سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد اوّل)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس ذبیح‌الله منصوری
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره)؛ ۳-۴۰-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱)
۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۲)۷-۴۲-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۳)؛۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۴)
۱-۴۴-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۵)۸-۴۵-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۶)؛۵-۴۶-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۷)
۲-۴۷-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۸)۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۹)؛۶-۴۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸- ۱۳۶۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۹۴ ۷د/۹س/ PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ - ۷۸م*



سه تفنگدار (۱)
نویسنده: الکساندر دوما
مترجم: ذبیح‌الله منصوری
چاپ هشتم: چاپ اول ناشر ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ دوره
چاپ: نوبهار
صحافی: تاجیک

نگارستان‌کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)
شابک ۰-۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-41-0

[redacted]

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

به‌نام ایزد یکتا

مقدمهٔ ویراستار

الکساندر دوما (پدر) یکی از مشهورترین رمان‌نویسان فرانسه است که در سال ۱۸۰۳ در ویلرکوترت به دنیا آمد، وی پسر یکی از ژنرالهای فرانسه بود.

پس از اتمام تحصیلات چون دارای خطی زیبا بود ابتدا در یک دفترخانه به کار منشی‌گری پرداخت و سپس به عنوان منشی به خدمت یکی از بزرگان آن دوره درآمد.

جزئیات انقلاب کبیر فرانسه را از دهان پدر خود شنید و بعدها در رمانهای خود توانست صحنه‌های مهیج و مخوف آن را با قلم سحار خویش مجسم کند. اسناد و مدارک و یادداشتهای خصوصی نیز که در طی سنوات مختلف به دستش افتاد، او را در نوشتن رمانهای متعددی که زمینهٔ همهٔ آنها تاریخ فرانسه است بسیار کمک کرد.

دوما هنگامی که بیش از بیست فرانک پول نداشت به پاریس رفت و شغل دبیری دستگاه دوک اورلئان را به عهده گرفت، ولی ذوق نویسندگی او را به نوشتن داستانهای کوتاه کشانید و اولین کارش نمایشنامهٔ «هانری سوم و دربارش» بود که در سال ۱۸۲۹ در پاریس به معرض نمایش گذاشته شد. از آن به بعد الکساندر از چاپ داستانهایش زندگی مجلل و باشکوهی برای خود به‌وجود آورد.

دوما در سال ۱۸۴٦ مسافرتی با دومای (پسر) به الجزایر و اسپانیا نمود و مدتی از پاریس دور شد و این بهترین موقع برای پدر و پسر بود که مدتی تقریباً طولانی در کنار هم باشند و در همانجا بود که دوما (پسر) به فکر نوشتن کتاب «مادام کاملیا» افتاد که نمایش این اثر در سال ۱۸۵۱ در پاریس غوغایی به پا کرد.

دوما در مدت زندگی برای بدست آوردن موضوع‌های تازه، سفرهای فراوانی کرد ولی در اواخر عمر به ساختن تماشاخانه‌ای اقدام نمود و سرانجام تمام پس‌انداز خود را بر سر این کار گذاشت.

مرگ وی در حوالی سال ۱۸۷۰ اتفاق افتاد. آثار دراماتیک او که در زمان خود او نیز شهرت بسیار داشت عبارتند از:

سه تفنگدار (معروفترین کتاب دوما)، گردن‌بند خانم مونسورو، ملکه مارگو، ژوزف بالسامو، پاسداران چهل و پنج‌گانه، آموری، لالهٔ سیاه، تأثرات سفر، گودال جهنم، خدا وسیله‌ساز است، تبعید شدگان، ابوالهول سرخ، آسکانیو، برج کج و کنت مونت کریستو.

سعید قانعی

اسفند ۱۳۷۵

بخش اول

آغاز دوستی‌ها

۱

هدیهٔ آقای دارتن‌یان به پسرش

در نخستین دوشنبه ماه آوریل سال ۱۶۲۵ میلادی قیافه شهر کوچک مونگ که مسقط‌الرأس سراینده دیوان موسوم به رومان‌دولاروز می‌باشد[۱] طوری قرین هیجان بود که گوئی انقلابی در آن شهر بروز نموده و پنداری که پروتستانیها، که آن زمان در بندر روشل (واقع در فرانسه) با قوای دولتی می‌جنگیدند، هجوم آورده‌اند که آن شهر کوچک را هم عرصهٔ کارزار نمایند.

بعضی از بورژواها[۲] وقتی سر از دریچه منازل بیرون می‌آوردند و می‌دیدند که زنها، وحشت زده، در تنها خیابان بزرگ شهر فرار می‌کنند و کودکان، در آستان درهای منازل فریاد می‌زنند و مادران را می‌طلبند، با عجله، برای دفاع خود را مسلح می‌کردند و خفتان می‌پوشیدند و با اینکه خیلی به شهامت خود اطمینان نداشتند تفنگ یا نیزه به دست می‌گرفتند و به طرف مهمانخانهٔ فران‌مونیه که غوغا، از آن‌سو شنیده می‌شد و دقیقه به دقیقه جمعیت انبوه‌تری مقابل آن ازدحام می‌کرد، به راه می‌افتادند و وقتی به آنجا می‌رسیدند، می‌دیدند، وحشت و کنجکاوی بر همه مستولی شده و هرکس از دیگری

۱ـ سراینده این دیوان موسوم به ژان ـ دو ـ مونگ است که در قرن چهاردهم میلادی در فرانسه می‌زیست.

۲ـ بورژوا طبقه‌ای بین اشراف و زارعین بودند که قسمت مهمی از سکنه شهرها را تشکیل می‌دادند و می‌توان آنها را طبقه متوسط نامید. (م)

می‌پرسد چه خبر است و چون همه حرف می‌زدند، از آن جمعیت صدایی مانند همهمه به‌گوش می‌رسید.

در آن دوره اوضاع فرانسه ثبات و آرامش نداشت و تقریباً هر روز، اقلاً در یکی از شهرهای فرانسه، غوغائی این چنین، یا وخیم‌تر روی می‌داد.

زیرا از یک طرف اشراف فرانسوی، همواره با یکدیگر در حال ستیزه بودند و از طرف دیگر، پیوسته بین پادشاه فرانسه و کاردینال دوریشلیو صدراعظم او نزاع ادامه داشت و از این دو گذشته، اسپانیائیها با پادشاه فرانسه می‌جنگیدند.

ستیزه‌ها و منازعات و جنگهای فوق، گاهی علنی بود و زمانی پنهانی، موقعی جنبه حاد داشت و دوره‌ای دیگر به شکل مزمن در می‌آمد.

علاوه بر افراد و طبقات فوق، دزدها و گداها و پروتستانیها و گرگها و طبقه مخصوص نوکران اعیان و اشراف، همواره برای مردم اسباب زحمت می‌شدند برای اینکه از اول تا آخر سال، با همه‌کس سر جنگ داشتند.

بورژواها (که می‌توانیم در این کتاب آنها را سکنه شهر تعبیر کنیم) برای دفاع از خود، همواره علیه دزدها و گرگها و نوکران اشراف سلاح می‌پوشیدند، گاهی هم علیه پادشاه فرانسه سلاح به دست می‌گرفتند، اما، هرگز به مخالفت با کاردینال دوریشلیو صدراعظم فرانسه و اسپانیائیها متوسل به اسلحه نمی‌گردیدند.

این موضوع برای مردم عادتی فطری شده بود و با توجه بدین اصل، وقتی آن روز در شهر مونگ غوغا برخاست مردم بدواً چشم به راه دوختند که ببینند آیا پرچم زرد و سرخ اسپانیائیها یا لباس متحدالشکل آدمهای ریشلیو دیده می‌شود یا نه؟

اگر یکی از این دو را می‌دیدند آرام به خانه‌های خود می‌رفتند ولی چون هیچ‌یک از این دو علامت را مشاهده نکردند، لاجرم، سلاح پوشیدند و راه مهمانخانهٔ فران‌مونیه را پیش گرفتند.

بعد از وصول به آنجا و پرسش از این و آن می‌فهمیدند که ترس آنها مورد نداشته، زیرا هیچ‌یک از وقایعی که برحسب عادت باید سبب قیام سکنه شهر شود، روی نداده است.

بعضی از کسانی هم که به مهمانخانه فران‌مونیه رسیدند، خود، برای‌العین توانستند که علت هیاهو را بفهمند و خبر را، از دست اول، تحصیل نمایند و دریافتند که عامل

ایجاد آن غوغا، همانا یک مرد جوان بوده است.

اجازه بدهید که ما، این مرد جوان را با دو کلمه به شما معرفی کنیم، تا شما بدون طول و تفصیل، قیافه او را بشناسید.

یک دون‌کیشوت را به نظر بیاورید که بیش از هیجده سال ندارد (دون‌کیشوت اصلی، مذکور در کتاب معروف نویسنده اسپانیائی پنجاه سال داشت) و برخلاف دون‌کیشوت اصلی دارای خفتان و کلاهخود و ساق‌بند هم نیست و لباس او را یک کلیجه از پارچه پشمی تشکیل می‌دهد، که روز اول رنگ آن آبی بوده و مرور ایام آن را به رنگ آسمان آبی در آورده.

چنین بود جوانی که در آن شهر کوچک، باعث ایجاد غوغا شد و این جوان صورتی دراز و گندم‌گون و گونه‌هائی برجسته داشت که علامت اخیر نشانه زرنگی است و عضلات زنخ او درشت و قوی بنظر می‌رسید که این هم علامت استقامت و لجاجت است و عموم مردان گاسکونی (ایالتی است در فرانسه) همین‌طورند و عضلات زنخ آنها قوی و مربع شکل می‌باشد.

دیگر از علائم سکنه گاسکونی این است که هریک از مردها یک بره (بر وزن زره یعنی شب‌کلاه) بر سر دارند ولی قیافه جوان مزبور طوری خصوصیات نژادی او را معرفی می‌کرد که بدون بره هم می‌توانستند او را بشناسند معهذا وی یکی از کلاههای بدون لبه را بر سر نهاده، یک پر کوچک بدان نصب کرده بود.

چشمهای جوان گشاده جلوه می‌نمود و وضع چشم نشان می‌داد که مردی باهوش است.

بینی او که برای یک جوان نورسیده بزرگ و برای یک مرد کامل کوچک بود شکل منقار عقاب را داشت اما ساختمان ظریف بینی مورد پسند می‌شد.

هر کس آن جوان را می‌دید تصور می‌کرد که پسر یکی از روستائیان است ولی وقتی چشمش به شمشیر بلند او، آویخته از حمایلی از جنس چرم، می‌افتاد و می‌دید که وقتی پیاده است آن شمشیر به ساق پای او می‌خورد و وقتی سوار می‌شود با موهای انبوه اسبش تماس حاصل می‌نماید می‌فهمید که نباید روستائی‌زاده باشد.

گفتیم وقتی سوار می‌شود شمشیر او با موهای بلند اسبش تماس حاصل می‌کند، بنابراین خواننده محترم می‌فهمد که جوان مذبور، اسبی هم داشت، آن هم اسبی درخور

ملاحظه، که به راستی جلب توجه نیز می‌نمود.

آن اسب از چهار پایان نژاد بآرن به شمار می‌آمد و دوازده یا چهارده سال از عمرش می‌گذشت.

رنگ اسب زرد بود و در دم اسب، موئی دیده نمی‌شد، در عوض، موهائی فراوان و بلند، ساقهای او را مزین می‌نمود و هنگام راه‌پیمائی به قدری سر را پایین می‌انداخت که لزومی نداشت که سینه‌بند، به او ببندند معهذا می‌توانست از صبح تا شام هشت فرسنگ راه بپیماید.

متأسفانه صفات برجسته آن اسب، طوری در زیر موهای بلند ساق‌پا، و راه‌پیمائی نامطلوبش، پنهان بود که هرکس او را می‌دید، تصور می‌کرد یک یابو است، خاصه آنکه، در آن دوره، همه مردم اسب‌شناس بودند و مزایای اسبها را از روی علائم و آثار ظاهری استنباط می‌کردند و مورد قضاوت قرار می‌دادند.

و باز به همین دلیل وقتی اسب مزبور وارد شهر مونگ شد به فاصله یک ربع ساعت بعد از عبور از دروازه شهر، توجه همه را جلب نمود و نظر به اینکه بینندگان نمی‌توانستند نسبت به اسب مزبور نظریه‌ای خوب پیدا کنند، وبال این سوءنیت، دامان صاحب مرکب را می‌گرفت.

بدتر آنکه دارتن‌یان (اسم جوان دارتن‌یان بود) می‌دانست که اسب او مورد پسند نیست و وی با اینکه یک سوارکار خوب می‌باشد این اسب در انظار او را کوچک جلوه می‌دهد و روزی که پدر دارتن‌یان اسب را به پسر داد که وی سوار گردد و مسافرت را آغاز نماید پسر جوان از دیدار هیکل نحیف و موهای بلند اسب، طوری غمگین شد که آه کشید گو اینکه می‌دانست که قیمت آن اسب حداقل بیست لیره است.

معهذا پدر، هنگام دادن اسب چیزهائی هم به شکل بیان و کلام بر آن افزود که از فرط گرانبهائی قیمت نداشت.

پدر با لهجه محلی خود که هانری چهارم پادشاه سابق فرانسه نیز همان لهجه را داشت و هرچه می‌کوشید آن لهجه را از خود دور کند موفق نمی‌شد گفت:

فرزند، این اسب تقریباً سیزده سال قبل از این، در خانه پدر شما متولد گردید و از آن موقع تاکنون در این خانه است و لذا شما باید آن را دوست داشته باشید.

هرگز این اسب را به فروش نرسانید و هر وقت که مجبور شدید با این مرکوب به

جنگ برويد از آن مانند يک خادم سالخورده نگاهداری کنيد و مثل يک نوکر پير، از ارجاع کارهای طاقت‌فرسا، به او خودداری نمائيد.

در دربار فرانسه، به شرط اينکه موفق شويد راه به دربار پيدا کنيد، گو اينکه اصالت و نجابت قديمی شما، حصول اين مزيت را مجاز کرده، بکوشيد که حيثيت اصيل‌زادگی خود را که از پانصد سال به اين طرف اجداد شما حفظ نمودند، محفوظ نگاه داريد تا آبروی خانواده و خود شما، از بين نرود و وقتی می‌گويم خانواده منظورم والدين و خويشاوندان شماست.

هرگز هيچ حرف درشت و تلخ را جز از پادشاه فرانسه و کاردينال صدراعظم او، تحمل ننمائيد و اين حقيقت را بدانيد که امروز يک اصيل‌زاده، با جرئت و شجاعت خود... آری فقط با جرئت و شجاعت خويش، راه ترقی را می‌گشايد و جلو می‌رود.

هر اصيل‌زاده که يک لحظه بترسد و بلرزد، در همين لرزه، ممکن است فرشته اقبال و سعادت راکه بدو روی آورده، از خويش دور نمايد.

شما جوان هستيد و بايد بدو علت شجاع باشيد علت اول اينکه زادگاه شما منطقه گاسکونی است و علت دوم اينکه فرزند من می‌باشيد.

هيچ فرصت مقتضی را برای ماجراجوئی از دست ندهيد و از ماجرا، بيم نداشته باشيد.

تا امروز من کوشيدم که فن شمشيربازی را به شما بياموزم و سعی نمودم که شما قوی شويد و بازوئی محکم و پاهائی پولادين داشته باشيد زيرا در شمشيربازی فقط قوت بازو و مچ دست کافی نيست و پاها و قوائم بدن نيز بايد نيرومند باشد.

و حال که از فن شمشيربازی برخوردار و دارای قوت جسمانی هستيد دوئل کنيد... مجدداً می‌گويم با اينکه دوئل ممنوع است از مبارزه صرف‌نظر ننمائيد زيرا چون دوئل قدغن می‌باشد هرکس مبادرت به مبارزه کند بالمضاعف در خور تحسين است.

من در اين موقع جز پانزده اکو پول نقد و اسب خويش و نصايحی که به شما دادم، چيز ديگر ندارم که به شما تقديم کنم و مادرتان هم نسخه مرهم مخصوصی را به شما خواهد داد که از يک زن کولی آموخته و اين مرهم در تداوی زخمها، مشروط بر اينکه زخم به قلب وارد نيامده باشد اعجاز می‌کند.

من اميدوارم که شما بتوانيد از فرصتهای مقتضی برای ترقی و بدست آوردن

سعادت خود استفاده نمائید و موفق گردید که سعادتمندانه و با عمر دراز، به حیات ادامه بدهید.

اندرز من تقریباً تمام شد و فقط یک نکته دیگر را به عنوان نمونه و شاهد به شما می‌گویم ولی تصور ننمائید که قصد دارم خود را مثال و نمونه قرار دهم زیرا متأسفانه من هرگز در دربار خدمت ننمودم و در جنگهای بزرگ، غیر از جنگ کاتولیکی و پروتستانیها که در آن سمت داوطلب را داشتم و جزو قوای چریک بودم شرکت نکردم.

مثالی که می‌خواهم به شما ارائه بدهم و بگویم که از آن سرمشق بگیرید، آقای تره‌وی می‌باشد که در قدیم همسایه من بود و در کوچکی، افتخار بازی کردن با پادشاه ما اعلیحضرت لوئی سیزدهم را داشت.

در این بازی‌های کودکانه گاهی نزاع در می‌گرفت و این دو کودک با هم دست به گریبان می‌شدند و می‌توانم به شما بگویم که لوئی سیزدهم در این منازعات همواره فاتح نبود.

معهذا همان کتک‌ها سبب گردید که لوئی سیزدهم بعد از اینکه بزرگ شد برای تره‌وی قائل به ارزش گردید و او را به دوستی خویش برگزید.

آقای تره‌وی وقتی بزرگ شد مردی بود متهور و شجاع و همواره برای دوئل آماده، وقتی در بزرگی به پاریس رفت پنج مرتبه دوئل کرد.

و بعد از مرگ پادشاه مرحوم و در فاصله فیمابین مرگ او و وصول لوئی سیزدهم به سن بلوغ، هفت مرتبه دوئل نمود.

و از وقتی که لوئی سیزدهم به سن بلوغ رسید و پادشاه شد، تا امروز، شاید تره‌وی یک‌صد مرتبه دوئل کرده است.

معهذا، به طوری که می‌بینید، با وجود قوانین و فرمانها و تصویب نامه‌هائی که برای منع دوئل صادر گردیده، آقای تره‌وی امروز فرمانده تفنگداران لوئی سیزدهم است یعنی فرمانده دسته‌ای می‌باشد که به اندازه سپاه لژیون سزار، قیصر روم، اسم و رسم دارد و لوئی سیزدهم، برای این دسته قائل به ارزشی فراوان است و همه، حتی کاردینال، صدراعظم فرانسه، از این تفنگداران می‌ترسند، در صورتی‌که همه می‌دانند که کاردینال مردی نیست که از هر چیز بترسد.

از اینها گذشته آقای تره‌وی دارای یک مزیت دیگر هم می‌باشد و آن اینکه سالی

ده‌هزار اکو درآمد دارد و مانند یکی از اشراف بزرگ این کشور زندگی می‌کند.

و حال آنکه وقتی به پاریس رفت شاید به اندازه شما هم بضاعت مادی و معنوی نداشت و بر شماست که از روش این مرد پند بگیرید و با این کاغذ توصیه که به شما می‌دهم نزد او بروید و از راهنمائیهای وی پیروی کنید، تا اینکه بتوانید مثل این مرد راه سعادت را بروی خویش مفتوح نمائید.

بعد از این اظهارات دارتن‌یان بزرگ شمشیر خود را بکمر دارتن‌یان کوچک بست و گونه‌های او را بوسید و در حق او دعای خیر کرد و گفت: بروید به امان خدا!

وقتی دارتن‌یان جوان از اطاق پدر خارج شد، دید که مادرش در اطاق خود منتظر اوست، و نسخه مرهمی را که داروی اعجازبخش تمام زخم‌ها است آماده کرده که هر دفعه که پسرش محتاج شد (و بعد از توصیه‌های پدر بیم آن می‌رفت که زیاد محتاج آن نسخه شود) از آن استفاده کند.

خداحافظی دارتن‌یان با مادرش طولانی‌تر و تأثرآورتر از وداع با پدر گردید.

زیرا پدر، با اینکه یگانه فرزند خویش را بسیار دوست می‌داشت نظر به اینکه مرد بود نمی‌خواست در موقع وداع ابراز تأثر کند در صورتی که مادر دارتن‌یان یک زن به شمار می‌آمد، آن هم زنی که مقام مادری دارد و می‌بیند که یکتا فرزند دلبندش، قصد دارد از او جدا شود و دیگر خدا داناست که آیا بازگشت خواهد کرد یا نه؟

مادر دارتن‌یان بسیار گریست و چون باید حقیقت را گفت، ناچاریم تذکر بدهیم که دارتن‌یان هرچه کرد که خود را نگاه دارد و نگذارد اشک از چشمهای او خارج شود از عهده برنیامد و جوانی که می‌بایست در آینده به توصیه پدر رفتار نماید و از دلاوران باشد با وجود خودداری اشکی فراوان ریخت و با اینکه نیمی از اشکها را پنهان کرد، گواه صادق قلب شکسته او از آستین بیرون آمد.

همان روز دارتن‌یان با سه هدیه پدر، که به طوری که گفتیم عبارت بود از پانزده اکو پول نقد و اسب خاصهٔ پدری و توصیه‌ای برای آقای تره‌وی به راه افتاد و لذا ما می‌توانیم بگوئیم که اندرزهای پدر، نسبت به این سه هدیه، جنبهٔ مازاد را داشت و دارتن‌یان جوان این اندرزها را مانند سوداگری که بعد از ختم معامله چیزی هم به رسم بالا بود دریافت کند، بنام اضافه بر وجه المعامله دریافت نمود.

با این توشه، دارتن‌یان، از لحاظ روحی و جسمی نسخه دوم دون‌کیشوت،

قهرمان کتاب سروانتس نویسنده اسپانیائی گردید، که ما در سطور فوق، به مناسبت ادای وظیفه تاریخ‌نویسی یادی از او کردیم.

دون‌کیشوت آسیاب‌های بادی را موجوداتی مافوق‌الطبیعه به شمار می‌آورد و تصور می‌کرد که انسان‌هائی از نوع عوج هستند و گله‌های گوسفند را بجای ارتشهای بزرگ می‌گرفت و دارتن‌یان هر تبسم را که از دیگران می‌دید، به منزله یک ناسزا به شمار می‌آورد و هر نگاه را تحریکی برای آغاز خصومت می‌انگاشت.

نتیجه این شد که از توب تا مونگ آن جوان با مشتهای گره شده راه می‌پیمود و بیش از ده مرتبه شمشیر را از غلاف، تا نیمه بیرون می‌کشید، ولی تا مونگ، نه مشتی روی چانه‌ای فرود آمد و نه شمشیرش، بطور کامل از غلاف خارج گردید.

نباید تصور کرد که مشاهده یابوی زرد رنگ در بینندگان تولید حیرت نمی‌نمود، و قیافه عابرین را با تبسم نمی‌شکفت ولی چون، بالای یابوی زرد رنگ، شمشیری بلند و ستبر، دیده می‌شد و بالاتر از آن، یک جفت چشم بنظر می‌رسید که بی‌رحمی بیش از غرور، از آن هویدا می‌گردید، عابرین ترجیح می‌دادند که نخندند یا اگر وضعی پیش می‌آمد که اختیار از دستشان خارج می‌گردید، می‌کوشیدند که روی برگردانند و مانند بعضی از نقابهای قدیم که جهت شوخی و مسخرگی ساخته می‌شد از یک طرف بخندند.

وقتی آن نقاب را برمی‌گرداندند به جای خنده، گریه بنظر بینندگان می‌رسیدند و عابرین که نمی‌توانستند از پشت گریه کنند، باری روی برمی‌گردانیدند که آن جوان گریه آنها را نبیند.

بناء علیهذا، تا وقتی که دارتن‌یان وارد شهر کوچک مونگ نگردید، باشکوه راه می‌پیمود و اهانتی بر وی وارد نیامد که طبع زودرنج او را متأثر نماید.

ولی در آنجا، وقتی مقابل مهمانخانه فران‌مونیه از اسب پیاده شد، بدون اینکه مدیر مهمانخانه، یا خدمه، یا اقلاً یکی از مهترهای اصطبل از او استقبال کنند و دهانه اسبش را بگیرند دید که آقائی کنار پنجره طبقه زیرین مهمانخانه، با وضعی باشکوه و قیافه‌ای محتشم، اما گرفته، با دو نفر صحبت می‌کند و آن دو، با احترام به سخنان او گوش می‌دهند.

دارتن‌یان، طبق عادت، تصور کرد که آنها، راجع به او صحبت می‌نمایند و گوش فراداد چه می‌گویند.

این مرتبه، برخلاف دفعات گذشته، آن جوان خیلی اشتباه نکرده، شاید بتوان گفت فقط پنجاه درصد اشتباه نمود چون آن سه نفر راجع به خود او صحبت نمی‌کردند اما در خصوص اسب وی مشغول گفتگو بودند.

آقای با احتشام و بزرگوار، صفات و مشخصات اسب را برای آن دو نفر توضیح می‌داد و آن دو نفر، چون به طوری که گفتیم نسبت بگوینده، رعایت احترام را می‌کردند. با قهقهه از صحبت‌های او می‌خندیدند تا اینکه نشان بدهند گفته او شیرین و خنده‌آور می‌باشد.

زیرا یکی از مظاهر ادب این است که وقتی کسی صحبت می‌کند و خود تصور می‌نماید که صحبتی نشاط‌آور را شروع کرده دیگران بخندند تاگوینده یقین حاصل کند که صحبت او قرین موفقیت گردیده است.

و با توجه بدین که یک تبسم کوچک، برای تحریک خشم دارتن‌یان کفایت می‌کرد، اینک فکر کنید که آن قهقهه‌ها چه اثری در روح آن جوان می‌نمود و چگونه خون را در عروق وی بجوش می‌آورد.

دارتن‌یان، قبل از اینکه اقدامی به عمل بیاورد تصمیم گرفت که قیافه آن مرد بی‌ملاحظه را خوب از نظر بگذراند تا بداند این کیست که نسبت بدو توهین و وی را مسخره می‌کند.

لذا چشمهای خود را به آن مرد دوخت و دید مردی است چهل یا چهل و پنج ساله، با چشمهای سیاه و نافذ و صورت مهتابی و یک بینی بزرگ و سبیلی سیاه که با دقت پشت لب او قیچی شده بود.

لباس آن مرد را یک کلیجه و زیرپوش بنفشه رنگ[1] تشکیل می‌داد و بند واکسیل او هم به رنگ بنفش بود ولی تزییناتی در لباسش دیده نمی‌شد و فقط در آنجا که می‌بایست آستین‌های پیراهن از شکاف کلیجه خارج شود، زر دوزی کرده بودند.

زیرپوش و کلیجه آن مرد، تازه می‌نمود، یعنی لباسی مستعمل به شمار نمی‌آمد ولی مثل اینکه مدتی در جامه‌دان مانده و بدون اطو کردن آن را پوشیده بودند.

۱- زیرپوش عبارت بود از لباسی شبیه به جلیقه ما که روی سینه را تا زیر ز نخ می‌گرفت و کلیجه‌های آن زمان آستین نداشت بطوری که آستین‌های پیراهن از طرفین کلیجه بیرون می‌آمد. (م)

این موضوع و نکات دیگر مربوط به قیافه و لباس وی از نظر تیزبین دارتن‌یان گذشت زیرا جوان، نه فقط از لحاظ اینکه مرد مزبور بوی توهین کرد می‌خواست او را بشناسد، بلکه گوئی یک الهام مرموز، به او می‌گفت: این مرد را خوب بشناس زیرا در سرنوشت تو تأثیری به سزا خواهد داشت.

در همان موقع که دارتن‌یان صاحب لباس بنفشه رنگ را می‌نگریست، آن مرد، در مورد اسب زرد دارتن‌یان اظهار نظری توأم با تمسخر کرد و مستمعین او قاه قاه خندیدند و با اینکه گوینده خنده‌رو نبود، تحت تأثیر گفته‌های خود و خندهٔ مستمعین تبسم نمود.

دیگر برای دارتن‌یان تردیدی باقی نماند، که او هدف سهام ملامت گردیده و لذا کلاه خود را تا نزدیک چشم پائین کشید و با تقلید از ژستهای بعضی از درباریها، که حرکات آنان را، موقعی که به ولایت او مسافرت می‌کردند، یا از آنجا می‌گذشتند دیده بود به آن مرد نزدیک گردید.

ژستهای مزبور که گفتیم از برخی از درباریها فراگرفته بود اینکه یک دست را روی قبضه شمشیر. و دست دیگر را به کمر نهاد و نطقی متین، اما نیش‌دار تهیه کرد که به آن مرد بگوید و او را دعوت به مبارزه کند.

ولی متأسفانه برای دارتن‌یان، هرچه به آن مرد نزدیکتر می‌کشد، شدت خشم، نطقش را به محاق نسیان می‌سپرد و هنگامی که مقابل آن مرد رسید به کلی فراموش کرد چه می‌خواست بگوید و جز چند کلمه مبتذل و خشن، چیزی به یاد نیاورد و در حالی که غضب از سر و رویش می‌بارید خطاب به آن مرد گفت:

آهای... آقا... با شما هستم... به شما که پشت این پنجره پنهان شده‌اید می‌گویم... بگوئید بدانم که شما برای چه می‌خندید تا این که من هم بخندم و در خندیدن شریک یکدیگر باشیم.

آقای باشکوه، با تأنی امتداد نظر را تغییر داد و چند لحظه گذشت تا اینکه چشمهای او از مرکوب، متوجه راکب گردید.

مثل اینکه، وی انتظار نداشت که مورد خطاب راکب آن اسب قرار بگیرد، یا اینکه انتظار نداشت که با آن لحن با او صحبت کنند.

و بعد از چند ثانیه که بالاخره دریافت که خود او را مورد خطاب قرار داده‌اند نه

دیگری، ابروهای او بهم نزدیک شد و اخم کرد و با لحنی مقرون به غرور و اعتماد به‌نفس و تحقیر و توهین نسبت به مخاطب، که وصف آن ممکن نیست و انسان باید خود ببیند و بشنود تا بفهمد آن لحن چگونه است گفت: آقا با شما نبودم...

دارتن‌یان که آن گفته را شنید و دریافت که چقدر حاکی از خودستائی گوینده است و چگونه آن مرد با دو کلمه، به او فهمانید که بین آن دو، به قدری تفاوت شخصیت و مقام وجود دارد که هرگز، آن مرد حاضر نیست با او صحبت کند و خویش را در ردیف آن جوان قرار دهد گفت: ولی من با شما بودم... من با شما صحبت می‌کنم.

مرد لحظه‌ای دارتن‌یان را نگریست و با تبسمی تحقیرآمیز از کنار پنجره دور شد و از اطاق خارج گردید و قدم به حیاط مهمانخانه نهاد، بعد، قدم به قدم و به آهستگی به اسب دارتن‌یان نزدیک شد و مقابل مرکب ایستاد.

حرکات آن مرد و طمأنینه او توأم با تمسخر طوری جالب توجه و مضحک بود که آن دو نفر که همچنان در اطاق، کنار پنجره ایستادند، قاه‌قاه خندیدند و آن مرد، بدون اینکه نشان بدهد که متوجه خشم دارتن‌یان می‌باشد، خطاب به آن دو که درون اطاق بودند گفت: آقایان، این اسب، دارای رنگ گل‌زرد می‌باشد، یا اینکه در عهد جوانی بدین رنگ بوده و گرچه در بین نباتات، از این رنگ فراوان است و در گیاه‌شناسی صدها گیاه را نام می‌برند که همه دارای این رنگ می‌باشند ولی تاکنون، بندرت این رنگ را در اسبها دیده‌اند.

وقتی آن مرد صحبت می‌کرد دارتن‌یان شمشیر خود را به قدر یک وجب از غلاف بیرون کشید و او که می‌خواست، از تره‌وی سرمشق بگیرد بانگ زد آیا می‌دانید چه می‌کنید و آیا متوجه هستید کسی که بر یک اسب بخندد بدان می‌ماند که به صاحب آن اسب نیز خندیده است و آیا می‌توانید به صاحب این اسب هم بخندید؟

مرد با لحنی متین گفت: آقا بطوری که از قیافه من در می‌یابید من کسی نیستم که زیاد بخندم ولی اگر بخواهم بخندم از کسی اجازه کسب نخواهم کرد و هر وقت که میل داشتم خواهم خندید.

دارتن‌یان با همان صدای بلند گفت: ولی من میل ندارم دیگران بدون تمایل من بخندند و بخصوص، میل ندارم هنگامی بخندند که خنده آنها مورد نفرت من است.

جوان انتظار داشت که آن مرد، بعد از این حرف به خشم درآید و شمشیر از

غلاف بیرون بکشد ولی مرد ناشناس بدون اینکه آرامش را از دست بدهد گفت: آقـا درست می‌گوئید و بعد به دارتن‌یان پشت کرد و خواست وارد اطاق شود.

ولی آن جوان کسی نبود که بعد از اینکه مورد اهانت قرار گرفت بگذارد مردی که به او اهانت کرده است پی کار خود برود و شمشیر از نیام کشید و عقب ناشناس دوید و بانگ برآورد آقای اهانت‌کننده برگردید... برگردید و از خود دفاع کنید وگرنه مـن مجبورم از عقب شما را مورد حمله قرار بدهم و ضربت شمشیر خود را به شما بچشانم.

آن مرد با تعجب برگشت و از روی نفرت نظری به جوان انداخت و گفت: آیا می‌خواهید ضربت شمشیر خود را به من نشان بدهید. آقا... واقعاً شما دیوانه هستید.

بعد آهسته و مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: این جوان به موقع به من رسید وگرنه خیلی به درد اعلیحضرت می‌خورد و پادشاه فرانسه بسیار میل دارد که از اینگونه جوانان را وارد دسته تفنگداران خود بنماید.

هنوز آن مرد این جمله را به اتمام نرسانیده بود که دارتن‌یان ضربتی سخت، حواله او کرد، به طوری که اگر آن مرد به چابکی خود را عقب نمی‌کشید، ظن غالب این است که دیگر نمی‌توانست شوخی کند و برای همیشه، زبان او از گفتار باز می‌ماند.

و چون دریافت که این موضوع، از شوخی گذشته و جنبهٔ جدی پیدا کرده شمشیر خود را از غلاف کشید و اول با شمشیر به حریف سلام داد و آنگاه در حال دفاع ایستاد.

ولی در همین موقع مستمع او که دیدیم در اطاق بودند، به اتفاق مهمانخانه‌چی و در حالی که هر یک چماق یا بیل در دست داشتند به دارتن‌یان حمله‌ور شدند.

این حمله طوری سریع صورت گرفت و چنان وضع پیکار را تغییر داد که حریف دارتن‌یان دیگر خود را مجبور به دفاع ندید و با همان وقار و طمأنینه که بدواً از او دیده شد شمشیر را غلاف کرد و مـردی کـه نـقش اول را در پـیکار بـازی مـی‌نمود جـزو تماشاچیان درآمد و بدون اینکه وحشـتی از او دیـده شـود یـا خـود را بـبازد گـفت: مرده‌شوی این گاسکونها را ببرد که هـرگز نـمی‌تواننـد آرام بـاشند... او را سـوار اسب زرد رنگش کنید و بگذارید که از اینجا گم شود.

دارتن‌یان که این کلمات را شنید بدون اینکه در مقابل حریفان سه‌گانه یک قدم عقب بگذارد گفت: ای بی‌غیرت، تا وقتی که تو را به قتل نرسانم از اینجا نخواهم رفت.

مرد زیر لب گفت، تمام این گاسکونها بهم شبیه هستند و ادعای آنـها حـقیقت

ندارد و هیچ‌چیز آنها را اصلاح نمی‌کند.

بعد خطاب به مهمانخانه‌چی و آن دو نفر با صدای بلند گفت: حال که این مرد نمی‌خواهد متنبه شود آنقدر ادامه بدهید تا وقتی امان بخواهد و بگوید کافی است.

اما مرد ناشناس، نمی‌دانست که حریف او چقدر لجوج است و آدمی نمی‌باشد که امان بخواهد و اعتراف به شکست خود بکند.

لذا پیکار، بین او و آن سه نفر ادامه یافت تا اینکه یک ضربت بیل، شمشیر را از کف وی خارج کرد و به زمین افتاد و یک ضربت چماق شمشیرش را نصف نمود و ضربت سوم، که بر فرق وی فرود آمد، دارتن‌یان را خون‌آلود به زمین افکند و از حال رفت.

در این موقع بود که سکنه شهر از هر طرف می‌دویدند و به تصور اینکه واقعه‌ای جدید و خطرناک اتفاق افتاده مسلح می‌شدند، چون صدای هیاهو از مهمانخانه می‌آمد، خود را به آنجا می‌رسانیدند.

صاحب مهمانخانه وقتی ازدحام را دید برای اینکه مردم متفرق شوند و هم اینکه مزاحمتی جهت او احداث نگردد دارتن‌یان را با کمک کارکنان مهمانخانه به آشپزخانه برد و به آنها سپرد که آب بر سر و صورتش بپاشند و او را به حال بیاورند.

و اما مرد ناشناس، بعد از این واقعه، به اطاق زیرین مهمانخانه برگشت و کنار پنجره قرار گرفت و به تماشای خارج مشغول گردید ولی معلوم بود که ازدحام جمعیت او را ناراحت کرده و مثل اینکه اجتماع مردم در آنجا با آنچه منظور او می‌باشد، مغایرت دارد.

چند دقیقه دیگر، درب اطاق باز شد و مهمانخانه‌چی با احترام وارد گردید.

به صدای در، آن مرد روی برگردانید و گفت: خوب... حال این دیوانه چطور است؟ مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب، من برای این شرفیاب شدم که بدانم آیا شما صحیح و سالم هستید؟ و خدای نخواسته در موقع نزاع آسیبی بر شما وارد نیامده است؟

مرد گفت: نه، مهمانخانه‌چی عزیز، من مجروح نشدم و کاملاً صحیح و سالم می‌باشم و به همین جهت میل دارم که از حال این جوان مطلع شوم.

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب او به حال اغماء افتاده است ولی حالش خطرناک نیست و بهوش خواهد آمد مرد گفت: آیا یقین دارید که حالش بهتر خواهد شد.

مدیر مهمانخانه گفت: بلی عالیجناب، ولی قبل از اینکه بی‌حال شود، باز نسبت به شما اسائه ادب می‌کرد و شما را به مبارزه می‌طلبید مرد گفت: عجب... عجب... پس معلوم می‌شود که این جوان، شیطان مجسم می‌باشد زیرا، یک آدم عادی بعد از این ضربات حال آن را ندارد که دیگری را به مبارزه بطلبد.

مهمانخانه‌چی گفت: نه عالیجناب، این جوان شیطان مجسم نیست و آنگاه با لحنی نفرت‌انگیز، که هنگام یاد کردن از مشتریهای فقیر و بی‌نام و نشان بکار می‌برد گفت: عالیجناب وقتی او بیهوش شد ما خورجین او را وارسی کردیم و دیدیم بیش از چند پیراهن و دوازده اکو ندارد و با همین پایه و مایه، این همه خودستائی می‌کند و حتی وقتی می‌خواست از حال برود گفت: اگر او در پاریس می‌بود این واقعه اتفاق نمی‌افتاد و اگر به وقوع می‌پیوست، باری شما فوراً پشیمان می‌شدید و اینک که واقعه مزبور در اینجا اتفاق افتاده، باز در آتیه پشیمان خواهید شد.

مرد ناشناس با تمسخر گفت: از این قرار این آقا، یک شاهزاده بلافصل است که بطور ناشناس مسافرت می‌کند و ما، باید بر خود بلرزیم که یک شاهزاده عالیمقام را علیه خود برانگیخته‌ایم.

مدیر مهمانخانه گفت: عالیجناب، من این موضوع را عرض کردم که بدانید این جوان یک شیطان نیست و در صورت لزوم، در آتیه مواظب خود باشید.

مرد گفت: قبل از اینکه از حال برود آیا چیزهائی دیگر نگفت؟ و آیا اسمی از اشخاص نبرد؟

مهمانخانه‌چی گفت: چرا عالیجناب، او روی جیب خود دست زد و گفت: آنهائی که به من توهین کردند باید بدانند که آقای تره‌وی این موضوع را بلاتعقیب نخواهد گذاشت و خواهید دید که آقای تره‌وی انتقام اهانتی را که نسبت به یکی از مقربان او شده است خواهد کشید.

مردناشناس ابروان را در هم کشید و گفت: مهمانخانه‌چی عزیز، آیا گفتید که او روی جیب خود دست زد و اسم آقای تره‌وی را برد و گفت: آقای تره‌وی انتقام او را خواهد کشید.

مهمانخانه‌چی گفت: بلی عالیجناب، او چنین می‌گفت. مرد ناشناس گفت: مهمانخانه‌چی عزیز، من تصور می‌کنم که وقتی این جوان بی‌هوش شد شما نظری به

جیب او انداخته‌اید و آیا متوجه شدید که در جیب او چیست؟

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا، من دیدم در جیب او نامه‌ای است که عنوان آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی را روی آن نوشته‌اند.

مرد ناشناس گفت: آیا راست می‌گوئید؟ مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب، افتخار دارم عرض کنم که آنچه معروض شد عین حقیقت بود.

مهمانخانه‌چی که از فن قیافه‌شناسی اطلاع نداشت متوجه نشد که توضیحات او چقدر باعث تشویش آن مرد گردید، از کنار پنجره دور شد و به فکری عمیق فرو رفت و با خود گفت:

نکند که تره‌وی این جوان گاسکون را مأمور قتل من کرده باشد و گرچه این مرد خیلی جوان است و مأموریتهای مهم را به جوانان بی‌تجربه محول نمی‌نمایند ولی گاهی یک جوان ساده و بی‌تجربه، یک مأموریت خطرناک را بهتر از یک مرد عاقل به انجام می‌رساند زیرا مرد عاقل، ممکن است از عواقب کار بترسد ولی یک جوان بی‌تجربه، فکر عواقب کار را نمی‌نماید، از آن گذشته، یک ضربت کارد یا شمشیر، از طرف هرکس که وارد بیاید و ضارب چه پیر و چه جوان باشد، سبب قتل خواهد شد.

دیگر اینکه، اشخاص، از یک جوان ساده پرهیز نمی‌کنند و نسبت به او ظنین نمی‌شوند و لذا، او زودتر می‌تواند خود را به هرکس که باید از بین برود نزدیک نماید و منظور خویش را عملی کند.

مهمانخانه‌چی که می‌دید مشتری او سکوت نموده با احترام ایستاد و سکوت کرد تا اینکه ناشناس گفت: آقای مدیر مهمانخانه، من بدون رودربایستی به شما می‌گویم که این جوان مزاحم من شده است ولی من قصد ندارم او را به قتل برسانم... و چون مرا ناراحت کرده من باید بدانم که اینک در کجاست؟

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب، او اینک در اطاق من واقع در طبقه دوم می‌باشد و زخم‌های او را می‌شویند و می‌بندند.

ناشناس گفت: لابد خورجین او هم در همان اطاق است و گویا لباس او را از تنش بیرون نیاورده‌اید؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا، خورجین او در آشپزخانه است و چون می‌بایست زخم‌های او را ببندند کلیجه او را کندند و آن را هم در آشپزخانه گذاشتند ولی چون

می‌فرمائید این جوان مزاحم شما است من ممکن است او را دور کنم.

مرد ناشناس گفت: او نه فقط مزاحم من است بلکه مزاحم سایر مشتریان شما هم می‌باشد و آنها را طوری ناراحت می‌کند که مجبور می‌شوند از اینجا بروند و اینک بروید و صورت‌حساب مرا بیاورید و به‌گماشته من هم بگوئید برای حرکت آماده باشد.

مهمانخانه‌چی گفت: آه... عالیجناب... آیا به همین زودی می‌خواهید تشریف ببرید... من اگر بدانم که این جوان سبب تصدیع شما گردیده و شما را وادار به عزیمت کرده هم اکنون او را بیرون خواهم کرد.

ناشناس گفت: نه مهمانخانه‌چی عزیز... نه... وگرچه این جوان مزاحم مشتریان شما می‌باشد ولی آنقدر ارزش ندارد که کسی از بیم او از اینجا برود ولی به طوری که می‌دانید قبل از اینکه این دیوانه بیاید من گفته بودم که اسب من و نوکرم را زین کنند... مگر از دستور من اطاعت نکردند؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا، امر شما فوراً اطاعت شد و اسب شما و نوکرتان را زین کردیم و هر دو بیرون مهمانخانه آماده هستند.

ناشناس گفت: در این صورت بروید و صورت حساب را بیاورید و به‌گماشته من هم بگوئید ما حرکت خواهیم کرد.

مهمانخانه‌چی قدری تردید کرد و اگر جرئت می‌داشت قطعاً به آن مرد می‌گفت: آقا... آیا شما اینقدر ترسو هستید که از این پسر جوان می‌ترسید و به همین جهت می‌خواهید بروید.

ولی جرئت نکرد که این حرف را بر زبان بیاورد اما مردناشناس که تردید او را دید به فکر باطنی او پی برد و نظری تند به مهمانخانه‌چی انداخت و صاحب مهمانخانه که فهمید، مشتری او دریافته که وی در چه فکر بوده، با عجله از اطاق خارج شد.

پس از رفتن مهمانخانه‌چی، مرد ناشناس با خود گفت این جوان بد ذات نباید مای‌لیدی را ببیند (مای‌لیدی دو کلمه انگلیسی است که کلمه‌ای مرکب را تشکیل داده و معنای آن چنین می‌باشد «خانم من» و عرفاً به جای «خانم» در موقع تکلم یا مخاطب ساختن بکار می‌رود.) مای‌لیدی که بنا بود از اینجا بگذرد قدری تأخیر کرده و بهتر این بود که فوراً سوار اسب شوم و به استقبال او بروم که زودتر او را ببینم و مانع از این شوم که این جوان گاسکون او را بشناسد ولی نمی‌توانم بدون اطلاع از مفاد نامه‌ای که این

جوان حمل می‌کند و عنوان تره‌وی را دارد، از اینجا بروم.

آن وقت مرد ناشناس به طرف آشپزخانه به راه افتاد و با خود می‌گفت: مدیر مهمانخانه مشغول تهیه حساب من است و در این موقع کسی در آشپزخانه نیست و اگر هم باشد شاگردان مهمانخانه‌چی و خدمه طبخ هستند و عقلشان نمی‌رسد که من برای چه وارد آشپزخانه شده‌ام.

و اما مدیر مهمانخانه، بعد از خروج از اطاق مرد ناشناس، به طبقه فوقانی و اطاق زنش رفت و با خشم وارد آن اطاق گردید.

خشم مدیر مهمانخانه ناشی از این بود که می‌دید که آن جوان سبب خروج مرد ناشناس از مهمانخانه گردیده در صورتی که اگر آن مرد چند روز توقف می‌کرد ممکن بود سودی در خور ملاحظه عاید او شود.

وقتی مهمانخانه‌چی وارد اطاق شد، زن او، تازه از بستن زخم‌های دارتن‌یان فارغ گردیده بود و جوان گاسکون هم هوش و حواس داشت.

مهمانخانه‌چی به او گفت که ادامه توقف وی در آنجا به صلاح او نیست زیرا داروغه شهر که عنقریب از نزاع او با آن مرد بزرگ مستحضر خواهد شد (مهمانخانه‌چی یقین داشت که مرد ناشناس از اشراف و اعاظم است) خواهد آمد و دستگیرش خواهد نمود.

اظهارات مدیر مهمانخانه که با لحن دلسوزی نسبت به دارتن‌یان ابراز می‌شد جوان مجروح را واداشت که با وجود ضعف شدید و کوفتگی بدن، از جا برخیزد و خود را برای رفتن آماده کند.

زوجه مهمانخانه‌چی اطراف سر دارتن‌یان را نوار پیچ کرده بود و جوان گاسکون، به کمک مدیر مهمانخانه به طرف آشپزخانه روان شد که در آنجا کلیجه خود را در برنماید و خورجین را بردارد و بر پشت اسب بگذارد.

ولی وقتی وارد آشپزخانه شد اولین کسی را که دید همان مرد ناشناس بود و مشاهده کرد که وی نزدیک یک کالسکه بزرگ ایستاده با زنی که درون کالسکه نشسته، صحبت می‌کند.

برای خوانندگانی که شاید تعجب کنند دارتن‌یان چگونه این منظره را از آشپزخانه دید توضیح می‌دهیم که در مهمانخانه‌ها و منازل روستائی، آشپزخانه، نخستین اطاق

خانه را که مستقیم به طرف خارج باز می‌شد تشکیل می‌داد و هنوز در قصبات و شهرهای کوچک فرانسه، اسلوب ساختمان منازل، همین‌گونه است.

دارتن‌یان دید دو اسب نیرومند به آن کالسکه بسته‌اند و زنی که درون آن نشسته بیست یا بیست و دو سال بیشتر ندارد.

در سطور قبل گفتیم که آن جوان نظر کنجکاو تیزبین داشت و در نظر اول دریافت آن زن بسیار باوقار است و بخصوص زیبائی آن زن، که جز نژاد شمال اروپا به شمار می‌آمد در دارتن‌یان که فقط زنهای جنوب اروپا را دیده بود خیلی مؤثر واقع شد.

زن‌های شمالی و از جمله آن زن گیسوان طلائی و چشم‌های آبی دارند در صورتی که رنگ گیسوان و چشم‌های زنهای جنوب اروپا و فرانسه سیاه است.

زن می‌گفت: خوب... جناب قدوسی‌مآب چه امر فرمودند مرد ناشناس گفت:

ایشان امر کردند که شما فوراً به انگلستان برگردید و دوک را تحت نظر بگیرید و اگر دیدید که مشارالیه قصد دارد از لندن حرکت کند به جناب قدوسی‌مآب اطلاع بدهید.

ـ دستورالعمل دیگری که به من داده شده چیست؟

ـ سایر او امری که برای شما صادر شده در این جعبه است ولی شما نباید قبل از وصول به انگلستان این جعبه را بگشائید و فقط بعد از ورود بدانجا، می‌توانید از دستورهائی که درون این جعبه است اطلاع حاصل کنید.

ـ بسیار خوب شما چه می‌کنید؟

ـ من به پاریس مراجعت می‌نمایم.

ـ آیا این جوان را که به شما توهین کرده است مورد تنبیه قرار نخواهید داد؟ و می‌گذارید که این پسرک بی‌ادب بدون اینکه مجازات شود پی کار خود برود.

مرد ناشناس می‌خواست جواب زن زیبا را بدهد که ناگهان دارتن‌یان که این گفت و شنود را استماع کرد عرض آشپزخانه را پیمود و به درب مطبخ رسید و گفت: کسی نمی‌تواند این پسرک بی‌ادب را مجازات کند بلکه این پسرک بی‌ادب دیگران را مجازات خواهد نمود و این مرتبه نخواهد گذاشت که سایرین مانند دفعه اول از چنگ او فرار نمایند.

مرد ناشناس گره بر ابروها انداخت و گفت: چه گفتید؟... آیا اظهار کردید که این دفعه از شما فرار نخواهد کرد؟... مگر او دفعه اول فرار کرده بود؟

دارتن‌یان گفت: آری، مرتبه اول شما از چنگ من گریختید ولی حالا، در حضور یک زن، جرئت نخواهید کرد فرار نمائید.

مرد ناشناس دست برد که شمشیر از غلاف بیرون بکشد ولی زن زیبا به او گفت: آه... چه می‌کنید؟... مگر نمی‌دانید که اگر لحظه‌ای تأخیر نمائید همه چیز از دست خواهد رفت.

مرد ناشناس گفت: راست می‌گوئید و تأخیر جایز نیست و شما از آن طرف بروید و من هم از این طرف عزیمت می‌کنم.

آنگاه، مرد ناشناس، بی‌آنکه به دارتن‌یان فرصت بدهد که از آشپزخانه خارج شود به طرف اسب خود پرید، با یک خیز سوار اسب شد و همان وقت کالسکه‌چی اسب‌های کالسکه را به حرکت درآورد و آن دو مرد و زن، از دو جهت مخالف به حرکت درآمدند.

مهمانخانه‌چی که تا آن موقع برای ناشناس قائل به احترامی بزرگ بود زیرا تصور می‌کرد یکی از بزرگان است وقتی دید وی بدون پرداخت حساب مهمانخانه حرکت کرد یک مرتبه، احترام او مبدل به نفرتی شدید شد و عقب او دوید و بانگ زد حساب شما ماند... مگر حساب خود را نمی‌پردازید.

مرد ناشناس برگشت و خطاب به نوکر خود کرد که سوار اسب شده بود گفت: بدذات، حساب او را بپرداز و صدایش را خاموش کن. نوکر دو سه پول نقره مقابل پای مهمانخانه‌چی انداخت و عقب ارباب خود تاخت کرد.

دارتن‌یان از مطبخ و به نوبه خود عقب نوکر دوید و بانگ زد ای بی‌غیرت توقف کن... ای فرومایه اگر جرئت داری این طور نگریز ولی ضعف ناشی از زخم‌ها، طوری بود که جوان گاسکون نتوانست بیش از ده پانزده قدم دوندگی کند و به زودی صدا در گوشهای او پیچید و سرش به دوار افتاد و خون مقابل چشمهای او را گرفت و وسط خیابان افتاد.

ولی همچنان فریاد می‌زد ای بی‌غیرت توقف کن... ای فرومایه اگر جرئت داری بایست...

لیکن نوکر و ارباب توجهی به فریادهای جوان نکردند و با سرعت دور شدند.

مهمانخانه‌چی به دارتن‌یان نزدیک گردید و برای اینکه با او آشتی کند گفت: راست می‌گویید و این شخص مردی فرومایه بود.

دارتن‌یان گفت: بلی بسیار بی‌غیرت بود ولی او... خیلی جوان داشت مهمانخانه‌چی پرسید: که را می‌گوئید دارتن‌یان گفت: مای‌لیدی را می‌گویم و بعد از این حرف یک مرتبه دیگر از حال رفت.

مهمانخانه‌چی در دل گفت: افسوس، که من امروز هم ارباب و نوکر را از دست دادم و هم آن زن جوان را ولی، هرچه باشد وجود این جوان مغتنم است و باید کوشید که وی چند روز در این مهمانخانه بماند و یازده اکو پول خود را در اینجا خرج کند و لااقل این یکی را نباید از دست داد.

مهمانخانه‌چی که بعد از تفتیش جیب‌های دارتن‌یان می‌دانست که وی یازده اکو پول دارد می‌اندیشید که هرگاه دوره بیماری و نقاهت او یازده روز طول بکشد آن مبلغ را خرج خواهد کرد.

ولی این پیش‌بینی، بدون کسب نظریه از دارتن‌یان صورت گرفت زیرا جوان گاسکون برخلاف مهمانخانه‌چی، نمی‌خواست یازده روز در آنجا توقف کند و مجموع مایه خود را به مصرف برساند.

صبح روز دیگر در ساعت پنج دارتن‌یان از خواب بیدار شد و از اطاق فرود آمد و به آشپزخانه رفت و درخواست کرد که بعضی از ادویه طبی را برای او فراهم نمایند و هکذا نوشیدنی و روغن زیتون هم برای وی بیاورند.

شاگردهای آشپزخانه گفتند که در این موقع دوافروشی باز نشده که بتوان دارو خریداری کرد.

دارتن‌یان مجبور شد آنقدر صبر نماید تا اینکه دوافروشی باز شود و ادویه‌ای را که خواسته بود برای وی فراهم کردند.

آن‌وقت نسخه‌ای را که از مادر گرفته بود مقابل خود نهاد و از روی نسخهٔ مزبور مرهم مخصوص را که می‌بایست اثری مقرون به اعجاز داشته باشد تهیه کرد و روی زخم‌ها مالید.

یکی از معجزات نسخهٔ مزبور این بود که بعد از هر دوره مالیدن دوا، می‌بایست

که به وسیله آب نیم گرم به اصطلاح اطباء کومپرس کنند و دارتن‌یان بدون اینکه کمکی از هیچ یک از خدمه آشپزخانه دریافت کند کومپرس‌ها را نیز خود به انجام رسانید.

آن وقت بر اثر معجزات آن مرهم و شاید به مناسبت اینکه دارتن‌یان هیچ طبیبی را احضار نکرد و از هیچ پزشکی کمک نگرفت همان شب زخمهای او سر به هم آورد و علائم بهبود در آنها هویدا گردید و صبح روز بعد بپاخاست و توانست راه برود.

آنگاه نوبت آن فرا رسید که حساب مهمانخانه‌چی را بپردازد. در تمام مدتی که دارتن‌یان در آن مهمانخانه بود جز نوشیدنی و روغن زیتون و چیزهائی دیگر که برای مرهم می‌خواست کالائی به مصرف نرسانیده بود که بهای آن را بپردازد.

اما در عوض اسب زرد رنگ وی از این فرصت یعنی از پرتی حواس صاحب خود استفاده کرده، سه برابر غذای عادی یونجه تناول نموده بود.

یا اینکه مهمانخانه‌چی می‌گفت که اسب مزبور سه برابر علیق روزانه خود یونجه مصرف کرده زیرا از جثه و وزن اسب بعید بود که آن همه علیق مصرف نموده باشد.

و چون در این موارد نمی‌توان از خود اسب تحقیق کرد که آیا این گفته واقعیت دارد یا خیر دارتن‌یان مجبور بود که بهای آنچه راکه صاحب مهمانخانه می‌گوید بپردازد.

لذا دست به جیب نمود تا اینکه کیسه مستعمل خود راکه مبلغ پانزده اکو در آن یافت می‌شد بیرون بیاورد و حساب مهمانخانه‌چی را بدهد.

دارتن‌یان کیسهٔ مستعمل راکه از مخمل بود از جیب خارج کرد ولی هرچه جستجو نمود نامه‌ای راکه پدرش برای آقای تره‌وی نوشته بود ندید.

دارتن‌یان بدواً تصور نمی‌کرد که کاغذ مزبور مفقود شده باشد و شروع به کاوش جیبها و خورجین خود کرد و نه یک مرتبه و دو مرتبه بلکه نزدیک بیست مرتبه جیبهای خویش و خورجین و حتی جوف لباس و فاصله فیمابین رو و آستر آن راکاوش نمود که مبادا به جهتی نامه از جیب او لغزیده در بین رو و آستر جاگرفته باشد.

ولی هرچه بیشتر کاغذ را می‌جست کمتر می‌یافت تا بالاخره هنگامی رسید که مجبور شد اعتراف کند که کاغذ مزبور به راستی مفقود شده است.

آن وقت خشمی بزرگ و غضبی توأم با ناامیدی، مانند غضب کسی که مجموع هستی خود را بر اثر خیانت یک نفر از دست داده بر او چیره گردید.

زیرا نامه مزبور هستی دارتن‌یان را تشکیل می‌داد و نـه فـقط در حـال حـاضر، مجموع دارائی او بود، بلکه اساس دارائی و سعادت آینده وی هم بر محور آن نامه دور می‌زد.

زیرا دارتن‌یان به وسیله آن نامه می‌بایست که آقای تره‌وی را ملاقات کند و با آن نامه می‌خواست راه سعادت را بازیابد و خود را به مقامات بالا برساند.

چیزی نمانده بود که خشم شدید دارتن‌یان سبب شود که وی مجبور گردد یک مرتبه دیگر از آن نسخه معجزه آسا استفاده نماید و مبلغی بابت دوا و نوشیدنی و روغن زیتون بپردازد.

هرچه خشم دارتن‌یان افزون می‌گردید بر وحشت مهمانخانه‌چی و زن و شاگردان او می‌افزود زیرا دارتن‌یان تهدید می‌کرد که اگر نامه او پیدا نشود همه چیز را خواهد شکست و همه کس را خواهد کشت.

زیرا زن مهمانخانه‌چی برای احتیاط دسته جارو را به دست گـرفته بـود و خـود مهمانخانه‌چی نیزه‌ای به کف آورد و شاگردان او چماق به دست گرفتند که بار دیگر، از آن چوب‌های مؤثر در صورت لزوم استفاده نمایند.

دارتن‌یان فریاد زد نامهٔ مرا بیاورید... نامه مرا بدهید و گرنه همگی شما را مانند بلدرچین به سیخ خواهم کشید.

متأسفانه یک مانع وجود داشت که نمی‌گذاشت دارتن‌یان تهدید خود را به موقع اجراء بگذارد و آنهائی راکه در مهمانخانه بودند مانند بلدرچین‌هائی که در آشپزخانه دیده می‌شد به سیخ بکشد.

و آن اینکه در حین نزاع شمشیر او را شکسته بودند و قبضه شمشیر، بیش از یک وجب تیغه به دنبال خود نداشت که مهمانخانه‌چی با دقت آن را در غلاف دارتن‌یان قرار داده بود و از بقیه تیغ برای سیخ کباب در آشپزخانه استفاده نمود.

و وقتی دارتن‌یان شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید که تهدید خویش را عملی کند دید که قسمت بزرگ شمشیر او ناپدید گردیده و جز تیغه کوتاهی به قبضه متصل نیست.

با اینکه شاید دیگری از این واقعه به خنده می‌افتاد و موضوع با شوخی و آشتی همگانی خاتمه می‌یافت خشم دارتن‌یان کاسته نشد و بیش از پیش تهدید کـرد کـه در

صورت پیدا نشدن نامه همه را خواهد کشت و مهمانخانه را ویران خواهد کرد.

از بس اندوه و خشم دارتن‌یان واقعی جلوه می‌نمود که مهمانخانه‌چی مردد شد و با خویش گفت: شاید این جوان راست می‌گوید و نامه او مفقود شده و لذا نوک نیزه را پائین آورد و گفت: آیا واقعاً شما نامه‌ای گم کرده‌اید؟ در این صورت باید فهمید که این نامه چه شده است؟

دارتن‌یان بانگ زد یاللعجب مگر در گوش خود پنبه گذاشته‌اید مگر این همه که می‌گویم نامه من گم شده است نمی‌شنوید.

این را هم بدانید نامه من یک نامه معمولی نیست که گم شدن آن اثر و اهمیت نداشته باشد این نامه دارای عنوان آقای تره‌وی می‌باشد و هرگاه شما این نامه را پیدا نکنید خود آقای تره‌وی نامه خویش را پیدا خواهد کرد.

از این حرف مهمانخانه‌چی واقعاً ترسید زیرا در آن موقع در فرانسه سه نفر بودند که مردم از آنها ملاحظه می‌کردند.

اول لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه و دوم کاردینال دوریشلیو صدراعظم او و سومی آقای تره‌وی که بالاخص بین نظامیها خیلی شهرت داشت معهذا بورژواها (یعنی طبقه فیمابین اشراف و زارعین که عرفا می‌توان آنها را طبقه متوسط یا طبقه شهرنشین نامید) همه برای او خیلی قائل به احترام بودند زیرا می‌دانستند هم مردی شجاع است و هم نزد لوئی سیزدهم بسیار منزلت دارد.

از این سه نفر گذشته مردم نام یک مرد چهارم را هم می‌بردند که موسوم به جناب قدوسی‌مآب ژوزف بود.

ژوزف مردی روحانی به شمار می‌آمد که مکرر در فرانسه ریاست صومعه‌های بزرگ و از آن جمله صومعه معروف ژاکوبن را داشت.

این مرد روحانی را به عنوان قدوسی مآب سیاه نیز می‌خواندند زیرا به ندرت اتفاق می‌افتاد که از دهان این مرد فرمانی صادر شود و آن فرمان متضمن حبس و بند نباشد یا اینکه امری کتبی بنویسد و در آن امر رقم قتل یک یا چند نفر تحریر نشده باشد.

برخی هم عقیده داشتند که ریشلیو صدراعظم فرانسه با تمام قدرت و سطوت خود در دست قدوسی مآب سیاه چون موم نرم است.

کسانی قدم را از این مرحله فراتر نهاده می‌گفتند که ریشلیو صدراعظم فرانسه با

نفوذ و دسیسه‌های ژوزف روی کار آمده و هرگاه او زیر بازوی صدراعظم را نمی‌گرفت و نیروی روحانی ملت را به خدمت او نمی‌گماشت محال بود که ریشلیو بتواند ترقی کند و به جائی که اکنون می‌بینیم برسد.

ولی با اینکه پنهانی از نفوذ قدوسی مآب سیاه چیزها می‌گفتند کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی اسم او را بر زبان بیاورد و شاید از این نیروی مرموز که مانند قوهٔ پری‌ها و غول‌ها چند و چون آن معلوم نبود بیش از قوه معلوم و آشکار آن می‌ترسیدند.

و همانگونه که عامه خلق از روی عادت یا فطرت بعضی از اسامی را بر زبان نمی‌آورند این نام را هم ذکر نمی‌کردند.

بار وقتی صاحب مهمانخانه دانست که نامه مزبور به عنوان آقای تره‌وی بود نیزهٔ خود را دور انداخت و به زنش گفت که دسته جارو را دور بیندازد و خدمه مهمانخانه هم از روش ارباب خود پیروی کردند و چماقها را دور کردند.

مهمانخانه‌چی برای اینکه جهت یافتن نامه کمک کند به دارتن‌یان نزدیک شد و گفت: آیا در این نامه یک چیز گرانبها وجود داشته است.

دارتن‌یان که گفتیم امیدوار بود به وسیلهٔ آن نامه در دربار ترقی نماید گفت: سؤالی عجیب می‌کنید؟ اگر در این نامه یک شیئی گرانبها نبود من که برای یافتن آن این همه تفحص نمی‌نمودم و جوش نمی‌زدم.

مهمانخانه‌چی از این جواب مضطرب شد و گفت: آیا در این نامه براتی بر عهده اسپانیا بوده یا اینکه از مبداء اسپانیا براتی به عهدهٔ پاریس در آن وجود داشته است.

دارتن‌یان که امیدوار بود بوسیلهٔ آن نامه بعدها از قبل دربار ثروتمند شود و پول‌های گزاف به دست بیاورد گفت: در این نامه یک برات بود بر عهدهٔ خزانه‌داری اعلیحضرت پادشاه فرانسه.

وحشت مهمانخانه‌چی از آن حرف زیادتر شد و با نگاه‌های بیمناک اطراف را نگریست.

دارتن‌یان وقتی دریافت که مهمانخانه‌چی واقعاً پریشان‌حال شده از خشم فرود آمد و گفت:

با اینکه در این نامه یک برات درشت وجود داشته معهذا من برای پول آن زیاد دغدغه ندارم (و هنگام ادای آن کلمه یک مرتبه دیگر خودستائی نژادی خود را آشکار

کرد زیرا سکنه گاسکونی خودستا هستند) اما در این نامه چیزی هست که بیش از هر پول ارزش دارد و من ترجیح می‌دادم که هزار پیستول پول نقد را گم کنم ولی این نامه را از دست ندهم.

با توجه به امیدواری‌های بزرگ که دارتن‌یان از آن نامه داشت هرگاه مبلغی گزاف‌تر را نام می‌برد گفته‌اش قابل قبول جلوه می‌کرد ولی عجب جوانی مانع از این بود که اغراقی بزرگتر بگوید و مثلاً اظهار کند که حاضر بود بیست هزار پیستول را از دست بدهد ولی آن نامه مفقود نشود.

یک مرتبه برقی از چشمهای مهمانخانه‌چی درخشید و صورت او شکفته شد و گفت: آقا این نامه مفقود نشده است.

دارتن‌یان گفت:

ـ چطور مفقود نشده است؟

ـ من به شما اطمینان می‌دهم که این نامه به خودی خود گم نشده بلکه آن را برده‌اند.

ـ آه... چگونه آن نامه را برده‌اند؟

ـ منظورم این می‌باشد که آن نامه را از جیب شما برداشته‌اند.

ـ چه کسی این نامه را از جیب من برداشت؟

ـ آیا اصیل‌زاده‌ای را که پریروز اینجا بود به خاطر دارید.

ـ بلی آیا همان مرد را می‌گوئید که...

ـ بلی هم او را می‌گویم... این مرد وارد آشپزخانه شد و کلیجه شما هم در آشپزخانه بود و وی چند دقیقه در آشپزخانه تنها ماند و لذا تردیدی نیست که نامه شما را این مرد ربوده و من حتی حاضرم که در این خصوص با هر کس شرط ببندم.

ـ آه... این مرد نابکار نامه مرا ربوده است؟

ولی با اینکه دارتن‌یان نسبت به آن مرد ابراز خشم کرد گفته مهمانخانه‌چی را زیاد باور نمی‌نمود زیرا می‌دانست که نامه مزبور به درد هیچ‌کس جز خود او نمی‌خورد.

و به طریق اولی آن مرد که به نظر می‌رسید دارای بضاعت باشد علاقه‌ای نداشت که چشم طمع به نامهٔ او بدوزد.

دارتن‌یان نه فقط تصور نمی‌کرد که آن مرد نامه او را سرقت نکرده بلکه نسبت به

خدمه مهمانخانه هم نمی‌توانست ظنین شود زیرا نامه او از لحـاظ مـادی هـیچ ارزش نداشت و از نظر معنوی، تنها برای خود او دارای ارزش بود.

معهذا از مهمانخانه‌چی پرسید آیا شما واقعاً نسبت به این اصیل‌زاده بی‌ادب ظنین هستید؟

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا و من عرض می‌کنم که به طور حتم سارق نامه شما این شخص می‌باشد.

زیرا وقتی من بدو گفتم که عالیجناب یکی از وابستگان و مقربان آقای تره‌وی هستید آن مرد به فکر اندر شد و من بطور وضوح می‌دیدم که نگران گردیده است.

و وقتی شنید که شما نامه‌ای به عنوان آقای تره‌وی با خود دارید تقریباً متوحش گردید و از من پرسید که این نامه در کجاست و بلافاصله، به تنهایی وارد آشپزخانه شد زیرا می‌دانست که کلیجه شما در آنجا می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت تردیدی نیست که سارق نامه من همین شخص است و من این موضوع را به تره‌وی خواهم گفت: آقای تره‌وی هم برای تنبیه این مرد سارق به شاه شکایت خواهد کرد.

آنگاه دارتن‌یان باوقار و شکوهی زیاد دو اکو از کیسه خود بیرون آورد و بـه مهمانخانه‌چی داد و مهمانخانه‌چی تعظیمی بزرگ کرد و در حـالی کـه بـرای رعـایت احترام دارتن‌یان کلاه را به دست گرفته بود تا بیرون مهمانخانه او را مشایعت نمود و در آنجا جوان سوار بر اسب شد و به راه افتاد و بدون هیچ واقعه ناگوار دیگر خود را به دروازه سن آنتوان پاریس رسانید.

در آنجا دارتن‌یان اسب خود را به مبلغ سه اکو فروخت و باید تصدیق کرد که آن اسب را خوب به فروش رسانید زیرا حیوان نجیب، در طول راه بر اثر خستگی سفر خیلی ضعیف شده بود و بخصوص در آخرین منزل، دارتن‌یان خیلی به اسب فشار آورد که زودتر به پاریس برسد.

و مال فروشی که دارتن‌یان اسب خود را به او واگذار کرد و سه اکو دریافت نمود می‌گفت: ارزش این اسب این اندازه نیست ولی چون تاکنون یک اسب زردرنگ به نظر نرسیده این مبلغ را در ازای رنگ این اسب پرداختم.

بعد از اینکه اسب به فروش رفت دارتن‌یان ناچار پیاده شد و وسایل سفر را زیر

بغل گرفت و قدم به محلات پاریس نهاد که بتواند اطاقی را که فراخور بضاعت او می‌باشد برای سکونت اجاره نماید.

اطاق مزبور یک نوع پستو بود که در خیابان فوسویور (تحت‌اللفظی یعنی خیابان قبرکن‌ها) نزدیک عمارت لوکزامبورک قرار داشت و چون در آن موقع هم مثل امروز قسمتی از کرایه‌خانه را پیش می‌گرفتند دارتن‌یان مبلغی پرداخت و در آن اطاق سکونت گزید.

بعد از اینکه خیال جوان از حیث منزل آسوده شد به رتق و فتق امور خصوصی خود پرداخت و بدواً یراقهائی را که مادرش از یکی از کلیجه‌های بالنسبه نو و جدید پدر، جدا کرده، پنهان به او داده بود، به کلیجه و سینه‌پوش خود دوخت و بعد از منزل خارج گردید و خود را به بازار آهنگرها واقع در کنار رود سن رسانید و یک تیغه نو به قبضهٔ شمشیر خویش وصل نمود.

سپس راه عمارت لوور یعنی کاخ سلطنتی را پیش گرفت و از یکی از تفنگداران شاهی پرسید که منزل آقای تره‌وی کجاست و در جواب، به او گفتند که آقای تره‌وی در خیابان ویو کولومبیه سکونت دارد و چون بین آن خیابان و مسکن دارتن‌یان فاصله‌ای زیاد نبود جوان این برخورد را به فال نیک گرفت و به خود نوید داد که مسافرت او به پاریس مقرون به موفقیت خواهد گردید.

در نخستین شبی که دارتن‌یان در منزل جدید خواست استراحت کند حوادث مسافرت را به نظر آورد و متوجه شد که رفتار او در شهر کوچک مونک روشی پسندیده بوده زیرا اجازه نداد که او را مورد تحقیر قرار دهند.

بنابراین نسبت به گذشته پشیمانی نداشت و از وضع حال خود راضی و به آینده هم امیدوار بود و طبعاً کسی که برخوردار از این سه آسودگی خاطر باشد بدون نگرانی بخواب می‌رود، همچنان که دارتن‌یان، بی‌اضطراب مانند دلیران ادوار باستانی خوابید و تا ساعت ۹ صبح روز دیگر از خواب بیدار نشد.

در آن روز بعد از اینکه لباس پوشید از منزل خارج شد تا اینکه خود را به منزل آقای تره‌وی که طبق نظریه عده‌ای کثیر از فرانسویها و از آن جمله پدر دارتن‌یان سومین رجال فرانسه بود برساند.

۲

در اطاق انتظار

سکنه گاسکونی مسقط‌الرأس تره‌وی او را به نام آقای ترواوی می‌خواندند ولی خود او بعد از اینکه وارد پاریس شد خویش را تره‌وی خواند و این نام روی او ماند.

تره‌وی وقتی زندگی اجتماعی خود را شروع کرد مانند دارتن‌یان یک شاهی رایج در جیب نداشت.

ولی دارای سرمایه‌ای دیگر مرکب از تهور و هوش و موقع‌شناسی بود و از این سرمایه در بین خانواده‌های اصیل‌زادگان کوچک گاسکونی زیاد وجود دارد و اکثر پسران این خانواده‌ها، از این سرمایه به مقدار زیاد از پدر به میراث می‌برند، به طوری که می‌توان گفت: میراثی از این نوع، که از پدر، در گاسکونی به پسران می‌رسد خیلی بیش از میراث مادی و نقدی است، که در ایالات دیگر مانند ایالت پریگورد نصیب اخلاف می‌گردد.

شجاعت تره‌وی خیلی زیاد و توأم با بی‌پروائی از همه چیز بود و اگر خوانندگان به تعبیر ما ایراد نگیرند می‌گوئیم که اقبالی نیز بی‌پروا داشت زیرا در آن دوره که ضربات شمشیر مانند باران یا تگرگ می‌بارید این مرد کشته نشده و از تمام مهالک، جان بدر برد و آن ضربات چون نردبانی گردید که تره وی را پله‌پله، در مدارج آن کیفیت مخصوص، که نام عمومی آن مرحمت دربار است بالا برد و چون تره‌وی موقع‌شناس بود از این نردبان چهار پله یکی بالا رفت.

پدر تره‌وی از دوستان وفادار هانری چهارم پدر لوئی سیزدهم بود.
و در جنگهای مختلف بالاخص پیکارهائی که هانری چهارم با اتحادیه مقدس کرد با وفاداری و جان نثاری نسبت به هانری چهارم صمیمیت بـه خـرج داد کـه آن پادشاه، که زیاد پول نقد نداشت (و می‌دانیم که در تمام عمر هانری چهارم از جهت پول در مضیقه بود یا این طور نشان می‌داد که در مضیقه است و لذا خدمت وفاداران صمیمی را با تنخواهی که هرگز قرض نمی‌کرد. و هیچگاه در خزانه‌اش به اتمام نمی‌رسید یعنی شوخی و بذله‌سرائی جبران می‌نمود) بعد از اینکه پاریس سقوط کرد و به تصرف هانری چهارم درآمد پدر تره‌وی را مجاز نمود که برای خود یک علامت خانوادگی انتخاب کند.
و آن علامت خانوادگی شیری بود که این کلمات را به دهان داشت «وفـادار و نیرومندم».
این علامت خانوادگی از لحاظ تحصیل حیثیت و آبرو خیلی ارزش داشت ولی برای زندگی مادی فاقد ارزش به شمار می‌آمد و به همین جهت وقتی پدر تره‌وی بعد از یک دوره خدمات طولانی و صادقانه درگذشت برای پسر، جز این علامت فـامیلی و شمشیر خود میراثی باقی نگذاشت.
ولی چون لوئی سیزدهم، پسر هانری چهارم، کسانی را که جـزو خـدمتگزاران صمیمی پدرش بودند ارجمند می‌شمرد لذا تره‌وی کوچک، پسر تره‌وی بزرگ، با این دو سرمایه، یکی علامت خانوادگی و دیگری شمشیر خود، وارد دستگاه لوئی سیزدهم پادشاه جوان فرانسه شد.
تره‌وی جوان در خدمت لوئی سیزدهم طوری به شعار علامت خانوادگی وفادار ماند و آنچنان از شمشیر خود استفاده کرد که لوئی سیزدهم برای او قائل به قیمتی زیاد شد.
و با این که خود لوئی سیزدهم از شمشیر بازان بزرگ فرانسه به شـمار مـی‌آمد می‌گفت: هرگاه یکی از دوستان من بخواهد مبادرت به دوئل نماید من به آنها می‌گویم که بدواً مرا و در درجه دوم تره‌وی را به جای خویش جهت دوئل بـفرستند و حـتی می‌توانم بگویم، که بدواً تره‌وی را انتخاب کنند.
علیهذا لوئی سیزدهم نسبت به تره‌وی خیلی علاقه داشت و البته ایـن عـلاقه‌ای

پادشاهی بود یعنی بدون علتی خاص نمی‌توانست باشد معهذا علاقه به شمار می‌آمد.

گفتیم بدون علتی خاص نمی‌توانست باشد و این گفته درخور توضیح است.

چون در آن ایام تیره که اوضاع آشفته بود و نه فقط هر سال و هر ماه بلکه هر هفته و هر روز احتمال داده می‌شد که وقایعی روی بدهد بزرگان علاقه داشتند کسانی از نوع تره‌وی را اطراف خود جمع نمایند تا اینکه در روزهای خطر بتوانند از شمشیر و فداکاری آنها استفاده کنند.

و هرقدر شمشیر آنها بران‌تر و وفاداری آنها بیشتر و شجاعت آنان زیادتر بود به همان درجه بیشتر مورد تقرب قرار می‌گرفتند.

در آن عهد بسیاری از اصیل‌زادگان می‌توانستند که کلمه دوم علامت خانوادگی تره‌وی را برای خود انتخاب نمایند و علامت خانوادگی قرار دهند.

و بگویند که آنها نیرومند هستند زیرا مردان شجاع در آن عصر که شجاعت وابسته به زور بازو و شمشیر زدن به شمار می‌آمد کم نبود.

ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که اصیل‌زادگان قادر باشند که به قسمت اول این علامت خانوادگی عمل نمایند و ثابت کنند که واقعاً وفادار می‌باشند.

تره‌وی یکی از این اشخاص وفادار بود و لذا مانند او به ندرت یافت می‌شد.

تره‌وی مردی بود آنچنان وفادار که همچون سگهای نژاد انگلیسی موسوم به دوگ بدون چون و چرا از صاحب خود اطاعت می‌کرد و هیچ چیز جز اعضای صاحب خود نمی‌دید و از بامداد تا شامگاه چشم به چپ و راست دوخته بود که ببیند صاحب او از که ناراضی است تا اینکه به وی حمله‌ور شود.

دوگ وقتی صاحب خود را از کسی ناراضی می‌بیند با دندان و چنگال به او حمله‌ور می‌شود و تره‌وی هم وقتی لوئی سیزدهم را از کسی ناراضی می‌دید با دستهای نیرومند خود او را از پا در می‌آورد.

و وقتی بازوی او برای از پا درآوردن کسی به حرکت درمی‌آمد (مشروط بر اینکه وی مورد عدم رضایت لوئی سیزدهم قرار گرفته باشد) همچون یک اهرم بی‌روح و اوتوماتیک بود و هیچ ملاحظه نمی‌کرد که شخصی که از پا در می‌آید کیست و لذا افرادی برجسته و اسم و رسم‌دار از قبیل بم، مورور، پولترو، مره به دست او از پا درآمده بودند.

در عین اینکه تره‌وی با صمیمیت به لوئی سیزدهم خدمت می‌کرد منتظر فرصت بود که ترقی نماید و خود را به مقامات بالا برساند.

تره‌وی عزم داشت به محض اینکه اقبال از کنار او گذشت با اینکه می‌گویند شانس بیش از سه تار مو ندارد با همان سه مو او را به دست بیاورد و طوری محکم نگاه دارد که نتواند فرار نماید.

و چون مصمم بود که هنگام عبور اقبال نخوابد و چشم به راه و گوش به زنگ باشد لاجرم توانست که شانس را در آغوش بگیرد و لوئی سیزدهم او را فرمانده دسته تفنگداران خود کرد.

و تفنگداران لوئی سیزدهم سربازانی بودند اصیل‌زاده وفادار و متعصب که سپاهی مخصوص و مستقل به شمار می‌آمدند و وفاداری آنها نسبت به لوئی سیزدهم چون فرمانبرداری مین‌یون‌ها از هانری سوم یا وفاداری سربازان اسکاتلندی از لوئی یازدهم می‌نمود.

کاردینال دوریشلیو صدراعظم فرانسه وقتی دید که لوئی سیزدهم یک سپاه برجسته و زبده به نام تفنگداران برای خود بوجود آورده که مطیع محض و جان نثار واقعی او هستند او که دومین پادشاه فرانسه و شاید اولین پادشاه فرانسه بود تصمیم گرفت که وی نیز دارای چنین سپاه باشد.

لذا از این طرف و آن طرف عده‌ای از اصیل‌زادگان زبردست و با جرئت و شمشیرزن را اطراف خود جمع کرد و یک دسته تفنگدار بوجود آورد.

و همه می‌دانستند که این دو مرد مقتدر (لوئی سیزدهم و کاردینال) در سراسر ایالات و ولایت فرانسه در جستجوی مردان دلیر و شمشیرزن هستند و حتی بتفحص در اکناف فرانسه اکتفا ننموده در کشورهای خارجی هم این‌گونه مردان دلیر را جستجو می‌نمودند.

بعضی از شبها هنگامی که لوئی سیزدهم و کاردینال با یکدیگر شطرنج می‌باختند درباره لیاقت و مشخصات تفنگداران خویش صحبت می‌نمودند و دوست داشتند که مزایای آنها را چه از لحاظ لباس متحدالشکل و چه از نظر شجاعت بین دو حرکت اسب، در صفحه شطرنج، به رخ هم بکشند.

و با اینکه هردوی آنها، در موارد عدیده، دوئل را نهی می‌کردند و علیه کسانی

که مبادرت به دوئل می‌کنند مقررات شدید وضع می‌نمودند پنهانی تفنگداران خویش را وامی‌داشتند که با تفنگداران رقیب دوئل نمایند.

و از پیروزیهای افراد خود خوشوقت یا برعکس از شکست‌های آنها مهموم می‌گردیدند.

این را ما از خود نمی‌گوئیم بلکه از روی خاطرات شخصی که[1] خود در بسیاری از این پیروزیها و معدودی از شکستها حضور داشته، بیان می‌نمائیم.

یکی از موارد ضعف یا قوت لوئی سیزدهم (و این بسته به این است که شما چگونه راجع به این مورد قضاوت کنید) همین تمایلی است که لوئی سیزدهم نسبت به تفنگداران خود داشت و مایل بود که آنها پیوسته بر تفنگداران کاردینال غلبه نمایند.

و تره‌وی هم از این نقطه ضعف لوئی سیزدهم استفاده می‌کرد و محبوبیت خود را نزد او حفظ می‌نمود.

زیرا لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه به طوری که معروف است نسبت به دوستان خود صمیمیت دائمی نداشت و بعضی از آنها را زود از نظر می‌انداخت.

و محبوبیت طولانی تره‌وی را ناشی از این می‌دانستند که می‌توانست توسعه رقابت تفنگداران لوئی سیزدهم و کاردینال را تازه نگاه دارد و زود به زود آنها را به جان یکدیگر بیندازد.

هر دفعه که تره‌وی تفنگداران لوئی سیزدهم و در واقع تفنگداران خود را مقابل کاردینال دو ریشلیو به جلوه در می‌آورد موی سبیلهای خاکستری رنگ کاردینال چون سوزن می‌شد و از فرط خشم دندان به یکدیگر می‌سائید.

تره‌وی که یک جنگجوی کهنه کار بود اسلوب جنگ آن دوره را خوب می‌دانست.

وی مستحضر بود که در دوره مزبور سربازی که نمی‌تواند از خصم غنیمت

۱ـ به تصور آلکساندر دوما این شخص همانا یکی از افراد خانواده دارتن‌یان است زیرا باید دانست که آلکساندر دوما به طوری که خود می‌گوید کتاب سه تفنگدار را از روی خاطرات یکی از افراد این خانواده که به دست او رسیده به رشته تحریر درآورده و در واقع اساس این سرگذشت متکی به تاریخ است منتها آلکساندر دوما آن را بسط داده و تزیین کرده و یک شاهکار جاوید که هرگز از نظر نمی‌افتد بوجود آورده است. (م)

بگیرد و بدین ترتیب کمک معاشی برای خود بدست بیاورد باید از دوست غنیمت اخذ نماید.

بنابراین تفنگداران تره‌وی در مواقعی که نمی‌توانستند شمشیر خود را علیه سربازان خارجی و خصم و بیگانه به کار اندازند، به ضد تفنگداران کاردینال که هموطن خود آنها بودند وارد در جنگ می‌شدند.

افراد سپاه تفنگدار لوئی سیزدهم (و البته سپاه کوچک) مردانی بودند خشن و متهور که در خارج از ساعات خدمت تمام اوقات آنها در اماکن تفریح و عیش می‌گذشت.

به محض اینکه ساعات خدمت آنها تمام می‌شد از کاخ لوور بیرون می‌آمدند و در مهمانخانه و تفرج‌گاههای عمومی متفرق می‌گردیدند و سبیل‌ها را تاب می‌دادند و شمشیرها را به مهمیزها یا چکمه‌ها می‌کوبیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و با صدائی بلندتر قاه قاه می‌خندیدند.

و همین که در یکی از این اماکن، حتی در خیابان هنگام عبور به یک دسته از تفنگداران کاردینال بر می‌خوردند با یک حرف تلخ یا یک شوخی زننده یا یک نگاه تند آنها را تحریک به منازعه می‌نمودند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که بعد از یک دقیقه یا دو دقیقه شمشیرها از غلاف بیرون نیاید.

و گاهی روز روشن وسط خیابانهای پاریس برق شمشیر آنها می‌درخشید و عابرین از دو طرف فرار می‌کردند و تمام خیابان را برای آنها می‌گذاشتند و صدای چکاچاک تیغ‌ها از پنجاه شصت و گاهی از صد قدم شنیده می‌شد.

تفنگداران لوئی سیزدهم اگر در این پیکارها کشته می‌شدند یقین داشتند رفقایشان انتقام آنها را خواهند کشید و اگر می‌کشتند و به مناسبت ممنوع بودن دوئل به زندان می‌افتادند یقین داشتند که در آنجا از رطوبت زندان کفک نخواهند زد زیرا تره‌وی هر طور بود در اندک مدت آنها را از زندان بیرون می‌آورد.

این است که آن افراد خشن و بی‌ملاحظه که حتی از دژخیم و چوبه دار نمی‌ترسیدند برای تره‌وی قائل به احترامی بزرگ بودند و وقتی مقابل او قرار می‌گرفتند مانند شاگرد مقابل معلم مدرسه می‌لرزیدند و با یک اشارهٔ او جان می‌دادند و حاضر می‌شدند برای اینکه امر تره‌وی اجرا شده بود به دست خویش، خود را به قتل برسانند.

تا چه رسد به اینکه پای جبران یک اهانت پیش می‌آمد که در این صورت اگر پنج جان هم می‌داشتند هر پنج را نثار می‌نمودند.

این سپاه کوچک تفنگداران در دست تره‌وی وسیله اعمال نفوذی بسیار مقتدر بود.

و از این وسیله بدواً برای پادشاه فرانسه و آنگاه جهت دوستان پادشاه، سپس برای خود و در مرحله آخر جهت دوستان خویش استفاده می‌کرد.

بدین ترتیب که از کار آنها گره گشائی می‌نمود و حاجات اداری و سیاسی آنها را برمی‌آورد و کسانی را که حق داشتند یا احیاناً حق نداشتند ولی از دوستان او بودند راضی می‌کرد و خلاصه خانه تره‌وی یک دادگاه بزرگ غیررسمی به شمار می‌آمد که وجود آن در هیچ دفتر و بودجه به نظر نمی‌رسید ولی حکم آن از هر دادگاه رسمی نافذتر قلمداد می‌شد.

با اینکه تره‌وی از نفوذی که فرماندهی تفنگداران لوئی سیزدهم به او داده بود خیلی استفاده برای کارگشائی می‌کرد هرگز کسی نشنید که پول گرفته باشد.

در هیچ‌یک از خاطراتی که از آن دوره باقی مانده (و آن دوره یکی از ادوار بزرگ نوشتن خاطرات زندگی بود) دیده نشده که هیچ کس چه از ارباب شمشیر و چه از اهل قلم، تره‌وی را متهم به گرفتن رشوه نموده باشد.

حتی دشمنان او که بدون ملاحظه هریک از نقاط ضعف او را ده برابر و بیست برابر بزرگ می‌کردند و به صورت یک گناه یا جنایت بزرگ در می‌آوردند هرگز ننوشته‌اند که او اهل رشوه باشد و برای خدماتی که با نیروی تفنگداران خود انجام می‌دهد از این و آن رشوه بگیرد.

و عجب این است که تره‌وی مرد توطئه و آنتریک بود.

و یک قسمت از ترقیات او مدیون دسیسه‌ها و توطئه‌های وی می‌باشد معهذا این مرد دسیسه‌کار با روشی که به راستی حیرت‌آور است شهرت بی‌طمعی خود را تا آخرین روزی که بر سر کار بود حفظ کرد و طهارت صنفی خود را نگاه داشت و در دوره‌ای که رشاء و ارتشاء یک امر حیرت‌آور نبود، او با حقوقی که می‌گرفت و با درآمد املاک خود می‌ساخت.

و در هر حال تاریخ رسمی و خاطرات کسانی که در آن عصر حوادث ایام را

ضمن اوضاع زندگی خود نقل کرده‌اند اینطور نشان می‌دهد.

ولی همان نویسندگان خاطرات صفات دیگر او را به تفصیل ذکر نموده‌اند به طوری که ما امروز می‌دانیم با وجود تمام گرفتاری‌های شغلی و اینکه قسمتی از اوقات او صرف فرماندهی و به تمرین وا داشتن تفنگداران می‌شد و خود نیز تمرین شمشیربازی می‌کرد عیش و نوش را دوست می‌داشته است.

بعد از این توضیحات می‌گوئیم که تره‌وی را به مناسبت صفات نیکویش مورد تمجید قرار می‌دادند و چون می‌دانستند قوی است از او می‌ترسیدند و به مناسبت اینکه کارگشائی می‌کرد او را دوست می‌داشتند و می‌دانیم کسی که از این مزایا برخوردار باشد به ذروهٔ سعادتی که ممکن است نصیب نوع بشر گردد واصل گردیده است.

در حیاط خانه این مرد واقع در خیابان ویوکولومبیه از ساعت شش صبح (در تابستان) و از ساعت هشت صبح (در زمستان) آنقدر تفنگدار دیده می‌شد که به یک سربازخانه شباهت پیدا می‌کرد.

همواره پنجاه تا شصت تفنگدار در آنجا بودند و همه آنها سلاح در برداشتند و هر موقع آماده بودند که به یک مأموریت بروند یا بجنگند.

این تفنگدارها در آنجا کشیک نداشتند ولی به قدری جمعیت آنها زیاد بود و هر ساعت عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای دیگر جای آنها را می‌گرفتند که گوئی دارای کشیک منظم هستند.

در خانه تره‌وی پله‌کان‌هائی بزرگ مانند پله‌کان تمام کاخ‌های آن عصر مشاهده می‌شد امروز ساختن این نوع پله‌کان‌ها مرسوم نیست ولی در آن زمان این پله‌های وسیع از لوازم حتمی بنائی کاخ‌ها بود و طوری وسعت داشت، که ما امروز، روی پایه هریک از آنها پله‌کان ها می‌توانیم یک عمارت بسازیم.

و دائم از این پله‌ها ارباب رجوع بالا می‌رفتند یا پائین می‌آمدند.

بعضی از آنها اصیل‌زادگان ولایات بودند که به پاریس می‌آمدند تا اینکه وارد سپاه کوچک تفنگداران لوئی سیزدهم شوند.

برخی دیگر اصیل‌زادگانی بودند که با توصیه به تره‌وی مراجعه می‌کردند که به اتکای نفوذ او شغلی به دست بیاورند.

دسته دیگر ارباب رجوع مختلف، محسوب می‌شدند که هر کدام کاری و

مشکلی داشتند و آرزومند بودند که نفوذ مشکل‌گشائی تره‌وی دشواری آنها را سهل نماید.

یک دسته هم جزو نوکران اشراف به شمار می‌آمدند که با لباس رسمی زردوزی شنل خود نامه‌ها و پیامهائی برای تره‌وی می‌آوردند و جواب می‌گرفتند و می‌رفتند.

در اطاق انتظار بزرگ تره‌وی روی نیمکت‌هائی که به شکل دایره اطراف اطاق، کنار دیوار نهاده بودند از صبح تا شام جمعی انتظار نوبت خود را برای ملاقات تره‌وی می‌کشیدند.

اینها نیک‌بخت‌ترین طبقه ارباب رجوع را تشکیل می‌دادند زیرا به آنها اجازهٔ ملاقات داده شده بود.

این رفت و آمد و گفت و شنود دائمی سبب شده بود که از بامداد تا شام از حیاط و عمارت تره‌وی یک همهمه همیشگی به گوش می‌رسید و در خلال این احوال تره‌وی در اطاق دفتر خود به کارهای همیشگی می‌رسید.

او کسانی را که اجازهٔ ملاقات داشتند می‌پذیرفت و جواب پیام بزرگان را که بوسیله نوکرهای آنها فرستاده شده بود می‌داد و برای صاحب منصبان سپاه خود اوامر صادر می‌کرد و شکایت شاکیان را استماع می‌نمود و به درد دوستان می‌رسید و اگر گاهی هوس می‌کرد که در همان اطاق از تفنگداران خود سان ببیند می‌توانست.

زیرا همان‌گونه که لوئی سیزدهم روی بالکون کاخ لوور از سربازان خود سان می‌دید او هم کنار پنجرهٔ اطاق دفتر خود قرار می‌گرفت و تفنگداران را که در حیاط صف بسته بودند از نظر می‌گذرانید.

روزی که دارتن‌یان خواست به ملاقات تره‌وی برود در حیاط و عمارت او ازدحام بیش از روزهای دیگر بود.

و این ازدحام در نظر یک جوان که برای اولین مرتبه از ولایات به پاریس می‌آید بیشتر جلوه می‌کرد.

ولی دارتن‌یان جوانی بود از اهالی گاسکونی و سکنه این ایالت، به ویژه در آن زمان، معروفیت داشتند که هرگز خود را از تک و تا نمی‌اندازند و اظهار وحشت نمی‌کنند.

ولی برای جوانی که از یک ایالت دیگر غیر از گاسکونی وارد آن خانه می‌شد

منظره آنجا وحشت‌آور یا حیرت‌بخش مشهود می‌گردید.

چون به محض اینکه کسی از درب بزرگ حیاط دارای میخ‌های آهنی درشت چهار پر، می‌گذشت و وارد حیاط می‌گردید یک مرتبه خود را در وسط یک دسته انبوه از ارباب شمشیر و نظامیها می‌دید که از هر طرف در حرکت هستند و صحبت و شوخی می‌کنند و همدیگر را از راه دور صدا می‌زنند یا همانجا به تفریح اشتغال دارند یا اینکه با شمشیربازی وقت می‌گذرانند.

برای اینکه انسان بتواند از وسط این جمعیت سلحشور به راحتی بگذرد می‌بایست یا یکی از اشراف بزرگ باشد یا یکی از افسران.

دارتن‌یان هیچیک از اینها نبود و لذا نمی‌توانست با سهولت از بین آن جمعیت بگذرد مگر اینکه شکیبائی را پیشه نماید.

به محض اینکه جوان گاسکونی خود را در وسط آن جمعیت سپاهی دید قلبش از خوف و خجالت به طپش درآمد.

و برای اینکه تولید مزاحمتی که منجر به نزاع می‌شود نکند شمشیر خویش را به ساق پای باریک خود چسبانیده بود.

و هکذا برای اینکه تصور ننمایند که جوانی بدون ادب است (که آن هم تولید نزاع می‌کرد) انگشت را بر لب کلاه خود نهاده تبسم می‌نمود که نشان بدهد با این و آن آشنا است و به آنها سلام می‌دهد.

ولی تبسم‌های آن جوان کسی را فریب نمی‌داد زیرا معلوم بود که یکی از سکنه ولایات است که تازه وارد شده و کسی را نمی‌شناسد و دیگران هم وی را نمی‌شناسند.

همین که دارتن‌یان از یک دسته می‌گذشت رنگش از فرط خجالت سرخ می‌گردید زیرا یقین داشت کسانی که در آن جرگه بودند برگشته او را نگاه می‌کنند.

در تمام عمر دارتن‌یان آنگونه خود را معذب و شرمگین ندیده بود و برای اولین بار اجبار داشت که نظرهای تحقیرآمیز یا مقرون به استهزاء را تحمل کند و صدایش بیرون نیاید.

وقتی به پله‌کان رسید با وضعی دشوارتر مواجه شد زیرا در مدارج اول پله‌کان چهار نفر مشغول شمشیربازی بودند و ده دوازده نفر از رفقای آنها به تماشا اشتغال داشتند یا اینکه منتظر بودند نوبت آنان برسد.

طرز شمشیر بازی این چهار نفر اینگونه بود که یکی از آنها بالای پله‌ای فوقانی ایستاده و سه نفر دیگر را مانع از این می‌شد که بالا بیایند.

و آن سه نفر سعی می‌کردند که به وسیله شمشیر آن یک نفر را از سر راه خود رد کنند و بالا بروند و از عهده بر نمی‌آمدند.

بدواً دارتن‌یان تصور کرد که این چهار نفر با شمشیرهای مخصوص تمرین شمشیربازی که در نوک آن دکمه‌ای وجود دارد و فرو نمی‌رود پیکار می‌کنند ولی با تعجب دید که شمشیرهای آنها تیز و جزو شمشیرهای برنده و خطرناک است و هر دفعه که یکی از آن چهار نفر مجروح می‌شدند و خون بیرون می‌آمد هر چهار، قاه قاه مانند دیوانه‌ها می‌خندیدند.

در آن موقع آنکه در بالا ایستاده بود با مهارتی زیاد نمی‌گذاشت که آن سه نفر بالا بروند.

دارتن‌یان که مانند هر شمشیرباز، مجذوب مهارت آن مرد گردید با تعجب و تحسین او را می‌نگریست.

او می‌دید با اینکه مرد مزبور یک شمشیر دارد مقابل سه تیغ نه فقط از خود دفاع می‌کند بلکه مانع از این می‌گردد که آن‌ها بتوانند جلو بیایند یعنی بالا بروند.

اشکال این امر برای افراد عادی مجسم نمی‌شود مگر اینکه سه نفر را مقابل خود با چوب وا دارند و بوسیله یک چوب بخواهند در مقابل آن سه نفر دفاع نمایند و مانع از پیشرفت آنها شوند.

شرط مبارزه این بود که هرکس که مجروح می‌شود باید از میدان برود و شرطی را که باخته است به فاتح بپردازد.

دارتن‌یان نمی‌دانست که شرط آنها بر سر چیست و حدس می‌زد که شاید پول یا هدیه‌ای دیگر باشد.

در ظرف تقریباً پنج دقیقه آن کس که در بالا ایستاده بود هر سه نفر را مجروح کرد.

یکی از آنها ازگوش و دیگری از مچ دست و سومی از زنخ مجروح شد و در هر سه بار دارتن‌یان دید که خون جستن نمود.

آن سه نفر که یکی بعد از دیگری مغلوب شده بودند از میدان رفتند و شرط را به

آن یک نفر باختند.

دارتن‌یان با اینکه اهل گاسکونی بود و تصمیم گرفت که از هیچ چیز حیرت ننماید از این تفریح تفنگداران مبهوت شد.

جوان مزبور در ولایت خود یعنی در منطقه‌ای که مردها زود به جوش می‌آیند و دست به شمشیر می‌برند سرگرمیهای بسیار دیده بود.

هم چنین اطلاع داشت که هم‌ولایتی‌های او چون اهل گاسکونی هستند گاهی برای خودنمائی کارهای خطرناک می‌کنند.

اما هرگز مشاهده نکرده بود که این‌گونه، فقط برای تفریح، جان خود را در قبال تیغهای تیز به خطر اندازند و هر دفعه که مجروح می‌شوند صدای آنها به قهقهه بلندگردد.

آنچه جوان مزبور در آنجا می‌دید، از عجیب‌ترین خودستائی‌های همشهریان او (با توجه به اینکه می‌دانست قسمتی از آن خودستائی‌ها تو خالی است) عجیب‌تر جلوه می‌کرد.

گاهی تصور می‌نمود که قدم به سرزمین دیوانه‌ها گذاشته زیرا فقط مجانین این طور نسبت به حفظ جان خود بی‌اعتناء هستند.

زمانی می‌اندیشید که اینجا سرزمین غولها است که طبق افسانهٔ معروف انگلیسی موسوم به گالیور وقتی افراد عادی به آن کشور می‌روند خود را خیلی کوچک می‌بینند و آنقدر در قبال غولهای آن منطقه کوچک می‌باشند که به اندازه یک بند انگشت آنها هم نمی‌شوند و گالیور می‌گوید که یکی از آنها برای اینکه مرا ببیند از زمین بلند کرد و مانند یک فندق در کف دست خود جا داد و نزدیک چشم خود برد تا اینکه بداند چگونه جانوری هستم.

دارتن‌یان هم در قبال آن موجودات نوظهور خود را مانند گالیور در مقابل غول‌ها و عوج‌های آن سرزمین دید.

تا وقتی که آن چهار نفر مشغول شمشیربازی بودند و عده‌ای دیگر روی پله‌ها تماشا می‌کردند دارتن‌یان جرئت نکرد عبور نماید.

و چنین نشان داد که او هم از تماشای آن تفریح لذت می‌برد و مخصوصاً توقف کرده که بیشتر استفاده روحی نماید.

وقتی تیغ آزمائی آن چهار نفر به اتمام رسید و پله‌کان خلوت شد دارتن‌یان بالا

رفت و شنید که عده‌ای در بالای پله‌کان راجع به سکنهٔ کاخ صحبت می‌کنند و پس از ورود به اطاق انتظار دانست که آنجا راجع به دربار فرانسه گفتگو می‌نمایند، نه سکنهٔ کاخ.

جوان تازه وارد از صحبت سکنهٔ بالای پله‌ها سرخ گردید و از صحبت مربوط به دربار فرانسه در اطاق انتظار بر خود لرزید.

آنچه سبب شد که دارتن‌یان از صحبت سکنهٔ ارغوانی گردد نه این بود که از روابط سکنهٔ کاخ اطلاع نداشت.

و از اینکه بزرگترین رجال فرانسه این‌طور مورد توهین قرار می‌گیرند جوان مزبور خجالت کشید و در باطن افراد مزبور را توبیخ کرد که چرا اینقدر نسبت به حیثیت و آبروی رجال بزرگ بدون اعتناء می‌باشند.

و اما اینکه چرا دارتن‌یان در اطاق انتظار بر خود لرزید از این جهت بود که دید جمعی در آنجا هستند و راجع به کاردینال یعنی بزرگترین رجل مملکت بعد از لوئی سیزدهم یا قبل از او صحبت می‌کنند ولی صحبت‌های آنها طوری شرم‌آور است که انسان باید گوش‌های خود را بگیرد و آن اهانت‌ها و جسارت‌ها را نسبت به کاردینال نشنود.

دارتن‌یان حیرت می‌کرد که چگونه آن اشخاص جرئت می‌کنند و با آن اهانت از کاردینال دوریشلیو، صدراعظم فرانسه، که سیاست او اروپا را به تکان در آورده و بزرگترین سیاستمداران اروپا در قبال وی به زانو در آمده‌اند یاد می‌نمایند.

آیا اینها نمی‌ترسند که بر اثر این اسائه اُدب و اهانت، سر را بر باد دهند؟ و مگر نشنیده‌اند که کسانی سر راه از دست دادند که توهین آنها نسبت به کاردینال خیلی کوچکتر از چیزهائی است که در آن اطاق شنیده می‌شود.

تا وقتی که دارتن‌یان نزد پدر بود می‌شنید که وی برای کاردینال ریشلیو قائل به احترامی زیاد است و او را یکی از مردان بزرگ تاریخ می‌داند.

این موضوع جزو اصول معتقدات دارتن‌یان شده بود و در گاسکونی همه را با خود متفق‌القول می‌دید و هیچکس در آنجا، جز به بزرگی و احترام از کاردینال یاد نمی‌کرد.

اما در آن اطاق عده‌ای از صاحب‌منصبان تفنگدار و سربازان آنها علنی کاردینال

را مسخره می‌کردند و ساق‌های پای قوسی شکل او را مورد مضحکه قرار می‌دادند و از گوژپشت او ایراد می‌گرفتند.

از همه بدتر، بعضی از آنها، با جملاتی رکیک از اگیون دوست کاردینال یاد می‌نمودند یا اینکه درباره دو کومباله خواهرزاده کاردینال جملات شنیع بر زبان می‌آوردند.

حتی از تفنگداران و غلام‌بچه‌ها و خدمه او هم نمی‌گذشتند و برای هر کدام عیبی می‌تراشیدند و راجع به هر یک لغزی می‌خواندند.

دارتن‌یان این گفت و شنودها را آنقدر شنیع و عجیب می‌دید که جزو غیر ممکن به حساب می‌آورد و می‌اندیشید که گوش من عوضی می‌شوند یا اینکه خواب می‌بینم چون ممکن نیست در حال بیداری راجع به کاردینال، این نوع مطالب به گوش من برسد.

ولی اگر در بین این لغز خوانیها و بدگوئی‌ها و و ناسزاها یک مرتبه اسم لوئی سیزدهم برده می‌شد، مانند اینکه ناگهان بر دهان همه دهان بند زده‌اند، همه سکوت می‌نمودند و با احتیاط و وحشت اطراف را می‌نگریستند و قیافه‌های دیگران را از نظر می‌گذرانیدند که بین آنها یک جاسوس نباشد یا اینکه دیوارهای اطاق انتظار آقای تره‌وی گوش نداشته باشد.

ولی این سکوت بیش از مدتی قلیل به طول نمی‌انجامید و یکی از حضار باز به مناسبتی از جناب قدوسی‌مآب کاردینال دوریشلیو یاد می‌کرد و در یک لحظه زبانها باز می‌شد و رکیک‌ترین الفاظ دوباره راجع به آن مرد به میان می‌آمد.

دارتن‌یان می‌اندیشید که تردیدی وجود ندارد که این اشخاص به گناه توهین نسبت به کاردینال، همه در زندان خواهند افتاد یا اینکه بدار آویخته خواهند شد و من هم که بدون اراده و بی‌قصد اهانت به صحبت‌های آنها گوش داده‌ام در گناه آنان شریک هستم.

و مرا هم مانند اینها حبس می‌کنند یا بدار می‌آویزند، بعد به یاد پدرش می‌افتاد و می‌گفت: اگر پدر محترم من اینجا بود آیا حق نداشت که مرا سخت مورد توبیخ قرار بدهد که چرا گوش به این ترهات دادم و در نتیجه نسبت به کاردینال که نزد پدرم احترامی بزرگ دارد اسائه ادب کردم.

خوانندهٔ محترم می‌فهمد که دارتن‌یان در آنجا شریک صحبت دیگران نمی‌شد

زیرا وی آن صحبت‌ها را تصویب نمی‌کرد تا آنکه در آنها شریک نماید.

بلکه فقط گوش می‌داد و شش دانگ پنج حس او متوجه صحبت‌های آن اطاق بود که یک کلمه از او پنهان نماند.

زیرا با اینکه پدر محترم او توصیه کرد که همواره احترام کاردینال را بعد از لوئی سیزدهم نگاه دارد و می‌دانست که پدرش هرگز تصویب نمی‌کند که او به این صحبت‌ها گوش بدهد، چیزی مافوق توصیه پدری، بلکه مافوق ارادهٔ خود او وی را وامی‌داشت که آن حرفها را با دقت به گوش بسپارد.

و خواه نخواه جوان تازه وارد برای آن اشخاص که اینطور بی‌محابا راجع به کاردینال صحبت می‌کنند و از حبس و اعدام نمی‌ترسند قائل به احترام می‌شد.

ولی چون برای اولین مرتبه قیافه دارتن‌یان را در آن اطاق انتظار می‌دیدند و تا آن موقع جزو ارباب رجوع و نه دوستان تره‌وی دیده نشده بود یکی از خدام به او نزدیک گردید و گفت: شما که هستید و با که کار دارید. دارتن‌یان با لحن مؤدب و موقر خود را معرفی کرد و روی این نکته تکیه نمود که وی با آقای تره‌وی هم‌ولایتی می‌باشد.

و از خادم خواست که درخواست او را به آقای تره‌وی برساند که به قدر چند لحظه او را به حضور بپذیرد.

خادم با لحنی که نشان می‌داد قصد دارد آن جوان را تحت حمایت قرار بدهد گفت: اگر صبر کنید من در موقع خود این موضوع را به آقای تره‌وی اطلاع خواهم داد.

در دقیقه‌های اول که دارتن‌یان وارد اطاق انتظار گردید طوری از شنیدن اظهارات حضار متحیر و متوحش بود که فرصت مطالعه در قیافه‌ها و البسه را نداشت.

بعد از اینکه سامعهٔ او قدری به شنیدن آن اظهارات عادت کرد نظری به قیافه‌ها و البسه حاضرین انداخت و جرگه‌های کوچک را که در اطاق انتظار تشکیل شده بود از نظر گذرانید.

از یکی از جرگه‌های مزبور، بیش از دیگران گفت و شنود به سمع می‌رسید و دارتن‌یان دید که به ظاهر برجسته‌ترین عضو جرگهٔ مزبور، یک تفنگدار بلند قامت و قوی هیکل است که نه فقط اندام وی، بلکه لباسش به مناسبت اینکه شکلی مخصوص دارد جلب توجه می‌نماید.

این تفنگدار سر را بلند نگاه می‌داشت و بلند صحبت می‌کرد و اونیفورم رسمی

تفنگداران سلطنتی در برش دیده نمی‌شد، زیرا در آن دوره، گرچه آزادی بدان مفهوم که امروز برای آن قائل هستند، کمتر موجود بود، ولی در عوض، مردم استقلال فردی بیشتری داشتند.

لباس تفنگدار مزبور عبارت بود از یک پاردسوی آبی آسمانی که می‌شد گفت زیاد مستعمل و رنگ رفته نیست و روی این پاردسو یک حمایل قشنگ، از نوع حمایل‌های باریکی که شمشیر را بدان می‌آویزند، جلب توجه می‌نمود.

حمایل مزبور را با اوتار طلا، ملیله‌دوزی کرده بودند و با هر حرکت تفنگدار، اوتار زرین، مانند سیماب، در قبال اشعه آفتاب، می‌درخشید.

یک شنل (یا بالاپوش) دراز، از مخمل جگری یا بهتر آنکه بگوئیم از مخمل کراموازی[1] با سهل‌انگاری مقرون به نزاکت، که علامت شیکی و خوش‌لباسی است، روی دوش او دیده می‌شد و چون جلوی شنل باز می‌نمود لاجرم حمایل ملیله‌دوزی را که شمشیری بزرگ بدان آویخته بود به نظر این و آن می‌رسانید.

این تفنگدار تا چند دقیقه قبل کشیک می‌داد و بعد از مرخصی به اطاق انتظار آمده، به آشنایان ملحق گردیده بود ولی از سرماخوردگی می‌نالید و سرفه‌هائی توأم با ناله خفیف، که علامت بیماری است، می‌نمود و در حالی که سبیل خود را با غرور تاب می‌داد می‌گفت: به مناسبت سرماخوردگی، مجبور شده که شنل بپوشد، و همه باتحسین حمایل ملیله‌دوزی او را می‌نگرستند و با ابراز مسرت آن را می‌ستودند، و دارتن‌یان، بیش از دیگران آن حمایل را می‌ستود.

تفنگدار مزبور در جواب صحبت یکی از حضار که مربوط به آن حمایل بود لحن مخصوص خویش، یعنی لحنی حاکی از خودستائی واقعی، و تواضع و شکستگی ظاهری گفت: چه باید کرد... وقتی انسان مجبور است که از مد روز تبعیت نماید باید این ولخرجی‌ها را هم بکند، من می‌دانم که این کارها اصراف است اما از پیروی مد روز هم گزیری نیست و از آن گذشته، پول، برای خرج کردن اختراع شده و بالاخره انسان پول

۱ـ کراموازی کلمه‌ای است که فرانسوی‌ها از اعراب گرفته‌اند و همان کلمه معروف قرمز (یعنی سرخ) می‌باشد و امروز هم رنگ قرمز بین ما متداول است با این تفاوت که ما رنگ قرمز را با رنگهای گلی و رنگ‌های دیگر اشتباه می‌کنیم در صورتی که قرمز رنگی است که جگری و سیر باشد. (م)

حلال خود را باید به مصرفی برساند.

یکی از حضار خطاب به تفنگدار مزبور گفت: پورتوس با اینکه تو اینطور جلوه می‌دهی که این حمایل را از پول حلال پدرت خریداری کرده‌ای هیچکس باور نمی‌کند که پدر تو این قدر سخاوت به خرج داده باشد و همه عقیده دارند که این حمایل را نقابداری که روز یکشنبه، نزدیک دروازهٔ سن اونوره من تو را با او دیدم خریداری کرده است.

تفنگدار بلند قامت موسوم به پورتوس گفت: نه... به شرافت و اصیل‌زادگی سوگند که این حمایل را من با پول خود خریدم.

این جمله باکم اعتنائی اداگردید که حضار بدانند که خریدار حمایل، برای خرید آن قائل به اهمیت نیست یعنی اگر آن حمایل از نظر دیگران جلوه کرده، برای خود خریدار یک شیئی بدون اهمیت به شمار می‌آید.

تفنگدار دیگر در جواب پورتوس، برای این‌که بفهماند حرف او را باور نمی‌کند گفت: راست می‌گوید و پول حلال او هم مانند پول حلالی است که من برای خرید این کیف به مصرف رسانیده‌ام یعنی این کیف نو را با پولی که دوست من دیروز در کیف کهنه جا داد خریداری کردم.

پورتوس گفت: در هر حال، آنچه من می‌گویم واقعیت دارد و اگر باور نمی‌کنید بروید بپرسید تا بدانید که من دوازده پیستول هم بابت قیمت آن پرداخته‌ام.

با اینکه تردید حضار راجع به منبع این درآمد از بین نرفت، شنیدن قیمت حمایل سبب شد که حاضرین بیشتر قرین تحسین شدند.

و پورتوس برای اینکه شاهدی پیدا کند روی خود را به طرف تفنگداری دیگر کرد و گفت: آرامیس آیا اینطور نیست؟

شخصی که پورتوس به نام آرامیس او را طرف خطاب قرار داد از حیث قامت و قیافه، کاملاً با پورتوس فرق داشت.

وی جوانی بود بیست و سه ساله با قیافه‌ای ساده و ظریف و نمکین و چشم‌هایی سیاه و بدون خشونت و گونه‌هائی سرخ رنگ و گوئی که به جای گونه، دو نیمه هلو در صورت او کار گذاشته بودند زیرا مانند هلو، یک کورک نرم روی صورتش به نظر می‌رسید.

آرامیس سبیل خود را تاب نمی‌داد زیرا سبیل‌های کم پشت او با خط مستقیم، بدون اینکه از طرفین دهان تجاوز کند، روی لبش قرار گرفته بود.

از مختصات این جوان دست‌های لطیف او به شمار می‌آمد و مثل اینکه می‌ترسید دست‌های خود را پائین بیاورد که مبادا رگ‌های آن بشکافد و خون بیرون بریزد.

گاهی، بدون اینکه سایرین متوجه باشند دست را به طرف لاله‌های گوش می‌برد و قدری آنها را می‌فشرد که ارغوانی شود و مقابل روشنائی درخشندگی پیدا نماید.

آرامیس بر حسب فطرت، به ندرت حرف می‌زد و هنگام سخن گفتن، طمأنینه را از دست نمی‌داد و به همه سلام و تعارف می‌کرد و خنده او نیز مانند تکلم وی آهسته بود و هر بار که می‌خندید دندان‌های سفید و قشنگش که قدرشان را می‌دانست و از آنها مواظبت می‌نمود می‌درخشید.

آرامیس در جواب پورتوس با اشاره سر کلام او را تصدیق کرد و همین که حاضرین دیدند که آرامیس آن گفته را تأیید نمود تردید آنها راجع به پولی که صرف خرید حمایل شده از بین رفت و با اینکه کماکان با نظر تحسین، آن حمایل را می‌نگریستند، دیگر راجع به آن صحبت نکردند.

بلکه، طبق معمول این گونه محافل، یک مرتبه فکری عوض شد و موضوع صحبت را تغییر داد و شخصی، بدون اینکه کسی را به طور مستقیم طرف خطاب قرار دهد و مانند اینکه همه مخاطب او هستند گفت:

آقایان، نظریه شما دربارهٔ اظهاراتی که جلودار آقای شاله می‌کند چیست؟

پورتوس پرسید جلودار آقای شاله چه اظهاراتی می‌کند؟ گوینده گفت:

ـ او می‌گوید بعد از اینکه به بلژیک رفت در شهر بروکسل روشفور را دید و شما می‌دانید که روشفور روح مجسم کاردینال و نسخه دوم وجود ملعون اوست و این جلودار می‌گوید که روشفور در آنجا لباس رهبانان را در بر کرده بود و با این لباس آقای لک را فریب داد و مضافاً به اینکه آقای لک آنقدر ساده‌لوح است که یک کودک هم می‌تواند او را فریب دهد.

پورتوس گفت: در ساده‌لوحی لک تردیدی وجود ندارد ولی آیا یقین دارید که این شایعه صحیح است؟

گوینده گفت: من نمی‌توانم این موضوع را تأیید کنم و باید از آرامیس بپرسید

برای اینکه از او شنیدم.

پورتوس از این حرف متحیر شد و گفت: آیا واقعاً شما این موضوع را از آرامیس شنیدید؟

آرامیس خطاب به پورتوس گفت: من تعجب می‌کنم که شما چگونه این موضوع را فراموش کردید در صورتی که خود من آن را دیروز به شما گفتم... ولی بهتر اینکه در این خصوص صحبت نکنیم.

پورتوس با لحنی که عدم رضایت و حتی خشم او را آشکار می‌کرد گفت: واقعاً که شما خیلی زود می‌توانید سر و ته یک موضوع را به هم بیاورید زیرا می‌گوئید بهتر است که در این خصوص صحبت نکنیم در صورتی که بر عکس باید در این خصوص صحبت کرد... زیرا موضوعی به این بزرگی را نباید مسکوت گذاشت.

آنگاه، مانند اینکه می‌خواهد از همه تصدیق بگیرد خطاب به عموم حضار گفت: آقایان، من از شما می‌پرسم که آیا موضوعی به این بزرگی باید مسکوت بماند یا نه؟... چون کاردینال، جاسوسی را مأمور تعقیب یک اصیل‌زاده که جلودار شاله می‌باشد می‌کند و این جاسوس گرگ، به لباس میش درمی‌آید و جامه رهبانان را در بر می‌نماید و کاردینال به وسیله این مرد، که خائن فطری و چون یک راهزن مهدورالدم می‌باشد نامه‌های جلودار را که همانا نامه‌های شاله است می‌رباید تا اینکه بتواند به استناد آنها این شاله بیچاره را به سیاستگاه بفرستد و به اتهام اینکه او، می‌خواست لوئی سیزدهم را به قتل برساند و ملکه را به آقا[1] بدهد سرش را از تن قطع کند.

تا امروز کسی از این واقعه اطلاع نداشت و شما آرامیس دیروز این راز را برای ما مکشوف کردید و همه را غرق حیرت نمودید و حال که ما می‌خواهیم راجع به این موضوع صحبت کنیم می‌گوئید نباید راجع به آن صحبت کرد و بهتر آنکه مسکوت بماند و آیا این گفته قابل قبول هست.

آرامیس چون مردی که تصمیم گرفته شکیبا باشد گفت: بسته به میل خودتان است و حال که میل دارید راجع به این مسئله صحبت شود هر قدر که میل دارید صحبت کنید.

۱ـ برادر لوئی سیزدهم را به نام مطلق آقا می‌خواندند. (م)

پورتوس با صدای بلند گفت: اگر من جلودار آقای شاله بودم این روشفور برای چند دقیقه، سخت گرفتار من می‌شد.

آرامیس گفت: و آن وقت شما هم برای یک ربع ساعت سخت گرفتار دوک سرخ می‌شدید؟

پورتوس که تا آن موقع کمتر تکان می‌خورد یک مرتبه دست‌ها را بر هم زد و با ژستهای دست و سر و سینه گفت:

ـ آه... آه... مرا از دوک سرخ ترسانیدید... بسیار خوب... بسیار خوب... این موضوع برای من تازگی داشت و چون یک موضوع تازه را باید به اطلاع این و آن رسانید من نیز به همه خواهم گفت که دوست ما آرامیس دوک سرخ را به رخ ما می‌کشد[1] ولی آرامیس من هنوز مردد هستم که میزان ذوق و استعداد شما تا چه پایه و بخصوص از چه نوع کیفیت است چون هرکس استعدادی دارد و بر طبق استعداد خود اشخاص را می‌بیند و می‌تواند برای آنها قائل به ارزش شود و شما که اینقدر دوک سرخ را در خور احترام می‌دانید خوب بود که از استعداد ذاتی خود که تصور می‌کنم استعداد روحانی باشد تبعیت می‌کردید و کشیش می‌شدید نه تفنگدار و آنوقت آرامیس ما مبدل به یک کشیش دوست داشتنی می‌شد که بهتر می‌توانست کاردینال را که رئیس مافوق روحانی اوست بزرگ و سهمگین ببیند.

آرامیس که تصمیم گرفته بود شکیبا باشد گفت:

پورتوس اگر من هنوز کشیش نشده‌ام یک تأخیر موقتی است و شما می‌دانید که من مشغول تحصیل علوم دینی هستم و لذا روزی خواهد آمد که من کشیش خواهم شد.

پورتوس گفت:

با این قید که معلوم نیست این روز نزدیک خواهد بود یا دور؟

آرامیس گفت:

مطمئن باشید که نزدیک است. یکی از حضار گفت: آرامیس، پیوسته لباده کشیشی خود را زیر اونیفورم تفنگداری، در اطاق رخت‌کن آویخته و برای پوشیدن

۱ـ ریشلیو صدراعظم فرانسه عنوان دوک داشت و مخالفین وی صدراعظم فرانسه را دوک سرخ یعنی خون‌آشام لقب داده بودند. (م)

آن، جز یک انتظار ندارد.

یکی از حاضرین پرسید چه انتظاری دارد؟

دیگری گفت: انتظارش این است که آن دوطریش (زوجه لوئی سیزدهم) وارثی به تاج و تخت فرانسه تقدیم نماید پورتوس به محض شنیدن این حرف گفت:

آقایان، در این خصوص شوخی نباید کرد و خدا را شکر که ملکه فرانسه هنوز جوان می‌باشد و می‌تواند وارثی به تاج و تخت فرانسه تقدیم نماید.

آرامیس با خنده‌ای معنی‌دار گفت: می‌گویند بوکین‌گام در فرانسه است (در زبان انگلیسی کلمه «بوکین‌گام» سریع تلفظ می‌شود و حرف گاف آن می‌افتد و به شکل «بوکین‌آم» در می‌آید) این جمله با اینکه به ظاهر اهمیتی نداشت خیلی اثر کرد به طوری که همهٔ حضار از مفهوم ضمنی نامطلوب و ننگین آن معذب شدند.

پورتوس گفت: آرامیس عزیز، این مرتبه لطیفه‌سرائی شما نتیجه‌ای خوب نداشت و اصلاً بهتر آنکه شما از این عادت که می‌خواهید پیوسته لطیفه‌سرائی نمائید صرفنظر کنید و هرگاه آقای تره‌وی می‌شنید که شما چه گفته‌اید یقین دارم که برای شما عاقبتی خوب نمی‌داشت.

از چشم‌های آرامیس برقی درخشید و گفت:

پورتوس از این قرار شما می‌خواهید که مرا سرزنش نمائید و درسی از اخلاق به من بیاموزید؟

پورتوس گفت:

عزیزم من به شما درسی از اخلاق نمی‌دهم ولی درسی از اسلوب زندگی کردن به شما تقدیم می‌نمایم و به شما می‌گویم که یا تفنگدار باشید یا مردی روحانی نه اینکه هم تفنگدار به شمار بیائید و هم بخواهید که در شمار روحانیون قرار بگیرید و به قول آتوس که چند روز قبل می‌گفت: بخواهید هم از توبره بخورید و هم از آخور.

و چون در قیافه آرامیس اثر خشم آشکار گردید پورتوس گفت: دوست عزیز خواهش می‌کنم که خشمگین نشوید برای اینکه بین من و شما و آتوس قراری هست که از گفتار یکدیگر غضبناک نشویم.

شما که ادعا می‌کنید مردی روحانی هستید یا اینکه قصد دارید که مردی روحانی شوید، نزد آگیون می‌روید و به همین اکتفا نمی‌نمائید و باز نزد بروا تراسی پسرعموی

خانم دوشس دو شورور می‌روید و با او مبارزه می‌نمائید یا اینکه اقلاً طرف توجه مشارالیه هستید... بسیار خوب... امیدوارم که شما پیوسته موفق باشید و هیچکس نسبت به شما حسد نمی‌ورزد و کسی هم انتظار ندارد که شما بگوئید اینها دوستان شما هستند زیرا همه می‌دانیم که شما جوانی تودار و رازنگاهدار هستید و اسرار خود را به کسی بروز نمی‌دهید... خواهید گفت که منظور من از این یادآوری‌ها چیست؟... در جواب می‌گویم منظور من این است که هیچکس از شما نمی‌پرسد چه می‌کنید و با که راز و نیاز دارید و شما هم به دیگران کار نداشته باشید باز اگر راجع به پادشاه فرانسه و کاردینال صحبت کنید چیزی است... یعنی کسی از شما نمی‌رنجد ولی وجود ملکه محترم است و نباید حتی به کنایه و اشاره چیزی دربارهٔ او گفت مگر اینکه حاکی از تحسین و تقدیر باشد.

آرامیس گفت:

پورتوس شما مانند نرگس[1] پر مدعی هستید و این خودپسندی سبب گردیده که تصور می‌کنید که وظیفه دارید که به دیگران درس اخلاق بدهید.

ولی من از دروس اخلاقی نفرت دارم و از کسی این تعالیم را نمی‌پذیرم مگر اینکه از آتوس باشد.

دیگر اینکه کسی که درس اخلاق می‌دهد نباید واعظ غیرمتعظ باشد در صورتی که حمایل زرین شما ثابت می‌نماید که شما نمی‌توانید ادعا کنید که واقعاً یک واعظ غیرمتعظ می‌باشید.

و اما در خصوص خود من... و اینکه چه باید بکنم و در زندگی چه روشی را پیش بگیرم... من اگر میل داشته باشم کشیش خواهم شد و تا وقتی که کشیش نشده‌ام تفنگدار می‌باشم و در لباس تفنگداری آنچه را بخواهم می‌گویم و در این موقع به شما خاطر نشان می‌کنم که اظهارات شما صبر مرا به انتها رسانیده است.

پورتوس خشمگین نظری به تفنگدار جوان انداخت و گفت:

۱ـ نرگس طبق افسانه‌های قدیم یونانی پسر خداوند یکی از رودهای معروف یونان بود و آنقدر خود را زیبا می‌دانست که وقتی شکل خویش را در آب دید عاشق خود شد و بالاخره در آب افتاد و غرق گردید و از آن مکان یک گل روئید که هنوز موسوم به نرگس می‌باشد. (م)

آرامیس آیا می‌فهمی چه می‌گوئی؟

آرامیس هم که غضبناک بود گفت: گویا فراموشکار هم هستی و به خاطر نداری چه گفته‌ای؟

دیگران برای جلوگیری از نزاعی که نزدیک بود در بگیرد خود را وسط آن دو انداختند و گفتند آقایان... آقایان... این صحبتها را ترک کنید.

در این وقت صدای حاجب برخاست و در حالی که درب اطاق تره‌وی را می‌گشود گفت:

آقای تره‌وی میل دارند که آقای دارتن‌یان را ملاقات نمایند.

چون، در این موقع درب اطاق تره‌وی باز بود همه سکوت نمودند و در وسط سکوت حضار دارتن‌یان طول اطاق را پیمود و به طرف اطاق تره‌وی رفت و خوشحال شد که بالاخره تره‌وی او را احضار نمود و از آن محیط عجیب و خطرناک آسوده گردید.

۳

ملاقات با آقای تره‌وی

آقای تره‌وی با اینکه در آن موقع متغیر بود بـا تـبسم دارتـن‌یان را پـذیرفت و دارتن‌یان هم طوری تعظیم کرد که سرش به زمین رسید وقتی تره‌وی جوان مزبور را دید و لهجه او را شنید چون هم ولایتی وی بود خاطرات دوره جوانی را که در هـر سـن، تجدید آن لذت‌بخش است بیاد آورد.

ولی با اشاره دست به دارتن‌یان فهمانید که قدری تأمل نماید تا اینکه وی کاری را به انجام برساند بعد با او صحبت کند و به اطاق انتظار نزدیک گردید و با صدائی که بعد از هر کلمه اوج می‌گرفت بانگ زد آتوس، پورتوس، آرامیس!

دو نفر از کسانی که تره‌وی آنها را فرا خواند در اطـاق انـتظار بـودند و پس از شنیدن نام خویش از دیگران جدا شدند و به طرف اطاق تره‌وی حرکت نمودند و قدم به اطاق گذاشتند.

دارتن‌یان را طرز ورود آن دو نفر خوش آمد زیرا ژست و رفتار آنها نه ناشی از ترس بود و نه نخوت و خودستائی را می‌رسانید بلکه چون کارمندان محترمی بودند که باوقوف بر لیاقت خویش وارد اطاق رئیس خود می‌شوند.

شاید دیگری به جای دارتن‌یان تحت تأثیر ژست‌های موقر و برازنده آن دو قرار نمی‌گرفت ولی دارتن‌یان، تفنگداران را اَبَر مرد به شمار می‌آورد و رئیس آنها تره‌وی، در نظرش چون ژوپی‌تر افسانه‌ای جلوه می‌کرد که می‌تواند با رعد و برق خود همه را

وادار به اطاعت نماید.

وقتی که این دو نفر وارد اطاق تره‌وی شدند حاجب در را پشت آنـها بست و اطاق تره‌وی از اطاق دیگر مجزی گردید

ولی لحن احضار آن سه نفر، که دو نفر از آنها حضور داشتند طوری بـود کـه بلافاصله بعد از بسته شدن در، همهمه‌ای جدید را در اطاق انتظار بوجود آورد.

پس از ورود آنها تره‌وی چند مرتبه در طول اطاق بنای قدم زدن گذاشت و هر مرتبه از مقابل آنها می‌گذشت بدون اینکه توجهی به آن دو بنماید و آنها هم مانند اینکه در میدان عمومی در حال سان ایستاده‌اند به حال خبردار ایستاده بودند.

یک مرتبه تره‌وی مقابل آنها ایستاد و نظری به سراپای آنها انداخت و در حالی که اخم کرده بود گفت: آقایان، آیا می‌دانید که اعلیحضرت، همین دیشب به من چـه گفت!

دو تفنگدار قدری سکوت کردند، بعد به احترام گفتند نه آقا... ما نمی‌دانیم که اعلیحضرت چه گفتند؟

آرامیس تعظیمی کرد و با لحنی بسیار مؤدب گفت: ولی امیدواریم که شما ما را مفتخر بفرمائید و فرمایش اعلیحضرت را برای ما تکرار کنید.

تره‌وی گفت: دیشب اعلیحضرت به من فرمودند که بعد از این تفنگداران خود را از بین تفنگداران کاردینال انتخاب خواهند کرد.

پورتوس حیرت‌زده گفت: آه... آیا اعلیحضرت ایـن را فـرمودند و بـرای چـه تصمیم دارند که تفنگداران خود را از بین تفنگداران کاردینال انتخاب کنند؟

تره‌وی گفت: برای اینکه اعلیحضرت میل دارند که نوشیدنی ترش خود را با یک نوشیدنی مقوی مخلوط کنند که بتوانند آن را تقویت نمایند.

از این حرف طوری رنگ از صورت پورتوس و آرامیس پرید که صـورتشان مانند تخم چشم آنها سفید شد و دارتن‌یان که درمی‌یافت محیط، خطرناک است آرزو می‌کرد که از آنجا دور یا در صد قدمی زیرزمین باشد.

تره‌وی که بر اثر اظهارات خود به هیجان می‌آمد گفت: اعلیحضرت حق دارند که ناراضی باشند برای اینکه تفنگداران او وجههٔ خود را در دربار از دست داده‌اند.

همین دیشب، کاردینال، در مجلس بازی پادشاه فرانسـه، بـا لحـنی حـاکـی از

دلسوزی نسبت به من، که بر من ناگوار آمد می‌گفت که پریروز این تفنگداران ملعون و این شیاطین دوپا (و در اینجا کاردینال بیشتر کنایه می‌زد و زیادتر بر من ناگوار آمد) و این اشرار (و این کلمه را هنگامی که ادا می‌کرد با چشم‌های خود که مانند دیدگان ببر است مرا می‌نگریست) در یکی از مهمانخانه‌ها واقع در خیابان فرو جمع شده بودند و نه فقط اعتنائی به ساعت خاموشی نمی‌کردند بلکه در آنجا مبادرت به شرارت می‌نمودند به طوری که تفنگداران او، که وی نام آنها را گارد گذاشته مجبور شدند که آنها را توقیف نمایند.

آیا می‌شنوید چه می‌گویم، کاردینال می‌گفت که افراد گارد او مجبور شدند که تفنگداران سلطنتی را توقیف نمایند و لابد شما از این موضوع اطلاع کامل دارید زیرا خود شما بین آنها بودید و همه شما را شناختند و کاردینال از شما اسم برد.

تره‌وی که بیشتر از گفته‌های خود خشمگین می‌شد افزود:

گناه از من است که کسانی این چنین را برای تفنگداری انتخاب کرده‌ام و خود کرده را تدبیر نیست و من نمی‌بایست کسانی را که میل ندارند تفنگدار باشند یا اینکه میل ندارند شمشیر خود را به کار اندازند برای این سپاه انتخاب نمایم.

مثلاً شما آقای آرامیس که می‌خواهید کشیش شوید و لباده روحانی هم خیلی به شما می‌آید برای چه از من درخواست کردید که تفنگداری نمائید.

و شما آقای پورتوس آیا این حمایل قشنگ را برای این به هیکل نصب کرده‌اید که یک شمشیر چوبی از آن بیاویزید؟ و شما آقا آتوس...

تره‌وی یک مرتبه متوجه گردید که آتوس در آنجا حضور ندارد و پرسید آتوس کجاست و چرا من او را نمی‌بینم؟

آرامیس گفت: آقا، آتوس بیمار است و ناخوشی او هم شدید می‌باشد.

تره‌وی گفت: آه... آتوس بیمار است؟ بیماری او چیست؟

پورتوس که می‌خواست در صحبت شرکت کند گفت: آقا، به طوری که می‌گویند بیماری او آبله می‌باشد و این موضوع خیلی مایهٔ تأسف خواهد بود برای اینکه صورت او را به کلی ضایع خواهد کرد.

تره‌وی گفت: صحبتی عجیب می‌کنید، چگونه ممکن است که آتوس مبتلا به بیماری آبله شده باشد؟... مگر انسان در سن و سال آتوس مبتلا به بیماری آبله می‌شود؟

من یقین دارم که شما حقیقت را از من پنهان می‌نمائید و او مجروح یا مقتول گردیده است ولی آقایان، موضوع اصلی از بین نرود... من میل ندارم که تفنگداران اعلیحضرت، در مهمانخانه‌ها عربده بکشند و شرارت کنند.

من میل ندارم که تفنگداران سلطنتی در چهار راهها و خیابانها نزاع بر پا کنند و بدتر از این، خود را در وضعی قرار بدهند که باید توقیف شوند و باز بدتر اینکه دیگران آنها را توقیف نمایند.

من میل ندارم که تفنگداران اعلیحضرت روشی پیش بگیرند که افراد گارد کاردینال که مردانی شجاع و متین و صبور هستند به آنها بخندند.

آنها، یعنی افراد گارد کاردینال هرگز حرکتی برخلاف نزاکت نمی‌کنند و خود را دچار وضعی که سبب توقیف آنها گردد نمی‌نمایند.

و به فرض اینکه این وضع برای آنها پیش بیاید آنقدر شجاعت دارند که در جای خود به قتل می‌رسند و توقیف نمی‌شوند یا در جای خود می‌میرند و یک قدم عقب‌نشینی نمی‌نمایند.

عقب‌نشینی کردن و جا خالی نمودن و با کمال قوت پاها گریختن از مختصات تفنگداران پادشاه فرانسه است لاغیر.

پورتوس و آرامیس از فرط خشم لب‌ها را می‌جویدند و مشت‌ها را می‌فشردند و هرگاه برای آنها ممکن بود تره‌وی را در دم به قتل می‌رسانیدند.

ولی می‌دانستند که رئیس آنها، از روی دلسوزی حرف می‌زند و قصد اهانت ندارد او می‌خواهد که تفنگداران سلطنتی در همه جا سر فراز باشند و بتوانند بر دیگران غلبه نمایند.

در لحظه‌های آخر وقتی تره‌وی صحبت می‌کرد خشم پورتوس و آرامیس طوری شدید شد که نمی‌توانستند خودداری نمایند و پاها را به زمین می‌کوبیدند.

دیدیم که وقتی در اطاق انتظار صدای خشمگین تره‌وی را شنیدند و استماع کردند که او با غضب آتوس و پورتوس و آرامیس را احضار کرد دانستند واقعه‌ای جدید پیش آمده، لذا گوش‌ها را به درب اطاق تره‌وی چسبانیدند و یک کلمه از آنچه رئیس تفنگداران می‌گفت بر آنها پوشیده نماند.

و آن عده که کنار اطاق تره‌وی اظهارات او را می‌شنیدند، کلمه به کلمه، آن

اظهارات را برای دیگران نقل می‌کردند و آنها هم برای دسته‌های دیگر که بیرون اطاق بودند تکرار می‌نمودند به طوری که از پشت اطاق انتظار تا دم درب خیابان، هرکس که در آن عمارت و حیاط بود شنیدکه تره‌وی به آن دو نفر چه گفت و برای چه خشمگین است.

تره‌وی هم که در اطاق خود زیادتر غضبناک می‌شد صدا را بلندتر کرد و گفت: وای بر ما... آیا تاکنون دیده و شنیده شده که شش نفر از افراد کاردینال شش نفر از تفنگداران سلطنتی را دستگیر کنند... وای بر ما، این شرمندگی و ننگ راکجا ببریم که شش نفر از افراد گارد کاردینال شش نفر از تفنگداران ما را توقیف کردند و بردند.

و این کلمات طوری با صراحت و خشونت ادا می‌شد که هر کلمه مانند یک کارد در مغز مستمعین فرو می‌رفت.

من که تصمیم خود راگرفتم و هم اکنون به حضور ملوکانه می‌روم و استعفای خود را از ریاست تفنگداران سلطنتی تقدیم می‌نمایم و درخواست می‌کنم که با درجهٔ نایبی مرا در گارد کاردینال بپذیرند زیرا با درجه مزبور در گاردی مانند گارد کاردینال کار کردن بهتر از این است که من رئیس تفنگدارانی باشم که آنها را توقیف نمایند یا آنها، فرار کنند.

وقتی تره‌وی جملات آخر را بر زبان آورد همهمهٔ کسانی که در اطاق انتظار تا درب خیابان اظهارات او را می‌شنیدند مبدل به غریو طوفان شد و توگوئی که یک خصم قوی یک مرتبه به آن خانه حمله‌ور گردید و آنها را غافلگیر کرد.

بانگهای غضب‌آلود موربلو و سن‌ریو و ده‌ها کلمات از این قبیل که همه تکیه کلام اصیل‌زادگان آن عصر بود و هیچ‌کدام معنی نداشت و هنگام غضب یا حیرت یا تفکر، از دهان آنها بیرون می‌جست از هر طرف به‌گوش می‌رسید.

آنهائی که در بیرون بودند بانگ می‌زدند هم اکنون به خانه کاردینال حمله کنیم و افراد گارد او را به قتل برسانیم و کاخ وی را مبدل به ویرانه نمائیم تا اینکه جبران این توهین که نسبت به ما شده است به عمل آید.

جمعی دیگر شمشیرهای خود را از غلاف می‌کشیدند و خشمگین با دیوارها یا با یکدیگر مبارزه می‌کردند زیرا طوری به هیجان آمده بودند که نمی‌توانستند خویش را نگاه دارند.

بدون شک در آن موقع اگر یک اشاره از طرف تره‌وی به آن اشخاص می‌شد نه فقط کاخ کاردینال را ویرانه می‌کردند بلکه ممکن بود که نصف پاریس را مبدل به خرابه نمایند.

دارتن‌یان از فرط بیم نمی‌دانست خود را چه جور در آن اطاق نگاه دارد و اطراف را می‌نگریست که شاید بتواند عقب یک پرده پنهان شود یا زیر یک میز برود.

چون می‌اندیشید اگر طوفان خشم این جمعیت یک مرتبه منفجر شود خشک و تر با هم خواهند سوخت و او از آسیب خشم ایشان مصون نخواهد ماند.

تا اینکه پورتوس به سخن درآمد و گفت: آقای فرمانده گزارشی که در این قسمت به عرض شما رسیده صحیح است و ما شش نفر بودیم و آنها نیز شش نفر بودند ولی آنان از روی ناجوانمردی به ما حمله‌ور شدند و قبل از اینکه به ما اطلاع دهند که درصدد دفاع برآئیم دو نفر از ما را به قتل رسانیدند و سومی که آتوس باشد نیز همان‌طور ناجوانمردانه مورد حمله قرار گرفت و مجروح گردید و دیگر نمی‌توانست کاری صورت بدهد.

از کسانی که آنجا حضور دارند تحقیق بفرمائید که بدانید آتوس با وجود زخم منکر دو مرتبه خواست از جا برخیزد و هر دوبار به زمین افتاد.

با این وصف ما که بیش از سه نفر نبودیم تسلیم نشدیم و تا آنجا که توانستیم مقاومت کردیم و آنها به تصور اینکه آتوس فوت کرده او را به حال خود گذاشتند و ما را به اجبار بردند و ما در راه از فرصت استفاده و فرار کردیم که ننگ توقیف روی ما باقی نماند.

مجدد عرض می‌کنم که سه نفر از ما بدون اعلام قبلی و بی‌آنکه بدانیم کسی با ما سر جنگ دارد و از روی خیانت از پا درآمدند معهذا ما توانستیم بگریزیم.

کیفیت قضیه همین‌طور است که عرض کردم ولی باید اضافه کنم که انسان در تمام جنگها فاتح نمی‌شود و شخصی که در جنگهای عدیده نائل به پیروزی گردیده ممکن است در یک جنگ شکست بخورد.

مگر پوپمپه بعد از آن همه پیروزی‌ها در جنگ فارسال شکست نخورد و مگر فرانسوای اول پادشاه فرانسه، که من شنیدم ارزش جنگی او برابر با بزرگترین سواران روزگار بوده، پس از آن همه فتوح، در جنگ پاوی دچار شکست نشد؟

بنابراین چرا نسبت به ما خشمگین هستید که با توجه به اینکه مورد خیانت قرار گرفتیم از کسانی که دو برابر ما بودند شکست خوردیم.

آرامیس گفت: آقای فرمانده من هم افتخار دارم به عرض برسانم که یکی از آن شش نفر را با سلاح خود او به قتل رسانیدم و اگر مقتول نشده باشد باری به طور حتم ضربتی سخت خورده است.

شمشیر من در اولین لحظه پیکار وقتی آنها ناگهان به ما حمله‌ور شدند شکست و من با یکی از آن شش نفر دست به‌گریبان شدم و کاردش را از غلاف بیرون کشیدم و او را از پا درآوردم.

تره‌وی وقتی این توضیحات را شنید قدری آرام شد و گفت: من از این موضوع‌ها اطلاع نداشتم و معلوم می‌شود که کاردینال اغراق‌گوئی کرده است.

آرامیس که دید فرمانده آنها آرام شد به جرأت درآمد و گفت: آقای فرمانده من از شما یک خواهش دارم و آن اینکه نفرمائید که آتوس مجروح گردیده است زیرا این تفنگدار مورد توجه اعلیحضرت است و هرگاه اعلیحضرت مطلع شوند که وی مجروح گردیده متأثر خواهند گردید.

و یکی از مظاهر خیانت افراد گارد کاردینال زخم شدید آتوس می‌باشد زیرا صلاح از شانه او گذشته و وارد سینه گردیده به طوری که بعید نیست این خدمتگزار صدیق بر اثر این زخم سخت...

آرامیس فرصت نکرد که حرف خود را تمام کند زیرا در باز شد و جوانی تقریباً سی ساله با قیافه و وضعی بسیار موقر وارد اطاق گردیده و با اینکه رنگ به صورت نداشت قیافه او در بیننده تولید احترام می‌نمود.

آن دو نفر که آن مرد را دیدند بانگ برآوردند آه... آتوس است.

تره‌وی هم بانگ برآورد... آتوس این شما هستید.

آن مرد با وجود ضعف ناشی از زخم شمشیر با متانت گفت: آقای فرمانده، من شنیدم که شما مرا احضار فرمودید و رفقایم این خبر را به من رسانیدند و لذا با عجله شرفیاب شدم و اینک استدعا می‌کنم بفرمائید چه امری دارید؟

تره‌وی که دریافت آتوس با وجود زخم سختی که برداشته امر او را اطاعت کرده و خود را به آنجا رسانیده خیلی متأثر شد و با عجله به طرف او رفت و گفت: آتوس من

کاری مخصوص با شما نداشتم و هرگاه می‌دانستم که شما بیمار هستید شما را احضار نمی‌نمودم.

منظور من از احضار شما و رفقای شما همان بود که قبل از آمدن شما به رفقایتان گفتم.

به آنها گفتم مردانی چون شما نباید که بدون علتی خاص و بزرگ جان خود را در معرض خطر قرار بدهند زیرا جان شما برای اعلیحضرت ارزش دارد و اعلیحضرت اطلاع دارند که تفنگداران او شجاع‌ترین مردان روی زمین هستند، اینک دست خود را به من بدهید که با یکدیگر مصافحه کنیم.

آتوس سر فرود آورد و قبل از اینکه دست خود را به طرف تره‌وی دراز نماید، فرمانده تفنگداران دست وی را گرفت و برای ابراز دوستی با قوت فشار داد بدون اینکه متوجه زخم آتوس و بیماری او باشد.

آتوس با اینکه کوشید اثر درد در قیافه‌اش آشکار نشود نتوانست و فشار دست تره‌وی او را به لرزه درآورد و رنگ از صورتش پرید.

وقتی آتوس وارد اطاق گردید درب اطاق تره‌وی باز ماند و آنهائی که در اطاق انتظار بودند بعد از اینکه آخرین جملات تره‌وی را شنیدند خوشوقت گردیدند.

و مسرت آنها به قدری بود که نظامنامه تشریفات را فراموش کردند و چند نفر از آنها، سر را وارد اطاق تره‌وی نمودند.

تره‌وی آنها را ندید یا دید و ایراد نگرفت چون می‌دانست در مواقع فوق‌العاده تشریفات سست می‌شود و آن ساعت برای تفنگداران او یک موقع فوق‌العاده به شمار می‌آمد.

و پس از اینکه تره‌وی دست آتوس را محکم به رسم دوستی فشرد و رنگ از روی آن جوان پرید خیلی سعی کرد که خود را نگاه دارد ولی ضعف چنان بر وی چیره گردید که نتوانست و مانند کسی که مرده باشد بر کف اطاق افتاد.

تره‌وی به گمان اینکه هم اکنون آتوس خواهد مرد فریاد زد فوراً یک جراح بیاورید... به جراح من بگوئید بیاید و در صورتی که جراح من نیست به جراح اعلیحضرت اطلاع بدهید که فوراً حاضر شود. در هر حال، فوراً یک جراح را به این اطاق برسانید سن‌دیو. آتوس رشید من نزدیک است جان بسپارد.

این ابراز وحشت، نسبت به حیات آتوس، یک مرتبه آخرین قید تشریفات را از بین برد و تمام آنهائی که در اطاق انتظار بودند به اطاق تره‌وی هجوم آوردند و اطراف آتوس را گرفتند و هرکس نظریه‌ای برای معالجه مجروح ابراز می‌کرد.

ولی اگر دکتر که در همان نزدیکی بود فوراً سر نمی‌رسید نه فقط هیچ‌یک از نظریات مزبور مفید واقع نمی‌شد بلکه ممکن بود که ازدحام جمعیت جوان مجروح را به قتل برساند.

لذا دکتر به محض ورود به اطاق گفت: اینجا خیلی شلوغ است و در وسط این ازدحام نمی‌توان مجروح را معالجه کرد و از این گذشته برای اینکه مداوا شود باید در محیطی ساکت او را تحت پرستاری قرار داد.

این است که آقای تره‌وی باید موافقت نمایند که این تفنگدار مجروح به اطاقی دیگر منتقل شود.

تره‌وی درب را گشود و اطاقی را که مجاور اطاق خود او بود به جراح نشان داد و گفت: مجروح را به این اطاق منتقل نمائید.

پورتوس و آرامیس رفیق مجروح خود را در بغل گرفتند و او را به اطاق دیگر بردند و جراح هم در عقب آنها وارد آن اطاق شد و درب را بستند.

چون تره‌وی به اتفاق مجروح به اطاق دیگر رفته بود اطاق دفتر او مدت چند دقیقه مانند اتاق انتظار و حیاط، معرکه نطق و حماسه‌سرائی و ابراز خشم تفنگداران گردید.

هرکس هرچه در دل داشت علیه کاردینال می‌گفت و نه فقط صفات زشت او را ده چندان بزرگتر از آنچه بود جلوه می‌دادند بلکه اتهاماتی هم بر او می‌زدند و نیز علیه تفنگداران کاردینال موسوم به گارد تا آن‌جا که توانستند از مذمت فروگذاری ننمودند.

بعد از چند دقیقه پورتوس و آرامیس از آن اطاق برگشتند و بر بالین مجروح جز دکتر و تره‌وی کسی باقی نماند.

چند دقیقه دیگر هم گذشت و تره‌وی نیز از اطاق مجروح خارج گردید و به تفنگداران مژده داد که طبیب می‌گوید حال مجروح خطری ندارد.

و فقط بر اثر خونریزی زیاد ضعف بر او مستولی گردیده بود و هرگاه استراحت کند آن ضعف بر طرف خواهد گردید.

بعد از اینکه حضار خاطر جمع شدند که آتوس در معرض خطر نیست تره‌وی با دست اشاره‌ای کرد و همهٔ آنهائی که در آن اطاق بودند بدون صدا خارج گردیدند و غیر از تره‌وی و دارتن‌یان کسی در آنجا باقی نماند.

زیرا جوان گاسکون با سماجت خاصی که در بین هم‌ولایتی‌های او بود فراموش نکرد که وی از طرف آقای تره‌وی احضار گردیده و باید آنقدر توقف کند تا بتواند با او مذاکره نماید.

تره‌وی از مشاهدهٔ دارتن‌یان در آن اطاق حیرت کرد زیرا حوادث مذکور، به کلی موضوع آن جوان را از یادش برده بود و از وی پرسید کیست و چه می‌گوید؟ و دارتن‌یان خود را معرفی کرد و به عرض رسانید که خود آقای تره‌وی او را احضار نمود.

آن وقت فرمانده تفنگداران سلطنتی به یاد آورد که در واقع خود او، طبق درخواست آن جوان او را احضار کرده و گفت: هم‌ولایتی عزیز، معذرت می‌خواهم از اینکه شما را معطل کردم ولی اگر شما بیش از این سرد و گرم روزگار را چشیده بودید در می‌یافتید که یک فرمانده به منزلهٔ یک پدر برای سربازان خود می‌باشد و همان‌گونه که پدر خانواده دارای مسئولیت‌هائی است یک فرمانده هم باید دقت نماید که فرزندان او از جادهٔ مستقیم منحرف نشوند و چون من سعی دارم که اوامر اعلیحضرت پادشاه فرانسه و بالاخص اوامر عالیجناب کاردینال اجراء شود لذا سربازان خود را قدری گوشمالی دادم.

وقتی تره‌وی گفت سعی دارم بالاخص اوامر عالیجناب کاردینال اجراء شود دارتن‌یان تبسم کرد و این تبسم به فرمانده تفنگداران سلطنتی ثابت نمود که جوان مزبور ابله نیست و هوش دارد و می‌فهمد که وی تظاهر می‌کند وگرنه نظری خوب نسبت به کاردینال ندارد.

لذا موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: چون شما یکی از هم‌ولایتی‌های من هستید از دیدار شما خوشوقت شدم و پدر شما یکی از دوستان قدیمی من بود و به همین جهت اینک میل دارم بدانم از دست من برای پسر او چه کاری ساخته است مشروط به اینکه مطلب خود را زودتر بگوئید زیرا وقت من ضیق است و صاحب‌اختیار وقت خود نیز نیستم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب وقتی من از شهر تارب حرکت کردم و از پدرم وداع

نمودم می‌اندیشیدم، بعد از اینکه حضور شما رسیدم، به مناسبت دوستی دیرین پدرم با شما که خودتان از راه مرحمت اینک به یاد آوردید، استدعا نمایم که مرا در سلک تفنگداران پادشاهی منسلک فرمائید و اجازه بدهید که اونیفورم تفنگداری را بپوشم.

ولی از دو ساعت به این طرف می‌بینم که من اشتباه کرده بودم و خیلی بلندپروازی می‌کردم و تفنگداری حرفه‌ای است خطیر که من هنوز لیاقت آن را ندارم یا اینکه ممکن است لیاقت آن را نداشته باشم.

تره‌وی گفت: تردیدی نیست که تفنگداری شغلی محترم می‌باشد و هرکس تفنگدار نمی‌شود و کسانی که دارای لیاقت هستند وارد این سپاه می‌گردند ولی شما نباید تصور نمائید که لایق این حرفه نیستید یا چنین نشان بدهید که واقعاً چنین تصوری می‌نمائید.

زیرا هر اصیل‌زاده لایق و به خصوص اصیل‌زادگان قدیمی می‌توانند تفنگدار شوند.

منتها بر طبق امری که اعلیحضرت پادشاه فرانسه صادر فرموده‌اند اصیل‌زادگان به یکی از این دو شرط ممکن است که وارد این سپاه گردند.

اول اینکه در جنگها یا در موارد دیگر، خدماتی نمایند و شجاعتهایی از خویش بروز دهند که ثابت شود لیاقت این سپاه را دارند و در صورتی که این جنگ‌ها پیش نیاید و فرصتی برای ابراز لیاقت تحصیل نشود (و این شرط دوم است) داوطلب باید دو سال در یکی از افواج دیگر که از حیث شهرت و مرتبه به پای سپاه تفنگدار نمی‌رسد مشغول خدمت گردد.

آن‌وقت ممکن است به درخواست او ترتیب اثر داد ولی حتی در این مورد، اعلیحضرت باید ورود داوطلب جدید را در این سپاه تصویب فرمایند.

دارتن‌یان سر فرود آورد و جواب نداد اما از وقتی که دریافت که وصول به مقام تفنگداری آنقدر مشکل است علاقه او برای پوشیدن اونیفورم تفنگداران زیادتر شد.

تره‌وی که با دقت جوان را می‌نگریست و مانند این بود که نگاه خود را در سینه او فرو می‌نماید تا اینکه بتواند به اعماق روح او پی ببرد گفت:

چون پدر شما یکی از دوستان دیرین من بوده و من نمی‌توانم سوابق دوستی قدیم را فراموش نمایم لازم است که در حق پسرش کاری را به انجام برسانم.

خاصه آنکه خانواده‌های اصیل‌زادگان در ولایت ما خیلی غنی نیستند و از وقتی که من از ولایت خارج شده‌ام گویا اوضاع زیاد تغییر نکرده و بزرگترین سرمایه خانواده‌های قدیمی، همان اصیل‌زادگی و شرافت آنهاست و با توجه بدین موضوع، لابد شما هم با پولی فراوان به پاریس نیامده‌اید و نمی‌توانید در اینجا، مدتی مدید، از جیب خود خرج کنید و زندگی نمائید آیا چنین نیست؟

دارتن‌یان حرکتی کرد که بگوید او برای گرفتن صدقه نیامده و قصد تکدی ندارد بلکه آمده که یک دوستی قدیمی را به یاد آقای تره‌وی بیاورد.

و تره‌وی که هم‌ولایتی‌های خود را خوب می‌شناخت گفت: من می‌دانم که جوانان گاسکونی چقدر عزت نفس دارند و چگونه بر خویش می‌بالند که بی‌نیاز از دیگران هستند.

روزی که من جوان بودم و به پاریس آمدم در همه جیب‌های خود بیش از چهار اکو نداشتم معهذا اگر کسی به من می‌گفت که من آنقدر پول ندارم که کاخ لوور را خریداری کنم به من برمی‌خورد و با او دوئل می‌کردم.

از شنیدن این حرف دارتن‌یان سر را راست کرد و مسرتی زیاد به قلب او تابید زیرا وقتی پول خود را که در جیب داشت از نظر گذرانید دید که وی اینک بعد از فروش اسب، چهار اکو بیش از تره‌وی هنگامی که وارد پاریس شد دارد و لذا می‌تواند بر خویش ببالد که با ثروتی بیش از دارائی رئیس تفنگداران سلطنتی وارد پاریس گردیده و با بضاعتی زیادتر شروع به تحصیل شغل کرده است.

تره‌وی افزود، بدون اینکه بخواهم بگویم که شما بدون بضاعت هستید خاطرنشان می‌کنم که موجودی شما هرچه باشد باز باید در این شهر که هزینه زندگی گران است آن را نگاهدارید و به تدریج خرج نمائید و نمی‌توانید که یک مرتبه مبالغی زیاد را صرف تعلیم و تربیت خود کنید.

از طرف دیگر یک اصیل‌زاده که وارد پاریس می‌شود هنگامی که قصد دارد خود را برای ورود در سپاه تفنگداران آماده نماید باید در تربیت خود بکوشد و بعضی از فنون و رسوم را فرا بگیرد تا اینکه بعد از ورود بدین سپاه و آغاز خدمتگزاری در دربار، ناشی نباشد.

این است که من نامه‌ای به رئیس آکادمی سلطنتی می‌نویسم که او شما را برای

کارآموزی در آن آکادمی بپذیرد.

وی هم از همین فردا شما را خواهد پذیرفت و تصور نکنید که عضویت آکادمی مزبور کاری کوچک است زیرا بعضی از اصیل‌زادگان، با وجود قدمت خانوادگی و ثروت فراوان و با اینکه حاضرند حقوق هنگفتی به آکادمی مزبور بپردازند در آنجا پذیرفته نمی‌شوند.

ولی چون رئیس آکادمی یکی از دوستان من است شما را بدون دریافت حقوق خواهد پذیرفت و شما در آنجا فنون شمشیربازی و سواری را فرا خواهید گرفت و به آداب و رسوم درباری از قبیل نشستن و ایستادن و غذا خوردن و طرز تکلم آشنا خواهید شد.

بعلاوه در آنجا شما آشنایان و دوستانی پیدا خواهید کرد که در آینده خیلی به درد شما خواهند خورد و گاهی به ملاقات من خواهید آمد و چگونگی پیشرفت خود را در تحصیلات، به اطلاع من خواهید رسانید تا من بدانم آیا می‌توان برای شما کاری انجام داد یا نه؟

دارتن‌یان با اینکه از رسوم درباری بدون اطلاع بود دریافت که تره‌وی با برودت او را می‌پذیرد و مثل اینکه قصد دارد از سر باز کند و آهی کشید و گفت:

عالیجناب، من بسیار متأسفم که نامه توصیه‌ای که پدرم داد تا اینکه خدمت شما تقدیم نمایم موجود نیست و فقدان این نامه برای من یک ضایعه غیرقابل جبران می‌باشد.

تره‌وی گفت:

راستی من هم حیرت می‌کنم که شما چگونه این راه دراز را پیش گرفتید و از ولایت خود به پاریس آمدید و این توشه واجب را که برای ما اصیل‌زادگان جنوب، بزرگترین سرمایه زندگی است با خود نیاوردید؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من فراهم آوردن این توشه را فراموش نکرده بودم و می‌توانم عرض نمایم با بهترین زادسفر، از این نوع، مسافرت کردم، ولی با غدر و مکر آن را از من ربودند.

آن‌وقت دارتن‌یان شرح واقعه را برای تره‌وی بیان کرد و توضیح داد که چگونه

در شهر مونک توصیه‌نامه او را دزدیدند و شخصی که آن را به سرقت برد چه آدمی بود.

دارتن‌یان طوری با حرارت و سادگی صحبت می‌کرد که تره‌وی را خوش آمد و گفت:

ولی من تعجب می‌کنم که شما چرا اسم مرا با صدای بلند بردید تا اینکه دیگران بدانند که شما حامل توصیه‌ای به عنوان من هستید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب من اعتراف می‌کنم که در این مورد خبط نمودم و نمی‌بایست که نام شما را ببرم ولی آیا ممکن است مسافری به تنهائی سفر نماید و از نام شما که به منزله حرز جواد است و مانند یک سپر پولادین از او محافظت می‌کند یاد نکند؟

در آن موقع تملق و خوش‌آمدگوئی متداول بود و از لوئی سیزدهم گرفته تا کاردینال و اشراف درجه دوم و سوم دوست داشتند تملق بشنوند.

ولی مرد متملق می‌بایست باهوش و ادیب باشد و بتواند طوری تملق بگوید که اثر تمسخر یا ظاهرسازی از آن آشکار نشود.

دارتن‌یان در آن موقع تملق شایسته گفته بود بطوری که حس خودخواهی تره‌وی را راضی کرد و نوازش داد و وی تبسم نمود.

اما فوراً بیاد واقعه مونگ افتاد و پرسید آیا اصیل‌زاده‌ای که نامه شما را ربود روی گونه، اثر زخم نداشت.

دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب و روی گونه او اثر یک زخم ماند یک گلوله دیده می‌شد.

تره‌وی گفت:

ـ آیا این مرد خوش‌قیافه نبود؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا قامت بلند نداشت؟

ـ چرا عالیجناب.

ـ آیا رنگ چهرهٔ او سفید و موهای سرش خرمائی نبود؟

ـ بلی عالیجناب ... این نشانیها که شما می‌دهید کاملاً با او تطبیق می‌نماید و حتی

من حیرت می‌کنم که شما چطور با این وضوح او را می‌شناسید ولی اگر من بتوانم این مرد را یک مرتبه دیگر پیدا کنم ولو در جهنم باشد آن وقت خواهم دانست کـه چگـونه سزای او را در کنارش بگذارم و به وی بفهمانم که دیگر نباید نامه‌های دیگـران را بـه سرقت ببرد.

ـ آیا متوجه شدید که او انتظار یک زن را می‌کشید؟

ـ بلی عالیجناب... او منتظر یک زن بود و در هر حال من دیدم که او با یک زن صحبت می‌کرد.

ـ آیا دریافتید که با این زن راجع به چه موضوع صحبت می‌نمود؟

ـ صحبت آن دو نفر مربوط به مسافرتی به انگلستان بود و آن زن قصد داشت به لندن برود و مرد یک جعبه به او سپرد و گفت: تا وقتی که به آن طرف دریا نرسیده‌اید و وارد انگلستان نشده‌اید این جعبه را که محتوی دستورهائی است نگشائید.

ـ آیا این زن انگلیسی بود؟

ـ عالیجناب تصور می‌کنم که وی از نژاد انگلیس به شمار می‌آمد و آن مرد او را به نام مای‌لیدی می‌خواند.

ـ آه... آه... خود اوست... و من تصور می‌کردم که او هنوز در بلژیک است زیرا در بروکسل او را دیده بودم در صورتی که حال می‌فهمم به طرف لندن حرکت کرده است.

دارتن‌یان در حالی که صدا را یک پرده بلند کرد گفت:

عالیجناب اگر شما این مرد را می‌شناسید خواهشمندم به من بگوئید او کیست و در کجاست و من چگونه می‌توانم وی را پیدا کنم و اگر این مرحـمت را دربـارهٔ مـن بفرمائید به شما اطمینان می‌دهم که استدعای دیگر از شما نخواهم کرد و حتی حاضرم کـه از ورود در سـپاه تـفنگداران صـرفنظر نـمایم کـه انتقام خـود را از ایـن مـرد بگیرم.

تره‌وی گفت: جوان، بهیچ‌وجه در این فکر نباشید و اندیشه انتقام را از سر بیرون کنید و اگر دیدید این مرد از یک طرف کوچه می‌آید شما راه را تغییر بدهید که با او برخورد ننمائید زیرا این مرد قوی است و چون کوه می‌ماند و اگر شما با او برخورد کنید مانند شیشه خرد خواهید شد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب، با این وصف من از جان خود نمی‌ترسم و انتقام خود را از او می‌گیرم.

تره‌وی گفت:

این اندرز را از من بپذیرید و فکر گرفتن انتقام را از این مرد، از سر بدر کنید.

در حالی که تره‌وی مشغول صحبت بود یک مرتبه سکوت کرد زیرا ناگهان سوءظن بر او مستولی گردید.

تره‌وی اندیشید که آیا این جوان که اینطور نسبت به آن مرد ابراز کینه می‌نماید آیا جاسوس نیست؟

و آیا گفته او مبنی بر اینکه آن مرد کاغذ وی را ربوده غیرمنطقی جلوه نمی‌نماید؟

آیا کینه این جوان دامی نیست که برای او گسترده‌اند؟

نکند که این جوان یکی از جاسوسهای کاردینال باشد و با اسم دارتن‌یان او را نزد وی فرستاده‌اند تا اینکه جزء محارم او گردد و بتواند اسرارش را برباید و مرتب کاردینال را از اعمال او آگاه کند؟

کاردینال مردی است که از این کارها زیاد کرده و یکی از بزرگترین وسائل موفقیت او این می‌باشد که کسانی را به عناوین مختلف نزد دشمنان خود بکار می‌گمارد و منظم بر اسرار آنها وقوف پیدا می‌کند و همین که اطلاعات و اسناد کافی به دست آورد آنها را بالای سیاستگاه می‌فرستد.

این سوءظن طوری در تره‌وی قوت گرفت که با تعمق دارتن‌یان را نگریست و هرچه بیشتر او را از نظر می‌گذرانید قیافه باهوش اما سادهٔ جوان که مخلوطی از آثار تواضع و ذکاوت و تهور بود زیادتر تره‌وی را ظنین می‌کرد.

چون می‌دانست که خطرناک‌ترین جاسوسان آنهائی هستند که ساده و متواضع به نظر می‌رسند چون اینگونه اشخاص تولید بیم یابدگمانی نمی‌نمایند و لذا بهتر منظور خود را از بیش می‌برند.

تره‌وی می‌دانست که دارتن‌یان به طور حتم اهل ایالت گاسکونی است ولی عده‌ای از سکنه گاسکونی جزو نوکرها و محارم کاردینال بودند و اهلیت دارتن‌یان نمی‌توانست ضامن درستی و صداقت او، در نظر تره‌وی باشد.

و برای اینکه جوان را بیازماید، آهسته، بدو چنین گفت:

دوست من، چون شما پسر یکی از دوستان قدیم من هستید و من یقین دارم که توصیه‌نامه او را از شما ربوده‌اند، می‌خواهم در عوض برودتی که در بدو ملاقات نسبت به شما نشان دادم موضوعی را که یکی از اسرار سیاسی ماست به شما بگویم.

پادشاه فرانسه و کاردینال طوری با یکدیگر صمیمی هستند که می‌توان گفت که صمیمی‌تر از آنها در سراسر فرانسه کسی نیست شما از این اختلاف ظاهری آنها فریب نخورید زیرا این اختلاف فقط کسانی را که ابله هستند فریب می‌دهد.

و من میل ندارم که یک جوان هم‌ولایتی من که از جوانی و زیبائی و شجاعت برخوردار است و استعداد ترقی را هم دارد فریب این اختلاف ظاهری را بخورد و مانند ساده‌لوحان که فقط ظواهر را می‌نگرند و از باطن امور بدون اطلاع هستند خویش را گرفتار اشکال نماید.

و مانند دیگران که فریب این ظواهر را خوردند سبب هلاک خود شود.

این است که به شما می‌گویم بدانید که من نسبت به این دو ارباب نیرومند که یکی اعلیحضرت پادشاه فرانسه و دیگری کاردینال است وفادار هستم و هر اقدام اصلی که از طرف من عملی شود برای خدمت به یکی از این دو نفر یا هر دوی آنها می‌باشد و من بالاخص برای کاردینال قائل به ارزش فوق‌العاده هستم و او را یکی از نوابغ فرانسه بلکه اروپا می‌دانم یقین دارم هرکس به قدر چند دقیقه به خویش زحمت بدهد و اعمال این مرد را مطالعه نماید تصدیق خواهد کرد که وی به راستی یک نابغه است.

و بر خاک پاک فرانسه باید آفرین گفت که می‌تواند چنین نابغه‌ای را در دامان خود بپروراند.

اینک جوان، من از شما درخواست می‌کنم که در زندگی روش خود را با آنچه من اکنون به شما گفتم تطبیق کنید و هرگاه شما از لحاظ احساسات خانوادگی یا به مناسبت احساسات فردی و غریزه فطری یا بر اثر معاشرت با دوستان و آشنایان نسبت به کاردینال کینه‌ای دارید یا نسبت به او بدبین هستید بهتر این است که از حالا با یکدیگر خداحافظی نمائیم.

چون من می‌دانم که بین بعضی از اصیل‌زادگان از این احساسات که مبنائی جز احساسات فامیلی یا غریزه فطری یا تأثیر معاشرت دوستان ندارد موجود است.

و با اینکه من از شما خداحافظی می‌کنم حاضرم هزار نوع به شما کمک نمایم

ولی وجدان من اجازه نمی‌دهد که شما را در دستگاه خویش بپذیرم.

و اکنون امیدوارم که شما از صداقت و صراحت لهجه من نرنجید و کماکان با من دوست باشید و بدانید که منظور من از این صراحت لهجه این بود که شما فریب نخورید و خود راگرفتار بدبختی ننمائید.

مضافاً به اینکه این نخستین مرتبه است که من اینطور صحبت کرده‌ام و تاکنون اتفاق نیفتاده که با این صراحت لهجه باکسی صحبت نمایم و افکار درونی خود را به وی بگویم.

تره‌وی سکوت کرد و منتظر جواب دارتن‌یان گردید.

ضمن این نطق بالنسبه طولانی تره‌وی این‌طور می‌اندیشید که جوان مزبور یا جاسوس کاردینال است یا نیست.

در صورتی که جاسوس کاردینال باشد بدون شک صدراعظم فرانسه که خوب مستحضر است من تا چه اندازه نسبت به او کینه دارم به جاسوس خود گفته که بهترین وسیله برای جلب قلوب من این می‌باشد که تا می‌تواند از کاردینال بدگویی کند.

و جوان هم بعد از گفته من برای اینکه بتواند مرا فریب بدهد از کاردینال بد خواهد گفت و خود را یکی از دشمنان سر سخت او نشان خواهد داد.

و در صورتی که جاسوس کاردینال نباشد جوابی از نوع دیگر از او خواهم شنید که بی‌گناهی او را به ثبوت خواهد رسانید.

دارتن‌یان وقتی لب گشود که جواب تره‌وی را بدهد جملاتی از دهان او خارج گردید که مورث حیرت فرمانده تفنگداران شد.

زیرا او انتظار داشت که جوان از کاردینال بد بگوید و دارتن‌یان گفت: عالیجناب من هنگامی که به پاریس آمدم افکاری مانند روح فرمایش‌های شما داشتم من در خانواده خود طوری تربیت شده‌ام که شاه در نظرم گرامی و کاردینال صدراعظم فرانسه و شما در نظرم محترم هستید و وقتی از پدرم وداع می‌کردم او به من گفت:

پسر، در زندگی جز از سه نفر حرف تند نشنو اول اعلیحضرت پادشاه فرانسه دوم کاردینال دوریشلیو و سوم آقای تره‌وی.

پدر دارتن‌یان هنگام وداع با فرزند نامی از تره‌وی نبرده بود ولی جوان

گاسکونی، می‌دید که هرگاه نام تره‌وی را به اسم دو نفر دیگر بیفزاید طوری نمی‌شود بلکه خوش‌آمدی دیگر است که به تره‌وی می‌گوید.

بعد از این مقدمه دارتن‌یان چنین افزود:

با توجه بدین نکته که من در خانواده خود با احترام نسبت به کاردینال بار آمده‌ام اظهارات شما خیلی در من اثر کرد و چون می‌بینم که روحیه شما نسبت به کاردینال عین نظریه من نسبت به اوست از این تشابه قضاوت خرسند هستم.

من یقین دارم که شما آنچه می‌گوئید از روی حقیقت است زیرا شخصی مانند آقای تره‌وی جز راه حقیقت نمی‌پوید.

ولی اگر فرمایش شما ناشی از بدگمانی باشد که آن هم نوعی از حقیقت‌جوئی است زیرا کسانی که نسبت به دیگری در نظر اول سوءظن دارند می‌خواهند بدانند که آیا وی شخصی حقیقی هست یا نه؟ باز در این صورت من از آنچه گفتم پشیمان نیستم ولو این گفته مرا از نظر شما بیندازد و نسبت به من بدون مرحمت شوید، زیرا می‌دانم شخصی که مانند شما بزرگی دارد آنقدر با انصاف است که حتی اگر کسی را از نظر بیندازد، حقیقت‌گوئی وی را تصدیق می‌نماید.

از این حرف تره‌وی بیش از اندازه حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که در آن جوان، آن همه هوش و راستگوئی بیابد و با اینکه ارزش دارتن‌یان در نظرش زیادتر گردید سوءظن او از بین نرفت.

زیرا اندیشید که هرقدر یک جاسوس جوان باهوش‌تر و عمیق‌تر باشد بیشتر باید از او ترسید.

معهذا دست دارتن‌یان را فشرد و به او گفت: شما جوانی شریف و درستکار هستید و این صفتی است که من در جوانان خیلی می‌پسندم ولی در حال حاضر بیش از آنچه گفتم کاری از دست من برای شما ساخته نیست.

اما در آینده درب خانهٔ من به روی شما باز است و شما همه وقت می‌توانید اینجا بیائید و مرا ببینید و چون فرصت ملاقات درآینده زیاد است فرصت به دست آمدن مواقع مقتضی هم فرا خواهد رسید و در یکی از این فرصت‌ها شما به آنچه که تمایل دارید نائل خواهید گردید.

دارتن‌یان گفت:

آقا من می‌دانم که شما چه می‌خواهید بگوئید و منظور شما این است که باید قدری بگذرد تا اینکه من لایق شمول مرحمت شما بشوم.

در این موقع جوان، طبق روحیه گاسکون خود که گفتیم خودستائی بود اظهار کرد:

عالیجناب مطمئن باشید که دیری نخواهد پائید که من خود را لایق مرحمت شما خواهم کرد و شما زیاد در انتظار به سر نخواهید برد.

بعد از این حرف دارتن‌یان سر فرود آورد که از اطاق خارج شود و پنداری که دیگر احتیاجی به کسی و چیزی نداشت و خود او می‌توانست خویشتن را به قدری لایق کند که در خور مرحمت فرمانده تفنگداران گردد.

تره‌وی گفت:

اقلاً صبر کنید تا اینکه من به وعده خود عمل نمایم و مگر فراموش کردید که قرار شد، من نامه‌ای برای رئیس آکادمی سلطنتی بنویسم و به شما بدهم و آیا شما اینقدر خودپسند هستید که خود را از دریافت نامه بی‌نیاز می‌دانید.

دارتن‌یان گفت:

نه آقا من کمال احتیاج را به این مرقومه دارم و به شما اطمینان می‌دهم که طوری آن را حفظ خواهم کرد که مانند نامهٔ دیگر مفقود نخواهد گردید و وای بر حال کسی که بخواهد این نامه را از من برباید.

این گفت و شنود، بین تره‌وی و دارتن‌یان کنار پنجره صورت گرفت و تره‌وی که جمله اخیر را از جوان شنید او را بر پرمدعائی خویش باقی گذاشت و خود به طرف میز تحریر رفت تا نامه‌ای را که می‌بایست برای رئیس آکادمی سلطنتی بنویسد تحریر نماید.

در این لحظات دارتن‌یان که کاری نداشت و باکسی هم صحبت نمی‌کرد با انگشت‌های خود روی شیشه پنجره، آهسته آهنگ یک مارش را می‌نواخت و تفنگداران سلطنتی را که از حیاط خارج می‌شدند می‌نگریست و هریک از آنها، یا هر دسته چند نفری از آنان را آنقدر تعقیب می‌کرد تا اینکه در پیچ خیابان ناپدید می‌شدند.

تره‌وی نامه را نوشت و در پاکت نهاد و مهر کرد و برخاست و به جوان نزدیک گردید تا این که توصیه را به وی تسلیم نماید.

در همان لحظه که تره‌وی نامه را دراز کرد که به دست جوان بدهد دید که

دارتن‌یان لرزید و رنگ او ارغوانی شد و مانند دیوانه‌ها از جا جست و شروع به دویدن و خروج از اطاق کرد.

و چون دریافت که آن حرکت در نظر تره‌وی بسیار عجیب جلوه می‌کند بانگ زد سن‌دیو... شخصی که نامهٔ مرا دزدیده بود پیدا شد و این مرتبه از چنگ من نخواهد گریخت.

تره‌وی که درست نشنید آن جوان چه می‌گوید از او پرسید چه می‌گوئید و چرا فرار می‌کنید؟

دارتن‌یان بانگ زد دزد خود را پیدا کردم... شخصی که نامه مرا در مونک به سرقت برده پیدا شد و این مرتبه نخواهم گذاشت بگریزد.

و از نظر تره‌وی ناپدید گردید. فرمانده تفنگداران گفت: واقعاً جوانی دیوانه است... ولی بعید نیست که از من عاقل‌تر باشد و چون دریافت که حیله جاسوسی او نگرفت و نتوانست مرا فریب بدهد با این بهانه پی کار خویش رفت.

۴

آتوس، پورتوس و آرامیس

دارتن‌یان با سه خیز از اطاق انتظار گذشت و خود را به آغاز پله‌کان رسانید. قبل از اینکه وارد پله‌کان شود قصد داشت که پله‌ها را نیز چهار تا یکی طی کند که بتواند زودتر از حیاط خارج شود و خود را به خیابان برساند ولی در آغاز پله‌کان، عجله و سرعت دارتن‌یان سبب بروز یک حادثه ناگوار گردید.

در همان لحظه که جوان از اطاق انتظار خارج شد و قبل از اینکه قدم به پله‌ها بگذارد مردی از یک درب فرعی خارج گردیده، لب پله‌کان رسیده بود و دارتن‌یان که آنقدر تند می‌رفت که جلوی پای خود را نمی‌دید طوری با سر به شانه آن مرد زد که نه فقط یک فریاد، بلکه یک ضجه از حلقوم آن مرد جستن نمود.

دارتن‌یان که یک لحظه تأخیر را جائز نمی‌شمرد برای اینکه مبادا عقب بیفتد، با سرعت اظهار کرد:

آقا مرا ببخشید... من خیلی عجله دارم... و بعد وارد پله‌کان شد.

ولی یک دست قوی شال گردن او را که از نوع شالهای ظریف بود گرفت و او را متوقف کرد و صاحب آن دست گفت:

آقا شما عنوان تعجیل داشتن را بهانه می‌کنید و به احد اعلای قوت خود را به من می‌کوبید و بعد می‌گوئید که معذرت می‌خواهم برای اینکه خیلی عجله دارم لیکن این عذرخواهی شما، کافی نیست زیرا جبران توهین شما را نمی‌نماید.

درست است که شما امروز در اطاق آقای تره‌وی بودید و مشاهده کردید که ایشان قدری با خشونت با ما صحبت کردند... و گویا فکر نمودید که شما هم می‌توانید با خشونت نسبت به ما رفتار کنید ولی من شما را از اشتباه بیرون می‌آورم و می‌گویم آقا، شما آقای تره‌وی نیستید و اگر او حق دارد با ما به خشونت رفتار کند ما به دیگران اجازهٔ این خشونت را نمی‌دهیم.

دارتن‌یان روی برگردانید و آتوس را دید. تفنگدار مزبور بر اثر لطمه شدید دارتن‌یان رنگ به صورت نداشت و جوان گاسکون فهمید که آتوس بعد از اینکه از طرف طبیب زخم‌بندی شده از اطاقی که در آنجا بود خارج گردیده است.

آنگاه گفت: آقا من عمداً به شما تنه نزدم زیرا واقعاً عجله دارم و در آن موقع از فرط تعجیل شما را ندیدم و بعد از اینکه به اشتباه خود پی بردم به شما گفتم آقا مرا ببخشید.

شما هم که فهمیدید من عمداً به شما تنه نزده‌ام می‌بایست رضایت خاطر حاصل کنید زیرا برای یک تنه زدن سهوی بیش از این پوزش نمی‌خواهند.

اینک دوباره به شما می‌گویم (گو اینکه این حرف بیش از حد معمول می‌باشد) به شرافت سوگند من عجله دارم و بنابراین بگذارید که من بروم و به کار خود برسم.

آتوس او را رها کرد و گفت: آقا رفتار شما ثابت می‌کند که مردی مؤدب نیستید و بی‌ادبی شما نشان می‌دهد که شما اهل پاریس نمی‌باشید و از راهی دور به اینجا آمده‌اید.

دارتن‌یان بعد از اینکه از طرف آتوس رها شد سه چهار پله را طی کرده، پایین رفته بود.

و اما بعد از شنیدن این حرف، یک مرتبه ایستاد و روی برگردانید و گفت: آقا به فرض اینکه من از راه دور بیایم، به شما نمی‌رسد که به من درس رسوم و آداب بدهید و این را هم می‌افزایم که پاریسی بودن دلیل برداشتن ادب نیست.

آتوس گفت:

شاید بر من لازم است که به شما درسی از ادب بیاموزم زیرا یکی از وظایف انسانیت ارشاد کسانی است که از صفات نیکوی بشری برخوردار نیستند.

این مرتبه دارتن‌یان خم بر ابرو آورد و گفت: شکرگزار باشید که من عجله دارم و

باید عقب یک نفر بدوم و هر گاه عقب او نمی‌دویدم...

آتوس نگذاشت که حرف او به اتمام برسد و گفت: آقای عجول شما در هر موقع که مایل باشید بدون اینکه عقب من بدوید می‌توانید مرا پیدا نمائید.

دارتن‌یان گفت:

لطفاً بگوئید در کجا می‌توان شما را پیدا کرد؟

آتوس گفت:

من در نزدیکی کارم دشو منتظر شما هستم.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب در چه ساعت باید شما را در آنجا یافت؟

آتوس گفت:

تصور می‌کنم که ظهر ساعتی خوب است دارتن‌یان گفت: بسیار خوب، من ظهر در آنجا به ملاقات شما خواهم آمد.

آتوس گفت:

ولی مواظب باشید که مرا در حال انتظار نگذارید و اگر شما نیائید آن‌وقت من مجبورم که عقب شما بدوم و هرگاه شما را پیدا نمایم دو گوش شما را خواهم برید.

دارتن‌یان گفت:

مطمئن باشید که ده دقیقه زودتر یعنی ده دقیقه قبل از ظهر من در آنجا حضور به هم خواهم رسانید.

آن وقت دارتن‌یان شروع به دویدن کرد و طوری می‌دوید که گویی شیطان او را تعاقب می‌نماید و چون دیده بود که شخص مجهول با قدم‌های آهسته راه می‌پیماید به خویش نوید می‌داد که در خیابان او را خواهد یافت.

دارتن‌یان با آن سرعت از حیاط گذشت و به درب خیابان رسید.

در آنجا پورتوس با یکی از نگهبانان منزل تره‌وی مشغول صحبت بود و چون پورتوس هیکلی قطور داشت دارتن‌یان دید که نمی‌تواند از پشت او بگذرد ولی جلوی او، یعنی در فاصله فیمابین آن دو نفر که با هم صحبت می‌کردند فضائی خالی به قدری که دارتن‌یان بتواند از آنجا عبور کند دیده می‌شد.

دارتن‌یان فضای خالی مزبور را برای عبور خویش کافی دید و بنابراین مانند تیری

که از کمان جستن نماید خواست از آنجا بگذرد ولی جوان گاسکون متوجه نبود که باز ممکن است برای او تولید زحمت نماید.

زیرا به محض اینکه وارد فضای مزبور شد باد دامان شنل یا بالاپوش فراخ پورتوس را بلند کرد و دارتن‌یان مستقیم درون بالاپوش جاگرفت.

این واقعه اهمیتی نداشت و دارتن‌یان می‌توانست که از درون بالاپوش پورتوس خارج شود و کماکان به دوندگی ادامه دهد ولی بدون شک پورتوس به علتی مایل نبود که دامان بالاپوش خود را رها نماید و لذا محکم آن را به دست گرفت و برخود پیچید و چون دارتن‌یان راه فرار نیافت و پورتوس هم بالاپوش را برخویش می‌پیچید، دارتن‌یان درون بالاپوش مخملی پورتوس لغزید.

کشاکش عجیبی در آن موقع پدیدار شده بود زیرا از یک طرف پورتوس محکم دامان بالاپوش خود را گرفته رها نمی‌کرد و از فرط خشم کلمات درشت بر زبان می‌آورد و دارتن‌یان هم می‌کوشید حال که نمی‌تواند از راه عادی، از زیر بالاپوش خارج شود، از زیر لباس پورتوس خود را آزاد نماید.

در همان حال خیلی می‌ترسید که مبادا لغزش او درون لباس پورتوس و تماس شدید وی با بدن او، به حمایل زرین تفنگدار مزبور آسیب برساند.

این بود که حتی القوه خود را از پشت پورتوس دور نگاه می‌داشت.

و چون عمل دارتن‌یان یعنی دور قرار گرفتن از حمایل، بر بالاپوش فشار می‌آورد و آن را از روی دوش پورتوس جدا می‌نمود تفنگدار تنومند، زیادتر بالاپوش را به طرف خود می‌کوشید که از روی دوش وی جدا نگردد.

این کشاکش زیاد طول نکشید و شاید بیش از نیم دقیقه به طول نیانجامید ولی پورتوس و دارتن‌یان را به دو علت متفاوت، بسیار معذب کرد.

دارتن‌یان که از بیم ضایع کردن حمایل زرین خود را از پشت تفنگدار دور نگاه می‌داشت چشم گشود که مبادا آن حمایل گرانبها آسیب دیده باشد.

در آنوقت دارتن‌یان، درست مقابل پشت پورتوس ایستاده بود و همین‌که دیدگان را باز کرد دید که افسوس آن حمایل زیبا مانند بسیاری از اشیاء و اشخاص این دنیا، جز ظاهر چیزی ندارد و فقط از طرف جلو و روی سینه پورتوس، زرین می‌باشد و گرنه قسمت عقب حمایل، چرم خالص است.

پورتوس که مردی خودستا بود و قصد داشت که جلوه نماید و هم بضاعت او اجازه نمی‌داد که یک حمایل زرین خریداری کند، فقط قسمت جلوی حمایل خود را با او تار زر، ملیله‌دوزی کرد و پشت حمایل را به حال سابق باقی گذاشت.

و به همین جهت سرماخوردگی را بهانه کرد که بتواند بالاپوش بپوشد تا کسی عقب حمایل او را نبیند و به همین دلیل با قوت هرچه تمامتر می‌کوشید که بالاپوش از دوش او نیفتد یا طوری عقب نرود که چشم مردم با عقب حمایل او آشنا گردد.

در وسط کشاکش پورتوس بانگ می‌زد ورتوبلو[1] مگر شما دیوانه هستید که اینطور خود را در جوف لباس مردم داخل می‌کنید و برای آنها تولید زحمت می‌نمائید. و می‌کوشید به ترتیبی که خطرناک نباشد دارتن‌یان را از جوف بالاپوش خارج کند.

بالاخره دارتن‌یان توانست از زیر دامان راست بالاپوش، که زیر شانه راست پورتوس بود خارج شود و چون نفس او در حین کشاکش، تنگ شد، قدری نفس کشید تا بتواند صحبت نماید و گفت:

آقا معذرت می‌خواهم این واقعه بر اثر عجله روی داد زیرا من عقب یک نفر می‌دوم که اگر تأخیر کنم وی ناپدید خواهد شد.

پورتوس گفت:

معلوم می‌شود وقتی شما عقب یک نفر می‌دوید چشمهای خود را فراموش می‌نمائید و جا می‌گذارید وگرنه اینطور مانند دیوانه‌ها به وسط لباس مردم تهاجم نمی‌نمائید و اسباب زحمت مردم نمی‌شوید.

دارتن‌یان که از این توهین بر افروخت گفت:

نه آقا، من هنگام تعقیب دیگران چشمهای خود را جا نمی‌گذارم و با خویش بر می‌دارم و برای اثبات این حقیقت یک دلیل مثبت دارم و آن اینکه می‌توانم چیزهائی را ببینم که دیگران نمی‌بینند.

معلوم نیست که آیا پورتوس معنی گفتهٔ اخیر را فهمید یا نفهمید ولی بسیار خشمگین شد و گفت:

۱ـ ورتوبلو هم یکی دیگر از کلمات نامفهوم است که تکیه زبان مردم آن عصر در فرانسه بود و نمی‌توان در زبان فارسی برای آن معنائی پیدا کرد. (م)

آقا به شما اخطار می‌کنم که مواظب خود باشید زیرا اگر بخواهید با تفنگداران در بیفتید شما را به سیخ خواهند کشید.

دارتن‌یان گفت:

آقا، آیا فرمودید که مرا به سیخ خواهید کشید؟ و آیا متوجه هستید که چه بر زبان می‌آورید؟

پورتوس گفت:

بلی آقا، من خوب می‌دانم که چه می‌گویم و کسی که در تمام عمر، روبرو با دشمنان خود پنجه نرم کرده، هرچه می‌گوید از صمیم قلب است و جویده و ناتمام صحبت نمی‌کند.

دارتن‌یان گفت:

آقا من حاضرم شهادت بدهم که شما در تمام عمر، روبرو، با دشمنان خود پنجه نرم می‌نمائید زیرا شما کسی نیستید که پشت به دشمنان بکنید.

و بعد از این حرف که دارتن‌یان تصور می‌کرد خیلی نیش‌دار بود، با قهقهه دور شد.

پورتوس که اگر نخواست معنای گفته دارتن‌یان را بفهمد ناچار، مفهوم خندهٔ مسخره‌آمیز او را ادراک نمود قدمی برداشت که به وی حمله‌ور گردد ولی دارتن‌یان گفت: آقا من اینک در تعقیب یک شخص هستم که باید فوراً او را پیدا کنم و فرصت مبارزه با شما را ندارم و در صورتی که می‌خواهید با من مصاف بدهید به وقتی دیگر موکول نمائید مشروط بر اینکه بالاپوش خود را در بر نداشته باشید.

پورتوس گفت:

میعاد ما یک ساعت بعد از ظهر پشت باغ لوکزامبورک.

دارتن‌یان گفت:

اطاعت می‌کنم و در ساعت مقرر در آنجا حضور خواهم یافت.

سپس از پورتوس جدا گردید و دویدن گرفت و به زودی در پیچ خیابان از نظر تفنگدار تنومند ناپدید گردید.

ولی نه در آن خیابان و نه در خیابان‌های مجاور نتوانست که مرد مجهول را پیدا نماید.

و با اینکه مرد مزبور آهسته قدم برمی‌داشت بر اثر اینکه دارتن‌یان در راه عطل شد توانست خیلی دور شود یا اینکه در یکی از منازل بین راه ناپدید گردید.

دارتن‌یان به هرکس که می‌رسید نشانیهای آن مرد را می‌داد و سراغ او را می‌گرفت و حتی سوار قایق شد و عرض رودخانه سن را طی کرد و خیابانهای آن طرف رودخانه را زیرپا گذاشت.

ولی آن مرد را پیدا نکرد و یک وقت متوجه شد که از فرط دویدن آنقدر عرق کرده که انگار او را در رودخانه سن انداخته‌اند.

این عرق مفرط برای دارتن‌یان یک فایده داشت زیر اطباء و علماء می‌گویند که عرق از حرارت بدن می‌کاهد و تعریق مزبور هم از حرارت خشم دارتن‌یان کاست و او را وادار به تفکر نمود تا اینکه حوادث گذشته را از نظر بگذراند.

او می‌دید با اینکه نخستین روز فعالیت او در پاریس است و هنوز ساعت یازده صبح نشده، سه واقعه ناگوار برای او پیش آمده که هر یک از آنها ممکن است ضرری غیرقابل جبران به او بزنند.

واقعه اول اینکه دارتن‌یان مورد بی‌مهری و خشم یگانه حامی خود در پاریس که همانا تره‌وی باشد قرار گرفت زیرا بعد از اینکه مانند دیوانه‌ها یک مرتبه از اطاق و خانه او بیرون دوید، به طور قطع نظریه تره‌وی نسبت به او تغییر کرد.

و اگر او را دیوانه ندانسته باشد تردیدی نیست که یقین حاصل کرده وی جوانی سبکسر و جلف است.

وقایع دوم و سوم اینکه علاوه بر مغضوبیت و جلب نفرت آقای تره‌وی دو نفر را با خود دشمن و وادار به دوئل کرده آن هم دو نفر سلحشوری که هر یک از آنها می‌توانند سه دارتن‌یان را نابود کنند.

زیرا به طوری که دیدیم دارتن‌یان برای تفنگداران قائل به احترام و ارزشی فوق‌العاده شده بود و آنها را موجودی مافوق افراد عادی و تقریباً اَبَر مرد می‌دانست.

دارتن‌یان با اینکه احساس می‌کرد پورتوس با آن جثهٔ نیرومند مردی قوی است از او نمی‌ترسید زیرا می‌دانست که آتوس که مقدم بر دوئل است او را به قتل خواهد

رسانید و وی، فرصت دوئل کردن با پورتوس را نخواهد داشت ولی چون امیدواری چیزی است که هرگز، بالاخص در دوره جوانی، به کلی دست از انسان نمی‌کشد دارتن‌یان با خود گفت که هرگاه من از این دو خطر مهلک جان به در بردم یعنی مجروح شدم (چون در نظرش محقق بود که اگر به قتل نرسد به طور حتم مجروح خواهد شد) در آینده بیشتر احتیاط خواهم کرد و این حرکات را که در خور مجانین است کنار خواهم گذاشت.

مثلاً این آتوس بدبخت که به نظر می‌رسد مردی شریف باشد و من مطلع شدم که به سختی از شانه مجروح گردیده چه گناه کرده بود که من اینطور، مانند یک قوچ، با سر به او حمله‌ور شدم و فریاد او را بلند نمودم.

و به راستی این مرد، خیلی شریف و متین است زیرا اگر من بودم و دیوانه‌ای چون دارتن‌یان اینطور، بی‌خبر به شانه من حمله‌ور می‌گردید و زخم تازهٔ مرا به درد می‌آورد فوراً او را به قتل می‌رسانیدم و این مرد خیلی با اراده و صبور است که فوراً مرا معدوم نکرد زیرا حق او بود که مرا مقتول کند.

و اما پورتوس... و اما پورتوس...

فکر دارتن‌یان که متوجه پورتوس و حمایل کذائی او گردید بی‌اختیار به خنده درآمد ولی زود خودش را جمع‌آوری کرد و نظری به اطراف انداخت که مبادا خندهٔ او باعث خشم یکی از عابرین شود و تصور نماید که دارتن‌یان او را مسخره کرده و باز بدبختی جدیدی برای او بوجود بیاید.

دارتن‌یان با اینکه به پورتوس حق داد و گفت:

این مرد ایستاده بود و با شخصی صحبت می‌کرد و به من کاری نداشت ولی من که گویا مغز در جمجمه ندارم یک مرتبه و بدون خبردار و اعلام قبلی خود را در بالاپوش او انداختم و درون آن جاگرفتم در صورتی که رسم ادب و انسانیت و متانت اجازه نمی‌دهد که انسان در جوف بالاپوش کسی جای بگیرد تا ببیند وی در زیر بالاپوش خود چه در بردارد.

اگر من با کلماتی گوشه‌دار که از هر کلمه صریح روشن‌تر بود پورتوس را مورد تمسخر قرار نمی‌دادم و به او نمی‌فهمانیدم که من حمایل دو رنگ او را که از جلو طلائی و از عقب چرمی است دیده‌ام او واقعه مزبور را بدون اهمیت تلقی می‌کرد و مرا

می‌بخشید.

چون برای هر کس پیش می‌آید که بر اثر اشتباه یا علتی دیگر لباس دیگران را بپوشد یا لباس سایرین را کثیف کند.

اگر خسارتی وارد بیاید با جبران خسارت می‌توان طرف را راضی کرد و اگر مانند مورد امروز خسارتی وارد نیاید، صاحب لباس چون ضرری نکرده و متوجه گردیده که شخص مورد نظر، قصد سوء نداشته او را عفو می‌کند؟

ولی من امروز خواستم که ذوق لطیفه‌گوئی خود را آشکار کنم و درصدد برآمدم که طبع خود را به جلوه درآورم و نتیجه‌اش این است که خصمی چون پورتوس برای من پیدا شده که مرا چون یک لقمه خواهد بلعید.

این گونه لطیفه‌گوئی و نشان دادن طبع با استعداد، بدان می‌ماند که یک ماهی را از رودخانه بگیرند و بخواهند در ماهی‌تابه بیندازند تا در روغن سرخ شود و او در آن حال بذله‌سرائی کند و ظرائف و لطائف بگوید.

واقعاً مرده‌شوی مرا که یک گاسکون هستم ببرد، آن ماهی وقتی اصلاح می‌شود که درون ماهی‌تابه ذرات وجودش می‌سوزد و حتی قادر به ناله کردن نیست و من وقتی اصلاح خواهم شد که ضربات شمشیر، بدنم را سوراخ و مانند غربال خواهد کرد.

رشته فکر دارتن‌یان که به اینجا رسید کماکان خطاب به خود گفت دارتن‌یان عزیز... از این واقعه درس بیاموز و پند بگیر و عهد کن که هرگاه از این دو مخمصه نجات یافتی (که این خیلی بعید است) بعد از این با ملاحظه و مؤدب باشی.

آخر تو که انتظار داری همه نسبت به تو رعایت احترام را بکنند، چگونه به خود اجازه می‌دهی که احترام دیگران را مهمل بگذاری.

تو باید طوری مؤدب باشی که مردم تو را به عنوان نمونه به جوانان خود ارائه بدهند و بگویند بکوشید که شما هم مثل دارتن‌یان باشید و چون او باوقار راه بروید و با متانت سخن بگوئید و در هیچ موقع نزاکت را از دست ندهید.

تو باید بدانی که مؤدب بودن دلیل بر ترسو بودن نیست و مثال واضح این موضوع آرامیس می‌باشد که مرد مؤدب و ملائم و ظریف و نکته‌سنج است ولی امروز من فهمیدم که دیگران او را در خور اهمیت می‌دانستند و هیچ‌کس نمی‌گفت که او یک مرد ترسو به شمار می‌آید و من باید بعد از این از آرامیس مشق بگیرم و سعی کنم که مثل او

باشم و آهسته تکلم نمایم و احترام اطرافیان را رعایت کنم... آه. به نظرم این خود آرامیس می‌باشد که آنجا ایستاده صحبت می‌کند[۱].

دارتن‌یان در حالی که راه می‌رفت با خود صحبت می‌کرد نزدیک عمارت موسوم به اگیون (بنام صاحب آن) رسیده بود و مقابل این عمارت، آرامیس با نشاط و تبسم با سه نفر از تفنگداران سلطنتی حرف می‌زد.

آرامیس دید که دارتن‌یان نزدیک می‌شود ولی چون آن روز، در اطاق تره‌وی او را دیده بود و فرمانده تفنگداران پادشاهی در حضور آن جوان، پورتوس و آرامیس را مورد عتاب قرار داد آرامیس نزدیک شدن دارتن‌یان را ندیده گرفت.

زیرا انسان میل ندارد کسی را که در حضور او از طرف دیگران مورد مؤاخذه قرار گرفته ببیند به خصوص که آن شخص تفنگدار باشد و فکر کند که ممکن است دارتن‌یان آنچه را شنیده برای دیگران یا اطرافیان کاردینال بگوید.

ولی دارتن‌یان که بعد از عهد کردن با نفس خود مصمم بود ادب و نزاکت را از دست ندهد به آرامیس که با سه نفر صحبت می‌نمود نزدیک گردیده و کلاه از سر برداشت و تبسم نمود.

آرامیس چون دید دارتن‌یان سلام می‌کند، آهسته سر را فرود آورد ولی صحبت آن چهار نفر، به محض ورود دارتن‌یان قطع شد.

دارتن‌یان فوراً دریافت که حضور او در آنجا، بی‌مورد بوده، برای اینکه مزاحم دیگران شده و آنها نمی‌توانند به راحتی صحبت نمایند.

ولی هنوز در آداب معاشرت و رسوم مجلس‌آرائی، تسلط نداشت که بتواند با طرزی ماهرانه، بدون اینکه روش او تولید برودت نماید، یا اینکه وی را مردی ساده‌لوح و بی‌معرفت نشان بدهد خویش را از تنگنائی از آن قبیل نجات بدهد.

برخورد کردن با چهار نفر که در خیابان مشغول صحبت می‌باشند و صحبت آنها را قطع نمودن و آنگاه کسب اجازهٔ مرخصی و دور شدن از آنها، بدون اینکه کسی

۱ـ بعد از انتشار جزوه اول سه‌تفنگدار خوانندگان محترم یادآوری کرده‌اند که در ترجمه قبلی این کتاب حرف نام قهرمانان به (ز) ختم می‌شده است و (آتوز) و (پورتوز) گفته‌اند و (آرامی) هم حرف (سین) نداشته ولی باید بگوئیم که تلفظ صحیح این کلمات همان است که ما نوشته‌ایم و در آخر نام سه قهرمان داستان باید حرف سین تلفظ شود. (م)

برنجد یا اینکه خود آن شخص، معذب باشد و خود را زائد نبیند، محتاج چند سال معاشرت با اشخاص باسلیقه و مبادی آداب است.

چون این‌گونه رسوم، فقط بر اثر معاشرت با مردم آموخته می‌شود و دارتن‌یان که تازه از ولایات آمده بود نمی‌توانست با یک خداحافظی ساده و سریع، سایرین را به حال خود بگذارد و از آنجا دوری بگزیند.

در بین آن چهار نفر هم دارتن‌یان می‌توان گفت که دست و پای خویش را گم کرد او نه در خود توانائی توقف می‌دید، و نه می‌توانست با طرزی برازنده از آنها جدا گردد.

تا اینکه مشاهده کرد آرامیس از روی اشتباه دستمال خود را به زمین انداخت و لابد به مناسبت پرتی حواس، پای خویش را روی آن دستمال نهاد.

این بود که دارتن‌یان خم شد و گوشه دستمال را گرفت، با این که آرامیس پای خود را محکم روی آن نهاده، نمی‌خواست کسی دستمال را از زیر پای او بیرون بکشد، جوان هر طور بود آن دستمال را از زیر پایش خارج کرد و سر راست نمود و با تبسمی که حکایت از نزاکت می‌کرد به آرامیس داد و گفت: آقا، گویا شما از روی سهو دستمال خود را به زمین انداختید و چون تصور می‌کنم که میل ندارید چنین دستمالی گم شود، آن را به شما تقدیم می‌نمایم.

دارتن‌یان از این جهت گفت که شما میل ندارید این دستمال گم شود، که دید دستمالی قشنگ و ظریف است و در گوشه‌ای از آن نشانه یک دیهیم اصیل‌زادگی با علامت خانوادگی آن برودری دوزی شده است.

آرامیس وقتی دستمال را دید سرخ شد و با سرعت و مانند کسی که چیزی را از دیگری می‌رباید دستمال را گرفت و یکی از تفنگدارها خنده‌کنان و با لحن معنی‌دار گفت:

آرامیس باز هم بگو که تو با بروا ـ تراسی سر و کاری نداری... باز هم آشنائی خود را با این خانم انکار کن... ولی این مرتبه دم خروس از جیب تو بیرون آمد زیرا ثابت شد که این اصیل‌زاده دستمال‌های خود را به تو هدیه می‌دهد و شخصی که دستمالهای خویش را به دیگری می‌بخشد، لابد بدون جهت نیست.

آرامیس چنان نظری خشمگین به دارتن‌یان انداخت که جوان دانست یک دشمن

خونین دیگر پیدا کرده و بعد با لحنی ملایم و تبسم‌کنان گفت:

آقایان اشتباه می‌کنید و این دستمال به من تعلق ندارد و من حیرت می‌کنم که این آقا به چه مناسبت این دستمال را از زمین بلند کرد و به من داد و به یکی از شما سه نفر تقدیم ننمود و اگر باور نمی‌کنید هم اکنون دستمال خود را که در جیب دارم به شما ارائه می‌دهم که بدانید این دستمال از من نیست.

بعد از این سخن آرامیس دستمال شخصی را که از پارچه ظریف باتیست[1] بود از جیب بیرون آورد و به حضار فهمانید با اینکه باتیست گران است وی از خرید دستمالی از آن پارچه مضایقه ندارد.

دستمال آرامیس دارای علامت دیهیم اصیل‌زادگی نبود، و برودری دوزی هم نداشت و فقط نام صاحب آن را در گوشه دستمال ثبت کرده بودند.

دارتن‌یان در این گفت و شنود سکوت کرد چون دریافت که باز مرتکب یک اشتباه شده که ممکن است عاقبتی نامطلوب داشته باشد.

دوستان آرامیس هم توضیح او را قانع کننده ندانستند و یکی از آنها با لحنی مخلوط از جدی و شوخی گفت:

آرامیس عزیز، اگر این دستمال از بروا ـ تراسی بود در آن صورت من ناراضی می‌شدم زیرا شوهر این خانم، آقای برواتراسی از دوستان من است و من میل ندارم که دیگران اثاثیه خصوصی او را در خیابان به رخ این و آن بکشند.

آرامیس گفت:

ایراد شما بی‌مورد است و من با اینکه علی‌الاصول حقانیت شما را تصدیق می‌کنم و به شما حق می‌دهم که جانب دوست خود را نگاه دارید ولی چون این موضوع به من نمی‌چسبد و ربطی به من ندارد حاضر نیستم که اعتراض شما را بپذیرم.

دارتن‌یان که متوجه شد موضوع دستمال عنقریب ممکن است جنبهٔ وخیمی پیدا کند تصمیم گرفت که قضیه را اصلاح نماید و گفت:

حقیقت این است که من ندیدم این دستمال از جیب آقای آرامیس افتاده بود.

۱ـ باتیست پارچه ظریفی است که هنوز متداول می‌باشد و در ایران عامه مردم آن را به نام پاتیس می‌خوانند. (م)

آنچه من دیدم اینکه پای آقای آرامیس روی دستمال بود و من فکر کردم چون پای ایشان روی آن است شاید دستمال به ایشان تعلق دارد.

آرامیس بی‌آنکه از این توضیح که در معنی یک نوع عذرخواهی بود راضی شود گفت: آقا شما اشتباه کردید.

سپس روی خود را به تفنگدار مزبور نمود و گفت:

چون شما دوست آقای برواتراسی هستید می‌گویم که من هم مانند شما دوست او می‌باشم و لذا حق دارم که جانب او را نگاه دارم و رضایت ندهم که سایرین اثاثیه خصوصی او را در خیابان به این و آن نشان بدهند زیرا از کجا معلوم که این دستمال از جیب شما بر زمین نیفتاده باشد.

آن مرد گفت:

اینطور نیست و من حاضرم به شرافت خود سوگند یاد کنم که این دستمال از جیب من نیفتاده است.

آرامیس گفت:

شما به شرافت خود سوگند یاد می‌نمائید که این دستمال از شما نیست و من هم می‌گویم از جیب من نیفتاده است و لذا یکی از ما دو نفر دروغ می‌گوئیم... پس بیائید که این موضوع را جبران کنیم.

آن مرد گفت: چگونه جبران نمائیم آرامیس گفت:

چون یکی از ما دروغ می‌گوئیم دستمال، ناچار به دیگری تعلق دارد و برای اینکه هر دو راضی شویم آن را نصف می‌کنیم و نصف آن را شما برمی‌دارید و نصف دیگر را من.

دو نفر دیگر بانگ برآوردند آرامیس درست می‌گوید و بهترین راه حل قضیه، نصف کردن دستمال است و تو آرامیس عدالتی خیلی خیلی زیاد داری و باید دادگستری تو را ستود.

دستمال نصف شد و هر یک از آن دو نفر، نیمی از آن را برداشتند و همه خندیدند و بدین‌ترتیب مسئله دستمال حل گردید و عاقبتی وخیم پیدا نکرد و صحبتی دیگر شروع شد که به طول نیانجامید.

بعد از دقیقه‌ای آن چهار نفر با هم دست دادند و سه نفر از یک طرف و آرامیس

از طرف دیگر روانه شد.

دارتن‌یان که در قسمت اخیر صحبت آن چهار نفر خود را کنار کشیده بود وقتی آرامیس را تنها دید فکر کرد بهتر این است برود و از او عذر بخواهد و چون آرامیس بدون توجه به دارتن‌یان به راه افتاده بود دارتن‌یان به طرف او رفت و گفت:

آقا، امیدوارم که مرا عفو بفرمائید.

آرامیس همین که دارتن‌یان را دید گفت:

آقا اجازه بدهید به شما خاطر نشان کنم که رفتار این ساعت شما در خور یک مرد با نزاکت نبود.

دارتن‌یان گفت:

آقا چه فرمودید؟ آرامیس گفت: آقا، بالاخره شما جوانی عاقل هستید و با اینکه از گاسکونی به پاریس آمده‌اید ابله نمی‌باشید و اینقدر شعور دارید که شخصی که پای خود را روی یک دستمال باتیست می‌گذارد بدون علت نیست و عمداً پای خویش را روی آن نهاده که دیگران نبینند... آخر عزیز من... خیابانهای پاریس را با دستمال‌های باتیست مفروش نکرده‌اند که انسان بدون اراده از روی آن عبور کند و لگدمال نماید و شما که لابد مردی باشعور هستید عمداً آن دستمال را از زیر پای او خارج می‌کنید و حتی توجه نمی‌نمائید که وی روی دستمال فشار می‌آورد و میل ندارد که شما آن را از زمین بردارید.

دارتن‌یان به آرامیس نزدیک شده بود که از او عذرخواهی کند ولی این اظهارات آرامیس غریزه او را به طغیان درآورده و گفت: آقا:

برای چه کلماتی بر زبان می‌آورید که نسبت به من جنبهٔ توهین را دارد؟

و چرا سعی می‌کنید که مرا مورد تحقیر قرار بدهید؟

درست است که من اهل گاسکونی هستم و شما هم فوراً این نکته را دریافتید ولی شما که اهالی این منطقه را می‌شناسید می‌دانید که آنها افرادی هستند که نمی‌توانند تحقیر و توهین را تحمل نمایند.

و وقتی یک مرتبه معذرت خواستند ولو بدانند که خطا کرده‌اند آن عذرخواهی را بقدر پنجاه درصد زائد می‌دانند.

آرامیس گفت:

آقا آنچه به شما گفتم نه برای این است که می‌خواهم با شما نزاع کنم زیرا خدا را شکر که من یک قداره‌بند نمی‌باشم و ذوقی دیگر دارم و حرفه تفنگداری کنونی من هم یک حرفه موقتی است.

لذا مبادرت به دوئل نمی‌کنم مگر وقتی که مجبور شوم و تازه در این موقع با نفرت مبادرت به دوئل می‌نمایم ولی این مرتبه یک واقعه بزرگ، اتفاق افتاده و بر اثر خطای شما، نام یک نفر لکه‌دار شده است.

دارتن‌یان گفت:

آه... آیا بر اثر خطای من نام یک نفر لکه‌دار شده است؟

آرامیس گفت:

بدیهی است... شما برای چه این دستمال را از زیر پای مِن کشیدید و به من دادید؟

دارتن‌یان گفت:

شما برای چه این دستمال را به زمین انداختید.

آرامیس گفت:

آقا من می‌گویم و تکرار می‌کنم که این دستمال از آن من نیست یعنی از جیب من بیرون نیامده است.

دارتن‌یان گفت:

شما دروغ می‌گوئید برای اینکه من به چشم خود دیدم که دستمال مزبور از جیب شما بیرون آمد.

آرامیس گفت:

آقا گاسکون حال که شما در اینجا هم می‌خواهید لحنی را که در ولایت خود به کار می‌بردید به کار برید من مجبورم که رسم زندگی در پاریس را به شما بیاموزم.

دارتن‌یان گفت:

و من هم آقای کشیش شما را از تفنگداری و سلحشوری پشیمان خواهم کرد و طوری تأدیب خواهم نمود که دیگر جرأت نکنید شمشیر ببندید و مجبور باشید که به کلیسا و عشاء ربانی خود برگردید... فوراً شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورید و از خود دفاع نمائید.

آرامیس گفت:

نه آقا... نه آقا... من در اینجا دوئل نمی‌کنم زیرا اینجا نزدیک عمارت اگیون است و در این عمارت پیوسته عده‌ای از آدمهای کاردینال حضور دارند.

و بعید نیست که شما مخصوصاً از طرف جناب قدوسی مآب مأمور شده باشید که مرا به قتل برسانید که در این صورت خواهید توانست از آدمهای کاردینال که در این عمارت هستند کمک بگیرید و زودتر سرم را از پیکر جدا کنید و به عنوان تحفه نزد کاردینال ببرید.

ولی من به این سر بی‌ریخت و بدترکیب که ملاحظه می‌فرمائید علاقه دارم زیرا تصور می‌کنم که با طرزی متناسب روی شانه‌هایم قرار گرفته و به همین جهت باید در جائی مبارزه نمایم که بتوانم خود را مورد دفاع قرار بدهم و شما را هم بدون صدا به قتل برسانم تا اینکه نتوانید مباهات کنید که در راه کاردینال جانفشانی کرده‌اید.

دارتن‌یان گفت:

من برای کاردینال جانفشانی نمی‌کنم و شما هم بدانید که نخواهید توانست مرا به قتل برسانید و هنگامی که به میعاد می‌آئید قدری از این دستمال‌های ظریف باتیست نیز با خود بیاورید زیرا ممکن است خیلی مورد احتیاج شما باشد.

آرامیس گفت:

آیا آقا اهل گاسکونی هستند؟

در موقع ادای این سؤال آرامیس فعل هستند را به صورت سوم شخص ایراد کرد نه به صورت دوم شخص و نگفت اهل گاسکونی هستید.

و چون اینگونه تکلم در دو مورد جائز است، یکی هنگامی که نوکری با ارباب خود صحبت کند و دوم موقعی که کسی بخواهد دیگری را تحقیر نماید دارتن‌یان شق اخیر را وارد دانست و در جواب گفت:

بلی... آقا اهل گاسکونی هستند و به همین جهت یک میعاد را برای احتیاط، به تأخیر نمی‌اندازند.

آرامیس که دانست دارتن‌یان به او طعنه می‌زند گفت:

آقا، احتیاط، برای تفنگداران ضروری نیست و آن را بدون فایده می‌دانند ولی

برای اهل کلیسا لازم است و چون من در حال حاضر نیمه تفنگدار هستم، و نیم دیگر من جنبهٔ روحانی دارد لذا هرگاه احتیاط کنم نباید بر من ایراد گرفت و در هر حال من دو ساعت بعد از ظهر در منزل آقای تره‌وی منتظر شما می‌باشم و بعد از اینکه در آنجا یکدیگر را دیدیم من به شما خواهم گفت یک مکان مناسب، که بتوان در آنجا صحبت کرد کجاست؟

بعد از این گفت و شنود آن دو، مقابل هم سر فرود آوردند و آرامیس بدون عجله خیابانی را که منتهی بلوکزامبورگ می‌شد انتخاب کرد و دارتن‌یان هم که دید موقع برخورد با آتوس نزدیک است راه کارم ـ دشو را پیش گرفت و با خود می‌گفت:

تردیدی نیست که من از این دوئل جان به در نخواهم برد ولی این قدر وسیله تسلی دارم، که اگر به قتل می‌رسم، یک تفنگدار مرا به قتل می‌رساند.

۵

تفنگداران سلطنتی

دارتن‌یان به مناسبت اینکه تازه وارد پاریس شده بود هیچ‌کس را در آن شهر نمی‌شناخت تا اینکه به عنوان شاهد، با خویش ببرد، و از او تقاضا کند که گواه دوئل باشد.

این بود که مصمم شد که از شهود آتوس درخواست نماید که برای وی نیز گواه باشند.

از این گذشته دارتن‌یان عزم کرد که بعد از وصول به میعاد، و ملاقات با آتوس، از آن تفنگدار شجاع پوزش بخواهد ولی نه به طوری که باعث سرشکستگی وی باشد.

چون دارتن‌یان متوجه بود که مبارزه او با آتوس اعم از اینکه مغلوب یا غالب شود صورتی خوش ندارد زیرا آتوس به سختی مجروح گردیده و در آن روز هم، بر اثر جراحت به حال اغماء افتاده بود.

جوان گاسکون متوجه می‌گردید که هرگاه با آتوس مبارزه کند و مغلوب شود، پیروزی آن مرد، بیشتر در انظار جلوه خواهد کرد و مردم خواهند گفت که آتوس با اینکه مجروح بود یک مرد سالم را از پا درآورد.

و در صورتی که فاتح شود، غلبه او زیاد ارج نخواهد داشت زیرا باز گفته خواهد شد وی با مردی که تقریباً قدرت حرکت نداشت مبارزه کرده و یک مریض بستری را از پا درآورده است.

و شاید او را متهم کنند که تعمد داشته یک بیمار سخت را به قتل برساند زیرا کسی که بداند دیگری دچار زخمی منکر گردیده با او مصاف نمی‌دهد.

ما تصور می‌کنیم که به قدر توانائی خود توانسته‌ایم روحیه این جوان ماجراطلب را به نظر خوانندگان برسانیم و او را بشناسانیم و خوانندگان عزیز ما هم او را شناخته‌اند.

و در صورتی که او را هنوز نشناخته باشند، ناشی از قصور ما می‌باشد زیرا ثابت می‌شود که ما نتوانسته‌ایم آن طور که باید این جوان را معرفی نمائیم.

و هرگاه خوانندگان ما این جوان را شناخته باشند دریافته‌اند که دارتن‌یان یک فرد عادی، دارای روحیه و صفاتی متعارف، نبود.

و با اینکه به خود گفت تو کشته خواهی شد رضایت نمی‌داد مانند کسی که به قدر وی، شجاعت، ندارد کشته شود.

و هکذا هوش خود را به کار انداخت که راه حلی برای این دوئل پیدا نماید تا اینکه به قتل نرسد.

جوان گاسکون، بر اثر مطالعه در روحیه آن سه نفر می‌توانست با وضعی روشن‌تر درباره دوئل‌های مزبور مطالعه کند و راهی جهت نجات خویش پیدا نماید.

دارتن‌یان حدس می‌زد که هرگاه با لحنی موقر و مقرون به صداقت، بدون اظهار عجز و ضعف از آتوس معذرت بخواهد وی پوزش او را خواهد پذیرفت و آن مرد که صفاتی برجسته دارد، در آینده دوست او خواهد گردید و دارتن‌یان از دوستی آتوس که متانت و وقار او به اشراف بزرگ شباهت دارد و قیافه برگزیده‌اش در دل‌ها می‌نشیند استفاده خواهد کرد.

موضوع حمایل ملیله دوزی کماکان سبب تفریح دارتن‌یان می‌گردید و به خود می‌گفت که این مسئله، دست آویزی خوب است که بتوانم پورتوس را وادار به انصراف از دوئل کنم و به او بفهمانم که ممکن است من در دوئل به قتل نرسم که در این صورت ماجرای حمایل ملیله‌دوزی او را به اطلاع همه خواهم رسانید و او که مردی خودپسند می‌باشد از بیم آنکه مسخره این و آن نشود از مبارزه با من، منصرف خواهد گردید.

آن وقت باقی می‌ماند آرامیس که مردی ظریف و با احتیاط می‌باشد و هرگاه دارتن‌یان زنده بماند و در مبارزه با تفنگدار اول و دوم کشته نشود از او بیم نخواهد داشت.

چون احساس می‌کند که آرامیس نیز نیرومندتر از او نیست و خواهد توانست که شاید به سرعت او را به دنیای دیگر بفرستد یا اینکه طوری او را تهدید کند که آرامیس دست از پیکار بکشد.

دارتن‌یان وسیله تهدید را در این یافت که هنگام مبارزه صورت زیبای آرامیس را مورد حمله قرار بدهد و در این مورد از سربازان قیصر روم، در مصاف با قشون پومپه پیروی نماید.

چون وقتی قیصر روم دید که ممکن است سربازان او از جنگجویان پومپه شکست بخورند خطاب به آنها بانگ برآورد، صورت سربازان خصم را مورد حمله قرار بدهند و این مانور در میدان کارزار، طوری مؤثر گردید که جنگ به نفع قیصر سزار خاتمه یافت چون سربازان پومپه از بیم آنکه مبادا گرفتار زخم صورت شوند و زیبائی را از دست بدهند، از ادامه جنگ منصرف گردیدند.

آرامیس هم وقتی دریابد که بر اثر مبارزه با دارتن‌یان ممکن است برای همیشه زیبائی را از دست بدهد به وحشت خواهد افتاد و دست از جنگ خواهد کشید.

با اینکه دارتن‌یان چاره‌جویی می‌کرد توصیه پدر را از یاد نمی‌برد زیرا آن توصیه، اثری آنقدر عمیق در روحیه جوان، باقی گذاشته بود که هیچ چیز نمی‌توانست آن را زائل کند.

پدر دارتن‌یان گفته بود فرزند از هیچ‌کس جز پادشاه فرانسه و کاردینال دوریشلیو صدراعظم او، حرف تند را قبول نکن.

این بود که چنان با سرعت به سوی میعاد می‌رفت که انگار بال داشت و می‌ترسید که دیر برسد و تأخیر او حمل بر جبن گردد.

کارم ـ دوشوسه که در آن عهد بیشتر به نام کارم ـ دشو خوانده می‌شد صومعه‌ای بود که عمارت آن پنجره نداشت و از شعب صومعهٔ پره ـ او ـ کلرک بشمار می‌آمد و جوانانی که قصد دوئل داشتند و نمی‌توانستند به جاهای دور بروند و ضیق فرصت مجال خروج از پاریس را به آنها نمی‌داد، آن نقطه را برای مبارزه انتخاب می‌کردند زیرا هم زود به آنجا می‌رسیدند و هم اراضی موات اطراف صومعه که روزی چمن و مرتع بوده، برای مبارزه صلاحیت داشت.

با اینکه دارتن‌یان تعجیل کرد معهذا وقتی به اراضی موات جنب صومعه رسید

دید آتوس منتظر اوست و کلیساهای اطراف زنگ ساعت دوازده ظهر را نواختند.

آتوس از پنج دقیقه به این طرف انتظار دارتن‌یان را می‌کشید چه، اصیل‌زادگان آن عصر به ویژه تفنگداران، برخود واجب می‌شمردند که هرگز برای دوئل تأخیر نکنند و دارتن‌یان دید که حتی یک سلحشور ایرادگیر، نمی‌تواند به آتوس ایراد بگیرد که چرا تأخیر کرده، بلکه اوست که باید مورد سرزنش واقع شود که چرا دیرتر آمده است.

با اینکه در منزل تره‌وی زخم آتوس را بسته بودند آن مرد هنوز از آن جراحت رنج می‌برد و به همین جهت روی یکی از سنگهای مخصوص تعیین مسافات جاده نشسته، انتظار ورود دارتن‌یان را می‌کشید و در آن لحظه هم مثل همیشه وضع و قیافه او حکایت از متانت و وقارش می‌کرد.

وقتی آتوس دارتن‌یان را دید از جا برخاست و چند قدم او را استقبال کرد و دارتن‌یان هم به احترام آتوس، کلاه از سر برداشت و طوری تواضع نمود که پر کلاه به زمین سائیده شد[1].

آتوس گفت: آقا، من به دو نفر از دوستان خود اطلاع داده‌ام که بیایند و گواه من باشند و چون می‌دانم آنها کسانی نیستند که در این گونه امور تأخیر نمایند متحیرم که چرا هنوز نیامده‌اند.

دارتن‌یان گفت: من چون کسی را در پاریس ندارم و با کسی در اینجا آشنا نیستم، گواه نیاورده‌ام...

پس از این مقدمه، جوان گاسکون، برای منظوری که داشت یعنی مصالحه با آتوس چنین ادامه داد:

تنها آشنای من در پاریس آقای تره‌وی می‌باشد که من امروز خدمت ایشان رسیدم و توصیه پدرم را به ایشان ابلاغ کردم زیرا آقای تره‌وی از دوستان قدیم پدرم به شمار می‌آیند.

آتوس پرسید چه موقع به پاریس آمده‌اید دارتن‌یان گفت: دیروز.

۱ـ این تواضع، از طرف مردها اینطور صورت می‌گرفت که دست راست را روی سینه می‌نهادند و با دست چپ کلاه را از سر برمی‌داشتند و تعظیم می‌کردند و نزاکت، اقتضا می‌نمود که هنگام سر فرود آوردن، کلاه، تا زمین فاصله نداشته باشد و اشاره نویسنده مشعر بر اینکه پر کلاه به زمین سائیده می‌شد، مربوط بدین رسم است. (م)

مرد تفنگدار گفت: آیا قبل از آن، به پاریس آمده بودید؟ دارتن‌یان جواب داد نه آقا.

آتوس گفت: و اظهار کردید که در اینجا غیر از آقای تره‌وی هیچکس را نمی‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: به طوری که عرض کردم یگانه آشنای من آقای تره‌وی می‌باشد.

آتوس مثل کسی که با خود حرف می‌زند گفت: در این صورت اگر این جوان را به قتل برسانم، برای من صورت خوشی نخواهد داشت و به عفریت‌های بچه‌خور شباهت پیدا می‌کنم زیرا این جوان هم غریب است و هم خردسال.

دارتن‌یان با نزاکت سرفرود آورد و گفت: آقا من تصور نمی‌کنم که کسی شما را متهم بدین نماید که بچه‌خور هستید زیرا با اینکه به سختی مجروح شده‌اید مرا به دوئل مفتخر می‌نمائید و کسی که با این جراحت تیغ از نیام می‌کشد و با یک حریف سالم مصاف می‌دهد بچه‌خور نیست چون من یقین دارم که در موقع شمشیر زدن، خیلی رنج خواهید برد.

آتوس گفت: راست می‌گوئید و جراحت کتف من، خیلی مرا اذیت می‌کند و به همین جهت نمی‌توانم با دست راست شمشیر را به حرکت درآورم و باید تیغ را به دست چپ بگیرم ولی چون عادت به هر دو دست دارم این موضوع مرا ناراحت نخواهد کرد.

دیگر اینکه باید بگویم کسانی که با دست راست شمشیر می‌زنند، هنگام مبارزه با مردی که شمشیر را به دست چپ می‌گیرد ناراحت می‌شوند و به ضرر آنها تمام خواهد شد و من متأسفم از اینکه زودتر شما را از این موضوع مستحضر نکردم.

دارتن‌یان بار دیگر، سر فرود آورد و گفت: آقا، نزاکت شما در من خیلی مؤثر واقع شده و از این ادب و انسانیت که از شما می‌بینم سپاسگزار هستم.

آتوس با لحنی که اصیل‌زادگی او را به ثبوت می‌رسانید گفت: آقا، نزدیک است که شما مرا شرمنده کنید و برای اینکه من منفعل نشوم خواهشمندم که موضوع صحبت را عوض نمائید... آخ... آخ... کتف من خیلی درد می‌کند. اگر بدانید که تنه سخت شما چقدر مرا اذیت کرد... و هنوز هم شانه من می‌سوزد.

دارتن‌یان گفت: آقا اجازه می‌دهید که نکته‌ای را به عرض برسانم؟

آتوس حیرت‌زده گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید... منظور شما چیست؟

جوان گفت: آقا، من یک مرهم جالب توجه دارم که جزو دواهای خانوادگی است و نسخه آن را مادرم به من داده و هرگاه موافقت نمائید من این دوا را به شما تقدیم می‌کنم که روی زخم خود بگذارید و مطمئن باشید که بعد از سه روز کاملاً معالجه خواهید شد.

آتوس مثل اینکه نفهمید که دارتن‌یان چه منظوری دارد پرسید برای چه دوای خود را به من می‌دهید؟

جوان گفت: من احساس می‌کنم که شما اکنون خیلی ناراحت هستید ولی به فاصله سه روز زخم شما معالجه خواهد شد و آن وقت من افتخار خواهم داشت که دوباره خدمت شما برسم و خویش را برای خدمتگزاری آماده کنم.

این کلمات باکمال سادگی ادا شد و لحن صادقانه آن بر دل آتوس نشست و متوجه گردید که پیشنهاد آن جوان ناشی از ترس نیست و گفت:

آقا پیشنهاد شما موجب مسرت من شد و با اینکه من آن را نمی‌پذیرم از شنیدن آن خوشوقت شدم زیرا نشان می‌دهد که شما مردی اصیل‌زاده هستید و سنن قابل تحسین پدران ما را حفظ کرده‌اید.

پدران ما در عصر شارلمانی امپراطور مغرب اروپا همینطور رفتار می‌کردند و بر ماست که امروز از آنها سرمشق بگیریم و متأسفانه آن دوره بزرگ و درخشنده گذشت و اینک ما در عصر آقای کاردینال دوریشلیو زندگی می‌نمائیم.

و هرگاه من درخواست شما را بپذیرم، چون یکی از مختصات عصر کاردینال این است که در آن جاسوسی فراوان می‌باشد تا سه روز دیگر، همه از این موضوع مطلع خواهند شد و خواهند دانست که ما قصد مبارزه داریم و از پیکار ما جلوگیری خواهند کرد.

پس همان بهتر که از تأخیر بپرهیزیم ولی من نمی‌دانم که چرا دوستان من نمی‌آیند و این ولگردها در کجا سرگرم شده‌اند که اینجا را از یاد بردند.

دارتن‌یان با همان صداقت و صمیمیت که پیشنهاد کرده بود به آتوس مرهم بدهد و زخم او را با دوای خود معالجه نماید گفت: آقا، اگر عجله دارید که زودتر مرا به دنیای دیگر بفرستید خود را معذب نکنید و ما بدون حضور شهود هم می‌توانیم بجنگیم و حتی من می‌خواهم بگویم وقتی حریف انسان مردی چون شما بود احتیاج به گواه ندارد

چون محال است از مردی چون شما، عملی برخلاف اصول مبارزه سر بزند.

آتوس در حالی که آهسته سر را خم کرد گفت: این هم یکی از گفته‌هائی است که مورد پسند من واقع شد زیرا نشان می‌دهد که گوینده هم دارای هوش و ذکاوت است و هم برخوردار از قلبی پاک، و چون من مردانی از نوع شما دوست می‌دارم هرگاه ما یکدیگر را به قتل نرساندیم و زنده ماندیم یقین دارم که از صحبت و معاشرت شما لذت خواهم برد.

و اما اینکه گفتید که من عجله دارم... برعکس... من هیچ عجول نیستم... و وقت من هم ضیق نمی‌باشد و می‌توانم، منتظر بمانم تا دوستانم بیایند و گواه مبارزه ما باشند... آه... آه... به نظرم یکی از آنها آمد.

آتوس درست می‌گفت و قامت بلند و ستبر پورتوس که به آنجا نزدیک می‌شد نمایان گردید و دارتن‌یان تا او را دید گفت: آه آیا گواه اول شما آقای پورتوس است.

حیرت دارتن‌یان از نظر آتوس پنهان نماند و گفت: آقا مگر ایرادی دارید؟

دارتن‌یان گفت: نه آقا آتوس گفت: این هم گواه دوم من که نزدیک می‌شود.

دارتن‌یان گفت روی خود را بدان سو کرد و با تعجبی بیشتر گفت: آه... آیا گواه دوم شما هم آقای آرامیس می‌باشد؟

آتوس گفت: بلی برای چه از این موضوع حیرت کردید؟ مگر شما اطلاع ندارید که ما پیوسته با یکدیگر هستیم و به محض اینکه یکی از ما سه نفر یعنی من و پورتوس و آرامیس در نقطه‌ای حضور به هم برسانیم آنهائی که در آنجا هستند حدس می‌زنند که به‌زودی دو نفر دیگر نیز حضور بهم خواهند رسانید و به همین جهت چه تفنگداران سلطنتی و چه گارد کاردینال، ما سه نفر را به نام دوستان جدا نشدنی می‌خوانند و سه اسم آتوس، پروتوس، آرامیس، از این حیث، در همه جا معروفیت دارند ولی نظر به اینکه شما از پو یا از داکس می‌آئید و سابقاً در پاریس نبودید...

دارتن‌یان گفت: آقا معذرت می‌خواهم من از شهر تارب وارد پاریس شده‌ام...

آتوس گفت: چون از شهر تارب می‌آئید و در پاریس به سوابق حالات ما پی نبرده‌اید از این موضوع حیرت می‌نمائید.

دارتن‌یان گفت: آقا... به راستی که شما دوستانی متحدالشکل هستید و این اتحاد شکل به قدری است که وقتی می‌خواهید دوئل بکنید باز همه، با یک نفر دوئل می‌نمائید

و هرگاه مردم از این واقعه مستحضر شوند بیشتر یگانگی شما را خواهند ستود.

آتوس که از این حرف حیرت کرده بود خواست توضیح بخواهد ولی فرصت نکرد برای اینکه پورتوس نزدیک شد و بدواً با دست به آتوس سلام داد و برگشت که ببیند حریف او کیست و همین که دارتن‌یان را دید از فرط حیرت دهانش باز ماند.

دارتن‌یان نظری به لباس او انداخت و دید که حمایل ملیله‌دوزی را در بر ندارد و بالاپوش هم روی دوش او دیده نمی‌شود.

پورتوس خطاب به دوست خود گفت: آتوس آیا رقیب شما این آقا (اشاره به دارتن‌یان) می‌باشد.

آتوس، سر فرود آورد و گفت: بلی پورتوس عزیز من با این آقا دوئل می‌کنم ولی چرا شما از این موضوع حیرت کردید؟

پورتوس گفت: من از این جهت حیرت کردم که من هم باید با این آقا دوئل نمایم.

دارتن‌یان گفت: آقای پورتوس ولی به خاطر بیاورید که موعد مبارزه من با شما دو ساعت بعد از ظهر است.

پورتوس گفت: آتوس عزیز، تو برای چه با این آقا مبارزه می‌کنی؟

آتوس گفت: درست نمی‌دانم ولی گویا چون او شانه مرا خیلی به درد آورد من با او مبارزه می‌نمایم ولی تو بگو که برای چه با او دوئل می‌کنی؟

پورتوس قدری سرخ شد و گفت: من از این جهت دوئل می‌کنم که میل دارم با او دوئل نمایم.

آتوس که در عین حال جوان گاسکون را می‌نگریست دید تبسمی معنی‌دار بر لب‌های جوان نقش بست و گفت: آقای آتوس ما درخصوص موضوعی که مربوط به آرایش و پوشیدن لباس است با هم اختلاف پیدا کرده بودیم.

آتوس سؤال کرد آرامیس تو برای چه با این آقا مبارزه می‌کنی؟

آرامیس اشاره‌ای سریع به دارتن‌یان کرد که چیزی نگوید و گفت: من از این جهت با آقا، مبارزه می‌کنم که در خصوص قسمتی از فقه و شرایع با یکدیگر اختلاف

نظر پیدا کردیم و این آقا به شدت از سن طوماس داکوئن[۱] انتقاد می‌کردند و من نمی‌توانستم که این انتقاد را تحمل نمایم و لذا قرار گذاشتیم که به وسیله‌ای دیگر غیر از مباحثات منطقی و برائت کلام، این اختلاف را حل کنیم.

چون آتوس دید که یک مرتبه دیگر دارتن‌یان تبسم کرد گفت: آیا راست می‌گوئید؟

دارتن‌یان با همان تبسم معنی‌دار گفت: بلی، این موضوع واقعیت دارد و من در فقه و اصول سن اگوستن را ترجیح می‌دادم و می‌گفتم که هرگز سن طوماس داکوئن به پای او نمی‌رسد ولی آقا، این اصل را نمی‌پذیرفتند و حاضر هم نبودند که به حکمیت مراجعه شود.

آتوس در دل گفت: معلوم می‌شود این جوان باهوش، ذوق ادبی هم دارد و حاضر جواب نیز می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آقایان، حال که هر سه در اینجا جمع شده‌اید اجازه بدهید که من از یک جهت معذرت خود را تقدیم نمایم.

به محض اینکه کلمه معذرت از دهان دارتن‌یان خارج شد، غباری بر ناصیه آتوس نشست زیرا انتظار نداشت که آن جوان خود را خفیف کند و عذر بخواهد و طلب بخشایش نماید.

پورتوس از این واقعه خوشوقت شد و تبسمی از غرور بر لبان او نقش بست ولی آرامیس با یک اشاره نشان داد که حاضر نیست معذرت دارتن‌یان را بپذیرد.

دارتن‌یان که دریافت آن سه نفر، گفته او را طوری دیگر فهمیده‌اند، سر برافراشت، و در حالی که نور خورشید، عارض او را روشن می‌نمود و درخشندگی چشمهای وی را بیشتر می‌کرد بانگ زد:

آقایان، متأسفم که می‌بینم سوءتفاهم ایجاد شد و آقایان تصور کردند که من از کسی یا چیزی می‌ترسم و این سوء تفاهم ناشی از این شد که آقایان صبر نکردند گفته من به آخر برسد.

۱ـ این مرد یکی از علمای مذهبی بزرگ کاتولیکی‌ها و یکی از پرهیزکاران و اوتاد دیانت مسیح است و مسیحیان عقیده داشتند که وی دارای استعداد مکاشفه و کرامات بود. (م)

من گفتم که میل دارم از یک جهت، معذرت بخواهم و آن اینکه من نمی‌توانم در آن واحد، دین خود را به هر سه ادا نمایم و چون پرداخت این قرض، مطیع به سلسله مراحل است، لاجرم، بعید نیست که حق دیگران خنثی شود.

من نظر به اینکه بدواً به آقای آتوس وعده ملاقات دادم لذا ایشان می‌توانند که زودتر از دو نفر دیگر مرا به قتل برسانند و در نتیجه شما آقای پورتوس به طلب خود نخواهید رسید، و طلب شما آقای آرامیس کان‌لم یکن خواهد شد.

معذرتی که من از آقایان خواستم برای همین بود که هرگاه به قتل رسیدم یک یا دو نفر دیگر مرا مشمول ذمهٔ خود ندانند[1] و حساب خویش را تصفیه شده فرض کنند.

اینک آقایان خبردار... و برای پیکار آماده باشید بعد از این حرف دارتن‌یان با یک حرکت سریع شمشیر را از غلاف بیرون کشید، و در آن‌وقت طوری خون جلوی چشم او را گرفته بود، و آن‌چنان خویش را نیرومند می‌دید که می‌اندیشید هرگاه تمام تفنگداران لوئی سیزدهم بخواهند با او مصاف بدهند می‌تواند با آنها بجنگد تا چه رسد به آتوس و پورتوس و آرامیس...

یک ربع ساعت از ظهر می‌گذشت و آفتاب، به شدت بر آن زمین می‌تابید زیرا اشعه خورشید، مستقیم، به زمین می‌رسید آتوس بعد از اینکه شمشیر را از غلاف بیرون آورد گفت: چون هوا گرم است من میل داشتم کلیجه خود را بیرون بیاورم ولی می‌ترسم که خون زخم من جاری شود و آقا در مورد من دچار اشتباه گردند و تصور نمایند که این خون از شمشیر ایشان جاری شده است.

دارتن‌یان گفت: آقا، لازم است عرض کنم که جاری شدن خون اصیل‌زاده‌ای شجاع، چون شما اعم از اینکه ناشی از شمشیر من یا شمشیر دیگری باشد، مرا متأسف می‌کند و نظر به اینکه شما به مناسبت زخم شانه نمی‌توانید کلیجه خود را از تن بیرون بیاورید من هم از بیرون آوردن کلیجه از تن خودداری می‌نمایم تا اینکه وضع من بهتر از وضع شما نباشد.

پورتوس گفت: آقایان هرقدر تعارف به یکدیگر تحویل دادید کافی است و بیش

۱ـ این کلمه باید مشمول‌ذمه خوانده شود نه مشغول‌ذمه، یعنی آنطور که عامه مردم می‌گویند زیرا مشغول (با غین) در این جا غلط است و مشمول (با میم) باید نوشت و تلفظ کرد. (م)

از این، وقت را تضییع نکنید و شروع به پیکار نمائید زیرا ما منتظر نوبت خود هستیم و اینطور که شما تعارف به یکدیگر تحویل می‌دهید ممکن است اصلاً نوبت به ما نرسد.

آرامیس گفت: پورتوس، هرچه می‌گوئید از طرف خود ابراز کنید نه به نیابت من؟ زیرا چون گفتید ما منتظر نوبت خود هستیم اینطور جلوه می‌کند که من هم با شما توافق نظر دارم در صورتی که چنین نیست، یعنی من از صحبت‌هائی که این دو نفر مبادله می‌کنند خوشم می‌آید و عقیده دارم که دو اصیل‌زاده، در میدان پیکار، و هر جای دیگر، باید همینطور با هم برخورد نمایند و گرنه بین یک اصیل‌زاده و یک مرد عامی، تفاوتی وجود نخواهد داشت.

آتوس به حال خبردار ایستاد و گفت: آقا، من برای پیکار آماده هستم.

دارتن‌یان با شمشیر خود سلام داد و گفت: من هم مهیا می‌باشم و دو تیغ شمشیر، به یکدیگر خورد و صدای فلزی برخورد دو شمشیر به گوش رسید.

ولی هنوز تیغها، بعد از برخورد اولیه شروع تقاطع نکرده بود که از پشت دیوار صومعه، یک دسته از افراد گارد کاردینال دوریشلیو به فرماندهی ژوساک سر به درآوردند.

پورتوس و آرامیس به محض اینکه آنها را دیدند بانگ زدند آقایان فوراً شمشیرها را غلاف کنید... فوراً شمشیرها را غلاف کنید... زیرا سربازان گارد کاردینال می‌آیند. اما موقع غلاف کردن شمشیر از طرف آتوس و دارتن‌یان گذشته بود زیرا وضع ایستادن آنها و مکانی که برای شمشیر زدن انتخاب کرده بودند، ثابت می‌کرد که قصد دوئل دارند.

ژوساک به مردان خود اشاره کرد که به تفنگداران نزدیک شوند و در حالی که خود او نیز بدانها نزدیک می‌گردید گفت: آقایان به طوری که من می‌بینم شما در اینجا مشغول دوئل هستید و این عمل برخلاف مقرراتی است که درباره منع دوئل صادر گردیده است و آیا تصدیق می‌نمائید که مرتکب یک عمل خلاف می‌شوید؟

آتوس از مشاهده ژوساک خیلی خشمگین شد زیرا آن مرد یکی از کسانی بود که دو روز قبل به تفنگداران و من‌جمله به آتوس حمله‌ور گردید و لذا گفت: آقای ژوساک اینقدر در زندگی سخت‌گیر مباشید...

ما اگر شما را در حال مبارزه ببینیم به شما قول می‌دهم که مزاحم شما نخواهیم

شد برای اینکه امری است که به ما ارتباط ندارد و شما هم در موقعی که ما را در حال مبارزه می‌بینید به ما کار نداشته باشید و بروید و آن وقت خواهید دید که از این عمل نیک مسرور خواهید شد زیرا عملی نیک است که بدون رنج و هزینه برای شما مسرت بوجود می‌آورد و حال آنکه برای تحصیل هر خوشی و سرور باید مبلغی پول خرج کرد، یا کم و بیش رنج تحمل نمود.

جملات اخیر آتوس توأم با شوخی اداگردید ژوساک گفت: آقایان متأسفم که من نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم برای اینکه وظائف ما مشخص است و قبل از هر خوشی و لذت، ما باید وظائف خویش را به انجام برسانیم و لذا به شما می‌گویم که شمشیرهای خود را غلاف کنید و در تعقیب ما بیائید.

آرامیس در پیرو گفته آتوس گفت: آقای ژوساک اگر ما هم از خویش اختیاری داشتیم با کمال مسرت در تعقیب شما می‌آمدیم ولی بدانید که ما نیز محکوم وظیفه هستیم و آقای تره‌وی فرمانده ما قدغن کرده که هرگز به اوامر شما توجه ننمائیم بنابراین راه خود را بگیرید و بروید و باعث تصدیع ما و رنج خویش نشوید.

ژوساک که فهمید او را مسخره می‌کنند گفت: آقایان در صورتی که اطاعت ننمائید ما چاره نداریم جز اینکه با قوه قهریه شما را توقیف کنیم و ببریم.

آتوس نظری به ژوساک و سربازان او انداخت و آهسته گفت: اینها پنج نفرند و ما سه نفر هستیم و یک مرتبه دیگر، در مصاف با آنها، مغلوب خواهیم شد ولی من اگر هم کشته شوم تسلیم نخواهم گردید زیرا دیگر روی این را ندارم که آقای تره‌وی را بعد از مغلوب شدن ملاقات نمایم.

آتوس و پورتوس و آرامیس که خود را در خطر دیدند بهم نزدیک شدند و ژوساک هم سربازان خود را در یک صف قرار داد که مبادرت به حمله نماید.

دارتن‌یان که با دقت آن منظره را می‌نگریست در یک لحظه تصمیم خود را که وابسته به سرنوشت یک عمر او بود گرفت.

بهتر آنکه گفته شود تمام عمر او مربوط به تصمیمی بود که می‌بایست در آن لحظه اتخاذ کند.

او می‌بایست یکی از دو راه را انتخاب نماید: یا ملحق به سربازان کاردینال شود یا به تفنگداران لوئی سیزدهم ملحق گردد.

اگر به سربازان کاردینال ملحق می‌شد و به حمایت آنها به تفنگداران لوئی سیزدهم می‌تاخت به احتمال نزدیک به یقین او را در گارد مخصوص کاردینال می‌پذیرفتند و به وی انعام می‌دادند و بعدها می‌توانست که با ابراز لیاقت درجه بگیرد و به مقامات عالی برسد.

ولی هرگاه در صف تفنگداران لوئی سیزدهم علیه سربازان کاردینال می‌جنگید به طور حتم صدراعظمی راکه از لوئی سیزدهم مقتدرتر بود با خود دشمن می‌نمود و به گناه این عمل نه فقط طرد می‌شد بلکه سرش نیز بالای سیاستگاه از پیکر جدا می‌گردید.

زیرا دارتن‌یان شنیده بود که ریشلیو صدراعظم فرانسه نسبت به دشمنان خود بخصوص آنهائی که با اسلحه علیه او قیام می‌نمایند هیچ نوع مدارا نمی‌کند و هرگاه آنها را بالای سیاستگاه نفرستد بقیه عمر باید در سیاه‌چال یکی از قلاع دولتی روزگار بگذرانند و همانجا بمانند تا بمیرند.

ولی برای تحسین و تقدیر دارتن‌یان باید بگوئیم که آن جوان بدون هیچ تردید مصمم شد که به تفنگداران پادشاه فرانسه ملحق شود و به نفع آنها با سربازان ریشلیو بجنگد.

این بود که به طرف آتوس رفت و گفت: آقا لحظه‌ای قبل شما می‌گفتید که بیش از سه نفر نیستید و خصم شما پنج نفر می‌باشند و بیم دارید که مغلوب شوید و من افتخار دارم به شما بگویم که شما چهار نفر هستید نه سه نفر زیرا من هم جزو شما به شمار می‌آیم.

پورتوس گفت: ولی شما از ما نیستید و جزو تفنگداران به شما نمی‌آئید؟

دارتن‌یان گفت: صحیح است که من لباس متحدالشکل تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه را در بر ندارم ولی قلب من با آنهاست و از قدیم گفته‌اند الاعمال بالنیات و نیت من این است که در این موقع به کمک تفنگداران پادشاه فرانسه در پیکار شرکت نمایم.

ژوساک که از طرز تکلم و علائم قیافه آن جوان حدس زد که وی قصد دارد به آن سه نفر ملحق شود گفت: جوان، مبارزه‌ای که بین ما در خواهد گرفت به شما مربوط نیست و با اینکه شما مرتکب خلاف شدید و مبادرت به دوئل کردید من حاضرم که از شما صرف‌نظر نمایم مشروط بر اینکه فوراً از اینجا بروید و از این پیشنهاد من نیز مسرور

باشید زیرا مجازات کسانی که مبادرت به دوئل می‌کنند بسیار سخت است و بعضی از آنها محکوم به اعدام می‌گردند و سر را از دست می‌دهند.

ژوساک را دل بر حال دارتن‌یان نمی‌سوخت و علاقه‌ای نسبت به وی نداشت که او را نجات بدهد ولی می‌دانست که اگر او به تفنگداران ملحق گردد کفه آنها سنگین خواهد شد.

ولی دارتن‌یان از جا تکان نخورد بطوری که آتوس از این جوانمردی متأثر گردید و دست او را فشرد و گفت: شما جوانی درخور محبت هستید.

ژوساک گفت: آقایان برای چه ما را معطل می‌کنید؟ من رسماً به شما اخطار می‌کنم که باید تسلیم شوید و در قفای ما بیائید و در غیر این صورت شما را با قوه قهریه خواهیم برد آیا حاضر هستید تسلیم شوید یا نه؟

پورتوس و آرامیس به آتوس گفتند تصمیم شما چیست و چه خواهید کرد؟

آتوس خطاب به ژوساک گفت: تصمیم من همان است که به شما تذکر دادم و آقای ژوساک هم باید بداند که ما دارای دست و پای چوبی نیستیم که او بتواند با قوهٔ قهریه ما را توقیف کند وگرچه ما بیش از چهار نفر نیستیم که یکی از آنها مجروح و دیگری طفل به شمار می‌آید و در حقیقت دو نفر می‌باشیم معهذا در قبال حمله پنج نفر به سختی از خود دفاع خواهیم کرد.

دارتن‌یان که دید نظریه پورتوس و آرامیس هم نسبت به او شبیه به نظریه آتوس است و او را بچه به شمار می‌آورند گفت: آقایان، به خردسالی من نگاه نکنید و برای آزمایش هم شده امروز در کارزار مرا مورد استفاده قرار بدهید من سوگند یاد می‌کنم که هرگاه مقرر شود که ما مغلوب گردیم من از این سرزمین زنده بیرون نخواهم رفت.

آتوس گفت: ای جوانمرد اسم شما چیست؟

جوان گفت: من دارتن‌یان می‌باشم.

آتوس گفت: بسیار خوب و خطاب به رفقای خود گفت: پورتوس و آرامیس و دارتن‌یان، برای پیکار مهیا باشید.

ژوساک گفت: آقایان، برای سومین مرتبه به شما اخطار می‌کنم که آیا حاضر هستید تسلیم شوید یا نه؟ و بدانید که این اخطار آخرین آنهاست و در صورتی که تسلیم نشوید شما را به زور خواهیم برد.

آتوس گفت: آقا، ما تصمیم خود را گرفته‌ایم ژوساک گفت: تصمیم شما چیست و آیا حاضرید با پیروی از عقل تسلیم شوید؟

آرامیس با دست چپ کلاه از سر برداشت و با دست راست شمشیر را از غلاف بیرون آورد و گفت: آقا، عقل ما حکم می‌کند که باید از خویش دفاع نمائیم.

ژوساک گفت: از این قرار تصمیم به مقاومت دارید؟ آرامیس گفت: بدیهی است و مگر انتظار داشتید که ما تصمیمی غیر از این بگیریم.

آن‌وقت گفتگو تمام شد، و زبان تیغ به سخن درآمد و ۹ مرد سلحشور با یک حرکت به طرف یکدیگر حمله‌ور شدند، و طور خشمگین بودند که هرکس آنها را می‌دید تصور می‌کرد که بدون پیروی از قواعد فن شمشیربازی پیکار می‌نمایند در صورتی که همه آنها، به قدر توانائی و علم خود می‌کوشیدند از حدود قواعد، تجاوز نکنند.

آتوس با مردی موسوم به کاهوزاک که از سربازان و سلحشوران مقرب ریشلیو بود به نزاع پرداخت و پورتوس با مردی موسوم به بیکارا شروع به مبارزه کرد.

آرامیس دو نفر را در قبال خویش دید ولی خود را نباخت و اما دارتن‌یان به خود ژوساک که رئیس دسته و از جنگجویان بنام بود حمله‌ور شد.

قلب در سینه جوان گاسکون، با ضربات شدید می‌طپید ولی نه از ترس، زیرا جوان مزبور نمی‌ترسید بلکه هیجان بسیار قلب او را به طپش می‌آورد.

او می‌دید که بر اثر قضا و قدر، یک موهبت بزرگ نصیب او گردیده و می‌تواند دوشادوش سه نفر از تفنگداران بزرگ پادشاه فرانسه مشغول پیکار باشد.

دارتن‌یان حریف خود را نمی‌شناخت و آوازه ژوساک به گوش او نرسیده بود و نمی‌دانست که خصم قوی پنجه است.

اگر هم می‌دانست از حدت و حرارت او کاسته نمی‌شد زیرا عزم داشت به تفنگداران سه گانه که او را به چشم یک کودک نگریسته بودند ثابت کند که وی یک مرد می‌باشد.

ژوساک در آن زمان که فن شمشیربازی همگانی محسوب می‌شد و هر اصیل‌زاده از این فن اطلاع داشت یکی از شمشیربازان معروف به شمار می‌آمد و شهرت می‌دادند که وی هر روز تمرین و عادت می‌کند ولی خود را مقابل خصمی یافت که

مانند ببر، از یک طرف به طرف دیگر جستن می‌کرد و هر دقیقه بیست مرتبه، مکان خود را تغییر می‌داد.

سرعت تیغ‌اندازی و چابکی و جوانی دارتن‌یان ژوساک را گیج کرد چون می‌دید آن جوان به خلاف مقررات کلاسیک (یعنی مقررات همیشگی و ثابت) از هر طرف حمله می‌کند اما عجب آنکه هربار، که ژوساک می‌خواست از یک نقطه ضعف دارتن‌یان استفاده نماید و بدنش را سوراخ کند شمشیر او به تیغ دارتن‌یان می‌خورد و امتداد آن، از هدف منحرف می‌گردید.

اینگونه پیکار، کم کم، کاسهٔ صبر ژوساک را لبریز کرد و از اینکه یک جوان تازه‌کار، او را به بازی گرفته است بر آشفت.

در شمشیربازی کسی نباید بر آشفته شود و اگر شد نباید غضب، ارادهٔ او را مسخر نماید، و احتیاط را از دستش بگیرد.

هرچه ژوساک خشمگین می‌شد و شکیبائی را بیشتر از دست می‌داد دارتن‌یان خونسردی را زیادتر احراز می‌کرد چون می‌دید که عضلات و اعصابش خوب از اوامر مغز اطاعت می‌کرد و با وجود جست و خیزهای پیاپی، خسته نمی‌شود.

هرکس، در هرکار، این آزمایش را کرده و می‌داند وقتی انسان گرم به کار شد، و دریافت که همه چیز، و بالاخص استعداد جسمی و روحی او، در اختیارش می‌باشد، به خود اطمینان پیدا می‌نماید و در عین سرعت، با حواس جمع، و بدون اشتباه کار می‌کند.

این قاعده در شغل ما هم که تاریخ‌نویسی است حکمفرما می‌باشد و ما نیز وقتی دریافتیم که هنگام کار، بر جسم و روح خود تسلط داریم، استعداد ناچیز ما، که شرم داریم از اینکه بگوئیم استعداد است به ما زیادتر کمک می‌نماید.

این پشت گرمی و تسلط در کار را، در میدان کارزار، به نام روحیه قوی می‌خوانند و هر جنگاوری که دارای روحیه قوی شد، فاتح خواهد گردید یا زیادتر مقاومت خواهد کرد و بر خصم، آسیب فراوان وارد خواهد آورد.

برعکس آنکس که خشمگین می‌شود و شکیبائی را از دست می‌دهد و احتیاط را فراموش می‌نماید خود در می‌یابد که زمام جنگ از دستش بیرون می‌رود و در نتیجه، روحیه‌اش به تزلزل در می‌آید.

ژوساک هم از شدت خشم، بدون رعایت احتیاط خواست کار را یکسره کند و

ضربتی بسیار شدید بر جوان وارد آورد.

دارتن‌یان که هر عضو از اعضای بدنش، با حواس جمع مـی‌جنگید جـلوی آن ضربت راگرفت و شمشیر ژوساک روی شمشیر او لغزید و به هدف واصل نگردید.

ولی از بس حمله ژوساک شدید بود، بعد از اینکه حمله مزبور دفع شد، ژوساک نتوانست که با سرعت خود را جمع آوری نـماید و بـه اصـطلاح شـمشیربازان، دست خویش راگشود.

بدین معنی، که در یک لحظه، شمشیر ژوساک به وضعی قرار گرفت که هرگاه دارتن‌یان حمله می‌کرد او نمی‌توانست با تیغ جلوی حمله او را بگیرد.

و جوان گاسکون با چابکی یوزپلنگ خیزی برداشت و شمشیر خـود را بـدون برخورد با مانع، در بدن ژوساک فروکرد و تیغ، از یک طرف بدن حریف وارد و از طرف دیگر خارج گردید و ژوساک به زمین افتاد.

دارتن‌یان که دیدکاری ندارد، نظری به میدان جنگ انـداخت کـه بـبیند وضـع رفقای او چگونه است.

آرامیس یکی از دو خصم خود را به قتل رسانیده بود وگرچه دیگری مقاومت می‌نمود ولی وضع آرامیس به دارتن‌یان نشان داد که می‌تواند کار او را بسازد یا اینکه اقلاً از خطر حریف ایمن باشد.

پورتوس و بیکارا سراسر شده بـودند یـعنی پـورتوس از دست و بـیکارا از ران مجروح گردید ولی نظر به اینکه هیچیک از دو زخم وخامت نداشت و مانع از ادامـه پیکار نبود آنها با شدت، تیغ مبادله می‌کردند.

آتوس که گفتیم قبلاً مجروح بود زخمی جدید ازکاهوزاک دریافت نمود و با اینکه دارتن‌یان دید رنگ او سفید شده آن مرد با شهامت قدم به عقب نمی‌گذاشت و فقط شمشیر را از دست راست بدست چپ داد.

رسم دوئل، در آن زمان چنین بود که وقتی عده‌ای با عده دیگر مصاف می‌دادند هر یک از جنگجویان که بر اثر غلبه بر حریف بیکار می‌شدند می‌توانستند که به کمک رفقای خود بروند و این موضوع عیب شمرده نمی‌شد.

دارتن‌یان دید که آتوس لحظه به لحظه ضعیف‌تر می‌شود و دو سه دقیقه دیگر به طور حتم بر اثر نیروی حریف که هنوز تازه نفس است و جراحتی برنداشته به قتل خواهد

رسید در عین حال دارتن‌یان می‌دانست که هرگاه آتوس بمیرد محال است که از او درخواست نماید که به کمک وی بیاید.

ولی نظری که از طرف آتوس به دارتن‌یان انداخته شد خیلی از یک تقاضای کمک رسمی صریح‌تر بود بطوری که دارتن‌یان دیگر تأمل را جائز ندانست.

چون دریافت که آتوس که نمی‌تواند شفاهی، درخواست مساعدت کند با آن نظر التماس، درخواست کمک کرده است.

لذا بدون درنگ به طرف آن مرد خیز برداشت و بانگ زد آقا از خود دفاع کنید من قصد دارم که شما را به قتل برسانم.

دارتن‌یان می‌توانست بدون این اخطار هم به آن مرد حمله‌ور گردد مشروط بر اینکه حمله از طرف عقب نباشد ولی ترجیح داد که با اخطار قبلی مبادرت به حمله نماید.

مساعدت دارتن‌یان نسبت به آتوس خیلی به موقع بود زیرا به محض اینکه جوان گاسکون این بانگ را برآورد آتوس از فرط ضعف روی یک زانو بر زمین نشست و گفت: جوان شجاع، این مرد را مقتول نکن، زیرا من، با او خورده حسابی دارم که باید خود تفریغ کنم.

و چون تیغ دارتن‌یان با شمشیر آن مرد جفت شده بود آتوس گفت: سعی کن، او را خلع سلاح نمائی و بهترین فن برای خلع سلاح حریف، بستن شمشیر اوست.

بستن شمشیر، از این قرار بود که یکی از دو حریف، شمشیر خود را طوری به حرکت در می‌آورد که اطراف تیغ حریف دیگر بپیچد.

و همین که احساس می‌کرد که شمشیر او اطراف سلاح دیگری پیچیده شده کافی بود که با قوت دست خود را عقب بکشد یا اینکه به شدت، دست را از طرف راست، یا چپ به حرکت درآورد، که در آن صورت شمشیر از کف حریف خارج می‌گردید و به یک طرف می‌افتاد.

هنوز آتوس مشغول صحبت بود که شمشیر کاهوزاک طوری از کف او ربوده شد که بیست قدم آنطرف‌تر پرتاب گردید و آتوس با وجود ضعف زیاد بانگ زد. بسیار خوب آفرین...

دارتن‌یان و کاهوزاک به طرف شمشیر مزبور دویدند یکی از آنها می‌خواست که

شمشیر را بدست بیاورد و دوباره شروع به جنگ کند و دیگری قصد داشت که نگذارد حریف از شمشیر خود استفاده نماید.

و چون دارتن‌یان چابک‌تر بود زودتر به شمشیر رسید و پا را روی تیغ نهاد.

کاهوزاک وقتی دید که نمی‌تواند شمشیر خود را بردارد به طرف مردی که به دست آرامیس به قتل رسیده بود دوید و شمشیر او را برداشت و به سوی دارتن‌یان مراجعت کرد.

ولی در این مدت قلیل، آتوس نیروی خود را بازیافت و راه را بر کاهوزاک بست.

دارتن‌یان متوجه بود که آتوس ضعیف است و شاید بر اثر مبارزه با آن مرد به قتل برسد اما این را هم می‌فهمید که هرگاه باز مداخله کند ممکن است سبب رنجش آتوس گردد زیرا وی می‌خواست خود آن مرد را از پا درآورد.

این بود که آن دو را به حال خود گذاشت و طولی نکشید که کاهوزاک در حالی که شمشیر آتوس گلوی او را سوراخ کرده، از طرف دیگر سر به در آورده بود به زمین افتاد.

در همان لحظه آرامیس که توانست حریف دوم خود را به زمین اندازد شمشیر را روی سینه‌اش نهاد و وادارش کرد که امان بخواهد و طلب معذرت کند.

در میدان جنگ جز پورتوس و بیکارا کسی باقی نمانده بود و پورتوس برای خودنمائی حماسه‌سرائی می‌کرد و گاهی حریف را مسخره می‌نمود و از او می‌پرسید که آیا می‌داند چه ساعتی است و چقدر از روز می‌گذرد یا اینکه جنگ، به کلی حواسش را متفرق نموده و گاه می‌پرسید حال برادر شما که در هنگ ناوار خدمت می‌کند چگونه می‌باشد و آیا گروهانی را که در آن هنگ باید به او بدهند دادند یا نه؟

با وجود این خودستائی و حماسه‌سرائی معلوم بود که پورتوس نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و بیکارا از کسانی به شمار می‌آمد که تا جان در تن داشت مقاومت می‌نمود و تسلیم نمی‌گردید.

ولی جنگجویان متوجه شدند که در هر لحظه ممکن است گزمه بیاید و همهٔ آنها را اعم از اینکه طرفدار کاردینال یا طرفدار لوئی سیزدهم باشد توقیف کند و حتی از توقیف مجروحین نیز فروگذاری ننماید.

زیرا گزمه، نیروئی جداگانه بود که تحت تأثیر اختلافات فیمابین تفنگداران لوئی سیزدهم و گارد مخصوص کاردینال قرار نمی‌گرفت.

به او گفته بودند که هرکس را که مبادرت به دوئل می‌نماید باید توقیف کرد و او هم بدون استثناء هر کس را که در حال مبارزه غافلگیر می‌کرد با خود می‌برد.

آتوس و آرامیس و دارتن‌یان، اطراف آن دو نفر را گرفتند و به بیکارا گفتند که دوام مبارزه او بدون فایده است و وی هرقدر شجاع باشد نمی‌تواند در قبال چهار نفر مقاومت نماید و بهتر آنکه تسلیم گردد.

ولی بیکارا باز تسلیم نمی‌شد و می‌گفت: به جای چهار تیغ، هرگاه چهل تیغ مقابل من باشد مصاف خواهم داد!

ژوساک رئیس او که هنوز جان تسلیم نکرده بود سر را بلند کرد و گفت: بیکارا تسلیم شو.

بیکارا هم مانند دارتن‌یان از سکنه ایالت گاسکونی به شمار می‌آمد و در پیکار لجاجت داشت و با وجود خطری بزرگ که او را تهدید می‌نمود خندید و در وسط دو ضربت شمشیر، فرصتی به دست آورد، و نوک شمشیر را متوجه زمین نمود و این آیه از کتاب آسمانی مسیحیان را خواند:

در اینجاست که بیکارا، تنها، بدون همراهی کسانی که با او بودند، در دل خاک جا خواهد گرفت.

در کتاب آسمانی مسیحیان نام بیکارا ذکر نشده بود ولی آن مرد افزودن اسم خود را بدان آیه، عیب نمی‌دانست.

ژوساک بانگ زد ابله، آنها چهار نفرند و تو یک نفر و بطور حتم کشته خواهی شد ولی من به تو امر می‌کنم که باید تسلیم شوی.

بیکارا گفت: حال که شما امر می‌کنید، چیزی دیگر است زیرا شما رئیس من هستید و من مجبورم از امر شما اطاعت نمایم.

آنگاه خیزی به عقب برداشت و برای اینکه شمشیر خود را به آن چهار نفر تسلیم نکند، تیغ را روی زانو شکست و قطعات آن را درون صومعه انداخت و دست‌ها را روی سینه نهاد و یکی از تصنیف‌هائی را که به طرفداری از کاردینال سروده شده بود ترنم کرد.

و چون شجاعت، ولو از خصم دیده شود در خور تجلیل است آن چهار نفر، با شمشیر به بیکارا سلام دادند و تیغ‌ها را غلاف کردند و دارتن‌یان با کمک بیکارا که از ران مجروح بود، مجروحین را عبارت از ژوساک و کاهوزاک و یکی از دو حریف آرامیس از زمین بلند کردند و در جلو خان صومعه نهادند و حریف دوم آرامیس به قتل رسیده، احتیاجی به کمک نداشت.

از پنج شمشیر حریفان، چهار شمشیر را ضبط نمودند و ناقوس صومعه را به صدا در آوردند که به کمک مجروحین بیایند[1] و بعد با مسرتی فوق‌العاده راه منزل تره‌وی را در پیش گرفتند.

آن چهار نفر، از هر خیابان که می‌گذشتند، تقریباً سراسر عرض خیابان را اشغال می‌نمودند زیرا بازو به هم داده، در یک صف حرکت می‌کردند.

در راه بهر تفنگدار سلطنتی که می‌رسیدند، آن واقعه مسرت‌بخش را حکایت می‌نمودند و تفنگداران هم در قفای آنها به راه می‌افتادند به طوری که وقتی نزدیک منزل تره‌وی رسیدند دلاوران چهارگانه، مانند فاتحین بزرگ، با یک اسکورت انبوه راه می‌پیمودند.

دارتن‌یان که از مسرت مست بود بین پورتوس و آتوس راه می‌پیمود و گاهی این و زمانی آن را در بر می‌گرفت و وقتی دارتن‌یان به منزل فرمانده تفنگداران سلطنتی رسید گفت: گرچه من هنوز تفنگدار نیستم ولی می‌توانم ادعا کنم که از امروز به بعد یک نوچه تفنگدار به شمار می‌آیم.

۱ـ آلکساندر دوما در این فصل نمی‌گوید که آیا صومعه مزبور که اراضی موات، در کنار آن قرار داشت مسکون بود یا متروک، ولی از وضع سرگذشت، چنین فهمیده می‌شود که آن صومعه خالی از سکنه بوده وگرنه فاتحین این گونه که مطالعه می‌فرمائید رفتار نمی‌کردند. (م)

۶

واقعه در منزل

این واقعه در منزل تره‌وی انعکاسی بزرگ پیدا کرد و چون تفنگداران بعد از خروج از آن منزل، در تمام پاریس متفرق می‌شدند، همه جا منعکس شد.

تره‌وی با صدای بلند و خشمی ظاهری تفنگداران مزبور را مورد عتاب قرار داد که چرا از مقررات سرپیچی می‌کنند و برای چه روز روشن در نقطه‌ای که تقریباً وسط شهر است مبادرت به دوئل می‌نمایند.

ولی با صدائی آهسته به آنها تبریک گفت و اظهار داشت که این عمل درخشان شما شکست دو روز قبل را جبران کرد و چون گزارش این واقعه باید به وسیله خود من به عرض اعلیحضرت برسد، نمی‌توانم بیش از این با شما صحبت کنم و لازم است که در کاخ لوور، شرفیابی حاصل نمایم.

با اینکه تره‌وی، جهت شرفیابی به حضور لوئی‌سیزدهم عجله به خرج داد معهذا وقتی آنجا رسید و درخواست ملاقات کرد به او گفتند که اعلیحضرت لوئی سیزدهم با صدراعظم خود خلوت فرموده‌اند و به کسی اجازه شرفیابی نمی‌دهند.

تره‌وی قدری توقف کرد که شاید کاردینال از حضور پادشاه فرانسه مرخص شود و او درخواست شرفیابی کند ولی کاردینال خارج نشد و گفتند که با اعلیحضرت به کارهای مملکتی اشتغال دارد.

این بود که تره‌وی تصمیم گرفت که هنگام شب جریان واقعه را که به طور حتم بوسیله کاردینال به عرض پادشاه رسیده بود معروض دارد.

شب، تره‌وی به کاخ لوور رفت و در تالار بازی لوئی سیزدهم حضور به هم رسانید. لوئی سیزدهم با کاردینال بازی می‌کرد و انبوه سکه‌های زر، مقابل وی. نشان می‌داد که مبلغی از کاردینال برده و چون لوئی سیزدهم صرفه‌جو بود و ارزش پول را می‌دانست، براثر بردن با نشاط جلوه می‌نمود.

و تا تره‌وی را از دور دید گفت.

آقای رئیس تفنگداران سلطنتی جلو بیائید تا من قدری شما را مورد قرولند قرار بدهم.

تره‌وی که در نظر اول دریافت که لوئی سیزدهم بر سر حال است جلو رفت و سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا چه بدبختی بر من فرود آمده که اعلیحضرت می‌خواهید مرا مورد مؤاخذه قرار بدهید.

لوئی سیزدهم گفت: جناب قدوسی مآب امروز نزد من آمد و از تفنگداران شما شکایت کرد و طوری متأثر بود که من امشب احساس می‌کنم او بیمار است و از گفته‌های جناب قدوسی‌مآب اینطور مستفاد می‌شود که تفنگداران شما انسان نیستند بلکه ابلیس مجسم به شمار می‌آیند و همه درخور این هستند که به دار آویخته شوند.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا جسارت ورزیده به عرض می‌رسانم که تفنگداران اعلیحضرت ابلیس نمی‌باشند بلکه افرادی آرام و سر به راه و شاید چون بره مظلوم هستند و در زندگی هیچ هدف و آرزو ندارند جز اینکه شمشیر آنها فقط برای خدمتگزاری در راه اعلیحضرت از غلاف خارج شود.

ولی چه کنند که افراد گارد جناب قدوسی‌مآب پیوسته آنها را تعقیب می‌نمایند تا اینکه نزاع کنند و این بیچارگان مجبورند که برای حفظ حیثیت خود و سپاهی که بدان تعلق دارند در صدد دفاع برآیند.

لوئی سیزدهم گفت: آقای رئیس تفنگداران سلطنتی هرکس اظهارات شما را بشنود می‌اندیشد که تفنگداران شما، به قول خودتان بره‌هائی مظلوم هستند که مانند جامعه گوسفندان احتیاج به یک شبان دارند و گرنه گرگ، همهٔ آنها را خواهد درید.

در صورتی که چنین نیست چون اگر آنها این اندازه مظلوم و سر به راه بودند اینگونه وقایع که جناب قدوسی‌مآب برای ما ذکر کرده‌اند روی نمی‌داد.

بعد لوئی سیزدهم با لحنی که معلوم بود جنبهٔ شوخی دارد افزود:

ای کاش تفنگداران شما همانطور که گفتید افرادی مظلوم بودند که در این صورت من می‌توانستم منصب ریاست تفنگداران را از شما بگیرم و به دوشیزه شمرو، راهبهٔ معروف و پرهیزگار ما، که بدو وعده داده‌ام ریاست یک صومعه را به وی تفویض کنم، وا می‌گذاشتم.

ولی آقای تره‌وی بدانید که من اظهارات شما را در خصوص اینکه تفنگداران افرادی بی‌آزار و سر به راه هستند به سهولت باور نخواهم کرد و شما هم باید بدانید که مرا بنام لوئی دادگستر می‌خوانند و به همین جهت تا چند دقیقه دیگر من به شما نشان خواهم داد که این عنوان، اسمی بدون مسمی نیست.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا هیچ کس به اندازه من اطمینان به عدالت اعلیحضرت ندارد و چون من می‌دانم به راستی آن اعلیحضرت دادگستر می‌باشید با کمال اطمینان خود را به عدالت اعلیحضرت می‌سپارم و منتظر رأی شاهانه هستم.

لوئی سیزدهم گفت: من شما را زیاد در انتظار نخواهم گذاشت زیرا با اینکه گاهی برای رفع خستگی و سرگرمی باید بازی کرد من اجرای عدالت را واجب‌تر از بازی می‌دانم.

چون لوئی سیزدهم مبلغی گزاف برده بود و در آن لحظه احساس می‌کرد که شانس بازی از او برگشته و ممکن است هرچه را برده ببازد، لذا از آمدن تره‌وی و موضوع اجرای عدالت استفاده کرد که دست از بازی بردارد و هرچه پول مقابل خود داشت در جیب نهاد و از جا برخاست.

این عمل را که یک نفر بازی کن، بعد از تحصیل مبلغی زیاد، از جا برمی‌خیزد که پول‌های خود را نبازد، بازی‌کنان بنام شارلاتانی می‌خوانند و معلوم نیست این اصطلاح ازکجا آمده و مبداء آن چیست؟

لوئی سیزدهم قبل از اینکه از میزبازی دور شود یکی از حضار را صدا زد و گفت: آقای ویووی شما به جای من بنشینید و به بازی ادامه بدهید زیرا من با آقا تره‌وی کاری واجب دارم که نباید دستخوش تأخیر شود.

و چون من هشتاد لوئی طلا مقابل خود داشتم شما هم هشتاد لوئی طلا جلوی خود بگذارید تاکسانی که باخته‌اند تصور ننمایند که پول آنها به هدر رفته است زیرا من در همه کار، حتی در بازی، علاقه‌مند به اجرای عدالت هستم.

دیگر لوئی سیزدهم نگفت که آقای ویووی هشتاد لوئی را که باید مقابل خویش بگذارد از کجا تهیه نماید و طبعاً آن شخص می‌بایست آن وجه را از جیب خویش بیرون بیاورد و جلوی خود قرار بدهد.

چون لوئی سیزدهم می‌دانست همهٔ کسانی که در جلسات بازی حضور به هم می‌رسانند پولدار هستند و برای آنها برد و باخت هشتاد لوئی اهمیت ندارد.

بعد از اینکه خاطر لوئی سیزدهم از تنظیم موضوع بازی فارغ گردید تره‌وی را به کناری کشید و نزدیک یکی از پنجره‌های تالار توقف کرد و گفت:

خوب آقای تره‌وی... شما می‌گوئید که افراد گارد آقای کاردینال بهانهٔ جوئی کرده با تفنگداران شما به منازعه پرداخته‌اند.

تره‌وی گفت: بلی اعلیحضرتا و این اولین مرتبه نیست که آنها برای پرخاش‌جوئی دنبال بهانه می‌روند بلکه همواره اینطور بوده و از هر فرصتی برای بهانه‌تراشی استفاده می‌نمایند.

لوئی سیزدهم گفت: اینک تره‌وی عزیز بگوئید که شرح واقعه از چه قرار بوده تا اینکه من در این قضیه روشن شوم زیرا به طوری که می‌دانید یک قاضی بی‌طرف باید به اظهارات مدعی و مدعی علیه، هر دو گوش بدهد که بتواند حقیقت را دریابد.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا شرح واقعه بسیار ساده است و از این قرار می‌باشد که سه نفر از سربازان اعلیحضرت، که مکرر دلائل فداکاری و جان نثاری خود را ارائه داده، به دفعات ثابت کرده‌اند که هدف و ایده‌آلی جز خدمتگزاری ندارند و حتی خود اعلیحضرت، که مکرر دلائل فداکاری و جان نثاری خود را ارائه داده، به دفعات ثابت کرده‌اند که هدف و ایده‌آلی جز خدمتگزاری ندارند و حتی خود اعلیحضرت هم آنها را مورد تقدیر قرار دادند تصور می‌کنم که نامشان در ذهن مبارک باشد یعنی آتوس و پورتوس و آرامیس، طبق سفارشی که من به آنها کرده بودم، می‌خواستند جوانی از اهالی گاسکونی را تحت تعلیم قرار دهند زیرا من احساس کرده بودم که این جوان استعداد دارد، منتها نیازمند قدری تربیت و تمرین است و به آنها گفتم که در مواقع فراغت، اندکی با آن جوان تمرین کنند، و او را به فنون نبرد، آشنا نمایند.

سه تفنگدار اعلیحضرت، برای اجرای دستور من، و هم برای گردش و هواخوری، به مراتع و چمن‌هائی که نزدیک صومعه کارم ـ دشو قرار گرفته رفتند و یک

مرتبه دیدند که آقای ژوساک و آقایان کاهوزاک و بیکارا و دو نفر دیگر نمایان گردیدند و به محض ورود به آنها حمله‌ور شدند و بر ضمیر شاهانه پوشیده نیست که آن پنج نفر، اگر قصد دوئل نداشتند در آن نقطه دور افتاده، به هیئت اجتماع حاضر نمی‌شدند و این موضوع ثابت می‌کند که آنها نسبت به امر ملوکانه که دوئل را قدغن فرموده‌اید بی‌اعتناء بودند.

لوئی سیزدهم فکری کرد و گفت: راست می‌گوئید زیرا تا آنجا که من به خاطر دارم مراتع اطراف صومعه کارم ـ دشو موضعی خلوت و خالی از سکنه است و معقول نیست که پنج نفر از افراد گارد کاردینال، آن موقع روز در آنجا حضور به هم رسانند و به احتمال قوی منظور آنها، از رفتن به آنجا دوئل بوده است.

تره‌وی برای اینکه جای پائی برای عقب‌نشینی داشته باشد گفت: اعلیحضرتا، من این پنج نفر را با صراحت متهم نمی‌کنم و عرض نمی‌نمایم که آنها به طور حتم برای دوئل آنجا رفته بودند ولی همانطور که ذهن ملوکانه فوراً ادراک فرمودید حضور پنج مرد مسلح در آن موقع روز، در آن منطقه خلوت یک امر غیر عادی به شمار می‌آید.

لوئی سیزدهم گفت: با اینکه شما این پنج نفر را متهم به دوئل نمی‌کنید من یقین دارم که آنها، قصدی جز دوئل نداشتند و گرنه به آنجا نمی‌رفتند خوب... بعد چه شد؟

تره‌وی گفت: این پنج نفر وقتی وارد شدند و دیدند که تفنگداران اعلیحضرت مشغول صحبت و به اقتضای جوانی شوخی و خنده هستند و جوانی را که من به آنها سپرده بودم تحت تعلیم قرار می‌دهند کینه خود را نسبت به یکدیگر فراموش نمودند و در عوض خصومتی را که نسبت به تفنگداران دارند به یاد آوردند زیرا افراد گارد کاردینال، که فقط مطیع جناب‌قدوسی‌مآب هستند تفنگداران اعلیحضرت را که صرفاً خدمتگزار پادشاه فرانسه می‌باشند و ارباب و مولائی جز پادشاه ندارند به نظر خصومت می‌نگرند.

لوئی سیزدهم با تأثر صوری گفت: بلی تره‌وی، من می‌دانم که تفنگداران من افرادی وفادار و جان نثار هستند و نیز اطلاع دارم که افراد گارد کاردینال به آنها به نظری که موافق با دوستی نیست نگاه می‌کنند.

و من از اینکه در فرانسه دو دستگی وجود دارد و گوئی که این کشور دارای یک پیکر اما دو سر می‌باشد متأسف هستم و امیدوارم که روزی بیاید که این نفاق از بین

برود.

و همانطوری که در فرانسه پیکر سلطنت یکی است رأس آن هم واحد باشد... خوب... تو می‌گفتی که امروز افرادگارد کاردینال بهانه‌جوئی می‌کردند و می‌خواستند که با تفنگداران منازعه کنند؟ آیا اینطور است؟ و لابد یقین داری که آنها قصد پرخاش‌جوئی داشته‌اند.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا در اینکه آنها قصد داشته‌اند که بهانه برای منازعه به دست بیاورند تردیدی نیست و سوابق اعمال آنها نیز مؤید این عرض است.

ولی من نمی‌توانم در حضور اعلیحضرت سوگند یاد نمایم که همین‌طور است.

و بر ضمیر ملوکانه پنهان نمی‌باشد که انسان فقط در یک مورد می‌تواند برای اثبات یا نفی یک امر، سوگند یاد کند و آن هم مشروط بر اینکه با دو چشم خود آن را ببیند.

وگرنه به اعتماد قول برادر خویش هم نمی‌تواند سوگند یاد کند زیرا ممکن است برادر او اشتباه کرده باشد.

من هم به قول تفنگداران اعلیحضرت کمال اعتماد را دارم و می‌دانم که آنها هرگز گزارش دروغ نمی‌دهند ولی به دلیلی که عرض کردم، نمی‌توانم قسم بخورم.

زیرا فقط نیروی تفنگداران اعلیحضرت کمال اعتماد را دارم و می‌دانم که آنها هرگز گزارش دروغ نمی‌دهند ولی به دلیلی که عرض کردم، نمی‌توانم قسم بخورم.

زیرا فقط نیروی عقلی عالیه پادشاه است که می‌تواند صحیح را از سقیم دریابد، و بکنه حقیقت پی ببرد و از شاه گذشته، افراد عادی از این موهبت محروم هستند و به همین جهت است که پادشاه فرانسه را لوئی دادگستر خوانده‌اند.

لوئی سیزدهم گفت: راست می‌گوئید و موضوعی که مؤید قول شماست اینکه طفلی با این سه نفر همراه بوده و به خاطر آن طفل هم شده بود، خود آنها مقدم بر نزاع نمی‌شدند.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا علاوه بر اینکه طفلی با آنها بوده یکی از این سه نفر مجروح به شمار می‌آمد و بنابراین دو نفر از آنها نمی‌توانسته‌اند مدافعه نمایند.

معهذا نه فقط در قبال کینه‌توزی افرادگارد کاردینال از خود دفاع کردند بلکه وقتی از آن محوطه خارج شدند چهار نفر از آن پنج نفر، روی زمین قرار گرفته بودند.

لوئی سیزدهم از این حرف طوری خرسند شد که گفت: آه... آه... از این قرار یک پیروزی بزرگ... یک فتح مسلم نصیب تفنگداران من شده است تره‌وی گفت:

ـ بلی اعلیحضرتا پیروزی بزرگی که نصیب تفنگداران اعلیحضرت گردیده با پیروزی پل سه برابری می‌نماید.

ـ و این پیروزی را چهار نفر، که یکی از آنها طفل و دیگری مجروح بوده، به دست آورده‌اند.

ـ بلی اعلیحضرتا، و البته وقتی به عرض می‌رسد که آن شخص طفل بوده، کودک واقعی به شمار نمی‌آید بلکه جوانی است در آغاز شباب، و این جوان نورس در محاربه امروز طوری شجاعت به خرج داد که من اجازه می‌خواهم او را به توجهات عالیه اعلیحضرت مستظهر نمایم.

ـ اسم این جوان چیست؟

ـ اعلیحضرتا نام او دارتن‌یان می‌باشد و من خانواده و پدرش را می‌شناسم برای اینکه پدرش یکی از دوستان قدیمی من به شمار می‌آید و در جنگهای مذهبی، در رکاب اعلیحضرت جنت‌مکان، پدر بزرگوار شما پیکار کرده است.

ـ چون شما می‌گوئید که این جوان نورس، در محاربه امروز شجاعت به خرج داد من میل دارم که وصف شجاعت او را بشنوم زیرا می‌دانید که من نسبت به شرح نبردها و فعالیت شجاعان علاقه‌مند هستم.

بعد از این حرف لوئی سیزدهم سبیل خود را تابید و دست را بر کمر نهاد تا اینکه نشان بدهد که علاقهٔ او، به شرح حال شجاعان منبعث از صفات ذاتی خود اوست و چون وی شجاع می‌باشد از شرح حال شجاعان لذت می‌برد تره‌وی گفت:

ـ اعلیحضرتا همانطوری که عرض کردم دارتن‌یان نوجوان است و چون افتخار تفنگداری را ندارد با لباس عادی به اتفاق دوستان خود به گردش رفته بود.

وقتی افراد گارد کاردینال وی را دیدند و مشاهده کردند که اونیفورم تفنگداری در بر ندارد و خیلی جوان است به او گفتند که از آنجا برود تا اینکه مورد حمله آنان قرار نگیرد.

ـ تره‌وی عزیز، این گفته شما باز مؤید این حقیقت است که حمله از طرف آنها شروع شد زیرا اگر قصد حمله نداشتند به این جوان نمی‌گفتند که از آنجا برود که آنها

حمله کنند.

ـ بلی اعلیحضرتا، یک مرتبه دیگر رأی خردمندانه اعلیحضرت به خوبی حقیقت را ادراک فرمود.

ـ خوب ... بعد چه شد؟

ـ اعلیحضرتا وقتی افراد کاردینال به آن جوان گفتند که از آنجا دور شود وی گفت: درست است که لباس تفنگداری در بر ندارد و هنوز بدین مباهات مفتخر نگردیده ولی در قلب خود خویش را یک تفنگدار به شمار می‌آورد.

و چون اعمال هر کس وابسته به نیات اوست و او در باطن جان نثار بدین مباهات مفتخر نگردیده ولی در قلب خود خویش را یک تفنگدار به شمار می‌آورد.

و چون اعمال هرکس وابسته به نیات اوست و او در باطن جان نثار اعلیحضرت می‌باشد، به خود حق می‌دهد که له تفنگداران سلطنتی در پیکار شرکت نماید.

ـ آفرین... آفرین بر این جوان... بعد چه شد؟

ـ اعلیحضرتا، بعد آن پنج نفر مبادرت به حمله کردند و دارتن‌یان مورد حمله یکی از دلیرترین سربازان گارد کاردینال یعنی ژوساک قرار گرفت.

و این جوان با اینکه تازه به پاریس آمده و هنوز در جنگهای بزرگ شرکت نکرده ژوساک را از پا درآورد و ضربت شمشیری که آن مرد دریافت کرد (و این همه باعث خشم کاردینال گردیده) از دست همین جوان بود.

و من می‌توانم به اعلیحضرت اطمینان بدهم که این جوان اگر تحت تربیت عالیه اعلیحضرت قرار بگیرد در آینده یکی از قهرمانان و خدمتگزاری کم‌نظیر خواهد گردید.

ـ آه... آه... آیا این پسر... همین طفل که تازه به پاریس آمده آن ضربت را بر ژوساک وارد آورد؟

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ تره‌وی ... آیا به آنچه می‌گوئید اطمینان دارید و آیا می‌توان قبول کرد که یک نوجوان تازه کار مردی چون ژوساک را از پا درآورده باشد.

ـ اعلیحضرتا در این قسمت هیچ تردید وجود ندارد برای اینکه آتوس و پورتوس و آرامیس، دیدند که ژوساک از دست دارتن‌یان ضربت خورد.

از آن سه گذشته خود ژوساک هم که به سختی مجروح گردیده این موضوع را

تصدیق می‌نماید و می‌گوید ضربتی که او را از پا درآورد از شمشیر دارتن‌یان بود.

ـ تره‌وی مگر شما نمی‌دانید که ژوساک یکی از بهترین شمشیربازان فرانسه به شمار می‌آید؟

ـ چرا اعلیحضرتا، من از این موضوع اطلاع دارم ولی قدماء گفته‌اند که دست بالای دست بسیار است و هر پهلوان روزی از دست مردی پهلوان‌تر از او بر زمین خواهد خورد.

و اینک هم ژوساک مواجه با مردی شده که استاد او به شمار می‌آید.

ـ تره‌وی... من خیلی میل دارم این جوان را ببینم و مورد حمایت خود قرار بدهم و هرگاه این استعداد که در آغاز جوانی در او دیده شده فطری و دائمی باشد باید زیر بازوی این جوان را گرفت، و کاری مفید برای او انجام داد زیرا حیف است که این گونه استعدادها، بر اثر عدم توجه، و فقدان مربی، از بین برود و بدون افاده بماند.

ـ اعلیحضرتا زهی سپاسگزاری خداوند متعال را که ملت فرانسه پادشاهی چون شما دارد که نسبت به افراد با استعداد و هنرمند توجه می‌فرمائید و آنها را مورد مرحمت مخصوص قرار می‌دهید... اینک بسته به امر اعلیحضرت است که هر وقت میل داشته باشید این جوان را به حضور بیاورم.

ـ فردا ظهر او را بیاورید.

ـ اعلیحضرتا، اطاعت می‌کنم و آیا به تنهائی او را بیاورم و لزومی ندارد که دیگران از این افتخار که نصیب این جوان می‌گردد مطلع گردند؟

آن سه نفر را هم که با او علیه گارد کاردینال جنگیدند با خود بیاورید که من هر چهار نفر را ببینم و به آنها پاداش بدهم زیرا در عصر ما شماره مردان فداکار نادر است، و به این گونه مردان، باید پاداش داد.

ـ اعلیحضرتا فردا ظهر در همین کاخ، ما شرفیاب خواهیم شد.

ـ متوجه باشید که آنها را از درب و پله کان عقب کاخ، یعنی از درب کوچک بیاورید زیرا لزومی ندارد که کاردینال مطلع شود که من مایل شده‌ام چند نفر از تفنگداران خود را ببینم.

ـ بچشم اعلیحضرتا، و من آنها را از درب و پله کان کوچک به حضور خواهم آورد.

ـ چون تره‌وی عزیز، ما قدغن کرده‌ایم که کسی مبادرت به دوئل ننماید و حتی برای این موضوع فرمانی هم صادر گردیده و این فرمان ناگزیر، باید محترم شمرده شود و هرگاه کاردینال و دیگران بفهمند که ما کسانی را که مبادرت به دوئل کرده‌اند به حضور می‌پذیریم، بدون شک قرین حیرت خواهند گردید.

ـ اعلیحضرتا این محاربه یک دوئل نبوده، بلکه جنبهٔ کمین گرفتن و منازعه عمدی را داشته، زیرا پنج نفر از افراد کاردینال به چهار نفر از تفنگداران، که یکی از آنها طفل و دیگری مجروح و بیمار بود تاختند، و هرگاه دوئل صورت می‌گرفت می‌بایست که شماره متخاصمین متساوی باشد.

ـ راست می‌گوئید با این وصف بهتر این است که آنها را از درب و پله‌کان عقب کاخ به حضور ما بیاورید.

تره‌وی سر فرود آورد و چون آنچه باید به عرض برساند رسانیده، و هرچه باید به دست بیاورد، آورده بود لذا از حضور لوئی سیزدهم مرخص گردید و از کاخ لوور بیرون رفت.

همان شب مژدهٔ این واقعه به اطلاع تفنگداران سه‌گانه و دارتن‌یان رسید.

سه تفنگدار، چون لوئی سیزدهم را می‌شناختند و قبلاً، حضور او رسیده بودند از دریافت این خبر خیلی مسرور نشدند ولی دارتن‌یان که برای اولین مرتبه موفق بدین شرفیابی می‌گردید طوری به هیجان درآمد که تا صبح نتوانست بخوابد.

و از وقتی که در بستر رفت تا وقتی که هوا روشن شد بدون انقطاع درباره این موضوع می‌اندیشید.

و به خود می‌گفت: تردیدی نیست که فردا وقتی حضور پادشاه شرفیاب شدم موفق به دریافت پاداش و منصبی بزرگ خواهم شد و این واقعه، آتیه مرا برای همیشه تأمین خواهد نمود.

دارتن‌یان اگر می‌توانست در طلوع فجر از منزل خارج می‌شد و به منزل رفقای خود می‌رفت.

ولی چون می‌دانست که صبح به آن زودی نمی‌توان به خانه اشخاص رفت و آنها را از خواب بیدار کرد تا ساعت هشت صبح صبر نمود و بعد به طرف خانه آتوس روانه گردید.

وقتی وارد شد دید که آتوس لباس در بر کرده و مثل این است که قصد خروج از خانه را دارد.

آتوس به او گفت که شب گذشته من و پورتوس و آرامیس، قرار گذاشتیم که قبل از ظهر امروز در یکی از قمارخانه‌ها واقع در نزدیکی کاخ لوکزامبورگ، به بازی بوم[1] مشغول شویم و اگر شما هم میل دارید در این بازی شرکت کنید بیائید برویم.

دارتن‌یان از این بازی که در ولایات متداول نبود اطلاع نداشت.

ولی چون می‌دانست که ساعت شرفیابی ظهر است، و از آن موقع تا ظهر نمی‌دانست چگونه اوقات خود را به مصرف برساند پیشنهاد آتوس را پذیرفت.

بعد پرسید که آرامیس و پورتوس کجا هستند؟

آتوس گفت: آنها بدون اینکه اینجا بیایند مستقیم به مهمانخانه می‌روند و ما، در آنجا به آن دو، ملحق خواهیم گردید.

برای کسانی که باشگاه‌ها و آکادمیهای ورزشی امروز را می‌بینند حیرت‌آور است که یک بازی ورزشی مانند بازی پوم در مهمانخانه دائر گردد.

ولی در آن عصر، حدفاصلی که امروز یک بازی ورزشی را از عادی مجزا می‌کند، وجود نداشت و لذا در مهمانخانه‌ها به بازیهائی که جنبهٔ ورزشی و اسپورت را داشت نیز مشغول می‌شدند. مهمانخانه‌ای که آتوس نام می‌برد نزدیک اصطبل بزرگی قرارگرفته بود که آن اصطبل جزو منضمات کاخ لوکزامبورک به شمار می‌آمد و وقتی آتوس و دارتن‌یان به آنجا رسیدند دیدند که پورتوس و آرامیس مشغول بازی هستند.

پس از ورود آن دو نفر، این طور قرار گذاشتند که پورتوس و آرامیس در یک طرف و آتوس و دارتن‌یان در طرف دیگر بازی کنند.

آتوس گرچه مجروح بود ولی می‌اندیشید که خواهد توانست با دست چپ بازی نماید.

ولی به محض اینکه نخستین گلوله یا توپ را با دست چپ انداخت طوری درد بر

۱ـ بوم بر وزن قم بازی مخصوصی بوده که به وسیله گلوله‌های چوبی یا مقوائی انجام می‌گرفت و گاهی گلوله‌های مزبور را با کهنه و پارچه می‌ساختند و دور آن را به طرزی زیبا بافندگی می‌کردند و امروز که انواع بازی‌های فوتبال و تنیس و گولف و کریکت و غیره متداول گردیده این بازی متروک شده است. (م)

او مستولی گردید که دانست نمی‌تواند به بازی ادامه دهد.

و در صورتی که اصرار ورزد درد او شدت خواهد کرد و زخم او باز خواهد گردید و خونریزی زخم شروع می‌شود و ممکن است که عواقبی وخیم داشته، زخم مبدل به قانقاریا گردد.

لذا آتوس از محوطه بازی خارج شد و در یک طرف غیر از دارتن‌یان کسی باقی نماند.

و چون دارتن‌یان هم اعتراف می‌کرد که در آن بازی سررشته ندارد. حساب برد و باخت را نگاه نمی‌داشتند و بدون اینکه غالب و مغلوب بازی معلوم شود توپ‌ها را مبادله می‌نمودند.

تا اینکه یکی از توپ‌ها، که بوسیله بازوی نیرومند پورتوس پرتاب گردید از نزدیک صورت دارتن‌یان گذشت.

و هرگاه جوان گاسکون قدری سر را جلو می‌آورد، یا توپ، قدری از عقب می‌گذشت، ممکن بود که نتواند آن روز ظهر، در کاخ لوور حضور لوئی سیزدهم شرفیاب شود.

زیرا اصابت توپ به صورت یا سر دارتن‌یان همان قتل وی بر اثر ضربت توپ، همان می‌شد.

جوان گاسکون که نمی‌خواست از شرفیابی آن روز که آتیه خود را مرهون آن می‌دانست محروم گردد مقابل پورتوس و آرامیس سر فرود آورد و گفت: آقایان، من در این بازی بسیار ناشی هستم به طوری که حتی از مقدمات آن اطلاع ندارم و لذا اجازه بدهید که کناره گیری کنم و وقتی سر رشته من در این بازی به قدری شد که توانستم با شما بازی کنم، البته شرکت خواهم کرد.

پس از این حرف دارتن‌یان هم مانند آتوس از محوطه بازی خارج شد، و کنار آن قرار گرفت.

متأسفانه در آن نزدیکی یکی از افراد گارد کاردینال حضور داشت.

آن مرد مانند همهٔ افراد گارد از واقعهٔ دیروز مستحضر شده بود و می‌دانست که تفنگداران سلطنتی در حالی که یک جوان نورس، با آنها بوده شکستی سخت به افراد گارد وارد آوردند و به همین جهت عهد کرد که در اولین فرصت از تفنگداران انتقام

بگیرد.

وقتی دارتن‌یان از بیم توپ پورتوس از محوطهٔ بازی خارج شد آن مرد احساس کرد که موقع گرفتن انتقام فرا رسیده و با لحنی زننده گفت:

من حیرت نمی‌کنم که چرا این جوان از یک توپ ترسید برای اینکه یک نوچه تفنگدار است و این گونه اشخاص از همه چیز می‌ترسند.

وقتی دارتن‌یان این حرف را شنید مانند اینکه یک مار او را گزیده باشد تکان خورد.

آنگاه روی برگردانید و با دقت آن مرد را نگریست که بداند اولاً کیست و ثانیاً منظور او از این کلمه چیست؟

آن مرد وقتی توجه دارتن‌یان را معطوف به خود دید شروع به تابیدن سبیل‌های خود کرد و گفت: آقای کوچولو، هرقدر دلت می‌خواهد مرا نگاه کن زیرا من از نگاههای تو بیم ندارم و حرف خود را پس نمی‌گیرم و همان است که گفتم و تو چون یک نوچه تفنگدار هستی از همه چیز می‌ترسی؟

دارتن‌یان گفت: اظهاراتی که شما کردید دارای معنای مخصوص و روشنی است و لزومی ندارد که آن را بشکافید تا اینکه به معنای حرف شما پی ببرند.

بنابراین خواهش می‌کنم که در قفای من از اینجا خارج شوید تا اینکه این موضوع را با شمشیر حل و تصفیه کنیم.

دارتن‌یان این کلمات را آهسته بر زبان آورد که سایرین که در مهمانخانه بودند نشنوند.

آن مرد که کماکان سبیل خود را تاب می‌داد گفت: من چه موقع باید با شما ملاقات کنم؟

دارتن‌یان گفت: همین حالا آن مرد که همچنان با سبیل خود بازی می‌کرد گفت:

ـ آیا مرا می‌شناسید؟

ـ نه آقا.

ـ این به ضرر شماست.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه من معروفیت دارم.

ـ من به معروفیت شما علاقه‌مند نیستم.
ـ آیا نمی‌خواهید اسم مرا بدانید؟
ـ نه آقا.
ـ اگر شما نام مرا می‌دانستید اینقدر برای خروج از اینجا عجله به خرج نمی‌دادید.
ـ خواهش می‌کنم بفرمائید اسم شما چیست؟
ـ نام من برناژو می‌باشد.
ـ بسیار خوب آقای برناژو من از اینجا خارج می‌شوم و در بیرون منتظر شما هستم.
ـ آیا هم اکنون منتظر من هستید؟
ـ بلی.
ـ بسیار خوب من نیز فوراً از اینجا خارج خواهم شد.
ـ ولی مواظب باشید که دیگران متوجه خروج شما، بعد از من، از اینجا نشوند؟
ـ برای چه؟
ـ من از این سؤال شما حیرت می‌کنم زیرا اگر بدون احتیاط خارج شوید همه می‌فهمند که ما برای چه خارج شده‌ایم و تولید مزاحمت خواهند کرد مگر شما اطلاع ندارید که دوئل قدغن می‌باشد؟
ـ چرا آقا... از این موضوع اطلاع دارم و شما بروید... و من هم با احتیاط خارج خواهم شد.

بعد از رفتن دارتن‌یان برناژو از اینکه نامش اثری در آن جوان نکرده حیرت نمود.

زیرا همه برناژو را می‌شناختند و می‌دانستند که اسم او در بسیاری از نزاعها برده می‌شود.

و نه فرمان لوئی سیزدهم می‌توانست جلوی او را بگیرد و نه اوامر کاردینال.

مضافاً به اینکه کاردینال اگر به ظاهر امر می‌کرد که سربازان گارد دوئل نکنند در باطن، مانند لوئی سیزدهم آنها را تشویق به دوئل می‌نمود.

بعد از اینکه دارتن‌یان از محوطه بازی پوم خارج شد پورتوس و آرامیس که در یک طرف بازی می‌کردند و به اصطلاح بازی‌کنان جزو یک تیم بودند جای خود را

تغییر دادند و از هم جدا شدند.

پورتوس به یک طرف رفت و آرامیس در مقابل او قرار گرفت و توپها را به سوی یکدیگر پرتاب می‌نمودند یعنی دو رقیب، در بازی گردیدند.

آنها به واسطه اینکه مشغول بازی بودند متوجه نشدند که بین دارتن‌یان و برناژو گفتگوئی شد و بعد دارتن‌یان از مهمانخانه خارج گردید.

آتوس هم که با دقت بازی آرامیس و پورتوس را می‌نگریست متوجه این موضوع نگردید.

زیرا کسانی که به یک بازی علاقه دارند وقتی دیگران را مشغول به آن بازی می‌بینند همه حواسشان متوجه بازیکنان می‌شود و از اطراف فارغ می‌گردیدند.

دارتن‌یان وقتی از مهمانخانه خارج گردید قدری مکث کرد تا برناژو بیاید.

و پس از اینکه وی آمد نظری به خیابان انداخت و دید که خلوت است و گفت:

آقای برناژو، با اینکه نام شریف شما کلمه‌ای است به ظاهر خیلی به آن می‌نازید خوشوقت باشید که فقط با یک نوچه‌تفنگدار سر و کار دارید.

زیرا هرگاه با خود تفنگدار سر و کار می‌داشتید ممکن بود که بیشتر زیان ببینید.

و من با اینکه یک نوچه تفنگدار به شمار می‌آیم می‌کوشم که وظیفه خود را نسبت به شما... آقای برناژو... به خوبی انجام بدهم... خبردار.

شمشیر دارتن‌یان از غلاف بیرون آمد و درخشید ولی برناژو با همه اعتمادی که به اسم خود داشت نظری به اطراف انداخت و گفت: آقا، به عقیدهٔ من این مکان برای مبارزه خوب نیست چون معبر عمومی به شمار می‌آید.

وگرچه اینک کسی از اینجا نمی‌گذرد ولی در هر لحظه ممکن است کسانی از آن طرف، به این طرف خیابان بیایند.

این است که به شما پیشنهاد می‌کنم که به عقب صومعهٔ سن‌ژرمن که مکانی خلوت است برویم.

و در صورتی که آنجا را نمی‌پسندید می‌توانیم که در محوطه پره ـ او کلرک حساب خود را تصفیه کنیم.

دارتن‌یان گفت: آقا آنچه می‌گوئید راست است و شاید در حین مبارزه ما کسانی سر برسند ولی متأسفانه من آنقدر وقت ندارم که بتوانم یکی از این دو پیشنهاد را بپذیرم.

زیرا درست در ساعت دوازده ظهر وعده داده‌ام که شخصی را ملاقات نمایم و به مناسبت اهمیتی که این ملاقات برای من دارد حتی یک لحظه نمی‌توانم آن را به تأخیر اندازم، بنابراین خبردار و برای مبارزه مهیا باشید.

برناژو می‌دانست که آنجا برای دوئل خوب نیست ولی آدمی نبود که دو مرتبه پیشنهاد پیکار به او بشود و قبول ننماید لذا شمشیر خود را کشید و حمله‌ای سخت را علیه دارتن‌یان شروع کرد.

او فکر می‌نمود که چون دارتن‌یان جوان است و زیاد آزمایش ندارد از حملهٔ شدید او یکه خواهد خورد و وحشت خواهد کرد و دیگر نمی‌دانست که از دیروز به این طرف یک تحول بزرگ در روحیه دارتن‌یان پیدا شده و پیکار روز گذشته و نتیجه درخشان آن به قدر چند سال او را دارای آزمایش کرده، و امیدواری به اینکه عنقریب نزد لوئی سیزدهم شرفیاب خواهد شد و پاداش خویش را خواهد گرفت، نیروی جوان گاسکون را دوچندان نموده است.

با اینکه بر اثر حملهٔ شدید دو شمشیر طوری روی هم لغزید که نزدیک بود دو قبضهٔ آنها به یکدیگر تصادم کند دارتن‌یان به مناسبت اعتمادی که به انرژی و امیدی که به سعادت و شانس خود داشت یک قدم عقب نرفت و در عوض برناژو مجبور شد که عقب‌نشینی نماید.

آن وقت دارتن‌یان از این عقب‌نشینی استفاده کرد و همین که دید حریف او دست خود را گشود یعنی شمشیر او در امتداد شمشیر وی، برای دفاع نیست زخمی بر شانه‌اش وارد آورد.

بلافاصله بعد از زخم، دارتن‌یان یک قدم عقب نشست و شمشیر خود را بلند کرد که به حریف سلام بدهد و به او بفهماند که اگر به سختی مجروح گردیده می‌تواند، دوئل را ترک کند.

ولی برناژو گفت: آقا، زخم من بدون اهمیت و خفیف است و برای اثبات مدعی، حمله‌ای سخت، علیه دارتن‌یان نمود و جوان گاسکون مبادرت به مانوری کرد که در نتیجه سلاح او به تیغ برناژو بسته شد.

یک مرتبه تذکر دادیم که چگونه تیغ‌ها بسته می‌شوند و اینک می‌گوئیم وقتی دو تیغ بسته شود برای طرفین خطر ندارد و اگر مخاطره‌ای وجود داشته باشد باری، بعد از

باز شدن تیغ‌ها است.

دارتن‌یان هم در همین فکر بود که تیغها را طوری باز کند که برناژو را که از شانه، زیاد آسیب ندیده بود از پا درآورد.

ولی آن مرد به فنون شمشیر بازی آشنا بود و بدون اینکه مجالی به دارتن‌یان بدهد که مانور منظور را به موقع اجرا بگذارد به طرف خانه آقای تره‌موی عقب‌نشینی می‌کرد.

چون یکی از خویشاوندان او در دستگاه آقای تره‌موی مشغول خدمت بود.

دارتن‌یان اشتباه می‌کرد و برناژو زخمی منکر در شانه داشت و گرمی مصاف نمی‌گذاشت که وی درد شدید را احساس کند و دست از جنگ بردارد.

صدای چکاچک شمشیر متخاصمین، توأم با هیاهوی عابرینی که از راه رسیده بودند توجه دو نفر از دوستان برناژو را جلب کرد.

آنها دیدند که بین دارتن‌یان و برناژو مطلبی رد و بدل شد و هر دو از مهمانخانه خارج گردیدند و نسبت به آن خروج ظنین شدند و وقتی قدم، بیرون نهادند و آن دو را در حال مبارزه دیدند به دارتن‌یان حمله‌ور شدند.

از طرف دیگر آتوس و پورتوس و آرامیس بر اثر غیبت متمادی دارتن‌یان و هیاهوی خیابان، دریافتند که واقعه‌ای اتفاق افتاده و آنها نیز بیرون آمدند و به آن دو نفر که جزو گارد کاردینال بودند حمله نمودند.

این زمان برناژو از پا درآمد و دوستان او که دو نفر بودند وقتی خود را مقابل چهار شمشیر دیدند فریاد زدند و از کسانی که در خانه تره‌موی بودند کمک خواستند.

کسانی که در خانه تره‌موی بودند بر اثر شنیدن این فریاد به هیئت اجتماع به کمک افراد گارد کاردینال آمدند.

تفنگداران هم که خویش را در معرض خطر یافتند چند بار پیاپی فریاد زدند ای تفنگداران سلطنتی، ما را دریابید.

این فریاد و استمداد، در خیابانها و میکده‌های پاریس همواره به اجابت می‌رسید.

زیرا تفنگداران سلطنتی به کمک رفقای خود می‌آمدند یا اینکه افراد سایر سپاه‌ها، به حمایت تفنگداران سلطنتی برمی‌خاستند زیرا ریشلیو و افراد گارد او، در آن دوره در پاریس بسیار مورد نفرت نظامی‌ها بودند و همه تفنگداران سلطنتی را دوست

می‌داشتند.

چون اطلاع داشتند که آنها علاوه بر اینکه وابسته به پادشاه فرانسه هستند دشمن کاردینال به شمار می‌آیند.

وقتی می‌گوئیم سایر سپاه‌ها خواننده نباید سپاه‌هائی چون امروز را به نظر بیاورد چون در آن عصر، یک سپاه از یک تیپ و شاید یک هنگ، و حتی در بعضی از موارد یک گردان، تجاوز نمی‌کرد منتهی چون، هر سپاه از حیث اونیفورم و مشخصات، و مزایا با سپاه دیگر فرق داشت، ناچار، هر کدام را یک واحد نظامی جداگانه به شمار می‌آوردند.

سه نفر از سربازان سپاه آقای اسار که از خیابان عبور می‌کردند صدای تفنگداران را شنیدند و دو نفر از آنها به کمک آتوس و پورتوس و رفقای او شتافتند و یک نفر دیگر به طرف عمارت فرمانده تفنگداران سلطنتی دوید و به تفنگدارانی که پیوسته آنجا بودند گفت: چه نشسته‌اید که همقطارهای شما را قتل عام می‌کنند.

تفنگداران دویدند و خود را به کمک رفقای خویش رسانیدند و جنگی بزرگ در گرفت و چون نیروی تفنگداران زیادتر بود افراد گارد کاردینال و آدم‌های تره‌موی عقب‌نشینی اختیار کردند و خود را به منزل تره‌موی که نزدیک بود رسانیدند و برای اینکه از تهاجم مصون باشند در را بستند چون می‌دانستند که هرگاه در راه نبندند تفنگداران سلطنتی و همدستان آنها به داخل عمارت هجوم خواهند آورد.

و اما برناژو را که مجروح گردیده بود زودتر به داخل عمارت منتقل نمودند و بعد از ورود به آنجا زخمش را معاینه کردند و دیدند که خطرناک است و بعید نیست برناژو هلاک شود.

بعد از اینکه افراد گارد کاردینال و آدم‌های آقای تره‌موی در واقع قلعگی شدند و به حصار پناهنده گردیدند بین تفنگداران هیجانی سخت حکمفرما شد.

و این عقیده بوجود آمد که چون آدم‌های آقای تره‌موی علیه تفنگداران سلطنتی از قلعه خارج شده به آنها تعرض کرده‌اند باید خانه تره‌موی را که قلعه آنها می‌باشد آتش‌زد و ویران کرد.

چیزی نمانده بود که این طرح به موقع اجراء گذاشته شود که یک مرتبه ساعت کلیساهای مجاور، ساعت یازده صبح را اعلام نمودند و دارتن‌یان و آتوس و پورتوس و

آرامیس، متذکر شدند که یک ساعت دیگر به حضور پادشاه فرانسه شرفیاب شوند.

و چون آن چهار نفر، راضی نمی‌شدند که آن نقشه جالب توجه، بدون شرکت آنها به موقع اجراء گذاشته شود و آنها از یک چنان تماشا محروم بمانند هرطور بود سرهای پر از شور و هیجان را آرام کردند و به تفنگداران گفتند که چون هنوز آقای تره‌موی رسماً علیه لوئی سیزدهم جبهه‌بندی نکرده و معلوم نیست که آیا جزو دشمنان پادشاه فرانسه است یا نه؟ لذا نمی‌توان خانه او را به جرم خصومت نوکرهای او نسبت به تفنگداران سلطنتی دستخوش حریق نمود.

بعد از اینکه آتوس و پورتوس و آرامیس و دارتن‌یان از تفنگداران جدا شدند که به طرف منزل آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی بروند دست و دل سایرین سرد گردید زیرا مشاهده نمودند که روساء، رفتند و چند سنگ بزرگ به طرف درهای عمارت تره‌موی پرتاب کردند ولی درها نشکست و بقیه تفنگداران هم متفرق شدند.

خبر این واقعه، قبلاً به سمع آقای تره‌وی رسیده بود و همین که رفقای چهارگانه را دید گفت: باید بدون یک لحظه درنگ به کاخ لوور رفت و فوراً شرفیاب شد و عمده این است که واقعه، دنباله و نتیجه واقعه دیروز بوده و آدمهای کاردینال که نمی‌توانستند شکست روز قبل را تحمل نمایند امروز درصدد تلافی برآمدند و باز با عدم موفقیت مواجه گردیدند.

بعد از ورود به کاخ لوور، تره‌وی به پیشخدمت لوئی سیزدهم گفت: به پادشاه فرانسه اطلاع بدهند که وی و تفنگداران اعلیحضرت برای شرفیابی آمده‌اند.

ولی پیشخدمت جواب داد که اعلیحضرت تشریف ندارند و برای شکار گوزن به جنگل سن‌ژرمن تشریف برده‌اند.

تره‌وی که از این پاسخ حیرت کرد برای دومین مرتبه درخواست خود را تجدید نمود و همین جواب را شنید.

رفقای چهارگانه دیدند که تره‌وی ملول و متفکر شد و از پیشخدمت پرسید که آیا اعلیحضرت دیروز فرموده بودند که قصد دارند امروز به شکار بروند؟

پیشخدمت گفت: نه و اعلیحضرت دیروز این تصمیم را نداشتند ولی امروز صبح میرشکار سلطنتی آمد و اطلاع داد که جرگه‌دارها شب گذشته یک گوزن را رم داده‌اند و گوزن مزبور امروز در جرگه قرار گرفته و برای شکار اعلیحضرت آماده است.

پادشاه فرانسه بدواً نمی‌خواستند که به این شکار تشریف ببرند ولی چون بسیار به شکار علاقه‌مند هستند نتوانستند خودداری نمایند و بعد از صرف غذای ناهار[1] عازم جنگل سن‌ژرمن شدند تره‌وی پرسید آیا آقای کاردینال دوریشلیو، امروز اعلیحضرت را ملاقات کردند؟

پیشخدمت گفت: من احتمال می‌دهم که آقای کاردینال امروز اعلیحضرت را دیدند زیرا مقارن ساعت ۹ صبح مشاهده کردم که به کالسکه کاردینال اسب بسته‌اند و از خدمه او سؤال کردم که کاردینال کجا می‌روند و آنها جواب دادند که وی عازم جنگل سن‌ژرمن می‌باشد و من پیش‌بینی می‌کنم که کاردینال دوریشلیو، اعلیحضرت را در جنگل ملاقات کرده است.

ملالت خاطر تره‌وی زیادتر شد و بعد از اینکه از کاخ لوور مراجعت کردند به رفقای چهارگانه گفت: آقایان من امشب به حضور اعلیحضرت شرفیاب خواهم شد و خواهم کوشید که جریان واقعه را به عرض برسانم ولی شما نباید خود را به اعلیحضرت نشان بدهید چون صلاح نیست.

رفقای چهارگانه می‌دانستند که این توصیه را به مناسبت اینکه از طرف شخصی چون تره‌وی به عمل می‌آید باید پذیرفت.

زیرا تره‌وی پادشاه فرانسه را خوب می‌شناخت و می‌دانست که مختصات روحی او چگونه است و لذا آن چهار نفر به منازل خویش رفتند تا اینکه خبر تره‌وی به آنها برسد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی بعد از مراجعت از لوور و مرخص کردن آن چهار نفر، اندیشید، که بهتر این است که وی دست را پیش بگیرد، و زودتر شکایت کند و لذا نامه‌ای برای آقای تره‌موی نوشت و بدواً گله کرد که چرا آدمهای او به هیئت اجتماع از خانه خارج شده، به تفنگداران حمله کردند، و چرا افراد گارد کاردینال را درون خانه پذیرفتند و در خاتمه نامه از تره‌موی خواست که آدمهای کاردینال را از خانه اخراج

---

[1] ـ فرانسویها در آن عصر، بعد از اینکه از خواب برمی‌خواستند چیزی نمی‌خوردند بلکه مقارن ساعت هشت و نیم یا نه صبح غذائی به عنوان ناهار صرف می‌نمودند و شام بین ساعت دو و سه بعد از ظهر، صرف می‌شد و هنگام شب هم غذائی به نام سوپه (شب‌چره) تناول می‌کردند. (م)

نماید و خدمه خود را به مناسبت تقصیری که مرتکب شده‌اند تنبیه کند.

تره‌موی در جواب این نامه پاسخی نوشت که خلاصه‌اش این بود که تره‌وی و تفنگداران او حق ندارند شکایت کنند بلکه اوست که باید شاکی باشد.

زیرا تفنگداران سلطنتی به آدمهای او حمله‌ور شدند و خواستند درهای خانه او را بشکنند و عمارتش را آتش بزنند.

تره‌وی دریافت که اگر به ملاقات تره‌موی نرود و این موضوع را با مذاکره مستقیم حل نکند ممکن است که شکایت تره‌موی برای او، و تفنگدارانش ضرر داشته باشد.

لذا به راه افتاد و به خانه تره‌موی رسید و درخواست ملاقات کرد و تره‌موی هم فوراً با احترام او را پذیرفت زیرا گرچه آن دو نفر با هم دوست نبودند ولی برای یکدیگر، ارزش قائل می‌شدند.

تره‌موی مردی بود دارای مذهب پروتستانی و از لحاظ سیاسی نه از طرفداران لوئی سیزدهم بشمار می‌آمد و نه جزو دشمنان او محسوب می‌گردید و به ندرت به کاخ لوور می‌رفت.

تره‌وی انتظار نداشت که تره‌موی به محبت او را بپذیرد ولی تصور نمی‌کرد که آن مرد در لفافه احترام رسمی نسبت به او، برودتی شدید نشان بدهد و تره‌وی گفت:

آقا من می‌بینم که هر یک از ما دو نفر، به خود حق می‌دهیم که از دیگری شاکی باشیم و لذا من آمده‌ام که به اتفاق این موضوع را روشن کنم و بفهمم که گناه از کدام طرف سر زده است.

تره‌موی گفت: من هم خواهان روشن شدن موضوع هستم ولی بدانید که من به قدر کافی کسب اطلاع کرده، می‌دانم که گناه از تفنگداران شماست که یکی از خویشاوندان جلودار مرا به سختی مجروح کردند و به آدمهای من حمله‌ور شدند و بعد می‌خواستند خانه مرا بسوزانند.

تره‌وی گفت: آقا، من چون یقین دارم که شما مردی منصف و بی‌طرف هستید، مطمئن هستم که پیشنهاد مرا در این خصوص خواهید پذیرفت.

تره‌موی گفت: پیشنهاد شما چیست؟ تره‌وی گفت: آیا این مرد مجروح که خویشاوند جلودار شما می‌باشد اینجاست؟ تره‌موی گفت: بلی، اما حالش خیلی

خرابست چون زخمی شدید از شانه برداشته و شمشیر ریه او را سوراخ کرده به شانه رسیده و یک زخم دیگر هم از دست برداشته است.

تره‌وی گفت: آیا این مرد اینک هوش و حواس دارد یا نه؟ تره‌موی گفت:

ـ بلی آقا، حواس او بجا می‌باشد.

ـ آیا می‌تواند اشخاص را بشناسد؟

ـ بلی آقا.

ـ آیا قادر به صحبت کردن هست؟

ـ با اشکال صحبت می‌کند ولی می‌تواند منظور خویش را بفهماند.

ـ آقای تره‌موی من از شما خواهش می‌کنم در صورتی که موافق هستید به اتفاق، بر بالین این شخص حضور به هم برسانیم و از او درخواست کنیم که شرح واقعه را، همانگونه که اتفاق افتاده برای ما بگوید و چون این مرد اینک احساس می‌نماید که ممکن است بمیرد و عنقریب در پیشگاه خداوند حضور به هم برساند تصور نمی‌نمایم دروغ. بر زبان بیاورد و در هر صورت، من اظهارات او را حجت می‌دانم و هرچه بگوید می‌پذیرم.

تره‌موی، فکری کرد و دریافت که پیشنهاد تره‌وی نه فقط منطقی است بلکه مافوق عدالت است زیرا برناژو، خویشاوند جلودار او، خصم تره‌وی و تفنگداران وی به شمار می‌آید و در این دعوی، مدعی است، و مدعی‌علیه، طبعاً نباید حرف مدعی را بپذیرد چون مدعی پیوسته، علیه مدعی‌علیه صحبت می‌کند.

معهذا تره‌وی موافقت کرده که اظهارات مدعی خود را حجت بداند و اگر کسی این پیشنهاد را نپذیرد، بی‌شک، سوء نیت خویش را آشکار و ثابت می‌نماید که میل ندارد حقیقت نمایان گردد.

این بود که تره‌موی پیشنهاد فرمانده تفنگداران سلطنتی را پذیرفت و هر دو از اطاق خارج شدند و به اطاقی واقع در طبقه تحتانی عمارت که برناژو در آنجا بستری بود، رفتند.

برناژو وقتی دید دو نفر از رجال برجسته کشور بر بالین او آمده‌اند حرکتی کرد که از جا برخیزد و این حرکت، طوری زخمهای وی را بدرد آورد که از حال رفت.

تره‌موی یک شیشه نمک را که در آن دوره بسیاری از مردم در جیب داشتند

بیرون آورد و مقابل بینی او نگاه‌داشت و استشمام آن برناژو را به حال آورد.

تره‌وی خود را عقب کشید تا اینکه خود تره‌موی از مجروح سؤال کند و دیگران نتوانند بگویند که وی با سؤالات خود، مجروح را در محظور قرار داد، و او را مأخوذ به حیا کرد و مجبورش نمود که به نفع تفنگداران شهادت بدهد.

تره‌موی گفت: آقای برناژو شما اینک مجروح هستید و برای اینکه هرچه زودتر جامه عافیت بپوشید و از بستر برخیزید باید از ابراز حقیقت خودداری نکنید.

و هرگاه حقیقت را طوری دیگر جلوه بدهید خداوند بر شما غضب خواهد کرد و به زودی معالجه نخواهید شد.

آن وقت آنچه تره‌وی پیش‌بینی می‌کرد روی داد یعنی مجروح که احساس می‌نمود ممکن است بمیرد برای اینکه با بیان دروغ از دنیا نرفته باشد، حقیقت را گفت و شهادت داد که دارتن‌یان گناه نداشته بلکه او بوده که وی را تحریک به مبارزه کرد.

چون دیگر تره‌وی کاری نداشت به مریض گفت: من امیدوارم که به زودی معالجه شوید و شما را صحیح و سالم ملاقات کنم و بعد از تره‌موی خداحافظی کرد و به منزل خویش برگشت و به رفقای چهارگانه اطلاع داد که برای صرف شام (غذایی که بین ساعت دو، و سه بعد از ظهر صرف می‌شد) به منزل او بیایند.

میهمانیهای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی در پاریس گرچه شهرت ضیافت‌های بزرگ و باشکوه را نداشت ولی روی هم رفته تره‌وی از مهمانان خود خوب پذیرائی می‌کرد ولی هرگز طرفداران کاردینال، در آن میهمانیها راه نداشتند، و همواره مخالفین او، پذیرفته می‌شدند.

در آن روز هم چند نفر از مخالفین کاردینال مهمان تره‌وی بودند و چون رفقای چهارگانه در دو ماجرا، آن هم دو روز متوالی شرکت کردند، تمام صحبت‌های سر میز شام، اطراف این دو واقعه دور می‌زد.

و نظر به اینکه دارتن‌یان در هر دو روز، شجاعتی مافوق انتظار بروز داده بود، همه وی را تحسین می‌نمودند و به یک تعبیر، دارتن‌یان قهرمان روز و پهلوان زمان شد.

آتوس و پورتوس و آرامیس هم عمداً نقش خود را در پیکار آن دو روز، کوچک قلمداد می‌کردند، تا اینکه همه افتخارات نصیب دارتن‌یان شود.

چون قطع نظر از اینکه دارتن‌یان واقعاً ابراز شهامت کرده بود، رفقای سه‌گانه او،

درگذشته به قدر کافی، مورد تجلیل قرار گرفته، خویش را نیازمند تقدیر نمی‌دیدند و لذا سهم خود را به دارتن‌یان وامی‌گذاشتند، خاصه آنکه می‌دانستند او هنوز شغل و درآمدی ندارد و باید کاری کرد که وی در انظار، جلوه کند، و افکار عمومی، و نفوذ بزرگان با واگذاری شغلی به او موافق گردد.

بعد از صرف شام و برخاستن از پشت میز، تره‌وی به رفقای چهارگانه گفت: من تا ساعت شش بعد از ظهر مشغول کار هستم و در آن ساعت بیائید که به اتفاق به کاخ لوور برویم.

و دوباره به آنها توصیه کرد که به اماکن عمومی نروند و بهتر آنکه اصلاً قدم به خیابان نگذارند و بهانه به دست طرفداران کاردینال ندهند که نزاعی دیگر روی دهد.

ساعت شش بعد از ظهر آن چهار نفر به اتفاق تره‌وی به کاخ لوور رفتند.

ظهر آن روز قرار بود که تره‌وی و تفنگداران سه‌گانه و دارتن‌یان از درب و پله‌کان کوچک کاخ لوور به آپارتمان سلطنتی بروند که کسی آنها را نبیند.

ولی چون میعاد مزبور منتفی شده بود تره‌وی و تفنگداران او و دارتن‌یان، مثل سایرین در اطاقهای انتظار جا گرفتند.

هنوز پادشاه فرانسه از شکار مراجعت نکرده بود و آن چهار نفر کاری نداشتند جز اینکه به صحبت درباریان گوش بدهند تا اینکه خبر دادند که اعلیحضرت تشریف آوردند و تمام درها گشوده شد.

وقتی دارتن‌یان خبر تشریف‌فرمائی اعلیحضرت را شنید تا مغز استخوان، از فرط هیجان، به لرزه درآمد.

زیرا حدس می‌زد که سرنوشت زندگی او وابسته به آن شرفیابی است و بالاخره لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه، که پیشاپیش ملتزمین حرکت می‌کرد نمایان شد.

وی هنوز لباس شکار در برداشت و ملبوس او غبارآلود به نظر می‌رسید و شلاقی کوچک به دست گرفته، آهسته روی ساقهٔ چکمه‌های بلند خود می‌زد.

دارتن‌یان با اینکه شاه‌شناس نبود، در نظر اول دریافت که پادشاه فرانسه متغیر است. به طریق اولی سایرین، این موضوع را ادراک نمودند معهذا، هرکس می‌کوشید در جائی بایستد و ادای احترام نماید که چشم لوئی سیزدهم به او بیفتد زیرا درباریان فرانسه می‌دانستند که مورد نظر لوئی سیزدهم بودن، ولو او در حال خشم باشد، بهتر از این است

که هیچ دیده نشوند.

آتوس و پورتوس و آرامیس طوری ایستادند که در صف اول باشند ولی دارتن‌یان جرأت نکرد کنار آنها قرار بگیرد بلکه در قفای آن سه نفر ایستاد.

اما لوئی سیزدهم با اینکه آن سه نفر را می‌شناخت و اسم هر سه را می‌دانست کوچکترین التفاتی به آنها نکرد و طوری از مقابلشان گذشت که گوئی آنها را مشاهده نمی‌کند.

تره‌وی بعد از آن سه نفر، یعنی نزدیک اطاق پادشاه فرانسه ایستاده بود و لوئی سیزدهم نظری به او انداخت و لحظه‌ای وی را نگریست تره‌وی به مناسبت سوابق دوستی و خدمتگزاری نظر لوئی سیزدهم را تحمل کرد بطوری که پادشاه فرانسه، نظر برگردانید و در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت وارد اطاق خود گردید.

بعد از اینکه درب اطاق لوئی سیزدهم بسته شد آتوس آهسته و تبسم‌کنان به رفقای خود گفت: اعلیحضرت متغیر بودند و این موضوع به نفع ما نمی‌باشد و برخلاف امیدواری اولیه، این مرتبه هم ما موفق به دریافت نشان نخواهیم گردید.

تره‌وی به رفقای چهارگانه گفت: آقایان، شما به قدر یک ربع ساعت در اینجا منتظر باشید و اگر قبل از انقضای این مدت من از اطاق اعلیحضرت خارج شدم و شما را صدا زدم فبها، وگر نه دیگر انتظار شما در اینجا سودی نخواهد داشت و بهتر آنکه مراجعت نمائید و در منزل من باشید تا خود من نیز مراجعت کنم.

آن چهار نفر یک ربع ساعت و بیست دقیقه، و بیست و پنج دقیقه و نیم ساعت صبر کردند و چون تره‌وی از اطاق پادشاه فرانسه خارج نشد و آنها را صدا نزد با اضطراب مراجعت نمودند چون می‌دانستند که به طور قطع واقعه‌ای که برای آنها نامطلوب است اتفاق افتاده وگرنه تره‌وی از اتاق لوئی سیزدهم خارج می‌شد و آنها را صدا می‌زد.

و اما تره‌وی بعد از اینکه سفارش مزبور را به رفقای چهارگانه کرد، بدون اینکه لوئی‌سیزدهم او را احضار نماید، وارد اطاق وی گردید و دید پادشاه فرانسه ملول و متغیر، روی یک صندلی راحتی نشسته، و آهسته شلاقی را که در دست دارد روی ساقه چکمه می‌زند.

هرکس دیگر بود جرأت نمی‌کرد حرفی بزند ولی تره‌وی مثل اینکه هیچ متوجه

نیست که پادشاه فرانسه خشمگین می‌باشد گفت: اعلیحضرتا، وجود مبارک چگونه است؟

لوئی سیزدهم با ملالت گفت: آقا حالم بد است... و خیلی هم بد می‌باشد زیرا به شدت ملول و کسل هستم.

بزرگترین بیماری لوئی سیزدهم همان ملالت و کسالت روحی بود و اغلب طوری افسرده و ملول می‌شد که یکی از دربان‌ها را با خود نزدیک پنجره می‌برد که از دیگران فاصله بگیرد و می‌گفت: آقای فلان، خواهش می‌کنم در اینجا توقف کنید تا اینکه به اتفاق ملول باشیم.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا خدا نکند که اعلیحضرت ملول باشید مگر شکار امروز خاطر شمار را مشغول نکرد؟

لوئی سیزدهم گفت: نمی‌دانم چطور شده همه چیز اثر خود را از دست داده، و من دیگر از شکار لذت نمی‌برم و اطلاع ندارم که آیا شکار، در این این دوره نمی‌تواند بگریزد یا اینکه سگ‌ها حس شامه را از دست داده، توانائی تعقیب شکار را ندارند، امروز ما یک گوزن ده شاخ را در جرگه انداختیم و مدت شش ساعت آن را تعقیب کردیم و در همان لحظه که او را به چنگ آوردیم و سن‌یکون شیپور خود را به دهان برد که آهنگ ذبح شکار را بنوازد سگهای شکاری من، یک مرتبه گیج شدند، و همه گوزن ده شاخ را رها کردند و عقب یک گوزن جوان یک ساله دویدند بطوری که من همان‌طوری که از شکار با قوش صرف‌نظر کردم مجبورم از شکار با تازی‌های خود نیز صرف نظر نمایم.

بعد از این گفته لوئی سیزدهم آهی کشید و گفت: آقای تره‌وی من یکی از پادشاهان بدبخت فرانسه هستم زیرا بیش از یک طغان نداشتم و آن هم پریروز مرد.[1]

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا تردیدی نیست که از دست رفتن این پرنده بسیار در خور تأسف است ولی به طوری که من اطلاع دارم، اعلیحضرت هنوز عده‌ای زیاد از

۱ـ در ایران شکار با پرندگان معمول بود و هر پرنده شکاری اسمی مخصوص داشت و طغان که گویا یک اسم مغولی باشد بهترین پرنده شکاری به شمار می‌آید و فرانسوی‌های آن را ژرفو می‌خوانند و این نام را از آلمانیها گرفته‌اند. (م)

مرغان شکاری مانند قوش و قرقی و طغرل دارید.

لوئی سیزدهم گفت: این درست ولی متأسفانه هیچ کس نیست که بتواند این طیور را تربیت کند و فن آموختن طیور شکاری از بین رفته و امروز جز من کسی از این فن آگاه نمی‌باشد و بعد از من دیگر کسی با طیور شکاری، به صید نخواهد رفت و مردم مجبور خواهند بود بوسیله حفر گودال و تله و دام صید نمایند.

باز اگر من فرصت می‌داشتم زیردست خود، عده‌ای شاگرد تربیت می‌کردم که این فن شیرین را حفظ کنند و توسعه بدهند ولی آقای کاردینال یک ساعت مرا آسوده و به حال خود نمی‌گذارد و پیوسته راجع به اسپانیا با من مذاکره می‌کند و وقتی موضوع اسپانیا تمام شد درباره اطریش و بعد راجع به انگلستان بحث‌های تمام نشدنی، را پیش می‌کشد... راستی... چون اسم کاردینال به میان آمد، آقای تره‌وی، باید بگویم که من از شما ناراضی هستم.

تره‌وی می‌دانست که پادشاه فرانسه، به طور حتم راجع به او صحبت خواهد کرد.

وی، بر اثر اینکه از طفولیت لوئی سیزدهم را می‌شناخت مستحضر بود که تمام آن حرفها و اظهار کسالت، مقدمه‌ای است برای موضوعی که بعد باید مطرح شود و با آن اظهارات لوئی سیزدهم که نمی‌خواهد بدون مقدمه آن موضوع را طرح نماید، زمینه صحبت را فراهم می‌کند و در جواب لوئی سیزدهم با ابراز تعجب، و مانند کسی که هیچ از سوابق امر اطلاع ندارد گفت: اعلیحضرتا، وای بر من، اگر این قدر بدبخت شده‌ام که مورد عدم رضایت اعلیحضرت قرار گرفتم.

لوئی سیزدهم به این سؤال تره‌وی جواب مستقیم نداد و در عوض گفت: آقا، آیا شما این طور وظیفه خود را به انجام می‌رسانید.

آیا من برای این شما را فرمانده تفنگداران کرده‌ام که این افراد بدون احساس هیچ مسئولیت و پرهیز از هیچ عمل نامعقول یک نفر را به قتل برسانند و یک محله را به هم بریزند و بخواهند پاریس را زیر و زبر کنند و شما هم هیچ چیز به آنها نگوئید.

اکنون که شما آمدید من تصور کردم که آمده‌اید به من گزارش بدهید که مسئولین را در زندان انداخته دستور محاکمه آنها را از من می‌خواهید تا اینکه عدالت درباره آنان اجراء گردد.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا، هم اکنون من برای استدعای عدالت شرفیاب شده‌ام و

می‌خواهم درخواست کنم که امر به اجرای عدالت فرمائید.

لوئی سیزدهم گفت: شما علیه که خواهان عدالت هستید؟

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا، من علیه کسانی که مبادرت به افتراء می‌نمایند استدعای عدالت می‌کنم.

لوئی سیزدهم نظری به فرمانده تفنگداران خود انداخت و گفت: چه کسانی به شما افتراء زده‌اند؟ و مگر ممکن است واقعه‌ای به این بزرگی را جعل کرد و بهتان زد؟ مگر این سه تفنگدار ملعون شما موسوم به آتوس، پورتوس و آرامیس به اتفاق آن جوان نوچه‌تفنگدار که اهل جنوب فرانسه است مانند دیوانگان بر سر این برناژو بدبخت نریختند و مگر او را طوری مجروح نکردند که اینک در شرف فوت است.

مگر بعد از این عمل باز این سه نفر و نوچه جوانشان درصدد برنیامدند که عمارت دوک دولا تره‌موی را محاصره کنند و آن را آتش بزنند و طوری ویران نمایند که اثری از آن به جا نماند.

البته اگر بین کاتولیکی‌ها و پروتستانیها جنگ در می‌گرفت من این عمل را تصویب می‌کردم برای اینکه خانه تره‌موی آشیانه فساد است و پیوسته پروتستانیها در آنجا جمع می‌باشند.

ولی اینک موقع صلح می‌باشد و ما قول داده‌ایم که مال و جان و حیثیت پروتستانی‌ها در امان باشد و نمی‌توانیم قبول کنیم که خانه مردی را که هیچ گناه ندارد جز اینکه یک پروتستانی است آتش بزنند و ویران کنند.

تره‌وی بدون اینکه از این اظهارت وحشت کند گفت: اعلیحضرتا این گزارش برجسته را چه کسی به عرض شما رسانیده است؟

لوئی سیزدهم گفت:

- می‌پرسید چه کسی این گزارش را به من داده است؟ من در جواب می‌گویم وی کسی است که وقتی من خوابیده‌ام او بیدار می‌باشد.

و هنگامی که من در گردش و تفریح هستم او مشغول کار است و موقعی که من از امور به کلی فارغ می‌باشم شش دانگ حواس او متوجه امور فرانسه و اروپا می‌باشد.

این مرد کسی است که همه چیز را می‌بیند و همه چیز را می‌شنود و پیوسته آمادهٔ فعالیت است.

ـ اعلیحضرتا به طور قطع منظور اعلیحضرت همانا ذات پاک خداوند متعال می‌باشد زیرا این صفات فقط در خداوند جمع است و من تصدیق می‌کنم که وی پیوسته حافظ شماست و هرگز نظر توجه او از اعلیحضرت دور نمی‌باشد.

ـ نه آقا. نه آقا. من راجع به خداوند صحبت نمی‌کنم بلکه راجع به خدمتگزار سلطنت، و بزرگترین پشتیبان دولت، یعنی کاردینال دوریشلیو صحبت می‌نمایم.

ـ اعلیحضرتا اگر منظور ملوکانه کاردینال می‌باشد اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که وی مانند حضرت قدوسی مآب پاپ نیست.

ـ آقا منظور شما را نفهمیدم؟

ـ می‌خواهم عرض کنم که فقط حضرت قدوسی مآب پاپ است که هرگز اشتباه نمی‌کند و هیچ‌گاه راه خطا نمی‌رود و از خبط و سهو مبری می‌باشد ولی این برائت و مصونیت، در قبال خطا، شامل کاردینال‌های او نمی‌شود.

ـ آه، حالا شما کاردینال را هم مورد اتهام قرار می‌دهید و می‌خواهید بگوئید که او مرا فریب می‌دهد و به من خیانت می‌نماید؟ اگر این طور است صریح او را مورد اتهام قرار بدهید و بگوئید که خیانت می‌کند.

ـ نه اعلیحضرتا، من آقای کاردینال را مورد اتهام قرار نمی‌دهم بلکه فقط می‌خواهم عرض کنم گزارشی که به او داده‌اند خلاف واقع بوده و کاردینال هم به مناسبت اینکه نسبت به تفنگداران اعلیحضرت حسن نیت ندارد به محض وصول گزارش مزبور آن را حقیقتی مطلق فرض کرده و چنین، به عرض اعلیحضرت رسانیده در صورتی که اگر اطلاعات خود را از منبعی مطمئن تحصیل می‌کرد، در می‌یافت که جریان واقعه طوری دیگر بوده است.

ـ ولی این مرتبه کاردینال، تفنگداران شما را متهم نمی‌کند، بلکه خود دوک دولا تره‌موی آنها را متهم می‌نماید و شکایت دارد از اینکه تفنگداران شما قصد داشتند خانه او را ویران نمایند... شما در قبال این شکایت چه می‌گوئید؟

ـ اعلیحضرتا من می‌توانم عرض کنم که چون دوک دولا تره‌موی یک شاکی است حرف شاکی سندیت ندارد و باید به حرفهای متشکی هم گوش فرا داد و با تطبیق آن دو حقیقت را استنباط نمود.

ولی اعلیحضرتا، با اینکه آقای دوک دولا تره‌موی شاکی می‌باشد، در این مورد،

من اظهارات او را می‌پذیرم زیرا می‌دانم مردی اصیل‌زاده و راستگو می‌باشد.

ـ آیا شما حاضرید که آنچه دوک‌دولا تره‌موی می‌گوید بپذیرید؟

ـ بلی اعلیحضرتا ولی مشروط بر اینکه استدعای من پذیرفته شود.

ـ درخواست شما چیست؟

ـ استدعای من این است که امر بفرمائید که دوک دولا تره‌موی اینجا بیاید و اعلیحضرت بدون حضور شخص ثالث اظهارات او را استماع فرمائید.

و به محض اینکه وی از حضور مرخص شد من شرفیاب خواهم گردید و آنچه اعلیحضرت امر فرمائید مطاع خواهد بود.

لوئی سیزدهم با لحن کسی که می‌داند تره‌وی هرگز حاضر به پذیرفتن اظهارات تره‌موی نیست پرسید آیا هرچه او بگوید می‌پذیرید؟ تره‌وی گفت:

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ آیا قضاوت او را در این مورد قبول خواهید کرد؟

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ آیا حاضر هستید که طبق درخواست او، خسارتی را که بر وی وارد آمده جبران کنید؟

ـ بلی اعلیحضرتا.

لوئی سیزدهم پیشخدمت خود را صدا زد و گفت: شس‌نای، شس‌نای.

پیشخدمت مخصوص لوئی سیزدهم که پیوسته پشت درب اطاق بود وارد شد و لوئی گفت: فوراً بفرستید و به آقای دوک دولا تره‌موی اطلاع بدهید که من با او کاری لازم دارم و می‌خواهم هم امشب او را ببینم.

پیشخدمت برای انجام امر رفت.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا استدعای مرا فراموش نفرمائید و من عرض کردم که خود اعلیحضرت باید از تره‌موی تحقیق نمائید و لازمه اینکه تحقیق اعلیحضرت، به‌طرزی کامل صورت بگیرد این است که به هیچ وجه قبل از شرفیابی دوک دولا تره‌موی کسی به این موضوع پی نبرد و نداند که اعلیحضرت قصد دارید از او تحقیق فرمائید و او هم غیر از اعلیحضرت کسی را در اینجا ملاقات نکند.

لوئی سیزدهم گفت: آقا مطمئن باشید که همین طور خواهد شد و من خود از

دوک دولا تره‌موی تحقیق خواهم کرد و محال است که بگذارم کسی در او یا من اعمال نفوذ کند.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا در این صورت برای وقوف بر نتیجه تحقیق اعلیحضرت، من فردا شرفیاب خواهم شد لوئی سیزدهم گفت: بسیار خوب آقا... فردا بیائید.

تره‌وی گفت: چه ساعتی شرفیاب شوم؟ لوئی سیزدهم گفت: هر ساعت که میل دارید بیائید.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا، می‌ترسم که اگر روز شرفیاب شوم اعلیحضرت را از خواب بیندازم.

لوئی سیزدهم گفت: آقا شما خیال کرده‌اید که من می‌خوابم؟ نه آقا... من مدتی است که دیگر نمی‌خوابم و فقط گاهی چرت می‌زنم و به فکر فرو می‌روم و لذا در هر ساعت که میل دارید بیائید اما وای بر شما اگر تفنگداران شما گناهکار باشند.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا در صورتی که تفنگداران اعلیحضرت گناهکار باشند من آنها را تسلیم خواهم کرد و هر طور که مقتضی بدانید دربارهٔ آنها رفتار فرمائید و اگر در این خصوص امری دیگر دارید بگوئید تا من اطاعت کنم.

لوئی سیزدهم گفت: نه آقا همین کافی است...، همین کافی است و همین که شما تفنگداران گناهکار را به من تسلیم کردید من تصمیم مقتضی را دربارهٔ آنها خواهم گرفت زیرا بی‌جهت نیست که مرا لوئی عادل نام نهاده‌اند اینک خدا نگاهدار شما باشد... به امید دیدار فردا.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا از خداوند استدعا می‌کنم پیوسته پادشاه ما را در کنف خود محفوظ فرماید و من فردا شرفیاب خواهم گردید.

در آن شب اگر لوئی سیزدهم کم خوابید تره‌وی تا صبح نتوانست هیچ بخوابد و همه در این اندیشه بود که دوک دولا تره‌موی چه گزارشی به پادشاه فرانسه خواهد داد.

و نکند که در آخرین ساعت آن مرد درست کردار تحت تأثیر عوامل کاردینال قرار بگیرد.

یا اینکه خود کاردینال، رأساً وسایل ملاقات خود را با وی فراهم نماید و از او قول بگیرد که جریان واقعه را به طوری که سبب محکومیت تفنگداران شود به عرض

برساند.

شب قبل در بازگشت از کاخ لوور تره‌وی به رفقای چهارگانه گفته بود که فردا ساعت شش و نیم صبح نزد من بیائید.

دارتن‌یان و سه نفر دیگر در ساعت شش و نیم صبح در منزل تره‌وی حضور به هم رسانیدند.

تره‌وی بدون اینکه کوچکترین توضیحی به آنها بدهد گفت: باید به کاخ لوور رفت.

در بین راه هیچ یک از آن چهار نفر نمی‌دانستند چه اندیشه‌ای اضطراب‌آور بر تره‌وی چیره گردیده و چگونه سرنوشت آن چهار نفر، بلکه خود تره‌وی وابسته به ملاقاتی است که در آن روز فرمانده تفنگداران سلطنتی باید با لوئی سیزدهم بکند.

چون اگر گناه تفنگداران محرز می‌شد لوئی سیزدهم، ممکن بود علاوه بر اینکه آن چهار نفر را تسلیم جلاد یا زندان کند تره‌وی را نیز مغضوب و مطرود نماید.

بعد از ورود به کاخ لوور، تره‌وی رفقای چهارگانه را در پای پله‌کان کوچک کاخ، نگاه داشت و گفت: شما اینجا باشید تا نتیجه مذاکره با اعلیحضرت معلوم شود و هرگاه اعلیحضرت مثل دیشب خشمگین بودند که شما به خانه‌های خود مراجعت خواهید کرد و در غیر این صورت، من می‌آیم و شما را به اتاق لوئی سیزدهم می‌برم یا خود اعلیحضرت پیشخدمت خویش را برای احضار شما خواهد فرستاد. آن سه نفر در پای پله‌کان کوچک توقف کردند و تره‌وی بالا رفت و به اطاق انتظار خصوصی لوئی سیزدهم که عامه مردم در آن راه نیافتند رسید و از پیشخدمت مخصوص پرسید آیا دیشب دوک دولا تره‌موی شرفیاب شد یا نه؟

پیشخدمت گفت: شب گذشته دو مرتبه عقب دوک مزبور رفتند ولی او را در خانه‌اش نیافتند و امر اعلیحضرت را به خدمه وی ابلاغ کردند.

وقتی تره موی به خانه خود مراجعت کرد و امر پادشاه فرانسه را شنید دریافت که موقع شرفیابی گذشته زیرا به طور قطع در آن ساعت لوئی سیزدهم استراحت کرده است.

این بود که صبح روز بعد (همان روز) در اول وقت شرفیاب شد و پیشخدمت مخصوص گفت که وی اینک نزد پادشاه فرانسه می‌باشد.

تره‌وی خوشوقت شد و امیدی بزرگ در قلب او بوجود آمد چون حدس زد نظر

به اینکه امر شاه هنگامی به تره‌موی رسیده که وی نمی‌توانسته کسی را ملاقات کند، و صبح هم در اول وقت، شرفیاب حضور ملوکانه شده لذا کسی نتوانسته است او را وادار نماید که چیزی برخلاف حقیقت بگوید.

تره‌وی نزدیک ده دقیقه در اطاق انتظار خصوصی نشست تا اینکه درب اطاق لوئی سیزدهم باز شد و تره‌موی از آن خارج گردید.

تره‌وی به محض دیدن او از جا برخاست و تره‌موی به طرف او آمد و گفت: آقا، اعلیحضرت مرا احضار فرموده بودند که از من قضایای دیروز قبل از ظهر را استماع نمایند.

من هم عین حقیقت را به عرض پادشاه فرانسه رسانیدم و گفتم که تفنگداران شما گناهی ندارند بلکه آدم‌های من گناهکار هستند و من حاضرم که از شما، که فرمانده تفنگداران هستید معذرت بخواهم

و اینک که شما را در اینجا دیدم خواهش می‌کنم که معذرت مرا بپذیرید و پیوسته مرا یکی از دوستان خود بدانید.

تره‌وی گفت: آقای دوک، من به قدری نسبت به درستی و راستگوئی و شرافت شما اعتماد داشتم که نخواستم جز شما مدافعی در حضور اعلیحضرت داشته باشم.

و اینک می‌بینم که اشتباه نکرده بودم و به نوبه خود از شما تشکر می‌نمایم زیرا خدا را شکر که هنوز در فرانسه، مردی هست که انسان بدون اینکه اشتباه کند می‌تواند بگوید که وی نجیب‌زاده و شریف و درست کردار می‌باشد.

در این موقع صدای لوئی سیزدهم از پشت پرده اطاق او بلند شد و گفت: بسیار خوب... بسیار خوب (و این موضوع نشان می‌داد که پادشاه فرانسه اظهارات آن دو را شنیده است) حال که آقای دوک خود را از دوستان شما می‌داند از قول من به او بگوئید که من نیز میل دارم جزو دوستان او باشم ولی وی از من دوری می‌کند به طوری که اکنون سه سال است که او را ندیده بودم و برای اینکه بتوانم وی را ببینم باید دنبال او بفرستم.

آقای تره‌وی... شما این موضوع را از طرف من به آقای تره‌موی بگوئید.زیرا بعضی از مطالب هست که یک پادشاه فرانسه خود نمی‌تواند بر زبان بیاورد و باید بوسیله دیگری بگوید.

تره‌موی روی خود را به طرف پرده کرد و گفت: اعلیحضرتا از ابراز مرحمت شما سپاسگزارم ولی باید عرض کنم (و البته منظور من آقای تره‌وی نیست) که وفادارترین اتباع اعلیحضرت آنهائی نیستند که هر روز و هر ساعت شرفیاب می‌شوند بلکه در این کشور کسانی وجود دارند که شاید در تمام عمر یک مرتبه نائل به زیارت پادشاه خود نشوند معهذا قلب آنها از محبت شاه انباشته است و باکمال خلوص حاضرند که جان خود را در راه پادشاه خویش نثار نمایند.

لوئی سیزدهم گفت: آه... آقای دوک شما اظهارات مرا شنیدید ... بسیار خوب... من تصور نمی‌کردم که شما گفته مرا بشنوید و همان بهتر که آن را شنیدید.

در این وقت لوئی سیزدهم پرده را عقب زد و گفت: آقای تره‌وی چرا تنها هستید... تفنگداران شما کجا می‌باشند؟ مگر پریروز من به شما نگفته بودم که آنها را با خود بیاورید که من ببینم.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا آنها پائین عمارت ایستاده‌اند و منتظر امر ملوکانه هستند و اگر اجازه می‌دهید شس‌نای برود و به آنها بگوید که بیایند.

لوئی سیزدهم گفت: بلی شس‌نای برود و آنها را از طرف من احضار کند زیرا اکنون ساعت هشت است و من ساعت ۹ صبح باید شخصی را ملاقات نمایم و وقت زیاد در دسترس من نمی‌باشد.

بعد خطاب به دوک تره‌موی گفت: آقای دوک خداحافظ شما و شما آقای تره‌وی داخل شوید.

تره‌وی گفت: به چشم اعلیحضرتا، اکنون شرفیاب خواهم شد.

تره‌وی مخصوصاً قدری دفع‌الوقت می‌کرد که آن چهار نفر از پائین بیایند و به اتفاق آنها، حضور پادشاه فرانسه برسد.

تفنگداران سه‌گانه و دارتن‌یان به راهنمایی پیشخدمت مخصوص لوئی سیزدهم از پله‌ها بالا آمدند.

آتوس و پورتوس و آرامیس، جلو حرکت می‌کردند ولی دارتن‌یان به مناسبت حجب، و هم اینکه حمل به ظاهرسازی نشود عقب آنها حرکت می‌نمود.

بعد در حالی که تره‌وی جلو افتاد و آن چهار نفر عقب او بودند وارد اطاق پادشاه فرانسه گردیدند.

همین که لوئی سیزدهم آنها را دید گفت: ای دلاوران من نزدیکتر بیائید... جلو بیائید که من قصد دارم قدری به شما قرقر کنم.

آن سه نفر مجدد تعظیم کردند و جلو رفتند ولی دارتن‌یان همچنان عقب سه نفر مزبور قرار گرفته، به نسبت آن سه، به پادشاه نزدیک گردید.

لوئی سیزدهم گفت: من حیرت می‌کنم که شما چگونه توانستید چهار نفری در ظرف سه روز، هفت نفر از افراد گارد جناب قدوسی‌مآب را از پا درآورید؟

و آیا می‌دانید که شما افراط می‌کنید؟... و خیلی هم افراط می‌کنید؟

زیرا اگر این وضع ادامه داشته باشد جناب قدوسی‌مآب مجبور است که عنقریب تشکیلات گارد خود را به‌کلی تجدید کند و من هم مجبور خواهم گردید که با حد اعلای شدت مقررات مربوط به قدغن دوئل را به موقع اجری بگذارم.

چون اگر شما گاهی از اوقات، آن هم بر حسب تصادف، یک نفر از اعضای گارد او را از پا در آورید من با اقدام شما مخالفتی نخواهم کرد ولی هفت نفر، در ظرف دو روز، واقعاً زیاد است.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا به همین جهت است که خدمتگزاران جان نثار شما با این شرمندگی در حالی که سرهای خود را پائین انداخته‌اند شرفیاب می‌شوند و استدعای بخشایش دارند و امیدوارند که درخواست عفو آنها مورد قبول واقع شود.

لوئی سیزدهم تبسم‌کنان گفت: من هم که در اینها اثر شرمندگی نمی‌بینم و سرهای خود را هم پائین نینداخته‌اند بلکه از قیافه آنها آثار شیطنت و مسرت استنباط می‌شود و مخصوصاً آن جوان که قیافه گاسکون‌ها را دارد شیطان‌تر از همه به نظر می‌رسد... آقا جلو بیائید... که من بهتر شما را ببینم.

دارتن‌یان که فهمید لوئی سیزدهم او را طرف خطاب قرار می‌دهد جلو آمد ولی چون خود را در حضور پادشاه فرانسه می‌دید حجب و عظمت سلطنت در او اثر کرد و واقعاً سر را پائین انداخت.

لوئی سیزدهم گفت: آقای تره‌وی من شنیده بودم که این آقای گاسکون یک جوان است و اینک می‌بینم که کودکی بیش نمی‌باشد و آیا واقعاً هم او، آن ضربت شمشیر را به ژوساک وارد آورد؟

تره‌وی گفت: بلی اعلیحضرتا و علاوه بر ضربتی که بر ژوساک وارد آمده دو

ضربت هم از شمشیر خود به برناژو چشانیده در صورتی که خاطر اعلیحضرت مسبوق است که ژوساک و برناژو هر دو از شمشیربازان معروف هستند.

لوئی سیزدهم خیلی متعجب شد و آتوس گفت:

اعلیحضرتا، اجازه می‌خواهم عرض کنم که این جوان، یک کار دیگر هم کرده و آن اینکه مرا از چنگ بیکارا نجات داده و هرگاه به کمک من نمی‌آمد و مرا از او نجات نمی‌داد به طور حتم این سعادت و افتخار بزرگ نصیبم نمی‌شد که بتوانم در این موقع احترامات خود را به اعلیحضرت تقدیم نمایم.

لوئی سیزدهم گفت:

از این قرار این جوان در این سن و سال یک دیو است... یک عفریت است... و به قول پدر مرحومم و نترسن‌گری[1].

بعد خطاب به فرمانده تفنگداران گفت:

آقای تره‌وی اگر من اشتباه نکنم کسی که در این سن و سال، اینطور شمشیر می‌زند و پیکار می‌کند مجبور است که خیلی لباس پاره نماید و بی‌شک شمشیرهای زیاد بشکستن می‌دهد و این حرفه با وضع مادی اهالی گاسکونی جور در نمی‌آید زیرا مثل اینکه اهالی گاسکونی، هنوز بدون بضاعت هستند آیا چنین نیست؟

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا آنچه محقق می‌باشد این است که اهالی گاسکونی هنوز در سرزمین کوهستانی خود معادن طلا کشف نکرده‌اند که ثروتمند شوند گو اینکه اگر کشف می‌کردند تازه به حق مشروع خود رسیده بودند زیرا اهالی این ایالت آنقدر در راه پیشرفت هدف اعلیحضرت فقید، پدر بزرگوار شما، که همانا تقویت مذهب حقه بود، کوشیدند و جان فشانی کردند که هرگاه خداوند یک کوه و معدن طلا به آنها عطا فرماید جائی دور نمی‌رود چون مزد آنها را داده است.

لوئی سیزدهم گفت: آقای تره‌وی از این قرار باید تصدیق کرد که سکنه ایالت گاسکونی مرا پادشاه فرانسه کردند و هرچند اینان، مستقیم، مرا پادشاه فرانسه ننمودند اما چون پدرم را به سلطنت رسانیدند مثل این است که مرا به سلطنت رسانیده باشند و من هم از این حیث از آنها راضی هستم.

۱ـ این کلمه تکیه کلام هانری چهارم، پدر لوئی سیزدهم بود. (م)

صحبت لوئی سیزدهم که به اینجا رسید باز پیشخدمت خود را صدا زد و گفت: شس‌نای بروید و در تمام جیب‌های من تفتیش کنید و ببینید آیا می‌توانید چهل پیستول در آنها پیداکنید و اگر بدست آوردید برای من بیاورید.

پشخدمت رفت و پادشاه فرانسه خطاب به دارتن‌یان گفت:

اینک جوان، من میل دارم که شما شرح واقعه را، همانطوری که اتفاق افتاده، بدون کاهش و افزایش جهت من حکایت نمائید که من بدانم جریان حوادث چگونه بوده است.

دارتن‌یان باکمال صداقت شرح واقعه دیروز را بیان کرد و گفت چگونه شب ماقبل آن، از فرط خوشحالی که حضور اعلیحضرت شرفیاب خواهد شد خوابش نبرد و صبح زود به منزل آتوس رفت و از آنجا به مهمانخانه رفتند و شروع به بازی پوم کردند ولی چون وی از این بازی اطلاع نداشت و گلوله‌هائی که پورتوس پرتاب می‌نمود خطرناک بود لذا بیمناک شد و از بازی دست کشید.

بعد دارتن‌یان گفت که چگونه برناژو او را مورد تمسخر قرار داد و نزدیک بود جان را روی این تمسخر از دست بدهد و آقای تره‌موی هم که در مرافعه هیچ شرکت نداشت نزدیک بود عمارتش نابود گردد.

لوئی سیزدهم پس از اینکه توضیحات دارتن‌یان را شنید گفت: آری، جریان واقعه همین‌گونه اتفاق افتاده که شما بیان می‌نمائید زیرا اظهارات شما کاملاً با آنچه دوک‌دولا تره‌موی برای من نقل کرد تطبیق می‌نماید ولی من برای کاردینال که هفت نفر، از برجسته‌ترین افرادگارد خود را در دو روز از دست داده، متأسف هستم.

ولی آقایان همین اندازه کافی است زیرا شما نه فقط تلافی نزاع روز اول راکه افرادگارد کاردینال خواستند شما را توقیف نمایند درآوردید بلکه چیزی هم زیادتر از آنهاگرفتید و باید از هر حیث راضی باشید.

تره‌وی گفت:

اعلیحضرتا اگر شما راضی باشید ما هم راضی هستیم.

در این وقت پیشخدمت مخصوص با یک چنگ پول طلا آمد و به پادشاه فرانسه تقدیم کرد و لوئی سیزدهم سکه‌های زر را از دستش گرفت و گفت:

بلی من راضی هستم.

سپس همان سکه‌ها را بدست دارتن‌یان داد و گفت:

این هم دلیل رضایت خاطر من می‌باشد.

امروز، فرانسویها می‌گویند که ما از دست بزرگان، هرکس باشند پول قبول نمی‌کنیم.

ولی در آن موقع شوالیه‌ها و نجیب‌زادگان از اشراف بزرگ و بالاخص از پادشاه مملکت پول دریافت می‌کردند و نه فقط حیثیت آنها متزلزل نمی‌شد بلکه برعکس خویش را مباهی می‌دانستند که موفق شده‌اند از پادشاه فرانسه انعام دریافت نمایند.

این بود که دارتن‌یان تشکرکنان سکه‌های زر را از لوئی سیزدهم گرفت و در جیب گذاشت و پادشاه فرانسه نظری به ساعت انداخت و گفت:

آقایان چون ساعت هشت و نیم است و من در ساعت ۹ منتظر شخصی هستم که باید بیاید، شما بروید و من از وفاداری شما سپاسگزارم و امیدوارم که بتوانم در آینده نیز به وفاداری شما اطمینان داشته باشم.

آن چهار نفر گفتند اعلیحضرتا ما حاضریم که در راه اعلیحضرت خود را قطعه قطعه کنیم.

لوئی سیزدهم گفت:

بسیار خوب ولی اگر کالبد شما قطعه قطعه نشود و بدون عیب بمانید من بیشتر راضی خواهم گردید زیرا زیادتر برای من مفید خواهید بود.

و در حالی که آن چهار نفر از حضور پادشاه مرخص می‌شدند لوئی سیزدهم آهسته به تره‌وی گفت:

حیف است که از وجود این جوان گاسکون استفاده نشود و از طرفی شما نمی‌توانید او را در سپاه تفنگداران بپذیرید زیرا ما مقرر داشته‌ایم هرکس برای ورود به این سپاه باید مدتی در یکی از افواج دیگر خدمت کند.

بنابراین او را وارد سپاه برادرزن خود آقای اسار کنید و بعد از اینکه دوره مقدماتی را در آن سپاه طی کرد ممکن است او را منتقل به سپاه تفنگداران شما نمائیم.

و چون تره‌وی کسب اجازهٔ مرخصی کرد لوئی سیزدهم گفت:

من از هم اکنون از قیافه گرفته و کج خلقی کاردینال که عنقریب خواهد آمد تفریح می‌کنم و یقین دارم که خیلی متغیر خواهد بود ولی من که اطمینان دارم

تفنگدارانم گناهی نکرده‌اند و مبادرت به پیشدستی ننمودند به تغیر او اهمیت نخواهم داد زیرا حق با من است.

تره‌وی هم مرخص شد و در اطاق انتظار به رفقای چهارگانه پیوست و دید که آنها برادروار، پولی را که پادشاه فرانسه به دارتن‌یان داده بود بین خود تقسیم می‌نمایند.

کاردینال در ساعت ۹ صبح شرفیاب شد و طبق پیش‌بینی لوئی سیزدهم بسیار متغیر بود و وقتی شنید که پادشاه فرانسه علیه تره‌وی و تفنگداران او اقدامی نخواهد کرد زیرا آنها بی‌گناه هستند بیشتر خشمگین شد.

از آن روز تا یک هفته ریشلیو دیگر در مجالس بازی لوئی سیزدهم حضور به هم نمی‌رسانید یعنی قهر کرده بود.

اما هر مرتبه که لوئی سیزدهم او را می‌دید با لحنی حاکی از دلسوزی مصنوعی که در کاردینال خیلی اثر می‌کرد و او را زیادتر مهموم می‌نمود می‌گفت: آقای کاردینال، آیا می‌دانید که حال این ژوساک بیچاره و این برناژوی بدبخت که از خدمتگزاران صمیمی شما هستند چگونه است.



وضع زندگی تفنگداران

وقتی دارتن‌یان به اتفاق رفقای سه گانه از کاخ لوور خارج شد با آنها مشورت کرد که سهم خود را از چهل سکه زر که لوئی سیزدهم به او اعطاء کرده است چگونه به مصرف برساند.

آتوس گفت: بهترین راه جهت مصرف این پول این است که بدواً یک غذای خوب در مهمانخانه پوم ـ دوپن صرف کنیم.

پورتوس گفت: من عقیده دارم که دارتن‌یان یک نوکر استخدام کند.

آرامیس گفت: به نظر من برای مصرف این پول، بهترین کارها انتخاب یک نامزد زیبا می‌باشد.

پیشنهاد آتوس همان روز عملی شد و رفقای چهارگانه در بازگشت از کاخ سلطنتی برای صرف طعامی که آتوس پیشنهاد کرده بود رفتند که هم پیشنهاد او را جامه عمل بپوشانند و هم در موقع خود، غذا صرف نمایند زیرا هنگام صرف طعام فرا رسیده بود.

و اما پیشنهاد دوم نیز در همان روز وارد مرحله عمل شد و برای دارتن‌یان نوکری پیدا کردند که اطراف میز غذا مشغول خدمتگزاری بود.

این نوکر را پورتوس هنگامی که به اجتماع از روی پل تورنل عبور می‌کردند کشف نمود.

او دید جوانی از اهل ایالت پیکاردی (در فرانسه)، کنار پل ایستاده، جریان رودخانه سن را می‌نگرد و گاهی از روی تفکر آب دهان به رودخانه پرتاب می‌نماید.

پورتوس این عادت را دلیل بر آن دانست که جوان مزبور مردی است دارای اعتدال روح و اهل مطالعه و مناظره و تعمق، و به وی پیشنهاد کرد که آیا حاضر است مستخدم شود و جوان فوراً پذیرفت.

پلانشه[1] وقتی نظری به هیکل پورتوس انداخت و قامت بلند و عریض و باشکوه او را دید خوشوقت شد که اربابی آن‌چنان بزرگ پیدا کرده ولی پورتوس زود او را از اشتباه بیرون آورد.

و به وی فهمانید که پست نوکر او قبلاً به وسیله مستخدمی مرسوم به موسکتون اشغال گردیده و دستگاه و زندگی او هم آنقدر وسعت ندارد که بتواند دو نوکر استخدام کند.

و او را برای یکی از رفقای خود موسوم به دارتن‌یان که جوان است استخدام می‌نماید.

پلانشه از وقوف بر این امر متأثر شد، چه، نوکری پورتوس را ترجیح می‌داد ولی وقتی در سر میز غذا، برای خدمت کردن، حضور به هم رسانید و در خاتمه طعام، دید که دارتن‌یان دست به جیب کرد و مقداری سکه‌های زر از جیب بیرون آورد که حساب مهمانخانه‌چی را بپردازد از صمیم قلب خداوند را سپاسگزاری نمود که اربابی این‌گونه پولدار که به قدر قارون ثروت دارد نصیب او کرده است پلانشه تا پایان غذا، بر این عقیده استوار بود و از بازمانده غذای رفقای چهارگانه، شکمی از عزا درآورد و روزهٔ طولانی ایام گذشته را افطار و جبران کرد.

ولی شب، وقتی به اتفاق دارتن‌یان، به خانه او رفت و خواست که تخت‌خواب ارباب را منظم نماید از حقارت خانه و تختخواب متحیر شد و رؤیاهای طلائی او بر باد رفت.

چون دید که خانه ارباب او، فقط دو اطاق کوچک دارد، یکی اطاق خواب و دیگری یک سرسرا و طبیعی است وقتی خانه‌ای فقط دارای دو اطاق بود، از هریک از

۱ـ اسم جوان مزبور پلانشه بود.

اطاق‌های دوگانه چند نوع استفاده می‌شود کما اینکه اطاق خواب دارتن‌یان، در عین حال، سالون پذیرائی و اطاق تحریر و سالون غذاخوری هم به شمار می‌آمد.

پلانشه آن شب در سرسرا، روی یک پتو، که از تختخواب دارتن‌یان برداشت کرد، خوابید، و از آن پس دارتن‌یان پتوی مزبور را از پلانشه نگرفت و به او واگذاشت.

آتوس هم به نوبه خویش، یک نوکر داشت که او را طبق سلیقه خود تربیت کرده بود و بنام گریمو می‌خواند.

این آقای برازنده (منظور ما آتوس است نه نوکر او) مردی خموش و ساکت به شمار می‌آمد.

در پنج یا شش سال که پورتوس و آرامیس با آتوس دوست بودند تبسم او را زیاد دیدند، ولی هرگز مشاهده نکردند که آتوس بخندد و صدای قهقهه او را بشوند.

اسلوب تکلم آتوس مبتنی بر اختصار و ایجاز بود او همواره کم می‌گفت اما درست می‌گفت.

هر جمله‌ای که از دهان او بیرون می‌آمد، خلاصه ولی پر مغز به نظر می‌رسید و پنداری استعدادی خاص دارد که معانی بسیار را در قالب جملاتی کوتاه جا بدهد.

در کلام، به قول معروف به قل و دل اکتفا می‌نمود، و منظور او، در یک جمله به خوبی فهمیده می‌شد.

و مثل دیگران نبود که بعد از ذکر جمله اول، جملاتی دیگر بر زبان بیاورد که بتواند معنای جمله اول را بسط بدهد.

کلام آتوس نه پیرایه داشت، نه حاشیه، و نه تزیینات سخن‌گوئی.

صحبت را بدون مقدمه و زمینه‌چینی آغاز می‌کرد و بعد از چند لحظه آنچه باید بگوید گفته بود و مستمع نیز هرچه راکه او می‌خواست بفهماند، می‌فهمید.

آتوس با اینکه بیش از سی‌سال نداشت و قیافه و اندام و اخلاق او زیبا می‌نمود کسی نمی‌گفت که وی دارای اخلاق بدی است و هیچکس هم ابراز نمی‌کرد او، درگذشته بی‌بند و بار بوده است.

دوستان نشنیده بودند که او درباره زنها صحبت کند و هر دفعه که با حضور او صحبتی درباره زنها مطرح می‌شد آتوس در آن شرکت نمی‌کرد.

و اگر گاهی مجبور می‌شد چیزی بگوید، جملاتی نیشدار و کلماتی حاکی از

انتقاد، نسبت به زنها بر زبان می‌آورد و همه می‌دانستند که آتوس از صحبت مربوط به زنها نفرت دارد.

و برای اینکه مجبور نشود عادات فطری را تغییر دهد گریمو نوکر خود را مانند خویش تربیت کرده و بار آورده بود.

به طوری که یک اشاره چشم آتوس، یا یک حرکت لب، کافی بود که گریمو منظور ارباب خود را ادراک کند و آتوس با نوکر خود حرف نمی‌زد مگر در موارد استثنائی و فوق‌العاده که می‌بایست به وسیله گفتگو کاری مهم را به او واگذارد یا انجام وظیفه‌ای دقیق از او بخواهد.

گریمو نسبت به آتوس احساساتی چون آتش‌پرستان نسبت به آتش داشت و او را می‌پرستید اما می‌دانست که آتشی سوزنده است و با وجود محاسن و مزایا، گاهی سخت بدن را رنجور می‌نماید.

آنچه سبب می‌گردید که گریمو سوزندگی آن آتش را ادراک کند اینکه، گاهی با یک اشاره چشم آتوس یا حرکت لبهای او، متوجه می‌شد که منظور او را فهمیده و با عجله زیاد، به راه می‌افتاد که فرمان او را اجراء نماید و وقتی بر می‌گشت و گزارش انجام کار را به اطلاع آتوس می‌رساند معلوم می‌شد، درست عکس آن را که آتوس در نظر داشت انجام داده است.

آن‌وقت آتوس بدون ابراز خشم برمی‌خاست و گریمو را کتک می‌زد و در این روزها، آتوس قدری حرف می‌زد تا اینکه گریمو را متنبه نماید و به او بفهماند که مأموریت محوله را بد انجام داده است.

پورتوس روحیه و اخلاقی، معکوس آتوس داشت.

هرقدر آتوس خموش بود پورتوس پر حرف محسوب می‌گردید.

و هر اندازه که آتوس در خندیدن امساک می‌کرد، پورتوس بالعکس، با صدای بلند می‌خندید.

پورتوس زیاد حرف می‌زد، و با صدای بلند تکلم می‌نمود، و باید، بر این حسن نیت او گواه بود که پورتوس، اصرار نداشت که دیگران گوش به صحبت‌های او فرا دهند.

او، فقط برای این حرف می‌زد که بتواند از لذت صحبت کردن، و از حظ استماع

آن صحبت، برخوردار گردد.

دامنه موضوع‌های صحبت او نیز خیلی وسعت داشت و راجع به هر مقوله و موضوع تکلم می‌نمود و فقط از مسائل علمی به شدت پرهیز می‌کرد.

پورتوس نسبت به هرچه در حریم علم و عالم بود کینه‌ای تسکین ناپذیر داشت و هرگز نمی‌توانست کوچکترین بحث علمی را تحمل کند و فکر می‌کرد که مسائل علمی در خور یک اصیل‌زاده نیست، حتی درخور افراد عادی هم نمی‌باشد.

و فقط آنهائی که جزو عناصر بی‌فایده جامعه هستند (برای اینکه نگوید جزو عناصر مضر جامعه می‌باشند) اوقات خود را صرف این گونه مسائل که هیچ ارزش دنیوی یا اخروی ندارد می‌کنند.

پورتوس با وجود قامت بلند و جثهٔ ستبر، می‌فهمید که وقار او ابهت آتوس را ندارد و هرجا که آن دو نفر جمع شوند، ناگزیر آتوس بزرگتر به نظر می‌رسد.

این احساس مادون بودن، در آغاز دوستی، پورتوس را نسبت به آتوس بدبین کرده بود و چون می‌دید که در وقار و ابهت فطری به پای او نمی‌رسد می‌کوشید که این نقص را از راه پوشیدن البسه با شکوه جبران نماید.

ولی آتوس بدون هیچ لباس خیره کننده، و در حالی که فقط اونیفورم عادی تفنگداری را در برداشت، به محض اینکه در مجمعی حضور می‌رسانید، یا در خیابان، در جرگه‌ای راه می‌یافت، و فی‌المثل قدمی به جلو می‌گذاشت، یا سر را با یک ژست مخصوص عقب می‌برد. پورتوس بیچاره را با آن لباس درخشنده، تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

و آنهائی که در آن مجمع یا جرگه بودند فوراً در می‌یافتند که آتوس بالاتر از پورتوس است.

پورتوس در عوض، از هر فرصت برای وصف پیروزی‌های خود در عرصه کارزار استفاده می‌نمود، و هر وقت پورتوس در منزل تره‌وی بود، صدای او از اطاقهای انتظار به گوش می‌رسید، که درباره موفقیتهای خود در این رشته، داد سخن می‌داد.

در این قسمت پورتوس با خیال جمع جلو می‌رفت چون می‌دانست که آتوس هرگز با او رقابت نخواهد کرد.

زیرا آتوس هرگز راجع به اینگونه مسائل صحبت نمی‌نمود.

و در موقعی که سرگذشت ما شروع می‌شود ورد زبان پورتوس این بود که یک شاهزاده خانم بزرگ از خانواده سلاطنی یکی از کشورهای خارجه نسبت به او توجهی مخصوص دارد و هرگز از خیال او بیرون نمی‌رود.

یکی از ضرب‌المثل‌های قدیمی می‌گوید: این ارباب این نوکر را هم می‌خواهد.

و حال که ما راجع به نوکر آتوس صحبت کردیم خوب است کلمه‌ای چند درباره نوکر پورتوس هم صحبت نمائیم.

نوکر پورتوس اهل ایالت نورماندی واقع در جنوب فرانسه بود و وقتی وارد خدمت پورتوس شد بونیفاس نام داشت.

پورتوس این نام مقرون به صلح‌جوئی راکه به نظر اسم جالبی نبود، نمی‌پسندید.

و گفت که نوکر من باید یک نام جنگی داشته باشد و لذا نام موسکتون[1] را برای نوکر خود انتخاب کرد.

در انتخاب این نام پورتوس علاوه بر رعایت سلیقه جنگی خود، وجه مشابهت فیمابین شغل خویش و نام نوکر را هم در نظر گرفت.

چه، وقتی ارباب موسکتر یعنی تفنگدار باشد بهتر آنکه نوکر او هم بنام موسکتون یعنی تفنگ خوانده شود.

موسکتون بدین شرط وارد خدمت پورتوس گردید که اربابش فقط به او لباس بدهد و مسکنی در اختیارش بگذارد و موافقت شد البسه‌ای که ارباب به نوکر می‌دهد عالی باشد.

و چون یک انسان، علاوه بر مسکن و لباس، احتیاجاتی دیگر هم دارد پورتوس موافقت کرد که نوکرش هر روز دو ساعت دنبال یک کار دستی برود تا با درآمد آن سایر احتیاجات خویش را رفع نماید.

نوکر و ارباب این شروط را پسندیدند و به زودی دریافتند که به حال هر دو نافع است.

و اما در خصوص دادن لباسهای عالی به موسکتون پورتوس این قضیه را چنین حل کرد کلیجه‌ها و بالاپوش‌های کهنه خود را به یک خیاط که به وی آشنا بود می‌داد.

۱ـ به معنی تفنگ است.

و خیاط مزبور با مهارت البسه کهنه را برمی‌گردانید، و از روی دیگر آن، برای موسکتون لباسهائی زیبا می‌دوخت و هر دفعه که این ارباب و نوکر، در خیابان حرکت می‌کردند، لباسهای نو و گرانبهای نوکر، ابهتی مخصوص به ارباب می‌بخشید.

بدگویان و ژاژخایان می‌گفتند که مناسبات پورتوس با خیاطی که برای نوکر او لباس می‌دوزد به همین دوخت لباس ختم نمی‌شود بین پورتوس و زوجه خیاط مزبور روابطی وجود دارد و این اشخاص نمی‌دانستند چه توهینی به پورتوس می‌کنند.

و اما آرامیس که ما به‌قدر کافی راجع به روحیه و قیافه او صحبت کردیم و در این تاریخ، باز هم راجع به او صحبت خواهیم کرد و بیشتر او را مانند رفقایش به خوانندگان خواهیم شناسانید نوکری موسوم به بازن داشت.

بازن از اهل ولایت بری واقع در فرانسه به شمار می‌آمد که حاکم نشین آن شهر بورژ است وی مردی بود سی و پنج یا چهل ساله و چون امیدواری داشت که روزی اربابش وارد کلیسا شود و او را هم وارد کلیسا نماید لباس سیاه در بر می‌کرد زیرا ارباب کلیسا می‌بایست سیاه‌پوش باشند.

بازن بالفطره آرام و خوش‌خلق بود و از تندخوئی و پرخاش‌جوئی می‌گریخت، وگوئی طبیعت او را آفرید که به خصوص در یک کلیسا یا صومعه زندگی کند.

بازن از هر فرصت برای خواندن کتاب‌های مذهبی که اربابش به خانه می‌آورد استفاده می‌کرد، و چون از آشپزی سررشته داشت غذاهای لذیذ و کم‌خرج، برای ارباب طبخ می‌نمود.

قدماء می‌گفتند که یک نوکر باید لال و کور و کر، و مانند سگ وفادار باشد.

همه این صفات در بازن یافت می‌شد و کم حرف می‌زد و هرچه را می‌دید ندیده می‌گرفت و هرچه را می‌شنید فراموش می‌کرد و در وفاداری بی‌نظیر یا کم نظیر بود.

اینک که به اختصار راجع با آقایان و نوکرهای آنها صحبت کردیم، خوب است که شمه‌ای هم راجع به مساکن آنها صحبت نمائیم.

آتوس در خیابان موسوم به فرو نزدیک عمارت و باغ لوکزامبورک در دو اطاق کوچک و مبله سکونت داشت.

آتوس آن دو اطاق را با مبل آن از خانم صاحب‌خانه اجاره کرده بود و خانم مشارالیه که زنی جوان و شاداب و زیبا محسوب می‌گردید خیلی سعی می‌نمود که آتوس

را متوجه خود کند ولی از عهده برنمی‌آمد.

مبل دو اطاق آتوس خیلی گرانبها نبود ولی آبروی مستأجر را حفظ می‌کرد.

از چیزهائی که در آن خانه جلب توجه می‌نمود و جزو آثار و بقایای خانوادگی آتوس به شمار می‌آمد باید یک شمشیر را نام برد.

آتوس این شمشیر را پیوسته در اطاق خود به چوب رخت می‌آویخت و آن را نمی‌بست.

شمشیر مزبور قبضه‌ای داشت که به تنهائی دویست پیستول می‌ارزید.

و با اینکه آتوس مکرر محتاج پول شد و مجبور گردید همه چیز خویش را بفروشد ولی رضایت نمی‌داد که آن شمشیر یا قبضه آن را به فروش برساند یا گرو بگذارد.

ساخت شمشیر مزبور نشان می‌داد که باید جزو اسلحه دوره فرانسوای اول پادشاه فرانسه باشد.

پورتوس هر مرتبه که به منزل آتوس می‌رفت آن شمشیر را با نظر حسرت می‌نگریست و آرزوی داشتن آن را می‌کرد و حاضر بود که ده سال از عمر خود را بدهد و آن شمشیر را تصاحب کند و بر کمر ببندد و نزد همهٔ مردم جلوه نماید.

یک روز پورتوس که می‌گفت: باید به ملاقات یک فرد عالی‌مقام دارای مرتبه دوک برود به خانه آتوس آمد و از وی خواهش کرد که شمشیرش را برای یک روز به او به عاریت بدهد.

آتوس بدون یک کلمه حرف از جا برخاست و هرچه در جیب‌های خود و در خانه داشت از قبیل پول و جواهر کوچک و زنجیر طلا و واکسیل آورد و مقابل پورتوس نهاد و گفت: من همه اینها را بدون عوض به شما می‌دهم که تصاحب کنید ولی نمی‌توانم این شمشیر را ولو به عاریت، برای یک روز به شما تفویض کنم.

و این شمشیر باید در جای خود باشد و فقط وقتی که من از این خانه رفتم این شمشیر هم از جای خود تکان خواهد خورد و با من نقل مکان خواهد نمود.

دیگر از چیزهائی که در خانه آتوس دیده می‌شد و جزو اشیاء خصوصی او (نه خانم صاحب‌خانه) محسوب می‌گردید یک تصویر به شمار می‌آید.

این تصویر عکس یکی از اصیل‌زادگان دوره هانری سوم پادشاه فرانسه را که

لباسی قشنگ و گران‌بها در برداشت به نظر بینندگان می‌رسانید و در روی سینه آن تصویر، نشان سن‌اسپری می‌درخشید.

هرکس آن تصویر را می‌دید نمی‌توانست که منکر شباهت آن به آتوس شود به‌خصوص وضع چشم و ساختمان بینی و چانه و گوشها نشان می‌داد که صاحب آن تصویر که در زمان خود یکی از اصیل‌زادگان بزرگ بوده جد آتوس می‌باشد.

بین شمشیر قبضه مرصع و آن تصویر، رابطه‌ای هم موجود بود زیرا همان علامت خانوادگی که روی قبضه شمشیر به نظر می‌رسید روی تابلو هم یافت می‌شد.

در بین اشیاء خصوصی و جالب توجه آتوس باید یک صندوقچهٔ مذهب را نیز ذکر کرد.

این صندوقچه را زرگرهای قدیم با ظرافت و سلیقه قلم‌زنی حکاکی کرده بودند و آتوس از روزی که وارد آن خانه شد صندوقچه را روی بخاری دیواری جا داد و با اینکه بین آن صندوقچه و اشیاء و مبل‌های مجاور شباهتی وجود نداشت آتوس راضی نمی‌شد که صندوقچه از آنجا دور شود.

کلید صندوقچه را هم هیچ وقت از خود دور نمی‌کرد بطوری که یک روز رفقا گفتند بدون تردید در این صندوقچه جواهر گرانبها وجود دارد که آتوس یک لحظه کلید آن را از خود دور نمی‌کند.

آن وقت آتوس صندوقچه را از روی بخاری بلند کرد و نزد دوستان آورد و درش را گشود و رفقاء دیدند که جز مقداری نامه و کاغذهای خانوادگی چیزی دیگر در آن صندوقچه یافت نمی‌شود.

پورتوس در یک آپارتمان وسیع که ظاهر و نمائی بسیار جالب توجه داشت واقع در خیابان ویو کولومبیه زندگی می‌کرد.

هر بار که پورتوس با چند نفر از رفقاء به نزدیک آپارتمان خود می‌رسید آنها سر را بلند می‌کردند و موسکتون را با لباس رسمی شغل خود کنار یکی از پنجره‌ها می‌دیدند و آنگاه پورتوس اشاره‌ای به خانه مزبور می‌نمود و می‌گفت: اینجا خانه منست.

ولی هر مرتبه که برای ملاقات پورتوس به درب خانه او می‌رفتند جواب می‌شنیدند که وی در خانه نیست.

او هم هرگز کسی را به خانه دعوت نمی‌کرد بطوری که هیچ کس نمی‌دانست،

درون آن آپارتمان، که از خارج آن همه جالب توجه و با جلوه به نظر می‌رسد چگونه است و آیا درون آن، با بیرون مطابقت دارد یا نه؟

و اما آرامیس در یک آپارتمان زندگی می‌کرد که مرکب از سه اطاق بود یک اطاق خواب و یک اطاق خصوصی که هم پذیرائی بود و هم اطاق تحریر و یک اطاق غذاخوری.

آپارتمان آرامیس در طبقه اول عمارتی قرار گرفته، درهای آن به طرف یک باغ باصفا و خلوت و سایه‌دار باز می‌گردید به طوری که می‌شد گفت که آن باغ چنین بود که به آرامیس تعلق داشته باشد.

دارتن‌یان که جوانی باهوش و کنجکاو بود (و به ندرت اتفاق می‌افتد که هوش و ذکاوت باکنجکاوی توأم نباشد) خیلی کوشید که بفهمد آتوس و پورتوس و آرامیس چه کسانی هستند و خانواده آنها کدام است و از کجا آمده‌اند.

دارتن‌یان یقین داشت که این اسامی که به سین ختم می‌شود نام مستعار این سه نفر یا نام سلحشوری آنهاست و هریک از آنها دارای اسمی دیگر هستند که نمی‌خواهند بگویند و شاید از اصیل‌زادگان بزرگ یا متوسط‌الحال باشند.

خاصه آنکه اصیل‌زادگی و وقار فطری آتوس از یک فرسنگی معلوم بود و نمی‌شد کسی آن جوان را ببیند و فوراً ادراک نکند که وی منسوب به یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های نجباء می‌باشد.

دارتن‌یان برای کسب اطلاع درباره آتوس به پورتوس مراجعه کرد و جهت تحصیل اطلاع درباره آرامیس نیز به هم او مراجعه نمود.

اما برای اینکه پورتوس را بشناسد از آرامیس سوابق او را پرسید.

ولی پورتوس درخصوص آتوس اطلاعی نداشت که به دارتن‌یان بدهد و فقط گاهی جسته و گریخته از زبان خود آتوس چیزهائی بیرون آمد که ثابت می‌کرد که وی درگذشته جوانی سعادتمند بود و خیانت‌ها و بطور کلی ناکامی در بعضی مسائل او را تلخ‌کام کرده و طوری از دوستان نفرت پیدا نموده که دیگر نمی‌خواهد نامی از دوستان بشنود.

و اما اینکه خیانت مزبور چه و دوست او که بوده این موضوع را هیچ کس نمی‌دانست و آتوس هم چیزی بر لب نمی‌آورد.

در بین آن سه نفر شناختن پورتوس از همه آسان‌تر بود.

از اسم واقعی او گذشته که جز تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی کسی آن را نمی‌دانست (و مزید بر توضیح می‌گوئیم که تره‌وی اسم واقعی دو نفر دیگر را هم می‌شناخت) شناسائی پورتوس شبیه به مطالعه یک کتاب گشاده بود و از خودپسندی او گذشته روحش چون یک قطعه بلور می‌درخشید و هیچ‌چیز در آن پنهان نمی‌ماند.

آرامیس خود را خیلی به سادگی می‌زد و مثل اینکه در زندگی او هیچ نکته و راز خصوصی وجود ندارد.

در صورتی که سراسر زندگی او را اسرار پنهان تشکیل می‌داد.

و چون نمی‌خواست که کسی به زندگی خصوصی او پی‌ببرد وقتی از زندگی خصوصی دیگران از او می‌پرسیدند جواب درست بر زبان نمی‌آورد و به طریق اولی راجع به زندگی خصوصی خویش حرفی نمی‌زد.

یک روز دارتن‌یان و آرامیس درباره پورتوس صحبت می‌کردند و گفتگوی آنها مربوط به افرادی بود که با پورتوس آشنائی داشتند از قبیل کنت‌ها و دوک‌ها و شاهزاده‌ها و غیره.

آرامیس درباره هریک از آنها مطلبی بر زبان می‌آورد ولی برای اینکه دارتن‌یان تصور ننماید که او غیبت می‌کند گفت:

دارتن‌یان عزیز من از این جهت دربارهٔ اینها صحبت می‌کنم که خود پورتوس هرجا که می‌رسد با صدای بلند موفقیت‌های خویش را برای این و آن حکایت می‌نماید و مطمئن باشید که اگر پورتوس این مطالب را خود افشاء نمی‌کرد و اگر به من می‌سپرد که راجع به آنها چیزی نگویم هرگز بازگو نمی‌کردم.

دارتن‌یان گفت:

من از این حیث کوچکترین تردیدی ندارم ولی شما آقای آرامیس که عده زیادی از اشراف را می‌شناسد آیا به اصیل‌زاده‌ها مربوط نیستید؟

و اگر بگوئید نه، مشکل است که من حرف شما را باور کنم زیرا خود من یک روز دیدم که یک دستمال از جیب شما بر زمین افتاد و بر اثر همان دستمال بود که من با شما آشنا شدم.

این مرتبه آرامیس از گفته دارتن‌یان متغیر نشد و با سادگی هرچه تمامتر گفت:

دوست عزیز این نکته را بدانید که من با اینکه قصد دارم وارد کلیسا شوم همه وقت مردی اجتماعی بودم و معاشرت با اشراف و اصیل‌زادگان را دوست می‌داشتم و می‌دارم و روزی یکی از آشنایان من که یک اصیل‌زاده است به ملاقاتم آمد.

و بعد از اینکه رفت من دیدم دستمال خود را جاگذاشته است.

من دستمال او را برداشتم و دیدم که علامت خانوادگی یکی از دوکها گوشه آن نقش شده و فهمیدم که دوست من با آن شخص آشناست.

و من برای اینکه جهت آن دوست زحمتی تولید نشود، آن دستمال را ضبط کردم که به دست این و آن نیفتد.

ولی خود من به هیچ‌وجه دوستی نداشته و ندارم و از این حیث روش آتوس را سرمشق خود قرار داده‌ام.

آرامیس گفت:

من یک تفنگدار واقعی نیستم بلکه به قول کاردینال دوریشلیو که می‌گوید من کفیل صدارت عظمای فرانسه می‌باشم من نیز کفیل تفنگداران به شمار می‌آیم و اگر ظاهر من تفنگدار است در قلب و باطن یک کشیش هستم.

و تردیدی نیست که روزی فرا خواهد رسید که اونیفورم تفنگداری را از تن خواهم کند و لباده روحانیت را در برخواهم نمود.

و اینکه مرا با لباس تفنگداری می‌بینید از این جهت است که آتوس و پورتوس، دست مرا بدین کار بند کردند که مرا مشغول نمایند زیرا یک روز...

صحبت آرامیس که به اینجا رسید یک مرتبه حرف خود را قطع کرد و گفت:

من از شما معذرت می‌خواهم که با این حرفهای بیهوده باعث تصدیع و تضییع اوقات شما می‌شوم.

دارتن‌یان گفت:

شما نه باعث تصدیع من می‌شوید و نه اوقات مرا تضییع می‌نمائید زیرا اینک من هیچ کار ندارم و می‌توانم که تا پنج ساعت دیگر به صحبت شما گوش بدهم و از این اظهارات که خیلی مورد علاقهٔ من است استفاده نمایم.

آرامیس گفت:

خوشا به حالتان که پنج ساعت اوقات فارغ دارید ولی من اکنون باید بروم و اول

دعا بخوانم و بعد بر حسب توصیهٔ اگیون چند شعر بسرایم و پس از اینکه از سرودن اشعار آسوده شدم مجبورم که به بازار بروم و برای او مقداری خرید کنم.

این است که شما را به حال خود می‌گذارم و مرخص می‌شوم و دست خود را به طرف جوان گاسکون دراز کرد و مصافحه نمود و به راه افتاد.

دارتن‌یان خیلی کوشید که بتواند راجع به آن سه نفر، بیش از آنچه گفتیم اطلاعاتی کسب کند ولی از عهده برنیامد.

بنابراین مجبور شد که در حال حاضر، به آنچه دیگران راجع به سوابق و گذشته آنها می‌گویند اکتفا کند و کسب اطلاعات تکمیلی را موکول به آینده نماید.

شاید مرور زمان، که بسیاری از کارها را رو به راه می‌کند در خصوص سوابق این سه نفر، اطلاعاتی به او بدهد و به امید این که آن روز می‌آید دارتن‌یان نزد خود به هر یک از رفقای سه گانه لقبی داد و آتوس را مثل آشیل و پورتوس را مانند آژاکس و آرامیس را چون یوسف می‌دید و همین القاب را نیز روی آنها گذاشت.

زندگی این چهار نفر تقریباً به خوشی می‌گذاشت جز اینکه دو نفر از آنها یعنی آتوس و پورتوس گاهی بازیهای شرطی می‌کردند.

آتوس در بازی بدشانس بود و همواره می‌باخت و با اینکه در موقع پولداری کیف پول یا کیسه مسکوک خود را بدون مضایقه در دسترس رفقاء می‌گذاشت بعد از باختن در بازی از کسی قرض نمی‌کرد و اگر نسیه بازی کرده بود صبح روز بعد در اول وقت، یعنی ساعت شش صبح، طلبکار خود را بیدار می‌نمود و پول بدهی را به او می‌پرداخت.

روحیه پورتوس در بازی تابع برد و باخت بود اگر می‌برد به همه ناز می‌فروخت و هرگاه می‌باخت یک مرتبه ناپدید می‌شد و تا مدت چند روز کسی پورتوس را نمی‌دید و در مراجعت مشاهده می‌کردند که اندوهگین است ولی با جیب پر پول برمی‌گشت و بدهی خود را می‌پرداخت.

آرامیس هرگز بازی نمی‌کرد و دست زدن به بازی شرطی را نوعی از کفر می‌دانست.

در محافل و مجالس دوستانه هم اغلب خروس بی‌وقت بود و به عنوان اینکه باید برود و کار کند یک مرتبه رفقاء را ترک می‌نمود.

مثلاً وقتی رفقاء پشت میز، بر سر حال بودند و گپ می‌زدند تصور می‌کردند که می‌توانند اقلاً سه ساعت دیگر، دور هم باشند، یک مرتبه آرامیس نظری به ساعت خود می‌انداخت و تبسم‌کنان برمی‌خاست و می‌گفت باید برود و با یکی از علمای منطق و فلسفه مباحثه کند یا اینکه به منزل خود می‌رفت که رساله‌ای بنویسد و از دوستان خواهش می‌کرد به منزل او نیایند و او را از کار باز ندارند.

پلانشه نوکر دارتن‌یان، در موقع پولداری ارباب خود یک وفاداری قابل تحسین به خرج داد و هر بار که از بیرون به خانه مراجعت می‌کرد سراپا مسرور بود و هر روز سی شاهی از ارباب مزد می‌گرفت و با جدیت کمر خدمت بر میان می‌بست.

ولی وقتی که صرصر بد بختی بر خانواده واقع در خیابان فواسویور وزیدن گرفت یعنی وجوهی که لوئی سیزدهم به دارتن‌یان پرداخت به انتها رسید یا اینکه چیزی از آن باقی نماند نوکر مزبور شروع به قرقر کرد و دیگر مانند گذشته دل به کار نمی‌بست.

آتوس این رفتار را نفرت‌انگیز دانست و گفت:

این نوکر ناسپاس را باید جواب داد. پورتوس گفت:

فقط اخراج او از خدمت کافی نیست بلکه قبلاً باید کتکی هم به او زد و آرامیس از عدم رضایت نوکر حیرت نمود و آن را امری غیرمنطقی دانست و گفت که یک ارباب، از نوکر خود، در همه حال، غیر از اطاعت و زبان چرب و نرم و خوش‌آمدگوئی نباید چیزی ببیند.

دارتن‌یان به رفقاء گفت:

آتوس شما حق دارید که از نوکر خود غیر از اطاعت نبینید زیرا وی طوری تربیت شده که به یک اشاره شما گریمو هرچه بخواهید انجام می‌دهد و چون با او گفتگو نمائید مطلبی برخلاف انتظار شما رد و بدل نمی‌گردد.

و شما هم پورتوس حق دارید این انتظار را از نوکر خود داشته باشید برای اینکه سطح زندگی شما بالا است و باشکوه اعاشه می‌کنید و نوکرتان شما را ارباب خویش می‌داند.

و شما آرامیس نیز حق دارید انتظاری این چنین از نوکر داشته باشید زیرا اولاً نوکر شما از روی فطرت مردی ملایم و رئوف است و ثانیاً مطالعات مذهبی شما سبب گردیده که در نظر او بزرگ جلوه نمائید ویژه آنکه، وی امیدوار است روزی به وسیله

شما وارد کلیسا شود.

ولی من دارای اراده آتوس و وسائل زندگی پورتوس و معنویات آرامیس نمی‌باشم و حتی وضع زندگی من معلوم نیست و نمی‌دانم که آیا تفنگدارم یا سربازی دیگر چگونه می‌توانم محبت یا احترام یا وحشت خود را در دل پلانشه جا بدهم.

دارتن‌یان بعد از تفکر تصمیم گرفت کتکی به پلانشه بزند و چون هر کاری را که شروع می‌نمود خوب به سامان می‌رسانید این کار راهم با پشت‌کار جبلی به انجام رسانید.

بعد به نوکرش گفت:

حال به تو سفارش می‌کنم که از خدمت من خارج مشو زیرا اوضاع، بر همین نهج باقی نمی‌ماند و من در انتظار روزی هستم که وضع زندگیم بهبودی حاصل کند و تو در آن روز پاداش خواهی یافت و به سهم خود از سعادت من نصیب خواهی برد و بقیهٔ عمر را به راحتی زندگی خواهید کرد.

این روش، در نظر رفقای دارتن‌یان مستحسن افتاد و گفتند یک سیاست ماهرانه می‌باشد و از قضا، در عمل هم ثابت گردید که سیاست دارتن‌یان، سودمند بوده زیرا پلانشه دیگر شکایت نکرد و برعکس، برای ارباب قائل به احترام شد و در خدمت او باقی ماند.

زندگی رفقای چهارگانه نیز یک زندگی اجتماعی را تشکیل می‌داد و آنها پیوسته با هم بودند.

دارتن‌یان وقتی از ولایت خود به پاریس آمد دارای هیچ عادت و برنامه مخصوص نبود و لذا بدون تکلف برنامه رفقاء را پذیرفت و به عادات آنها معتاد گردید.

این برنامه از این قرار بود که در فصل تابستان در ساعت هشت و در زمستان ساعت شش صبح از خواب برمی‌خاستند و بدواً به منزل تره‌وی می‌رفتند که ببینند آیا دستور جدیدی برای آنها صادر می‌شود یا نه و خبرهای تازه از چه قرار است؟

دارتن‌یان با اینکه تفنگدار نبود مانند رفقاء هر روز به منزل تره‌وی می‌رفت و در تمام کشیک‌ها شرکت می‌نمود و بدین ترتیب چون پیوسته با تفنگداران به سر می‌برد نوبت کشیک هر یک از رفقای سه گانه که می‌رسید او در کشیک آن دوست، شریک می‌شد.

به طوری که می‌دانید در زندگی اجتماعی، اولین قضاوتی که اشخاص در مورد

یک نفر می‌کنند، اهمیت دارد.

بدین معنی که در همان قضاوت نخستین، ممکن است که یک نفر را قبول کنند یا رد نمایند.

اگر قبول کنند برای همیشه او را پذیرفته‌اند و اگر رد نمایند دیگر وی از نظر می‌افتد و به ندرت، در آینده قضاوت اشخاص درباره او تغییر می‌کند.

دارتن‌یان هم از این جهت شانس آورد که در برخورد اولیه ارزش خود را به ثبوت رسانید.

لذا نه فقط رفقای سه‌گانه او را پذیرفتند بلکه همه تفنگداران سلطنتی او را از خویش دانستند و حضور وی در خانه تره‌وی امری کاملاً عادی بلکه لازم به نظر می‌رسید، و خود تره‌وی نیز دارتن‌یان را معزز می‌داشت و از هر فرصت استفاده می‌نمود که نام او را به گوش لوئی سیزدهم برساند.

سادگی و صفا و هوش و شجاعت دارتن‌یان هم سبب گردید که به سرعت مقبول و محبوب رفقای سه‌گانه شد و جمع سه نفری آنها را مبدل به چهار نفر کرد.

و چون این چهار نفر، هر روز، برای دوئل یا انجام کارهائی که به آنها محول می‌گردید، یا جهت تفریح، مجبور بودند سه چهار مرتبه یکدیگر را ببینند، هر یک برای دیگری به صورت سایه‌ای درآمد که همواره در قفای هم می‌دویدند.

و هر زمان که یکی از این چهار نفر در موضعی پدیدار می‌شد، دیگران می‌دانستند باقرب احتمال، سه نفر دیگر هم در آنجا آشکار خواهند گردید و نیز سایرین اطلاع داشتند که این چهار نفر همواره، در خیابان‌های فیمابین منزل تره‌وی و منازل خودشان در جستجوی یکدیگر هستند.

تره‌وی که از فکر دارتن‌یان غافل نبود روزی به او مژده داد که اعلیحضرت پادشاه فرانسه به آقای اسار فرمانده سپاه اسار امر کرده که دارتن‌یان را به عضویت واحد نظامی خود بپذیرد تا اینکه بعد از دو سال خدمت در آن سپاه، بتواند تفنگدار شود.

روزی که دارتن‌یان، اونیفورم سپاه اسار را در برکرد، آهی عمیق از دل برکشید و به زبان حال فهمانید که حاضر است ده سال از عمر خود را بدهد به شرط اینکه به جای اونیفورم سپاه مزبور، اونیفورم تفنگداران سلطنتی را بپوشد.

تره‌وی او را دلداری داد و گفت:

قطع نظر از اینکه ورود شما در این سپاه، خود یک موفقیت بزرگ است و در این دوره، هرکس را در سپاه اسار نمی‌پذیرند، شما یک امیدواری دیگر هم دارید و آن اینکه اگر از حالا تا دو سال دیگر بتوانید خدمتی برجسته به اعلیحضرت بکنید یا اینکه عملی درخشان از شما سر بزند دورهٔ مقدماتی شما در سپاه اسار کوتاه خواهد گردید و زودتر به سپاه تفنگداران سلطنتی ملحق خواهید گردید.

بعد از اینکه دارتن‌یان وارد سپاه مزبور شد نوبت آتوس و پورتوس و آرامیس فرا رسید تا در مواقعی که دارتن‌یان کشیک دارد، در کشیک او شرکت نمایند و آقای شوالیه اسار فرمانده آن سپاه، نمی‌دانست که با قبول دارتن‌یان در واقع، چهار نفر را وارد سپاه خود کرده است نه یک نفر.



زمینه سازی در دربار فرانسه

چهل سکه زر که لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه، به دارتن‌یان اعطاء کرده بود، مانند همه چیز این جهان، همان‌گونه که آغازی دارند دارای انجامی گردید.

و وقتی مسکوکات زر به مصرف رسید رفقای چهارگانه دچار عسرت شدند.

آتوس در دورهٔ عسرت مدتی از وجوه شخصی جور رفقا راکشید و نگذاشت که آنها گرسنه بمانند.

بعد از او پورتوس با استفاده از یکی از غیبت‌هائی که رفقایش بدان عادت کرده بودند، وگفتیم که هربار با قیافه گرفته اما جیب پولدار مراجعت می‌کرد تقریباً پانزده روز از همه نگاه‌داری نمود و شکم‌های گرسنه را سیر کرد.

آنگاه آرامیس قدم به جلو نهاد و خیل گرسنگان، اعم از آقایان و نوکرها را مدتی نگاه داشت و می‌گفت: برای اینکه بتواند وظیفه دوستی را به انجام برساند مجبور گردید که وظیفه مذهبی و مطالعه را به طور موقت ترک کند، یعنی همهٔ کتاب‌های مذهبی و فقهی خود را به فروش برساند تا اینکه رفقاء را با تهیه چند سکه زر نگاه دارد.

پس از این ادوار سه‌گانه، باز قیافه گرسنگی آشکار شد و رفقاء چاره را در این دیدند که هر طور شده مبلغی گرد بیاورند و به پورتوس بدهند که او دوباره بازی کند شاید بتواند مبلغی مهم تحصیل نماید.

این بود که با فداکاری زیاد، جمعاً هشت تا ده پیستول وجه فراهم کردند و به

پورتوس تفویض نمودند ولی متأسفانه وی هم مبلغ مزبور را باخت و هم بیست و پنج پیستول بدهکار شد در صورتی که قول شرف داده بود که آن مبلغ را بپردازد.

از این پس عسرت رفقاء مبدل به مسکنت شد برای اینکه حتی از عهده تأمین یک وعده غذا برنمی‌آمدند و آن وقت به اتفاق نوکران خود در خیابانهای پاریس و کنار رودخانه سن و در سربازخانه‌ها به راه افتادند که ببینند می‌توانند خود را برای نهار و شام مدعو کنند؟

این جد و جهد به نتیجه رسید و عده‌ای از رفقای خارجی آنها را دعوت کردند زیرا خود آنها در دوره فراوانی و پولداری دیگران را دعوت نموده بودند.

چون آرامیس به رفقاء توصیه می‌کرد همانگونه که یک حاکم منصوب باید در فکر دوره عزل و خانه‌نشینی خود باشد انسان هم در موقع پول داشتن می‌بایست مانند برزگری که در مزرعه بذر می‌افشاند، چپ و راست، به این و آن غذا و ضیافت بدهد و این ضیافت‌ها بذری خواهد بود که در مزرعه دوستی سبز خواهد شد و به ثمر خواهد رسید و در موقع خود شام و ناهار بوجود خواهد آورد.

در آن روزهای گرسنگی هم رفقاء میوه تخم‌هائی را که در گذشته کاشته بودند می‌چیدند و آتوس را چهار مرتبه دعوت کردند که هر چهار بار رفقای خود و نوکران آنها را با خویش برد.

و یک مرتبه دیگر به ثبوت رسید که آرامیس مردی است که صدا ندارد و تظاهر نمی‌کند ولی خیلی کار به انجام می‌رساند.

و اما دارتن‌یان چون غریب بود و کسی را در پاریس نمی‌شناخت نتوانست بیش از دو مرتبه رفقاء را به میهمانی ببرد.

مرتبه اول کشیشی از هم‌ولایتی‌های دارتن‌یان او را به مصرف شیر و کاکائو دعوت کرد و دارتن‌یان، قشون خود را به خانه کشیش مزبور برد و آنها ذخیره دو ماه کاکائو و شیر کشیش بیچاره را خوردند.

دفعه دوم یکی از ستوان‌های جوان سپاه اسار دارتن‌یان را دعوت نمود و غذائی گوارا و فراوان به او و رفقایش خورانید وقتی از میهمانی مراجعت می‌کردند پلانشه نوکر دارتن‌یان می‌گفت: افسوس که هر قدر انسان غذای فراوان بخورد بیش از یک مرتبه نمی‌توان به این گونه میهمانیها رفت.

به همین مناسبت جوان گاسکون نزد نفس خود منفعل بود، که چرا نتوانسته بیش از یک و نیم غذا، به دوستان بخوراند زیرا عصرانه‌ای که نزد کشیش صرف کردند در نظر دارتن‌یان یک غذا به شمار نمی‌آمد بلکه آن را نصف غذا، محسوب می‌نمود به دلیل اینکه شیر و کاکائو را نمی‌توانست یک غذا بداند.

و این یک و نیم غذا را در قبال ولیمه‌ها و سورهای بزرگ که رفقای وی دست و پا کرده بودند بسی حقیر به نظر می‌آورد و خود را یک موجود طفیلی می‌دید که غذای دیگران را می‌خورد ولی نمی‌تواند به آنها بخوراند.

این وضع در نظر دارتن‌یان با اصل جوانمردی نامناسب جلوه می‌نمود و خویش را تحمیل به رفقاء می‌دید و فراموش کرده بود که مدت یک ماه رفقاء روز و شب از پول او ارتزاق می‌کردند.

زیرا تنخواهی که لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه بخشیده بود فقط به دارتن‌یان داد نه به رفقای او.

رفقای او در مواقع دیگر، به نوبه خویش، از خوان کرم و بخشایش پادشاه فرانسه برخوردار شده بودند و پادشاه کشور، چون دارتن‌یان را جوان و تازه وارد دید خواست، به تنهایی، آن جوان را مورد مرحمت قرار بدهد.

معهذا جوان گاسکون، با گذشت و صفای قلب در خور تحسینی که بیشتر در جوانها دیده می‌شود موجودی خویش را با رفقاء در میان نهاد و بالسویه بین آنها قسمت کرد.

دارتن‌یان، با توجه به این اصل که خود را سربار دوستان می‌دید، فکر را به کار انداخت که راهی برای تحصیل درآمد کشف نماید.

بعد از اینکه در این خصوص فکر کرد دید چهار نفر جوان شجاع و یک دل و باهوش و کاری و دارای ابتکار نباید اوقات خود را به بطالت تلف کنند، و فقط صرف شمشیربازی و گردش در تفرج‌گاه‌ها و شوخی با این و آن، و در صورت امکان، هجوم به خانه‌های آشنایان نمایند.

دارتن‌یان می‌فهمید که چهار دوست صمیمی، مثل آنها، که مالشان یکی است و حاضرند در راه هم بی‌دریغ جان فدا کنند، و مرگ را در راه وفاداری به هم ناچیز می‌دانند و بدون چشم داشت استفاده مادی به کمک هم می‌شتابند، و هرگز، در قبال

مشکلات عقب‌نشینی نمی‌کنند و وقتی تصمیمی گرفتند، آن را به تنهائی، یا به اتفاق به موقع اجراء می‌گذارند و شمشیرهای آنها جهات اربعه را تهدید می‌کند و بازوانشان، هر مشکل را از پیش پا برمی‌دارد، باید آنقدر استعداد داشته باشند،که روزی، بوسیله هوش و تدبیر، یا حیله و تزویر، یا اعمال زور، خود را از تنگنای فقر نجات بدهند و به مقصدی که برای خویش تعیین کرده‌اند برساند خواه مقصد مزبور، صرف مادی باشد و خواه مادی و معنوی

این فکر طوری بر دارتن‌یان غلبه کرد که حیرت نمود چگونه چهارنفر جوان، که دارای تمام این صفات هستند هنوز راهی به سوی کعبه آمال، نگشوده، در بیابان هستی، سرگردان می‌باشند و گاهی به چپ و زمانی به راست مـی‌روند و لحـظه‌ای بـه قـهقری برمی‌گردند.

هرچه بیشتر دارتن‌یان در این خصوص می‌اندیشید زیادتر به او ثابت می‌شد که اگر هنوز به مقصود نرسیده‌اند گناه از خود آنهاست که چشم نمی‌گشایند و یک هدف واحد را در نظر نمی‌گیرند.

زیرا، وقتی چهار جفت بازو، با هم متحد شد، یا نیروی یک جفت بازو، چهار برابر گردید، نیروئی بوجود می‌آورد که هرگاه ارشمیدس یونانی مـی‌یافت بـه آرزوی خود می‌رسید و دنیا را با آن نیرو، بلند می‌کرد.

رشته افکار دارتن‌یان که به اینجا رسید درب‌خانه راکوبیدند و دارتن‌یان پلانشه نوکر خود را بیدار کرد که برود و در را بگشاید.

خوانندگان از این جمله که دارتن‌یان نوکر خود را برای گشودن در بیدار کرد نباید چنین استنباط فرمایند که شب بود و همه می‌خوابیدند.

زیرا آفتاب می‌دمید و هنوز بیش از چهار ساعت از ظـهر نـمی‌گذشت ولی دو ساعت قبل از آن پلانشه به ارباب مراجعه کرده گفته بود آقا، آیا شام نمی‌خوریم.

دارتن‌یان که غذائی نداشت به نوکر خـود بـدهد و مـی‌دانست کـه کـتک هـم قائم‌مقام غذا نخواهد شد ضرب‌المثل معروف را بر او فرو خواند که هرکس می‌خوابد غذا می‌خورد و پلانشه هم برای اطاعت از امر ارباب، یا در عوض غذا خوردن خوابید.

بعد از اینکه اربابش او را صدا زد، برخاست و در راگشود مردی وارد آپارتمان شد و گفت: من میل دارم که ارباب شما را ملاقات کنم.

پلانشه او را وارد اطاق دارتن‌یان نمود، و چون بوسیله خوابیدن غذا خورده بود، خواست بوسیله شنیدن اظهارات آن مرد و اینکه با ارباب او چکار دارد، دسر بعد از غذا را هم صرف کرده باشد، ولی متأسفانه آن مرد به محض ورود به اطاق گفت: وی برای یک کار خصوصی آمده و باید به تنهائی دارتن‌یان را ملاقات کند.

لذا دارتن‌یان نوکر خود را از اطاق خارج کرد و به او گفت: در را در قفای خود ببندد و آنگاه چند لحظه سکوت بر قرار شد در طی آن دارتن‌یان آن مرد را نگریست تا بداند از کدام طبقه اجتماعی است.

لباس و وضع آن مرد ثابت می‌کرد که جزو طبقه بورژوا می‌باشد یعنی نه از اصیل‌زادگان و اشراف است و نه جزو کارگران و کشاورزان.

اشراف و اصیل‌زادگان چون فقط از درآمد املاک یا مقام و شغل دولتی خود امرار معاش می‌کردند کسوت و وضعی خاص و برجسته داشتند که فوراً جلب توجه می‌نمود.

کشاورزان و کارگران و مزدوران چون در تمام سال می‌بایست بوسیله کدیمین نان خود را تحصیل نمایند نمی‌توانستند مانند اشراف زندگی نمایند و لباس بپوشند و غذا بخورند و قیافه آفتاب خورده، و دستهای خشن آنها آشکار می‌نمود که به کدام طبقه تعلق دارند.

بین این دو، طبقه‌ای وجود داشت که نه جزو اشراف به شمار می‌آمد که بتواند از درآمد املاک و شغل رسمی دولتی خود امرار معاش کند و نه کارگر و مزدور بود که مجبور باشد با عرق جبین نان بخورد و همین طبقه است که بنام بورژوا خوانده می‌شد.

کسبه و بازرگانان به استثنای بعضی از بازرگان درجه اول که جزو اشراف به شمار می‌آمدند و وکلای مدافع عدلیه و شعراء و نویسندگان به شرط اینکه از طبقه اشراف نباشند، و صاحبان مستغلات و بعضی از خرده مالکین معتبر که مجبور نبودند، خود مانند یک زارع در مزرعه به کار مشغول گردند و دلالهای بازار و بنادر بازرگانی و بعضی از صاحبان سفاین تجاری، و بالاخره هرکس که با سرمایه‌ای معاش خود را تأمین می‌نمود جزو طبقه بورژوا محسوب می‌گردید.

بعد از چند لحظه سکوت که در طی آن، طرفین یکدیگر را می‌نگریستند دارتن‌یان سر فرود آورد تا اینکه به آن مرد بفهماند برای استماع اظهاراتش حاضر

می‌باشد.

آن مرد گفت: آقا، من شنیده‌ام که شما یک جوان شجاع هستید و شهرت دارید و به همین جهت نزد شما آمدم که در خصوص موضوعی که برای من اهمیت دارد با شما مذاکره کنم.

دارتن‌یان مانند وکلای مدافع عدلیه که به محض اینکه یکی از ارباب رجوع دهان باز کرد و حرفی زد در می‌یابند که آن گفته به سود آنان می‌باشد حدس زد که وی، از اظهارات آن مرد ممکن است استفاده کند و گفت: آقا خواهش می‌کنم بفرمائید برای چه آمده‌اید و گوش من با شماست.

آن مرد گفت: آقا، من زنی دارم که عاری از زیبائی و هوش نیست و با سمت جامه‌دار، نزد ملکه فرانسه خدمت می‌کند و سه سال قبل، با اینکه زن مزبور جهیز قابل ملاحظه‌ای نداشت، با او تزویج کردم، ولی چون آقای لاپورت رئیس شعبه جامه‌داران علیاحضرت ملکه حامی آن زن می‌باشد، جهیز کوچکی به وی داد.

دارتن‌یان که می‌دانست این مقدمه، باید منتهی به نتیجه‌ای شود گفت: بسیار خوب... منظور شما چیست؟

مرد گفت: آقا منظور من این است که دیروز صبح هنگامی که زن من از محل کار خویش خارج می‌گردید او را ربودند.

دارتن‌یان، با لحن کسی که می‌خواهد بگوید این موضوع مربوط به من نیست، و در عین حال امیدوار است که سودی از این صحبت ببرد گفت: آه... فرمودید که این زن را ربودند؟... آیا می‌دانید رباینده زن شما که می‌باشد؟

مرد گفت: نه آقا، در این خصوص علم‌الیقین ندارم ولی نسبت به یک نفر ظنین هستم.

دارتن‌یان گفت:

ـ چون می‌گوئید که نسبت به یک نفر ظنین هستید لابد می‌دانید چه شخصی مورد سوءظن شماست؟

ـ بلی آقا، من می‌دانم مردی، از چندی به این طرف زن مرا تعقیب می‌نماید.

ـ آه... آه... آیا خود شما این موضوع را دیدید؟

ـ بلی آقا، من متوجه شدم که آن مرد زنم را تعقیب می‌نماید ولی باید بگویم که

تعقیب وی مربوط به علاقه نمی‌باشد بلکه بیشتر مربوط به سیاست است.

ـ عجب... عجب... و آیا این مرد برای مسائل سیاسی زن شما را تعقیب می‌کرد؟

ـ بلی آقا ولی من نمی‌دانم که آیا باید شما را در جریان این قضیه قرار بدهم یا نه؟

ـ آقا لازم است بگویم که من اصراری برای وقوف بر این موضوع ندارم و نداشتم بلکه شما بودید که اینجا آمدید که مطلبی را به من بگوئید و اگر فکر می‌نمائید که ابراز این مطلب خوب نیست یا اینکه به من اعتماد ندارید می‌توانید بدون اینکه چیزی بگوئید مراجعت کنید.

مرد که این جواب منطقی را شنید گفت: آقا از قیافه شما پیداست که مردی شریف به شمار می‌آئید و من می‌توانم به شما اعتماد داشته باشم و لذا می‌گویم این مرد، نسبت به زن من علاقه‌ای ندارد، و از روی احساسات او را تعقیب نمی‌کرد و اینک هم که زنم ربوده شده برای احساسات او را نربوده‌اند بلکه برای موضوعی دیگر وی ناپدید گردیده و ساده‌تر بگویم، به خاطر یک خانم بلند پایه زن بیچاره مرا ربوده‌اند.

دارتن‌یان برای اینکه به مخاطب بفهماند که وی از جریان دربار فرانسه اطلاع دارد، گفت:

ـ نکند که زن شما را برای خانم بوا ـ تراسی ربوده باشند.

ـ نه آقا... خانمی که سبب ربودن زن من گردیده بلند پایه‌تر است.

ـ بنابراین زن شما را برای خانم اگیون ربوده‌اند؟

ـ نه آقا... آن زن از خانم اگیون هم بزرگتر می‌باشد.

ـ پس زن شما را برای خانم دوشس دو شوروز ربوده‌اند؟

ـ نه آقا... باز هم آن زن بلند پایه‌تر به شمار می‌آید.

ـ آقا... نکند که زن شما را به مناسبت آن دو طر...

آن مرد نگذاشت که حرف دارتن‌یان تمام شود و گفت: این مرتبه، درست متوجه شده‌اید و بعد صدا را آهسته کرد که از خارج شنیده نشود و افزود بلی آقا... زن من به‌خاطر آن‌دوطریش ملکه فرانسه ربوده شده است.

دارتن‌یان گفت: این کار همواره دو طرف دارد و طرف آن‌دوطریش کیست؟

مرد صدا را آهسته‌تر کرد و با ترس نظری به اطراف انداخت و گفت:

آقا... معلوم است که طرف ملکه فرانسه دوک دو... می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... شما از کجا این موضوع را دانستید؟

مرد مانند اینکه سؤالی عجیب شنیده گفت: معلوم است که این موضوع را از زن خود شنیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: آیا خانم شما اینقدر به اسرار ملکه فرانسه وقوف دارد که می‌داند که وی با دوک دو... آشنا می‌باشد.

مرد گفت: البته زن من این اندازه وارد در اسرار ملکه فرانسه نیست ولی آقای لاپورت رئیس شعبه جامه‌داری ملکه از این موضوع آگاه است و به طوری که عرض کردم لاپورت حامی زن من می‌باشد زیرا پدر تعمیدی اوست.

این را هم بگویم که این شغل را آقای لاپورت برای زن من در نظر گرفت و قصد داشت در عین اینکه زنم به کاری مشغول می‌شود، ملکه فرانسه هم یک خدمتگزار صدیق داشته باشد تا بتواند بدو اعتماد نماید زیرا به طوری که شنیده‌اید ملکه فرانسه این ایام خیلی بدبخت به شمار می‌آید چون از یک طرف لوئی سیزدهم او را ترک کرده به وی اعتناء نمی‌نماید و از طرف دیگر کاردینال روز و شب در کمین اوست و جاسوسان خود را مأمور می‌کند که او را تحت نظر بگیرند و خلاصه ملکه فرانسه به هر طرف که رو می‌آورد جز قیافه خائنین و جاسوسان و دشمنان را نمی‌بیند.

دارتن‌یان سر را با تفکر تکان داد و گفت: تصور می‌کنم که رفته رفته موضوع ربوده شدن زن شما روشن می‌شود.

مرد گفت: بلی آقا... بعد از اینکه زنم وارد خدمت ملکه فرانسه گردید قرار شد که هفته دو مرتبه بیاید و مرا ببیند و چون زنم مرا دوست می‌دارد، هر هفته در رأس موعد، به خانه می‌آمد و مرا می‌دید.

تا اینکه چهار روز قبل زنم آمد و گفت که در این ایام ملکه فرانسه خیلی قرین اندوه و نگران است.

دارتن‌یان گفت: آیا زن شما توضیح نداد که وی برای چه نگران می‌باشد.

مرد گفت: چرا آقا... و هم اکنون توضیح او را به شما عرض می‌کنم و زنم می‌گفت که کاردینال دوریشلیو، صدراعظم فرانسه بیش از هر موقع ملکه را تحت نظر گرفته و جاسوسان خود را اطراف او گمارده زیرا ریشلیو هرگز موضوع سرابند را فراموش نخواهد کرد و شما می‌دانید که مسئله سرابند چیست؟

دارتن‌یان با اینکه کوچکترین اطلاعی در این خصوص نداشت برای اینکه بگوید از تمام جریانهای دربار فرانسه مطلع است گفت: البته که می‌دانم.

مرد گفت: بواسطه کینه‌ای که ریشلیو از ملکه بر دل گرفته اینک می‌کوشد که از وی انتقام بگیرد.

دارتن‌یان گفت: چگونه می‌خواهد انتقام بگیرد مرد گفت: این است توضیحی که زن من چهار روز پیش به من داد و اظهار می‌کرد که ملکه تصور می‌نماید که ریشلیو از قول او یک کاغذ مجهول به دوک دو... نوشته تا اینکه او را به پاریس بکشاند.

دارتن‌یان گفت: آه... آیا صدراعظم فرانسه قصد دارد که دوک دو بوکین‌گام را به اینجا بیاورد.

مرد گفت: بلی آقا زیرا ریشلیو می‌داند که دوک دو بوکین‌گام به محض دریافت کاغذ مزبور از انگلستان به راه خواهد افتاد و به پاریس وارد خواهد شد و در اینجا با سهولت، کمین‌گاهی علیه وی بوجود خواهد آورد و او را معدوم خواهد نمود.

دارتن‌یان گفت: این موضوع درست... ولی چه ربطی به زن شما دارد و برای چه او را ربوده‌اند؟

مرد گفت: آنها می‌دانند که زن من نسبت به ملکه فرانسه خیلی وفادار است و به همین جهت او را ربودند که از ملکه دور کنند یا اینکه اسرار ملکه را از وی استخراج نمایند یا او را وادارند که به نفع کاردینال جاسوسی کند و تمام اخبار و اطلاعات مربوط به ملکه را به کاردینال برساند.

دارتن‌یان گفت: اینک آیا می‌دانید شخصی که زن شما را ربوده کیست؟

مرد گفت: به شما عرض کردم که من نسبت به یک نفر سوءظن دارم دارتن‌یان گفت: اسم او چیست؟

مرد گفت: نام او را نمی‌دانم ولی اطلاع دارم که از عمال کاردینال است و خیلی به او نزدیک می‌باشد به طوری که می‌توانم بگویم که روح مجسم او به شمار می‌آید. دارتن‌یان گفت:

ـ آیا شما این مرد را دیدید.

ـ بلی آقا و زنم او را به من نشان داد.

ـ آیا نشانی‌های این مرد را به خاطر دارید؟

ـ بلی آقا او مردی است اصیل‌زاده و باشکوه و دارای چشم‌های سیاه و خیلی تند و تیز و صورتی مهتابی و تقریباً چهل و یا چهل‌وپنج ساله جلوه می‌کند و موی سیاه و دندانهای سفید دارد و دیگر از نشانی‌های او این است که در شقیقهٔ چپ او، اثـر یک زخم هویداست.

یک مرتبه دارتن‌یان بانگی از حیرت برآورد و گفت: تردیدی نیست که این مرد چهل‌وپنج ساله که چشمهای سیاه و تیز دارد و در شقیقه چپ او علامت یک زخم دیده می‌شود همان است که در مونک به من برخورد کرد.

مرد گفت: آیا شما این مرد را می‌شناسید؟ دارتن‌یان گفت: بلی من این مرد را با این نشانی‌ها خوب می‌شناسم ولی شما نباید از این حیث نگران باشید.

بلکه برعکس، می‌توانم بگویم اگر شخصی که زن شما را ربوده همین مرد باشد من با یک تیر دو نشان خواهم زد یعنی هم انتقام خود را خواهم گرفت و هم انتقام شما را ولی بگوئید که من این مرد را در کجا باید پیدا کنم.

مرد گفت: من نمی‌توانم در این قسمت اطلاعاتی به شما بدهم زیرا نمی‌دانم که مرکز او کجاست؟

دارتن‌یان گفت: آیا شما آدرس خانهٔ او را نمی‌دانید؟ مرد گفت: نه آقا.

دارتن‌یان گفت: پس در کجا او را دیدید؟

مرد گفت: یک روز که من زن خود را به کاخ لوور می‌بردم که وی به محل کار خود برود دیدم که این مرد از کاخ مزبور خارج شد و زنم او را به نشان داد و گفت: این مرد اخیراً مرا تعقیب می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: شما چگونه فهمیدید که زن شما را ربوده‌اند؟

مرد گفت: من این موضوع را از آقای لاپورت شنیدم و او به من اظهار داشت که به احتمال زیاد زن مرا ربوده‌اند.

دارتن‌یان گفت: آیا آقای لاپورت در این باره اطلاعات دیگر در دسترس شما نهاد.

مرد گفت: نه آقا، او نمی‌دانست که زنم را چگونه ربوده‌اند و نمی‌توانست از این جهت به من کمکی نماید دارتن‌یان گفت:

ـ آیا خود شما اطلاعاتی به دست نیاوردید.

ـ چرا آقا... ولی نمی‌دانم که آیا می‌توانم این اطلاعات را به شما بگویم یا نه؟
ـ باز که شما این موضوع را مطرح کردید...
و باز که می‌خواهید بگوئید به من اطمینان ندارید ولی بدانید که این مرتبه، قدری دیر شده و شما نمی‌توانید مانند دفعه اول، بدون اینکه چیزی بگوئید از اینجا بروید زیرا من تقریباً از مجموع سرگذشت شما مطلع گردیده‌ام.
ـ آری راست می‌گوئید و من اکنون اگر دنباله موضوع را قطع کنم و به شما نگویم مردی احمق به شمار خواهم آمد و به همین جهت باید هرچه می‌دانم به شما بگویم از آن گذشته، بایمان بوناسیو سوگند که...
ـ آه... آه... اسم شما آقای بوناسیو می‌باشد؟ ... زیرا شنیدم که گفتید بایمان بوناسیو سوگند و آیا شما همان آقای بوناسیو نیستید که نامتان خیلی به نظر من آشنا می‌آید.
ـ بلی آقا... من بوناسیو هستم و بعید نیست که نام من در خاطر شما آشنا جلوه کند زیرا من مالک این خانه می‌باشم و شما بدون اینکه مرا ببینید، این آپارتمان را بوسیلهٔ دلال از من اجاره کرده بودید.
دارتن‌یان نیم‌خیزی کرد و سر فرود آورد و گفت: آقای بوناسیو خیلی غریب است که من تاکنون مالک خانه خود را ملاقات نکرده بودم.
بوناسیو گفت: آقا سعادت من یاری نکرد که خدمت شما برسم و با اینکه سه ماه است که شما در این خانه سکونت دارید و در این مدت به مناسبت مشغلهٔ زیاد، فراموش فرمودید که کرایه خانه را بپردازید من نخواستم که مصدع شما کردم و فکر نمودم که هرگاه برای آشنائی بیایم شما تصور خواهید نمود که من برای گرفتن کرایه آمده‌ام.
دارتن‌یان گفت: آقای بوناسیو باور بفرمائید که من از این بذل توجه و ادب و نزاکت شما بسیار راضی و متشکرم و در صورتی که کاری از دستم برای شما برآید مضایقه نخواهم کرد.
بوناسیو گفت: من می‌دانم که شما نسبت به من مضایقه نخواهید نمود و به همین جهت است که عرض می‌کنم که نسبت به شما اعتماد دارم.
دارتن‌یان گفت: شما مقدمه صحبت را گفتید ولی نتیجه آن را بیان نکردید به طوری که من نتوانستم بفهمم که چگونه ممکن است خدمتی برای شما انجام بدهم.

بوناسیو کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: آقا این نامه‌ای است که من امروز قبل از ظهر دریافت کرده‌ام و خواهشمندم که آن را بخوانید.

دارتن‌یان نامه را گرفت و دید دارای این مضمون است:

«غوغا نکنید و در صدد جستجوی زن خود برنیائید زیرا زن شما سالم است و همین که نسبت به او رفع احتیاج شد مراجعت خواهد کرد و در صورتی که غوغا راه بیاندازید به قتل خواهید رسید.»

دارتن‌یان بعد از اینکه نامه را به صاحب خانه خود پس داد گفت: آقای بوناسیو این نامه صریح و بدون چون و چراست و کسی که زن شما را ربوده آنقدر خود را قوی می‌بیند که اگر شما شکایتی بکنید شما را نیز به قتل خواهد رسانید.

بوناسیو گفت: آقای دارتن‌یان من اکنون بین اضداد قرار گرفته‌ام از یک طرف زنم را دوست می‌دارم و فکر می‌کنم باید برای نجات او قیام کرد و از طرف دیگر می‌ترسم به قتل برسم و چون من اهل شمشیر نیستم، لذا قلعه باستیل و زخم شمشیر و کارد خیلی مرا می‌ترساند.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که اهل شمشیر هم از قلعه باستیل می‌ترسند کما اینکه من از این قلعه بیم دارم و زخم کارد و شمشیر هم چیزی است که هیچ کس و از جمله من، میل ندارند که به استقبال آن بروند.

صاحبخانه که از این جواب یکه خورد قدری سکوت نمود و بعد گفت: ولی آقای دارتن‌یان تصور می‌کردم که می‌توانم نسبت به شما اعتماد داشته باشم و شما قادرید که به من کمک فرمائید.

دارتن‌یان گفت: از کجا این فکر برای شما پیدا شد که من می‌توانم به شما کمک کنم؟

صاحبخانه گفت: من از اینجا نسبت به شما امیدوار شدم که می‌بینم که شما با عده‌ای از تفنگداران سلطنتی که همگی شجاع و نیرومند به نظر می‌رسند دوست هستید و چون فرمانده تفنگداران سلطنتی آقای تره‌وی می‌باشد من اندیشیدم که شما و دوستان تفنگدار شما، برغم کاردینال و به طرفداری از ملکه فرانسه رضایت خواهید داد که با من کمک نمائید زیرا با کمک نسبت به من خواهید توانست که قدری جناب قدوسی‌مآب را بازی بدهید.

دارتن‌یان با لحنی که نشان می‌داد هرگز تفنگداران سلطنتی حاضر نیستند خود را برای بوناسیو دچار خطر نمایند گفت: تردیدی نیست که رفقای تفنگدار من، و خود من هر موقع حاضریم که برای اجرای اوامر آقای تره‌وی قدری کاردینال را بازی بدهیم اما...

صاحبخانه معنای اما را فهمید و گفت: آقای دارتن‌یان اگر فراموش نفرموده باشید اجاره سه ماه را به من بدهکار هستید و من حتی یک مرتبه این موضوع را به روی شما نیاوردم.

دارتن‌یان گفت: خود شما اظهار کردید که کثرت مشغله مانع از این بوده که من بتوانم کرایه شما را بپردازم.

صاحبخانه گفت: صحیح است ولی من یک نکته دیگر را هم می‌گویم و آن اینکه شما تا در خانه من هستید می‌توانید بدون پرداخت اجاره بها در اینجا بنشینید.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب و چون بوناسیو دید هنوز آن جوان، برای قبول درخواست او آماده نگردیده افزود:

علاوه بر همه اینها، اگر شما احتیاج به پول داشته باشید که من اینطور احساس می‌کنم من حاضرم که در حدود پنجاه پیستول وجه تقدیم نمایم.

دارتن‌یان گفت: آقای بوناسیو از این قرار شما مردی ثروتمند هستید؟

صاحبخانه گفت: آقا من ثروتی ندارم ولی فقیر نیستم و لقمه نانی به دست می‌آورم و شکر نعمت را بجا می‌گذارم و آنچه امروز برای من باقی مانده بقایای یک مغازهٔ عطاری است که یکی از بزرگترین عطاریهای پاریس بود و من چندین سال عطاری می‌کردم و توانستم مبلغی قلیل، که در سال ربح آن دو هزار و پانصد تا سه هزار اکو می‌شود صرفه‌جوئی نمایم.

دیگر اینکه از چندی به این طرف سهام شرکت‌های بحرپیمائی و اکتشافات را خریداری می‌کنم و نظر به اینکه شرکت‌های اکتشافات جغرافیایی رونق پیدا کرده از این راه نیز لقمه نانی به دستم می‌رسید... آه... آه... این کیست؟

کلمات اخیر را صاحبخانه بر زبان آورد زیرا ضمن صحبت با دارتن‌یان بیرون را می‌نگریست و یک مرتبه مردی توجه او را جلب نمود.

دارتن‌یان روی برگردانید و گفت که را می‌گوئید؟

صاحبخانه گفت: نگاه کنید. در خیابان، مقابل پنجره‌های اطاق شما و در آستان آن خانه مردی ایستاده و بالاپوش بر خود پیچیده است و این شخص همان می‌باشد که من نسبت به وی ظنین هستم و نمی‌دانم در اینجا چه می‌کند.

دارتن‌یان به محض اینکه به اشاره صاحبخانه آن مرد را دید به طرف شمشیر خود دوید و آن را از غلاف بیرون کشید و از آپارتمان خارج شد و صاحبخانه می‌شنید که دارتن‌یان می‌گفت: این مرتبه دیگر از چنگ من فرار نخواهی کرد... این بار نخواهم گذاشت که بگریزی و تو را به سزای عملت خواهم رسانید.

روی پله کان دارتن‌یان بدو نفر از دوستان خود یعنی آتوس و پورتوس برخورد و آنها که دیدند وی با شمشیر عریان می‌دود راه دادند که وی بگذرد و از پرسیدند که با این وضع کجا می‌روید؟

دارتن‌یان بدون اینکه توقف نماید گفت: شخصی را که در مونک به من توهین کرد یافته‌ام.

دارتن‌یان چند مرتبه این سرگذشت را برای دوستان خود بیان کرده و به آنها گفته بود که چگونه در شهر مونک مردی با مشخصات موصوف با یک زن زیبا برخورد کرد و آن زن را به نام مای‌لیدی خواند و چطور بر اثر جدال با آن مرد دارتن‌یان مجروح شد و کاغذ او را از جیب کلیجه‌اش ربودند.

آتوس بعد از شنیدن سرگذشت دارتن‌یان گفته بود که شما نامه خود را در حین نزاع از دست دادید زیرا محال است اصیل‌زاده‌ای با این نشانی‌ها مبادرت به سرقت نامه نماید و شخصی که این گونه محتشم است بالاتر از این می‌باشد که دست بدزدی بیالاید.

پورتوس عقیده داشت که ماجرای ملاقات آن مرد با مای‌لیدی یک ماجرای مبتذل بوده و آن دو نفر به هم وعده ملاقات، در آن نقطه داده بودند و چون دارتن‌یان مخل ملاقات آنها گردید لاجرم آن مرد کارکنان مهمانخانه را تحریک کرد و بدو حمله‌ور شدند.

ولی آرامیس گفته بود که این نوع مسائل جزو اسرار است و بهتر آنکه دارتن‌یان درصدد برنیاید که این اسرار را تعقیب و کنجکاوی کند زیرا هرچه بیشتر کنجکاوی نماید اشکالاتی زیادتر برای او تولید خواهد گردید.

دوستان دارتن‌یان با همان چند کلمه که آن جوان بر زبان آورد فهمیدند که

منظور او چیست؟

و دانستند که وی را نباید ممانعت از تعقیب آن مرد کرد زیرا دارتن‌یان در این مورد آنقدر تعصب دارد که هر ممانعت سبب تولید عکس‌العمل می‌گردد و هیجان او را برای تعقیب آن مرد زیادتر می‌کند.

این بود که راه را به روی او گشودند ولی می‌دانستند که دارتن‌یان بالاخره مراجعت خواهد کرد.

زیرا یا آن مرد را خواهد یافت و به قتل خواهد رسانید که در این صورت برمی‌گردد یا اینکه موفق به یافتن او نخواهد گردید که باز مجبور است به خانه مراجعت نماید.

لذا وارد منزل دارتن‌یان شدند تا او مراجعت اما بعد از ورود به آنجا صاحبخانه را ندیدند زیرا آقای بوناسیو وقتی دید که دارتن‌یان با آن خشم و شمشیر آخته از منزل خارج شد ترسید که مبادا بر اثر قتل آن مرد برای او اشکالاتی تولید گردد و ترجیح داد به خانه خود برود.

۹

نظریه دارتن‌یان

آنچه دوستان دارتن‌یان پیش‌بینی می‌کردند به وقوع پیوست و جوان گاسکون پس از اینکه با شمشیر آخته تمام خیابان‌های اطراف را گردش کرد نتوانست آن مرد را کشف نماید و در عوض هیکل مخوف و شمشیر عریان او سبب وحشت عابرین می‌گردید.

بعد از اینکه دارتن‌یان به هر طرف دوید و نتوانست آن مرد را پیدا کند یادش آمد که وقتی آن مرد را دید او مقابل آستان خانه‌ای قرار داشت و مثل اینکه می‌خواست وارد خانه مزبور شود.

دارتن‌یان می‌بایست این فکر را اول بکند ولی آخر کرد و خود را مقابل خانه مزبور رسانید و به شدت در زد.

صدای در زدن‌های شدید و متوالی دارتن‌یان توجه همسایه‌ها را جلب نمود و سرهای آنها از پنجره‌ها خارج گردید و گفتند آقا شما بدون فایده در می‌زنید برای اینکه در این خانه کسی سکونت ندارد.

دارتن‌یان گفت: چنین چیزی نمی‌شود برای اینکه من به چشم خود دیدم که شخصی می‌خواست وارد این خانه گردد.

ولی همسایه‌ها به وی اطمینان دادند که لااقل از شش ماه به این طرف هیچکس در آن خانه سکونت نکرده و به کل خالی است.

دارتن‌یان چون نمی‌توانست شهادت همسایه‌ها را نادیده بگیرد و نه می‌توانست درب خانه مزبور را بشکند و وارد خانه گردد ناچار مراجعت نمود.

در حالی که دارتن‌یان عقب آن مرد در خیابانها می‌دوید آرامیس هم آمد و به آتوس و پورتوس ملحق شد و منتظر بازگشت دارتن‌یان ماند.

جوان گاسکونی عرق ریزان و خسته مراجعت کرد و رفقاء از او سؤال کردند چطور شد آیا توانستید که او را پیدا نمائید در جواب گفت: نه و این مرتبه هم این مرد از چنگ من فرار کرد.

و من تصور می‌نمایم که این شخص خود ابلیس می‌باشد که اینطور ناگهان پدیدار می‌شود و یک مرتبه غایب می‌گردد به طوری که من کم کم معتقد شده‌ام که این مرد بشر نیست بلکه شیطان یا اینکه روح مجسم است.

آتوس خطاب به پورتوس گفت: دوست عزیز آیا شما به روح عقیده دارید یعنی تصور می‌نمائید که روح از دنیای دیگر برمی‌گردد و خود را به شکل یک انسان به ما نشان می‌دهد.

پورتوس گفت: من در زندگی فقط قائل به مشهودات هستم و تنها چیزی را که می‌توانم ببینم باور می‌نمایم و نظر به اینکه تاکنون روح را ندیده‌ام قائل بوجود آن نیستم.

آرامیس گفت: دوست عزیز این حرف را بر زبان نیاورید برای اینکه گفته شما برخلاف نوشته کتب مقدس ماست.

زیرا در کتب آسمانی ما نوشته شده که بعد از اینکه شموئیل فوت کرد روح او بر شائول آشکار شد و این موضوع ثابت می‌کند که روح می‌تواند برگردد و خود را به دیگران نشان بدهد و هرگاه شما منکر بازگشت روح شوید برخلاف اصل مسلم مزبور اظهار نظر کرده‌اید.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌توانم بگویم که این مرد انسان است یا شیطان است، جسم است یا روح، آدم عادی است یا سایه، موجودیت واقعی دارد و یا دارای موجودیت یک شبح می‌باشد ولی این را می‌دانم که ظهور غیرمنتظره این مرد امروز یک ضرر بزرگ به ما زد زیرا من مشغول یک معامله بودم که هرگاه سر می‌گرفت در این دوران بی‌پولی یکصد پیستول نصیب ما می‌گردید.

پورتوس و آرامیس پرسیدند خواهش می‌کنیم که در این خصوص توضیح بدهید

زیرا این مسئله خیلی توجه ما را جلب کرد.

آتوس که پیوسته کم حرف بود چیزی نگفت ولی با اشاره دارتن‌یان را تشویق نمود که حرف بزند.

دارتن‌یان نوکر را صدا زد و گفت: پلانشه برو و از قول من به آقای صاحبخانه ما بوناسیو بگو که شش بطری از نوشابه‌های بوژان‌سی خود را برای ما بفرستد و هرگاه خواست نوشابه‌ای دیگر به تو بدهد نپذیر و بگو ارباب من جز از این نوع نوشیدنی نمی‌تواند بیاشامد.

پورتوس از حیرت چشم‌ها را گشود و گفت: دوست عزیز، از این قرار شما نزد صاحبخانه خود دارای اعتبار می‌باشید آن هم اعتباری زیاد که می‌توانید این طور به او تحکم نمائید.

دارتن‌یان گفت: همین‌طور است و شما هم اکنون خواهید دید که هرگاه نوشابه‌های او خوب و از نوع بوژان‌سی نباشد من برای او پس خواهم فرستاد.

آرامیس فیلسوفانه سر را تکان داد و گفت: دوست عزیز در زندگی نباید طوری رفتار کرد که مردم را از دوستی پشیمان نمود و ما روایت داریم که باید خورد و نوشید اما نباید قائل به اسراف گردید.

در زندگی اجتماعی نیز همین طور است و نباید طوری از دوستی مردم سوءاستفاده نمود که آنها از دوستی پشیمان شوند.

آتوس که کم حرف می‌زد گفت: من می‌دانستم که در بین ما چهار نفر نیروی تعقل دارتن‌یان از همه زیادتر است و پس از این جمله آتوس بار دیگر سکوت نمود.

پورتوس گفت: دارتن‌یان ما منتظریم که بدانیم این معامله که بر اثر ظهور غیرمنتظره این مرد بر هم خورد چه بوده و نیز منتظریم بدانیم چه اعجازی روی داده که شما نزد صاحبخانه خود اینطور دارای اعتبار شده‌اید.

آرامیس گفت: ولی من میل دارم نکته‌ای را بگویم و آن این است که هرگاه در این سرگذشت به حیثیت یک خانم لطمه وارد می‌آید بهتر آنکه دارتن‌یان از ابراز آن خودداری کند و ما هم کنجکاوی خویش را فراموش نمائیم.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که در این سرگذشت حیثیت هیچ زن یا مرد مورد هتک قرار نمی‌گیرد.

و بعد کلمه به کلمه، صحبتی را که با صاحبخانه خود کرده بود برای دوستان بیان نمود و توضیح داد مردی که زوجه صاحبخانه مرا ربوده شخصی است که در مونک نسبت به من هتک احترام کرد و من اگر او را پیدا کنم با یک تیر دو نشان خواهم زد.

در این وقت پلانشه بطریهای نوشیدنی را آورد و روی میز نهاد و گشود و آتوس قدری از نوشیدنی بوژان‌سی در گیلاس ریخت و نوشید و گفت: نوشابه‌ای خوب و گواراست.

و اما در خصوص معامله شما... به عقیده من معامله بدی نیست و ما می‌توانیم از این مرد پنجاه تا شصت پیستول بیرون بیاوریم و فقط باید دانست که این مبلغ به اندازه حیات ما چهار نفر ارزش دارد یا نه؟

دارتن‌یان گفت: آقایان شما همه اصیل‌زاده و جوانمرد هستید و می‌دانید که درگذشته رسم شوالیه‌ای بیشتر برای حمایت از زنها بوجود آمد و در این قضیه یک زن بیچاره مورد ظلم قرار گرفته و او را از شوهرش ربوده‌اند در صورتی که گناهی جز وفاداری نسبت به خانم خود نداشته است و ندارد.

آیا بر ما واجب نیست که به حمایت این زن برخیزیم و او را از چنگ شخصی که وی را ربوده نجات بدهیم و آیا اگر در این راه جان را از دست بدهیم باید متأسف باشیم.

آرامیس خطاب به دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، من احساس می‌کنم که شما به هیجان آمده‌اید و این اظهارات از روی تحریک اعصاب و هیجان است.

من تصدیق می‌کنم که نسبت به این زن ظلم شده و نمی‌بایست که او را بربایند و نیز قبول دارم که باید به او کمک کرد و او را نجات داد ولی اگر مقرر باشد که کمک نسبت به این زن به بهای جان ما چهار نفر تمام شود من این موضوع را تصویب نمی‌نمایم.

برای اینکه زنها برای این بوجود آمده‌اند که سبب محو ما مردها شوند و آنها در حال عادی به قدر کفایت ما را محو می‌نمایند و لزومی ندارد که ما به طور فوق‌العاده و به هیئت اجتماع، خود را در راه آنها به قتل برسانیم.

من می‌خواهم بدین مناسبت به شما بگویم که هر وقت مشاهده کردید که مردی در زندگی بدبخت گردیده، در فکر این باشید که به احتمال قوی یک زن او را بدبخت

کرده است.

گرچه مردها به علل عدیده مانند شرکت در جنگ، شرکت در مبارزه‌های سیاسی و معاملات بزرگ و سفته‌بازی و غیره بدبخت می‌شوند اما باید دید بچه مناسبت خود را وارد این ماجراها می‌نمایند.

و هرگاه تعمق نمائید می‌بینید که آنها به خاطر یک زن خود را وارد این ماجراها که منتهی به بدبختی آنان می‌شود می‌کنند به طوری که در آخرین مرحله، نظریه من درست درمی‌آید که اغلب یک زن، یک مرد را بدبخت می‌کند.

وقتی آرامیس این حرف را زد آتوس خم بر ابروها آورد و لب‌ها راگزید و سر را پائین انداخت.

دارتن‌یان گفت: آقایان شما متوجه نیستید که من چه می‌خواهم بگویم؟ من نمی‌گویم که ما چهار نفر جان خود را برای خانم بوناسیو به خطر بیندازیم بلکه منظورم ملکه فرانسه است.

آقایان، ملکه فرانسه امروز تنها است و حامی و مدافعی ندارد زیرا لوئی سیزدهم او را ترک کرده و کاردینال تمام قوای خود را برای محو او بکار انداخته و دوستان ملکه یکی بعد از دیگری بر اثر توطئه‌های کاردینال از پیرامون او دور می‌گردند یا اینکه بالای سیاستگاه سر راه از دست می‌دهند.

آرامیس گفت: تازه اگر اینطور باشد گناه از خود اوست و برای چه ملکه فرانسه کسانی را دوست می‌دارد که ما به شدت از آنها متنفر هستیم و برای چه نسبت به اسپانیائی‌ها و انگلیسی‌ها ابراز محبت می‌کند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما با اینکه مردی روحانی هستید و باید قضاوتی صحیح داشته باشید در این مورد بی‌انصافی می‌نمائید.

آرامیس گفت: چطور بی‌انصافی می‌کنم؟

دارتن‌یان گفت: این زن خود اسپانیائی است و در اسپانیا متولد گردیده و دوره کودکی را در آنجا گذرانیده و با خلق و خوی اسپانیائی‌ها بزرگ شده و همه خویشاوندان او اهل آن کشور هستند و آن وقت شما می‌گوئید که آن‌دوطریش نباید اسپانیائی‌ها را دوست داشته باشد.

و اما در خصوص انگلیسی‌ها، این زن ملت انگلستان و همه انگلیس‌ها را دوست

نمی‌دارد بلکه فقط گروهی از ملت مزبور و نمایندهٔ آن گروه مورد توجه اوست.

آتوس گفت: من عقیده دارم که این زن محق است که به آن نماینده احترام بگذارد زیرا من هنوز کسی را ندیده‌ام که مانند این انگلیسی دارای شکوه و عظمت باشد و هرکس که او را می‌بیند اعتراف می‌کند که بزرگی، جامه‌ای است که بر اندام او آراسته می‌باشد.

پورتوس گفت: مضافاً به این که من هیچ کسی را ندیدم که مانند این انگلیسی خوش لباس باشد و من نمی‌توانم بفهمم که او این پارچه‌ها را از کجا می‌آورد و خیاط‌هائی که برای او لباس می‌دوزد چه هنرمندانی هستند که دست ما به آنها نمی‌رسد.

من خود در روزی که این نماینده در کاخ لوور مروارید افشانی می‌کرد حضور داشتم و دو عدد از مرواریدهائی را که افشانده بود از زمین بلند کردم و هر عدد از آنها را ده پیستول فروختم.

بعد پورتوس رفیق خود آرامیس را مخاطب ساخت و گفت: آیا تو او را می‌شناسی؟

آرامیس گفت که من هم به اندازه شما این انگلیسی را می‌شناسم و آشنائی من با او بیش از آشنائی شما با وی نیست.

و من یکی از کسانی بودم که در باغ شهر آمین به اتفاق دسته‌ای او را توقیف کردیم و من در آن موقع هنوز از مدرسه مذهبی بیرون نیامده، در آنجا درس می‌خواندم و خیلی متأسف شدم یعنی برای پادشاه فرانسه متأسف گردیدم زیرا این مرد را به عنوان اینکه یک توطئه‌گر است توقیف کردند و طبعاً این واقعه برای لوئی سیزدهم انعکاسی خوب نداشت.

دارتن‌یان گفت: با تمام این حرفها، اگر من اکنون بدانم که دوک دوبوکین‌گام در کجاست دست او را می‌گیرم و هر طور که هست به کاخ لوور می‌رسانم که بتوانم کاردینال را به خشم درآورم و ببینم که وی از فرط غیظ دندانهای خود را به هم می‌ساید.

زیرا آقایان فراموش نفرمائید که بزرگترین خصم و تنها دشمن جاوید و آشتی‌ناپذیر ما هماناکاردینال دوریشلیو می‌باشد و من اگر موفق شوم که یک بازی خوب، بر سر این شخص بیاورم، از بذل جان مضایقه نخواهم کرد.

و عقیده‌ام این است که سر را فدا کردن به این می‌ارزد که من کاردینال را فریب بدهم و چند شب متوالی از فرط اضطراب او بی‌خواب بمانم.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: خوب... صاحب خانهٔ شما می‌گفت که کاردینال دوریشلیو قصد دارد که بوسیلهٔ یک نامهٔ مجعول، به عنوان اینکه از طرف ملکه فرانسه صادر شده دوک دوبوکین‌گام را به پاریس بکشد؟

دارتن‌یان گفت: بلی او می‌گفت که زوجه‌اش اینطور اظهار نظر می‌کرد که کاردینال چنین قصدی دارد.

آرامیس گفت: دوستان به این مناسبت یک موضوع به خاطرم آمد که تصور می‌کنم مورد توجه شما قرار خواهد گرفت.

دوستان گفتند این موضوع چیست ما خیلی علاقه داریم که آن را بشنویم.

آرامیس مانند کسی که می‌خواست حرفی را بزند ولی یک مرتبه پشیمان گردید گفت: آقایان شما صحبت خود را بکنید تا اینکه من درست این موضوع را به خاطر بیاورم زیرا جزئیات آن را فراموش کرده‌ام و باید قدری به حافظهٔ خود مراجعه نمایم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب، ما صحبت خود را ادامه می‌دهیم تا شما از حافظهٔ خود کمک بگیرید و من عقیده دارم که ربوده شدن زوجهٔ صاحبخانه من که خدمتگزار ملکه است با آمدن دوک دو بوکین‌گام به پاریس، نباید بدون ارتباط باشد.

پورتوس نظری از روی تحسین به دارتن‌یان انداخت و گفت: این جوان گاسکونی خیلی باهوش به نظر می‌رسد آتوس گفت: بلی و من سبک صحبت او را هم دوست می‌دارم و از لهجه ولایتی او لذت می‌برم.

آرامیس که فکر خود را کرده تصمیم گرفته بود که حرف بزند گفت: آقایان معذرت می‌خواهم که قدری شما را در انتظار گذاشتم.

ولی قبل از وقت از حافظه مدد خواستن بهتر از این است که در وسط تکلم چیزی را فراموش نمایند و مستمعین را در حال انتظار بگذارند و اینک گوش بدهید.

حضار گوش فرا دادند ولی آتوس تبسم کرد و آرامیس گفت: آقایان من دیروز نزد یکی از آشنایان خود که استاد فقه و اصول و شرایع است رفتم که او را ملاقات کنم.

وی مردی است دانشمند و من از هر فرصت مقتضی برای استفاده از محضر او، برخوردار می‌شوم...

آتوس دوباره تبسم کرد.

آرامیس گفت که منزل این استاد در یک محلهٔ کم جمعیت و خلوت می‌باشد و نباید هم از این موضوع حیرت نمود زیرا سلیقه و مشرب این مرد اقتضا می‌کند که در نقاط بدون صدا زندگی نماید.

و هنگامی که من روز گذشته، از منزل این مرد خارج می‌شدم...

آرامیس توقف کرد و معلوم شد با اینکه قبلاً از حافظه مدد گرفته بود باز در وسط صحبت یک نکته را فراموش نمود.

مستمعین گفتند آرامیس وقتی که شما از منزل این مرد خارج می‌شدید چه اتفاقی افتاد.

هرکس که اندک مطالعه در روان‌شناسی داشت می‌فهمید که آرامیس دچار محظور شده زیرا می‌خواست یک حرف دروغ را شروع نماید و یک مرتبه دید که دروغ او با عقل وفق نمی‌دهد... یا اینکه اگر آن را بگوید شاید رفقاء به اسرار وی پی ببرند.

آرامیس دروغگو، به معنای کسی که دارای صفت دروغگوئی می‌باشد نبود، چون دروغگو با این صفت، کسی است که از روی عمد برای استفاده یا غرضی خاص دروغ می‌گوید.

آرامیس از این جهت دروغ می‌گفت که بتواند قسمت‌هائی از زندگی خود را از نظر رفقاء پنهان نماید.

چون رفقاء خیره آرامیس را می‌نگریستند و منتظر بودند که او حرف خود را تمام کند وی گفت: این استاد فلسفه که من به خانه او می‌روم دارای یک خواهرزاده می‌باشد.

پورتوس گفت: و لابد این خواهرزاده یک دختر جوان است.

آرامیس گفت: پورتوس راجع به این خواهرزاده خیالی بد، مکن، زیرا یک خانم محترم و مسن به شمار می‌آید.

از این حرف سه نفر دیگر خندیدند و آرامیس گفت: اگر شما بخندید و بخواهید در صحبت من تردید نمائید من مجبورم که سکوت نمایم و شما هم دنباله این واقعه را نخواهید شنید.

آتوس گفت: آرامیس عزیز، آن چنان به صحت قول تو اطمینان داریم که پیروان بعضی از ادیان هندوستان به پیشوایان خود آن اندازه ایمان ندارند.

آرامیس گفت: حال که چنین است پس من هم به صحبت خود ادامه می‌دهم...

دیروز وقتی که من به منزل این استاد رفتم معلوم شد که خواهرزاده وی در آنجاست.

بدیهی است که من بدواً نمی‌دانستم که این خواهرزاده در آن خانه می‌باشد.

و فقط موقع خروج که دیدم آن زن از خانه دائی خویش خارج گردید دریافتم که برای دیدار دائی خود آمده بود و لذا به وی سلام کردم و گفتم خانم اجازه بدهید که من شما را تا کالسکه‌تان راهنمائی نمایم.

پورتوس گفت: عجب... آیا خواهرزاده این استاد فقه و اصول و شرایع کالسکه دارد؟ در این صورت من به شما تبریک می‌گویم که چنین استاد را برای فرا گرفتن علم‌الدین انتخاب کرده‌اید.

آرامیس گفت: پورتوس من تاکنون چند مرتبه به شما گفته‌ام که عیب شما اینست که نمی‌توانید زبان خود را نگاه‌دارید و بر اثر این نقص کنجکاو نیز هستید یا چون کنجکاو هستید نمی‌توانید زبان خود را نگاه دارید و این عیب، شما را از نظر دیگران می‌اندازد.

دارتن‌یان از بیم آنکه بین آرامیس و پورتوس کار به مشاجره نکشد و هم به امید اینکه دنباله صحبت آرامیس را بشنود چون حدس می‌زد که باید صحبتی جالب توجه باشد گفت: آقایان شوخی را کنار بگذارید زیرا ما در خصوص یک مسئله جدی صحبت می‌کنیم و شما هم آرامیس به سخن ادامه بدهید.

آرامیس گفت: در حالی که من به خانم ادای احترام می‌کردم یک مرد با وضعی باشکوه، چهل یا چهل‌وپنج ساله، دارای صورتی مهتابی و یک بینی بزرگ، و شبیه به مردی که دارتن‌یان در مونک دید به ما نزدیک شد.

دارتن‌یان گفت: نکند خود آن مرد باشد؟...

آرامیس گفت: من هم چنین حدس می‌زنم که مرد همان بود که شما امروز در تعقیب او در خیابانها دویدید و همان است که در مونک دیدید.

دارتن‌یان گفت: بعد چه شد آرامیس گفت: در حالی که آن مرد به من نزدیک

می‌شد دیدم که پنج شش نفر مرد مسلح در ده قدمی او حرکت می‌کنند و آدمهای او می‌باشند.

آن مرد به من نزدیک شد و با احترام گفت: آقای دوک و شما خانم تشریف بیاورید.

پورتوس گفت: آیا منظور او از خانم همانا آن زن یعنی خواهرزاده استاد بود.

آتوس گفت: پورتوس ساکت باشید... چرا نمی‌گذارید آرامیس حرف خود را بزند.

پورتوس سکوت کرد و آرامیس گفت: من از این حرف حیرت کردم و آن مرد گفت: آقای دوک، به شما عرض می‌کنم که بدون کوچکترین مقاومت و اعتراض سوار این کالسکه بشوید.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... معلوم می‌شود این مرد تصور کرد که شما دوک دوبوکین‌گام هستید؟

آرامیس گفت: بلی و خود من هم در آن موقع این طور فکر کردم و متوجه شدم که او مرا با بوکین‌گام اشتباه کرده است.

پورتوس گفت: به فرض اینکه آرامیس را با دوک دو بوکین‌گام اشتباه کرده باشد برای چه آن مرد از آن زن، یعنی خواهرزاده استاد علم الدین دعوت کرد که سوار کالسکه شود زیرا خواهرزاده مزبور مناسبتی با بوکین‌گام نداشت.

دارتن‌یان گفت: مطلب روشن است و آن مرد از این جهت به آن زن گفت که سوار کالسکه شود که تصور نمود وی ملکه فرانسه می‌باشد.

آرامیس گفت: کاملاً درست فهمیدید و آن مرد همانطوری که در مورد من اشتباه کرد در مورد آن زن نیز اشتباه نمود و او را به جای ملکه فرانسه گرفت.

آتوس نیمی خطاب به دارتن‌یان و نیمی خطاب به رفقای دیگر گفت: این جوان گاسکون (اشاره به دارتن‌یان) خیلی باهوش است و هیچ چیز از نظر او محو نمی‌شود.

پورتوس گفت: من به آن مرد حق می‌دهم که آرامیس را با دوک انگلیسی اشتباه کرده باشد برای اینکه دوست ما از حیث اندام خیلی شبیه به بوکین‌گام می‌باشد.

اما حیرت می‌کنم که چرا وقتی چشم او به اونیفورم تفنگداری آرامیس افتاد از اشتباه بیرون نیامد.

آرامیس گفت: او نتوانست که اونیفورم تفنگداری مرا ببیند برای اینکه من یک بالاپوش بلند و فراخ در برداشتم.

پورتوس با تعجب گفت: در این فصل تابستان آیا شما بالاپوش پوشیده بودید؟ و آیا می‌ترسیدید که در این هوا سرما بخورید یا اینکه استاد شما توصیه کرد که با بالاپوش به منزل او بروید که شناخته نشوید.

آرامیس جوابی به این گفته نداد و آتوس گفت:

همان گونه که پورتوس می‌گوید اندام آرامیس خیلی شبیه به قامت دوک دوبوکینگام است ولی از حیث صورت شبیه به او نیست.

و من فکر می‌کنم که آن مرد چگونه متوجه این نکته نشد و قیافه آرامیس را در نظر نگرفت.

آرامیس گفت: او نتوانست صورت مرا ببیند برای اینکه من یک کلاه بزرگ بر سر گذاشته بودم و لبه کلاه صورت مرا به کلی می‌پوشانید.

پورتوس گفت: آیا تمام این احتیاطها را برای این کرده بودید که نزد این استاد فقه و اصول بخوانید؟ من تصور نمی‌کردم که خواندن فقه و شرایع این همه احتیاط و دقت می‌خواهد.

دارتن‌یان گفت: آقایان خواهش می‌کنم که از شوخی صرفنظر کنید زیرا نباید در این موقع اوقات گران‌بهای ما صرف شوخی شود و بر ماست که فوراً متفرق شویم و هریک به سهم خویش این زن، یعنی زوجه صاحبخانه مرا جستجو نمائیم زیرا من می‌دانم که کلید کشف اسرار این زن است و هرگاه ما او را پیدا کنیم به تمام اسرار واقف خواهیم گردید.

پورتوس با نفرت لب‌های خود را غنچه و جمع کرد و گفت: دارتن‌یان، چگونه اصیل‌زادگانی چون ما می‌توانیم اوقات و نیروی خود را صرف یافتن این زن که از طبقه عوام‌الناس است بکنیم؟

دارتن‌یان گفت: این زن را این اندازه کوچک فرض نکنید زیرا به طوری که گفتم وی فرزند تعمیدی آقای لاپورت می‌باشد.

و لاپورت رئیس کل جامه‌داری ملکه فرانسه است و دیگر اینکه این زن خود از محارم ملکه فرانسه به شمار می‌آید و بی‌شک علیاحضرت ملکه فرانسه بدون جهت این

زن را برای خدمتگزاری انتخاب نفرموده بلکه برای مصلحتی خاص از بین طبقه عوام زنی را برگزیده که پیوسته با او باشد.

و ما چون به اندازه ملکه مال‌اندیشی و بصیرت نداریم نمی‌توانیم به این مصلحت پی‌ببریم.

ولی باید دانست که سلاطین چون همه چیز را از بالای تخت مرتفع خود می‌نگرند می‌توانند در آفاق دور چیزهائی را ببینند و بفهمند که به نظر ما نمی‌رسد.

و یکی از این چیزها عبارت از مصلحتی است که سبب گردیده علیاحضرت ملکه فرانسه این زن را برای ندامت خود انتخاب نماید.

پورتوس گفت: بسیار خوب ما حاضریم که در صدد جستجوی این زن برآئیم ولی اول با شوهر عطار او مذاکره کنید که بدانیم چه مبلغ به ما حق‌الزحمه خواهد داد.

دارتن‌یان گفت: من یقین دارم بدون اینکه با این مرد چانه بزنیم حق‌الزحمه خود را از وی خواهیم گرفت و به فرض اینکه او به ما حق الزحمه ندهد ما مزد خود را از جای دیگر دریافت خواهیم کرد و در هر صورت مزد ما از بین نخواهد رفت.

در این وقت صدای پائی که با عجله از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید و در باز شد و صاحبخانه دارتن‌یان، با رنگ پریده و اضطراب فراوان خود را به اطاق انداخت و گفت:

آقایان، مرا نجات بدهید... شما را به خدا نگذارید که مرا توقیف نمایند زیرا چند نفر سر زده آمده و قصد دارند مرا دستگیر کنند و با خود ببرند.

پورتوس و آرامیس با یک حرکت از جا برخاستند و شمشیرها را تا نیمه از غلاف بیرون کشیدند ولی دارتن‌یان گفت: آقایان عصبی نشوید و شمشیرها را غلاف نمائید زیرا این مورد از مواردی می‌باشد که حزم و احتیاط بیش از زور مشکل‌گشا می‌شود.

پورتوس گفت: ما که نمی‌توانیم بگذاریم مردی را که به ما پناهنده گردیده توقیف نمایند خاصه آن که این مرد صاحبخانه شماست و ما هم تا اندازه‌ای او را شناخته‌ایم.

بوناسیو گفت: آقایان خداوند به شما پاداش نیکو بدهد... نگذارید که مرا دستگیر کنند... نگذارید که مرا ببرند و به زندان بیندازند زیرا من مردی بی‌گناه هستم.

آتوس گفت: آقایان بگذارید که دارتن‌یان این موضوع را اصلاح کند.

من هم با او متفق‌العقیده هستم که در این مورد زور و اعمال خشونت سود ندارد بلکه با نرمی و اعتدال بهتر می‌توان موفق شد و من بطوری که گفتم دارتن‌یان را با هوش‌تر از خودمان می‌دانم و از این لحظه راجع به این کار از او اطاعت می‌کنم و به شما هم می‌گویم از او اطاعت کنید.

در این موقع مأمورینی که آمده بودند صاحبخانه را دستگیر نمایند در قفای او بالا آمدند و دوستان دیدند که یکی از آنها صاحب‌منصب است و چهار نفر دیگر سرباز می‌باشند.

آنها وقتی بوناسیو را بین چهار نفر تفنگدار مسلح دیدند مردد شدند که آیا جلو بیایند یا نه؟

زیرا اندیشیدند که تفنگداران مزبور ممکن است که از آن مرد حمایت نمایند.

ولی دارتن‌یان آنها را از تردید بیرون آورد و گفت: آقـایان بـفرمائید... داخـل شوید... زیرا ما هم مانند شما از وفاداران صمیمی اعلیحضرت پادشاه فرانسه و کاردینال دوریشلیو می‌باشیم.

رئیس آنها گفت: آقایان، آیا ما می‌توانیم که مأموریت خود را به انجام برسانیم و آیا شما با انجام مأموریت ما مخالفت نخواهید کرد و جلوی ما را نخواهید گرفت.

دارتن‌یان گفت: آقا، ما نه فقط جلوی اجرای مأموریت شما را نخواهیم گـرفت بلکه مانند هر فرانسوی دیگر تا آنجا که از دستمان برآید کـمک خـواهـیم کـرد کـه مأموریت شما انجام بگیرد.

پورتوس از آتوس پرسید این جوان گاسکون چه می‌گوید؟ و آیا متوجه حرفهای او هستید و چگونه ما می‌توانیم برای انجام مأموریت این اشخاص به آنها کمک نمائیم در صورتی که می‌دانیم که از سربازان کاردینال هستند.

آتوس گفت: پورتوس این‌قدر ساده مباش، و سکوت کن حال کـه نـمی‌توانـی بفهمی منظور دارتن‌یان چیست اقلاً حرف نزن.

صاحبخانه وقتی شنید که دارتن‌یان قصد دارد او را تسلیم کـند آهسـته گـفت: آقایان من به شما پناه آورده‌ام و شما هم بدواً به من قول دادید که از من حمایت نمائید. گرچه این قول شما شفاهی بود ولی عمل شما ثابت کرد که میل ندارید مرا تسلیم

این اشخاص بکنید.

دارتن‌یان آهسته به آن مرد گفت: اینقدر جزع و فزع نکنید و بدانید که ما فقط به یک صورت می‌توانیم با شما کمک کنیم و آن اینکه خود آزاد باشیم.

و اگر بخواهیم در این لحظه به کمک شما برخیزیم ما را هم توقیف خواهند کرد و نخواهیم توانست بعد، با شما مساعدت نمائیم.

دارتن‌یان خطاب به آن مأمورین گفت: آقایان بیائید و شخصی را که می‌خواستید توقیف کنید با خود ببرید زیرا من به هیچ وجه میل ندارم که مدافع این شخص باشم.

زیرا او را نمی‌شناسم و امروز برای اولین مرتبه او را دیدم آن هم در موقعی که وی آمده بود از من مطالبه کرایه خانه نماید در صورتی که هیچ مستأجری حاضر نیست که رنگ موجر خود را ببیند.

صاحبخانه گفت: آقای دارتن‌یان مگر شما به من وعده نداده بودید که زنم را نجات بدهید مگر قرار نبود که من مبلغ...

دارتن‌یان آهسته گفت: آقا ساکت باش... مگر شما کودک هستید و نمی‌فهمید در حال حاضر هیچ کمکی از ما برای شما مفید نخواهد بود و من مخصوصاً به شما می‌سپارم که راجع به من چیزی بر زبان نیاورید و هرچه درباره ملکه فرانسه می‌دانید پنهان نمائید.

زیرا ابراز این نکات سبب رهائی شما نخواهد شد و مرا نیز محو خواهد نمود و در صورتی که من و رفقایم اگر زنده و آزاد باشیم می‌توانیم شما را نجات بدهیم.

و چون مرد عطار می‌کوشید خود را پشت تفنگداران پنهان نماید دارتن‌یان دست او را گرفت و به طرف سربازان سوق داد و گفت: آقایان، محبوس خود را تحویل بگیرید و خطاب به خود صاحبخانه گفت:

آقا شما به کلی از رسوم زندگی بدون اطلاع هستید برای اینکه می‌آئید تا اینکه از من که یک تفنگدار هستم مال‌الاجاره بگیرید در صورتی که نمی‌دانید تفنگدار کسی نیست که کرایه‌خانه بدهد.

و خطاب به سربازها افزود، آقایان هرقدر که میل دارید او را تحت توقیف نگه دارید زیرا هرچه بیشتر او در محبس بماند به نفع من است و فرصتی به دست خواهم آورد که پولی تهیه نمایم که وقتی او از زندان بیرون آمد کرایه‌اش را بپردازم.

رئیس سربازها و خود آنها از مساعدت دارتن‌یان ابراز تشکر کردند و خواستند صاحبخانه را ببرند.

قبل از اینکه رئیس آنها مراجعت کند دارتن‌یان آهسته دست را روی دوش او گذاشت و گفت: آقا، قهوه حاضر است و آیا میل دارید که من و شما به سلامتی یکدیگر قهوه بنوشیم.

قهوه مزبور که می‌بایست به سلامتی آن دو نفر نوشیده شود همان بطریها بود که صاحبخانه از سرداب خویش برای مستأجر خود فرستاد تا اینکه در قضیه یافتن زن او کمک نماید و نمی‌دانست که قهوه مزبور به مناسبت توقیف او نوشیده خواهد شد.

رئیس سربازان گفت: من باکمال افتخار حاضرم که یک جام با شما بنوشم.

دارتن‌یان دو جام را از نوشیدنی پر کرد و یکی را مقابل او نهاد و دیگری را خود برداشت و گفت: آقا... به سلامتی شما... اسم شریف چیست؟

رئیس قسمت گفت: اسمم بوارنار می‌باشد دارتن‌یان گفت: آقای بوارنار من این جام را به سلامتی شما می‌نوشم.

بوارنار سر فرود آورد و گفت: آقا اسم شریف شما چی می‌باشد.

جوان گاسکون گفت: اسم من دارتن‌یان است و قبل از اینکه جام را سر بکشد افزود و بالاتر از همه من جام خود را به سلامتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه وکاردینال دوریشلیو سر می‌کشم.

رئیس سربازان احمق نبود و وقتی اونیفورم تفنگداری را در بر دوستان دارتن‌یان دید دانست که شاید نوشیدن جام از طرف او به سلامتی کاردینال فاقد صمیمت باشد ولی چون نوشابه‌ای گوارا می‌آشامید این موضوع را ندیده گرفت.

و اینطور نشان داد که صمیمیت دارتن‌یان را نسبت به کاردینال می‌پذیرد.

وقتی مأمورین غلاظ و شداد صاحبخانهٔ بدبخت را بردند پورتوس زبان به نکوهش گشود و گفت:

امروز در اینجا یک عمل بسیار زشت صورت گرفت.

این عمل از دو جهت ناپسند بود.

اول اینکه یک بدبخت که ما می‌دانیم بی‌گناه است به عده‌ای از اصیل‌زادگان پناه آورد و ما به جای اینکه از وی حمایت نمائیم او را تسلیم مأمورین کردیم.

و عمل زشت دوم این است که دارتن‌یان در حضور ما که تفنگداران سلطنتی هستیم به سلامتی کاردینال نوشیدنی نوشید.

در صورتی که خود او گفت که ما خصمی بزرگتر از کاردینال نداریم و وی دشمن همیشگی ما است.

آرامیس گفت: پورتوس، آتوس هم اکنون به تو گفت که تو بسیار ساده هستی و من هم مجبورم در تعقیب او بگویم که تو ابله می‌باشی.

زیرا عملی که دارتن‌یان کرد کاملاً عاقلانه بود و من طرفدار سیاست او هستم.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت: من باید بگویم که تو مردی باهوش هستی و به اتکای این هوش به مقامات عالیه خواهی رسید.

و روزی که به جای آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتي شدی من از تو درخواست خواهم کرد که نزد اعلیحضرت اقدام کنی تا اینکه پادشاه فرانسه ریاست یک صومعه را به من اعطاء نماید.

پورتوس گفت: آقایان من هیچ از این موضوع سر درنمی‌آورم و آیا شما واقعاً رفتار امروز دارتن‌یان را تصویب می‌کنید؟ آتوس جواب مثبت به این سوال داد.

دارتن‌یان نخواست که به پورتوس توضیح بدهد که برای چه آن طور رفتار کرد و گفت: آقایان اینک ما باید شعاری برای خود ترتیب بدهیم و این شعار را من این‌گونه تدوین می‌کنم همه باید برای یک نفر باشند و یک نفر برای همه.

پورتوس گفت: آخر من هنوز نفهمیده‌ام که رفتار امروز دارتن‌یان مبتنی بر چه مصلحت بود.

آتوس و آرامیس بانگ زدند پورتوس اینقدر توضیح نخواه و دست خود را برای ایراد سوگند دراز کن.

پورتوس با اینکه چیزی نفهمیده بود در قبال اصرار و اوامر آتوس و آرامیس ناچار دست را دراز کرد و سوگند یاد نمود و قسم خورد که همه باید برای یک نفر باشند و یک نفر برای همه.

دارتن‌یان بعد از خاتمه مراسم سوگند مانند کسی که عادت کرده پیوسته فرماندهی نماید گفت: آقایان اینک ما باید متفرق شویم و هر یک به خانه خود برویم و فراموش ننمائید که ما از این ساعت باکاردینال وارد در جنگ شده‌ایم.

۱۰

تله موش

اختراع تله‌موش‌گیری یک اختراع قدیمی به شمار می‌آید و می‌توانیم بگوئیم به محض اینکه یک جامعه بوجود آمد و یک پلیس بوجود آورد از طرف پلیس مزبور تله موش‌گیری مورد استفاده قرار گرفت.

ممکن است که خوانندگان ما هنوز اطلاع نداشته باشند که تله موش‌گیری چیست؟

و شاید خوانندگان خود من هم از این اصطلاح بدون خبر باشند.

زیرا با اینکه مدت پانزده سال است که من کتاب می‌نویسم اینک برای اولین مرتبه این اصطلاح را بکار می‌برم.

پس بهتر این است که چند کلمه در اطراف آن توضیح بدهم تا اینکه هرکس این کتاب را می‌خواند بداند که تله موش‌گیری چیست؟

وقتی پلیس یک توطئه را کشف می‌کند یا شخصی را دستگیر می‌نماید که دارای عده‌ای طرفدار است، بعد از دستگیری او، در آن خانه چند نفر از مأمورین خویش را می‌گمارد.

مأموران مزبور روز و شب در آن خانه هستند و همانجا می‌خوابند و هرکس که در زد، در را به رویش می‌گشایند و حتی از وی نمی‌پرسند تو که هستی، بلکه اول در را به رویش باز می‌کنند و بعد از اینکه در را بستند آنوقت از هویت وی می‌پرسند.

این را از این جهت تله موش‌گیری نامیده‌اند که هرکس می‌تواند بدون اشکال وارد شود ولی خروج او غیرممکن یا صعب است.

و بدین ترتیب در ظرف دو سه روز یا زیادتر پلیس تمام کسانی راکه با مرد متهم همدست هستند توقیف می‌کند.

در خانه بوناسیو هم یک تله‌موش‌گیری بوجود آوردند و هرکس وارد خانه مزبور می‌شد از طرف افراد کاردینال دستگیر می‌گردید یا اینکه مورد تحقیق قرار می‌گرفت.

ولی آپارتمان دارتن‌یان در طبقه دوم عمارت مزبور بود و لذا کسانی که در آن خانه بودند مزاحم آنهائی که به منزل دارتن‌یان می‌رفتند نمی‌شدند.

این اشخاص عبارت بودند از آتوس و پورتوس و آرامیس که برخلاف گذشته کمتر به دارتن‌یان سرمی‌زدند زیرا هریک از آنها در جستجوی زن عطار بودند و تفحصات مانع از این می‌شد که مثل سابق روز به روز، دور هم جمع شوند.

آتوس که برای یافتن زن مزبور کوشید اما نتیجه نگرفت حتی به آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی مراجعه کرد.

تره‌وی از این اقدام حیرت نمود زیرا می‌دانست که آتوس مردی است کم حرف و راز نگاهدار اما او هم نتوانست که کمکی به آتوس بنماید و همین قدر گفت: در آخرین مرتبه که پادشاه فرانسه و ملکه و کاردینال را دیدم مشاهده کردم که لوئی سیزدهم خیلی گرفته و کاردینال به فکر فرو رفته و ملکه چشم‌هائی سرخ رنگ دارد.

وگوئی که آن دوطریش خیلی بیداری کشیده یا اینکه گریه نموده که چشم‌های او آنگونه ارغوانی شده است.

ولی چشمهای گلگون آن دوطریش در اطرافیان نه تولید حیرت می‌نمود و نه وحشت زیرا همه می‌دانستند که او از وقتی که زوجه لوئی سیزدهم شده زیاد گریه می‌کند و بعضی از هفته‌ها، روزی نیست که چشمهای او را از گریه، خونین مشاهده نکنند.

تره‌وی بعد از اینکه به آتوس گفت که نمی‌تواند به او کمکی بکند افزود از قول من به دوستان خود بگوئید که این روزها، در موقع کشیک یا در مواقع دیگر بیشتر مواظب خدمتگزاری نسبت به پادشاه فرانسه باشند و زیادتر او را مورد محافظت قرار بدهند.

و اما دارتن‌یان بعد از اینکه متوجه شد که آدم‌های کاردینال در طبقه اول آن

خانه یک تله موش‌گیری بوجود آورده‌اند او هم سعی کرد که در طبقه دوم عمارت یک رصدخانه بوجود بیاورد و حوادث طبقه پائین را ترصید نماید.

برای این منظور، دارتن‌یان، چند قطعه از تخته‌های کف اطاق خود را برداشت و یک شکاف بزرگ بین اطاق او و طبقه تحتانی بوجود آمد.

و دارتن‌یان از آن شکاف می‌توانست هم مناظر طبقه پائین را ببیند و هم، مکالمات را بشنود زیرا شکاف مزبور، به طرف اطاقی باز می‌شد که توقیف شدگان را در آنجا استنطاق می‌کردند.

دارتن‌یان می‌دید که هرکس وارد این خانه می‌شود که آقای بوناسیو یا زوجه او را ملاقات نماید به طرف آن اطاق سوق می‌گردد و در آنجا این سؤال را از وی می‌کنند:

۱ـ آیا آقای بوناسیو به شما چیزی داده که به زن او یا به شخصی دیگر برسانید؟

۲ـ آیا خانم بوناسیو به شما امانتی داده که به شوهر او یا به شخصی دیگر تسلیم کنید؟

۳ـ آیا آقای بوناسیو، یا خانم او، اطلاعاتی محرمانه به شما داده‌اند یا نه؟

از این سؤالات یک نواخت دارتن‌یان فهمید که آدمهای کاردینال اطلاعی صحیح ندارند.

به دلیل اینکه هرگاه دارای اطلاع بودند لزومی نداشت که تله موش‌گیری بوجود آورند و این سؤالات یکنواخت را از اشخاص بکنند.

و اطلاع مزبور هم که بر آدمهای کاردینال پوشیده می‌باشد بی‌شک مربوط به دوک بوکین‌گام و ملکه فرانسه است.

یعنی آنها نمی‌دانند که آیا دوک مزبور در فرانسه و پاریس هست یا نه؟

و در صورت بودن آیا با ملکه ملاقات می‌کند یا خیر؟

به دارتن‌یان مسلم شد که آدم‌های کاردینال از این موضوع بدون اطلاع هستند تا اینکه نزدیک سی و شش ساعت از توقیف بوناسیو گذشت.

در شب مابعد روزی که روز ماقبل آن بوناسیو را دستگیر کرده بودند آتوس به منزل دارتن‌یان آمد و قدری با او صحبت کرد و گفت: من به منزل تره‌وی می‌روم و در ساعت ۹ بعد از ظهر از خانه دارتن‌یان خارج گردید.

پلانشه نوکر دارتن‌یان هم که می‌دید موقع خواب نزدیک است تختخواب ارباب

خویش را مرتب می‌نمود.

در این اثنا درب خانه را زدند و دارتن‌یان آهسته گفت: باز یک نفر می‌خواهد وارد خانه شود و بدون تردید گرفتار تله موش‌گیری خواهد گردید.

دارتن‌یان تخته‌ها را که در مواقع عادی به جای خود می‌نهاد از کف اطاق برداشت و گوش فرا داد و دانست شخصی را که وارد خانه گردیده به اطاق زیرین برده‌اند و می‌خواهند مورد استنطاق قرار بدهند.

ولی به زودی صدای ناله و ضجه‌های زنانه به گوش دارتن‌یان رسید و دریافت آن شخص که به تله افتاده یک زن می‌باشد.

دارتن‌یان دقت را بیشتر کرد و شنید که آن زن فریاد می‌زند و می‌گوید آقا برای چه مرا اذیت می‌کنید و به چه دلیل مرا در خانه‌ام محبوس می‌نمائید من خانم بوناسیو هستم و اینجا خانه من است و از شما نزد علیاحضرت ملکه شکایت خواهم کرد زیرا خدمتکار ملکه می‌باشم.

دارتن‌یان خیلی متعجب شد و با خود گفت اگر این زن خانم بوناسیو باشد معلوم می‌شود که اقبال با من یار است زیرا در حالی که دیگران اطراف پاریس در جستجوی این زن می‌باشند این زن به پای خود وارد این خانه می‌گردد.

آدم‌های کاردینال گفتند که ما می‌دانیم که شما خانم بوناسیو هستید و به همین جهت باید از شما تحقیق نمائیم زیرا ما در درجه اول برای توقیف خانم بوناسیو در این خانه کشیک می‌دهیم.

آنگاه صداهایی به گوش رسید که ثابت می‌کرد آن اشخاص آن زن را مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند و او هم تا آنجا که یک زن می‌تواند با چند نفر مرد مبارزه کند پایداری می‌نماید.

دارتن‌یان می‌دانست که مقصود مردها از آزار زن این است که اسرارش را از او کشف کنند و شاید هم از روی بی‌غیرتی به عصمت آن زن سوء قصد می‌نمایند.

فکر اینکه یک عده مرد در آن خانه به سر یک زن ریخته او را مورد شکنجه قرار می‌دهند دارتن‌یان را به غضب در آورد و خون در رگهای او دچار غلیان شد و گفت: پلانشه شمشیر من کجاست... شمشیر مرا بیاور.

ولی دید که شمشیر او از کمرش آویزان می‌باشد طولی نکشید که دارتن‌یان از

روی صداهای پائین فهمید که دهان زن را بسته و او را روی زمین می‌کشند و مثل اینکه می‌خواهند از خانه بیرون ببرند.

آن وقت تأخیر را جائز ندانست و گفت: پلانشه فوراً این تخته‌ها را در جای خود بگذار که اگر کسی وارد اینجا شد نداند که ما می‌توانستیم صداهای پائین را بشنویم و تا آنجا که سرعت پاهای تو اجازه می‌دهد برو و آتوس و پورتوس و آرامیس را به اینجا بیاور و به همه توصیه کن با اسلحه بیایند.

و چون اقلاً یک نفر از این سه نفر در خانه هستند تو او را خواهی یافت.

آه... یادم آمد... امشب آتوس در منزل آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران است و تو باید سری هم به آنجا بزنی و به آتوس بگوئی که با اسلحه اینجا بیاید.

پلانشه گفت: آقا اطاعت می‌کنم ولی مثل این است که شما خیال دارید پائین بروید و با کسانی که در طبقه زیرین هستند مبارزه نمائید.

دارتن‌یان گفت: بلی اما از راه پله‌کان نخواهم رفت زیرا آنها راه فیمابین اطاق خود و طبقه دوم را که آپارتمان من در آن واقع گردیده مسدود کرده‌اند.

بلکه از راه پنجره به خیابان قدم خواهم نهاد و بعد در خواهم زد.

آنها به تصور اینکه موشی جدید در دام افتاده در را باز خواهند کرد و آن وقت خواهیم دید که چگونه خواهند توانست این موش را بگیرند.

دارتن‌یان درست می‌گفت و آدمهای کاردینال در عین اینکه راه عبور و مرور طبقه دوم را به طرف خیابان باز گذاشته بودند همه درهای داخلی را می‌بستند به طوری که کسی از طبقه دوم نمی‌توانست وارد اطاق‌های آنها واقع در طبقه اول شود.

دارتن‌یان هم که دید از آن راه نمی‌تواند وارد اطاق آنها گردد راه خارج را انتخاب کرد.

پلانشه گفت: آقا این کار را نکنید زیرا اینها شما را به قتل خواهند رسانید.

دارتن‌یان گفت: ساکت باش و برای من دلسوزی مکن و در عوض دستورهائی را که به تو دادم به انجام برسان.

و خود کنار پنجره آمد و دو دست را لب پنجره گرفت و وارد خیابان شد.

و چون ارتفاع پنجره اطاق طبقه دوم نسبت به کف خیابان زیاد نبود دارتن‌یان آسیب ندید.

آنگاه به طرف درب خانه رفت و در زد.

به محض اینکه صدای در بلند شد همهمه داخل خاموش گردید و یک نفر نزدیک درآمد و آن راگشود و دارتن‌یان با شمشیر برهنه با یک خیز خود را به درون خانه رسانید و درب خانه که گویا از یک فنر اطاعت می‌کرد در قفای او مسدود گردید.

آن وقت آنهائی که در طبقه دوم عمارت بوناسیو سکونت داشتند و همسایه‌ها فریادهای سامعه خراش از درون آن عمارت و از طبقه اول شنیدند.

و صدای در هم شکستن اثاثیه خانه به گوششان رسید و در وسط آن فریادها و صداها، صدای مخصوص چکاچک شمشیر هم مسموع می‌شد.

این صداها حتی ده دقیقه ادامه نیافت و همسایه‌هائی که پنجره‌ها راگشوده بودند یک مرتبه دیدند که درب خانه بوناسیو مفتوح شد.

و چهار مرد دارای البسه سیاه، نمی‌گوئیم از آن خانه خارج شدند، بلکه مانند کلاغانی که از یک آشیانه فرار نمایند از آنجا به پرواز درآمدند و مانند کلاغان، این طرف و آن طرف، قسمتی از بال و پر خود، یعنی قطعات لباس و بالاپوش را به جا گذاشتند.

دارتن‌یان بدون زحمت زیاد به آن چهار نفر فائق گردید.

و چند چیز کمک به این فتح سریع کرد.

اول اینکه چهار نفر مزبور غافلگیر شدند زیرا منتظر نبودند یک مرتبه، به این صورت مورد حمله قرار گیرند.

دوم اینکه فقط یک نفر از آن‌ها شمشیر داشت و سه نفر دیگر فاقد شمشیر بودند.

سوم اینکه حریفشان مردی شجاع و شمشیرزن به شمار می‌آمد.

وگرچه آن سه نفر که شمشیر نداشتند خواستند بوسیلهٔ صندلی و چهار پایه و غیره دارتن‌یان را از میدان به در کنند ولی بعد از اینکه نوک شمشیر سریع الحرکه دارتن‌یان با چند جای بدن آنها تماس حاصل کرد ادامه جنگ را به ضرر خود دانسته، فرار اختیار کردند و میدان جنگ را برای فاتح آن باقی نهادند.

در آن عصر در پاریس از این منازعات زیاد اتفاق می‌افتاد و چشم وگوش مردم به آن مناظر و صداها انس گرفته بود.

لذا همسایه‌ها بدون حیرت زیاد پنجره‌ها راگشودند و همین که دیدند درب خانهٔ

بوناسیو باز شد و آن چهار نفر فرار کردند آزمایشها و هوش فطری به آنها فهمانید که جنگ تمام شد و دیگر می‌توانند بدون هیاهو بخوابند.

و پنجره‌ها را بستند و خود را برای خواب آماده نمودند زیرا آن روز هم مثل امروز سکنه محله مزبور موسوم به محله لوکزامبورک زود بخواب می‌رفتند.

دارتن‌یان که تنها ماند به طرف خانم بوناسیو که روی یک صندلی راحتی افتاده از حال رفته بود توجه نمود.

دارتن‌یان دید که زن مزبور جوانی است بیست و پنج یا بیست و شش ساله و گندم‌گون روشن.

در حالی که دارتن‌یان زن جوان را می‌نگریست دید که یک دستمال ظریف از جنس پاتیست نزدیک پای زن، در کف اطاق افتاده است.

از روزی که دارتن‌یان نزدیک بود بر اثر یک دستمال با آرامیس وارد در پیکار گردد، از دستمال می‌ترسید.

به خصوص از دستمالی که روی زمین افتاده بسیار وحشت داشت.

و با اینکه می‌دانست که هر طناب، مار نیست مشاهده یک طناب کفایت می‌کرد که بدن او را به لرزه درآورد.

لذا با احتیاط خم شد و دستمال را از کف اطاق برداشت و قدری عطر آن را بوئید و نظری به گوشه دستمال انداخت و با تعجب مشاهده کرد که علامتی که در گوشه دستمال مزبور نقش شده به عین مانند علامتی است که در گوشه دستمال آرامیس نقش گردیده بود.

دارتن‌یان می‌توانست آن دستمال را بردارد و در جیب بگذارد. اما ترسید که مبادا به جهتی یک مرتبه دستمال مزبور از جیب وی بیرون بیاید و سبب شود که برای بار دیگر بین او و آرامیس یا دیگری نزاع در بگیرد.

لذا آهسته دستمال را در جیب زن جوان نهاد و آنقدر صبر کرد تا اینکه زن چشمها را گشود.

به محض اینکه زن چشم باز کرد وحشت زده نظری به اطراف انداخت و دارتن‌یان که تا آن موقع نتوانسته بود چشمهای وی را ببیند (زیرا بسته بود) متوجه شد که آبی‌رنگ می‌باشد.

زن از همان یک نظر دریافت که در آنجا غیر از او و آن جوان کسی حضور ندارد و تبسمی کرد و گفت:

ـ آقا این شما بودید که مرا نجات دادید؟

ـ خانم من شما را نجات ندادم بلکه وظیفه خود را به انجام رسانیدم.

ـ بالاخره این شما بودید که مرا از چنگ این دژخیم‌ها رهانیدید؟

ـ بلی خانم.

ـ اجازه بدهید که من از شما تشکر بکنم.

ـ خانم لازم نیست تشکر نمائید زیرا هرکس دیگر که به جای من می‌بود، این وظیفه را به انجام می‌رسانید.

ـ پس چرا این چهار نفر این وظیفه را به انجام نرسانیدند و با من این طور رفتار کردند؟

ـ شما خود فرمودید که آن‌ها دژخیم بودند؟

ـ در هر حال شما امشب خدمتی بزرگ به من کردید و من به شما ثابت خواهم کرد که حق‌ناشناس نمی‌باشم.

ـ خانم من برای این شما را نجات ندادم که از حق‌شناسی شما برخوردار شوم.

ـ من وقتی که وارد این خانه شدم و این اشخاص را دیدم بدواً تصور نمودم که اینها سارق هستند و آمده‌اند که اثاثیه خانه را ببرند.

ـ فطرت و جنس آنها هم با سارقین فرق نداشت و شاید خطرناک‌تر بودند.

ـ من حیرت می‌کنم برای چه آقای بوناسیو اینجا نیست زیرا او کسی نمی‌باشد که شب‌ها از منزل بیرون برود.

ـ خانم به طوری که عرض کردم این اشخاص از سارقین خطرناک‌تر بودند زیرا جزو خدمه و عمال کاردینال محسوب می‌شدند.

و اما اینکه فرمودید که آقای بوناسیو چرا در خانه نیستند باید عرض کنم که همین اشخاص، یا دسته‌ای دیگر از مأمورین کاردینال او را دستگیر کردند و به قلعه باستیل بردند و اکنون در آن قلعه محبوس می‌باشد.

زن جوان با حیرت و اندوه، اما اندوهی که بیشتر تصنعی بود گفت: آه بوناسیو را به باستیل بردند مگر این مرد بدبخت مرتکب چه گناهی شده بود که وی را در باستیل جا

دادند و همه می‌دانند که بوناسیو آزارش به یک مورچه هم نرسیده خیلی بی‌آزار می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: خانم شوهر شما مردی خوب و بدون آزار بود و با اینکه من بیش از یک مرتبه او را ملاقات نکردم دریافتم که مردی سلیم النفس است ولی این مرد یک گناه بزرگ دارد.

زن پرسید گناه او چیست؟

دارتن‌یان گفت: او در عین این حال که از زناشوئی با شما سعادتمند است گناهش این می‌باشد که شوهر شماست.

زن حیرت زده قدری جوان گاسکون را نگریست و گفت: آقا از این قرار شما می‌دانید که...

دارتن‌یان گفت: بلی خانم من اطلاع دارم که شما را ربوده بودند.

زن گفت: اگر این موضوع را می‌دانید خواهش می‌کنم... بلکه التماس می‌کنم که به من بگوئید چه کسی مرا ربود؟

دارتن‌یان گفت: خانم شخصی که شما را ربود مردی است به سن چهل یا چهل‌وپنج سال، دارای چشم‌های سیاه و نافذ، و قیافه‌ای مهتابی و در شقیقه چپ این مرد هم علامت یک زخم دیده می‌شود.

زن ندائی از حیرت برآورد و گفت: آقا کاملاً درست است و مردی که مرا ربوده دارای همین نشانی‌ها می‌باشد و اینک خواهش می‌کنم که اسم او را هم بگوئید.

دارتن‌یان گفت: متأسفانه من اسم او را نمی‌دانم زن گفت: آیا شوهرم می‌دانست که مرا ربوده‌اند؟ دارتن‌یان گفت: بلی خانم و شخصی که شما را ربوده نامه‌ای به شوهر شما نوشت و در آن نامه او را از این موضوع مستحضر کرد.

زن گفت: آیا شما که شوهر مرا دیدید می‌توانید بگوئید که او ربوده شدن مرا ناشی از چه علتی می‌دانست.

دارتن‌یان گفت: او تصور می‌کرد که شما بر اثر یک علت سیاسی ربوده شده‌اید.

زن جوان گفت: من هم بدواً این طور می‌اندیشیدم و اینک مانند او، یقین حاصل کردم که مرا به یک علت سیاسی ربوده‌اند.

خانم بوناسیو، وقتی این حرف را می‌زد تبسمی خفیف و معنی‌دار، لب‌های او را

به حرکت درآورد و دارتن‌یان گفت: نه خانم، شوهر شما برعکس خیلی مباهی بود که زوجه‌ای چون شما دارد و از عشق شما نسبت به خویش اطمینان داشت.

این مرتبه تبسم لب‌های زن، واضح‌تر شد و دارتن‌یان گفت: خانم، شما چگونه موفق به فرار گردیدید؟

زن جوان گفت: از امروز صبح من دریافتم که ربودن و حبس من باید معلول یک علت سیاسی باشد و به همین جهت مترصد بودم که فرار کنم و به محض اینکه مرا تنها گذاشتند ملحفه‌های تختخواب خود را به هم بستم و به شکل طناب درآوردم و باکمک آن، از پنجره فرود آمدم و چون می‌دانستم که شوهرم لابد در خانه است راه این جا را پیش گرفتم.

دارتن‌یان گفت: البته منظورتان این بود که خود را تحت حمایت آقای بوناسیو قرار بدهید زن گفت: نه آقا، من می‌دانستم شوهر من نخواهد توانست از من حمایت کند و کسانی که مرا ربوده‌اند قوی‌تر از آن هستند که این مرد نازنین و عزیز بتواند با آنها پنجه در پنجه بیفکند، ولی آقای بوناسیو از راهی دیگر، ممکن بود که مورد استفادهٔ ما قرار بگیرد و من می‌خواستم که موضوعی به خصوص را به او بگویم و از او استفاده کنم. دارتن‌یان گفت:

این موضوع چیست؟ زن جواب داد که این مسئله مربوط به من نیست، یعنی جزو اسرار دیگری به شمار می‌آید و من مأذون نیستم آن را افشاء کنم.

دارتن‌یان گفت: خانم با اینکه من یک نفر نظامی هستم و شما تقریباً یک محبوس فراری به شمار می‌آئید و وظیفه من نیست که نسبت به یک محبوس فراری کمک کنم معهذا به شما خاطرنشان می‌نمایم که احتیاط را از دست ندهید زیرا، این خانه دیگر برای ما امنیت ندارد و ما نمی‌توانیم در اینجا به صحبت ادامه دهیم چه، اینها که از این خانه فرار کردند به زودی باکمک مؤثر مراجعت خواهند کرد و من و شما را دستگیر و محو خواهند نمود.

و گرچه من به سه نفر از دوستان خود اطلاع داده‌ام که اینجا بیایند و پشتیبان ما باشند ولی ممکن است گماشته من، آنها را پیدا نکند.

زن گفت: راست می‌گوئید... راست می‌گوئید و باید از این خانه فرار کرد و از فرط بیم دارتن‌یان او را به طرف درکشانید.

دارتن‌یان گفت: خانم اول باید فکر کرد که به کجا برویم و بعد از اینجا فرار کنیم.

زن گفت: قبل از هر کار ما باید از این خانه دور شویم و بعد از اینکه به قدر کافی، با اینجا فاصله گرفتیم در این خصوص مطالعه خواهیم نمود.

زن و مرد جوان، بدون اینکه درب خانه را ببندند از آنجا دور شدند و خیابان فوسویور را گرفتند و پیش رفتند تا اینکه به خیابان فوسه ـ موسیو ـ لوپرنس رسیدند و آن خیابان را هم پیمودند و در میدان سن ـ سول‌پیس توقف کردند.

دارتن‌یان گفت: حالا تکلیف ما چیست؟ یعنی من شما را به کجا باید برسانم که در آنجا خود را در امنیت ببینید.

زن جوان گفت: آقا، حقیقت این است که وقتی من فرار کردم و به خانه مراجعت نمودم می‌خواستم به آقای بوناسیو بگویم که به کاخ لوور برود و در آنجا آقای لاپورت را ملاقات و از او تحقیق کند که حوادث سه روز اخیر کاخ مزبور چگونه بوده و آیا حضور من در آنجا خطری برای من در برخواهد داشت یا خیر؟

و چون که آقای بوناسیو را پیدا نکردم طبعاً نخواهم توانست از آقای لاپورت کسب اطلاع نمایم.

دارتن‌یان گفت: خانم، من می‌توانم پیغام شما را به آقای لاپورت برسانم و جواب او را به شما ابلاغ کنم.

زن گفت: یک اشکال دارد و آن اینکه در کاخ لوور همه، آقای بوناسیو را می‌شناختند و او را راه می‌دادند در صورتی که شما را نمی‌شناسند و تمام درها را به روی شما خواهند بست.

دارتن‌یان گفت: خانم من احساس می‌کنم که این اشکال زود مرتفع خواهد شد زیرا به طور قطع بعضی از خدمه و درباریهای کاخ لوور با شما آشنا هستند و توصیه شما را می‌پذیرند و هرگاه شما نشانی بدهید و آنها بفهمند که من از جانب شما می‌آیم مرا راه خواهند داد.

زن جوان گفت: اگر من این نشانی را به شما بدهم آیا شما از آن استفادهٔ نامشروع نخواهید کرد؟ و آیا قول می‌دهید که آن را فراموش نمائید؟ دارتن‌یان با لحنی که در صداقت او تردیدی باقی نمی‌گذاشت گفت: خانم به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند که از این نشانی استفاده نامشروع نمی‌نمایم و فراموشش می‌کنم.

زن گفت: سوگند شما در من مؤثر واقع شد زیرا احساس می‌کنم که شما جوانی شریف هستید و دیگر اینکه بدانید که اگر همت وفاداری به خرج بدهید ممکن است که به جاه و مال برسید.

دارتن‌یان گفت: خانم در آنجا که پای خدمت به اعلیحضرت پادشاه فرانسه پیش می‌آید، یا باید برای رضایت خاطر علیاحضرت ملکه خدمتی کرد من چشم داشت پاداش را ندارم و بدون هیچگونه توقع از روی وجدان، خدمت می‌کنم و خواهشمندم که با کمال اعتماد، از من استفاده نمائید.

زن گفت: بسیار خوب، ولی در خلال این احوال که شما به کاخ لوور می‌روید که پیغام مرا برسانید من کجا بروم؟

دارتن‌یان گفت: آیا شما دوست و آشنائی ندارید که به طور موقت به منزل او بروید تا من به آقای لاپورت اطلاع بدهم و او بیاید و شما را از آنجا به یک مسکن دیگر و دائمی ببرد.

زن گفت: البته بدون دوست و آشنا نیستم اما نمی‌توانم به مردم اعتماد داشته باشم.

دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت و گفت: آه... اینجا نزدیک منزل آتوس است و من اکنون به شما خواهم گفت که چه باید بکنید.

زن پرسید آتوس کیست؟ دارتن‌یان گفت: او یکی از دوستان من می‌باشد زن گفت: آیا خیال دارید مرا به منزل این دوست خود ببرید دارتن‌یان گفت: بلی.

خانم بوناسیو گفت: اگر وی در خانه باشد و مرا ببیند من چه بگویم و چگونه در خانه مردی که او را نمی‌شناسم سکونت اختیار کنم؟

دارتن‌یان گفت: او در خانه نیست و من بعد از اینکه شما را در آنجا جا دادم کلید آپارتمان او را خواهم برد که کسی مزاحم شما نشود.

زن گفت: بالاخره، صاحب این آپارتمان مراجعت خواهد کرد و مرا خواهد دید و توضیح خواهد خواست...

دارتن‌یان گفت: وقتی به او اطلاع دادند که من زنی را در خانه او جا داده‌ام او مراجعت نخواهد نمود و شما کسی را نخواهید دید تا مجبور شوید به او توضیح بدهید.

زن گفت: با این وصف برای زنی چون من خوب نیست در منزل مردی بیگانه بسر

ببرم ولو وی در خانه نباشد و مردم برای من لغز خواهند خواند و مرا مورد افترای ناحق قرار خواهند داد.

دارتن‌یان گفت: اولاً در این خانه و محله شما را نمی‌شناسند که بدگوئی کنند و ثانیاً ما اکنون دچار وضعی شده‌ایم که ناچار، بعضی از ملاحظات موقع عادی را باید دور انداخت.

زن گفت: حال که چاره‌ای نداریم و من هم نمی‌توانم در خیابان بسر ببرم پس به منزل دوست شما برویم آیا خانه او نزدیک است یا دور؟

دارتن‌یان گفت: خانه او در خیابان فرو یعنی در همین نزدیکی است.

بعد از طی مسافتی کوتاه، به منزل آتوس رسیدند و چون دارتن‌یان را می‌شناختند، کلید آپارتمان او را به جوان گاسکون دادند و او خانم بوناسیو را بالا برد و وارد آپارتمان کرد.

زن دید که صاحبخانه طبق پیش‌بینی دارتن‌یان حضور ندارد و دارتن‌یان گفت: خانم اینجا را خانه خود بدانید و کاملاً آسوده خاطر باشید و من بدواً می‌خواستم کلید آپارتمان را ببرم ولی اینک می‌بینم که آن را به شما بدهم بهتر است که بتوانید از داخل در را قفل کنید و به روی هیچ کس نگشائید مگر اینکه اینطور دربزنند.

در این وقت دارتن‌یان دو ضربت محکم و پیاپی و آنگاه با قدری فاصله یک ضربت خفیف روی میز زد و گفت: فقط در را به روی کسی باز کنید که اینطور دق‌الباب نماید.

زن گفت: بسیار خوب و اینک اجازه بدهید که من به شما بگویم چه باید بکنید دارتن‌یان گفت: خواهش می‌کنم بفرمائید زن گفت: به طوری که می‌دانید کاخ سلطنتی لوور چند در دارد و یکی از آنها در خیابان اشل قرار گرفته است و شما باید بعد از این که به درب مزبور رسیدید بگوئید که با مردی موسوم به ژرمن کار دارید.

دارتن‌یان گفت: بعد چه کنم؟ زن گفت: وقتی که ژرمن آمد او را کناری خواهید کشید و آهسته در گوشش خواهید گفت: تور ـ و بروکسل.

این دو کلمه نشانی من و اوست و به مخض اینکه وی این نشانی را شنید می‌فهمد که از طرف من آمده‌اید و هرچه بگوئید اطاعت خواهد کرد و به هیچ‌وجه نخواهد پرسید که فلسفه و علت اوامر شما چیست؟

جوان گاسکون گفت: بعد چه باید بکنم؟ زن جواب داد به او بگوئید که برود و لاپورت را نزد شما بفرستد و لاپورت پیشخدمت مخصوص علیاحضرت ملکه می‌باشد و پس از اینکه لاپورت آمد نشانی دقیق این خانه را به او بدهید و بگوئید که فوراً نزد من بیاید.

دارتن‌یان گفت: اطاعت می‌کنم ولی چگونه از سلامتی شما خبر بگیرم؟

زن گفت: ترتیب کار را به من واگذار نمائید و خود من در موقع مقتضی به شما خبر می‌دهم.

دارتن‌یان گفت: خانم فراموش نکنید که من منتظر خبر شما هستم و امیدوارم که قول خود را از یاد نبرید زن گفت: مطمئن باشید که فراموش نخواهد شد.

دارتن‌یان بعد با سرعت از پله‌ها فرود آمد و شنید که زن درب آپارتمان را بست و کلید را دو مرتبه در سوراخ قفل چرخانید.

جوان گاسکون با عجله زیاد خود را به کاخ لوور رسانید و همین که به درب کاخ رسید، شنید که کلیساهای اطراف زنگ ساعت ده بعد از ظهر را نواختند و دریافت تمام حوادثی که آن شب برای او پیش آمد بیش از نیم ساعت طول نکشیده است.

دارتن‌یان دستور خانم بوناسیو را مو به مو به موقع اجراء گذاشت و ژرمن مقابل وی سر فرود آورد و رفت و لاپورت را نزد دارتن‌یان فرستاد و دارتن‌یان خیلی به اختصار جریان حوادث را به اطلاع لاپورت رسانید و آدرس دقیق خانه آتوس را داد و گفت: فوراً بروید و خانم بوناسیو را ملاقات کنید.

لاپورت به راه افتاد ولی بعد از طی ده قدم برگشت و دارتن‌یان را کناری کشید و گفت: جوان، آیا میل دارید اندرزی به شما بدهم؟

دارتن‌یان گفت: اندرز مردان جهان دیده و عاقل گران‌بها است لاپورت گفت: حادثه‌ای که امشب برای شما پیش آمد ممکن است عواقب وخیم داشته باشد دارتن‌یان گفت: آیا واقعاً تصور می‌فرمائید که مزاحم من بشوند؟

لاپورت گفت: من تقریباً یقین دارم که امشب یا فردا به سراغ شما خواهند آمد و آیا شما دوستی دارید که در خانه او ساعتی وجود داشته باشد و عقب بیفتد؟

دارتن‌یان با تعجب گفت: منظور شما چه می‌باشد؟ لاپورت گفت: هم اکنون به منزل دوست خود که اگر مردی با نفوذ باشد بهتر است، بروید، و ترتیبی بدهید که وی

بعد گواه باشد که امشب در ساعت نه و نیم بعد از ظهر در خانه او بوده‌اید و در اصطلاح دادگستری این موضوع را مدرک ناشی از سنجش اوقات می‌خوانند و مفهوم آن چنین است که وقتی شما در ساعت نه و نیم بعد از ظهر، در خانه دوست خود بودید، به طور قطع در آن ساعت، نمی‌توانستید در جای دیگر باشید.

دارتن‌یان تصدیق کرد که اندرز آن مرد دارای ارزش است و شروع به دویدن نمود تا اینکه خویش را به منزل آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی رسانید و شنید که تره‌وی با عده‌ای از ارباب رجوع در اطاق پذیرائی سالون است ولی او به اطاق کار فرمانده تفنگداران رفت و به پیشخدمت گفت: از آقای تره‌وی استدعا کنید که به قدر چند لحظه برای یک کار مهم مرا سرافراز نماید.

دیگر دارتن‌یان آن جوان روستائی گمنام نبود که کسی او را نشناسد و در خانه تره‌وی او را می‌شناختند و می‌دانستند که نزد فرمانده تفنگداران دارای منزلت است.

لذا پیشخدمت بدون اینکه اشکال بتراشد رفت و دارتن‌یان را در اطاق کار، با ساعت دیواری آن اطاق، تنها گذاشت، و مقصود دارتن‌یان نیز همین بود که بتواند چند دقیقه با ساعت دیواری تنها باشد و به قدر سه ربع ساعت عقربه‌های آن را عقب ببرد.

وقتی تره‌وی وارد اطاق کار (اطاق تحریر) شد از دیدار دارتن‌یان تعجب کرد و گفت: لابد شما با من یک کار واجب داشتید که اینطور، دیر وقت نزد من آمدید.

دارتن‌یان متقابل، خود را متحیر جلوه داد و گفت: عالیجناب اگر من می‌دانستم که خیلی دیر است مصدع شما نمی‌شدم ولی به طوری که ملاحظه می‌فرمائید بیش از نه و بیست و پنج دقیقه از وقت نمی‌گذرد.

تره‌وی با شگفت ساعت دیواری را نگریست و گفت: راست می‌گوئید و من تصور می‌کردم که بیش از این از وقت می‌گذرد و معلوم می‌شود که من اشتباه می‌کردم آنگاه علت آمدن دارتن‌یان را پرسید و جوان گفت: عالیجناب.

روزهای اول که من افتخار شرفیابی به حضور شما را پیدا کردم ضمن اوامری که برای من صادر می‌فرمودید تأکید نمودید که من هرگز از خدمتگزاری نسبت به اعلیحضرت فروگزاری ننمایم.

اگرچه من خود را کوچکتر از این می‌دانم که خدمات من برای اعلیحضرت ارزش داشته باشد ولی وظیفه من خدمتگزاری است و از همان موقع عزم کردم که همه

قوای خود را در این راه به‌کار اندازم.

و به عقیده من همانگونه که جان‌فشانی برای مزید حیثیت سلطنت فرانسه خدمتگزاری است سعی و مجاهدت برای دور کردن مخاطرات مادی و معنوی، که سلطنت فرانسه را تهدید می‌کند نیز خدمتگزاری به شمار می‌آید.

تره‌وی گفت: بدیهی است آیا شما خطری را احساس کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: خطری که من برای مقام سلطنت فرانسه احساس کرده‌ام جنبهٔ مادی ندارد بلکه دارای جنبهٔ معنوی می‌باشد و آن وقت اطلاعاتی را که درباره نقشه کاردینال دو ریشلیو، نسبت به دوک دو بوکین‌گام کسب کرده بود برای تره‌وی بیان نمود و گفت: من می‌دانم که ریشلیو قصد دارد بوسیله یک نامه مجعول دوک را به فرانسه بکشاند تا اینکه بتواند به نفع خود و به ضرر علیاحضرت ملکه فرانسه یک رسوائی بوجود بیاورد.

تره‌وی با دقت سخنان دارتن‌یان را می‌شنید و معلوم بود که موضوع، خیلی در نظرش با اهمیت جلوه کرده و طوری مجذوب صحبت جوان شد که مرور اوقات را فراموش کرد و ساعت دیواری اطاق کار زنگ ساعت ده را نواخت.

در این وقت تره‌وی که قبلاً دریافته بود که کاردینال توطئه‌ای جدید را تمهید می‌کند ولی از ماهیت آن اطلاع نداشت از جوان تشکر کرد و او را تشویق نمود که بیشتر در خدمات خود ساعی باشد و یقین بداند که خدمت‌های صادقانه او بدون اجر نخواهد ماند.

و چون هنوز در سالون عده‌ای انتظار مراجعت او را می‌کشیدند از اطاق تحریر بیرون رفت و دارتن‌یان نیز خارج شد.

در پله‌کان، یک مرتبه دارتن‌یان، به طوری که پیشخدمت بشنود گفت: آه... من عصای خود را در اطاق فراموش کردم و برگشت و با سرعت عقربه‌های ساعت را به وضع عادی برگردانید که صبح روز دیگر، خدمه یا خود تره‌وی از مطابقه آن ساعت با سایر ساعتها، متوجه نشوند که ساعت عقب افتاده یا آن را عمدی عقب انداخته‌اند.

بعد با خاطری آسوده که یک مرد با نفوذ مانند تره‌وی شهادت خواهد داد که در ساعت معین، وی در منزل او بوده از کاخ لوور وارد خیابان گردید.

۱۱

اجرای توطئه

دارتن‌یان بعد از خروج از کاخ لوور برای مراجعت به خانه، طولانی‌ترین راه را انتخاب کرد که بتواند فکر کند او گاهی نظر به آسمان و ستارگان می‌انداخت و زمانی سر تکان می‌داد و لحظه‌ای تبسم می‌نمود زیرا دارتن‌یان در فکر خانم عطار بود.

برای جوانی چون دارتن‌یان که نوچه تفنگدار به شمار می‌آمد زنی چون خانم بوناسیو شخصی بسیار مرموز و اسرارآمیز به شمار می‌آمد دارتن‌یان که دید او زنی است کوچک اما باهوش و اسرارآمیز، و واقف بر تمام اسرار دربار سلطنتی فرانسه و اسرار مزبور روی ناصیه جوان او سایه‌ای می‌انداخت که وی را متین و موقر جلوه می‌داد.

این صفات دارتن‌یان را به فکر می‌انداخت که بیش از پیش در مورد آن زن احتیاط کند و قیافهٔ خانم بوناسیو به جوان نوید می‌داد که وی باید در بعضی از توطئه‌ها دخالت داشته باشد.

و چون در آن شب دارتن‌یان توانسته بود وی را از چنگ عده‌ای سیاه‌پوش که قصد داشتند آزارش کنند نجات بدهد امیدوار شد که این خدمت بزرگ، وسیله‌ای گردد که آن زن مقداری از اسرار دربار و توطئه‌ها را با او در میان بگذارد و به این ترتیب، از آشنائی با آن زن استفاده کند و پایه‌های ترقیات آیندهٔ خویش را هموار سازد.

و چون احلام روی بال‌های تصور و تخیل، با سرعت پرواز می‌کند، دارتن‌یان خود را در حالی می‌دید که قاصدی از طرف آن زن، در خیابان جلوی او را می‌گیرد و

نامه‌ای حاوی یک راز سیاسی همراه با هدیه‌ای گران‌بها، مثل یک زنجیر طلا یا یک نگین الماس، از طرف این دوست درباری به او تقدیم می‌نماید.

چون در آن دوره جوانان اصیل‌زاده همان‌طور که بدون خجلت از دست پادشاه فرانسه انعام دریافت می‌کردند، از دوستان درباری خود هم بدون شرمساری هدایائی می‌پذیرفتند و دوستان تقریباً همیشه، هدایائی گران قیمت و قابل دوام به عشاق می‌دادند.

در آن دوره اصیل‌زادگان بدون اینکه خود را ننگین ببینند به طفیل زنها ترقی می‌کردند و زنها وظیفه خود می‌دانستند که اصیل‌زادگان را کمک کنند و زیر بازوی آنها را بگیرند و بالا ببرند و در راه آنها گذشت و فداکاری نمایند.

آنهائی که ثروتمند بودند قسمتی از پول و ثروت خود را به اصیل‌زادگان می‌بخشیدند و عده کثیری از کسانی که در آن دوره به موفقیت رسیدند فقط از این جهت خود را به ذروهٔ سعادت رسانیدند که دوستان‌شان، بدواً برای آنها لباس و مهمیز، تهیه کردند و آنگاه، وسائل پیروزی آنها را در جنگ فراهم نمودند و وقتی به جنگ می‌رفتند، پشتیبان مادی و به نسبت زیاد معنوی آنها کیسه‌های زر بود، که دوستان‌شان به قاچ زین آنها می‌آویختند.

دارتن‌یان هم از آنها بود که ثروتی نداشت که بتواند با نیروی بضاعت شخصی یا خانوادگی راه ترقی را به سوی خود بگشاید.

به همین جهت اگر مرد یا زن درباری یا ثروتمند پیدا می‌شد که بدو کمک کند خیلی جوان گاسکون را مسرور می‌نمود.

روز اول که دارتن‌یان وارد پاریس شد شاید حاضر نمی‌شد که از دوستان خود چیزی بپذیرد ولی سکونت در پاریس، تغییری بزرگ در روحیه جوان، بوجود آورد و حجب او را از بین برد و سادگی وی را مبدل به زرنگی کرد و معاشرت با سه تفنگدار سلطنتی، آتوس و پورتوس و آرامیس درس زندگی را به او آموخت.

با تبعیت از رسوم آن زمان دارتن‌یان در پاریس خود را مانند مردی می‌دید که در میدان جنگ به سر می‌برد و همانگونه که یک سلحشور در میدان جنگ فلاندر مثلاً به خود حق می‌داد که با غنائم میدان جنگ زندگی نماید و ثروتمند شود دارتن‌یان هم خود را ذیحق می‌دانست که تحصیل غنائم نماید.

با این تفاوت که در میدان جنگ می‌بایست با اسپانیائی‌ها دست و پنجه نرم کند و

در پاریس با اصیل‌زادگان، و دارتن‌یان هر دو را به چشم حریف، و در نتیجه مستوجب مبارزه و تحصیل غنیمت می‌دید.

ولی برای اینکه از گناه دارتن‌یان بکاهیم باید بگوئیم که در آن موقع جوان مزبور در فکر امور مادی نبود.

گرچه مرد عطار با اشاره بدو فهمانید که مردی با بضاعت است و حاضر می‌باشد که حق‌الزحمه وی را بپردازد و گرچه، دارتن‌یان می‌دانست در خانواده‌ای مانند خانواده عطار مزبور، که مرد ساده لوح و زن باهوش است، کلید صندوق ذخائر و موجودی خانوادگی در دست زن می‌باشد و او می‌تواند خیلی استفاده مادی کند ولی در آن وقت افکار مادی در ضمیر جوان، تقریباً به قهقهری رفت.

می‌گوئیم تقریباً به قهقهری برد و نمی‌گوئیم به کلی عقب رانـد و ایـن مـوضوع قدری قابل توضیح است.

بدین معنی که دارتن‌یان همین که خانم بوناسیو را دید و نمی‌خواست که از مال او استفاده کند ولی ثروت خانم بوناسیو در این میان بدون اثر نبود.

چون یک مرد، دوست دارد که زن او ثروتمند باشد زیرا ثروت، علاوه بر مزایای دیگر، این فایده را هم دارد که زندگی را تثبیت می‌کند.

زنی که ثروت دارد وقتی به مردی علاقه‌مند شد، از صمیم قلب او را می‌خواهد نه برای مادیات.

از این گذشته، دارتن‌یان به علتی دیگر هم از بضاعت دوست خود خوشوقت بود.

چون، وی گرچه امیدوار بود روزی میلیونر گردد اما می‌دانست که وصول به این سعادت طول خواهد کشید و به این زودی او ثروتمند نخواهد شد.

از طرفی برای مرد خیلی دشوار است که ببیند زن او مانند هر زن زیبا، صدها شیئی بدون ارزش را که فقط برای زن‌ها دارای قیمت و اهمیت است دوست مـی‌دارد و او، نمی‌تواند حتی یکی از آنها را برای او خریداری کند.

این اشیاء، اغلب یا همیشه بوسیله پول شوهر تهیه مـی‌شود، و لذت آن را مـرد می‌برد.

این بود افکار مادی دارتن‌یان نسبت به او و بنابراین او نه از این جهت خوشحال بود که از آن زن ثروتمند می‌تواند استفاده کند بلکه از این جهت مسرت داشت که در آن

حال فقر و فاقه مقابل آن زن، خجالت نخواهد کشید، و مجبور نیست برای او چیزهائی تهیه نماید که بضاعت وی اجازه خرید آنها را نمی‌دهد.

اما در قسمت معنویات، افکار دارتن‌یان راجع به او حدی نداشت دارتن‌یان آن زن را از همه جهت برای خود مناسب می‌دید و متوجه بود که می‌تواند با او در گردش‌گاههای عمومی مثل سن‌دنیس یا سن‌ژرمن به‌گردش برود و او را بین رفقای خود آتوس و پورتوس و آرامیس بیرون بیاورد و وقتی در روزهائی که با رفقاء و خانم بوناسیو به گردش می‌روند چون گردش سبب تحریک اشتهاء و گرسنگی می‌شود، در یک مهمانخانه خوب صرف غذا خواهند کرد.

دارتن‌یان به هیچ وجه در فکر آقای بوناسیو که بدست خود او را تسلیم مأمورین کرد نبود و نمی‌دانست که او در کجاست و حتی به بهانه اینکه نمی‌داند او در کجاست، حاضر نمی‌شد که بدو کمکی بکند، ولی ما خوب می‌دانیم که وی در کجا می‌باشد و او را فراموش نخواهیم کرد اما بطور موقت ما نیز مانند آن جوان بوناسیو را فراموش می‌نمائیم و در موقع خود، به سراغ او خواهم رفت.

دارتن‌یان در حالی که در فکر خود بود و آه می‌کشید و با ستارگان صحبت می‌کرد خیابان شرش‌میدی را که در آن دوره بنام شاس‌میدی می‌خواندند پیمود و به محله آرامیس رسید و به خود گفت حال که به اینجا رسیده‌ام خوب است بروم و سری به او بزنم که بداند من به چه مناسبت پلانشه را برای احضار او فرستادم.

دارتن‌یان اینطور حدس می‌زد که وقتی پلانشه به منزل آرامیس رفت، اگر او را دیده باشد آرامیس فوراً به راه افتاد و به منزل دارتن‌یان وارد شد ولی در آنجا غیر از پورتوس و آتوس را ندید و آنها هم نمی‌دانستند که دارتن‌یان برای چه آنان را احضار کرده لذا واجب بود که او، که اینک در آن محله است به خانه آرامیس برود و علت احضار وی را به او بگوید که اگر آرامیس نگران می‌باشد از نگرانی بیرون بیاید.

دیگر اینکه دارتن‌یان می‌خواست آرامیس را ببیند و با او درخصوص خانم بوناسیو صحبت کند و بگوید که زن اسرارآمیز و احتمالاً توطئه‌گر را دیده و پیدا کرده است.

قلب دارتن‌یان طوری از نگرانی و اضطراب آکنده بود که نمی‌توانست ضبط نفس کند و لازم می‌دانست که نگرانی خود را به نظر دیگران برساند.

ساعت‌های محله سن‌ژرمن زنگ‌های ساعت یازده را نواخت و این موقعی بود که در شهر پاریس آن زمان، خیابان‌ها خلوت می‌شد زیرا مردم از ساعت نه بعد از ظهر به خانه‌های خویش می‌رفتند.

نسیمی ملایم نه گرم و نه سرد می‌وزید و دارتن‌یان در خیابانی که امروز خیابان دسس جای آن را گرفته حرکت می‌کرد و نسیم از باغهای اطراف نکهت گلها و نباتات را که با شبنم مرطوب شده بودند به مشام او می‌رسانید.

محله سن‌ژرمن در آن موقع در انتهای پاریس قرار داشت و بعد از آن محله، تقریباً دیگر آبادی نبود و دارتن‌یان صدای خوانندگی مشتریان یک مهمانخانه را که در جلگه واقع در بیرون شهر ابراز نشاط می‌کردند می‌شنید.

دارتن‌یان وقتی به انتهای خیابان رسید به طرف چپ پیچید چون می‌دانست خانه آرامیس بین خیابان کاشت و خیابان (سروان دونی) قرار گرفته است.

جوان گاسکون از خیابان سروان‌دونی هم گذشت و از دور چشم او به خانه آرامیس افتاد که جلوی آن مقداری گیاه‌های پیچیده وجود داشت که بالای خانه یک سایه‌بان زیبا بوجود می‌آورد.

در همین موقع که دارتن‌یان خانه دوست خود را دید دریافت که سایه‌ای از خیابان سروان‌دونی خارج شد و چون آن سایه، بالاپوش پوشیده بود دارتن‌یان بدواً تصور نمود که مرد است ولی کوچکی جثه و قدم‌های کوچک آن سایه، و تردیدی که در راه رفتن به خرج می‌داد، به او آشکار کرد که سایه مزبور زن است نه مرد.

از آن گذشته زن مزبور مثل این بود که نمی‌تواند خانه مورد نظر خویش را پیدا کند و با دقت، نظر به خانه‌ها می‌اندازد و گاهی می‌ایستد و زمانی برمی‌گردد.

این حرکات سبب تحریک کنجکاوی دارتن‌یان شد و به خویش گفت: این زن تنها و مردد است و خیابان هم خلوت می‌باشد و هرگاه من بروم و به او پیشنهاد کنم که وی را راهنمائی نمایم خواهد پذیرفت زیرا زنی که این هنگام در خیابان راه می‌رود محتاج حمایت می‌باشد.

من بعید نمی‌دانم که این زن جوان به نظر برسد اما نه. زنی که این موقع شب تنها در خیابان، حرکت می‌کند بدون تردید می‌خواهد به خانه بچه‌های خود ملحق گردد که در این صورت برخورد من با او، وسیله‌ای مفید برای صحبت نیست زیرا من مصدع او

خواهم گردید.

زن همچنان با تردید قدم بر می‌داشت و مقصد خود را جستجو می‌کرد و پنجره‌ها را می‌شمرد شمردن پنجره‌ها در آن خیابان آسان می‌نمود زیرا در آن نقطه بیش از سه خانه به نظر نمی‌رسید و از این سه خانه فقط دو پنجره به طرف خیابان باز می‌شد یکی پنجره خانه آرامیس و دیگری پنجره خانه‌ای واقع در کنار آن.

یک مرتبه دارتن‌یان به یاد آورد که آرامیس می‌گفت که استادی که او نزد وی درس می‌خواند یک برادرزاده دارد و شاید این زن همان برادرزاده است که اینک خانه آرامیس را جستجو می‌نماید.

در دل گفت: ای آرامیس... من اکنون خواهم دانست که این برادرزاده آیا همان طوری که می‌گفتی زنی جا افتاده است یا نه. دارتن‌یان برای اینکه بتواند او را ببیند خود را کوچک کرد و به کریاس خانه‌ای که آن طرف خیابان در تاریکی بود رسانید.

زن با قدمهای کوچک و سریع خود، همچنان به راه ادامه می‌داد و دارتن‌یان می‌اندیشید زنی که این طور با سرعت قدم برمی‌دارد به احتمال قوی جوان است بعد آن زن سرفه‌ای کرد که از آن اثر جوانی به گوش دارتن‌یان رسید و حتی جوان گاسکون فکر کرد که سرفه مزبور شاید علامتی مخصوص بین دو نفر باشد.

دارتن‌یان نفهمید که آیا جواب سرفه آن زن را دادند یا نه؟ یا اینکه خود زن فهمید که به مقصد رسیده، و در هر حال مشاهده کرد که زن با عزمی راسخ به درب خانه آرامیس نزدیک شد و چکش را به دست گرفت و سه مرتبه کوبید و طرز در زدن، نشان می‌داد که مسبوق به علامتی مخصوص بین آن زن و سکنه خانه می‌باشد.

دارتن‌یان در دل گفت: پس تردیدی وجود ندارد که این زن به خانه آرامیس می‌رود... و شما آقای آرامیس ظاهرساز... خوب به من ثابت کردید که شب‌ها برای فرا گرفتن علوم اوقات خود را به مصرف می‌رسانید!

به محض اینکه صدای چکش برخاست یک روشنائی پشت پنجره (نه پشت درب خانه) آرامیس نمایان شد و دارتن‌یان به خود گفت معلوم می‌شود که منتظر این زن بوده‌اند و هم اکنون پنجره را خواهند گشود و این زن از راه پنجره وارد خانه خواهد شد.

ولی عجب آنکه پنجره باز نگردید و روشنائی چراغ هم که لحظه‌ای درخشید

ناپدید شد.

جوان گاسکون می‌دانست که آن سکوت و تاریکی دیری نخواهد پائید و به زودی از داخل خانه عکس‌العملی جدید، ظاهر خواهد شد و تا می‌توانست چشم‌ها و گوش‌ها راگشود که بهتر ببیند و بشنود.

همین‌طور هم شد و چند ثانیه دیگر، از داخل خانه، دو ضربت روی شیشه پنجره کوبیدند و زن از خارج با یک ضربت جواب داد و آن وقت پنجره باز شد.

معلوم است که دارتن‌یان در این وقت با چه دقت و کنجکاوی پنجره را می‌نگریست وگرچه دیگر پشت پنجره روشنائی وجود نداشت ولی چشم‌های دارتن‌یان به تاریکی عادت کرده بود مضاف به اینکه معروف است که سکنه ایالت گاسکونی چشم‌هائی دارند که در موقع شب مانند چشم گربه می‌بینند و دیدگان آنها، برای رؤیت اشیاء محتاج روشنائی نیست.

دارتن‌یان دید که زن از جیب خود چیزی بیرون آورد و مثل اینکه آن را باز کرد و گسترد، و آن شیئی با رنگ سفید خود خوب جلب توجه می‌نمود.

دارتن‌یان در لحظه اول بعد از دیدن آن شیئی دریافت که یک دستمال است و زن مزبور گوشه دستمال را به شخصی که بالا، کنار پنجره گشاده بود نشان داد.

موضوع دستمال، دو واقعه را که مربوط به دستمال بود به خاطر دارتن‌یان آورد اول اینکه در همان شب دید که دستمالی مقابل خانم بوناسیو بر زمین افتاد و آن را در جیب زن نهاد و دوم اینکه در آغاز ورود به پاریس، نزدیک بود، بر سر یک دستمال که از زیر پای آرامیس کشید با او دوئل کند.

دارتن‌یان نمی‌توانست دریابد که مفهوم گستردن دستمال چیست و آن زن بدان وسیله، با دوست او آرامیس، که کنار پنجره ایستاده، چه می‌گوید زیرا، برای دارتن‌یان تردیدی وجود نداشت که آن کس که کنار پنجره با زن صحبت می‌نماید آرامیس است.

به قدری کنجکاوی بر جوان غلبه کرد که احتیاط را از دست داد و چون دید آن دو نفر طوری سرگرم دستمال هستند که توجه به اطراف ندارند با سرعت، در حالی که سعی می‌نمود صدای پای او بلند نشود از جای خویش به راه افتاد و خود را به نقطه‌ای از دیوار رسانید که بتواند داخل اطاق آرامیس را مشاهده کند.

وقتی به آنجا رسید چیزی نماند که از فرط حیرت فریاد بزند زیرا شخصی که با

زن صحبت می‌کرد آرامیس نبود بلکه یک زن دیگر به شمار می‌آمد منتها به مناسبت تاریکی دارتن‌یان نمی‌توانست قیافه او را ببیند.

زنی که در اطاق، کنار پنجره ایستاده بود و شناخته نمی‌شد از جیب خویش دستمالی دیگر بیرون آورد و با دستمال پائین معاوضه کرد و آن دو زن، چند کلمه صحبت نمودند و زن بالا پنجره را بست.

زن پائین که دیگر کاری نداشت به راه افتاد و طوری از نزدیک دارتن‌یان عبور کرد که مرد جوان قیافه او را دید و زن که دریافت مردی آنجا ایستاده، باشلوق بالاپوش خود را روی صورت فرود آورد.

اما این احتیاط چند لحظه به تأخیر افتاده بود چه، قبل از اینکه باشلوق زن، صورت او را بپوشاند، دارتن‌یان دانست که او، خانم بوناسیو می‌باشد.

وقتی دارتن‌یان دید که آن زن دستمالی از جیب بیرون آورد فکر کرد شاید خانم بوناسیو باشد ولی او که آقای لاپورت رئیس جامه‌داری و پیشخدمت مخصوص ملکه را نزد خانم مشارالیها فرستاده بود، نمی‌توانست قبول کند که زن مزبور ساعت یازده شب، تنها، در خیابانهای پاریس حرکت می‌نماید و یک مرتبه دیگر، خود را در معرض خطر ربودن قرار می‌دهد.

بدون تردید یک کار بسیار با اهمیت آن زن را واداشت که احتیاط را از دست بدهد و تنها، از خانه خارج شود و خود را به آن مکان برساند و چون یک کار با اهمیت یک زن جوان غیر از رساندن پیغام محرمانه نمی‌تواند باشد، دارتن‌یان قائل شد به اینکه زن مزبور برای چنین قصدی آنجا حضور یافته است.

جوان گاسکون به خود گفت من باید بفهمم که راز این خانم چیست؟ و برای پی بردن بدین راز بهترین راه، تعقیب او می‌باشد.

خانم بوناسیو که بدواً مردی را کنار دیوار دید و بعد دریافت که وی، او را تعقیب می‌نماید فریادی زد و گریخت.

دارتن‌یان هم دویدن آغاز کرد و چون رسیدن به زنی که فرار می‌کند برای یک مرد آسان است، به زودی دارتن‌یان خود را به آن زن رسانید.

زن از شدت وحشت و خستگی از پا درآمد و یک زانو را روی زمین نهاد و با صدائی که به زحمت از حلقوم او بیرون می‌آمد گفت: حتی اگر مرا به قتل برسانید

نخواهید توانست از من اطلاعاتی کسب کنید.

دارتن‌یان کمک کرد که آن زن برخیزد و گفت: خانم نترسید و من قصد قتل یا آزار شما را ندارم.

خانم بوناسیو آزموده‌تر از آن بود که به حرف یک مرد، در آن موقع شب، اطمینان کند ولی صدای دارتن‌یان را شناخت و چشم‌ها را به صورت او دوخت و بانگی از مسرت برآورد و گفت: خدا را شکر که شما هستید، چون من تصور می‌کردم مردی بیگانه مرا تعقیب می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: بلی خانم. این منم که خداوند در این موقع شب، برای حمایت شما فرستاده است.

زن که بدواً دارتن‌یان را دشمن می‌دانست پس از اینکه متوجه شد او دوست است دیگر نترسید و نشاط و طبع شوخ او باز آمد و گفت: آقا، آیا واقعاً برای اینکه مرا مورد حمایت قرار بدهید عقب من افتاده بودید.

دارتن‌یان گفت: خانم من عقب شما نیفتاده بودم، زیرا مردی نیستم که عقب یک زن بیگانه بیفتم و فقط بر حسب تصادف شما را دیدم و چون مشاهده کردم که درب خانه یکی از دوستان مرا می‌کوبید خواستم بدانم شما که هستید.

زن با تعجب گفت: چطور من درب خانه یکی از دوستان شما را می‌کوبیدم؟

دارتن‌یان گفت: خانم باید به شما بگویم که آرامیس از دوستان صمیمی من است.

زن گفت: آرامیس کیست، دارتن‌یان گفت: خانم خواهش می‌کنم که تجاهل نفرمائید زن گفت: آقا اولین بار است که من این اسم را می‌شنوم.

دارتن‌یان گفت: و آیا این اولین بار می‌باشد که شما به این خانه مراجعه می‌نمائید زن گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا شما نمی‌دانستید که ساکن این خانه کیست؟

زن گفت: به هیچ‌وجه دارتن‌یان گفت: آیا اطلاع نداشتید که در این خانه یک جوان تفنگدار سکونت دارد؟ زن گفت: به هیچ وجه.

دارتن‌یان گفت: آیا شما برای دیدن آن مرد درب این خانه را نکوبیدید؟ زن گفت: به شما می‌گویم من هیچ آن مرد را نمی‌شناسم و به علاوه شما خود دیدید که من با یک زن صحبت می‌کردم نه با یک مرد.

دارتن‌یان گفت: راست است، ولی این زن شاید از اقوام آرامیس باشد.

زن گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم دارتن‌یان گفت: چون این زن در منزل آرامیس سکونت دارد لابد از اقوام او به شمار می‌آید زن گفت: به فرض اینکه چنین باشد، به من مربوط نیست.

دارتن‌یان گفت: خانم این زن، که شما با او صحبت می‌کردید کیست؟ زن گفت: آقا، من نمی‌توانم او را به شما معرفی کنم زیرا مجاز نیستم و اسرار دیگران باید محفوظ بماند.

دارتن‌یان گفت: خانم شما یک زن متین و باوقار ولی در عین حال خانمی مرموز به شمار می‌آئید.

زن گفت: آیا مرموز بودن من، دلیل بر این است که از ارزش من کاسته می‌شود.

دارتن‌یان گفت: نه خانم... برعکس... این موضوع شما را بیشتر با وقار می‌کند.

زن گفت: دست خود را به من بدهید که من بتوانم به شما تکیه نمایم.

دارتن‌یان گفت: با کمال مسرت و مباهات دست خود را به شما تقدیم می‌کنم و همین کار را کرد.

زن گفت حالا خواهشمندم که راهنمای من باشید دارتن‌یان گفت:

ـ به کجا، شما را راهنمایی کنم؟

ـ همانجا که اکنون می‌روم.

ـ اینجا، در چه نقطه‌ای قرار گرفته است؟

ـ عنقریب خواهید دانست ولی وقتی به مقصد رسیدیم شما باید در آنجا، که یک خانه است، از من جدا شوید.

ـ اطاعت می‌کنم ولی آیا باید منتظر شما بمانم یا نه؟

ـ نه آقا، زیرا انتظار شما بدون فایده خواهد شد.

ـ آیا از آن خانه مراجعت خواهید کرد؟

ـ هنوز نمی‌دانم.

ـ آیا تنها مراجعت خواهید نمود یا شخصی با شما به راه خواهد افتاد؟

ـ این را هم نمی‌دانم.

ـ شخصی که با شما به راه می‌افتد آیا یک مرد است یا یک زن؟

ـ چون خود این موضوع را نمی‌دانم نمی‌توانم جواب شما را بدهم.

ـ اگر شما جواب مرا نمی‌دهید، من خود، پاسخ خویش را خواهم یافت.

ـ چطور؟

ـ آنقدر نزدیک آن خانه صبر می‌کنم که شما از آنجا خارج شوید.

ـ در این صورت من از شما خداحافظی می‌کنم و تنها، به طرف مقصد می‌روم.

ـ چرا تنها می‌روید؟

ـ برای اینکه دیگر احتیاجی به شما ندارم.

ـ خانم، شما خود فرمودید که من همراه شما حرکت کنم و راهنمای شما باشم؟

ـ در آن موقع من تصور می‌کردم که همراه یک اصیل‌زاده خواهم بود نه یک جاسوس.

ـ خانم، تصدیق می‌فرمائید که فرمایش شما قدری سرد و زننده بود؟

ـ در قاموس شما، مردی که علی‌رغم تمایل دیگری، عقب او به راه می‌افتد، تا بداند وی با چه کسانی برخورد می‌نماید، چه نامی دارد؟

ـ در قاموس ما اسم این مرد، کنجکاو است.

ـ آقا، تصدیق بفرمائید که حرف شما، قدری نارسا و مقرون به اغماض بود.

ـ خانم من احساس می‌کنم که با زنی مانند شما محاجه کردن بدون فایده است و باید تسلیم شد و هرچه می‌گوئید اطاعت کرد؟

ـ پس چرا زودتر اطاعت نکردید که قدر و قیمت شما بیشتر بشود.

ـ اینک اظهار ندامت می‌کنم و از جسارت خود معذرت می‌خواهم.

ـ آیا واقعاً نادم هستید؟

ـ نمی‌توانم جوابی صریح، به عرض برسانم، چون قادر نیستم که احساسات خود را تشخیص بدهم ولی این را می‌دانم، که اگر شما اجازه بدهید که من در خدمت شما بیایم، هرچه بگوئید اطاعت خواهم کرد.

ـ بسیار خوب و آیا بعد از اینکه به مقصد رسیدیم از من جدا خواهید شد؟

ـ بلی خانم.

ـ و آیا درصدد برنخواهید آمد که در کمین من بنشینید و مرا تعقیب کنید؟

ـ نه خانم.

ـ آیا قول شرف می‌دهید که مرا تعقیب ننمائید؟

ـ به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند، که شما را تعقیب نخواهم کرد.

ـ بسیار خوب، حالا بهتر است که به راه بیفتیم.

دارتن‌یان آمادهٔ حرکت شد و خانم بوناسیو در حالی که قدری می‌لرزید امّا اضطراب خود را با بذله‌سرائی پنهان می‌نمود به حرکت درآمد و از چند خیابان گذشتند تا اینکه به قسمت علیای خیابان لاهارپ رسیدند.

در آنجا زن جوان مثل موقعی که خانه آرامیس را جستجو می‌کرد، مردد بود که کجا برود، ولی بالاخره مقصد خود را یافت و با قدم‌های مصمم، به طرف یک خانه رفت.

زن، قبل از وصول به درب آن خانه گفت: آقا مقصد من اینجاست، و من از اینکه عهده‌دار حفاظت من شدید از شما صمیمانه متشکرم، زیرا اگر شما نبودید، شاید باز، خطری مرا تهدید می‌کرد ولی اینک موقع جدائی است و شما طبق قولی که به من داده‌اید باید مرا تنها بگذارید.

دارتن‌یان گفت: خانم، آیا تصور نمی‌فرمائید که در بازگشت، باز خطری شما را تهدید کند؟

زن گفت: آقا، یگانه خطری که هنگام مراجعت ممکن است مرا تهدید نماید، حمله دزدها می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: ولی این خطری کوچک نیست؟ زن گفت کسی که چیزی ندارد از دزد نمی‌ترسد و من یک شاهی پول ندارم.

دارتن‌یان گفت خانم، از پول گذشته، خیلی چیزها هست که برای انسان ارزش دارد و نمی‌خواهد که به دست دزدها بیفتد.

زن گفت: فرمایش شما را تصدیق می‌کنم ولی هیچ یک از آن اشیاء، اینک نزد من نیست.

دارتن‌یان گفت: خانم، آیا آن دستمال قشنگ حاشیه‌دار را که یک علامت خانوادگی روی آن نقش شده و در جیب دارید فراموش کرده‌اید؟

زن گفت کدام دستمال را می‌گوئید دارتن‌یان گفت: همان دستمال قشنگ را عرض می‌کنم که من کف اطاق پیدا کردم و در جیب شما نهادم.

زن با لحن خشم گفت: آقا، شما را به خدا ساکت باشید و از این حرف‌ها نزنید زیرا شما نمی‌دانید که این حرف‌ها، که تصور می‌کنید بدون اهمیت است، چگونه سبب محو من خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت: خانم پس تصدیق بفرمائید که شما هنوز در معرض خطر هستید زیرا به محض اینکه من راجع به این دستمال صحبت کردم شما سخت متوحش شدید و می‌گوئید که محو خواهید گردید.

در این موقع مرد جوان نظری عمیق به بوناسیو انداخت و گفت: خانم، این‌طور نسبت به من سوءظن نداشته باشید و بدانید که من دوست شما هستم نه خصم شما... آیا شما اینقدر از مبادی اجتماعی بی‌اطلاع هستید که از روی قیافه و نگاه من نمی‌توانید بفهمید که من نسبت به شما دشمنی و خصومت ندارم؟

زن جوان گفت: آقا من از قیافه شما پی‌میبرم که نسبت به من احساساتی عاری از خصومت دارید و حاضرم به شما اعتماد نمایم و هرچه از من بپرسید، مشروط بر اینکه مربوط به خود من باشد، جواب می‌دهم ولی انتظار نداشته باشید که من اسرار دیگران را برای شما بروز بدهم.

و لذا خواهش می‌کنم که از کنجکاوی صرف نظر نمائید و اگر واقعاً به من احترام می‌گذارید مرا به حال خود بگذارید تا اینکه سپاسگزاری صمیمانه نسبت به شما، که امشب خدمتی بزرگ به من کردید، همچنان خلوص خود را حفظ کند و پیوسته در قلب من باقی بماند و این طور تصور کنید که مرا ندیده‌اید.

دارتن‌یان گفت: خانم اگر آرامیس اینجا بود، آیا از او هم این خواهش را می‌کردید؟

زن گفت: آقا اینک شما برای مرتبه دوم یا سوم، نام این شخص را می‌برید و با اینکه من به شما می‌گویم که وی را نمی‌شناسم، تجدید مطلع می‌نمائید... مجدد به شما عرض می‌کنم که من این مرد را ندیده، نمی‌شناسم.

دارتن‌یان گفت: خانم چطور ممکن است که شما درب خانه‌ای را بکوبید و ندانید صاحبخانه کیست و گرچه من مردی ساده هستم ولی نه به این اندازه که این دعوی را قبول کنم.

زن گفت: من می‌دانم که شما اطلاع دارید که چنین شخص، وجود ندارد و برای

اینکه مرا به حرف در بیاورید این شخص را جعل کرده‌اید؟
دارتن‌یان گفت: خانم من چیزی را جعل نکرده‌ام و آنچه عرض نمودم عین حقیقت می‌باشد.
زن پرسید: آیا واقعاً یکی از دوستان شما مقیم آن خانه می‌باشد؟
دارتن‌یان گفت: بلی خانم، و من برای آخرین بار می‌گویم و تأیید می‌کنم که یکی از دوستان من موسوم به آرامیس در آن خانه سکونت دارد.
زن گفت به فرض اینکه چنین باشد باز من حاضرم تأکید کنم که دوست شما را نمی‌شناسم، ولی از این موضوع حیرت نکنید چون اینها جزو اسراری است که بعد آشکار خواهد گردید.
ـ خانم چرا این اسرار را اکنون روشن نمی‌فرمائید که من از این التهاب بیرون بیایم و آنگاه، مرد جوان، مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت:
ای کاش خداوند ما را طوری می‌ساخت که می‌توانستیم سینه را باز کنیم و قلب خود را به دیگران نشان بدهیم و آن وقت شما می‌فهمیدید که در قلب من، چقدر کنجکاوی وجود دارد و در ازای آن حاضر می‌شدید که کنجکاوی مرا اقناع نمائید و تصدیق می‌نمودید که از من نمی‌ترسید.
ولی کارهای با اهمیت و فوری زن مانع از آن بود که در آن ساعت به فکر چیزی دیگر باشد و می‌خواست کاری کند که دارتن‌یان او را تنها بگذارد.
دارتن‌یان باز گفت: خانم از این موضوع گذشته من یقین دارم که سرنوشت هم مایل است که من در جریان این وقایع اسرارآمیز باشم زیرا بین من و این دستمال که شما در جیب دارید، ارتباطی خاص موجود می‌باشد و چند ماه قبل که من وارد پاریس شدم نزدیک بود که برای دستمالی به همین شکل با آرامیس که امروز دوست صمیمی من است دوئل نمایم و اینک نظیر این دستمال در جیب شما وجود دارد.
زن گفت آقا خواهش می‌کنم که راجع به این دستمال صحبت نکنید زیرا من میل ندارم از این مقوله حرف بزنیم و این مبحث مرا خسته می‌کند.
دارتن‌یان گفت: خانم، من این مبحث را از راه دلسوزی نسبت به شما طرح کردم زیرا شما امشب در حالی که این دستمال را در جیب دارید می‌خواهید تنها مراجعت نمائید و در صورتی که شما را توقیف کنند دستمال را از جیب شما بیرون خواهند آورد

و برای شما اسباب زحمت خواهد شد.

زن گفت: آقا، برای من اسباب زحمت نخواهد گردید زیرا خواهم گفت که دستمال از آن من می‌باشد و دو حرف «کاف» و «ب» در گوشه دستمال دوخته شده و این دو حرف، حروف اولیه نام من کونستانس ـ دو بوناسیو را تشکیل می‌دهد.

دارتن‌یان گفت: ولی مأمورین دولتی ممکن است بگویند که دو حرف، حروف اولیه اسم کامیل ـ دو ـ بواتراسی می‌باشد.

زن نظری از روی وحشت به اطراف انداخت و گفت: آقا ساکت باشید... ساکت باشید... و اگر ملاحظه مرا نمی‌کنید و از خطری که مرا تهدید می‌نماید نمی‌ترسید فکر خود را بنمائید زیرا شما نیز در معرض خطر قرار می‌گیرید.

دارتن‌یان گفت: آیا من در معرض خطر قرار می‌گیرم؟ زن گفت: بلی آقا، کسی که مرا می‌شناسد ممکن است به زندان برود یا اینکه او را اعدام کنند.

دارتن‌یان گفت: این طور باشد من دیگر از شما جدا نخواهم گردید.

زن که دید نتوانست دارتن‌یان را قانع نماید که دور شود، دست‌ها را به هم جفت کرد و با التماس گفت آقا شما را به شرافت و حیثیت یک زن، و شرافت یک مرد نظامی و آبرو و نجابت اصیل‌زادگی سوگند می‌دهم اینقدر اصرار نکنید و بروید و مرا تنها بگذارید...؟ آه... آه... نصف شب شد و ساعت‌ها زنگ‌های نیمه شب را می‌نوازند و من هنوز در خیابان هستم در صورتی که با بی‌صبری انتظار مرا می‌کشند.

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: خانم چون شما با این لحن از من درخواست کردید دور شوم چاره‌ای جز فرمانبرداری ندارم زیرا نمی‌توانم از قبول تقاضای شما، خودداری نمایم.

زن گفت: و امیدوارم بعد از اینکه از من جدا شدید در کمین من ننشینید و در صدد تعقیب من بر نیائید.

دارتن‌یان گفت: نه خانم، و من در همین لحظه به طرف خانه خود مراجعت می‌کنم.

زن در حالی که یک دست را به طرف دارتن‌یان و دست دیگر را به طرف چکش درب خانه، دراز می‌کرد گفت: آقا، من می‌دانستم که شما مردی اصیل و شریف هستید و درخواست مرا خواهید پذیرفت.

دارتن‌یان دست زن راگرفت و با صمیمیت و خلوص گفت: خانم، ایکاش من شما را ندیده بودم و ایکاش با شما آشنا نمی‌شدم که اینک گرفتار این ماجرای پیچیده بشوم.

زن بعد از شنیدن این کلام گفت: آقا، من برخلاف شما این‌طور نسبت به این آشنائی بدبین نیستم و فکر می‌کنم که اگر عمر ما باقی باشد، باز هم فرصت ملاقات به دست می‌آید و در آن روز، چون من دیگر مانند امروز، محکوم نیستم راز نگاهدار باشم ممکن است قسمتی از اسرار امشب را به شما بگویم.

دارتن‌یان با امیدواری و شعف گفت: خانم آیا ممکن است که نسبت به خود نیز مرا همین‌طور دلگرم کنید و قول بدهید که روزی من از محبت شما برخوردار خواهم گردید.

زن گفت: آقا در این خصوص من نمی‌توانم به شما قول بدهم و این موضوع بسته به مقتضیات و میزان احساساتی است که شما بتوانید در من بوجود بیاورید.

دارتن‌یان گفت: از این قرار شما در حال حاضر کوچکترین علاقه و محبتی، نسبت به من ندارید.

زن گفت: در حال حاضر من فقط سپاسگزار شما هستم و احساساتی که در من وجود دارد احساسات حق‌شناسی است.

دارتن‌یان گفت: خانم طبیعت شما را هم از مهربانی بهره‌مند کرده و هم از صفات هوش و معرفت، و افسوس که حاضر نیستید قلب مرا مورد مهر خود قرار بدهید.

زن گفت: آقا من جوانمردی و شجاعت و نیک نفسی شما را مورد استفاده قرار می‌دهم ولی باز می‌گویم که ناامید نباشید زیرا بعضی از اشخاص در دوستی ثابت‌قدم هستند و بعد از مدتی اگر انسان آنها را پیدا کند می‌تواند بیشتر، نسبت به دوستی آنها امیدوار باشد.

دارتن‌یان گفت: اگر اینطور باشد من سعادتمندترین مرد دنیا خواهم شد و از شما خواهش می‌کنم که آشنائی امشب را فراموش ننمائید زیرا برای اینکه در آینده دوستی شما، نسبت به من، افزون شود، باید حداقل، دوستی امشب را به یاد داشته باشید.

زن گفت: من هیچ چیز را فراموش نمی‌کنم ولی هرچیز، فصل و موقعی دارد و در موقع خود، خودِ شما را هم به یاد خواهم آورد و اینک شما را به‌خدا بروید زیرا پنج دقیقه از نیمه شب می‌گذرد، و منتظر من می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: خانم پنج دقیقه که چیزی نیست که شما اینطور اظهار نگـرانـی می‌نمائید.

زن گفت: آقا در بعضی از مواقع پنج دقیقه به اندازه پنج قـرن دارای اهـمیت می‌شود.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید در رساندن پـیغام هـر دقـیقه یک قـرن جـلوه می‌نماید.

زن گفت: از قضا، کار من هم، مربوط به رساندن یک پیغام است.

دارتن‌یان گفت: آه... آیا کسی در انتظار شماست و شما می‌خواهید به ملاقات آن شخص بروید؟

خانم بوناسیو در تاریکی تبسم کرد ولی مانند کسی که از سماجت مخاطب بـه تنگ آمده گفت: خدایا... پناه بر تو... باز مشاجره تجدید شد... و باید از آغاز شـروع کنیم.

دارتن‌یان گفت: نه... نه... من بیش از این توقف نمی‌نمایم و می‌روم زیرا قـصد دارم که در نظر شما، ارزش خود را حفظ کنم ولو اینکه عـمل مـن دلیـل بـر بـلاهت محسوب گردد خداحافظ... خانم خداحافظ...

و مثل کسی که می‌ترسید یک مرتبه شروع به دویدن کرد و دور شد و قـبل از اینکه در پیچ خیابان از نظر خانم بوناسیو محو گردد روی برگردانید و دید که درب آن خانه را باز کردند و خانم مزبور قدم بدان خانه نهاد و در را بستند.

دارتن‌یان بدون توقف راه پیمود زیرا چون به خانم بوناسیو قـول داده بـود کـه مصدع او نشود اگر ثروت جهان را به او می‌بخشیدند رضایت نمی‌داد که کمین آن زن را بگیرد.

و نظر به اینکه تقریباً می‌دوید خیلی زود به خیابان فوسویور که خانه او در آنجا قرار داشت رسید.

در نزدیک خانه، قدم‌ها را آهسته کرد و باز به فکر فرو رفت ولی این دفعه به رفقای خود می‌اندیشید و به خود گفت بیچارهٔ آتوس... که من امشب او را از خانه‌اش بیرون کشیدم و به خانه خود آوردم در صورتی که در خانه نبودم و او مدتی در آنجا انتظار مرا کشید و چون دید که مراجعت نمی‌کنم برگشت و به خانه خویش رفت و در

آنجا یک زن ناشناس را دید.

واقعاً وجود یک زن ناشناس و اسرارآمیز در خانه آتوس برای این مرد، یک واقعه عجیب و بزرگ می‌باشد.

اگر آرامیس می‌بود من از این حیث نگرانی نداشتم ولی آتوس چیزی دیگر است و من متحیرم که این وضع، به چه سرانجام خواهد رسید و چگونه خاتمه خواهد یافت.

صدائی که به گوش دارتن‌یان آشنا آمد گفت:

آقا این وضع خیلی بد است و سرانجامی ناگوار خواهد داشت.

آن وقت دارتن‌یان متوجه شد که وی مانند بسیاری از اشخاص که تنها فکر می‌کنند با خویش صحبت می‌کرده و صحبت‌کنان وارد خانه شده و نزدیک پله‌کان آپارتمان خود رسیده و شخصی که جواب او را داده پلانشه نوکر وی می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: احمق، چگونه این وضع سرانجامی ناگوار خواهد داشت و تو، به چه دلیل این حرف را می‌زنی؟

پلانشه گفت: آقا به این دلیل من این حرف را می‌زنم که یک واقعه بسیار بد اتفاق افتاده است.

دارتن‌یان گفت: این واقعه بد کدام می‌باشد نوکر گفت:

آقا واقعه مزبور این است که آقای آتوس را توقیف کردند دارتن‌یان بانگی از حیرت برآورد و گفت چگونه او را توقیف نمودند؟

نوکر گفت آقای آتوس را در همین خانه توقیف کردند دارتن‌یان بیشتر حیرت کرد و گفت چه کسانی او را توقیف نمودند؟

نوکر گفت: سیاه‌پوشانی که شما آنها را وادار به فرار کردید با عده‌ای سرباز مراجعت نمودند و وقتی وارد این خانه شدند آقای آتوس را به تصور اینکه شما هستید توقیف کردند.

دارتن‌یان گفت: مگر آتوس اسم خود را نگفت؟ مگر برای سربازان توضیح نداد که وی شخصی دیگر است؟

نوکر گفت: نه آقا، و وقتی او را توقیف کردند آهسته به من توصیه کرد که هویت او را بروز ندهم و می‌گفت که ارباب تو اینک احتیاج به آزادی دارد که بتواند از چیزهائی که او می‌داند و من نمی‌دانم استفاده کند.

و این اشخاص بعد از توقیف من، به تصور اینکه ارباب تو را توقیف کرده‌اند اربابت را آسوده خواهند گذاشت و او، از حالا تا دو سه روز دیگر، استفاده‌هائی که باید از اطلاعات خود بکند خواهد کرد و بعد از سه روز، من می‌توانم هویت واقعی خویش را بروز بدهم و از زندان خارج شوم.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر تو ای آتوس شریف و فداکار که یک مرتبه دیگر از احساسات پاک قلب خود تبعیت کردی و به راستی که غیر از این هم نمی‌توانستی بکنی زیرا از تو جز نجابت و وفاداری ساخته نیست.

بعد از نوکرش پرسید آن‌وقت چه شد؟ نوکر گفت: چهار نفر از مردان مسلح آقای آتوس را بردند ولی نمی‌دانم آیا او را به قلعه باستیل منتقل کردند یا به زندانی دیگر.

و پس از اینکه او را بردند دو نفر از افراد مسلح، دم در، ایستادند و دو نفر هم با دقت تمام زوایای منزل را تفتیش کردند و هرچه کاغذ قابل استفاده (به تصور خودشان) وجود داشت جمع آوری نمودند و بعد از فراغت از این کار آنها هم رفتند.

دارتن‌یان گفت: پورتوس و آرامیس چه شدند؟

نوکر گفت: بر طبق دستور شما من به منزل آنها رفتم ولی در خانه نبودند و به گماشتگان آنها سپردم که وقتی مراجعت کردند اینجا بیایند.

دارتن‌یان گفت: در این صورت، به محض اینکه آنها به خانه مراجعت کردند اینجا حضور خواهند یافت و تو باید در اینجا بمانی و به آنها بگوئی که به مهمانخانهٔ پوم ـ دو ـ پن بروند و در آنجا منتظر من باشند.

زیرا حضور آنها در این خانه صلاح نیست چون ممکن است که افراد مسلح کاردینال باز بیایند و اگر آنها را در اینجا ببینند دستگیر نمایند.

و من از اینجا به منزل آقای تره‌وی می‌روم و بعد از اینکه شرح وقایع امشب را به اطلاع او رسانیدم به مهمانخانه مزبور خواهم رفت و آنها را ملاقات خواهم کرد.

پلانشه گفت: آقا اطاعت می‌کنم دارتن‌یان به راه افتاد ولی قبل از خروج از خانه لازم دانست که به نوکر توصیه کند که متوحش نباشد و بدو گفت:

پلانشه من انتظار دارم که تو به هیچ وجه وحشت نداشته باشی زیرا هیچ کس با تو کار ندارد و کسی تو را توقیف نخواهد کرد.

پلانشه گفت: آقا برای من نگران نباشید زیرا من ترسو نمی‌باشم و در موقع خود، حتی دلیر هم می‌شوم و عمده این است که من تصمیم بگیرم که دارای شجاعت گردم و اگر شنیده باشید سکنه ایالت پیکاردی مردانی با جرئت هستند و من اهل این ایالت می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب و من با خاطری جمع از اینجا می‌روم چون فکر می‌کنم که اگر تو کشته هم بشوی از اینجا نخواهی رفت.

پلانشه گفت: همین طور است و من به شما ثابت خواهم کرد که خدمتگزاری وفادار می‌باشم.

دارتن‌یان وقتی از خانه بیرون می‌رفت در دل گفت معلوم می‌شود کتکی که من سابقاً به او زدم موثر واقع شده و او را تربیت کرده و در آینده نیز از همین اسلوب تربیت پیروی خواهم نمود.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر شروع به دویدن کرد و خود را به منزل آقای تره‌وی رسانید و در آنجا شنید که تره‌وی در کاخ لوور است زیرا امشب نوبت کشیک اوست و وی به اتفاق ابوابجمع خود به کاخ سلطنتی رفته و تا فردا بر حسب قاعده، مراجعت نخواهد کرد.

دارتن‌یان متوجه شد که هرچه زودتر باید وقایع امشب و توقیف آتوس را به اطلاع تره‌وی برساند ولو برای این منظور مجبور شود به کاخ لوور برود.

و چون اونیفورم سربازان سپاه اسار را در بر داشت می‌دانست از ورود او به کاخ لوور ممانعت نخواهند کرد و وقتی به آنجا رسید دیگر، ملاقات تره‌وی اشکال ندارد چون به طور قطع امشب به مناسبت اینکه کشیک دارد نخواهد خوابید.

دارتن‌یان برای رفتن به کاخ لوور بدواً وارد خیابان بتی ـ اوگوستن شد و در طول ساحل رودخانه سن راه پیمود که به ایستگاه زورق برسد و بوسیله آن، از رودخانه بگذرد و خود را به لوور برساند.

ولی قبل از سوار شدن در زورق، دست به جیب کرد و دید که پول ندارد و نمی‌تواند اجرت عبور از رودخانه را بوسیله زورق بپردازد و ناچار طول سواحل رودخانه را ادامه داد که از راه پل جدید از رودخانه سن بگذرد.

وقتی نزدیک خیابان گنه‌کو رسید دید که دو نفر از خیابان دوفین بیرون آمدند و

به محض اینکه دارتن‌یان آن دو را دید سرا پا لرزید.

یکی از آن دو، زن و دیگری مرد بود و با اینکه دارتن‌یان قیافه هیچیک را نمی‌توانست ببیند از وضع اندام و قدم برداشتن زن را شناخت و دانست که به طور قطع خانم بوناسیو است.

و مرد هم به نظرش خیلی آشنا آمد تا آنجا که یقین حاصل کرد او آرامیس می‌باشد خاصه آنکه آن مرد لباس تفنگداران سلطنتی را در برداشت و صلیب اونیفورم تفنگداری با وضوح روی سینه‌اش دیده می‌شد.[1]

زن باشلوق خود را روی صورت انداخته بود و مرد با یک دستمال صورت خود را می‌پوشانید و هر دو نشان می‌دادند که میل ندارند عابرین آنها را بشناسند.

زن و مرد راه پل جدید را پیش گرفتند و چون دارتن‌یان هم برای وصول به کاخ لوور می‌بایست از پل بگذرد و خود را به آن طرف رودخانه سن برساند عقب آنها به راه افتاد.

دارتن‌یان هرچه بیشتر آن دو نفر را می‌دید زیادتر بر او مسلم می‌شد که یکی از آنها آرامیس و دیگری خانم بوناسیو می‌باشد و استنباط اینکه آن دو نفر، در آن موقع شب، با هم راه می‌پیمایند، آتش غضب را در کانون روح دارتن‌یان روشن نمود.

جوان دریافت که خانم بوناسیو که می‌گفت آرامیس را نمی‌شناسد، دروغ می‌گفته، و بیست دقیقه بعد از آن دروغ، پیش آمد و برخورد کذب گفتار زن را به ثبوت رسانید و نشان می‌داد که آرامیس و خانم بوناسیو، از مدتی پیش یکدیگر را می‌شناختند.

بنابراین، با فرض فوق آرامیس خیلی بیش از دارتن‌یان نسبت به خانم بوناسیو حق داشت و در واقع، این آرامیس بود که می‌بایست حسد بورزد به چه مناسبت دارتن‌یان دوست خانم بوناسیو گردیده است.

خانم بوناسیو هم در ظرف این سه ساعت قولی به دارتن‌یان نداده بود که جوان مزبور، برای خود، نسبت به آن زن حقی را قائل شود.

گرچه دارتن‌یان خدمتی بزرگ به خانم بوناسیو کرد ولی زن مزبور به جبران آن

۱ـ سربازان سپاه کوچک تفنگداران سلطنتی در دوره سلطنت لوئی سیزدهم لباس متحدالشکل داشتند که یک صلیب سفید رنگ روی سینه آن نقش شده بود. (م)

خدمت سپاسگزار و حق‌شناس شد، و با حق‌شناسی خویش، پاداش مساعدت دارتن‌یان را داد و برای اینکه در ذهن جوان، شبهه‌ای باقی نماند بدو گفت که من حق‌شناس شما هستم.

معهذا دارتن‌یان اینطور می‌اندیشید که او را فریفته، مورد تحقیر قرار داده، در انظار خلق از حیثیت و وزن او کاسته، و بر خویش لازم می‌شمرد که از خانم بوناسیو و در صورت لزوم از آرامیس... همان آرامیس ظاهرساز و سالوس، که آن همه تظاهر به پرهیزکاری می‌کند، توضیح کافی بخواهد.

زن و مرد، وقتی دیدند که مورد تعقیب قرارگرفته‌اند بر سرعت حرکت افزودند و دارتن‌یان بدون اینکه ملاحظه آرامیس و خانم بوناسیو را بکند دوید و از آن‌ها جلو افتاد که مبادا عقب بماند.

بعد یادش آمد که چون از آنها جلو افتاده ممکن است که آن دو نفر برگردند و وی آنها راگم کند، لذا برگشت و در نقطه‌ای موسوم به ساماری‌تن واقع در روی پل، به آنها رسید.

در آنجا چراغی پل را روشن می‌کرد و دارتن‌یان طوری متوقف شد که راه را بر آن دو نفر بست و آن دو، ناگزیر گردیدند که بایستند و مردی که دارای اونیفورم تفنگداری بود با لهجه خارجیان گفت: آقا، از ما چه می‌خواهید.

به محض اینکه صدای آن مرد به‌گوش دارتن‌یان رسید دریافت که اشتباه کرده و گفت: آه... این شخص آرامیس نیست.

مرد مزبور، با همان لهجه خارجی گفت: نه آقا این شخص آرامیس نیست و چون حیرت شما گواهی می‌دهد که اشتباه کرده مرا به جای دیگری گرفته بودید من شما را عفو می‌کنم.

دارتن‌یان با غرور و خودپسندی گفت:

آه... آیا شما مرا عفو می‌کنید؟ مرد گفت: بلی و چون شما متوجه شدید که اشتباه کرده‌اید بگذارید ما برویم زیرا با ما کاری ندارید.

دارتن‌یان گفت: صحیح است و من با شما کاری ندارم ولی با خانم کار دارم.

مرد گفت: شما چگونه با زنی که او را نمی‌شناسید کار دارید؟

دارتن‌یان گفت: اشتباه می‌کنید و من این خانم را خوب می‌شناسم.

زن جوان با لحنی حاکی از توبیخ و تأثر گفت:

آقا... آقا... آیا همین‌طور به قولی که به من دادید عمل می‌کنید؟ مگر شما قول شرف به من ندادید که مزاحم من نشوید؟

دارتن‌یان صدا را بلند کرد و گفت:

درست است که من به شما قول دادم ولی شما هم به من قول داده بودید؟

زن جوان گفت: آقا خواهش می‌کنم به من بگوئید که چه قولی به شما داده بودم؟ زیرا هرچه می‌اندیشم می‌بینم که از طرف من قولی به شما داده نشد.

دارتن‌یان فهمید که زن راست می‌گوید و او قولی صریح به وی نداد و فقط گفت به مناسبت خدمتی که کرده از وی متشکر است.

به جای اینکه دارتن‌یان به خبط خود اعتراف نماید و از جلوی آن دو نفر دور شود، بر اثر شنیدن این جمله زیادتر خشمگین گردید و خود را به کلی مغبون دید زیرا او قولی به زن داده بود بدون اینکه بتواند قولی از او دریافت کند.

جوان گاسکون، تصور می‌کرد که زن مخصوصاً از دادن قول به او، خودداری کرده که وی را بفریبد و به منزله سوداگری است که پولی را از مشتری دریافت کرده، ولی کالای مورد معامله را تحویل نداده است.

مرد که دید دارتن‌یان از جلوی آنها رد نمی‌شود دست را دراز نمود که او را رد کند و به زن جوان گفت: خانم بیائید بروید.

این حرکت، چون جرقه‌ای که انبار باروتی را آتش بزند، خشم دارتن‌یان را شعله‌ور ساخت و قدیمی به عقب پرید و شمشیر از غلاف کشید و آن مرد هم با چابکی زیاد تیغ را از غلاف خارج کرد.

ولی خانم بوناسیو بدون بیم از مجروح شدن، خود را وسط آن دو انداخت و خطاب به مردی که لباس تفنگداران را در برداشت گفت مای‌لورد[1] شما را به خدا از نزاع صرف نظر نمائید.

۱ـ مای‌لورد یک کلمه انگلیسی و به معنای لورد من است و هنگامی که می‌خواهند اشراف را طرف خطاب قرار بدهند این عنوان را به کار می‌برند ولی چندی است که در انگلستان و کشورهای انگلیسی‌زبان به کار بردن این عنوان منسوخ گردیده و به جای آن هنگام خطاب به اشراف و نجباء می‌گویند «سِر». (م)

همین که دارتن‌یان این عنوان را شنید برقی در خاطرش درخشید و تیرگی‌های سوءظن و سوءتفاهم را رفع کرد و گفت: مای‌لورد خیلی از شما معذرت می‌خواهم... آیا شما لرد...

آن مرد نگذاشت که حرف دارتن‌یان تمام شود و گفت: بلی آقا من لورد دوک دو بوکین‌گام هستم.

خانم بوناسیو خطاب به دارتن‌یان گفت حالا آسوده خاطر شدید؟... آیا بالاخره به منظور خود رسیدید؟... و آیا اکنون که ما را شناختید قصد دارید که وسایل محو ما را فراهم نمائید؟

دارتن‌یان گفت:

خانم یک صد بار از شما و مای‌لورد معذرت می‌خواهم و به شما اطمینان می‌دهم که قصد نداشتم شما را تعقیب نمایم و بر حسب تصادف در آغاز این پل، شما را دیدم و چون دانستم زنی که به اتفاق مای‌لورد حرکت می‌کند شما هستید نیروی خودداری از من سلب شد.

بعد خطاب به مای‌لورد افزود:

ولی از این لحظه به بعد نه فقط مزاحم شما نمی‌شوم بلکه از شما استدعا می‌کنم بفرمائید که به جبران این اسائه ادب، چگونه من می‌توانم جان ناقابل خود را فدای شما نمایم؟

دوک دو بوکین‌گام دست خود را به طرف دارتن‌یان دراز کرد و جوان گاسکون با ادب دست او را فشرد و دوک گفت: شما جوانی شجاع هستید و چون حاضرید که خدمتی برای ما انجام بدهید تقاضا می‌کنم که بیست قدم با ما فاصله بگیرید و تا کاخ لوور عقب ما بیائید و اگر دیدید که شخصی ما را تعقیب می‌کند یا قصد مزاحمت دارد او را به قتل برسانید.

دارتن‌یان شمشیر عریان خود را در طول دست قرار داد و اندکی صبر نمود تا آن مرد و زن، جلو افتادند و بعد در فاصله بیست قدمی در قفای آنها به راه افتاد.

ولی هیچ واقعه ناگوار که در طی آن، دارتن‌یان بتواند شجاعت و فداکاری خود را به نظر دوک برساند، روی نداد و آن مرد و زن، به کاخ لوور رسیدند و از درب واقع در خیابان اشل وارد کاخ شدند.

دارتن‌یان بعد از اینکه مراجعت کرد به مهمانخانهٔ پوم ـ دو ـ پن رفت و در آنجا آرامیس و پورتوس را ملاقات نمود.

و بدون اینکه حوادث عجیب آن شب را به اطلاع آنها برساند سر بسته، و به اختصار گفت که امشب واقعه‌ای برای من پیش آمد که تصور می‌کردم محتاج کمک شما هستم و بعد معلوم شد که واقعهٔ مزبور اهمیتی ندارد و خود من توانستم، مشکل را رفع کنم.

اینک دارتن‌یان و پورتوس و آرامیس را به حال خود می‌گذاریم که به منازل خود بروند و استراحت کنند و ذر تعقیب خانم بوناسیو و دوک دو بوکین‌گام وارد کاخ لوور می‌شویم.

۱۲

جورج ـ ویلیرس ـ دوک ـ دو ـ بوکینگام

خانم بوناسیو و دوک، بدون اشکال وارد کاخ لوور شدند زیرا خانم بوناسیو را همه می‌شناختند و می‌دانستند که از خدمه ملکه فرانسه است و دوک هم لباس تفنگداری در برداشت و چون در آن شب کشیک تره‌وی بود کسی حیرت نمی‌نمود که چرا یکی از تفنگداران او وارد کاخ می‌شود.

و هرگاه بر اثر وقایع غیرقابل پیش‌بینی، معلوم می‌شد که خانم بوناسیو مردی را با لباس تفنگداری وارد کاخ لوور نموده، ترتیب کار را اینطور دادند که خانم بوناسیو را متهم نمایند و بگویند که وی در نیمه شب، یکی از اقوام خود را وارد کاخ کرده است.

گرچه بر اثر این واقعه خانم بوناسیو بدنام می‌شد و شهرت خود را از دست می‌داد ولی بدنامی او در محیطی مانند کاخ لوور برای کسانی که مافوق او بودند، بی‌اهمیت به شمار می‌آمد و بدون دریغ و افسوس، حاضر بودند که او را فدا کنند زیرا بدنامی زن یک عطار و خرازی‌فروش را ناچیز می‌شمردند.

و آن زن و مرد وقتی وارد کاخ لوور شدند به قدر بیست و پنج قدم کنار دیوار، در تاریکی راه پیمودند تا اینکه به دری کوچک، موسوم به درب سرویس رسیدند.

روزها وقتی اشراف و نجباء به کاخ لوور می‌آمدند و از درب بزرگ قدم به عمارت می‌نهادند ملازمین آنها، از درب سرویس وارد کاخ می‌شدند.

روزها درب سرویس باز و شب‌ها قفل بود ولی خانم بوناسیو می‌دانست که در

آن شب، درب مزبور باز می‌باشد و آن را گشود و دوک دو بوکین‌گام و او، وارد عمارت گردیدند.

خانم بوناسیو در را عقب خود بست و دست دوک را در تاریکی گرفت و با کمک قوه لامسه از پله کانی بالا رفت و دوک که پله کانها را می‌شمرد دریافت که از دو طبقه بالا رفته است.

زن جوان راهروئی طولانی را در طرف راست پیش گرفت و دوک را در تاریکی از یک طبقه فرود آورد و باز چند قدم برداشت تا اینکه برابر یک در توقف نمود.

خانم بوناسیو کلیدی از جیب بیرون آورد و در را گشود و دوک را وارد اطاقی کرد که جز یک چراغ خواب نوری دیگر، آن را روشن نمی‌کرد و گفت مای‌لورد خواهش می‌کنم در اینجا توقف فرمائید. به زودی شخصی که باید شما را ملاقات کند خواهد آمد.

آنگاه زن جوان در را بست و کلید را در سوراخ قفل گردانید و بدین ترتیب دوک، در اطاق مزبور محبوس شد ولی این را می‌دانست که منظور آن زن، زندانی کردن وی نیست بلکه از این جهت در را قفل می‌کند که کسانی سرزده وارد اطاق مزبور نشوند.

با اینکه دوک احساس می‌نمود که اگر در آن عمارت مکشوف شود خطری بزرگ او را تهدید می‌نماید نترسید زیرا از مختصات روحی وی این بود که ماجراهای وخیم را دوست می‌داشت و مخاطرات را به منزلهٔ چاشنی آن به شمار می‌آورد.

دوک دو بوکین‌گام مردی بود جوان و شجاع و دارای ابتکار، و در زندگی عاشقانه وی، آن حادثه، نخستین واقعهٔ خطرناک عاشقانه محسوب نمی‌شد.

دوک به محض دریافت نامه آن‌دوطریش و عزیمت به فرانسه متوجه شده بود که نامه مزبور مجعول است و برای او دام گسترده‌اند ولی از فرط تهور، برای آن‌دوطریش ملکه فرانسه پیغام فرستاد که تا او را نبیند از فرانسه مراجعت نخواهد کرد.

ملکه فرانسه بدواً حاضر نشد که دوک را ملاقات کند ولی بعد ترسید که مبادا آن مرد جوان و متهور، برای دیدار او، مرتکب عملی شود که به‌کلی آن‌دوطریش را به خطر بیندازد.

لذا موافقت کرد که او را ملاقات نماید و از او بخواهد که فوراً از فرانسه برگردد

ولی در همان شب که می‌بایست خانم بوناسیو به سراغ دوک برود، و او را نزد ملکه فرانسه بیاورد، زن مزبور را ربودند.

دو روز کسی نمی‌دانست که خانم بوناسیو کجاست تا اینکه زن جوان موفق به فرار گردید و با لاپورت مربوط شد و مأموریت معوق را که اگر ربوده نمی‌شد زودتر انجام می‌داد، به انجام رسانید و دوک را وارد کاخ لوور نمود.

دوک بعد از اینکه تنها ماند به آئینه‌ای که در آن اطاق بود نزدیک شد و خود را نگریست و دید اونیفورم تفنگداری، که در بردارد خیلی به او می‌آید.

در آن موقع، سی و پنج سال از عمر دوک دو بوکین‌گام می‌گذشت و از حیث زیبائی و شکوه، برجسته‌ترین اصیل‌زاده فرانسه و انگلستان محسوب می‌گردید.

جورج ـ ویلرس ـ دوک ـ دو بوکین‌گام در مدت سلطنت دو پادشاه انگلستان، مقرب‌ترین رجل دربار آن کشور قلمداد می‌شد و علاوه بر تقرب، بر اثر ثروت و برجستگی جسمانی و معنوی، در کشور خویش آن قدر نفوذ داشت که هرچه می‌خواست می‌کرد و اگر ارادهٔ او تعلق می‌گرفت، می‌توانست مملکت مزبور را ویران کند و بعد آرام و آباد نماید.

زندگی او آن قدر عجیب و شبیه به افسانه بود که بعد از چند قرن غرائب آن فراموش نگردیده و نسل‌هائی که پس از وی آمدند حوادث حیات او را سینه به سینه برای دیگران نقل کردند.

دوک، بر اثر قدرت و شجاعت، و هم به مناسبت اینکه در هر کار موفقیت حاصل می‌نمود، رفته رفته، قائل شد به اینکه وی مافوق افراد و قوانین آنهاست و مقرراتی که شامل حال مردم می‌شود نمی‌تواند او را مشمول نماید.

لذا وقتی تصمیمی می‌گرفت، هرقدر بزرگ و وصول به هدف متشابه، برای سایرین مشکل بود ، او ، مستقیم، خود را به منظور می‌رسانید.

بر اثر همین روحیه مخصوص، و بی‌اعتنائی نسبت به موانع و مشکلات بود که آن مرد چند مرتبه خویش را به آن‌دوطریش ملکه زیبا و با غرور فرانسه نزدیک کرد و باشکوه و جوانی خود، آن زن را مجذوب نمود.

باری، دوک پس از اینکه مقابل آئینه ایستاد کلاه از سر برداشت، و چین و شکن موی سر را که بر اثر سنگینی کلاه تفنگداری نامنظم شده بود اصلاح کرد و گیسوی

طلائی رنگ و فر خورده را به شکل اول درآورد[1] و دو نوک سبیل خود را تاب داد و با قلبی آکنده از مسرت، که عنقریب به آرزوی دیدار خواهد رسید، منتظر آن‌دوطریش شد.

تا اینکه دربی واقع در قفای یک پرده، آهسته باز شد و زنی وارد اطاق گردید و دوک روی برگردانید و از شعف نزدیک بود فریاد بزند، چون دید که آن زن، ملکه فرانسه می‌باشد.

آن‌دوطریش در آن موقع یک زن بیست و شش یا بیست و هفت ساله به شمار می‌آمد یعنی در دوره‌ای می‌زیست که جمال زن، به درجه بلوغ، و بحد نصاب خود می‌رسد.

وقتی راه می‌رفت، هر بی‌اطلاع، مجبور بود اعتراف کند آن کس که آنگونه قدم برمی‌دارد یک ملکه است.

چشم‌های ملکه فرانسه چون دو زمرد آبدار می‌درخشید و در عین درخشندگی، یک نوع حال رقت و عطوفت در آن دیده می‌شد و قلب‌ها را به طپش درمی‌آورد.

دهان آن‌دوطریش، کوچک و ارغوانی بود و مثل اغلب شاهزادگان درجه اول سلسله سلطنتی، لب پائین اندکی نسبت به لب بالا، پیش‌رفتگی داشت ولی این نکته به جای اینکه از زیبائی او بکاهد، برعکس طوری بر او روح می‌بخشید که پنداری حیات جداگانه و مستقل دارند و وقتی آن‌دوطریش تبسم می‌کرد، بینندگان مسحور می‌شدند.

رنگ بدن و پوست ملکه فرانسه که سفید و مات بود شهرت دارد و همه مورخین آن را توصیف کرده‌اند.

ولی دست‌ها و ساعدهای او، بیش از پوست بدن زیبائی داشت و در دستگاه خلقت، طوری قالب‌ریزی شده بود که انگار همه نقاشان و مجسمه‌سازان هنرمند، ذوق خود را بر هم نهاده آن دستها را ساخته‌اند و عموم شعرای آن عصر، در وصف دست‌های آن‌دوطریش غزل‌ها سروده، باقی نهاده‌اند.

گیسوان آن دوطریش درکودکی طلائی بود و وقتی بزرگ شد شاه‌بلوطی گردید. این تغییر رنگ گیسوان، به جای اینکه ارزش جمال او را از بین ببرد، به نسبت

---

۱ ـ در آن دوره، مردها مانند بانوان، دارای گیسوی بلند بودند و آن را فر می‌زدند و مواج می‌کردند. (م)

زیاد، مکمل قشنگی قیافه‌اش گردید.

چون نکته‌بینان، فقط یک نقش کوچک در صورت آن‌دوطریش یافته بودند و می‌گفتند ایکاش، که در چهره وی، سرخی کمتر از آن می‌شد که هست.

و با توجه بدین نکته، رنگ شاه‌بلوطی گیسوان، خیلی با رنگ صورت جور می‌آمد، در صورتی که اگر موی سر آن‌دوطریش طلائی بود، در قبال رنگ ارغوانی خفیف صورت، زننده به نظر می‌رسید.

دوک‌دو بوکین‌گام وقتی ملکه فرانسه را دید تا چند لحظه نیروی تکلم از او سلب شد چون در هیچ جشن و ضیافت، ملکه را آن اندازه با وقار نیافته بود.

آن‌دوطریش وقتی وارد اطاق شد، خانم ندیمه او، مسماة به دونااستفانیا در قفای وی، قدم به اطاق نهاد و در بین ندمای سابق ملکه از اسپانیا، با آن‌دوطریش به فرانسه آمدند، فقط همین زن، باقی ماند و ندمای دیگر، یکایک، بر اثر حسادت لوئی سیزدهم شوهر ملکه و کینه و مال‌اندیشی ریشلیو صدراعظم فرانسه، از او دور شدند و مراجعت کردند.

آن‌دوطریش دو قدم برداشت و به دوک نزدیک شد، و گفت:

دوک، گویا دریافته‌اید، کاغذی که به شما نوشته شد تا به فرانسه بیائید از طرف من نوشته نشده بود.

دوک با هیجان زیاد گفت: بلی خانم... بلی علیاحضرتا... من می‌دانم که بعد از وصول این کاغذ سخت اشتباه کردم و غافل از این بودم که برف زمستان هرگز گرم نمی‌شود و قلب یک مجسمه از مرمر، به تکان در نمی‌آید، ولی چه کنم که من مردی رئوف هستم. ولی با اینکه فریب خوردم و دانستم که نامه موصوف، مجعول بوده از مسافرت خود به فرانسه پشیمان نیستم، چون بالاخره به سعادت ملاقات شما نائل گردیدم.

آن‌دوطریش گفت: بلی، لیکن شما باید بدانید که من از روی اجبار حاضر به این ملاقات شدم زیرا دیدم، شما بدون توجه به اینکه من چقدر دچار رنج می‌باشم، اصرار دارید که مرا ملاقات کنید و می‌گوید که تا مرا نبینید از این شهر نخواهید رفت در صورتی که حضور شما در اینجا از دو جهت خطرناک است. اول اینکه جان شما، در معرض خطر قرار می‌گیرد و دوم اینکه آبروی من بر باد می‌رود.

این است که امشب، راضی به این ملاقات گردیدم، تا به شما، مای‌لورد، بگویم که علاوه بر دریائی ژرف، که بین فرانسه و انگلستان قرار گرفته، دو چیز ما را از هم جدا کرده است یکی خصومت بین دو سلطنت فرانسه و انگلستان و دیگری تحریکات و توطئه‌های کاردینال دو ریشلیو.

و ما نمی‌توانیم که با این همه موانع پیکار کنیم زیرا می‌دانیم که غلبه بر این موانع کفر است و به همین جهت امشب برای ملاقات با شما حاضر شدم که بگویم ما دیگر نباید یکدیگر را ببینیم و این آخرین برخورد ما می‌باشد. دوک گفت علیاحضرتا با اینکه کلمات شما از لحاظ معنی غیرقابل تحمل است ولی من از آهنگ این کلمات به قدری لذت می‌برم که معانی ناهموار آنها را ندیده می‌گیرم و اما اینکه فرمودید که غلبه ما بر این موانع کفر به شمار می‌آید من درخواست می‌کنم اجازه بدهید جوابی به عرض برسانم، و کفر آن است که دو قلب را که خداوند برای دوست داشتن یکدیگر آفریده از هم جدا نمایند، وگرنه رفع موانع و مشکلات در راه به هم پیوستن دلها کفر نیست.

آن دوطریش با صدائی بلندتر گفت مای‌لورد[1] شما مثل اینکه هیچ متوجه نیستید که من تاکنون به شما نگفته‌ام که شما را دوست می‌دارم و هیچ نوع قول، از طرف من به شما داده نشده است.

دوک گفت: علیاحضرتا صحیح است که شما هرگز نفرمودید که مرا دوست می‌دارید ولی هرگز هم نگفته‌اید که مرا دوست ندارید.

و من این کلام را از دهان آن علیاحضرت یک نوع حق‌ناشناسی می‌دانم زیرا تصور نمی‌کنم که دوستی‌ای چون من، ثابت و عمیق وجود داشته باشد که مرور زمان و هجران و حرمان در آن اثر نکند.

دوک قدری سکوت کرد و بعد گفت:

خانم، اینک سه سال است که من با شما آشنا می‌باشم و در این مدت با وجود محرومیت و بی‌لطفی شما، از میزان دوستی من به هیچ وجه کاسته نشده و شما را مانند روز اول دوست می‌دارم.

۱ـ آن دوطریش چون به رموز زبان انگلیسی وقوف نداشت مخاطب خود را به عنوان مای‌لورد (لورد من) خواند در صورتی که مقام ملکه فرانسه بزرگتر از این بود که مخاطب را بدین عنوان بخواند. (م)

و برای اینکه بدانید که من چقدر به شما علاقمند هستم می‌توانم به شما بگویم که در برخورد اولیه، سه سال قبل، وضع لباس شما چگونه بود.

شما در آن روز، لباسی از اطلس سبز رنگ دارای حواشی زرین و سیمین در برداشتید و روی یک تابوره بنابر رسم اسپانیائی‌ها جلوس فرموده بودید.

آستین پیراهن زیبای شما، عریض و آویخته بود و انتهای آستین بوسیله تکمه‌هائی از الماس درشت، به ساعد اتصال داشت.

در گردن شما یک یخه آهاری به رنگ پیراهن دارای تزئینات ملیله‌دوزی در برمی‌گرفت و کلاهی کوچک، باز به رنگ پیراهن بر سر گذاشته و یک پر بدان نصب کرده بودید.

من اکنون چشم بر هم می‌گذارم، و شما را آن چنان که سه سال قبل، با آن لباس دیدم می‌نگرم، و بعد چشم می‌گشایم (دوک چشم‌های خود را گشود) و مشاهده می‌کنم که یک صد بار زیباتر از آن هستید که مرتبه اول دیده بودم.

آن‌دوطریش که نمی‌توانست به دوک بگوید چرا یاد آن روز را با این دقت حفظ کرده، یعنی قلب او اجازه نمی‌داد این توبیخ را بر زبان بیاورد گفت: دوک، این طرز تفکر، به جنون شباهت دارد زیرا شما با حفظ این خاطرات، علاقه‌ای را در قلب می‌پرورانید که بدون فایده است.

دوک گفت: خانم من غیر از این خاطرات چیزی ندارم و یگانه چیزی که مرا به زندگی امیدوار می‌نماید همین خاطرات می‌باشد و هر مرتبه که شما را زیارت می‌کنم، باز خاطره‌ای جدید که به منزلهٔ یک گهر نایاب می‌باشد به گنجینهٔ قلب من افزوده می‌گردد.

ولی افسوس که شما به ندرت این گوهرها را به من اعطاء می‌فرمائید زیرا در ظرف سه سال بیش از سه مرتبه و با امشب چهار مرتبه نتوانسته‌ام شما را زیارت کنم دفعهٔ اول، روزی بود که شما آن لباس قشنگ را در برداشتید و دفعه دوم، در خانه خانم دوشس دوشوادر شما را ملاقات نمودم و مرتبه سوم در باغ آمین شرفیاب شدم.

آن دوطریش قدری سرخ شد و گفت دوک بهتر این است که شما راجع به آن شب‌نشینی در باغ آمین چیزی نگوئید.

دوک گفت: علیاحضرتا، برعکس من میل دارم که پیوسته صحبت آن شب‌نشینی به میان بیاید برای اینکه شیرین‌ترین خاطره زندگی من می‌باشد در آن شب فراموش

نشدنی هوا ملایم و آسمان آبی رنگ بود و ستارگان در فضا می‌درخشیدند و من موفق شدم چند لحظه با شما تنها باشم و توانستم قسمتی از اسرار زندگی شما را استماع نمایم.

در آن شب من بالاخره دریافتم که شما همواره محزون هستید و به تنهائی به سر می‌برید و دشمنان شما را احاطه کرده‌اند.

اوه... علیاحضرتا... شما که ملکه‌ای تاجدار هستید نمی‌توانید ادراک فرمائید که آن لحظه‌های سعادت‌بخش، برای موجودی چون من، یعنی یک رعیت، چه اندازه توأم با نیکبختی بود و چگونه در آن لحظات خود را در بهشت خوش و سرور می‌دیدم.

و اینک هم حاضرم که هرچه دارم از قبیل ثروت و مقام و اسم و رسم و جان خود را فداکنم که بتوانم یک شب دیگر مانند آن شب، و لحظاتی چون آن لحظه‌ها را دریابم زیرا خانم، من می‌دانم که شما در آن شب مرا دوست می‌داشتید.

آن‌دوطریش گفت: مای‌لورد، بعید نیست که لطافت هوای آن شب و درخشندگی ستارگان و اثر محیط و صدها عوامل کوچک که وقتی با هم جمع شد سبب فنای یک زن می‌شود و همچنین پرتو نگاه شما فتوری در من بوجود آورده باشد ولی به محض اینکه احساس کردم که موجودیت زنانگی من نزدیک است از پا درآید موجودیت سلطنتی خود را به کمک طلبیدم، و آن، از ملکه استعانت جست، و همین که شما درصدد برآمدید از حدودی معین تجاوز نمائید من به خویش آمدم و نگذاشتم که زمام اراده از چنگم به در رود.

دوک گفت: بلی خانم... راست است... و در آن شب، یک مرتبه رفتار شما نسبت به من تغییر کرد، و هرگاه محبتی دیگر غیر از محبت من بود بر اثر آن کم اعتنائی از بین می‌رفت ولی دوستی من در آن بوده آزمایش، پاک‌تر و درخشنده‌تر بیرون آمد.

بعد شما به پاریس رفتید و تصور نمودید که بدین ترتیب از من فرار خواهید کرد و من جرأت نخواهم کرد گنج گران‌بهائی را که پادشاه انگلستان به من سپرده، رها کنم و در قفای شما وارد پاریس شوم.

اما من که دوست شما بودم دیدم که بزرگترین گنج‌های دنیا در نظرم بی‌قیمت است و با اینکه می‌دانستم از طرف پادشاه انگلستان مطرود خواهم شد آن مغضوبیت را استقبال کردم و خود را به پاریس رسانیدم که بتوانم محبت خود را به شما تقدیم نمایم و شما که مرا پشیمان و خاضع دیدید به من بخشیدید و جسارت آن شب مرا در باغ آمین

عفو فرمودید.

آن‌دوطریش گفت: ولی افسوس، با اینکه من در آن ماجرا گناه نداشتم مقربان فرصت را مغتنم شمردند و درصدد ایراد اتهام برآمدند و کاردینال، پادشاه فرانسه را علیه من تحریک کرد، و او با من به شدت پرخاش نمود و خانم ورنه را اخراج و پوتانک را تبعید و خانم دوشس دو شوروز را مغضوب ساخت.

و این کینه در قلب پادشاه فرانسه باقی ماند و فراموش نکرد تا روزی که قرار شد شما به اسم سفیر کبیر انگلستان به فرانسه بیائید و در آن موقع پادشاه فرانسه با پذیرش شما مخالفت نمود و گفت فرانسه خواهان چنین سفیری نیست. چون تصور می‌کرد که باز قصد توطئه علیه او و ریشلیو دارید.

دوک گفت: بلی علیاحضرتا، پادشاه فرانسه با پذیرش من مخالفت کرد و غافل از این بود که این استنکاف، برای کشور و ملت فرانسه به بهای یک جنگ تمام می‌شود و من که دیدم دیگر نمی‌توانم شما را ببینم درصدد برآمدم اقدامی نمایم که هر روز اسم من به گوش شما برسد.

اوه... علیاحضرتا... آیا تصور می‌فرمائید که منظور من، از اعزام یک قشون بوسیله سفاین جنگی به ره و متفق شدن با پروتستانی‌های بندر روشل علیه فرانسه، در واقع نجات شما بود...

نه... نه... من این جنگ را مخصوصاً بوجود آوردم که بتوانم شما را از تحریکات ریشلیو برهانم. و می‌دانستم که نخواهم توانست در رأس یک قشون، با پیروزی وارد پاریس گردم ولی می‌دانستم که هر جنگی به صلح منتهی می‌شود و چون برای مذاکرات مربوط به صلح یک نماینده انتخاب می‌نمایند من می‌توانم با سمت نمایندگی پادشاه انگلستان به پاریس بیایم.

و این مرتبه دیگر نخواهند توانست از ورود نماینده پادشاه انگلستان که برای مذاکره درباره صلح به پاریس می‌آید ممانعت کنند و من وارد پاریس خواهم شد و شما را نجات خواهم داد.

من تصدیق می‌کنم که بر اثر این جنگ که من بوجود آورده‌ام تا شما را ببینم هزارها نفر قربانی خواهند شد اما من برای مرگ آنها قائل به اهمیت نیستم چون میدانم که موفق به دیدار شما می‌شوم.

شاید شما این گفته و عزم را دلیل بر جنون من بدانید و یحتمل مرا عاری از عقل به شمار بیاورید ولی محبت وقتی به منتها درجه می‌رسد با جنون فرق ندارد.

اما کدام محبت بوده که در راه دوستش متوسل به این جنون شده باشد؟ و کدام ملکه را در تاریخ اروپا سراغ دارید که خدمتگزاری چون من، کمر همت برای خدمت او بر میان ببندد؟

آن دوطریش گفت: مای لورد... مای‌لورد... شما برای برائت خود دلائلی اقامه می‌کنید که بیشتر شما را محکوم می‌کند زیرا این دلائل، که حاکی از عشق شما نسبت به من می‌باشد، اسناد مثبت تبه‌کاری‌های شماست و همین می‌تواند سرتان را به باد دهد.

دوک گفت: خانم، شما از این جهت این اعمال را تبه‌کاری می‌دانید که مرا دوست نمی‌دارید و هرگاه مرا دوست می‌داشتید طرز قضاوت شما نسبت به من تغییر می‌کرد ولی هرگاه شما بگوئید که مرا دوست می‌دارید من از فرط مسرت و سعادت دیوانه خواهم شد. خانم دو شوروز که هم اکنون شما از او نام می‌بردید خیلی از شما رحیم‌تر است برای اینکه آقای هلاند از او خواستگاری کرد و وی به آقای مزبور جواب مساعد داد.

ملکه فرانسه گفت: تصدیق می‌کنم که وی خواستگاری هلاند را با جواب مساعد تلقی کرد ولی باید بدانید که خانم مزبور ملکه نبوده است و بین یک ملکه، و زنی که ملکه فرانسه نیست از لحاظ تکالیف تفاوت وجود دارد.

بوکین‌گام گفت: آه... خانم... اگر شما ملکه نبودید مرا می‌پذیرفتید و اگر ملکه نبودید به من جواب مساعد می‌دادید وه! اگر بدانید که این کلام چقدر در من اثر نیکو کرد و قلب مرا به وجد آورد زیرا معنای جواب شما این است که هرگاه شما ملکه نمی‌بودید، بوکین‌گام بیچاره این طور بدبخت و مأیوس نمی‌بود و فقط مقام سلطنتی شماست که مانع از قبول من می‌شود و من از این کلام تسلی‌بخش، که قلب مرا پر از شادی کرد از شما متشکرم... و می‌توانم بگویم که صدبار، ای علیاحضرت از شما سپاسگزار می‌باشم.

آن‌دوطریش گفت مای لورد، شما کلام مرا بد تعبیر کردید زیرا منظور من این نبود و می‌خواستم چیزی دیگر بگویم.

دوک گفت: خانم شما را به خدا اگر من اشتباه کرده‌ام اشتباه مرا تصحیح نفرمائید

و بگذارید که با این اشتباه مسرت‌بخش، مسرور باشم و این امید را از من نگرید خاصه آنکه من می‌دانم که عمر طولانی نخواهد شد زیرا قطع نظر از اینکه خود شما فرمودید که برای من دام گستردند و بوسیله یک نامه مجعول مرا به فرانسه کشانیدند من احساس می‌نمایم که به مرگ طبیعی از این جهان نمی‌روم بلکه به قتل می‌رسم.

آن‌دوطریش گفت: آه... دوک این مطلب را نگوئید.

دوک گفت: خانم منظور من از این حرف نه این است که بخواهم موجبات تأثر خاطر شما را فراهم نمایم و اگر چنین قصدی داشته باشم باید مرا مردی فرومایه دانست ولی همین‌قدر می‌گویم که بعد از این هر واقعه‌ای که برای من پیش بیاید به مناسبت این امیدی که شما در قلب من با کلام خود بوجود آوردید واقعه مزبور را با مسرت تلقی خواهم کرد و از محو شدن خویش تأثر نخواهم داشت.

آن‌دوطریش گفت: مای لورد با اینکه متأسفم که این حرف را به شما می‌زنم لیکن باید بگویم که من نیز بر اثر الهام دریافته‌ام که شما دچار حادثه‌ای وخیم خواهید شد، و در عالم الهام دیدم که شما قدرت حرکت ندارید و ضربتی مهلک بر شما وارد آورده‌اند.

دوک گفت: خانم، آیا در آن حال مرا، با یک زخم مهلک در طرف چپ بدن ندیدید؟ و آیا مشاهده نکردید که خنجری در تهی‌گاه چپ من فرو رفته است؟

آن‌دوطریش با حیرت و وحشت گفت: همین طور است... همین طور است و من دیدم خنجری در تهی‌گاه چپ شما فرو رفته و خون از آن جاری می‌باشد ولی تعجب می‌نمایم که شما چگونه دریافتید که من این خواب را دیده‌ام زیرا آنچه من دیدم در حال رؤیا بود و این خواب را به هیچ کس نگفته‌ام و جز خداوند کسی خبر از این خواب من ندارد.

رنگ دوک از فرط مسرت ارغوانی گردید و گفت: علیاحضرتا اینک من خویش را یک مرد سعادتمند واقعی می‌دانم، زیرا تردیدی وجود ندارد که شما مرا دوست می‌دارید.

ملکه با شگفت گفت: چگونه من شما را دوست می‌دارم دوک گفت: بلی علیاحضرتا شما مرا دوست می‌دارید و هرگاه شما مرا دوست نمی‌داشتید محال بود که ما دو نفر خوابی واحد ببینیم و اینکه خداوند خوابی متشابه، برای من و شما می‌فرستد،

ناشی از این می‌باشد که قلب من و شما به هم مربوط است و لذا هرچه در عالم رؤیا بر من ظاهر می‌شود بر شما نیز آشکار می‌گردد...

صحبت دوک که به اینجا رسید، دوباره گفت: علیاحضرتا شما مرا دوست می‌دارید و من یقین دارم که شما نسبت به من محبت دارید.

آن دوطریش گفت: خدایا... خدایا... به فریاد برس... من دیگر قادر به تحمل نیستم و بعد خطاب به دوک گفت:

مای لورد، من نمی‌دانم که آیا شما را دوست می‌دارم یا خیر؟ ولی آنچه می‌دانم این است که من قادر نیستم مبادرت کنم... من نمی‌توانم از جاده عفت و طهارت خارج گردم... دوک. شما را به خدا از اینجا بروید... به من ترحم نمائید و فوراً از فرانسه خارج شوید زیرا اگر شما را در این کشور به قتل برسانند و من بدانم که شما به مناسبت دوستی من در یک کمین‌گاه به قتل رسیده‌اید هرگز تسلی نخواهم یافت، بلکه دیوانه خواهم شد... دوک شما را برای رضای خداوند فوراً از این مملکت مراجعت نمائید.

دوک بانگی از شعف برآورد و گفت: وه... که شما چقدر مهربان هستید... شما در این حال ده چندان مهربانتر از موقعی می‌باشید که در این اطاق چشم من به شما افتاد.

آن دوطریش گفت: بروید... شما را به خداوند سوگند می‌دهم بروید و دیگر برنگردید مگر روزی که به سمت سفیر کبیر و وزیر مختار انگلستان مراجعت نمائید چه در آن صورت، من می‌دانم که شما عده‌ای کافی نوکر و مستحفظ خواهید داشت و آنها از شما محافظت خواهند کرد و کسی نخواهد توانست شما را به قتل برساند و من برای شما متوحش نخواهم بود و با مسرت شما را ملاقات خواهم کرد.

دوک گفت: علیا حضرتا آیا آنچه می‌گوئید واقعیت دارد و شما با مسرت، مرا خواهید دید. آن‌دوطریش گفت: بلی.

دوک گفت: در این صورت یک یادگار به من بدهید که وثیقهٔ این مرحمت شما باشد... و چیزی به من عطا فرمائید که من بدانم آنچه امشب در اینجا دیدم و شنیدم اصوات و مناظر رؤیا نبوده است مشروط بر اینکه این چیز از اشیاء خصوصی شما، مثل یک انگشتر یا گردن‌بند یا زنجیر باشد و من بتوانم آن را تعویذ سعادت خود کنم.

ملکه فرانسه گفت: اگر آنچه می‌خواهید به شما بدهم از اینجا خواهید رفت. دوک گفت: بلی خانم.

آن‌دوطریش گفت: آیا در همین لحظه عزیمت خواهید نمود دوک گفت: بـلی علیاحضرتا.

ملکه فرانسه گفت: آیا فوراً از فرانسه خـارج خـواهـید گـردید و بـه انگـلستان بازگشت خواهید کرد؟

دوک گفت: بلی علیاحضرتا. من سوگند یاد می‌کنم که فوراً از فرانسه خارج شوم و به انگلستان مراجعت نمایم.

ملکه گفت: صبر کنید... صبر کنید... قدری صبر کنید... تا من مراجعت نمایم.

آن‌دوطریش از آن اطاق خارج شد و به آپارتمان خـود رفت و در بـازگشت، دوک دید صندوقچه‌ای از یک چوب سرخ رنگ، که علامت خانوادگی روی آن نقش شده در دست دارد.

ملکه فرانسه صندوقچه مزبور را به دوک داد و گفت این را به یادگار من حفظ کنید؟ بوکین‌گام صندوقچه را گرفت و مقابل آن‌دوطریش به زانو درآمد.

ملکه گفت: مگر عهد نکرده بودید که فوراً بروید؟

دوک گفت: علیاحضرتا هم اکنون خواهم رفت... دست خود را مرحمت کنید که ببوسم.

ملکه یک دست را به طرف دوک دراز کرد و چشمها را بر هـم نـهاد و دست دیگر را روی دوش خانم استفانیا نهاد زیرا می‌دانست اگر بـه او تکـیه نکـند از فـرط اضطراب و ضعف از پا درمی‌آید.

بوکین‌گام لب‌های خود را با حرارت و هیجان روی دست ملکه نـهاد و از جـا برخاست و گفت علیا حضرتا وعده من و شما، تا شش ماه دیگر می‌باشد و اگر تا شش ماه دیگر، من به قتل نرسیدم به فرانسه مراجعت خواهم کرد ولو برای حصول این مـنظور مجبور شوم دنیا را زیر و زبر کنم.

دیگر دوک توقف نکرد و طبق عهدی که کرده بود از اطاق خارج گردید.

در راهرو، خانم بوناسیو، منتظر دوک بود، و با همان احتیاط زیاد، که او را وارد کاخ لوور کرد از آنجا خارج نمود.

۱۳

آقای بوناسیو

در این رفت و آمدها، و گفت و شنودها، مردی وجود داشت که با اینکه وضعش مطلوب و راحت نبود، کسی به فکر او نیفتاد و این مرد همان آقـای بـوناسیو عـطار و خرازی فروش متقاعد است که قربانی توطئه‌های سیاسی آن دوره شد، چه در آن دوره این نوع توطئه‌ها فراوان بود و با اینکه اصیل‌زادگان و اشراف، جوانمرد و با نزاکت بـه شمار می‌آمدند از این گونه قربانی‌ها مضایقه نمی‌کردند.

اما اگر کسی به فکر او نیفتاد، خوشبختانه خوانندگان ما او را فراموش نکرده‌اند و در صورتی که خوانندگان او را فراموش کرده باشند ما طبق وعده‌ای که داده‌ایم او را از نظر دور نمی‌داریم.

مأمورینی که برای دستگیری بوناسیو آمدند او را مستقیم به قلعه باستیل بردند و بوناسیو، لرزان و هراسان، از مقابل یک دسته سرباز که تفنگهای خود را پر مـی‌کردند عبور نمود.

بوناسیو از آنجا به یک راهروی تقریباً زیرزمینی منتقل شد و مأمورینی که او را آورده بودند چون دیدند که اصیل‌زاده نیست با وی به خشونت رفتار می‌کردند و از هیچ اهانت فروگزاری نمی‌نمودند.

تا اینکه بعد از نیم ساعت یک ضابط عدلیه آمد و او را از چنگ مأمورین مزبور و خشونت‌های آنها نجات داد بدون اینکه اضطراب درونی بوناسیو تخفیف پیدا کـند

چون پس از اینکه وی از دست مأمورین رهائی یافت طبق امر ضابط مزبور بـه اطـاق استنطاق منتقل شد.

رسم این بود که محبوسین باستیل را در اطـاق خـودشان مـورد اسـتنطاق قـرار می‌دادند ولی به مناسبت این که بوناسیو عامی شـمرده مـی‌شد و عـنوان اصـیل‌زادگـی نداشت، این رسم را درباره‌اش رعایت نکردند.

برای انتقال بوناسیو به اطاق استنطاق، دو مأمور، طـرفین او را گـرفتند و پس از عبور از یک حیاط و یک راهرو، که آنجا سه نگهبان ایستاده بودند وی را وارد یک اطاق که سقفی کم ارتفاع داشت کردند و بوناسیو دید مبل آن اطاق عبارت از یک میز و یک صندلی و یک کلانتر عدلیه است و هنگامی که بوناسیو وارد شد کلانتر عدلیه، روی میز چیزی می‌نوشت.

نگهبانان بوناسیو را به میز نزدیک نمودند و بر حسب اشاره کلانتر عـدلیه دور شدند اما از اطاق بیرون نرفتند، و منظور کلانتر، از دور کردن آنها این بود که صـدای گفت و شنود را استماع ننمایند.

کلانتر عدلیه بعد از اینکه چند سطر نوشت سر بلند کرد که بتواند محبوس را ببیند و به روحیه او پی‌ببرد.

آن شخص مردی بود لاغر اندام، دارای بینی نوک‌تیز و گونه‌های زرد رنگ و برجسته، و چشمهای کوچک و تند و تیز، و قیافه او، روباه و هم دله را به خاطر بیننده می‌آورد.

ولی گردن دراز و سریع الحرکت او، که از یخه لباده‌اش سر به درمی‌آورد و به تندی به چپ و راست متمایل می‌شد، به گردن یک سنگ پشت، موقعی که سر و گردن را از زیر کاسه بیرون می‌کشد شباهت داشت.

کلانتر عدلیه اول اسم خانوادگی و نام کوچک و سن و شغل و آدرس بوناسیو را پرسید.

متهم در جواب گفت که نام او ژاک ـ میشل ـ بوناسیو و سنش پنجاه و یک سال می‌باشد و در گذشته عطار و خرازی فروش بوده و از این کسب کناره کرده، اینک در خانه شماره ۱۱ واقع در خیابان فوسویور زندگی می‌کند.

کلانتر عدلیه بعد از ثبت هویت متهم، و شـروع بـه اسـتنطاق، نـطقی کـرد کـه

خلاصه‌اش این بود که مرد کاسب و گمنام نباید که در امور عمومی کشور مداخله کند و هرگاه مداخله نماید به ضرر او تمام خواهد شد.

ضمن این نطق، کلانتر عدلیه، حماسه‌ای به طرفداری از کاردینال بر زبان آورد و توضیح داد که کاردینال دوریشلیو صدراعظمی است بی‌نظیر که بر تمام وزرای گذشته فائق گردیده و وزرای آینده باید از او سرمشق بگیرند و اینک مظهر قدرت و فعالیت می‌باشد و هرکس که با او مخالفت کند بدان می‌ماند که مشت به سندان می‌کوبد، و کفاره عمل خود را تأدیه خواهد نمود.

بعد از این مقدمه‌سازی کلانتر عدلیه چشم‌های کوچک و تیز خود را، که مانند دیدگان قوش بود به چشم‌های محبوس دوخت و به او گفت: آیا می‌دانید که عمل شما مستلزم چه عواقب خطرناک برای شما می‌باشد؟ و آیا درخصوص وضع خود فکر کرده‌اید؟

بوناسیو از ساعتی که توقیف گردید درخصوص وضع خویش می‌اندیشید و به خود گفت ای‌کاش آن ساعت که آقای لاپورت دختر تعمیدی خود را به عقد من درآورد دنیا زیر و رو می‌شد و این عقد صورت نمی‌گرفت یا اقلاً هنگامی که آن دختر وارد خدمت آن‌دوطریش گردید این واقعه به انجام می‌رسید.

چون عطار سابق می‌فهمید هر بلائی که بر سرش آمده، به احتمال قوی مربوط به اقدامات زنش بوده وگرنه، خود او هیچ نوع گناه ندارد.

بوناسیو مانند اغلب کسانی که فاقد مطالعات و معلومات هستند خودخواه بود و صفاتی نامطلوب از قبیل لئامت و جبن هم داشت.

گرچه بعد از این که دختر تعمیدی آقای لاپورت زن او شد علاقمند به آن زن گردید ولی این علاقه جزو صفات درجه دوم و سطحی به شمار می‌آمد و یک صفت سطحی نمی‌تواند فطرت انسان را تغییر بدهد و ماهیت روح او را قرین تحول نماید.

در حالی که بوناسیو به آن روز و ساعت که این ازدواج صورت گرفت لعنت می‌فرستاد کلانتر عدلیه گفت آیا شما نمی‌دانستید که در این کشور صدراعظمی قوی و با اطلاع زمامداری می‌کند که هیچ‌چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند؟

بوناسیو گفت: آقای کلانتر، باور کنید هیچکس به قدر من مداح جناب قدوسی‌مآب نیست و من خوشوقتم و افتخار می‌کنم که ملت فرانسه از طرف یک چنین

صدراعظم با تدبیر اداره می‌شود.

کلانتر عدلیه مانند کسی که حاضر نیست گفته متهم را بپذیرد گفت: اگر چنین می‌باشد پس شما چگونه در باستیل محبوس شدید؟ زیرا کسی که مداح کاردینال و طرفدار او باشد در این جا زندانی نمی‌شود.

بوناسیو گفت: باور بفرمائید که خود من هیچ از این موضوع سر در نمی‌آورم و نمی‌دانم به چه علت مرا در باستیل محبوس کرده‌اند و غیر ممکن است که بتوانم به اتهام خود پی‌ببرم زیرا بدون شک من عمداً اقدامی نکردم که مخالف با میل آقای کاردینال باشد.

کلانتر عدلیه، گفت معهذا تردیدی نیست که شما مرتکب یک جنایت شده‌اید زیرا اتهامی که بر شما وارد آمده جنایت بزرگ یعنی جنایت علیه دولت و کشور است.

مرد بدبخت از این حرف سرا پا لرزید و کلمات جنایت بزرگ و جنایت علیه دولت و کشور را زیر لب تکرار کرد و گفت: آخر آقای کلانتر عدلیه چگونه ممکن است یک مرد عطار که امروز حتی یک عطار هم نیست و در تمام عمر از، پروتستانها متنفر، و دشمن اسپانیائی‌ها بوده مرتکب جنایت علیه دولت و کشور شود و این موضوع، اصلاً غیرممکن می‌باشد.

کلانتر عدلیه چشم‌های کوچک خود را به صورت آن مرد دوخت و مثل کسی که می‌تواند عمیق‌ترین زوایای قلب او را ببیند و به روحیه او کاملاً وقوف دارد گفت: آقای بوناسیو آیا شما زن هم دارید؟ بوناسیو گفت:

ـ بلی آقای کلانتر من زن دارم... یا بهتر اینکه بگویم زن داشتم و در موقع ادای این کلام بوناسیو می‌لرزید چون می‌فهمید به مرحله‌ای رسیده که کار او سخت خواهد شد.

کلانتر گفت چطور بهتر این است که بگوئید یک زن داشتید، مگر حالا شما زن ندارید؟

بوناسیو گفت: نه آقا برای اینکه زن مرا ربودند کلانتر گفت: آه... آه... زن شما را ربودند؟

بوناسیو از کلمات آه... آه... زیادتر ترسید و فهمید که کار، دشوارتر می‌شود و گفت: بلی آقا زن من ربوده شد کلانتر عدلیه گفت: آیا می‌دانید چه شخصی زن شما را

ربود؟

بوناسیو گفت: من هنوز نمی‌توانم بگویم که به طور حتم زن مرا ربوده‌اند و فقط ظنین هستم کلانتر گفت: به که ظنین هستید؟... صریح آن مرد مظنون را معرفی نمائید.

بوناسیو در این موقع گرفتار اضطراب و تردیدی بزرگ شد زیرا نمی‌دانست که آیا باید آنچه را می‌داند بگوید یا اینکه کتمان کند.

اگر کتمان می‌کرد می‌ترسید تصور نمایند که او اطلاعاتی فراوان دارد و عمداً سکوت می‌کند و اگر آنچه می‌دانست ابراز می‌نمود بیم داشت که کارش سخت‌تر گردد زیرا هنوز نمی‌توانست بفهمد که معرفی رباینده آن زن به نفع اوست یا به ضرر او.

بالاخره صلاح را در ابراز حقیقت دید و به خود گفت شاید راست‌گوئی من اثر کند و بدانند که من اهل خدعه و دسیسه نیستم و لذا گفت:

آقای کلانتر عدلیه من به مردی که به نظر می‌رسد جزو اشراف است ظنین هستم زیرا دیدم که چند مرتبه ما را تعقیب می‌نمود.

کلانتر عدلیه گفت: مقصود شما از اینکه شما را تعقیب می‌کردند چیست بوناسیو گفت: منظورم من و زنم می‌باشد و چند بار که به درب کاخ لوور می‌رفتم و آنجا می‌ایستادم تا اینکه زنم خارج شود و او را به خانه برگردانم، می‌دیدم که آن مرد در تعقیب ماست.

از این جواب کلانتر عدلیه مثل اینکه ناراحت شد و پرسید اسم او چیست؟

بوناسیو گفت: من اسم او را نمی‌دانم ولی اگر بین هزار نفر این مرد را ببینم فوراً می‌شناسم.

کلانتر خم بر ابرو انداخت و گفت: آه... آیا شما بین هزار نفر می‌توانید فوراً او را بشناسید؟

بوناسیو دریافت که خبط کرده و برای اینکه حرف خود را پس بگیرد گفت: یعنی می‌خواهم بگویم که هرگاه من این مرد را ببینم شاید بتوانم...

ولی کلانتر حرفش را قطع کرد و گفت: آنچه را که گفته‌اید انکار نکنید و شما صریحاً گفتید که او را بین هزار نفر فوراً می‌شناسید و لذا امروز استنطاق کافی است، چون قبل از اینکه از این مرحله جلوتر برویم باید به مقامات عالیه گفت که شما می‌دانید رباینده زن شما کیست؟

بوناسیو گفت: آقای کلانتر من عرض نکردم که او را می‌شناسم بلکه فقط گفتم که ممکن است بین هزار نفر او را بشناسم...

کلانتر که دیگر حوصله نداشت حرف‌های متهم را بشنود به نگهبانان گفت: محبوس را ببرید.

آنها گفتند: او را کجا ببریم؟ کلانتر گفت: محبوس را در یک سیاهچال جا بدهید؟ نگهبانان پرسیدند: در کدام سیاهچال کلانتر با بی‌اعتنائی مخصوصی که ضباط عدلیه نسبت به متهمین ابراز می‌نمایند به ویژه اگر بدانند که آنها افرادی ناتوان و از طبقه عوام‌الناس هستند گفت فرق نمی‌کند، و در هر یک از سیاهچال‌ها که مایلید او را جا بدهید مشروط بر اینکه دربی محکم داشته باشد و محبوس نتواند فرار کند.

این بی‌اعتنائی، وحشت را بیشتر بر بوناسیوی بدبخت چیره نمود و با خود گفت که زن من مرتکب یک گناه بزرگ شده و اینک تصور می‌نمایند که من شریک جنایت او هستم و بعید نیست که خود او مرا شریک جنایت خود معرفی کرده باشد زیرا زن، موجودی ضعیف محسوب می‌شود و به همین جهت مرا در سیاهچال جا می‌دهند و فردا مورد شکنجه قرار خواهم گرفت و مرا در سیاستگاه به چرخ خواهند بست یا اینکه سر از تنم جدا خواهند نمود... خدایا... به فریاد برس... به فریاد من ناتوان و بدبخت برس.

نگهبانان بدون توجه به ناله‌های بوناسیو او را به طرف سیاهچال بردند زیرا گوش آنها به شنیدن این نوع ناله عادت کرده بود و در حالی که آنها بوناسیو را می‌بردند کلانتر عدلیه با سرعت نامه‌ای می‌نوشت تا اینکه به ضابط بدهد و او به مقصد برساند.

در آن شب بوناسیو تا صبح نتوانست بخوابد وی از آن سیاهچال تاریک و مرطوب که غیر از یک تختخواب آهنی و یک چهارپایه اثاثیه‌ای نداشت معذب نبود، بلکه فکر فردا مانع از خوابیدن وی می‌شد.

هر صدائی که می‌شنید او را به لرزه در می‌آورد چون می‌اندیشید که آمده‌اند او را به طرف سیاستگاه ببرند یا اینکه به محل شکنجه هدایت نمایند و حتی بعد از طلوع صبح، این اضطراب بزرگ از بین نرفت زیرا وقتی روز دمید بوناسیو فکر نمود هر عملی که انجام بدهند در روز اجراء خواهند کرد.

تا اینکه شنید که چند نفر به سیاهچال او نزدیک می‌گردند و صداهای باز شدن قفل و عقب رفتن کلون‌های آهنی برخاست و وقتی درب سیاهچال باز شد بوناسیو با

مسرت دید که کلانتر عدلیه و ضابط او هستند و از این واقعه طوری خوشحال شد که نزدیک بود آنها را در آغوش بگیرد.

چون او خیال می‌کرد که مأمورین غلاظ و شداد آمده‌اند که او را به سیاستگاه ببرند در صورتی که بیش از دو کارمند عدلیه را مشاهده نکرد.

کلانتر عدلیه گفت آقای بوناسیو کار شما بیش از پیش دشوار و پیچیده می‌شود و من که خیر و صلاح شما را می‌خواهم به شما توصیه می‌کنم که هرچه می‌دانید بگوئید زیرا فقط حقیقت‌گوئی شما می‌تواند که کاردینال را از خشم فرود بیاورد.

بوناسیو گفت: من به خداوند سوگند یاد می‌کنم که هیچ قصدی جز گفتن حقیقت ندارم سؤال کنید تا آنچه می‌دانم بگویم.

کلانتر عدلیه گفت: اول بگوئید که زن شما کجاست؟

بوناسیو گفت: من دیشب به شما عرض کردم که زن مرا ربودند و من از مکان او اطلاعی ندارم.

کلانتر عدلیه گفت: اگر شما از مکان او اطلاع ندارید چگونه دیروز عصر، ساعت پنج بعد از ظهر وی با کمک شما فرار کرد.

بوناسیو گفت: آه... زن من فرار کرد... چگونه زن من توانست فرار کند وای بر او... و من حدس می‌زدم که این زن ملعون سبب تیره‌روزی من خواهد گردید... ولی آقای کلانتر من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که هرگاه این زن ابلیس صفت فرار کرده من از فرار او اطلاع نداشتم و کوچکترین کمکی برای فرار به او ننمودم و در صورتی که میل دارید، سوگند ایراد کنم.

کلانتر گفت: اگر شما از فرار او اطلاع ندارید و این فرار با تمهید و کمک شما صورت نگرفته برای چه به آپارتمان آقای دارتن‌یان رفتید و با او مذاکره نمودید.

بوناسیو گفت: آقای کلانتر من این را اعتراف می‌کنم و تصدیق می‌نمایم که خبط کردم ولی اگر شما بدانید که وقتی من فهمیدم که زنم ربوده شده چه حالی داشتم مرا عفو خواهید فرمود.

کلانتر گفت: برای چه نزد دارتن‌یان رفته بودید و با او چه مذاکره‌ای کردید؟

بوناسیو گفت: وقتی زن من ربوده شد من طوری نگران شدم که نزد آقای دارتن‌یان رفتم که از او درخواست کنم کمک کند تا من زن خود را بیابم در آن موقع

من تصور می‌کردم که حق دارم زن خویش را جستجو نمایم ولی حالا می‌دانم که اشتباه کردم و دارای چنین حقی نبودم و از شما درخواست می‌نمایم که مرا عفو فرمائید.

کلانتر عدلیه گفت: دارتن‌یان در جواب شما چه گفت؟

بوناسیو جواب داد که دارتن‌یان گفت مساعدت خواهد کرد که زن خود را پیدا کنم ولی من به زودی دریافتم که وی قصد دارد مرا فریب بدهد.

کلانتر گفت: شما دروغ می‌گوئید برای اینکه دارتن‌یان با شما عهدی بست و طبق آن به مأمورینی که رفته بودند زن شما را توقیف نمایند حمله نمود و در نتیجه زن شما فرار کرد و از چنگ مأمورین دادگستری و قضات دور شد.

بوناسیو که درست نفهمیده بود که کلانتر چه می‌گوید گفت: آه... آه... دارتن‌یان زن مرا ربوده؟... و او را با خود برد و از چنگ مأمورین دادگستری دور کرد.

کلانتر گفت: ولی خوشبختانه خود دارتن‌یان اینک در توقیف ما است و ما اکنون او و شما را با هم روبرو می‌کنیم که ببینیم آیا همانطور که حدس می‌زنیم شما با او عهدی بسته بودید یا خیر؟

بوناسیو گفت: خواهش می‌کنم که هرچه زودتر این کار را بکنید تا اینکه مدلل گردد که من برای فرار زنم از زندان با دارتن‌یان همدست نشدم و بین من و او عهدی در این خصوص منعقد نگردید.

کلانتر عدلیه گفت: دارتن‌یان را داخل کنید و نگهبانان رفتند و بعد از چند لحظه یک محبوس جدید را آوردند و وارد آن سیاهچال نمودند.

در چون باز بود روشنائی به داخل می‌تابید و آنجا را روشن می‌کرد و کلانتر عدلیه با لحن رسمی خطاب به بوناسیو گفت: آقای دارتن‌یان را می‌شناسید یا نه؟

بوناسیو نظری به محبوس تازه وارد انداخت و گفت: او آقای دارتن‌یان نیست.

کلانتر عدلیه خطاب به محبوس گفت: هر واقعه‌ای که بین شما و بوناسیو روی داده است بگوئید؟

محبوس سکوت کرد و در عوض بوناسیو گفته خود را تکرار نمود و گفت: آقای کلانتر به شما می‌گویم که این مرد دارتن‌یان نیست.

کلانتر گفت: چگونه دارتن‌یان نیست بوناسیو گفت: من دارتن‌یان را می‌شناسم و هیچ‌چیز این آقا، شباهت به دارتن‌یان ندارد.

کلانتر گفت: اسم این آقا چه می‌باشد بوناسیو گفت: از اسم او اطلاع ندارم برای اینکه تا امروز اسم او را نشنیده‌ام.

کلانتر گفت: آیا شما این آقا را تا امروز ندیده بودید؟

بوناسیو گفت: چرا... دیده بودم ولی نمی‌دانم اسمش چیست؟

کلانتر خطاب به محبوس تازه وارد گفت: آقا اسم شما چیست؟

محبوس گفت: آقا، اسم من آتوس است کلانتر گفت: آقا مگر مرا مسخره کرده‌اید اینکه اسم انسان نیست و نام یک کوه می‌باشد.

محبوس گفت: آقا شما اسم مرا سؤال کردید و من نام خویش را گفتم و عرض کردم که اسم من آتوس است.

کلانتر گفت: مگر شما خود را معرفی نکردید و نگفتید که اسم شما دارتن‌یان است؟ محبوس باحیرت گفت: آیا من گفتم که اسمم دارتن‌یان می‌باشد.

کلانتر گفت: بلی و اگر شما دارتن‌یان نباشید مجرم به شمار می‌آئید و متهم به ادای شهادت دروغ خواهید شد.

آتوس گفت: مأمورین خود را احضار کنید و از یکایک آنها بپرسید که آیا من گفتم که دارتن‌یان هستم یا نه؟ کلانتر گفت: باور کردنی نیست که شما دارتن‌یان نباشید و شما را توقیف نمایند.

آتوس گفت: بهترین دلیل اثبات وجود یک شیئی، همان وجود شیئی است و بهترین دلیل اثبات اینکه من دارتن‌یان نیستم این است که در واقع آتوس می‌باشم نه دارتن‌یان.

و مأمورین شما وقتی مرا توقیف کردند فرصت نداشتند که هویت مرا بپرسند و وقتی من گفتم آقایان، قدری توجه کنید که به توضیح من گوش بدهید به من گفتند که باید سکوت را پیشه نمایم و من هم سکوت کردم.

کلانتر عدلیه گفت: آیا کسی از شما سؤال نکرد که شما دارتن‌یان هستید یا نه؟ آتوس گفت: به هیچ وجه. کلانتر عدلیه گفت: اگر چنین است و شما دارتن‌یان نمی‌باشید چرا خود را معرفی نکردید؟ آتوس گفت: کسی به من فرصت معرفی نداد و من خواستم توضیح بدهم، ولی امر کردند که ساکت باشم.

کلانتر گفت: دروغ می‌گوئید و شما به طور قطع دارتن‌یان هستید.

آتوس گفت: وقتی شما که یک کلانتر عدلیه و واقف بر علم حقوق و اسرار قضاء هستید اینطور لجاجت به خرج می‌دهید از مأمورین بی‌اطلاع و فاقد معلومات و تحصیلات چه توقع و انتظار می‌توان داشت.

کلانتر گفت: آقا، این شوخی شما به منزله توهین نسبت به ساحت مقدس دادگستری است آتوس گفت: یاللعجب... از چه موقع رسم شده که اگر یک محبوس را عوضی توقیف کرده باشند و او بگوید آن کس که شما می‌خواهید من نیستم، به ساحت مقدس دادگستری اهانت کرده است.

بوناسیو گفت: آقای کلانتر عدلیه، این آقا راست می‌گوید و دارتن‌یان شخصی دیگر است و من خوب او را می‌شناسم زیرا وی مستأجر من می‌باشد و چند ماه پرداخت کرایه خانه او به تأخیر افتاده و به همین جهت من بیشتر نسبت به او شناسائی دارم و محال است که او را با دیگری اشتباه نمایم.

دارتن‌یان جوانی است نوزده ساله و به طور قطع هنوز به بیست سالگی نرسیده اما این آقا، سی ساله به نظر می‌رسد و هرگز، من این دو را با هم، عوضی نمی‌گیرم.

دیگر اینکه آقای دارتن‌یان سرباز سپاه آقای اسار است و اونیفورم سپاه مزبور را در بر دارد در صورتی که آقا (اشاره به آتوس) به طوری که ملاحظه می‌فرمائید اونیفورم تفنگداران سلطنتی را در بر دارند.

کلانتر نظر به لباس آتوس انداخت و با خود گفت راست است... راست است.

در این وقت یکی از کارکنان زندان آمد و نامه‌ای به دست کلانتر عدلیه داد و وی خواند و با خشم گفت: امان از این زن بدبخت... مرده‌شوی این زن را ببرد.

بوناسیو گفت: آقا... اگر اشتباه نکنم شما راجع به زن من صحبت می‌نمائید... و می‌فرمائید آیا باز کار من دشوارتر شده است؟

کلانتر گفت: بلی... بلی... شما دیگر از زندان و مجازات‌های شدید رهائی نخواهید یافت.

بوناسیو ناله‌ای از ته دل کرد و گفت: آقا، آخر من چه گناهی کرده‌ام که باید مجازات شوم... و به فرض اینکه زن من مرتکب خطائی شده باشد به من مربوط نیست.

کلانتر گفت: اعمال زن شما، مخصوصاً به شما ارتباط دارد و شما دو نفر، با تشریک مساعی، نقشه‌ای طرح کرده، به موقع اجراء گذاشته‌اید.

بوناسیو گفت آقای کلانتر، من سوگند یاد می‌کنم که از اعمال زن خود بدون اطلاع هستم و شما که تصور می‌فرمائید من و او با یکدیگر شریک هستیم، به‌کلی اشتباه می‌کنید و اگر زن من مرتکب خلافی گردیده من با کمال نفرت، عمل او را مورد توبیخ قرار می‌دهم و با صدای بلند می‌گویم که هرگز شریک اعمال او نبودم و کارهای وی را تصویب نکرده‌ام.

آتوس گفت: آقای کلانتر عدلیه، اگر دیگر کاری با من ندارید مرا از ادامه حضور در این اطاق معاف بفرمائید زیرا آقای بوناسیوی شما اظهاراتی می‌کند که تولید کسالت می‌نماید.

کلانتر عدلیه خطاب به نگهبان بانگ زد محبوس را به جایگاه او برگردانید و این در را هم (یعنی درب سیاهچال بوناسیو را) ببندید.

آتوس گفت: آقا نظر به اینکه من دارتن‌یان نیستم و شما هم کاری با من ندارید، بر حسب قاعده باید آزاد شوم.

ولی کلانتر عدلیه این یادآوری را نشنیده گرفت و بانگ زد فوراً محبوس را به مکان او برگردانید و مأمورین هم چنین کردند و آتوس را بدون اینکه کوچکترین اظهار تأثر کند به سلول او رجعت دادند.

ولی بعد از اینکه درب سیاهچال بوناسیو را بستند آن مرد در سراسر روز به گریه پرداخت یا ناله کرد و خود او می‌گفت که چون مردی عطار بوده و جزو ارباب شمشیر نیست طاقت حبس و سیاهچال و مجازات‌های دیگر را ندارد.

شب، مقارن ساعت ۹ بعد از ظهر بوناسیو از بس گریست و نالید، خسته شد، و خواست بخوابد ولی صدای پاها در راهرو باز قلبش را به طپش درآورد و یک سرباز از درجه تا بین در را گشود و گفت: برخیزید و بیائید.

بوناسیو گفت: خدایا رحم کن... من نمی‌دانم در این موقع شب، مرا به کجا می‌خواهند ببرند.

سرباز گفت: به ما امر شده که شما را از اینجا خارج کنیم و به نقطهٔ دیگر منتقل نمائیم.

عطار متقاعد با ناله‌ای جگرسوز گفت: خدایا... به من قوت بده که بتوانم این همه رنج و بدبختی را تحمل کنم زیرا این بار، یقین دارم که مرا اعدام خواهند کرد.

در راهرو چند نگهبان دیگر حضور داشتند و اطراف بوناسیو را گرفتند و او را از چند راهرو گذرانیدند و به یکی از حیاط‌های باستیل رسیدند.

از آنجا هم گذشتند و وارد حیاط مقدم قلعه باستیل، که قرارگاه نگهبانان بود شدند و بین نگهبانان اطراف بوناسیو و دیگران، چند کلمه رد و بدل شد و محبوس را به سوی یک کالسکه هدایت کردند.

وقتی بوناسیو سوار کالسکه شد، درب آن را از خارج قفل نمودند و بوناسیو دید که کالسکهٔ مزبور مانند سلول‌های زندان دریچه‌هائی دارد که بوسیله طارمی‌های قطور آهنی مضبوط شده است.

کالسکه، مانند یک ارابه حامل جنازه، آهسته به راه افتاد و بوناسیو از دریچه کالسکه خیابان‌ها و عابرین را می‌دید و در دل خطاب به آنها می‌گفت خوشا به حالتان که آزاد هستید و می‌توانید اینک به خانه بروید و نزد زن و فرزندان خویش استراحت نمائید و صبح فردا، با امیدواری از خواب برخیزید.

خوشا به حال شما که نمی‌دانید محبوسی که به سوی سیاستگاه می‌رود چه حال دارد و چه آرزوها را باید وداع بگوید.

و چون بوناسیو یک پاریسی اصیل بود هر خیابان و کوچه را می‌شناخت و هر دقیقه می‌دانست از کجا عبور می‌نمایند.

وقتی کالسکه به میدان سن‌پول رسید بوناسیو دوباره علامت صلیب را روی سینه رسم کرد زیرا می‌اندیشید که در آن میدان اعدام خواهد شد، چه، محبوسین قلعه باستیل را در میدان سن‌پول اعدام می‌نمودند.

ولی کالسکه از آنجا عبور کرد و حتی یک لحظه در میدان مزبور توقف ننمود و راه قبرستان موسوم به سن‌ژان را پیش گرفت.

آن وقت لرزه‌ای جدید بر عطار متقاعد مستولی گردید چون اطلاع داشت که قبرستان مزبور مدفن محکومین دولتی و کسانی است که به گناه سیاسی مجازات می‌شوند.

در حالی که کالسکه به طرف قبرستان سن‌پول می‌رفت یک نکته تا اندازه‌ای، سبب تسلای او شد زیرا می‌دانست که یک محکوم را اول به قتل می‌رسانند و بعد دفن می‌کنند و چون هنوز سرش به تنه او چسبیده امیدوار هست که ساعتی زنده بماند.

آن کالسکه در قبرستان سن پول هم توقف نکرد و به طرف میدان گرو (بر وزن زره) روان شد.

این دفعه بر بوناسیو مسلم شد که او را به طرف محل اعدام می‌برند چون میدان گرو، سیاستگاه عمومی به شمار می‌آید.

کنار میدان مزبور عمارت شهرداری قرار گرفته بود و چه بسا از محکومین که در ساعت اعدام وقتی برج‌های مرتفع و نوک تیز شهرداری را می‌دیدند طوری بیمناک و مرتعش می‌شدند که نیروی تفکر از آنها سلب می‌گردید.

بوناسیو هم طوری لرزید که دندانهایش به هم می‌خورد و چون این مرتبه مرگ خویش را حتمی دانست به سربازی که درون کالسکه، در کنارش نشسته بود گفت: آقا اجازه بدهید که من در حضور شما به گناهان خویش اعتراف کنم زیرا در لحظه آخر، باید اعتراف به گناه و توبه و استغفار کرد.

سرباز مزبور گفت: هرگاه، به ناله و شیون ادامه بدهید و باعث اذیت من شوید ناچار، یک دهان‌بند روی دهان شما خواهم گذاشت که بیش از این سامعه مرا نیازارید.

این تهدید به جای اینکه بوناسیو را بتراسند، اندکی وی را قوی‌دل نمود چون فکر کرد که اگر قصد داشتند او را در میدان گرو اعدام کنند، دهان‌بند روی دهانش نمی‌نهادند، چون عملی بیهوده را به انجام می‌رسانیدند زیرا به میدان گرو و محل اعدام واصل گردیده بودند و بستن دهان محکوم سودی نداشت.

کالسکه از میدان مشئوم گرو نیز گذشت و بوناسیو حساب کرد و فهمید که بیش از یک موضع از اماکن اعدام پاریس باقی نمانده که همانا میدان کروا ـ دو ـ تراهوار می‌باشد.

وحشتی که این مرتبه بر محبوس مستولی گردید، شدیدتر از بیم دقایق قبل بود.

چون به خاطرش آمد که میدان سن‌پول و میدان مقابل عمارت شهرداری پاریس، مخصوص اعدام اشخاص سرشناس و اصیل‌زاده است.

و او، اشتباه می‌کرد که انتظار داشت در آن اماکن به قتل برسد و عوام‌الناس را اغلب در میدان کروا ـ دو ـ تراهوار اعدام می‌نمایند.

وجه تسمیه میدان مزبور از صلیبی که در آنجا نصب کرده بودند مشتق می‌گردید (زیرا در زبان فرانسوی کروا به معنای صلیب است) و با اینکه بوناسیو درون کالسکه،

نمی‌توانست آن صلیب را ببیند، معهذا مثل کسانی که در حال رؤیا خود را در قالب موجودات دیگر می‌بینند، او هم، خویش را در قالب باد و هوا می‌دید و این طور حس می‌کرد که پوست بدن او مانند بادی که از روی صلیب موصوف عبور می‌نماید، با آن صلیب تماس دارد.

در نزدیکی میدان صدای همهمه‌ای به گوش محبوس رسید و ازدحامی دید و راننده کالسکه چند مرتبه فریاد زد خبردار... خبردار... که مردم را از سر راه کالسکه دور کند.

کالسکه، با فریادهای خبردار راننده، وارد میدان گردید و بوناسیو فهمید که ازدحام مردم ناشی از این است که شخصی را در آن میدان به دار آویخته‌اند و مردم مشغول تماشای او هستند.

و چون کالسکه طوری راه می‌پیمود که می‌بایست از کنار مصلوب بگذرد، برای بوناسیو تردیدی باقی نماند که وی نیز تا چند دقیقه دیگر، در وسط آن میدان حلق‌آویز خواهد شد.

و نظر به اینکه توانائی بشر حدی دارد که نمی‌توان از آن حدود تجاوز کرد بوناسیو نتوانست خویشتن‌داری کند و ناله‌ای دیگر از دهانش خارج شد، و بی‌هوش گردید.

۱۴

مردی در شهر کوچک مونک

کالسکه بر اثر ازدحام جمعیت، که در آن وقت شب، هنوز به خانه‌های خود نرفته، مشغول تماشای مصلوب بودند چند مرتبه در میدان متوقف شد.

و راننده که دید اگر مردم را تهدید ننماید قادر به عبور نخواهد شد شلاق را با پشت اسب‌ها آشنا کرد و مردم از بیم آنکه زیر کالسکه نروند وحشت‌زده متفرق شدند، و راه را گشودند و کالسکه حامل بوناسیو میدان مزبور را در قفا نهاد و وارد خیابان سن‌اونوره شد و بعد از طی خیابان مزبور به خیابان بون‌زانفان رسید و بالاخره مقابل خانه‌ای ایستاد.

کالسکه جلوی یک درب کوتاه از نوع درب‌های موسوم به باس توقف نمود.[۱] این گونه درها علاوه بر اینکه کم عرض و کوتاه است شیشه ندارد و نمی‌توان از بیرون، درون خانه، یا از داخل منزل، خیابان را نگریست و مقابل درب هم سجاف چوبی که روی درز فیمابین دو لنگه را می‌پوشاند، به نظر نمی‌رسد.

۱ـ «در» در زبان فرانسوی ده پانزده نوع است و هریک از انواع، نامی مخصوص دارد، ولی ما در زبان فارسی، همه را به یک اسم می‌خوانیم، و مترجم ناگزیر وقتی به کلمه‌ای می‌رسد که در فارسی لغتی خاص ندارد باید توضیح بدهد انشاءالله‌تعالی زبان فارسی که روزی زبان بین‌المللی یکصد و سی و هفت ملت بود وسعت و عظمت گذشته را باز خواهد یافت و از هم اکنون آثار توسعه زبان بر اثر پیشرفت فرهنگ مشهود است. (م)

آن در باز شد و دو نفر از آن خارج گردیدند و با کمک سربازی که درون کالسکه بود بوناسیو را از کالسکه خارج کردند و در حال بی‌خبری درون خانه بردند، و در اطاق انتظار، روی یک نیمکت راحتی قرار دادند.

بوناسیو گرچه قدم برمی‌داشت ولی نمی‌توانست بفهمد در کجاست و گرچه اشخاص و اشیاء را می‌دید ولی قادر به شناسائی آنها نبود و گفت و شنود افراد را هم نمی‌فهمید.

اگر در آن موقع بوناسیو را بالای سیاستگاه می‌بردند نمی‌توانست از خود دفاع کند و هرگاه سرش را روی کندهٔ جلاد می‌گذاشتند قدرت نداشت که ناله نماید.

بوناسیو، چند دقیقه، بدون حرکت روی نیمکت راحتی قرار گرفت، ولی چون، چیزی که تولید وحشت کند، در اطراف ندید و برق شمشیر یا ساطور جلاد به نظرش نرسید، و حلقه‌های طناب دار را مشاهده نکرد جرأت یافت و سر را به طرف راست و چپ برگردانید.

وی دید آنجا اطاقی است قشنگ، دارای مبل گران‌بها، و پرده‌های گلدار ابریشمین، موسوم به حریر شام، و دیوارها را با روپوشی از چرم شورو (در اصطلاح عامه شبرو) که از دباغ‌خانه‌های ایتالیا خارج شده پوشانیده‌اند.

کنار پنجره‌ها، پرده‌های شامی، با پرده‌گیرهای زرین و منگوله‌دار، به شکلی ظریف جمع‌آوری شده و نسیم شب، او تار منگوله‌ها را آهسته می‌لرزاند.

چون در آن اطاق همه چیز حکایت از ذوق و سلیقه صاحبخانه و یک محیط مقرون به آرامش و امنیت می‌کرد بوناسیو دانست که وحشت او بیهوده است.

و گرچه، شاید بعد او را اعدام کنند اما کسی در آن اطاق قشنگ یک محبوس را اعدام یا شکنجه نمی‌نماید.

بوناسیو پس از اینکه متوجه شد می‌تواند آزادانه سر را از طرف راست و چپ حرکت بدهد پای راست را تکان داد.

و چون کسی متعرض او نگردید پای چپ را به حرکت درآورد و روی دوپا ایستاد.

در این موقع یک صاحب‌منصب خوش‌قیافه وارد اطاق شد و چند کلمه با مردی که در سرسرا حضور داشت صحبت کرد و از محبوس پرسید آیا اسم شما بوناسیو

می‌باشد.

محبوس که چند لحظه احساس آرامش کرده بود دانست که هنوز سرنوشت مخوف، دست از او برنداشته و آن اطاق قشنگ، دهلیز و مدخل نقطه‌ای دیگر است که در آنجا شاید او را شکنجه یا اعدام کنند و با تواضع و وحشت گفت: بلی آقا، من بوناسیو و خدمتگزار نالایق شما هستم.

صاحب‌منصب خوش‌قیافه گفت: داخل شوید و در موقع ادای این جمله، اطاقی را که درش بوسیله خود او باز شد به بوناسیو نشان داد.

بوناسیو فهمید که باید وارد آن اطاق گردد و با پاهائی لرزان پیش رفت و صاحب‌منصب قدری خود را عقب کشید، که بوناسیو بتواند داخل شود.

بعد از ورود به اطاق اولین احساسی که به محبوس دست داد اینکه وارد اطاقی گرم گردیده، و با قدری تعجب متوجه شد در آن اطاق آتش مشتعل کرده‌اند.

بوناسیو از این جهت حیرت کرد که هنوز ماه سپتامبر به انتها نرسیده، موقع افروختن آتش در اطاقها نشده بود.

آنگاه نظری به دیوارهای اطاق افکند و دید انواع اسلحه قدیم و جدید را به دیوارهای نصب کرده‌اند و این موضوع گواهی می‌دهد که صاحبخانه از مردان سلحشور است، چه فقط سلحشوران علاقه دارند که اطاق خود را با اسلحه تزیین کنند.

در یک طرف اطاق، میزی بزرگ و مربع شکل وجود داشت که نقشه‌ای روی آن گشوده بودند بوناسیو نمی‌توانست بفهمد آن نقشه چیست؟ ولی ما می‌دانیم که نقشه مزبور شهر و بندر روشل را نشان می‌داد.

پس از اینکه نگاه بوناسیو، اطراف اطاق را در برگرفت بالاخره متوجه صاحبخانه شد و مردی را دید که با لباس و چکمه سواری، مقابل بخاری دیواری که در آن آتش می‌سوخت، ایستاده دارای صورتی لاغر، و پیشانی عریض، و ریش کوتاه موسوم به ریش بزی می‌باشد.

ریش او را طوری اصلاح کرده بودند که باریکی و لاغری صورت را برجسته‌تر جلوه می‌داد و یک جفت سبیل باریک با ریش بزی او، علامت (+) را بوجود می‌آورد.

با اینکه بیش از سی و پنج یا سی و شش سال از عمر آن مرد نمی‌گذشت موهای

سر و سبیل و ریش او سفید می‌نمود و اگر شمشیر بر کمر می‌بست هرکس او را می‌دید می‌گفت یک مرد سپاهی است.

چکمه‌های غبار آلود او که ساقه‌اش بالای زانو راگرفته بود، نشان می‌داد که آن روز سواری کرده و وجود مهمیزهای طلا مؤید این فرض شمرده می‌شد.

بوناسیو نتوانست آن مرد را بشناسد ولی ما با اجازه خوانندگان، وی را معرفی می‌کنیم و می‌گوئیم که او آرمان ـ ژان ـ دوپلسی ـ کاردینال ـ دوک ـ دوریشلیو صدراعظم فرانسه بود.

بعضی از تذکره‌نویسان، ریشلیو را مردی سالخورده و شکسته و خمیده با چشم‌هائی معیوب، که پیوسته آب و جراحت از آن فرو می‌چکد، و هر لحظه ناله می‌کند واز یک جای بدن می‌نالد معرفی کرده‌اند.

آنها می‌گویند ریشلیو روز و شب، با امراض گوناگون دست به گریبان بود ، و از فرط ناتوانی، صدا از حنجره‌اش بیرون نمی‌آید و تابستان و زمستان، در یک صندلی راحتی بزرگ و عمیق، که تو گوئی قبر او را در زمان حیات تشکیل می‌داد، فرو رفته ، جسم نحیف را فقط با نیروی اراده، و نبوغ فطری خویش زنده نگاه می‌داشت و در همان حال، با اسپانیا و انگلستان و اشراف فرانسه و کسانی که می‌خواستند او را از مسند صدارت در حضیض مذلت سرنگون نمایند، مبارزه می‌کرد.

ولی ما می‌گوئیم چنین نیست و اگر ریشلیو، آن طور که تذکره‌نویسان مذکور می‌گویند، ضعیف و شکسته بود نمی‌توانست آن مبارزه دائمی را در خارج با دشمنان فرانسه و در داخل با دشمنان خود او ادامه بدهد.

تردیدی وجود ندارد که ریشلیو از نظر مزاجی لاغر و عصبی بود اما نه شکسته محسوب می‌شد و نه گوژ در پشت داشت، بلکه راست راه می‌رفت و می‌نشست، و راست بر اسب قرار می‌گرفت، و قادر بود که ساعت‌ها با حرکت یورتمه و چهارنعل سواری کند، بدون اینکه احساس خستگی نماید.

در آن عصر که ما ریشلیو را به خوانندگان معرفی می‌نمائیم صدراعظم فرانسه بعد از به دست آوردن یک سلسله از موفقیت‌های سیاسی که در تاریخ به تفصیل مندرج است تازه از پشتیبانی از دوک دو نورس در دوک‌نشین وی موسوم به مانتو و همچنین تصرف چند شهر مانند نیم و کاستر و اوزس و اخراج قوای انگلستان از جزیره موسوم به

ره فراغت حاصل کرده، شهر و بندر روشل را تحت محاصره قرار داده بود.

کاردینال در آن موقع در بحبوبه بلوغ قوای جسمانی و عقلی به سر می‌برد ولی در سنوات بعد شکسته شد، اما نه آن طور که برخی از تذکره‌نویسان، نوشته، صدراعظم فرانسه را به شکل یکی از پیرمردهای افسانه‌های مشرق‌زمینی درآورده‌اند.

کاردینال هر وقت که می‌خواست از کاخ خود یا چند منزل خصوصی که در پاریس داشت خارج شود لباسی معمولی در بر می‌کرد.

به طوری که در خیابان‌های پاریس کسی نمی‌توانست او را بشناسد جز بعضی از محارم او.

حتی ریش بزی و سبیل باریکی که با ریش یک صلیب تشکیل می‌داد نمی‌توانست که معرف کاردینال نزد مردم باشد، چون در دوره لوئی سیزدهم همه، حتی تفنگداران و سربازان بعضی از سپاه‌ها، ریش باریک بزی و سبیل باریک داشتند.

در روزهائی که ریشلیو لباس ارغوانی رنگ کاردینالی را می‌پوشید شکوهی خاص پیدا می‌کرد و همه او را می‌شناختند و چون در آن روز لباس عادی در برداشت بوناسیو وی را به جا نیاورد و به حال احترام ایستاد.

کاردینال نظری عمیق به او انداخت که بفهمد آن مرد چگونه آدمی است.

و بعد از آن نظر، به صاحب‌منصبی که او را وارد اطاق کرده بود گفت: آیا شخصی که به نام بوناسیو می‌باشد همین است.

صاحب‌منصب گفت: بلی عالیجناب، صدراعظم گفت: بسیار خوب آن کاغذها را که روی میز و کنار نقشه است به من بدهید و ما را تنها بگذارید.

صاحب‌منصب اطاعت کرد و آنچه کاردینال می‌خواست بدو داد و از اطاق خارج گردید.

بوناسیو به محض اینکه کاغذهای مزبور را دید دانست که صورت مجلس استنطاق اوست که در قلعه باستیل تهیه شده و ریشلیو گاهی نظر به اوراق استنطاق می‌انداخت و زمانی سر بلند می‌کرد و شعاع دو چشم خود را مثل دو خنجر در دیدگان عطار بازنشسته فرو می‌نمود.

چند دقیقه سکوت به طول انجامید و ریشلیو با خود گفت از قیافه این مرد پیداست که اهل توطئه و دسیسه نیست و هرگز در این کارها دخالت نکرده معهذا برای

مزید اطمینان خوب است که او را بیازمائیم.

و بعد خطاب به بوناسیو اظهار کرد: شما متهم هستید که علیه دولت و کشور خیانت کرده‌اید.

بوناسیو که شنید صاحب‌منصب آن مرد را به عنوان عالیجناب مخاطب ساخت گفت: عالیجناب وقتی که مرا محبوس کردند نیز این موضوع را گفتند ولی حاضرم برای شما سوگند یاد نمایم که من اهل خیانت نیستم و نمی‌دانم به چه مناسبت مرا متهم به این گناه می‌کنند.

ریشلیو سر را به زیر انداخت و تبسم کرد اما بوناسیو تبسم او را ندید و کاردینال گفت: شما متهم هستید که با همدستی زن خود و خانم دو شوروز و دوک دوبوکین‌گام خیانت کرده‌اید.

بوناسیو گفت: عالیجناب من خیانت نکردم و اهل خیانت نیستم ولی از زنم شنیدم که نام این دو نفر را می‌برد.

ریشلیو پرسید: به چه مناسبت و درچه موقع زن شما اسم این دو نفر را بر زبان می‌آورد.

بوناسیو گفت: زنم اظهار می‌کرد که صدراعظم فرانسه بوسیله‌ای دوک دو بوکین‌گام را به پاریس جلب کرده تا اینکه او و ملکه فرانسه را از بین ببرد.

کاردینال حیرت‌زده مرد را نگریست و گفت: آیا زن شما این حرف را می‌زد؟

بوناسیو گفت: بلی عالیجناب ولی من به او می‌گفتم که نباید این حرفها را بر زبان بیاورد و صدراعظم فرانسه هرگز حاضر نیست که مبادرت به این عمل ناپسند نماید.

صدراعظم به تندی گفت: ساکت باشید... ساکت باشید... معلوم می‌شود که مردی احمق هستید بوناسیو گفت: عالیجناب زن من هم نیز همین جواب را به من داد و در آن روز که من او را منع از این صحبت‌ها می‌کردم می‌گفت که من یک مرد احمق می‌باشم.

صدراعظم فرانسه گفت: آیا می‌دانید که زن شما را که ربوده است؟ بوناسیو گفت:

ـ نه عالیجناب!

ـ در اینجا، یعنی در اوراق استنطاق شما نوشته‌اند که شما نسبت به شخصی ظنین هستید و تصور می‌نمائید که وی زن شما را ربوده است؟

ـ عالیجناب من بدواً نسبت به یک نفر سوءظن داشتم.

ـ مگر حالا ظنین نیستید؟

ـ عالیجناب بعد از اینکه دانستم که بدگمانی من مورد پسند آقای کلانتر عدلیه نیست از آن صرفنظر نمودم.

ـ از سوء ظن خود چرا صرف نظر نمودید؟

ـ عرض کردم که بدگمانی من مورد پسند آقای کلانتر عدلیه نبود و چون لابد او بهتر از من می‌فهمد که من ذیحق هستم یا نه از بدگمانی صرفنظر نمودم.

ـ آیا اطلاع دارید که زن شما فرار کرده است؟

ـ عالیجناب، من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم ولی بعد از اینکه مرا محبوس کردند آقای کلانتر عدلیه این واقعه را به اطلاع من رسانید و روی هم رفته کلانتر عدلیه، به نظرم مردی نازنین آمد.

ریشلیو برای دومین مرتبه تبسم کرد و گفت:

ـ آیا شما اطلاع دارید که زن شما بعد از اینکه فرار کرد چه شد و کجا رفت؟

ـ نه عالیجناب.

ـ آیا نمی‌توانید حدس بزنید که او کجا رفته است؟

ـ چون محل خدمت او در کاخ لوور می‌باشد خیال می‌کنم که بعد از فرار به آنجا رفته است.

ـ تا ساعت یک بعد از نصف شب او به کاخ لوور مراجعت نکرد.

ـ پناه بر خدا... پس زن بدبخت من چه شده و چه بلائی بر سرش آمده است.

ـ به زودی معلوم خواهد شد که او در کجا می‌باشد زیرا کاردینال به همه چیز وقوف پیدا می‌کند و نمی‌توان چیزی را از او پنهان کرد.

ـ عالیجناب آیا تصور می‌نمائید کاردینال که همه چیز را می‌داند درخصوص زن من اطلاعی به من بدهد؟

ـ شاید راضی بشود که قدری از اطلاعات خود را در دسترس شما بگذارد ولی شرط دارد.

ـ عالیجناب شرطش چیست؟

ـ شرطش این است که شما هر نوع اطلاع که درخصوص مناسبات زن خود با خانم دوشس دو شوروز دارید بگوئید.

ـ عالیجناب من در خصوص مناسبات زن خود با این خانم اطلاعی ندارم و هرگز او را ندیده‌ام.

ـ آیا وقتی که زن شما به کاخ لوور می‌رفت یا از آنجا مراجعت می‌کرد تنها بود یا شما هم با او می‌رفتید؟

ـ عالیجناب، هر وقت که وی می‌خواست از کاخ لوور مراجعت کند من درب کاخ می‌ایستادم که او خارج شود و به اتفاق به منزل مراجعت می‌کردیم.

ـ آیا زن شما، به اتفاق شما، مستقیم به منزل بر می‌گشت یا به جاهای دیگر می‌رفت؟

ـ هیچوقت مستقیم به منزل نمی‌رفت بلکه بدواً سری به فروشندگان پارچه می‌زد و بعد عازم منزل می‌شدیم.

ـ او به چند نفر از فروشندگان پارچه مراجعه می‌کرد.

ـ عالیجناب او به دو نفر مراجعه می‌نمود.

ـ آیا می‌دانید که این دو سوداگر در کجا بودند؟

ـ بلی عالیجناب، یکی از آنها در خیابان بوژیرار سکونت داشت و دیگری در خیابان لاهارپ.

ـ آیا شما با زن خود وارد مسکن این دو نفر می‌شدید؟

ـ نه عالیجناب و من پیوسته دم در توقف می‌کردم تا زنم مراجعت کند.

ـ آخر زن شما به چه عذری شما را دم در نگه می‌داشت؟

ـ او عذری نمی‌آورد و فقط می‌گفت در اینجا منتظر من باش و من هم می‌ایستادم تا برگردد.

ـ آقای بوناسیوی عزیز، شما شوهری خوب هستید زیرا حس کنجکاوی ندارید ولی شوهرهای دیگر اینطور نیستند.

بوناسیو در دل این گفت مرد مرا به عنوان بوناسیوی عزیز طرف خطاب قرار می‌دهد و اگر غلط نکنم به من کینه‌ای ندارد.

صدراعظم گفت: خب... آیا شما مسکن این دو پارچه‌فروش را می‌دانید؟ بوناسیو جواب داد:

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا آنها را می‌شناسید و اگر از شما بخواهند که آنجا بروید می‌توانید مستقیم خود را به آن دو خانه برسانید؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ آدرس آنها را به من بگوئید؟

ـ یکی از این دو سوداگر در خانه شماره ۲۵ خیابان وژیرار و دیگری در خانه شماره ۷۵ خیابان لاهارپ سکونت دارد.

ـ بسیار خوب.

پس از این حرف ریشلیو زنگ سفید رنگی راکه روی میز بود به صدا درآورد و صاحب‌منصبی که بوناسیو را وارد اطاق کرد، ورود نمود و ریشلیو گفت:

فوراً یک نفر را دنبال روشفور بفرستید و بگوئید که بی‌درنگ نزد من بیاید.

صاحب‌منصب جواب داد: عالیجناب آقای کنت دو روشفور همین جاست و استدعا کرده است شرفیاب حضور جناب قدوسی‌مآب شود.

ریشلیو گفت: بگوئید فوراً داخل گردد.

عنوان جناب قدوسی‌مآب در فرانسه مختص صدراعظم بود و بوناسیو وقتی شنید که صاحب‌منصب آن مرد را با این عنوان طرف خطاب قرار داد متحیر و بیمناک شد و نمی‌دانست چه باید بکند.

چند ثانیه دیگر روشفور وارد اطاق گردید و تا چشم بوناسیو بدو افتاد بانگ برآورد خود اوست... خود اوست.

کاردینال گفت: مقصود شما چیست؟

بوناسیو گفت: عالیجناب می‌خواهم عرض کنم که این همان است که زن مرا ربود.

صدراعظم زنگ زد و صاحب‌منصب موصوف آمد و ریشلیو در حالی که به طرف بوناسیو اشاره می‌نمود گفت:

این مرد را ببرید و به دست دو نفر از نگهبانان بسپارید و همین‌جا باشد تا من او را احضار کنم.

بوناسیو گفت: نه عالیجناب،... نه عالیجناب... این مرد او نیست و من به سختی اشتباه کردم و از روی شباهت قیافه آن حرف ندارم و این آقا زن مرا نربوده، و برعکس آدمی بسیار خوب و شریف است.

صدراعظم خطاب به صاحب‌منصب گفت: این احمق را از این اطاق خارج کنید زیرا نمی‌گذارد ما به کارهای خود برسیم.

صاحب‌منصب، دست بوناسیو را گرفت و او را به اطاق انتظار برد و چون نگهبانانی که بوناسیو را از باستیل آورده بودند در آنجا حضور داشتند، وی را به آنها سپرد.

روشفور با بی‌صبری منتظر خروج بوناسیو بود و بعد از اینکه صاحب‌منصب، او را بیرون برد و در را عقب خودبست، آن مرد به کاردینال نزدیک گردید و گفت: عالیجناب، آن دو نفر، یکدیگر را ملاقات کردند صدراعظم گفت:

ـ این ملاقات در کجا دست داد؟

ـ در خود کاخ لوور.

ـ آه... آیا ملکه فرانسه و دوک دو بوکین‌گام در کاخ لوور یکدیگر را ملاقات کردند؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا یقین دارید که آنچه می‌گویید حقیقت دارد؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ واقعاً بلکه تهوری عجیب به خرج داده است.

ـ این تهور از روی اضطرار بوده زیرا وی نمی‌توانست در جای دیگر دوک را ملاقات کند و به محض اینکه از کاخ خارج می‌شد، وجب به وجب ما او را تعقیب می‌کردیم.

ـ راست می‌گوئید و او دریافته که هرچه باشد کاخ لوور از همه جا مطمئن‌تر است زیرا کسی خروج او را نمی‌بیند.

ـ دیگر اینکه آن‌دوطریش ترسید که اگر از کاخ لوور خارج شود و شما مستحضر گردید این موضوع را به لوئی سیزدهم گزارش بدهید و وی امر کند درهای لوور را ببندند و از بازگشت ملکه ممانعت نمایند که در این صورت آن‌دوطریش که شب، در بیرون کاخ می‌ماند به کلی رسوا می‌گردید.

ـ راست است ولی شما از که شنیدید که آن‌دوطریش و دوک در داخل کاخ لوور یکدیگر را ملاقات کردند؟

ـ من این موضوع را از خانم لانوی که از وفاداران عالیجناب است شنیدم.
ـ چرا این خانم این خبر با اهمیت را زودتر به اطلاع ما نرسانید.
ـ من نمی‌توانم بگویم که آیا ملکه نسبت به او ظنین شد یا نه؟

ولی آنچه محقق می‌باشد اینکه خانم سورژی و خانم لانوی را در اطاق خود خوابانید و سپرد که نگذارند لانوی از اطاق خارج شود و خانم لانوی نتوانست از آنجا بیرون برود.

ریشلیو قدری لب‌ها را جوید و گفت: این مرتبه ما شکست خوردیم ولی امیدوارم که بتوانم دفعه آتیه تلافی این شکست را بکنیم.

روشفور گفت: عالیجناب من از جان و دل برای جبران این واقعه و گرفتن انتقام خدمتگزار شما هستم.

ریشلیو گفت: آیا می‌دانید که جریان واقعه چگونه بوده و این دو نفر به چه ترتیب یکدیگر را ملاقات کردند.

روشفور گفت: عالیجناب به طوری که عرض کردم ملکه امر کرد که خانم سورژی و خانم لانوی باید شب در اطاق او بخوابند و طبیعی است که منظور ملکه از خوابانیدن سورژی در آن اطاق این بود که وی مواظب لانوی باشد و نگذارد او از اطاق خارج گردد.

چون به طوری که عرض خواهم کرد آن‌دوطریش پیش‌بینی می‌نمود که خود او، هنگام شب، از اطاق خارج خواهد گردید و نمی‌خواست که بعد از خروج وی لانوی او را تعقیب نماید.

ریشلیو گفت: بسیار خوب... بعد چه شد. روشفور گفت: شب ملاقات، تا ساعت دوازده و نیم همه ندیمه‌ها در اطاق ملکه بودند و این واقعه را هم من ناشی از احتیاط آن‌دوطریش می‌دانم.

و شاید او به مناسبت سوءظن نسبت به عموم ندیمه‌ها و خانم‌های دربار خویش، ترجیح داد که همه را در آن اطاق جمع‌آوری نماید تا بدین ترتیب، هریک مواظب دیگران باشند و یک نظارت کلی، در مورد یکایک خانم‌ها به عمل بیاید.

ریشلیو گفت: این خانم‌ها در کدام یک از اطاق‌های ملکه بودند؟

روشفور گفت: در اطاق خواب او حضور داشتند؟

ریشلیو گفت: بعد چه واقعه‌ای اتفاق افتاد؟ روشفور گفت: نیم ساعت بعد از نصف شب، یکی از خدمه که جزو محارم اوست وارد اطاق گردید و یک دستمال به ملکه فرانسه داد و گفت: خانم این را یکی از خدمتگزاران شما که عهده‌دار امور البسه زیرین می‌باشد تقدیم کرده است.

صدراعظم گفت: بعد چه شد؟

روشفور گفت: به محض اینکه ملکه این دستمال را دریافت کرد رنگ از روی او پرید و بعد ارغوانی گردید و خطاب به خانم‌ها گفت:

همه در اینجا باشید و من تا ده پانزده دقیقه دیگر مراجعت می‌نمایم و آنگاه از درب کوچک اطاق خواب بیرون رفت.

ریشلیو گفت: بهتر این بود که خانم لانوی بلافاصله پس از ملکه از آن اطاق خارج شود و بیابد و این موضوع را به اطلاع ما برساند.

روشفور گفت: عالیجناب اولاً در آن موقع خانم لانوی که می‌دانید بی‌نهایت به شما وفادار می‌باشد نمی‌دانست که موضوع از چه قرار است و گرچه اضطراب ملکه نشان می‌داد که وی برای امری با اهمیت از اطاق خارج شده ولی خانم لانوی یقین نداشت که به قصد ملاقات با دوک از اطاق بیرون می‌رود.

ثانیاً ملکه، هنگام خروج صریح به خانمها گفته بود که تا ده پانزده دقیقه دیگر منتظر او باشند و خانم لانوی جرأت ننمود نا فرمانی کند.

ثانیاً همه خانم‌های دربار ملکه در آن اطاق جمع بودند و محال بود که خانم لانوی بتواند بدون جلب توجه دیگران از آنجا خارج شود و اگر بیرون می‌رفت بدان می‌مانست که با صدای بلند خود را معرفی کند و بگوید که وی جاسوس شماست.

ریشلیو گفت: بعد چه شد؟

روشفور گفت: ملکه در حدود سه ربع ساعت غیبت کرد.

ریشلیو گفت: آیا تنها با دوک ملاقات نمود یا یکی از ندمایش با او بودند؟

روشفور گفت: خانم استفانیا در آن ملاقات حضور داشت.

صدراعظم گفت: بعد چه اتفاقی افتاد؟ روشفور گفت: سه ربع ساعت دیگر ملکه به تنهائی مراجعت کرد و یک صندوقچه چوبی قرمز رنگ را برداشت و باز به خانم‌ها گفت منتظر او باشند، و رفت.

این مرتبه غیبت ملکه بیش از چند دقیقه طول نکشید و به اتفاق خانم استفانیا به آن اطاق برگشت.

کاردینال گفت: وقتی که برگشت آیا صندوقچه چوبی با او بود یا نه؟

روشفور گفت: نه.

کاردینال پرسید: آیا خانم لانوی می‌داند که در آن صندوقچه چوبی چه وجود داشت؟

روشفور گفت: خانم لانوی یقین دارد در آن صندوقچه یک قطعه جواهر بود.

ریشلیو گفت: آیا می‌دانید که مختصات آن جواهر چه می‌باشد؟

روشفور گفت: آن جواهر یک سینه‌ریز الماس است که لوئی سیزدهم به ملکه تقدیم کرد و می‌گویند که خیلی گران‌بها می‌باشد.

صدراعظم گفت: عقیده خانم لانوی درخصوص آن صندوقچه و سینه‌ریز الماس چیست؟

روشفور گفت: خانم لانوی تردید ندارد که ملکه سینه‌ریز الماس را با صندوقچه آن به دوک دوبوکین‌گام داد.

صدراعظم گفت: آیا دلیلی برای این موضوع دارد یا نه؟

روشفور گفت: بلی عالیجناب، و به طوری که می‌دانید خانم لانوی متصدی آرایش و تزئینات ملکه است و هنگام روز، خود را نزد ملکه خیلی مضطرب نشان داد، به طوری که ملکه علت اضطراب او را پرسید و خانم لانوی گفت: علیاحضرتا، هرچه جستجو می‌کنم سینه‌ریز الماس علیاحضرت را که در یک جعبه چوبی بود نمی‌یابم.

از شنیدن این حرف ملکه باز سرخ گردید و گفت: برای سینه‌ریز من نگران نباشید زیرا یکی از آویزهای الماس آن دیروز شکست و من به زرگر دادم که مرمت نماید.

کاردینال گفت: بهتر این بود که نزد زرگر بروید و تحقیق کنید که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه؟

روشفور گفت: من فوراً نزد زرگر رفتم و تحقیق کردم و معلوم شد که این موضوع واقعیت ندارد و سینه‌ریزی برای تعمیر به او داده نشده و ملکه این موضوع را جعل نموده است.

صدراعظم فرانسه فکری کرد و گفت: تا این لحظه من تصور می‌کردم که ما

شکست خوردیم ولی حالا احساس می‌نمایم که نه فقط شکست نخورده‌ایم بلکه مقدمات فتح ما فراهم می‌گردد و همان بهتر که اینطور شد و ملکه فرانسه سینه‌ریز الماس خود را به دوک داد.

روشفور گفت: عالیجناب من به نبوغ شما ایمان دارم و می‌دانم فکری که شما بکنید، به طور حتم بکر خواهد بود و نیروی اندیشه شما به تنهائی از استعداد و فعالیت هزار نفر از عمالتان بیشتر اثر و سود دارد.

ریشلیو گفت: حالا می‌دانید که دوک دو بوکین‌گام و دوشس دو شوروز در کجا هستند؟

روشفور گفت: نه عالیجناب و عمال من با وجود سعی بسیار نتوانسته‌اند که مکان خفیه آنها را پیدا کنند.

کاردینال گفت: ولی من مکان پنهانی آنها را یافتم روشفور گفت: عالیجناب، شما چگونه توانستید که بدین موضوع پی ببرید؟

روشفور این جمله را با لحنی بیان کرد که این طور معنی می‌داد شما که از اینجا تکان نمی‌خورید چطور این موضوع را دریافتید.

کاردینال گفت: در هر حال من بدین موضوع پی بردم و می‌توانم به شما بگویم که به احتمال قوی محل سکونت یکی از این دو نفر، در خانه شماره ۲۵ خیابان وژیرار و مسکن دیگری در خانهٔ نمرهٔ ۷۵ خیابان لاهارپ بوده است.

روشفور گفت: آیا اجازه می‌دهید که هر دو را توقیف کنیم؟

کاردینال جواب داد به شما گفتم مسکن آنها در این دو نقطه بوده است... یعنی اینک در آنجا نیستند و رفته‌اند.

روشفور گفت: با این وصف برای احتیاط بد نیست که نظری به این دو خانه بیندازیم.

صدراعظم گفت: بسیار خوب، ده نفر از سربازان گارد مرا انتخاب کنید و با خود ببرید و این دو خانه را مورد تحقیق قرار بدهید.

روشفور از اطاق بیرون رفت و کاردینال بعد از تنهائی قدری فکر کرد و زنگ زد و همان صاحب‌منصب آمد و به او گفت:

ـ این محبوس را داخل کنید. صاحب‌منصب، بوناسیو را وارد اطاق کرد و خود

رفت و در را بست و کاردینال گفت: آقای بوناسیو شما چرا به من دروغ گفتید و خواستید مرا فریب بدهید؟

بوناسیو گفت: جناب قدوسی‌مآب، چگونه مردی درمانده و ناتوان چون من، ممکن است به فکر فریب عالیجناب بیفتد و به شما دروغ بگوید کاردینال گفت: زن شما، برای خرید پارچه به منزل آن دو سوداگر نمی‌رفت و اصلاً در آن دو خانه پارچه‌فروشی، سکونت نداشتند.

بوناسیو گفت: پناه بر خدا پس زن من کجا می‌رفت کاردینال گفت زن شما به خانه دوشس‌دو شوروز و دوک دو بوکین‌گام قدم می‌گذاشت.

بوناسیو فکری کرد و خاطرات خود را به یاد آورد و گفت: بلی عالیجناب، باید همین‌طور باشد و حق با شماست و خود من هم دو سه مرتبه تعجب کردم و به زنم گفتم عجیب است که فروشندگان پارچه در خانه‌هائی این چنین که تابلو ندارد و کسی آنها را نمی‌شناسد سکونت نمایند ولی هربار زن من می‌خندید و به شوخی برگذار می‌کرد.

در این وقت بوناسیو یک مرتبه خود را روی قدم‌های کاردینال انداخت و گفت عالیجناب، حقا که شما کاردینال بزرگ و همان نابغه هستید که صیت شهرت او در سراسر اروپا پیچیده و همه جهان به نبوغ او ایمان دارند زیرا آنچه را که من هرگز نتوانستم بفهمم عالیجناب در اندک مدت بدان پی بردید.

با اینکه از پا درآوردن شخصی چون بوناسیو برای کاردینال یک پیروزی بزرگ نبود و تملقی که او می‌گفت جهت صدراعظم فرانسه ارزش نداشت، معهذا این خوش‌آمدگوئی با مذاق کاردینال جور آمد و در همان وقت فکری به خاطرش رسید و دست را دراز کرد و با تبسم گفت: دوست من از جا برخیزید شما مردی خوب هستید و من از اینکه باعث اذیت شما شدم متأسفم.

بوناسیو با حیرت و غرور گفت: آه... این منم که عالیجناب دست مرا لمس می‌نمائید... این منم که مردی بزرگ چون کاردینال مرا به عنوان دوست خود مورد خطاب قرار می‌دهد؟...

کاردینال که هر وقت می‌خواست دیگران را بفریبد لحنی ملایم و مقرون به نوازش پیش می‌گرفت ولی فقط آنهائی که وی را نمی‌شناختند فریب می‌خوردند گفت: بلی شما دوست من هستید و من متأسفم از اینکه شما مورد سوءظن قرار گرفتید در

صورتی که به تحقیق گناهی ندارید و برای اینکه مرا بحل کنید این کیسه را که محتوی یک صد پیستول می‌باشد به شما اهداء می‌کنم و از شما معذرت می‌خواهم.

بوناسیو مثل کسی که خواب می‌بیند یا بیم دارد که مبادا هدیه مزبور شوخی باشد می‌ترسید دست دراز کند و پول را بگیرد گفت: عالیجناب، من بسی حقیرتر از این هستم که شما از من معذرت بخواهید زیرا شما فرمانفرمای مطلق هستید و اختیار جان و مال مرا دارید و می‌توانید امر بدهید که مرا توقیف کنند یا اینکه مرا مورد شکنجه قرار دهند یا از دار بیاویزند و در همه حال، دارای اختیار کامل می‌باشید و من نمی‌توانم کوچکترین اعتراضی بکنم و عذرخواهی شما از من، از لحاظ ضعف و حقارت من، بی‌مورد است.

کاردینال گفت: بوناسیوی عزیز می‌بینم که اشتباه نکرده بودم و شما مردی نیک‌فطرت و باگذشت و کریم می‌باشید و از احساساتی که نسبت به من ابراز داشتید متشکرم ولی برای اینکه بدانم خیلی از من ناراضی نیستید این هدیه را از من بپذیرید و اینک بگوئید آیا آن را قبول می‌کنید و آیا بدون اینکه خیلی از من مکدر باشید از هم جدا خواهیم شد؟

بوناسیو گفت: عالیجناب، من با کمال مسرت از حضور شما مرخص می‌شوم و هرگز این مرحمت را فراموش نخواهم کرد.

صدراعظم گفت: در این صورت خدانگهدار... یا بهتر اینکه بگویم به امید دیدار... زیرا امیدوارم که باز ما یکدیگر را ببینیم بوناسیو گفت: عالیجناب، هر موقعی که امر به احضارم صادر فرمائید بندهٔ فرمانبردار شما خواهم بود.

کاردینال گفت: در این صورت من هم سعی خواهم کرد که بیشتر از دیدار شما خوشوقت شوم زیرا علاوه بر اینکه شما را مردی نیک‌فطرت می‌بینم احساس می‌کنم خوش‌صحبت نیز هستید و معاشرت با شما لذت‌بخش است.

بوناسیو طوری غرق مسرت و غرور بود که نتوانست جواب گفته اخیر کاردینال را بدهد و کاردینال در حالی که با دست به عنوان خداحافظی، اشاراتی به طرف آن مرد می‌کرد گفت: آقای بوناسیو... به امید دیدار... آقای بوناسیو مرا فراموش نکنید.

بوناسیو طوری سرفرود آورد که نزدیک بود سرش به کف اطاق تصادم نماید و به قهقری از اطاق خارج گردید و وقتی وارد اطاق انتظار شد کاردینال شنید که با صدای بلند می‌گفت: زنده باد عالیجناب... زنده باد جناب قدوسی‌مآب... زنده باد نابغه بزرگ،

کاردینال دوریشلیو...

کاردینال باتبسم این تظاهرات پر صدای احساسات استاد بوناسیو را می‌شنید و وقتی صدا به تدریج ضعیف و خاموش شد گفت امشب توانستم مردی را جان نثار خود کنم و اگر روزی با او کاری داشته باشم به طور قطع این مرد حاضر خواهد بود در راه من جان بسپارد.

بعد کاردینال به نقشه شهر روشل که گفتیم روی میز گسترده بودند نزدیک شد و بامداد خطی روی نقشه ترسیم کرد و بدین ترتیب امتداد سدی را که می‌بایست مقابل شهر ایجاد کنند تعیین نمود و اندیشید که ساختمان سد مزبور، در بندر محصور روشل هیجده ماه طول خواهد کشید و بعد از آن حوضه بندری روشل از دریا مجزی خواهد گردید و دیگر محصورین نخواهند توانست از راه دریا، از جاهای دیگر آذوقه و اسلحه و سایر ضروریات را دریافت نمایند.

در حالی که کاردینال روی نقشه شهر محصور روشل به مطالعات نظامی اشتغال داشت در باز شد و روشفور قدم به درون اطاق نهاد و ریشلیو تا او را دید نیم‌خیز کرد و این موضوع ثابت می‌نمود که مأموریت روشفور در نظر کاردینال بسیار حائز اهمیت بوده است و گفت:

خوب... چطور شد؟... آیا آنها رفته بودند؟

روشفور گفت:

عالیجناب، در یکی از این دو منزل یک زن جوان، به سن بیست و شش یا بیست و هشت سال و در دیگری یک مرد سی و پنج یا چهل ساله سکونت داشتند و مرد، امروز صبح از خانه خود رفت و زن امشب از خانه دیگر کوچ نمود.

کاردینال گفت:

تردیدی وجود ندارد که آن دو نفر بودند که در این خانه سکونت داشتند و بعد نظری به ساعت دیواری انداخت و افزود:

دیگر نمی‌توان آنها را به دست آورد برای اینکه زن اکنون در تورس به سر می‌برد و دوک بوکین‌گام در ساحل فرانسه و بندر بولونی سوار بر کشتی شده که به انگلستان برود و ما باید در لندن او را پیدا کنیم.

روشفور گفت:

اینک اوامر عالیجناب در این خصوص چیست؟

کاردینال گفت:

سعی کنید که از این موضوع، کسی چیزی نفهمد و بالاخص ملکه متوجه نشود که ما به راز او پی‌برده‌ایم و می‌دانیم که وی در پاریس با مأمور خود بوکین‌گام ملاقات کرده است.

و چون ملکه خیلی باهوش است و ما نمی‌توانیم تحقیقات خود را از نظر او پنهان بداریم این طور شهرت بدهید که در جستجوی کشف یک توطئه جدید هستید و چون ملکه پیوسته علیه ما توطئه می‌کند زود این توضیح را خواهد پذیرفت و فریب خواهد خورد.

روشفور گفت:

عالیجناب با این مرد چه کردید؟ کاردینال حیرت‌زده گفت: کدام مرد را می‌گوئید؟ روشفور گفت:

این بوناسیو را می‌گویم که به حضور عالیجناب آورده بودند.

مشغله مغزی و فکری صدراعظم فرانسه به قدری بود که واقعاً بوناسیو را فراموش کرد و وقتی روشفور او را به خاطرش آورد گفت:

تنها استفاده‌ای که می‌توانستیم از این مرد بکنیم این بود که او را جاسوس زوجه‌اش بنمائیم و من نیز، همین کار را کردم و او را جاسوس زنش نمودم.

کنت روشفور که می‌دانست کاردینال در سیاست و توطئه از او برتر است سر فرود آورد و از اطاق خارج شد بعد از این که وی رفت کاردینال پشت میز نشست و کاغذی نوشت و سرش را چسبانید و مهر و موم کرد و زنگ زد و وقتی خادم آمد گفت: به وتیره بگوئید بیاید.

لحظه‌ای بعد مردی که احضار شده بود وارد شد و سر فرود آورد.

صدراعظم فرانسه، بدون ذکر مقدمه گفت: وتیره این نامه را می‌گیرید و هم اکنون سوار می‌شوید و به طرف لندن می‌روید و در آنجا به مای‌لیدی تسلیم می‌نمائید این هم یک حواله دویست پیستول می‌باشد که از صندوقدار من خواهید گرفت و هرگاه تا شش روز دیگر بعد از انجام این مأموریت مراجعت کنید دویست پیستول دیگر دریافت خواهید کرد.

انضباطی که در دستگاه ریشلیو حکمفرما بود طوری از طرف کارکنان او رعایت می‌شد که وتیره بدون یک کلمه حرف کاغذ و حواله را دریافت کرد و سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و مضمون نام از این قرار بود:

مای لیدی ـ بکوشید که در اولین مجلس ضیافت که بوکین‌گام در آن حضور به هم می‌رساند شرکت کنید. در آن مجلس بوکین‌گام، روی کلیجهٔ خود یک قطعه جواهر به شکل سینه‌ریز نصب خواهد کرد که دارای دوازده آویز الماس خواهد بود و شما باید به او نزدیک شوید و بوسیله قیچی یا هر چیز دیگر دو عدد از آویزهای الماس را قطع نمائید و بی‌درنگ نتیجه را به اطلاع من برسانید.

۱۵

لباده پوشان و ارباب شمشیر

روز بعد، پس از روزی که حوادث مذکور در فصل قبل اتفاق افتاد تره‌وی بوسیله دارتن‌یان و پورتوس از غیبت آتوس مستحضر گردید و دانست که او را توقیف کرده‌اند.

تره‌وی برای تفنگداران خود چون پدری مهربان بود و به محض اینکه یک نفر اونیفورم تفنگداری را در برمی‌کرد تره‌وی خود را ملزم می‌دانست که از او حمایت کند و نگذارد که وی در مهالک و مخاطرات تنها بماند.

آرامیس در آن موقع حضور نداشت که به نوبه خود نزد تره‌وی از آتوس طرفداری نماید و یک مرخصی پنج‌روزه گرفت و به شهر روئن رفت و گفته شد که برای امور خانوادگی به آن شهر رفته است.

تره‌وی برای یافتن آتوس بدواً نزد داروغه رفت و داروغه صاحب‌منصبی را که مأمور پاسگاه محله کروا ـ روژ بود احضار کرد و معلوم شد که آتوس در زندان موسوم به فور ـ لوک محبوس می‌باشد.

باید بگوئیم که آنچه در زندان بر سر بوناسیو آمد بر سر آتوس هم آوردند و نیز دیدیم که چگونه آتوس را با بوناسیو روبرو کردند و مرد عطار و خرازی فروش گفت که وی آتوس را نمی‌شناسد و وی دارتن‌یان نیست.

تا وقتی که آتوس می‌دانست که دارتن‌یان وقت کافی برای نجات خویش ندارد،

خود را معرفی نکرد ولی بعد از اینکه مدتی گذشت و بر او محقق شد که دارتن‌یان توانسته خود را نجات بدهد در مقام معرفی برآمد و گفت: من آتوس هستم نه دارتن‌یان.

آتوس گفت که او به هیچ وجه بوناسیو و خانم او را نمی‌شناسد و هرگز با آنها صحبت نکرده و نمی‌داند چه کاره هستند و به چه مناسبت مظنون می‌باشند.

وقتی از او پرسیدند که در آن موقع شب در خانه دارتن‌یان چه می‌کرد گفت: من همواره نزد دوست خود می‌روم و در آن شب، مقارن ساعت ده به منزل دارتن‌یان رفتم و قبل از آن هم در منزل تره‌وی بودم و در آنجا شام خوردم و بیست نفر شاهدند که من در آنجا شام صرف کردم و آتوس نام عده‌ای از بزرگان را که در آن مجلس حضور داشتند و من‌جمله دوک‌دو تره‌موی برد.

شخصی که در زندان از آتوس استنطاق می‌کرد و خیلی میل داشت که انتقام صنفی لباده‌پوشان را از ارباب شمشیر بگیرد از اظهارات صریح و جدی آتوس خیلی حیرت کرد و خواست او را اذیت کند ولی وقتی اسامی تره‌وی و تره‌موی و سایرین را شنید متوجه شد که ممکن است آتوس دوستان و هواخواهانی نیرومند داشته باشد و اذیت کردن او در آینده برای وی گران تمام می‌شود.

این بود که آتوس را نزد کاردینال فرستادند ولی کاردینال آن موقع در لوور نزد لوئی سیزدهم بود.

تره‌وی برای دیدن آتوس به اتفاق یکی از صاحب‌منصبان داروغه به زندان فورلوک رفت ولی در آنجا وی را ندید زیرا به طوری که گفتیم آتوس را نزد کاردینال برده بودند.

از طرف دیگر تره‌وی وقتی آتوس را نیافت تصمیم گرفت نزد لوئی سیزدهم برود و در این خصوص با او مذاکره نماید زیرا تره‌وی طوری نزد پادشاه فرانسه تقرب داشت که در هر موقع می‌توانست به حضورش برسد.

قبل از اینکه تره‌وی به کاخ لوور واصل گردد کاردینال، نزد لوئی سیزدهم بود و با وی مذاکره می‌نمود.

کاردینال می‌دانست که لوئی سیزدهم نسبت به ملکه بدبین و ظنین است و خود او هم با آن‌دوطریش خصومتی شدید داشت.

یکی از عوامل خصومت مزبور دوستی ملکه با خانم دوشس دو شوروز به شمار

می‌آمد و کاردینال از دوستی این دو زن بیش از توطئه‌های سیاسی اسپانیا و انگلستان و مشکلات مالی می‌ترسید.

ریشلیو از دو جهت نسبت به خانم شوروز ظنین بود یکی اینکه در همه وقت برای توطئه‌های سیاسی همدست ملکه فرانسه است و دوم اینکه در ماجراهای دیگر با آن‌دوطریش همدست می‌باشد و این تشریک مساعی، بیش از شرکت دوشس دوشوروز در توطئه‌های سیاسی، کاردینال را خشمگین می‌کرد.

این است که ریشلیو از هر فرصت استفاده می‌کرد تا اینکه لوئی سیزدهم را نسبت به ملکه فرانسه و دوشس دوشوروز غضبناک نماید و هرگز نگذارد که این دشمنی در قلب لوئی سیزدهم به ویژه نسبت به دوشس از بین برود.

این است که در آن روز به محض اینکه کاردینال به عنوان تقدیم گزارش امور کشور، به لوئی سیزدهم گفت که دوشس دوشوروز که می‌باید در شهر تور به سر ببرد و در آنجا به حال تبعید زندگی کند، به پاریس آمده و مدت پنج روز در پاریس به سر برده و پلیس نتوانسته او را کشف کند، لوئی سیزدهم بسیار خشمگین شد.

لوئی‌سیزدهم مردی بود بوالهوس و بی‌وفا نسبت به زوجه خود، معهذا انتظار داشت که همه او را لوئی عادل و لوئی پرهیزکار بدانند و شاید وی در باطن عقیده داشت که این طور است زیرا افراد، وقتی نزد خود قضاوت می‌کنند، اغلب خویش را در خور ستایش می‌بینند.

ولی تاریخ از روی اعمال مردم آنها را مورد قضاوت قرار می‌دهد نه از روی نیات آنها و بنابر این کسانی که نیت خیر دارند ولی عمل آنها طوری دیگر است به نیکی، در تاریخ نام برده نمی‌شوند.

ریشلیو بعد از اینکه آتش خشم پادشاه فرانسه را مشتعل کرد آن را تیزتر نمود و گفت خانم دو شوروز نه فقط به پاریس آمد بلکه ملکه بوسیله یکی از عمال مرموز خود (که در آن تاریخ به نام کعبال می‌خواندند) با خانم دو شوروز مربوط شد تا اینکه توطئه‌ای جدید را تمهید نماید ولی او، یعنی صدراعظم فرانسه که هوشیار و مواظب بود، بدین نکته پی برد، و دلایل قوی، بر اتهام آن‌دوطریش و خانم دو شوروز به دست آورد و حتی عامل مرموز ملکه را توقیف کرد و هنگامی که کارکنان معصوم دادگستری مشغول تحقیق از آن عامل بودند تا اینکه اطلاعات کافی به دست بیاورند و آن

اطلاعات به ضمیمه مدارک مثبت دیگر، به پادشاه فرانسه تقدیم شود یکی از تفنگداران پادشاه فرانسه، دیوانه‌وار به کارکنان دادگستری حمله‌ور شد و آن عامل را از آنها گرفت و در نتیجه عامل مزبور فرار نمود...

صحبت ریشلیو که به اینجا رسید لوئی سیزدهم از فرط خشم نتوانست توقف کند و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود با قدم‌های مصمم به طرف آپارتمان آن‌دوطریش روانه شد، و هربار که لوئی سیزدهم آنگونه خشمگین می‌شد، ممکن بود در حال غضب، مرتکب شدیدترین بی‌رحمی‌ها شود.

در صورتی که هنوز کاردینال یک کلمه درباره دوک دو بوکین‌گام بر لب نیاورده، این موضوع را می‌خواست موکول به بعد کند.

در این وقت تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی با ادب و احترام و اونیفورم منظم خود وارد اطاق شد.

تره‌وی به محض اینکه یک نظر به کاردینال و نظری دیگری به لوئی سیزدهم انداخت دانست که موضوع از چه قرار است ولی چون می‌دانست که آتوس تفنگدار او بی‌گناه می‌باشد خود را مانند شمشون پهلوان هنگامی که با قبایل بومی می‌جنگید قوی یافت و تصمیم گرفت که از بی‌گناهی آتوس دفاع نماید.

لوئی سیزدهم که دست را روی دستگیره در نهاده می‌خواست از در خارج شود، بر اثر ورود تره‌وی روی برگردانید و چون در موقع خشم، نمی‌توانست احساسات خویش را پنهان نماید گفت: آقا خوب شد که آمدید زیرا راجع به تفنگداران شما گزارش‌هائی جالب توجه به من رسیده است.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا من هم شرفیاب شده‌ام که گزارش‌هائی جالب توجه، در خصوص لباده‌پوشان را به عرض اعلیحضرت برسانم.

لوئی سیزدهم بر اثر شنیدن این جواب که زیاد موافق با رسوم درباری نبود با برودت گفت: چه فرمودید؟

تره‌وی بدون اینکه لحن خود را تغییر بدهد گفت: اعلیحضرتا افتخار دارم به عرض برسانم که یک دسته از کلانتران و ضباط دادگستری که البته مردانی وظیفه‌شناس هستند ولی متأسفانه نسبت به ارباب شمشیر خیلی بدبین می‌باشند و از هیچ فرصت برای آزار صاحبان اونیفورم صرف نظر نمی‌نمایند یکی از تفنگداران اعلیحضرت را در

خانه‌ای توقیف کرده، او را از خانه بیرون کشیده، در زندان فورلوک محبوس نموده‌اند.

من بعد از وقوف بر این عمل درخواست کردم که حکم توقیف او را به من نشان بدهند که بدانم بر خسب امر چه مقامی محبوس شده ولی آن حکم را به نشان ندادند و زندانی کردن این تفنگدار بی‌گناه مایه تأسف است زیرا وی یکی از صدیق‌ترین خدمتگزاران اعلیحضرت می‌باشد و تصور می‌کنم که نام او هم به سمع ملوکانه رسیده و او را آتوس می‌خوانند.

لوئی سیزدهم گفت: آه... آتوس را می‌گوئید؟... بلی من این شخص را دیده‌ام و اسم او در خاطرم باقی مانده است.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا آتوس همان تفنگدار است که براثر یک حادثه غیرعادی بدبختانه، در مبارزه دوئل، آقای کاهوزاک را به سختی مجروح کرد.

آنگاه فرمانده تفنگداران روی خود را به طرف کاردینال نمود و گفت: عالیجناب، امیدوارم که آقای کاهوزاک کاملاً معالجه شده باشد.

صدراعظم گفت: از لطف شما متشکرم و آهسته لب راگزید زیرا احوال پرسی تره‌وی از مجروح غائب، در واقع مسخره بود و کاردینال می‌دانست که وی کوچکترین علاقه‌ای نسبت به بهبود کاهوزاک ندارد.

تره‌وی روی خود را به طرف لوئی سیزدهم کرد و گفت: اعلیحضرتا آقای آتوس برای ملاقات یکی از دوستان خود که جوانی از سکنه جنوب فرانسه است و اینک سرباز اعلیحضرت می‌باشد و در سپاه اسار خدمت می‌کند به منزل او رفت و چون صاحبخانه در منزل نبود کتابی به دست گرفت که خود را مشغول کند تا وی برگردد و یک مرتبه عده‌ای مأمور مسلح بر خسب امر کلانتران و ضباط عدلیه بر سرش ریختند و قبل از اینکه به او برسند، آن خانه را مانند یک دژ جنگی مورد حمله قرار دادند و چند در را شکستند و آتوس را توقیف نمودند و...

کاردینال اشاره‌ای به لوئی سیزدهم کرد که به او بفهماند موضوعی که وی می‌گفت مربوط به همین واقعه است و لوئی سیزدهم هم خطاب به تره‌وی اظهار داشت: آقا، ما از این موضوع مستحضر بودیم و این اقدامات برای خدمتگزاری نسبت به ما انجام گرفته است.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا، آیا برای خدمتگزاری نسبت به مقام محترم ملوکانه

است که یک تفنگدار بی‌گناه را با فجیع‌ترین طرز، از آن خانه بیرون کشیدند و مانند دزدها او را از وسط خیابان عبور دادند و بدون توجه به آبرو و حیثیت او، چنان با حقارت درباره‌اش رفتار کردند که رجاله به تصور اینکه وی دزد و قاتل است در قفایش افتادند و به او ناسزا گفتند در صورتی که این مرد تاکنون ده مرتبه خون خود را در راه خدمات اعلیحضرت فداکرده و اینک هم حاضر است در راه شما جان فدا نماید.

لوئی سیزدهم که از این کلام، قرین تردید شده بود گفت: آیا واقعاً جریان توقیف این مرد، همین‌طور بوده است؟

کاردینال با خونسردی زیاد گفت: اعلیحضرتا آقای تره‌وی یک نکته را به عرض نرسانیدند و نگفتند که این مرد شجاع و وفادار قبل از اینکه در خانه‌اش توقیف شود، با شمشیر به چهار نفر از کارکنان عدلیه که مشغول انجام وظیفه بودند و از طرف من مأموریت داشتند که متهمی را مورد تحقیق قرار بدهند، و وظیفه آنها از لحاظ مصالح کشور بسیار مهم بوده، حمله‌ور گردید و بعضی از آنها را مجروح کرد.

تره‌وی که اهل گاسکونی بود و مانند همه سکنه آنجا خشونت داشت و نیز یک نظامی به شمار می‌آمد و صریح حرف می‌زد گفت: عالیجناب، من از شما دعوت می‌کنم که این ادعا را به ثبوت برسانید ولی می‌دانم که قادر به ثبوت آن نیستند زیرا آتوس که مجدد به عرض اعلیحضرت می‌رسانم مردی متین و موقر و دارای شخصیت است، قبل از اینکه به خانه دوست خود برود در منزل من بود و در آنجا به اتفاق چند نفر دیگر منجمله آقای تره‌موی و سایرین شام صرف کرد و مدتی صحبت نمود.

لوئی سیزدهم نظری به کاردینال انداخت و به زبان حال از او پرسید چه جواب می‌دهید؟

کاردینال کاغذی از کیف خود بیرون آورد و گفت: صورتمجلسی که راجع به حملهٔ این شخص به کارکنان دادگستری تهیه شده بدون ابهام است و من این صورتمجلس را به حضور شاهانه تقدیم می‌نمایم تا اینکه ثابت شود که جریان واقعه همانطور است که به عرض رسانیدم.

تره‌وی سر بلند کرد و با نخوت گفت: آیا صورتمجلس لباده‌پوشان بیشتر صحت و اهمیت دارد یا قول صاحبان اونیفورم و شمشیر؟

لوئی سیزدهم که دریافت تره‌وی خشمگین گردیده گفت: تره‌وی... آرام باشید...

با خونسردی بهتر می‌توان حقیقت را کشف کرد.

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا، اگر عالیجناب قصد دارند که یکی از تفنگداران مرا متهم کنند و در عین حال خودشان قاضی باشند من به خود حق می‌دهم از اعلیحضرت استدعا نمایم مقامی دیگر را برای رسیدگی بدین موضوع تعیین فرمائید زیرا ضباط عدلیه که این صورت‌مجلس را تهیه کرده‌اند همه از مرئوسین عالیجناب هستند و طبعاً نمی‌توانند جز بر اساس اتهام وارده از طرف عالیجناب، رائی صادر نمایند.

کاردینال این کلام را که یک نوع توهین بود نشنیده گرفت و گفت: مگر در آن خانه، که توقیف صورت گرفته یک جوان، که جزو دوستان تفنگدارها می‌باشد سکونت ندارد؟

تره‌وی گفت: بلی عالیجناب و جوان بنام دارتن‌یان ساکن آن خانه است.

کاردینال گفت: و آیا همین جوان است که شما او را مورد حمایت خود قرار داده‌اید؟

تره‌وی گفت: من او را از لحاظ وفاداری و شجاعتی که در خدمتگزاری نسبت به اعلیحضرت دارد مورد حمایت قرار داده‌ام.

کاردینال گفت: آیا تصور نمی‌نمائید که این جوان دوست خود را تحریک کرده باشد که به عمال عدلیه حمله‌ور شوند و آن دوست هم طبق تلقین او، عمل نموده است.

تره‌وی گفت: عالیجناب این فرض منطقی نیست زیرا آتوس دو برابر سن دارتن‌یان را دارد و تحت تأثیر تلقین او قرار نمی‌گیرد و از آن گذشته دارتن‌یان نیز هنگام شب منزل من بود.

کاردینال گفت: عجب... پس معلوم می‌شود که آن شب، همه جهانیان در منزل شما بودند؟

رنگ تره‌وی از خشم سرخ شد و گفت: عالیجناب آیا نسبت به گفته من تردید دارید و تصور می‌نمائید که حضور اعلیحضرت، دروغ عرض می‌کنم؟

کاردینال گفت: خدا نخواسته باشد که من فرضی این چنین درباره شما بکنم ولی باید دانست که این جوان در چه ساعت در منزل شما بود.

تره‌وی گفت: عالیجناب من می‌توانم، بگویم که به تحقیق آن جوان چه موقع در خانه من بود زیرا وقتی وارد اطاق شد من نظری به ساعت دیواری انداختم و دیدم ساعت

نه و نیم بعد از ظهر است در صورتی که تصور می‌کردم که بیش از آن، از شب می‌گذرد.
کاردینال گفت: این جوان درچه ساعتی از منزل شما خارج شد؟
تره وی گفت: او در ساعت ده و نیم از منزل من بیرون رفت یعنی درست یک ساعت بعد از حادثه‌ای که شما می‌گوئید از آنجا خارج گردید.
کاردینال یقین داشت که تره‌وی راست می‌گوید چون می‌دانست که وی گرچه مردی خشن و یک دنده می‌باشد اما دروغگو نیست و به همین جهت متوجه شد که پیروزی او، از دستش به در می‌رود و برای اینکه تسلیم نشود گفت: بالاخره در این موضوع تردیدی نیست که آتوس را در خانه واقع در خیابان فوسویور توقیف کرده‌اند.
تره‌وی گفت: عالیجناب مگر یک دوست حق ندارد که به ملاقات دوست خود برود؟... مگر یک تفنگدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه مجاز نیست که با سربازی دیگر از خدمتگزاران اعلیحضرت، ولو در سپاهی جداگانه خدمت نماید، طرح الفت بریزد؟
کاردینال گفت: به عقیده من وقتی خانه‌ای که آن سرباز در آن مسکن دارد مورد سوءظن است، تفنگدار شما نباید به آن خانه برود.
لوئی سیزدهم در اینجا به کمک صدراعظم خود آمد و گفت: تره‌وی مگر شما نمی‌دانستید که آن خانه مظنون می‌باشد؟
تره‌وی گفت: اعلیحضرتا من از این موضوع هیچ مطلع نبودم ولی خانه مزبور وسعت دارد و دارتن‌یان فقط در یک آپارتمان آن سکونت اختیار کرده و اگر قسمت‌های دیگر خانه مورد سوءظن باشد من می‌توانم به اعلیحضرت اطمینان کامل بدهم که آپارتمانی که محل سکونت این جوان می‌باشد منزه و مصفی از سوءظن است زیرا در وفاداری این جوان نسبت به اعلیحضرت تردید ندارم مضاف به اینکه وی یکی از مداحان عالیجناب نیز هست و برای ایشان خیلی قائل به احترام می‌باشد.
لوئی سیزدهم در حالی که کاردینال را می‌نگریست گفت: دارتن‌یان آیا همان جوان نیست که یک روز ژوساک را در آن مبارزه‌ای که نزدیک صومعهٔ کارم ـ دشوسه روی داد مجروح کرد؟
کاردینال از این حرف سرخ شد و تره‌وی گفت: بلی اعلیحضرتا و روز دیگر این جوان برناژو را مجروح کرد و حافظه اعلیحضرت که این حوادث را به یاد دارد واقعاً در خور تجلیل است.

لوئی سیزدهم خطاب به صدراعظم گفت: بالاخره این موضوع را چگونه باید حل کرد؟

کاردینال گفت: اخذ تصمیم در این مورد وابسته به ارادهٔ اعلیحضرت است ولی من شخصی را که توقیف شده مقصر می‌دانم.

تره‌وی گفت: عالیجناب من می‌گویم که آتوس بی‌گناه است و چون اعلیحضرت دارای قضاتی بی‌طرف هستند هرگاه امر فرمایند که قضات معظم‌له به این موضوع رسیدگی کنند، موضوع روشن خواهد شد.

لوئی سیزدهم گفت: بسیار خوب، ما هم این موضوع را به قضات محول می‌کنیم تا اینکه رسیدگی کنند و ببینند، ماهیت امر چیست؟

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا متأسفانه ما در عهدی زندگی می‌کنیم که حتی یک عمر شرافت و درستی ولو عامه خلق، راستی و پاکی یک نفر را تضمین نمایند، نمی‌تواند او را از بدنامی و تحمل رنج و آزار مصون کند.

و این مرد در بین تفنگداران و سربازان سپاه‌های دیگر خوش‌نام است و تحویل او به قضات، در سربازان اثری سوء خواهد کرد و شکایت خواهد نمود که چرا به مناسبت اقدامات پلیسی و دادگستری نسبت به آنها بد رفتاری می‌شود.

تره‌وی می‌دانست که لوئی سیزدهم از این حرف به شدت خواهد رنجید و ممکن است که بسیار خشمگین شود ولی او عمداً می‌خواست آتشی در انبار باروت بیندازد تا انفجاری روی بدهد چون پیش‌بینی می‌کرد که انفجار مزبور یک روشنائی بزرگ بوجود خواهد آورد و آن روشنائی سبب روشن کردن محیط خواهد گردید و تاریکی‌ها از بین خواهد رفت.

حدس تره‌وی صحیح بود و لوئی سیزدهم یک مرتبه مشتعل شد و بانگ برآورد: آقا، آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟ و آیا شما می‌دانید که موضوع اصلی کدام است که این واقعه را یک حادثه کوچک پلیسی و دادگستری قلمداد می‌نمائید؟ اصلاً به شما چه که در اموری که مربوط به شما نیست مداخله می‌کنید؟ شما همان تفنگداران خود را اداره کنید و به امور دیگر کار نداشته باشید و سر من را هم با اعتراضات خود نبرید... اینطور که شما اظهار نظر می‌کنید مثل این است که اگر یک تفنگدار را توقیف کنند دنیا زیر و رو می‌شود در صورتی که اگر ده نفر تفنگدار یا همه تفنگداران توقیف

گردند هیچ طور نخواهد شد و من میل ندارم کسی زبان به اعتراض بگشاید.

تره‌وی با صدای آهسته و لحن کسی که ناامید گردیده گفت: اعلیحضرتا اینک که تفنگداران مورد بی‌اعتمادی اعلیحضرت هستند و آنقدر مظنون می‌باشند که به یک اتهام بی‌اساس، همه از نظر می‌افتند، وظیفه من این است که شمشیر خود را به اعلیحضرت تقدیم کنم و مرخص شوم، زیرا چون امروز آقای کاردینال تفنگداران را مورد سوءظن قرار می‌دهد فردا خود مرا مورد بدگمانی و اتهام قرار خواهد داد و همان بهتر که من پیشاپیش به زندان بروم و در کنار آتوس محبوس شوم و دارتن‌یان هم به من ملحق گردد که اقلاً از اتهاماتی که فردا بر ما وارد خواهند آورد مصون باشیم.

لوئی سیزدهم دریافت که خیلی تند رفته و با ملایمتی که در واقع نشانه محبت و مرحمت بود گفت: امان از گاسکون‌ها... آقای گاسکون، آیا دست از من برمی‌دارید یا نه؟

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا برای اینکه من بیش از این مصدع خاطر ملوکانه نباشم امر بفرمائید که تفنگدار مرا آزاد کنند و به من تحویل بدهند یا اینکه قضات بی‌طرف او را محاکمه نمایند.

کاردینال گفت: بسیار خوب، قضات بی‌طرف او را مورد محاکمه قرار خواهند داد.

تره‌وی گفت چون برحسب امر اعلیحضرت من فرمانده تفنگداران هستم هنگام محاکمه او، اجازه خواهم گرفت که در دادگاه حضور به هم برسانم و از او دفاع کنم.

لوئی سیزدهم نظری به کاردینال انداخت و گفت: آقای قدوسی مآب، آیا شما موافق هستید که آقای تره‌وی در دادگاه از تفنگدار خود دفاع کند؟

کاردینال از لحن بیان لوئی سیزدهم دریافت که وی میل دارد که صدراعظم از این موضوع صرفنظر کند و سختگیر نباشد و گفت: اعلیحضرتا من مطیع اوامر شاهانه هستم.

لوئی سیزدهم که متوجه شد صدر اعظم عقب‌نشینی کرده خطاب به تره‌وی گفت: آیا شما حاضر هستید به روح پدر من که خدمتگزار او بوده‌اید سوگند یاد نمائید که آتوس هنگامی که به کارکنان عدلیه حمله می‌کردند در منزل شما بوده است؟

تره‌وی گفت: اعلیحضرتا به روح محترم پدر بزرگوار شما، و همچنین بوجود

مبارک خود شما که برای من گران‌بهاتر و محترم‌تر از هرچیز و هرکس هستید سوگند یاد می‌کنم در ساعتی که طبق گفته عالیجناب کارکنان عدلیه مورد حمله قرار گرفتند آتوس در منزل من بود و اقلاً ده نفر دیگر که در همان موقع آنجا بودند حاضرند این موضوع را تأیید نمایند.

لوئی سیزدهم گفت:

قول خود شما کافی است و روی را به طرف صدراعظم کرد، یعنی در مقابل این سوگند چه می‌گوئید؟

صدراعظم گفت:

اعلیحضرتا در صحت گفته آقای تره‌وی تردیدی نیست ولی اگر ما محبوس را رها کنیم، دیگر نمی‌توان به حقیقت پی‌برد و او باید در دسترس ما باشد تا تحقیقات خاتمه یابد.

تره‌وی گفت: آتوس نه فرار می‌کند و نه خود را پنهان خواهد کرد و هر موقع که کارکنان عدلیه شما بخواهند از او تحقیق کنند وی برای جواب دادن حاضر خواهد بود و اگر به خود او اطمینان ندارید من حاضرم ضمانت او را بکنم و هر وقت که میل داشته باشید او را در دسترس شما قرار بدهم.

لوئی سیزدهم گفت: تره‌وی راست می‌گوید و آتوس مردی نیست که فرار کند و بعد صدا را آهسته نمود و به صدراعظم گفت: بگذارید با آزادی او سربازها را راضی کنیم و من فکر می‌کنم که این یک سیاست خوب می‌باشد.

ریشلیو از این سیاست لوئی سیزدهم تبسم کرد و گفت: بسیار خوب اعلیحضرتا... چون شما دارای اختیار بخشایش هستید ممکن است امر به آزادی محبوس صادر فرمائید.

تره‌وی که نمی‌خواست در قبال کاردینال شکست بخورد گفت:

عالیجناب، موهبت بخشایش که به سلاطین تفویض گردیده، هنگامی وارد مرحله عمل می‌شود که یک گناهکار بخشوده گردد در صورتی که آتوس بی‌گناه است و بنابراین اعلیحضرت اجرای عدالت می‌فرمایند و او را نمی‌بخشند.

لوئی سیزدهم گفت:

این تفنگدار حالا کجاست؟ تره‌وی گفت: او در فورلوک محبوس است و مثل

یک تبه‌کار وی را در سیاهچال جا داده‌اند.

لوئی سیزدهم گفت:

عجب عجب... پس چه باید کرد... پادشاه فرانسه خود می‌دانست که آزادی یک محبوس برای او اشکالی ندارد و کافی است امری صادر کند که فوراً او را آزاد نمایند. ولی میل داشت که صدراعظم با این موضوع اظهار موافقت نماید و ریشلیو که به میل باطنی لوئی سیزدهم پی برد گفت:

اعلیحضرتا حال که آقای تره‌وی می‌گویند این مرد، در آن ساعت در منزل ایشان بوده و به علاوه ضمانت او را هم قبول می‌نمایند تصور نمی‌کنم دیگر اشکالی وجود داشته باشد و همین که اعلیحضرت حکم آزادی او را امضاء بفرمائید مستخلص خواهد شد.

لوئی سیزدهم دست به طرف قلم برد و حکم آزادی آتوس را نوشت و امضاء کرد و تره‌وی با مسرتی که خالی از وحشت نبود حکم را گرفت و سرفرود آورد و از اطاق خارج شد و در دل گفت من از اینکه کاردینال امشب زود تسلیم گردید بیم دارم و اگر او مقاومت می‌کرد، خوشوقت می‌شدم زیرا این عقب‌نشینی و تسلیم، بدون علت نیست و این مرد ممکن است، به زودی دامی جدید در راه من بگستراند ولی با اینکه از آتیه می‌ترسم، باید فوراً بروم و آتوس را از زندان نجات بدهم زیرا ده دقیقه دیگر، کاردینال شاید رأی پادشاه فرانسه را تغییر بدهد و به او بگوید که ناسخ این حکم را صادر نماید.

و چون حبس کردن یک محبوس که از زندان آزاد گردیده دشوارتر از این است که همان محبوس را در زندان نگاه دارند و از آزادی او صرفنظر کنند، من باید عجله به خرج بدهم.

همین که تره‌وی از اطاق خارج گردید، و درب، در قفای او بسته شد ریشلیو با یک تبسم معنی‌دار گفت:

اعلیحضرتا، بین رؤسای قشون شما و سربازان آنها، صمیمیتی فوق‌العاده حکمفرماست و من این وفاق و اتحاد بین رئیس و مرئوس را به اعلیحضرت تبریک عرض می‌کنم زیرا نشانه این است که کارها با سرعتی زیادتر انجام می‌گیرد، و هم مزید حیثیت مقام سلطنت می‌شود.

و اما تره‌وی با سرعت خود را به زندان فورلوک رسانید و آتوس را آزاد کرد و در بازگشت دارتن‌یان را دید و به او گفت:

اعلیحضرت هنوز به خاطر داشتند که شما ژوساک را مجروح کرده‌اید و این موضوع در آزادی آتوس بدون تأثیر نبود ولی انتظار نداشته باشید که برای مجروح کردن برناژو هم پاداشی دیگر از پادشاه فرانسه بگیرید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، آنچه اعلیحضرت تاکنون به من مرحمت فرمودند برای این موضوع کافی است و من پاداشی دیگر نمی‌خواهم.

تره‌وی حق داشت که از عقب‌نشینی و تسلیم سریع کاردینال در آن شب بترسد زیرا همین که موضوع آتوس و اعتراض تره‌وی منفی شد کاردینال گفت: اعلیحضرتا اینک که کسی در اینجا حضور ندارد لازم است یک واقعه با اهمیت دیگر را گزارش بدهم و آن اینکه دوک دو بوکین‌گام از پنج روز به این طرف، ناشناس، در پاریس به سر می‌برد و فقط امروز صبح از اینجا مراجعت نمود.

۱۶

ناقوص گمشده

ما نمی‌توانیم احساس کنیم که این چند کلمه حرف در لوئی سیزدهم چه اثری کرد و چگونه حالش را تغییر داد. اول سرخ شد و بعد رنگ از صورتش پرید و کاردینال بامسرت باطنی این تطورات را می‌نگریست زیرا می‌دید آنچه راکه در حضور تره‌وی از دست داده بود در یک لحظه به دست آورد.

سکوتی طولانی در آن اطاق حکمفرما شد تا اینکه لوئی سیزدهم سکوت را شکست و گفت: آه... بوکین‌گام در پاریس بود آمده بود چکار کند؟

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا معلوم است که بوکین‌گام فقط برای این می‌آید که با پروتستانی‌ها و اسپانیائی‌ها که دشمنان شما هستند همدست شود.

لوئی سیزدهم گفت: نه... نه... او برای همدستی با آنها به پاریس نیامد بلکه از این جهت خویش را به پاریس رسانید که بتواند به اتفاق خانم دوشوروز و خانم دولونک وی و خانواده‌کننده علیه شرافت و حیثیت من توطئه نماید.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا این فکر را از خاطر دور بفرمائید برای اینکه ملکهٔ فرانسه خانمی عاقل و متین است و بالاخص اعلیحضرت را خیلی دوست می‌دارد و هرگز از طرف معظم‌لها اقدامی که با شرافت و حیثیت اعلیحضرت متباین باشد به عمل نخواهد آمد.

لوئی سیزدهم گفت: آقای کاردینال، زن، موجودی است که از نظر روحی دارای ضعف می‌باشد و ضعف نفس گاهی عنان اراده را از او می‌گیرد و اما اینکه گفتید او مرا

دوست می‌دارد... مدتی است که من در این خصوص آزمایش قطعی به دست آورده‌ام و می‌دانم که درجهٔ علاقه او نسبت به من چقدر است.

کاردینال گفت: ولی آنچه من می‌دانم این است که دوک دو بوکین‌گام برای یک توطئه سیاسی به پاریس آمد.

لوئی سیزدهم گفت: ولی یقین دارم که او برای منظوری دیگر، ناشناس، خود را به پاریس رسانید و هرگاه زن من، در این مورد گناه‌کار باشد وای بر او... زیرا من به وی رحم نخواهم کرد.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا به طوری که عرض کردم من یقین دارم که علیاحضرت ملکه فرانسه زنی است با تقوی و علاقه‌مند نسبت به اعلیحضرت، ولی فرمایش ملوکانه مرا متوجه یک نکته غیرعادی کرده است.

لوئی سیزدهم گفت: آن نکته چیست؟ ریشلیو گفت: من بر حسب امر اعلیحضرت از خانم لانوی خواهش کردم که گزارش‌های داخلی منزل اعلیحضرت را به اطلاع من برساند که من بتوانم به نوبه خود آنها را به اعلیحضرت تقدیم کنم و خانم لانوی امروز به من گفت که شب ماقبل، علیاحضرت دیر خوابیدند و امروز صبح خیلی گریه کردند و تمام روز را مشغول نوشتن کاغذ بودند.

لوئی سیزدهم گفت: تردیدی نیست که او برای این مرد گریه می‌کرد و کاغذ را هم جهت او نوشته و من باید این کاغذ را به دست بیاورم... آیا می‌فهمید چه می‌گویم... این کاغذ را شما باید به دست بیاورید و به من تسلیم کنید.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا من نمی‌توانم این کاغذ را به دست بیاورم زیرا نه فقط من، قادر به تحصیل این کاغذ نیستم بلکه تصور نمی‌کنم که خود اعلیحضرت هم نتوانید این کاغذ را از معظم‌لها بگیرید.

لوئی سیزدهم که خیلی غضبناک بود گفت: مگر فراموش کردید که کاغذهای خانم لامارشال دانکر را چگونه از او گرفتند، و بدواً اشکافهای او را جستجو کردند و چون در اشکافها چیزی بدست نیامد خود او را مورد تفتیش قرار دادند و این مرتبه کاغذها کشف شد.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا خانم دانکر جز یک زن ماجراجوی ایتالیائی اهل شهر فلورانس کسی نبود و می‌توانستند که اشکافهای او، حتی خود وی را تفتیش کنند ولی

همسر عالی‌مقام اعلیحضرت، علیاحضرت ملکه آن‌دوطریش، ملکه فرانسه و یکی از بزرگترین شاهزاده خانم‌های دنیا هستند و مقام و شخصیت ایشان بزرگتر و محترمتر از این است که کسی بتواند معظم‌لها را مورد تفتیش قرار بدهد.

لوئی سیزدهم گفت: با این وصف چون مقصر است باید مورد تفتیش قرار بگیرد و مسئول این امر هم خود او می‌باشد زیرا وقتی یک شاهزاده خانم، توطئه و خیانت کرد به دست خویش، مقام خود را تنزل می‌دهد و مزایای خاصه را دور می‌نماید، دیگر اینکه من از این همه توطئه‌های سیاسی گوناگون که یکی از کانون‌های آن در خانه من است به تنگ آمده‌ام و تصمیم گرفتم که یک مرتبه به این توطئه‌ها خاتمه بدهم... در ضمن لاپورت را هم فراموش نکنید زیرا این شخص یکی از عمال خطرناک توطئه‌ها می‌باشد.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا این قسمت را تصدیق می‌کنم که لاپورت در تکوین و تنظیم حوادث خیلی دخالت دارد.

لوئی سیزدهم گفت بنابراین آیا تصدیق کردید که زن من به من خیانت می‌نماید و آبروی مرا بر باد می‌دهد؟

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا من چند مرتبه عرض کردم و باز عرض می‌کنم که علیاحضرت در توطئه‌های سیاسی، علیه شما، شرکت دارند ولی هرگز نگفتم که معظم‌لها به شما از لحاظ مناسبات زناشوئی خیانت می‌نماید.

لوئی سیزدهم گفت: ولی من به شما می‌گویم و تأکید می‌کنم که او هم در توطئه‌های سیاسی، علیه من، شرکت دارد و هم نسبت به وظیفه زناشوئی خود خیانت می‌کند زیرا از من متنفر، و در عوض عاشق این بوکینگام فرومایه و بدنام است... راستی... شما که می‌دانستید بوکینگام در پاریس است چرا او را توقیف نکردید.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا من به دو دلیل این مرد را توقیف نکردم اول اینکه او نخست وزیر انگلستان و صدراعظم شارل اول پادشاه آن کشور است و توقیف او در پاریس تولید اشکالات دیپلوماسی می‌کرد.

دوم اینکه (و این دلیل بیشتر اهمیت دارد) اگر خدای نخواسته، سوءظنی که شما نسبت به ملکه فرانسه دارید، اساس و واقعیت می‌داشت و من هم صدراعظم انگلستان را توقیف می‌کردم، و مردم می‌فهمیدند که او ناشناس به پاریس آمده، و در نتیجه توقیف

شده، آیا متوجه هستید چه رسوائی عظیم بوجود می‌آمد؟ زیرا محال بود که مردم نگویند که توقیف او مربوط به ملکه فرانسه نیست، و محال بود که جهانیان فکر نکنند که او فقط به خاطر ملکه فرانسه به طور ناشناس به پاریس آمده است.

لذا من به پاس آبرو و حیثیت سلطنت فرانسه که بیش از هرچیز اهمیت دارد از توقیف این مرد صرف نظر کردم.

لوئی سیزدهم گفت: مردی این چنین فرومایه، که دزد ناموس مردم است، و مثل دزدها و راهزنان، پنهانی وارد یک کشور می‌شود در خور این بود که شما دستور می‌دادید...

یک مرتبه لوئی سیزدهم حرف خود را قطع کرد... او می‌خواست بگوید که می‌بایست دستور می‌دادید که او را به قتل برسانند ولی جلوی بیان خود را گرفت چون دریافت آنچه می‌خواهد بگوید دارای نتایجی بس وخیم است.

ریشلیو سرا پاگوش شده، گردن کشیده بود که ببیند لوئی سیزدهم چه خواهد گفت و وقتی دید، وی حرف خود را ناتمام گذاشت گفت اعلیحضرتا من چه دستوری می‌بایست بدهم؟

لوئی سیزدهم گفت: منظورم این بود بهتر اینکه شما دستور می‌دادید از او غافل نباشند و وی را تحت نظر بگیرند.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا، او پیوسته تحت نظر بود. لوئی سیزدهم گفت:

ـ آیا دانستید که مسکن او کجاست؟

ـ بلی اعلیحضرتا، او در خانهٔ شماره ۷۵ واقع در خیابان لاهارپ سکونت داشت.

ـ این خیابان کجاست؟

ـ اعلیحضرتا نزدیک باغ لوکزامبورک است.

ـ آیا شما یقین دارید که زن من با او ملاقات نکرده است!

ـ اعلیحضرتا، من معظم‌لها را زنی می‌دانم که فوق‌العاده مقید به رعایت قوانین و وظایف زناشوئی می‌باشند.

ـ ولی اگر آنها یکدیگر را ندیدند در عوض، برای هم کاغذ نوشتند و کاغذی که ملکه امروز نوشته، به طور حتم برای دوک است و به طوری که گفتم من این کاغذ را لازم دارم.

ـ اعلیحضرتا آخر مقام محترم ملکه...

ـ آقای کاردینال، به شما گفتم و باز می‌گویم که این کاغذ را باید بدست بیاورید و به من تسلیم کنید.

ـ اعلیحضرتا اجازه بدهید به عرض برسانم که...

ـ آقای کاردینال، آیا شما هم، مانند زن من، به من خیانت می‌نمائید؟ آیا شما هم همدست اسپانیائی‌ها و انگلیسی‌ها، و خانم دو شورروز و زن من هستید؟ و اگر همدست آنها نیستید چرا می‌کوشید که رأی مرا تغییر بدهید؟

ـ اعلیحضرتا (و در این موقع کاردینال آهی عمیق کشید) من تصور می‌کردم که هرگز اعلیحضرت نسبت به من ظنین نخواهید شد.

ـ آقای کاردینال اگر می‌خواهید که من نسبت به شما ظنین نشوم این کاغذ را برای من بیاورید؟

ـ اعلیحضرتا در این صورت بیش از یک راه برای تحصیل این کاغذ وجود ندارد...

ـ آن راه کدام است؟

ـ اعلیحضرتا باید به مهردار کشور تذکر داد که برود و این کاغذ را تحصیل نماید زیرا این کار جزو وظایف اوست.[1]

ـ فوراً بفرستید و به او اطلاع بدهید که بیاید.

ـ اعلیحضرتا آقای سگیه مهردار کشور برای امور جاری می‌بایست امشب مرا ملاقات کند و من چون عازم شرفیابی بودم سپردم که وقتی آمد به او بگویند صبر نماید تا من از حضور ملوکانه مرخص شوم.

ـ بنابر این آقای سگیه اکنون در منزل شماست؟

ـ فوراً بفرستید و به او بگوئید که این جا بیاید.

ـ امر اعلیحضرت مطاع است اما...

ـ مقصود شما از اما چیست؟..

۱ـ وزیر عدلیه در آن موقع موسوم به «مهردار کشور» بود و امروز هم، بدین مناسبت، در کشور فرانسه. وزیر دادگستری را بنام «مهردار کشور» و به قول فرانسوی‌ها «گارد ـ دسو» می‌خوانند. (م)

ـ می‌خواهم عرض کنم که علیاحضرت به تذکر مهردار کشور وقع نخواهند نهاد زیرا اطلاع ندارند که وی بر حسب امر اعلیحضرت وظیفه خود را به انجام می‌رساند.

ـ من خود می‌روم و به ملکه می‌گویم که هرچه مهردار گفت اطاعت کنند.

ـ اعلیحضرتا، فراموش نفرمائید که من حداعلای توانائی خود را به کار بردم که بین اعلیحضرت و علیاحضرت ملکه، مناسبات تیره نشود.

ـ بلی آقای کاردینال من می‌دانم که شما در امور مربوط به ملکه خیلی سهل‌انگار و باگذشت هستید و به قدری سهل‌انگار می‌باشید که لازم است من در این خصوص با شما جدی صحبت کنم.

ـ اعلیحضرتا من اگر بدین مناسبت مغضوب اعلیحضرت هم واقع شوم نزد وجدان خویش سرافرازم زیرا می‌دانم وظیفه من این بوده که خود را فدای حفظ وفاق و یک آهنگی زندگی داخلی اعلیحضرت نمایم.

ـ بسیار خوب... بسیار خوب... ولی فوراً بفرستید که به مهردار اطلاع بدهند بیاید و من هم می‌روم و به ملکه می‌گویم هرچه مهردار گفت اطاعت کند.

لوئی سیزدهم دربی را که به یک راهرو باز می‌شد، و از آپارتمان او به آپارتمان ملکه می‌رفت گشود و به راه افتاد.

آن‌دوطریش بین ندمای خود موسوم به خانم گیتو و خانم سابله و خانم مون‌بازون و خانم گه‌مه‌نه نشسته بود و خانم استفاناکه از اسپانیا با ملکه به فرانسه آمد نیز حضور داشت و خانم گه‌مه‌نه کتاب می‌خواند و همه گوش می‌دادند ولی خود ملکه از کتاب چیزی نمی‌فهمید بلکه مخصوصاً دستور داده بود کتاب بخوانند که او بتواند بدون اینکه مجبور به صحبت با این و آن باشد فکر کند و در احلام خود فرو برود.

با اینکه بر اثر ملاقات اخیر با بوکین‌گام ملکه تا اندازه‌ای مسرور بود و یاد آن برخورد، روح وی را نوازش می‌داد، نمی‌توانست اندوه همیشگی را فراموش نماید.

زیرا خود را تنها و از هر طرف محاط از دشمنان و جاسوسان می‌دید و اطلاع داشت که ریشلیو یک لحظه از خصومت با او منفک نیست و هرگز او را نمی‌بخشاید که چرا حاضر نشد با او کنار بیاید.

در واقع تا روزی که ریشلیو زنده بود با آن دوطریش کینه می‌ورزید و حیرت می‌کرد که چرا وی حاضر نیست مانند ماری‌دومدیسی مادر لوئی سیزدهم همفکری با او

را بپذیرد.

چون بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند که ماری‌دومدیسی وقتی دید که ریشلیو نسبت بدو کینه نمی‌ورزد، گرچه بدواً مقاومت کرد ولی در آخر، با او به رأفت رفتار کرد.

در صورتی که آن‌دوطریش تا روزی که صدراعظم فرانسه حیات داشت حاضر نشد که روی خوش به او نشان بدهد و به همین جهت می‌دید که صمیمی‌ترین ندماء و خدمتگزاران او یکی بعد از دیگری از او دور می‌شوید.

آن‌دوطریش، مانند بعضی از قهرمانان افسانه، که دوستی آنها موجب نکبت و بدبختی است، با هرکس که الفت می‌بست او را محکوم کینه کاردینال می‌کرد و دوستی او چون یک ودیعه شوم به شمار می‌آمد که عاید هر که می‌گردید او را نابود می‌نمود.

آخرین دوستان ملکه فرانسه، خانم دوشوروز و خانم ورنه بودند که هر دو بر اثر دسیسه‌های کاردینال تبعید شدند و لاپورت هم می‌گفت که منتظر است هر لحظه او را توقیف کنند و در یکی از زندان‌های دولتی جا بدهند.

این است که غصه و یأس، طبیعت ثانوی آن دوطریش گردید و به ندرت اتفاق می‌افتاد که او بتواند اندوه خویش را فراموش نماید.

هنگامی که آن‌دوطریش غرق فکر بود در باز شد و لوئی سیزدهم وارد گردید.

خانمی که کتاب می‌خواند سکوت کرد و همه خانم‌ها به احترام پادشاه فرانسه قیام نمودند.

لوئی سیزدهم هر مرتبه که وارد مجلس ملکه می‌گردید نسبت به خانم‌ها ابراز مرحمت می‌نمود ولی در آن موقع اعتنائی به آنها نکرد و مستقیم به طرف ملکه رفت و با صدائی گرفته گفت:

خانم، مهردار کشور، تا نیم‌ساعت دیگر یا زودتر نزد شما خواهد آمد و موضوعی را از طرف من به شما ابلاغ خواهد کرد و امیدوارم که او را به خوبی بپذیرید.

آن‌دوطریش بدبخت، که هر روز به یک نحو مورد تهدید قرار می‌گرفت، و گاهی او را تهدید به تبعید، می‌کردند و زمانی از محاکمه می‌ترسانیدند بی‌رنگ شد و گفت اعلیحضرتا این چه موضوعی است که خود اعلیحضرت به من نمی‌فرمائید و مهردار کشور (یعنی وزیر عدلیه) باید به من ابلاغ کند؟

لوئی سیزدهم بدون اینکه جواب بدهد روی برگردانید و از اطاق خارج شد و

تقریباً در همان موقع صاحب منصبی که فرمانده گارد لوور بود موسوم به آقای گیتو اطلاع داد که مهردار کشور می‌خواهد حضور علیاحضرت شرفیاب شود.

مهردار، در حالی که تبسم می‌کرد، اما قدری رنگ او تغییر کرده بود وارد اطاق شد و چون در این تاریخ، ما باز این شخص را خواهیم دید بی‌فایده نیست که قدری او را به خوانندگان معرفی نمائیم.

مهردار، از لحاظ اخلاقی مردی خوش محضر به شمار می‌آمد و یکی از کشیش‌ها موسوم به دس روش لوسسل که در قدیم پیشخدمت صدراعظم بود او را به ریشلیو معرفی کرد و گفت: این مرد، دارای لیاقت و امانت است، و شما می‌توانید از وجودش استفاده نمائید.

بواسطه اعتمادی که ریشلیو به کشیش مزبور داشت مهردار آینده را به خدمت پذیرفت و راجع به این شخص که بعد مهردار شد حکایاتی می‌گفتند که یکی از آنها از این قرار است:

سگیه در دورهٔ جوانی مردی عیاش به شمار می‌آمد و هرچه از مال پدر داشت در راه عیاشی از دست داد.

و وقتی سنوات غرور جوانی او منقضی شد عزم کرد در صومعه‌ای تارک دنیا شود تا اینکه گناهان دوره جوانی را جبران نماید و بوسیله عبادت و استغفار، دری از بهشت به روی خود بگشاید یا لااقل از آتش جهنم مصون باشد.

ولی با اینکه درب صومعه به روی او بسته شد درب هوی و هوس باز بود و وی هرچه می‌کرد که خود را از اهواء نفسانی برهاند از عهده برنمی‌آمد و خیالات و نقشه‌ها و وسوسه‌های ناپسند در آن مکان مقدس دست از وی برنداشت.

بعد از اینکه بارها نزد کشیش صومعه به گناهان خود معترف شد و باز مرتکب گناه گردید، سرانجام، وضع روحی خود راکماهوحقه، به اطلاع رئیس صومعه رسانید و از او استدعا کرد که چاره‌ای بیندیشد، که او بتواند خود را از تحریکات ابلیس رجیم نجات بدهد.

رئیس صومعه قدری فکر کرد و بعد گفت: چون شما گرفتار وسوسه شیطان هستید، به محض اینکه احساس کردید که نفس اماره بر اثر تحریک ابلیس شما را به طرف گناه می‌کشاند به طرف طناب ناقوس بروید و ناقوس صومعه را به صدا درآورید.

و چون بر اثر صدای ناقوس راهبان در هر حال که باشند و در هر موقع از شبانه روز شروع به خواندن دعا خواهند کرد ابلیس بیمناک، فرار خواهد نمود و شما را به حال خود خواهد گذاشت.

این راه حل، جعلی مورد پسند سگیه قرار گرفت و بعد از آن به محض اینکه احساس می‌کرد که نفس سرکش، می‌خواهد او را وادار به گناه کند یا افکار ناپسند و شهوت‌آمیز، در وجودش، پدیدار گردید به طرف طناب می‌رفت و ناقوس صومعه را به صدا در می‌آورد.

روزهای اول این موضوع خیلی مؤثر شد و همین که راهبان شروع به خواندن دعا می‌کردند سگیه در می‌یافت که شیطان دور گردیده است.

ولی ابلیس وقتی در مکانی رحل اقامت افکند و آنجا را قرارگاه دائمی نمود، گرچه ممکن است فرار کند اما برمی‌گردد به طوری که سگیه روز و شب، بیست مرتبه ناقوس می‌زد و راهبان نگون‌بخت، یک ساعت آسودگی نداشتند.

روزها به محض اینکه صدای ناقوس بلند می‌شد، مجبور بودند از پله‌ها فرود بیایند و خود را به نمازخانه صومعه برسانند و سر به سجده گذارند و دعا بخوانند و شب‌ها از خواب می‌پریدند و از تخت خواب فرود می‌آمدند و سر را بر کف اطاق می‌نهادند و دعا می‌خواندند.

دیگر معلوم نیست که آیا شیطان خسته شد و از وجود سگیه به جای دیگر منتقل گردید یا اینکه رهبانان از فرط خستگی نتوانستند روز و شب دعا بخوانند، و محقق این است، که بعد از چند ماه، سگیه از صومعه خارج گردید و وارد زندگی اجتماعی شد و عادات سابق را تجدید کرد.

ولی در ضمن وارد دادگستری شد و شغلی را که سابقاً عموی او داشت به دست آورد و خیلی زود دریافت که اگر میل دارد ترقی کند باید از کاردینال دوریشلیو طرفداری نماید و این مسئله نشان داد که سگیه با وجود عیاشی مردی موقع‌شناس است و هوش اداری و سیاسی دارد.

سگیه در خدمتگزاری نسبت به کاردینال طوری ثبات قدم به خرج داد و آن چنان با آن‌دوطریش ابراز خصومت نمود و در دادگاه علیه دشمنان کاردینال، رأی‌های اعدام صادر کرد و بر رواج کارهای آقای لاف‌ما جلاد پاریس افزود که کاردینال او را

مهردار کشور کرد.

و به مناسبت اینکه خیلی مورد اعتماد کاردینال بود ریشلیو او را مأمور کرد که برود و ملکه را مورد تفتیش قرار بدهد.

وقتی که سگیه وارد اطاق شد آن‌دوطریش، در حال قیام (به مناسبت ورود پادشاه فرانسه) بود ولی همین که مهردار وارد شد آن‌دوطریش نشست و به خانم‌های ندیمه اشاره کرد که بنشینند و آنگاه با لحنی باردو توأم با غرور گفت: آقا برای چه اینجا آمده‌اید و چکار دارید؟

سگیه گفت: علیاحضرتا غرض از تصدیع این است که طبق امر ملوکانه کاغذهای شما را مورد تفتیش قرار بدهم.

ملکه با حیرت گفت: چطور؟ آیا شما آمده‌اید که کاغذهای مرا مورد تفتیش قرار بدهید؟

سگیه گفت: علیاحضرتا خیلی معذرت می‌خواهم ولی لازم است به عرض برسانم که من در این مورد جز یک آلت اجرای اوامر پادشاه فرانسه چیز دیگری نیستم و شاید بتوانم عرض کنم که از این لحاظ با جماد فرق ندارم... مگر خود اعلیحضرت که اینک اینجا تشریف داشتند به شما نفرمودند که برای تفتیش آماده باشید؟

ملکه گفت بسیار خوب آقا... حال که من یک تبه‌کار هستم و باید کاغذهای مرا مورد تفتیش قرار بدهید بیائید و اشکافهای مرا بازرسی کنید.

آنگاه خطاب به ندیمهٔ خود گفت: استفانا کلید همه اشکافها و کشوهای میز را به آقا بدهید که هر قدر میل دارد کاغذهای مرا زیر و رو کند.

سگیه به حسب ظاهر اشکافها و کشوی میزها را مورد تفتیش قرار داد ولی خوب می‌دانست کاغذ مهمی که ملکه در آن روز نوشته نه در کشوهای میز است و نه در اشکافها زیرا آن‌دوطریش کاغذی بدان اهمیت را در کشوهای میز قرار نمی‌دهد.

لذا مثل اینکه از بازرسی اشکافها و غیره فراغت حاصل کرده کلیدها را به خانم استفانا پس داد و آنگاه به طرف ملکه رفت و گفت علیاحضرتا اینک بازرسی اصلی باید شروع شود.

ملکه نفهمید که مهردار کشور چه می‌گوید یا نخواست بفهمد و گفت: من نمی‌توانم منظور شما را ادراک کنم.

سکیه گفت: علیاحضرتا، به اعلیحضرت گزارش داده‌اند که امروز شما یک نامه نوشته‌اید و این نامه هنوز برای مقصد ارسال نگردیده و نامه مزبور را من در اشکافهای شما نیافتم و لذا تردیدی وجود ندارد که نامه، نزد خود شماست.

ملکه با غرور از جا برخاست و برقی از غضب از چشم‌های او درخشید و گفت: آقا آیا شما جرأت می‌کنید که به طرف ملکه فرانسه دست دراز نمائید؟

سگیه خود را کوچک کرد و با تواضع مصنوعی گفت: علیاحضرتا به شما عرض کردم که من فقط وسیله اجرای اوامر اعلیحضرت هستم و با سنگ و چوب فرق ندارم و علیاحضرت نباید تصور فرمایند که من قصد اسائه ادب دارم و چون اعلیحضرت امر فرموده‌اند که من شما را مورد بازرسی قرار بدهم ناچار این امر را اطاعت خواهم کرد.

ملکه گفت: یک مرتبه دیگر جاسوسان آقای کاردینال وظایف خود را خوب به انجام رسانیدند و کاغذی که شما می‌گوئید در اینجا است (ملکه اشاره به سینه خود کرد).

سگیه گفت: در این صورت نامه را به من مرحمت کنید ملکه گفت من از دادن نامه امتناع ندارم ولی آن را به خود اعلیحضرت خواهم داد.

سگیه گفت: اعلیحضرت هم‌اکنون در این اطاق حضور داشتند و هرگاه می‌خواستند که نامه را از شما دریافت نمایند دریافت می‌کردند ولی ایشان مرا مأمور دریافت نموده‌اند و هرگاه شما نامه را به من تسلیم نکنید...

مهردار کشور حرف خود را تمام ننمود و ملکه پرسید در آن صورت چه خواهید کرد.

سگیه گفت: در آن صورت مأمورم که نامه را از شما بگیرم و لو اینکه ناچار باشم خود شما را مورد تفتیش قرار بدهم.

ملکه گفت: واقعاً که یک رسوائی بزرگ است. مهردار گفت: علیاحضرتا حال که این گونه قضاوت می‌فرمائید زودتر نامه را بدهید و خود را آسوده کنید.

ملکه گفت: آقا آیا می‌دانید که شما مبادرت به چه عمل پست و ننگین می‌نمائید؟

مهردار گفت: علیاحضرتا هر فرمایشی که دارید به اعلیحضرت بکنید زیرا من جز وسیله اجرای اوامر ملوکانه چیزی دیگر نیستم و مجبورم آنچه به من می‌گویند اطاعت کنم.

آن‌دوطریش که یک مرتبه شخصیت و مقام و مرتبه خود را به یاد آورد گفت

برای من مرگ بهتر از این بازرسی است ولی سگیه به جای اینکه از این حرف، عقب‌نشینی کند مانند یک جلاد که بدون ترحم و عاطفه به محکوم نزدیک می‌شود به سوی ملکه رفت و عزم را جزم کرد که نامه ملکه را بیرون بیاورد.

از طرف دیگر خشم طوری لوئی سیزدهم را از جاده صواب خارج کرده بود که به تصور اینکه زوجه‌اش به او خیانت کرده، رضایت داد که مردی چون مهردار، آن‌دوطریش را تفتیش نماید.

ملکه فرانسه وقتی آن مرد را مصمم دید یک قدم عقب گذاشت و مهردار کشور، در حالی که از فرط طغیان بر خود می‌لرزید، بیشتر به آن‌دوطریش نزدیک شد.

شاید در آن موقع سگیه به فکر افتاد که طناب مربوط به ناقوس را بدست بگیرد و به حرکت درآورد ولی در آنجا نه طناب بود و نه ناقوس که مهردار کشور بتواند بوسیله طنین زنگ کلیسا، ابلیس رجیم را که بر او مسلط گردیده بود وادار به فرار کند.

آن‌دوطریش برای اینکه به زمین نیفتد با دست چپ به میزی که در عقب او بود تکیه داد و با دست راست نامه را از زیر پیراهن بیرون آورد و به سگیه داد و گفت: این نامه‌ای است که خواهان آن بودید، بگیرید و مرا از حضور نفرت‌انگیز خود وارهانید.

سگیه نامه را دریافت نمود و سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و به محض خروج وی، آن‌دوطریش ضعف کرد و در آغوش خانم‌های ندیمه افتاد.

سگیه بدون اینکه نامه را بخواند آن را نزد لوئی سیزدهم برد و به وی تسلیم کرد.

لوئی سیزدهم نامه را گرفت و بدواً نظری به عنوان پاکت انداخت و دید که پاکت عنوان ندارد و معلوم می‌شود که ملکه فرصت نکرده که عنوان پاکت را بنویسد یا اینکه اصلاً نامهٔ مزبور باید بدون عنوان باشد تا کسی نفهمد که به که باید تسلیم شود.

لوئی سیزدهم درب پاکت را گشود و به محض اینکه عنوان نامه را دید حیرتی توأم با لذت و آرامش به او دست داد زیرا دید عنوان نامه به جای اینکه دوک‌دوبوکین‌گام باشد همانا پادشاه اسپانیا است و ملکه به دوک کاغذ ننوشته بلکه به برادر خویش پادشاه اسپانیا نامه را مرقوم داشته است.

مثل این بود که یک کوه را از روی سینه لوئی سیزدهم برداشته‌اند و دیگر نامه مزبور، نمی‌توانست برای پادشاه فرانسه ارزش داشته باشد، زیرا لوئی سیزدهم فقط می‌خواست بداند کاغذ مزبور آیا یک نامه خائنانه هست یا خیر؟

معهذا با سرعت نامه را مرور نمود و دید که ملکه به برادر خود پادشاه اسپانیا پیشنهاد می‌کند که به اتفاق پادشاه اطریش به عنوان عدم رضایت از سیاست ریشلیو که پیوسته خواهان تضعیف سلطنت اطریش است به فرانسه اعلان جنگ بدهند و یگانه شرط صلح را طرد ریشلیو و اخراج او از فرانسه، بنمایند.

خلاصه نامه مزبور یک نامه سیاسی، مربوط به توطئه جهت ایجاد یک جنگ بود، و یک کلمه در خصوص خیانت در آن دیده نمی‌شد؟

لوئی سیزدهم آنقدر از این موضوع خوشوقت گردید که تصمیم گرفت فوراً آن نامه را به ریشلیو نشان بدهد تا اینکه صدراعظم نیز مثل او خوشحال گردد.

زیرا لوئی سیزدهم که می‌دید صدراعظم خیلی از آن‌دوطریش طرفداری می‌نماید تصور می‌کرد که واقعاً ریشلیو از دوستان و هواخواهان صمیمی ملکهٔ فرانسه است و دیگر نمی‌دانست تمام آن تظاهرات دوستانه به یک منظور می‌باشد تا اینکه لوئی سیزدهم به اقدامات و توطئه‌های ریشلیو علیه آن‌دوطریش پی نبرد.

به لوئی سیزدهم گفتند که ریشلیو هنوز از کاخ لوور خارج نگردیده بلکه در اطاق تحریر اعلیحضرت منتظر دریافت اوامر است.

لوئی سیزدهم به اطاق تحریر رفت و گفت: آقای کاردینال حق با شما بود و من اشتباه کردم و در این نامه صحبت از خیانت نیست ولی در عوض، راجع به شما خیلی در آن صحبت شده است...

صدراعظم نامه را گرفت و برخلاف لوئی سیزدهم، که آن را سرسری مرور کرد، ریشلیو با دقتی زیاد، هر کلمه را مطالعه نمود و آنگاه گفت: اعلیحضرتا، اینک ملاحظه می‌فرمائید که خدمتگزاری صادقانهٔ من به اعلیحضرت، چه دشمنان نیرومند، علیه من، بوجود آورده است.

اعلیحضرتا، ملاحظه بفرمائید که اعلیحضرت را تهدید به دو جنگ، با دو دولت می‌کنند، فقط برای اینکه مجبور شوید که مرا از خدمت اخراج فرمائید و لذا اجازه بفرمائید که قبل از آغاز این دو جنگ من از خدمت مرخص شوم زیرا میل ندارم که ادامه خدمتگزاری من اعلیحضرت را با دو دولت، وارد در جنگ کند.

لوئی سیزدهم گفت: آقای کاردینال این چه حرفی است که می‌زنید ریشلیو گفت: اعلیحضرتا صحت مزاج من بر اثر کار متوالی و نداشتن هیچ فرصت برای استراحت

مختل گردیده و به همین جهت نمی‌توانم که خستگی جنگ و محاصرهٔ روشل را تحمل نمایم و بهتر این است که به جای من، که مردی از اهل کلیسا هستم شخصی مانند آقای کنده یا باسومپیر را مأمور اداره جنگ روشل فرمائید که اهل رزم هستند و بیشتر برای این کار استعداد دارند.

یک مرد کلیسا اصلاً برای جنگ دارای صلاحیت نیست زیرا استعداد او در مرحله‌ای دیگر به‌کار افتاده و رشد کرده و هرگاه شما مرا از خدمت عفو فرمائید هم در داخل کشور آسوده خاطر خواهید بود و هم در خارج.

لوئی سیزدهم گفت: آقای کاردینال من به شما حق می‌دهم که نگرانی داشته باشید ولی بدانید کسانی که در این نامه از آنها نام برده، شده، و حتی خود ملکه مجازات خواهند شد.

کاردینال گفت: اعلیحضرتا خداوند آن روز را نیاورد که من مسبب اقدام و عملی شوم که به جهتی از جهات برای علیاحضرت ملکه سبب تولید ناراحتی گردد.

وگرچه علیاحضرت ملکه همواره مرا دشمن خود فرض کرده‌اند ولی شما می‌دانید که این طور نیست و من در حضور ملوکانه مکرر به مناسبت جانبداری از علیاحضرت مورد نکوهش قرار گرفته‌ام.

اینک مایل نیستم که اعلیحضرت به خاطر من امری صادر فرمائید که ملکه فرانسه دچار ملامت شود.

آری، اگر از طرف علیاحضرت اقدامی سر می‌زد که منافی با حیثیات و شئون زناشوئی بود در آن صورت قبل از همه از اعلیحضرت استدعا می‌کردم که گناهکار را نبخشایند ولی خوشبختانه اینطور نیست و خود اعلیحضرت به موجب این مدرک دریافتند که علیاحضرت کاملاً نسبت به شما وفادار هستند و فقط در توطئه‌های سیاسی مداخله می‌نمایند.

لوئی سیزدهم گفت: راست است و شما مثل همیشه ذیحق بودید با این وصف به واسطه نوشتن این کاغذ، ملکه مرا نسبت به خود خشمگین کرده است.

ریشلیو گفت: علیحضرتا، من تصور می‌کنم که شما بیشتر مورد خشم علیاحضرت قرار گرفته‌اید زیرا بدون توجه به احساسات معظم‌لها، شما با ایشان به سختی رفتار می‌فرمائید و علیاحضرت هرچه باشد یک بانو هستند و نمی‌توانند که خشونت و

سخت‌گیری را تحمل نمایند.

لوئی سیزدهم گفت من همواره با دشمنان خود و شما اینطور رفتار خواهم کرد و هرقدر مقام آنها رفیع باشد حاضر نیستم که با آنها به الفت رفتار کنم ولو اینکه بدانم که جانم در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

ریشلیو گفت اعلیحضرتا، ملکه فرانسه گرچه خصم من می‌باشد ولی دشمن شما نیست و برعکس اعلیحضرت را بسیار دوست می‌دارد و پیوسته زنی وفادار و مطیع بوده و به همین جهت استدعا می‌کنم اجازه بدهید که من برای آشتی شما و علیاحضرت میانجی بشوم.

پادشاه فرانسه گفت: من به یک شرط این آشتی را می‌پذیرم و آن اینکه ملکه اظهار خشوع و خضوع کند، و اول او به طرف من بیاید.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا، ابراز مرحمت باید از طرف مقام بالاتر صورت بگیرد خاصه آن‌که در مورد مناسبات با علیاحضرت شما بدواً قصور فرمودید زیرا شما نسبت به ایشان ظنین شدید.

لوئی سیزدهم گفت: یعنی می‌گوئید که من اول به طرف او بروم؟

ریشلیو گفت: بلی اعلیحضرتا و این استدعائی است که من از شما می‌کنم.

لوئی سیزدهم گفت: به فرض اینکه من راضی شوم بدواً برای آشتی به طرف او بروم، وسیله‌ای جهت آشتی وجود ندارد.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا اگر شما مبادرت به اقدامی بفرمائید که مطلوب علیاحضرت باشد و معظم‌لها را خوشوقت کند، در آن صورت راه آشتی باز خواهد بود.

لوئی سیزدهم گفت: من چه اقدامی می‌توانم بکنم که او را خوشوقت نماید؟

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا، برای آشتی با علیاحضرت یک جشن بال اقامه بفرمائید زیرا به طوری که می‌دانید، ملکهٔ فرانسه این جشن را به مناسبت موسیقی و رقص آن خیلی دوست می‌دارند و بدون شک، رنجش خود را نسبت به شما فراموش خواهند کرد.

لوئی سیزدهم گفت: مگر شما نمی‌دانید که من از مجالس رقص و تفریحات دسته‌جمعی نفرت دارم.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا من از این موضوع مستحضرم و به همین جهت یقین

دارم که علیاحضرت زیادتر از شما ممنون خواهد گردید زیرا می‌داند که شما، به خاطر ایشان، حاضر شده‌اید که بر نفرت طبیعی خود غلبه فرمائید و این جشن را اقامه نمائید در ضمن جشن مزبور، فرصتی به علیاحضرت می‌دهد که بتواند سینه‌ریز الماس را که اعلیحضرت به مناسبت جشن تولد معظم‌لها به ملکه اعطاء فرموده‌اید و هنوز زیب پیکر خود نکرده‌اند به سینه نصب نمایند.

با اینکه لوئی سیزدهم به ظاهر نسبت به ملکه فرانسه ابراز خشم می‌کرد در باطن خوشحال بود و خود او میل داشت که با ملکه آشتی نماید زیرا می‌دید که ملکه، برخلاف تصور او، مجرم به گناه دیگری نیست و لوئی سیزدهم به گناه دیگر ملکه یعنی توطئه برای تولید جنگ، هیچ اهمیت نمی‌داد و آن را اصلاً گناه نمی‌شمرد.

ولی برای اینکه در حضور کاردینال خود را جدی جلوه بدهد و به او بفهماند که اهل اغماض نیست، گفت بسیار خوب... بسیار خوب بعد در این باره فکر خواهم کرد ولی آقای کاردینال واقعاً شما مردی بسیار باگذشت هستید و گناهان بزرگ را کوچک به شمار می‌آورید.

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا، سلاطین باید مظهر بخشایش باشند و لذا، سخت‌گیری را برای وزرای خود بگذارید و خود ببخشائید تا اینکه برکات آن شامل اعلیحضرت گردد و قلوب دیگران آکنده از خوشحالی و سپاسگزاری شود.

در این وقت چون ساعت دیواری زنگ یازده بعد از ظهر را نواخت ریشلیو استدعای مرخصی کرد ولی تا آخرین لحظه که نزد لوئی سیزدهم بود توصیه می‌نمود که با آن‌دوطریش آشتی نماید.

آن‌دوطریش بعد از اینکه کاغذ مزبور را از دست داد منتظر بود که سخت مورد عتاب پادشاه فرانسه قرار بگیرد ولی روز بعد با حیرت دید که لوئی سیزدهم طوری با او برخورد نمود که نشان می‌دهد قصد دارد با او آشتی نماید.

ولی چون بر اثر ماجرای مربوط به نامه موصوف آن‌دوطریش از دو لحاظ، یکی از نظر اینکه زن بود، و دیگر اینکه به حیثیت ملکه بودن او لطمه وارد آمد، رنجیده خاطر به شمار می‌آمد اقدامات لوئی سیزدهم را برای آشتی، استقبال نکرد.

اما ندیمه‌های او توصیه کردند حال که لوئی سیزدهم پشیمان شده و قصد آشتی دارد بهتر این است که ملکه فرانسه روی خوش به وی نشان بدهد و گذشته‌ها را فراموش

نماید و آن‌دوطریش هم چنین کرد.

همین که لوئی سیزدهم دریافت که آن دوطریش حاضر است گذشته‌ها را فراموش کند به او مژده داد که عنقریب یک جشن بزرگ و ضیافت بال در دربار منعقد خواهد شد.

مژده انعقاد یک جشن و ضیافت بال برای آن‌دوطریش بیچاره، که در تمام عمر مهموم بود، طوری تازگی داشت، که طبق پیش‌بینی کاردینال آثار خوشحالی زیاد در او، یا اقلاً در قیافه‌اش نمایان شد و پرسید که این ضیافت در چه روزی منعقد می‌شود؟

لوئی سیزدهم گفت: که تاریخ انعقاد این جشن، پس از مشورت با کاردینال معلوم خواهد گردید.

از آن پس هر روز لوئی سیزدهم از کاردینال دوریشلیو سؤال می‌کرد چه روزی جشن و ضیافت بال باید منعقد شود؟ و هر روز کاردینال به بهانه‌ای آن را به تاخیر می‌انداخت.

تا اینکه هشت روز گذشت و در آن روز کاردینال نامه‌ای از لندن و از مای‌لیدی بدین مضمون دریافت کرد:

آنچه را که فرموده بودید به دست آوردم و اینک نزد من است ولی به مناسبت اینکه پول ندارم نمی‌توانم از لندن حرکت کنم و هرگاه شما پانصد پیستول برای من بفرستید چهار یا پنج روز بعد از دریافت آن در پاریس خواهم بود.

در همان روز که این نامه به کاردینال رسید یک مرتبه دیگر لوئی سیزدهم از او پرسید که ضیافت بال و جشن، در چه روزی باید اقامه گردد؟

کاردینال در حالی که با خود حرف می‌زد روی انگشت‌های خود حساب کرد و گفت پنج روز طول می‌کشد تا اینکه تنخواه در لندن به مای‌لیدی برسد و پنج روز دیگر هم، به طول می‌انجامد تا وی به پاریس واصل گردد... این می‌شود ده روز... دو روز هم برای احتمال وقوع حوادث غیرمنتظره، مثل تأخیر کشتی در دریا و غیره یاضعف مزاج مای‌لیدی که یک زن است، بدان می‌افزائیم و این دوازده روز خواهد شد و لذا دوازده روز دیگر مای‌لیدی در پاریس حضور خواهد یافت.

لوئی سیزدهم که نمی‌دانست ریشلیو در باطن، به چه فکر می‌کند و فقط مشاهده

می‌کرد که با انگشتها حساب می‌نماید پرسید آیا حساب خود را کردید؟

ریشلیو گفت: بلی اعلیحضرتا، امروز بیستم ماه سپتامبر است و کدخداهای شهر پاریس در روز سوم ماه اکتبر یک جشن بزرگ اقامه خواهند کرد و هرگاه اعلیحضرت در همان روز امر به انعقاد جشن فرمایند خیلی مناسب خواهد بود زیرا کدخداها و سکنهٔ پاریس را به تصور اینکه دربار در جشن آنها شرکت می‌کند راضی خواهد نمود و کسی هم نخواهد گفت که شما برای بازگشت به سوی ملکه فرانسه، و آشتی با او این جشن را امر به اقامه فرموده‌اید.

لوئی سیزدهم گفت: بسیار خوب ریشلیو گفت: ولی اعلیحضرتا توجه فرمائید که وقتی یک روز به جشن باقی ماند به علیاحضرت تذکر بدهید میل دارید که معظم‌لها، سینه‌ریزی را که به ایشان اهداء فرموده‌اید در شب جشن، زیب پیکر خود نمایند.

۱۷

بوناسیو و خانم او

این دومین مرتبه بود که صدراعظم فرانسه به موضوع سینه‌ریز اشاره می‌کرد و می‌گفت که ملکه در شب جشن باید آن را زیب پیکر خود کند.

لوئی سیزدهم دریافت که به احتمال قوی اصرار صدراعظم بدون علتی نیست و مسئله نصب سینه‌ریز، از طرف ملکه در شب جشن بال، مربوط به یک موضوع، بلکه یک راز بخصوص می‌باشد.

لوئی سیزدهم، پادشاه فرانسه می‌دانست که ریشلیو دارای یک سازمان پلیسی جالب توجه می‌باشد و با اینکه در آن عصر، سازمان‌های پلیسی و انجام وظائف از طرف آنها، به درجه تکامل امروز نرسیده بود معهذا، ریشلیو بر اثر فعالیت عمال پلیس او بهتر از خود لوئی سیزدهم، از اوضاع داخلی خانه‌اش اطلاع داشت و این مسئله، چند مرتبه، لوئی سیزدهم را نزد ریشلیو حقیر کرده بود که چرا وی باید بیشتر و بهتر از لوئی سیزدهم از اوضاع داخلی خانه پادشاه فرانسه مستحضر باشد.

لوئی سیزدهم برای اینکه بتواند به نخست وزیر خود نشان بدهد که او هم می‌تواند از اوضاع و احوال داخلی خویش مستحضر گردد نزد آن‌دوطریش رفت و مثل معمول بدواً شروع به حملات کرد و ملکه فرانسه را ترسانید و تهدید نمود که اطرافیانش را از او جدا خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که یک مشت‌افراد خائن اطراف او را بگیرند و وادارند که علیه سلطنت توطئه نمایند.

بعد از این که مدتی این حملات را ادامه داد آن‌دوطریش گفت: آخر اعلیحضرت تا من چه کرده‌ام و برای چه اینقدر به من پرخاش می‌فرمائید مگر نوشتن یک نامه به برادرم گناه بزرگ است و اگر در خور مجازات می‌باشد چرا مرا به دست مجازات نمی‌سپارید.

از این حمله ناگهانی آن‌دوطریش لوئی سیزدهم یکه خورد و نتوانست جوابی بدهد زیرا خود او هم هر زمان که به وجدان خود مراجعه می‌کرد می‌دید که نوشتن نامه‌ای از طرف آن‌دوطریش به برادر او گناه نیست و برای زنی چون آن‌دوطریش این عمل یک امر عادی به شمار می‌آید.

وقتی لوئی سیزدهم به نوبهٔ خود مورد حمله آن‌دوطریش قرار گرفت درصدد برآمد که در این فرصت موضوع سینه‌ریز الماس را مطرح نماید و چون در خلال روز گذشته با آن روز نظریه کاردینال راجع به کیفیت انعقاد جشن تغییر کرده بود لوئی سیزدهم گفت:

آقای کاردینال دوریشلیو به من گفت که کدخداهای شهر در نظر دارند که در شهرداری یک جشن منعقد نمایند، ما بدواً در نظر داشتیم که همان وقت جشنی دیگر در دربار منعقد کنیم و بعد منصرف شدیم و دریافتیم که برای حیثیت سلطنت فرانسه خوب نیست که گفته شود که به مناسبت جشن کدخدایان پاریس، دربار هم یک جشن منعقد می‌نماید.

این است که تصمیم گرفتیم که طبق دعوت کدخدایان پاریس به شهرداری برویم و در جشن آنها شرکت نمائیم.

بدین ترتیب هم شما در جشن شرکت کرده‌اید و منظور شما به عمل آمده و هم عملی برخلاف شئون سلطنت فرانسه صورت نگرفته و هم کدخدایان و سکنه شهر از ما راضی گردیده‌اند ولی مشروط بر اینکه شما سینه‌ریز الماسی را که من در جشن تولد شما، تقدیم کردم زینت پیکر خود نمائید.

وقتی ملکه این حرف را شنید طوری رنگ از صورت او پرید که مجبور گردید به دیوار تکیه بدهد که نیفتد چون ملکه فرانسه تصور کرد که لوئی سیزدهم از همه چیز اطلاع دارد و می‌داند که وی سینه‌ریز الماس خود را به بوکین‌گام هدیه داده است.

لوئی سیزدهم هم از تغییر رنگ ملکه فرانسه بسیار حیرت کرد و نمی‌توانست به

علت آن پی ببرد و بفهمد که برای چه ملکه به محض اینکه اسم سینه ریز را شنید تغییر رنگ داد و حالی شبیه به اغماء بدو مستولی شد.

و برای اینکه مطلب را مسجل کند گفت: خانم آیا شنیدید که من چه گفتم؟

آن‌دوطریش گفت: بلی اعلیحضرتا، لوئی سیزدهم گفت: آیا در جشن بال شهرداری که از طرف کدخدایان برپا خواهد گردید شرکت خواهید کرد یا نه؟

آن‌دوطریش گفت: بلی اعلیحضرتا شرکت خواهم نمود.

لوئی سیزدهم گفت: و آیا سینه‌ریزی راکه به شما داده‌ام در آن جشن زیب پیکر خود خواهید نمود؟

ملکه فرانسه گفت: بلی اعلیحضرتا آن‌دوطریش با اینکه بسیار مضطرب بود و می‌لرزید از وضع قیافه و تکلم لوئی سیزدهم فهمید که او هنوز به همهٔ رموز واقف نیست و نمی‌داند که او سینه‌ریز خود را بوکین‌گام داده است.

زیرا اگر می‌دانست که سینه‌ریز از طرف وی به نخست وزیر انگلستان داده شده تاب مقاومت نمی‌آورد و آنچه می‌دانست می‌گفت زیرا وقتی لوئی سیزدهم خشمگین می‌شد قادر نبود که اسرار درونی خود رانگاه دارد.

بعد از لوئی سیزدهم پرسید: اعلیحضرتا این جشن چه موقع منعقد خواهد گردید و تاریخ انعقاد جشن چه روزی است.

لوئی سیزدهم طبق توصیه کاردینال نمی‌بایست که موضوع سینه‌ریز را جز در شب جشن به اطلاع آن‌دوطریش برساند ولی بعد از اینکه موضوع مزبور را گفت در قبال سؤال اخیر آن‌دوطریش متوجه شد بهتر این است از ابراز تاریخ انعقاد جشن خودداری کند و گفت من هنوز درخصوص تاریخ انعقاد این جشن با آقای کاردینال مذاکره نکرده‌ام و فردا در این خصوص با او گفتگو خواهم کرد و نتیجه را به اطلاع شما خواهم رسانید ولی او هم نمی‌تواند که از طرف خود در این باره تصمیمی بگیرد و باید با کدخدایان شهر مذاکره کند.

لوئی سیزدهم این جواب را از این جهت داد که هرگاه تا مدت چند روز تاریخ انعقاد جشن را به آن‌دوطریش نگوید، زوجه‌اش نتواند ایراد بگیرد که به چه مناسبت حاضر به ابراز تاریخ جشن نیست.

بعد آن دوطریش گفت: اعلیحضرتا به چه دلیل آقای کاردینال به شماگفتند که من

در این جشن حضور به هم برسانم؟

لوئی سیزدهم از این سؤال حیرت کرد و گفت: عمده این است که شما در این جشن حضور بهم برسانید و برای شما چه اهمیت دارد که من این موضوع را گفته باشم یا کاردینال.

آن‌دوطریش گفت: اعلیحضرتا از این قرار آقای کاردینال به شما گفتند که من باید در این جشن حضور به هم برسانم.

لوئی سیزدهم گفت: منظور کاردینال از اینکه شما در این جشن حاضر شوید همانا رعایت حال شما بود، که بتوانید قدری تفریح نمائید آن دوطریش گفت: و باز آقای کاردینال بودند که از شما درخواست کردند به من بفرمائید که سینه‌ریز خود را روی لباس نصب کنم و در این جشن حاضر شوم.

لوئی سیزدهم که نمی‌توانست دروغ بگوید گفت: بلی خانم، کاردینال این موضوع را به من تذکر داد.

آن‌دوطریش آن‌وقت دریافت که موضوع سینه‌ریز از کجا سرچشمه می‌گیرد و تردیدی نیست که کاردینال این موضوع را به پادشاه فرانسه گفته و او که بوسیله جاسوسان خویش مستحضر گردیده که آن‌دوطریش سینه‌ریز خود را به دوک داده و دوک دوبوکین‌گام نخست وزیر انگلستان هم به لندن رفته، خواسته با این درخواست ملکه را سخت در مضیقه بگذارد.

هکذا دانست که لوئی سیزدهم از تاریخ جشن هم اطلاع دارد ولی نمی‌خواهد به او بگوید و چون جشن از طرف کدخدایان پاریس منعقد می‌گردد ممکن است که از خارج تحقیق نمود و تاریخ جشن را معلوم کرد.

لوئی سیزدهم گفت: خوب خانم من می‌خواهم بروم و بنابراین دیگر در این خصوص تردیدی باقی نمانده و شما در جشن کدخدایان پاریس منعقد در شهرداری حضور بهم خواهید رسانید.

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا من در آن جشن حضور خواهم یافت پادشاه فرانسه گفت: آیا سینه‌ریز را هم بر پیکر خودنصب خواهید کرد؟

ملکه گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی سیزدهم هم مقابل آن دوطریش سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و

آن‌وقت ملکه ناله‌کنان دست‌ها را روی صورت گذاشت و گفت خدایا به فریاد من برس... من محو شدم... زیرا کاردینال از کماکیف قضیه مطلع است و بدون تردید جاسوسانی که در پیرامون من دارد این موضوع را به او اطلاع داده‌اند و گرچه شاه هنوز از این موضوع اطلاع ندارد ولی او نیز به زودیٔ مستحضر خواهد گردید و من نابود خواهم شد... خدایا به فریادم برس...

اشک از چشم‌های آن‌دوطریش فرو ریخت و در حالی که می‌گریست صدائی آهسته از قفای خود شنید و سر برگردانید و دید که خانم بوناسیو است.

چشم‌های زن جوان سرخ بود و نشان می‌داد که او هم گریسته یعنی بر اثر گریه ملکه به رقت درآمده و اشک ریخته است.

خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا من از اول تا آخر صحبت‌هائی را که بین شما و اعلیحضرت رد و بدل شد شنیدم و می‌دانم که علت نگرانی و اندوه شما چیست اگرچه من در پیشگاه علیاحضرت ملکه موجودی ناقابل هستم ولی شاید بتوانم وسیله راحتی خیال علیاحضرت را فراهم نمایم.

ملکه گفت: طفلک من شما چگونه می‌توانید موجبات راحتی خیال مرا فراهم نمائید؟ مگر نمی‌دانید که من در این کاخ، طوری از دشمنان محاط هستم که کوچکترین قدمی نمی‌توانم بردارم مگر اینکه فوراً گزارش آن به اطلاع کاردینال برسد.

خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا من می‌دانم که علیاحضرت در این کاخ طوری از دشمنان محاط هستید که به هیچ وجه نمی‌توانید اقدامی بکنید ولی خوشبختانه من می‌توانم از این کاخ بیرون بروم و برگردم و آیا این سینه‌ریز که اعلیحضرت بدان اشاره فرمودند در یک جعبه چوبی سرخ رنگ نبود؟

ملکه گفت: چرا. خانم بوناسیو گفت: آیا همان جعبه نبود که در آن شب دوک‌دوبوکین‌گام هنگام خروج از این کاخ زیر بغل گرفته، بیرون می‌بردند؟

ملکه گفت: بلی همان جعبه بود خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا اگر چنین است، این کار به عقیدهٔ من چاره دارد زیرا من طبق اطلاعی که در شهر کسب کرده‌ام می‌دانم که جشن شهرداری قبل از سوم اکتبر منعقد نخواهد شد و از حالا تا آن موقع یک نفر می‌تواند به لندن برود و به دوک‌دوبوکین‌گام بگوید که چون آبرو و حیثیت علیاحضرت در معرض خطر قرار گرفته دوک باید سینه‌ریز الماس را پس بدهد و تردیدی وجود

ندارد که دوک فوراً سینه‌ریز را خواهد داد و فرستاده شما، سینه‌ریز را از لندن پس خواهد آورد.

ملکه بعد از اینکه اظهارات خانم بوناسیو را شنید گفت: فرزند، من چگونه می‌توانم یک نفر را از اینجا به لندن بفرستم و کیست که من قادر باشم به او اعتماد کُنم.

تمام دوستان من و کسانی که ممکن بود به آنها اعتماد نمایم از اطراف من پراکنده شده‌اند و من امروز حتی یک نفر را ندارم که بتوانم او را از دروازهٔ پاریس بیرون بفرستم و از بین مردهائی که مورد اعتماد من بود تنها لاپورت باقی مانده و او هم طوری تحت نظر است که دائم ده نفر جاسوس مواظب وی هستند و یک قدم که بردارد به اطلاع کاردینال می‌رسد.

خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا شما از این حیث غم ندارید زیرا من کسی را دارم که می‌تواند به لندن برود و پیغام شما را به دوک برساند و سینه‌ریز را بگیرد و بیاورد.

ملکه از این حرف طوری شادمان شد که گفت: آه... فرزند... آیا شما دارای چنین شخصی هستید؟ و اگر اینطور باشد هیچ تردیدی وجود ندارد که می‌توانید مرا نجات بدهید.

ولی بلافاصله تردید بر ملکه چیره شد و پرسید: آیا نسبت به این شخص اعتماد دارید؟ و او را لایق این مأموریت می‌دانید؟

خانم بوناسیو گفت: بلی علیاحضرتا این مرد شوهر من است و هرچه بگویم بدون چون و چرا اطاعت می‌کند.

ملکه گفت: ولی اگر عمال کاردینال کوچکترین بوئی ببرند شوهر شما را دستگیر خواهند کرد و مانع از عزیمت او به لندن خواهند شد.

خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا مطمئن باشید که عمال کاردینال شوهر مرا نخواهند شناخت برای اینکه شوهر من مردی کاسب است و با هیچ یک از مأمورین دولت تماس ندارد و هیچ کس هم نسبت به او ظنین نمی‌شود و چو ن همه اطلاع دارند که کسب او عطاری است می‌تواند به بهانه خرید اجناس عطاری به لندن برود.

آن‌دوطریش دست خانم بوناسیو را وسط دست‌های خود گرفت و گفت: فرزند من، اگر تو بتوانی این کار را به انجام برسانی نه فقط جان بلکه شرف و حیثیت مرا نجات داده‌ای و من تا روزی که زنده هستم ممنون و مدیون تو خواهم بود.

خانم بوناسیو گفت: خانم من کنیز علیاحضرت هستم و وظیفه من فرمانبرداری

است و حاضرم که جان ناقابل خود را در راه علیاحضرت فداکنم ولی علیاحضرتا شوهر من بدون یک دست‌خط، از طرف علیاحضرت نخواهد توانست این مأموریت را به انجام برساند زیرا با توجه به جاسوسانی که کاردینال در پیرامون علیاحضرت گمارده محال است که دوک‌دوبوکین‌گام قبول کند که شوهر من از طرف شما می‌آید و تصور خواهد نمود که او هم یکی از عمال کاردینال است و آمده که با حیله سینه‌ریز را از وی بگیرد.

ملکه گفت: فرزند آیا می‌دانی که هرگاه کاغذی که من برای معرفی شوهر شما می‌نویسم به دست دشمنان من بیفتد، این کاغذ به منزلهٔ حکم اعدام من خواهد بود و دیگر کوچکترین راه انکار برای من باقی نخواهد ماند در صورتی که امروز چون مدرک کتبی در بین نیست می‌توانم در مراحل آخر تحقیق انکار کنم زیرا هیچکس به چشم خود ندیده که من این سینه‌ریز را به دوک داده‌ام و فقط شاهد این واقعه خانم استفانا بوده و من نسبت به او اعتماد دارم و می‌دانم که وی هرگز این موضوع را به روز نخواهد داد ولو وی را مورد شکنجه قرار بدهند.

خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا من به شما قول شرف می‌دهم که این کاغذ بدست دیگران نخواهد افتاد و شوهر من ولو به قتل برسد نخواهد گذاشت این کاغذ به دست دیگران بیفتد.

ملکه گفت: آیا ممکن است که شوهر خود را به اختصار به من معرفی کنید تا من سابقه‌ای نسبت به حالات او به دست بیاورم؟ خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا شوهر من مردی است کاسب که در گذشته دکان عطاری و خرازی فروشی داشت و اندک سرمایه‌ای بدست آورد و اینک با سرمایه خود زندگی می‌نماید و چند روز قبل هم به مناسبت من آن مرد بدبخت را توقیف کردند و آنگاه آزادش نمودند ولی از وقتی که آزاد شده من او را ندیده‌ام معهذا می‌دانم مردی است ساده و پاکدل نه با کسی دوستی دارد و نه خصومت و هیچگاه وارد در مسائل سیاسی نبوده، و هرچه من بگویم اطاعت خواهد کرد و چون تقریباً سالخورده است، یعنی جوان نیست، نمی‌توان او را مانند کودکان فریب داد.

شوهر من حس کنجکاوی نیز ندارد و بدون اینکه بداند، یا بخواهد بداند که فرستنده نامه کیست، یادداشت علیاحضرت را به دوک خواهد رسانید و اینک استدعا

می‌کنم که یادداشت را مرقوم فرمائید زیرا وقت می‌گذرد.

آن‌دوطریش به طرف میزی که روی آن قلم و کاغذ بود رفت و نامه‌ای نوشت و در پاکت نهاد و با مهر خود ممهور نمود و به دست خانم بوناسیو داد و گفت: ولی ما یک چیز را فراموش کرده بودیم.

زن جوان گفت: علیاحضرتا چه چیز فراموش شده است؟

ملکهٔ فرانسه گفت: ما موضوع پول را فراموش کردیم زیرا شوهر شما باید هزینهٔ سفر داشته باشد.

خانم بوناسیو سرخ شد و گفت: علیاحضرتا من تصدیق می‌کنم که شوهر من...

ملکه حرف او را قطع نمود و گفت: شوهر شما لابد پول ندارد خانم بوناسیو گفت: علیاحضرتا، عرض کردم که او، سرمایه‌ای اندک به هم زد ولی چون با زحمت این سرمایه را بدست آورده مردی ممسک است و همین یک عیب بزرگ را دارد، ولی علیاحضرتا نباید از این حیث، خاطر را رنجه فرمائید، زیرا ما، وسیله‌ای برای تأمین هزینه مسافرت او پیدا خواهیم کرد.

ملکه گفت: من هم متأسفانه هیچ پول ندارم (و کسانی که خاطرات خانم موتوی را درباره آن‌دوطریش خوانده‌اند حیرت نمی‌کنند چرا ملکه فرانسه پول نداشت) ولی قدری صبر کنید تا من برگردم.

آن دوطریش به اطاق مجاور رفت و یک قوطی را گشود و با یک انگشتر مراجعت کرد و آن را به زن جوان داد و گفت: این انگشتر هدیه‌ای است که برادرم پادشاه اسپانیا به من داده و لذا، از آن خود من می‌باشد و می‌توانم آن را به فروش برسانم و به طوری که گفته‌اند خیلی گران‌بها است، آن را بفروشید و بهای آن را هزینه مسافرت کنید.

زن جوان گفت: خانم تا یک ساعت دیگر امر علیاحضرت اجرا خواهد شد آن‌دوطریش خیلی آهسته، از بیم آنکه مبادا کسی بشنود گفت: آیا آدرس نامه را می‌بینید؟ من روی این پاکت نوشته‌ام که به (مای‌لورد دوک دو بوکین‌گام ـ در لندن برسد).

خانم بوناسیو گفت: مطمئن باشید که نامه به مقصد خواهد رسید و ملکه جواب داد فرزند، تو زنی نیکو فطرت هستی، و این خدمت تو فراموش شدنی نیست.

خانم بوناسیو دست ملکه را بوسید و نامه را در جیب خود پنهان کرد ومانند پرنده‌ای سبک‌بال از کاخ لوور خارج گردید و ده دقیقه دیگر به منزل رسید.

زن جوان، به طوری که به ملکه گفت شوهر خود را بعد از آزادی وی ندیده، نمی‌دانست که ملاقات باکاردینال چه تحول، در روح او بوجود آورده و چگونه در دو سه روز اخیر، چند مرتبه روشفور به ملاقات وی آمد تا اینکه اثر ملاقات باکاردینال را تأیید و تقویت کند و به بوناسیو بفهماند که هرگز نباید از خدمتگزاری نسبت به کاردینال غافل باشد. روشفور به سهولت، خود را دوست بوناسیو کرد و خاطره ناگوار ربودن زنش را از خاطرش زدود و او را قائل کرد به اینکه ربودن زن او، ناشی از سوء نیت نبوده، بلکه برعکس، برای اینکه زن را از خطری بزرگ، ناشی از توطئه‌های سیاسی، حفظ نمایند او را بطور موقت، در نقطه‌ای امن، جا دادند.

وقتی زن جوان وارد خانه شد دید شوهرش تنها است و در حدود امکان، مشغول مرمت اثاث خانه و اشکافها می‌باشد، و شکوه دارد که هرچه در اشکافها بود از بین رفته و ضرری بزرگ بر آنها وارد آمده است زیرا وقتی اجرای عدالت از مکانی عبور می‌نماید برخلاف آن چهار چیز که حضرت سلیمان فرمود، خیلی چیزها در قفای خویش باقی می‌گذارد.[1]

در آن خانه یک زن خدمتکار روستائی هم بود ولی آن زن بر اثر حوادث خانه مزبور، طوری ترسید که وقتی از آنجا فرار کرد، یک راست راه ولایت خود، بورگونی را پیش گرفت و تا به آنجا نرسید روی برنگردانید.

بوناسیو از دیدار زن جوان خود خوشوقت شد و به او مژده داد که آزاد شده و دیگر کسی با او کار ندارد و زنش به وی تبریک گفت و افزود که علاقه‌اش نسبت به شوهر به قدری است که به محض اینکه فرصتی به دست آورد، و توانست که مرخصی

۱ـ حضرت سلیمان فرمود چهارچیز در چهارچیز اثری از خود باقی نمی‌گذارد.
اول عبور عقاب از هوا (که اثری از آن در هوا باقی نمی‌ماند) دوم عبور کشتی از دریا ـ سوم عبور مار از روی تخته سنگ چهارم عبور یک مرد از زندگی یک زن، که اثری از آن باقی نمی‌ماند و این کلام را حضرت سلیمان هنگامی که یک زن متهم به آمیزش نامشروع با یک مرد گردید بر زبان آورد و حالا می‌توانیم بفهمیم که الکساندر دوما می‌خواهد بگوید: عبور عدالت، برخلاف این چهارچیز، خیلی چیزها از خود باقی می‌گذارد. (م)

بگیرد، خود را به خانه رسانید که بتواند او را ببیند.

ولی زن مدت پنج روز فرصتی بدست نیاورده بود که به ملاقات شوهر بیاید و اگر موقعی دیگر خانم بوناسیو پنج روز متوالی غیبت می‌کرد بر شوهر گران می‌آمد ولی آن دفعه این هجران طولانی او را خیلی نیازرد.

چون در این پنج روز به وقایع عجیب و بخصوص امیدبخشی که برای او اتفاق افتاد فکر می‌کرد و می‌اندیشید که ملاقات با کاردینال در زندگی او، واقعه‌ای بزرگ بوده و او را سرشناس کرده و مردی چون روشفور مکرر به ملاقات او می‌آید و وی را به عنوان دوست خود، طرف خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید که کاردینال او را فراموش نمی‌نماید.

و چون وقتی انسان خود را سعادتمند، یا در آستان سعادت دید، وقت زود می‌گذرد، آن پنج روز هم زود بر بوناسیو گذشت.

در آن پنج روز، خانم بوناسیو هم فکر کرده بود ولی وی، به ثروت و مال، مانند شوهرش نمی‌اندیشید، بلکه قیافه یک پسر جوان هیجده نوزده ساله، در خاطرش نقش می‌بست که همانا قیافه دارتن‌یان بود و هر دفعه که به یاد جوان مزبور، می‌افتاد تبسم بر لبان او می‌نشست.

خانم بوناسیو که در هیجده سالگی زوجه شوهر خود گردید، در زندگی زناشوئی جز بوناسیو و دوستان او راکه همه مثل وی سالخورده بودند ندید و بین آنها کسی وجود نداشت که با او همفکر باشد.

گرچه گاهی بعضی از اشخاص نسبت بدو ابراز همفکری می‌کردند ولی زن جوان که از حیث روحیه بزرگتر و والاتر از مرتبه اجتماعی‌اش بود، به آنها توجه نمی‌نمود تا اینکه دارتن‌یان را دید.

دارتن‌یان علاوه بر معلوماتش اصیل‌زاده به شمار می‌آمد و عنوان اصیل‌زادگی، در آن عصر برای عوام‌الناس خیلی جلوه داشت.

دیگر اینکه دارتن‌یان با وجود جوانی و شاید به علت جوانی، با خلوص و حرارت بسیار دم از مردانگی می‌زد و می‌خواست خانم بوناسیو را دوست داشته باشد و او هم وی را دوست بدارد.

باری، زن و شوهر، با اینکه چندین روز یکدیگر را ندیده بودند و می‌بایست که با

هیجان هم را ملاقات کنند، آن‌طور که باید ابراز شوق ننمودند.

زیرا هر دو، فکر می‌کردند و بوناسیو به ثروت و قدرت و افتخارات آینده می‌اندیشید و زن در فکر آن لحظه بالاخص در فکر انجام مأموریت محول از طرف ملکه بود.

و بعد گفت: حالا خوب است قدری صحبت کنیم.

لحن جدی زن سبب حیرت مرد گردید و گفت: راجع به چه می‌خواهید صحبت کنید؟

زن گفت: من می‌خواهم یک موضوع با اهمیت را به اطلاع شما برسانم.

بوناسیو گفت: چون موضوع با اهمیت در بین آمد من نیز می‌خواهم از شما توضیحات بالنسبه جدی بخواهم و بدواً بگوئید که شما را چگونه ربودند.

زن گفت: این موضوع را کنار بگذارید زیرا این مسئله، در حال حاضر اهمیت ندارد.

مرد گفت: و لابد می‌خواهید درباره یک موضوع با اهمیت دیگر یعنی حبس من صحبت کنید خانم بوناسیو گفت: موضوع حبس شما برای من واقعه‌ای جدید نیست زیرا همان روز که شما را توقیف کردند من از این مسئله مستحضر شدم ولی چون شما به‌کلی بی‌گناه بودید و من یقین داشتم که تقصیری نکرده‌اید و در هیچ توطئه وارد نبودید و اصلاً اطلاع نداشتید که موضوع از چه قرار می‌باشد و برای چه شما را توقیف کرده‌اند و اظهارات شما برای هیچکس خطرناک به شمار نمی‌آید اطمینان داشتم که آزاد خواهید شد و به همین جهت من برای این واقعه، زیاد قائل به اهمیت نشدم.

این گفته بر شوهر گران آمد زیرا دید که زن او، برای حبس وی قائل به اهمیت نیست و جواب داد: خانم شما حق دارید که این واقعه را کوچک بدانید زیرا نمی‌دانید که به من چه گذشت و چگونه یک شبانه روز مرا در یک سیاهچال در قلعه باستیل زندانی کردند.

زن گفت: ولی آن یک شبانه‌روز، به طوری که دیدید، زود گذشت و شما امروز، صحیح و سالم هستید و بنابراین موضوع حبس خود را کنار بگذارید و به مسئله‌ای که سبب شده من نزد شما بیایم گوش بدهید.

عطار بازنشسته از این حرف بیشتر متألم شد و گفت: آه... از این قرار شما برای

دیدار من نیامده‌اید و نمی‌خواستید شوهری را که چندین روز از شما دور بوده است ببینید... و من حیرت می‌کنم که چگونه شما از دوری من غمگین نشدید و در فکر من نبودید.

زن گفت: من پیوسته در فکر شما بودم و اینک هم در درجه اول، برای دیدار شما آمده‌ام ولی یک کار هم دارم.

مرد گفت: این کار چیست؟ خانم بوناسیو گفت: این کار خیلی اهمیت دارد و سعادت و ثروت آینده ما، وابسته به این موضوع می‌باشد.

بوناسیو گفت: خانم، از آخرین مرتبه که من شما را دیدم به این طرف، سرنوشت ما تغییر کرده و من حدس می‌زنم که به زودی و شاید تا چند ماه دیگر ما طوری خوشبخت شویم که محسود دیگران واقع گردیم.

زن گفت: آری... و بالاخص اگر شما از تعلیمات من پیروی نمائید زودتر موفق خواهید شد.

مرد گفت: آیا شما می‌خواهید به من تعلیمات بدهید؟ زن گفت: بلی، زیرا یک امر مهم که مقرون به خیر و صلاح است پیش آمده و شما اگر آن را به انجام برسانید هم ثواب کرده‌اید و هم پولی گزاف نصیب شما خواهد شد.

خانم بوناسیو می‌دانست که اگر بوسیله امید تحصیل پول شوهر را تطمیع کند، زود او را تسلیم خواهد نمود.

اما اطلاع نداشت کسی که ده دقیقه با کاردینال مذاکره نماید ولو اسم او بوناسیو باشد، دیگر آن مرد نخستین نیست، و خیلی چیزها در او عوض گردیده است.

این بود که بوناسیو با تحقیر گفت: این پول گزاف چقدر است زن جواب داد هزار پیستول.

بوناسیو گفت: از این قرار کاری که به من رجوع می‌کنید خیلی با اهمیت است؟ زیرا هزار پیستول مبلغی کم نیست؟

زن گفت: بلی، این کار خیلی اهمیت دارد بوناسیو پرسید: این کار چیست؟ زن گفت: شما باید فوراً از اینجا به راه بیفتید و نامه‌ای را به مقصد برسانید مشروط بر اینکه بدانید که این نامه نباید به دست هیچ‌کس، جز گیرنده آن برسد.

بوناسیو گفت: گیرنده نامه در کجاست؟ زن جواب داد: در لندن.

بوناسیو گفت: خانم مگر شوخی می‌کنید؟ من در لندن کاری ندارم که به آنجا بروم؟

زن گفت: تصدیق می‌کنم که شما در آنجا کاری ندارید ولی دیگران کار دارند و بوسیله شما می‌خواهند آن را انجام برسانند.

بوناسیو گفت: دیگران که هستند؟

زن جواب داد: به شما چه که دیگران که هستند؟ زیرا شما فقط باید یک نامه را به مقصد برسانید تا مزد خود را دریافت کنید.

مرد گفت: آن زمان گذشت که من کورکورانه، قدم برمی‌داشتم و اینک باید به شما بگویم که بعد از این، بدون اطلاعات دقیق، مبادرت به انجام هیچ‌کار نخواهم کرد و باید بدانم چه کسی مرا مأمور این کار می‌کند و منظورش چیست؟

زن گفت: او شخصی است بزرگ که شما را نزد شخصی با قدرت می‌فرستد و مزدی هم که به شما داده می‌شود بیش از آن است که فکرش را می‌توانستید بکنید و دیگر چه می‌خواهید؟

مرد گفت: به نظرم می‌خواهید مرا وارد یک توطئه بنمائید ولی بدانید که من دیگر در توطئه شرکت نمی‌کنم و خوشبختانه آقای کاردینال چشم و گوش مرا باز کرد.

زن طوری متعجب شد که بانگ برآورد: آه... مگر شما کاردینال را دیده‌اید؟

مرد گفت: بلی و آقای کاردینال مرا احضار کرد. زن گفت: واقعاً خیلی بی‌احتیاطی کردید که دعوت او را پذیرفتید؟

مرد گفت: من قادر نبودم که دعوت او را نپذیرم و اصلاً قادر به اتخاذ تصمیم مثبت یا منفی نبودم زیرا روزی که وی مرا احضار کرد دو نگهبان در طرفین من قرار داشتند و مرا نزد او بردند و می‌توانم بگویم که اگر در آن موقع، از خود اراده‌ای داشتم، چون هنوز کاردینال را نمی‌شناختم، به طور قطع از رفتن نزد او، استنکاف می‌نمودم.

زن گفت: از این قرار، به زور شما را بردند، و او شما را مورد آزار قرار داد و به شما هتاکی کرد و تهدید نمود که چنین و چنان می‌کند.

بوناسیو جواب داد: برعکس، آقای کاردینال، با من خیلی به محبت رفتار نمود و مرا به عنوان «بوناسیوی عزیز» و «دوست من» خواند، آیا می‌شنوید چه می‌گویم؟ به طوری که امروز من دوست این مرد بزرگ هستم.

خانم بوناسیو با شگفت گفت: آیا شما او را مردی بزرگ می‌دانید؟

بوناسیو گفت: خانم چرا تعجب کردید؟ مگر شما منکر بزرگی آقای کاردینال هستید؟

زن گفت: من منکر چیزی نیستم ولی باید به شما خاطرنشان کنم که مرحمت یک وزیر، مانند ابر بهار، زودگذر است و شخص عاقل، هرگز اتکاء به مرحمت یک وزیر نمی‌کند چون، مقام وزارت ثبات ندارد در صورتی که مافوق آن، مقاماتی موجود می‌باشد که هرگز تغییر نمی‌کند، و پیش آمد حوادث، یا اراده اشخاص، نمی‌تواند آن مقامات را از بین ببرد و یک عاقل، در زندگی، باید به این مراجع متکی باشد نه به مقام یک وزیر.

بوناسیو گفت: خانم، من میل ندارم که بگویم شما اشتباه می‌کنید ولی بدانید که پایدارترین و نیرومندترین مقامات، همانا مقام آقای کاردینال می‌باشد و من افتخار می‌کنم که خدمتگزار مردی این چنین می‌باشم.

زن گفت: آه... آیا شما خدمتگزار کاردینال هستید و برای او کار می‌کنید؟

بوناسیو گفت: بلی خانم، و من چون خدمتگزار او هستم هرگز موافقت نمی‌کنم که شما در توطئه‌هائی که هدف آن از بین بردن امنیت دولت و مملکت است شرکت کنید و طوق بندگی زنی را که فرانسوی نیست بلکه اجنبی و اسپانیائی می‌باشد به گردن بگیرید ولی خوشبختانه کاردینال بزرگ، روز و شب، بیدار و هوشیار است و دیدگان تیزبینی او تا اعماق قلب خیانتکاران فرو می‌رود و توطئه‌های آنها را نقش برآب می‌نماید.

جملات اخیر را بوناسیو از روشفور فرا گرفته بود و کلمه به کلمه اظهارات او را تکرار می‌کرد و با اینکه زن می‌دانست که شوهر او درست نمی‌فهمد چه می‌گوید بر خود لرزید.

چون اگر شوهرش دو دقیقه زودتر خود را معرفی نمی‌کرد و نمی‌گفت که وی کاردینال را دیده زن راز ملکه را به دست او می‌سپرد و آن وقت خدا داناست که چه می‌شد.

دیگر اینکه زن، به امید اینکه شوهر را به لندن بفرستد به خانه آمده بود و وقتی آن اظهارات را شنید یک مرتبه ناامید گردید و نمی‌دانست که جواب ملکه را چه باید

بدهد و با چه رو، می‌تواند نزد ملکه برگردد.

ولی چون می‌دانست که شوهر خیلی به پول علاقه دارد و در راه تحصیل تنخواه، حاضر است که به هر کار تن دردهد فکر کرد که شاید بتواند بوناسیو را راضی به مسافرت نماید.

و قبلاً بهتر آنکه عقیده او را نسبت به کاردینال متزلزل نماید و گفت: آقا شما که این همه طرفدار کاردینال هستید آیا می‌دانید که کاردینال بر سر زن شما چه آورد و چگونه او را ربود و مورد آزار قرار داد؟ و چطور راضی می‌شوید این مرد را تجلیل نمائید و از ملکه فرانسه بدگوئی کنید؟

بوناسیو با غروری مخصوص گفت: خانم، منافع فردی در قبال منافع دولت و مملکت بدون اهمیت است و من از کسانی هستم که عقیده دارم منافع کشور و دولت، باید محفوظ بماند.

این هم جمله‌ای بود که بوناسیو از روشفور آموخت و در آن موقع، فرصتی مناسب یافت که بر زبان بیاورد.

خانم بوناسیو گفت: ولی شما فکر نمی‌کنید که فایده منافع کشور و دولت برای شما چیست؟ و آیا اینقدر ساده هستید که بدون تحصیل سود سنگ منافع کاردینال را بر سینه می‌زنید؟

بوناسیو دست خود را روی جیب که کیسهٔ مدوری در آن بود زد و صدای پول‌های درون کیسه را در آورد و گفت: پس این چیست؟...

زن گفت: این پول است. مرد گفت: آیا حدس می‌زنید که این پول را که به من داد؟

زن گفت: لابد از کاردینال دریافت کرده‌اید؟ بوناسیو گفت: بلی، این پولی است که از آقای کاردینال و دوست من آقای کنت دو روشفور به من رسید.

زن گفت: آه... آه... مگر شما نمی‌دانید شخصی که مرا ربود همین روشفور می‌باشد؟

بوناسیو گفت: چرا... من از این موضوع اطلاع داشتم زن گفت: در این صورت چرا از مردی که زن شما را ربود پول دریافت می‌نمایید؟

بوناسیو گفت: مگر خود شما نگفتید که این ربودن جنبهٔ سیاسی داشته و فاقد

جنبه‌ای دیگر بوده است؟

زن گفت: بلی، ولی آنهائی که مرا ربودند قصد داشتند که وا دارند که من به خانم خود خیانت کنم و چون می‌دانستند محال است که من مرتکب خیانت شوم می‌خواستند مرا دچار شکنجه نمایند که تحت شکنجه، اسرار خانم خود را بروز بدهم و به حیثیت و شاید جان او لطمه وارد آوردند.

بوناسیو گفت: خانم، زنی که شما او را خانم بزرگوار خود می‌دانید یک اسپانیائی بدکردار و ننگین می‌باشد و عملی که کاردینال درباره او می‌کند کاملاً به جا و لازم است.

خانم بوناسیو نتوانست بدگوئی خانم خود را تحمل نماید و گفت: آقا، تا امروز من تصور می‌کردم که شما مردی ممسک و ساده‌لوح هستید و صفت زشت دیگر را در شما سراغ نداشتم و حالا می‌بینیم که فرومایه هم شده‌اید.

بوناسیو هرگز ندیده بود که زن او غضبناک شود و همین که دید که زن به خشم درآمد ترسید و گفت: خانم چه گفتید؟ و آیا این حرف را به من می‌زنید؟

زن بانگ زد: بلی آقا، به شما می‌گویم، به شما که وارد در سیاست شده‌اید و از سیاست کاردینال طرفداری می‌نمائید این حرف را می‌زنم و می‌گویم ای بدبخت، وای بر شما که جسم و روح خود را برای پول به ابلیس می‌فروشید؟

بوناسیو گفت: من خود را به کاردینال فروختم نه به ابلیس.

زن جوان گفت: این دو فرقی با هم ندارند و هرکس بگوید ریشلیو بدان می‌ماند که بگوید ابلیس.

بوناسیو گفت: خانم ساکت باشید... ساکت باشید. آیا می‌دانید که اگر بشنوند که شما چه می‌گوئید چه عاقبتی وخیم برای شما خواهد داشت.

زن گفت: من از عاقبت وخیم آن نمی‌ترسم ولی بیم دارم که مبادا دیگران اظهارات ما را بشنوند و بفهمند که شما چقدر بی‌غیرت هستید و آن وقت من شرمگین خواهم شد.

بوناسیو گفت: خانم بالاخره از من چه می‌خواهید و چه کاری را می‌خواستید که به من رجوع کنید؟

زن گفت: اگر شما فوراً به راه افتادید و دستوری را که به شما می‌دهم به خوبی اجراء کردید من از آنچه گفته‌اید صرف‌نظر می‌کنم و شما را می‌بخشم و به علاوه

حاضرم که شما را دوست داشته باشم.

بوناسیو به فکر فرو رفت و زن جوان فهمید که وی، نفوذ از دست رفته، نسبت به شوهر باز می‌یابد.

بوناسیو مردی ممسک و ترسو بود اما زن خود را دوست می‌داشت زیرا یک مرد پنجاه ساله نمی‌تواند مدتی مدید کینه یک زن بیست و سه ساله را بر دل بگیرد.

خانم بوناسیو متوجه بود که شوهرش مردد است که آیا برود یا نرود و از او پرسید بالاخره تصمیم شما چه شد؟

مرد گفت: خانم آیا فکر کرده‌اید که از اینجا تا لندن چقدر راه است؟ و کاری که به من رجوع می‌کنید شاید خطرناک باشد؟ زن گفت: به فرض اینکه خطرناک باشد شما مرد هستید و می‌توانید از خطر پرهیز کنید.

بوناسیو گفت: نه خانم... من نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم برای اینکه از شرکت در توطئه می‌ترسم چون می‌دانم که باستیل چیست و چه جور جائی است.

و همین که فکر آن قلعه و سیاهچالهای آن را می‌نمایم بدنم به ارتعاش درمی‌آید و می‌اندیشم خدا را شکر که مرا شکنجه نکردند اما اگر یک مرتبه دیگر به حبس بیفتم مرا شکنجه خواهند کرد.

و شما اطلاع ندارید که شکنجه چه چیزی است و چگونه پاهای انسان را در وسط قید می‌گذارند و بعد چوبهای نوک‌تیز را که انتهای آن قطور است وارد قید می‌کنند و به ضرب پتک آن چوب‌ها را در قید فرو می‌نمایند به طوری که استخوان‌های پا در هم می‌شکنند.

این است که من به این مسافرت نمی‌روم و اگر خیلی میل دارید که این مسافرت انجام بگیرد خود شما بروید زیرا من درباره شما اشتباه کرده‌ام و بدواً تصور می‌نمودم شما یک زن هستید ولی اینک می‌بینم که مرد به شمار می‌آئید و خود شما می‌توانید، تبادر به این سفر نمائید.

خانم بوناسیو گفت: همان گونه که من به عقیده شما یک مرد هستم شما یک زن، آن هم یک زن بیچاره و جبان هستید و از همه چیز می‌ترسید ولی برای اینکه خوف از باستیل بیشتر بر شما چیره شود اگر هم‌اکنون جهت انجام دستوری که داده‌ام به راه نیفتید و مأموریت محول را انجام ندهید برحسب امر ملکه شما را توقیف خواهم کرد و به

همان باستیل که از آن وحشت دارید خواهم فرستاد.

بوناسیو بر اثر شنیدن این حرف به فکر فرو رفت زیرا در مقام مقایسه برآمد که بداند آیا خشم ملکه فرانسه برای او گران‌تر تمام می‌شود یا غضب کاردینال دوریشلیو.

بوناسیو ملکه فرانسه را ندیده، اما صدراعظم را ملاقات کرده بود.

از طرف ملکه فرانسه تا آن روز، حکم حبس علیه بوناسیو صادر نگردید در صورتی که کاردینال یک مرتبه او را محبوس کرد.

ملکه فرانسه به بوناسیو پولی نداد که او را مدیون خود کند در صورتی که بوناسیو کیسه پول اعطائی از طرف کاردینال را در جیب داشت.

به دلایل فوق، بوناسیو دریافت که کفه ترازوی کاردینال سنگین‌تر است و گفت بسیار خوب... هرچه می‌خواهید بکنید و اگر مرا برحسب امر ملکه حبس کردند من خواهم گفت که خدمتگزار کاردینال هستم و آن وقت مرا آزاد خواهند کرد. خانم بوناسیو فهمید که خیلی جلو رفته و نمی‌بایست که شوهر خود را تهدید نماید.

وی نظری به قیافه بوناسیو انداخت و دید که در آن اثر یک تصمیم تزلزل ناپذیر مشهود است و او جرأت نمی‌نماید که علیه کاردینال اقدامی بکند لذا عقب نشست و گفت شاید حق به جانب شما باشد زیرا بالاخره شما مرد هستید و من زن و مردها در سیاست بیش از زنها بصیرت دارند و چیزهائی می‌فهمند که زن‌ها بدان پی‌نمی‌برند.

ولی من هم خیلی متأثر شدم زیرا نسبت به شما اعتماد داشتم و فکر می‌کردم که شوهرم از انجام درخواست من فروگزاری نخواهد نمود.

بوناسیو که دید زنش منصرف گردیده خوشوقت گردید و گفت: خانم باور کنید که من هم از این جواب منفی متأسفم ولی خود می‌دانید که این درخواست شما عواقبی وخیم درپی دارد.

زن آهی کشید و گفت: هرچه راجع به این موضوع صحبت کردیم کافی است و من از آن صرف نظر نمودم.

در این موقع بوناسیو به خاطر آورد که روشفور گفته بود که شما هر دفعه که با زن خود ملاقات می‌کنید باید بکوشید که اسرار وی را به دست بیاورید.

و درصدد برآمد که بداند مأموریتی که زنش قصد داشت بدو محول کند چیست و پرسید بالاخره شما به من نگفتید که من برای چه باید به لندن بروم و کاغذی که باید با

خود ببرم از طرف که صادر می‌شود و باید به که داد؟

خانم بوناسیو تا آن موقع نمی‌دانست که شوهرش طرفدار کاردینال است و با او ملاقات کرده و وقتی این حقیقت را دریافت متوجه شد که نباید راز خانم خود را برای شوهر افشاء کند و گفت:

مگر شما زن‌ها را نمی‌شناسید و نمی‌دانید که چقدر بوالهوس و در مورد پوشیدن لباس و پیروی از مد نسبت به هم حسود هستند؟ و من با چند نفر از خانم‌ها که جزو دوستان من هستند شرطی بسته بودم که لباس مخصوص را از لندن وارد کنم و بپوشم ولی چون شما نمی‌توانید به لندن بروید، و اصلاً این موضوع منتفی شد من ناگزیر شرط خود را می‌بازم.

بوناسیو فهمید که زنش نمی‌خواهد آنچه را می‌داند به او بگوید و دانست اصرار هم فایده ندارد.

روشفور به بوناسیو توصیه کرده بود هر اطلاعی که از زوجه‌اش به دست می‌آورد، بدون یک لحظه درنگ به او برساند زیرا گاهی یک لحظه تأخیر سبب بروز حوادث خطرناک می‌شود و بوناسیو فهمید که باید فوراً نزد روشفور برود و به او بگوید که به احتمال نزدیک به یقین، ملکه فرانسه قصد دارد شخصی را به انگلستان بفرستد.

لذا به زوجه‌اش گفت: خانم من نمی‌دانستم که شما امروز از لوور مراجعت می‌کنید و به همین جهت با یکی از دوستان وعده ملاقات داده بودم و او اینک منتظر من است.

و من می‌روم و به او اطلاع می‌دهم که مذاکرات مفصل خود را موکول به فردا نماید و به زودی مراجعت خواهم کرد.

به طوری که رفتن و برگشتن من بیش از نیم ساعت و حداکثر سه ربع ساعت بیشتر طول نخواهد کشید و خواهش می‌کنم که منتظر باشید تا من برگردم و شما را به کاخ لوور برگردانم.

خانم بوناسیو گفت: آقا، از لطف شما خیلی متشکرم ولی شوهری که نتواند یکی از هوس‌های زنانه زوجه خود را برآورد، و فکر نکند که زن او بین همسران رودربایستی دارد، لازم نیست که او را به کاخ لوور برساند و من خود به تنهائی به کاخ مراجعت خواهم نمود و منتظر بازگشت شما نخواهم شد.

شوهر گفت: بسیار خوب خانم... ولی بگوئید که من چه موقع شما را خـواهـم دید؟

زن گفت: امیدوارم که هفته آینده اگر کار نداشتم بتوانم مراجعت کنم.

شوهر گفت: پس بکوشید که به طور حتم مراجعت نمائید، زن گفت: من نیز در همین فکر هستم زیرا خانه ما خیلی ریخته و پاشیده است و باید برگردم و وضع خانه را مرتب کنم.

شوهر گفت: امیدوارم که هرچه زودتر شما را ببینم آیا از مـن رنـجش حـاصل کردید؟

زن جوان گفت: به هیچ وجه. بوناسیو گفت: در این صورت به امید دیدار.

آنگاه از خانه بیرون رفت و به محض اینکه درب کوچه بسته شد خانم بوناسیو ناله را سر داد و گفت: خدایا... همین کم بود که این احمق طرفدار کاردینال بشود و خود را به او بفروشد خدایا من نمی‌دانم اینک جواب خانم خود را چه بدهم و با چه روئی به لوور مراجعت نمایم.

زیرا اگر به او بگویم که شوهرم درخواست مرا نپذیرفت به طور حتم وی نسبت به من ظنین خواهد شد و تصور خواهد کرد که من مخصوصاً برای کشف راز او، متوسل به این حیله شده‌ام و فکر خواهد نمود که من هم یکی از جاسوسان کـاردینال و مأمـور کشف اسرار وی و دادن گزارش آن به صدراعظم هستم.

بعد زن جوان خطاب به شوهر غائب گفت: آقای بوناسیو من هرگز شما را دوست نمی‌داشتم زیرا می‌دانستم مردی لئیم و بی‌ذوق و مادی صرف هستید اما نسبت به شما کینه‌ای هم نداشتم و می‌اندیشیدم که سادگی شما جبران این صفات ناپسند را خواهـد کرد.

ولی حالا می‌بینم که شما محیل و فرومایه هم هستید و خود را بـرای دریـافت مبلغی پول به کاردینال می‌فروشید و لذا از امروز شما را خصم خود می‌دانم و مطمئن باشید که کفاره این فرومایگی را تأدیه خواهید کرد و من از شما انتقام خواهم گرفت.

یک مرتبه صدائی از آسمان به گوش زن جوان رسید که می‌گفت خانم بوناسیو، غصه نخورید من اینجا هستم و به شما کمک خواهم کرد و خواهش می‌کنم درب طبقه اول را بگشائید که من بتوانم وارد شوم.

۱۸

پیشنهاد به دارتن‌یان

خانم بوناسیو از شنیدن صدای مزبور بر خود لرزید زیرا خیلی به‌گوشش آشنا آمد و دوید و در را گشود و لحظه‌ای دیگر دارتن‌یان وارد اطاق شد و گفت خانم بدواً اجازه بدهید به عرض برسانم که شما دارای شوهری پست و بی‌همت هستید!

زن جوان با نگرانی نظری به دارتن‌یان انداخت و گفت: مگر شما صحبت ما را می‌شنیدید؟

دارتن‌یان گفت: بلی خانم من از سقف این اطاق بوسیله اختراعی که از ابتکارات من است صحبت شما را با شوهرتان می‌شنیدم همانگونه که درگذشته صحبت شما را با مأمورین دادگستری کاردینال استماع کردم.

و از این استراق‌سمع دو نتیجه عاید من شد اول اینکه شوهر شما ابله و حریص و جاسوس کاردینال است و حاضر نشد که درخواست شما را بپذیرد.

و من از اینکه وی نخواست به لندن مسافرت کند خیلی خوشوقت هستم زیرا سبب می‌شود که بتوانم برای انجام این خدمت، یا هر خدمت دیگر که شما به من واگذار کنید جان خود را نثار نمایم.

نتیجه دوم اینکه دانستم که ملکه فرانسه قصد دارد شخصی را به لندن بفرستد که شجاع و باهوش و وفادار باشد و من دو صفت از این سه صفت را اقلاً دارا می‌باشم.

خانم بوناسیو سکوت کرد و قلبش از وجد و امیدواری به طپش درآمد و گفت:

ـ آقا، اگر من حاضر شوم که این مأموریت را به شما واگذار نمایم چه تضمینی به من می‌دهید که راز پنهان خواهد ماند و این مأموریت انجام خواهد گرفت.

ـ شرافت اصیل‌زادگی من خانم بوناسیو، ضامن راز نگاهداری و فداکاری من خواهد بود و اینک بگوئید چه باید بکنم تا اینکه بلافاصله در مقام جان نثاری برآیم.

خانم بوناسیو در حالی که سر را به طرف آسمان کرد گفت: خدایا... من نمی‌دانم آیا باید این کار را به این جوان واگذار بنمایم یا نه؟

سپس سر را فرود آورد و خطاب به دارتن‌یان گفت: آقا... آخر شما خیلی جوان هستید... و تقریباً یک کودک به شمار می‌آئید و من می‌ترسم که این راز را به شما تسلیم کنم. دارتن‌یان گفت:

ـ خانم اگر یک نفر ضامن من بشود و بگوید که من لیاقت شنیدن و حفظ این راز را دارم آیا حاضرید که مرا به این مأموریت بفرستید؟

ـ بلی آقا.

ـ بسیار خوب... من هم اکنون یک ضامن به شما معرفی می‌کنم آیا آقای آتوس را می‌شناسید؟

ـ نه آقا.

ـ آیا آقای پورتوس را می‌شناسید؟

ـ نه آقا.

ـ آرامیس چطور؟ ... آیا اسم او را شنیده‌اید و با او آشنائی دارید؟

ـ نه آقا... من هیچ یک از این سه نفر را نمی‌شناسم و بگوئید بدانم آنها که هستند؟

ـ آنها تفنگداران سلطنتی و از دوستان صمیمی من می‌باشند و حال که هیچ یک از آنها را نمی‌شناسید بگوئید که آیا نسبت به آقای تره‌وی اعتماد دارید؟

ـ بلی آقا... و گرچه من آقای تره‌وی را ندیده، با او مذاکره نکرده‌ام ولی مکرر در حضور ملکه شنیدم که می‌گفتند وی یکی از دوستان وفادار و ثابت قدم علیاحضرت است.

ـ آیا نمی‌ترسید از اینکه تره‌وی به علیاحضرت خیانت کند و اسرار او را به کاردینال بروز بدهد؟

ـ نه آقا... آقای تره‌وی مردی درخور اعتماد است.

ـ بسیار خوب... بروید و از آقای تره‌وی سؤال کنید که آیا من لایق هستم که شما راز خود را در اختیار من بگذارید یا خیر؟

ـ آقا این راز از من نیست بلکه از دیگری می‌باشد و من نمی‌توانم آن را بدون اعتماد کامل به دیگران بگویم.

ـ ولی هم‌اکنون شما می‌خواستید این راز را برای آقای بوناسیو افشاء کنید؟

ـ من او را انسان نمی‌دانم و در نظرم چون موجودات بی‌روح است و اگر این راز را به او می‌سپردم مثل این بود که کاغذی را در جوف‌تنه یک درخت نهاده یا به پای یک کبوتر یا گردن یک سگ بسته‌ام.

ـ ولی من شما را خوب می‌شناسم.

ـ آری ... این را از شما شنیده‌ام.

ـ مطمئن باشید که من به شما نهایت احترام را می‌گذارم و این احترام من باطنی است نه صوری.

ـ تصور می‌کنم اینطور باشد.

ـ من یک مرد شجاع نیز می‌باشم.

ـ در شجاعت شما تردیدی ندارم.

ـ پس چرا این راز را به من نمی‌گوئید و مرا مورد آزمایش قرار نمی‌دهید؟

خانم بوناسیو با دقت جوان را نگریست و دید که صورت دارتن‌یان از فرط هیجان گلگون شده و از چشمهای او بارقه تهور می‌درخشد و لحن صدایش ثابت می‌کند که راست می‌گوید.

از این گذشته خانم بوناسیو خود را ناگزیر می‌دید که راز مزبور را بـه کـف آن جوان بسپارد زیرا کسی دیگر وجود نداشت که به لندن برود.

زن جوان اینطور اندیشید که از دو حال خارج نخواهد بود یا دارتن‌یان دروغ می‌گوید و مردی خائن است و راز او را به کاردینال تسلیم خواهد کرد که در این صورت ملکه فرانسه محو خواهد شد.

یا وی از فرط احتیاط رضایت نخواهد داد که آن راز را برای دارتن‌یان افشاء کند و او را به لندن بفرستد که باز، به مناسبت اینکه کسی نیست که به لندن برود و سینه‌ریز را

از بوکین‌گام بگیرد و پس بیاورد، ملکه فرانسه محو خواهد گردید.

بنابراین اگر دارتن‌یان خائن باشد، سرنوشتی که در انتظار ملکه است وخیم‌تر از آنچه هست، نخواهد بود.

خانم بوناسیو گفت: ای جوان، من امروز چون ناگزیرم و راه علاج ندارم، قول شما را می‌پذیرم و حاضرم قبول کنم که شما جوانی راز نگه‌دار و وفادار و جدی هستید ولی اگر به من خیانت نمائید قسم به خداوندی که اکنون اظهارات ما را می‌شنود من خودکشی خواهم کرد و قبل از مرگ خواهم گفت که شما مسئول هلاکت من هستید.

دارتن‌یان گفت: من هم به خداوندی که اکنون اظهارات ما را می‌شنود سوگند یاد می‌کنم که هرگاه در حین انجام وظیفه‌ای که به من محلول می‌نمائید دستگیر شوم خود را به قتل خواهم رسانید تا اینکه یک کلمه از رازی که شما به من می‌سپارید به گوش دیگران نرسد و به دست آنها نیفتد.

آن وقت زن جوان آن راز بزرگ را در اختیار دارتن‌یان گذاشت و گفت: شما باید بروید و گردن‌بند ملکه را از لندن بیاورید وگرنه ملکه فرانسه، محو خواهد شد.

با دریافت آن راز، دارتن‌یان، در واقع هموار شدن راه ترقیات را هم دریافت کرد.

و آن وقت یک موج بزرگ از غرور و شادی قلب او را لبریز نمود.

زیرا نه فقط خود را محرم یکی از بزرگترین اسرار دولتی دید بلکه دانست که هرگاه در انجام مأموریت موفق شود خانم بوناسیو راه ترقیات آینده او را هموار خواهد کرد.

لذا گفت: خانم... من هم اکنون می‌روم خانم بوناسیو گفت: چگونه می‌روید؟... مگر شما از فرمانده سپاه خود مرخصی نمی‌گیرید و آیا می‌خواهید که بدون مرخصی از پاریس عزیمت نمائید.

دارتن‌یان متوجه شد که زن جوان راست می‌گوید و او بدواً باید از فرمانده سپاه خود آقای اسار مرخصی بگیرد وگرنه مجرم و سرباز فراری به شما خواهد آمد.

و به زن جوان گفت: خانم، حق با شماست و من نزدیک بود که این موضوع اصلی را فراموش کنم.

زن گفت: به نظرم این مسئله هم یک مانع بزرگ در سر راه انجام مأموریت شما می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: خانم این یکی خوشبختانه، یک مانع بزرگ نیست و من به

سهولت آن را مرتفع خواهم نمود زیرا آقای اسار باجناق آقای تره‌وی می‌باشد و هم‌اکنون من نزد آقای تره‌وی می‌روم و از او درخواست می‌کنم که مرخصی مرا از آقای اسار بگیرد.

خانم بوناسیو گفت: یک موضوع دیگر هم هست که تاکنون بدان توجه نکرده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: چه موضوع را می‌فرمائید زن گفت: من تقریباً یقین دارم که شما برای هزینه این مسافرت پول ندارید.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: خانم کلمه تقریباً را تغییر بدهید زیرا وافی به ادای مقصود نیست و کلمه‌ای صریح‌تر بر زبان بیاورید.

خانم بوناسیو گفت: شوهر من قبل از اینکه از خانه خارج شود برای اینکه جیب خود را سبک کند این کیسه را از جیب بیرون آورد و در این اشکاف نهاد و اینک شما می‌توانید که آن را بردارید و به مصرفی که لازم است برسانید.

دارتن‌یان که از راه سقف صحبت‌های زن و شوهر را شنیده بود گفت: آیا این کیسه همان نیست که کاردینال به شوهر شما داده بود؟

زن جوان گفت: بلی آقا همان کیسه است و به طوری که ملاحظه می‌نمائید یک کیسه قابل توجه می‌باشد و احتیاجات شما را تکافوء خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: واقعاً خیلی جالب است که پول کاردینال به مصرف نجات ملکه برسد.

خانم بوناسیو تبسم کرد و گفت: شما یک جوان قابل اعتماد هستید و اگر این مأموریت را خوب به انجام برسانید نه فقط من از شما ممنون خواهم گردید بلکه یقین بدانید که علیاحضرت هم فراموش نخواهند کرد.

دارتن‌یان گفت: خانم همان محبت شما نسبت به من بزرگترین پاداش‌ها می‌باشد و همین‌قدر که شما اجازه بدهید که من در خدمت شما باشم خویش را ماجرو می‌دانم.

در این وقت زن جوان صدائی از خارج شنید و گفت ساکت باشید.

ساکت باشید...

دارتن‌یان هم گوش فرا داد و گفت: مثل اینکه در خیابان مشغول صحبت کردن هستند.

زن گفت: بلی و این صدای شوهر من است دارتن‌یان به طرف درب رفت و آن را بست و کلون در را انداخت و گفت قدری او را معطل کنید تا اینکه من از اینجا خارج شوم و به طبقه فوقانی که منزل من است بروم.

زن گفت: من هم باید از اینجا بروم و نمی‌توانم توقف نمایم دارتن‌یان گفت: برای چه؟ زن گفت: برای اینکه اگر بوناسیو بیاید و بفهمد که کیسهٔ پول او از بین رفته خواهد دانست که من آن را برداشته‌ام.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید... و شما هم باید از اینجا خارج شوید. زن جوان گفت: چگونه ما می‌توانیم از اینجا خارج شویم زیرا شوهرم بیرون ایستاده و خروج ما را خواهد دید.

دارتن‌یان گفت: خانم بفرمائید برویم به طبقه بالا و شما در منزل من کاملاً در امنیت خواهید بود.

زن از این حرف متوحش گردید و دو قطره اشک در چشم‌های او جمع شد و گفت: آقا این حرف شما مرا می‌ترساند. دارتن‌یان که فهمید علت وحشت زن چیست گفت: خانم من به شما قول می‌دهم که وقتی بالا آمدید در خانه من مانند اینکه در یک کلیسا هستید در امنیت خواهید بود و من به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که کوچکترین تعرض نسبت به شما نخواهم کرد.

زن جوان گفت: در این صورت برویم و من به شما اعتماد می‌کنم، دارتن‌یان درب طبقه اول را گشود و از راهروی اصلی خانه هر دو بدون صدا، سبک بال، بالا رفتند و به آپارتمان اجاری دارتن‌یان رسیدند و جوان گاسکون برای مزید اطمینان پشت در چند صندلی راحتی سنگین نهاد تا کسی نتواند آن را بگشاید.

بعد به پنجره نزدیک شدند و از لای پرده بیرون را نگریستند و دیدند که بوناسیو با مردی مشغول صحبت است.

به محض اینکه دارتن‌یان آن مرد را دید شمشیر را از غلاف بیرون کشید و خواست خارج شود ولی زن جوان جلوی او را گرفت و گفت: کجا می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: این مرد در شهر مونک توهینی بزرگ به من کرد و من تصمیم گرفته‌ام در هرجا که او را دیدم وی را به قتل برسانم زن جوان گفت: آقا، زندگی و اوقات شما این موقع متعلق به خودتان نیست بلکه به ملکه تعلق دارد و هر اقدامی که سبب

تأخیر مسافرت شما شود باعث محو ملکه خواهد گردید و من به نام ملکه به شما امر می‌کنم که از قتل این مرد، در این موقع صرفنظر نمائید.

دارتن‌یان گفت: ولی آخر من به خودم قول داده‌ام که این مرد را به قتل برسانم.

زن گفت: من باز هم به شما امر می‌کنم از هر اقدامی که سبب تأخیر مسافرت شما شود بپرهیزید و اینک بیائید گوش بدهیم که این دو چه می‌گویند زیرا راجع به من صحبت می‌کنند.

به پنجره نزدیک شدند و آهسته آن را گشودند و دیدند که بوناسیو درب خانه را گشود و وارد شد و بعد از دقیقه‌ای برگشت و به آن مرد گفت: زن من در خانه نیست و همانطوری که گفتم به کاخ لوور مراجعت کرده است.

آن مرد گفت: آیا یقین دارید که زن شما متوجه نشد که شما برای چه از خانه خارج شدید؟

بوناسیو گفت: مطمئن باشید که او به علت خروج من پی‌نبرد برای اینکه یک زن سطحی می‌باشد و همه چیز را از روی ظواهر مورد قضاوت قرار می‌دهد.

مرد گفت: آن جوانی که مستأجر شماست و در طبقه دوم سکونت دارد آیا در خانه هست یا نه؟

بوناسیو جواب داد: نه، زیرا پنجره‌های آپارتمان او بسته است و به طوری که می‌بینید روشنائی در اطاق او دیده نمی‌شود.

مرد گفت: با این وصف باید بروید و در بزنید شاید خوابیده باشد آیا او نوکری دارد یا خیر؟ بوناسیو گفت: بلی نوکر دارد ولی نوکر او هم در خانه نمی‌باشد.

در آن شب پورتوس که در منزل خود میهمان داشت برای اینکه بیشتر شکوه خود را به رخ دیگران بکشد پلانشه را از دارتن‌یان به عاریت گرفته بود که در آن شب منحصر به فرد در خانه‌اش خدمت نماید.

زیرا پورتوس که هرگز کسی را در خانه نمی‌پذیرفت آن شب به طور استثنائی مهمانان را پذیرفته بود.

بوناسیو وارد خانه شد و بالا آمد و درب آپارتمان دارتن‌یان را کوبید و چون صدائی نشنید برگشت و به آن مرد گفت: به طوری که شنیدید آن جوان و نوکرش در خانه نیستند و شب‌هائی که جوان به مهمانی می‌رود نوکر خود را هم می‌برد.

بوناسیو درست می‌گفت زیرا در موقع تنگدستی هر وقت دارتن‌یان میهمان می‌شد نوکر خود را هم می‌برد که از طعام و اشربه ضیافت بهره‌ای داشته باشد.

آن مرد گفت: بسیار خوب حال که کسی در خانه شما نیست وارد شویم و بقیه صحبت خود را در آنجا بکنیم زیرا هرچه باشد، درون خانه، ما بیشتر در امنیت خواهیم بود و کسی ما را نخواهد دید.

زن جوان گفت: افسوس که از این لحظه به بعد ما دیگر اظهارات این دو نفر را نخواهیم شنید.

دارتن‌یان گفت: بر عکس از این لحظه به بعد ما اظهارات آنها را بهتر خواهیم شنید.

زن گفت: چطور؟... دارتن‌یان با سرعت چند قطعه از تخته‌های کف اطاق را برداشت و راهی به طرف پائین باز شد و خود کنار آن مکان روی زمین درازکشید و به زن گفت: که چنان نماید خانم بوناسیو نیز از حرکت دارتن‌یان تقلید کرد و هر دو گوش فرا دادند.

مرد مزبور به بوناسیو گفت: خوب آیا شما یقین دارید که زن شما به کاخ لوور مراجعت کرد؟

بوناسیو گفت: که کوچکترین تردیدی در این خصوص ندارم.

مرد گفت: آیا تصور نمی‌کنید که زن شما، با دیگری درخصوص مسافرت به لندن صحبت کرده باشد؟

بوناسیو گفت: من یقین دارم که او با هیچ کس در این خصوص صحبت نکرده است.

مرد گفت: آقای بوناسیو این خبر که شما برای آقای کاردینال آورده‌اید خیلی اهمیت دارد بوناسیو گفت:

ـ آیا تصور می‌نمائید که عالیجناب از من راضی شده باشد؟

ـ در این خصوص کوچکترین تردیدی ندارم.

ـ آیا این خبر از نظر سیاسی هم دارای اهمیت هست یا خیر؟

ـ به قدری از نظر سیاسی مهم است که با موجودیت دولت و مملکت ارتباط دارد ولی آیا شما اطمینان دارید که زوجه شما ضمن صحبت اسم کسی را نبرد.

ـ آری... یقین دارم.

ـ آیا نشنیدید که او اسم خانم دو شوروز یا خانم دو ورنه یا بوکین‌گام را ببرد.

ـ نه آقا، او این اسم‌ها را نگفت.

ـ دلم می‌خواهد که شما کلمه به کلمه به من بگوئید که او به شما چه گفته است.

ـ او گفت یک شخص بزرگ قصد دارد که کسی را به لندن بفرستد تا اینکه نامه‌ای را به شخصی با نفوذ ساکن لندن تسلیم نماید.

خانم بوناسیو که در آپارتمان دارتن‌یان این حرف را شنید خطاب به شوهر گفت: وای بر تو ای خائن.

دارتن‌یان به او اشاره کرد که ساکت باشید و زن طوری متأثر و متفکر بود که به سرعت اشاره را دریافت و اطاعت نمود.

مرد گفت: آقای بوناسیو شما در این مورد خیلی از روی سادگی و شتاب عمل کردید زیرا می‌بایست درخواست زن خود را می‌پذیرفتید و کاغذ را از چنگ او بیرون می‌آوردید و به آقای کاردینال می‌رسانیدید و دولت و مملکت بوسیلهٔ شما نجات یافته بودند.

بوناسیو با غرور گفت: آیا من می‌توانستم که دولت و مملکت را نجات بدهم.

مرد گفت: بلی آقا، و عالیجناب به شما فرمان اصیل‌زادگی می‌داد و شما یکی از نجبای کشور می‌شدید.

بوناسیو گفت: آیا فکر می‌کنید که واقعاً عالیجناب به من فرمان اصیل‌زادگی خواهد داد.

مرد گفت: من به شما قول می‌دهم که این فرمان از طرف عالیجناب صادر خواهد شد و این فکر را خود صدر اعظم فرانسه کرد و اگر تاکنون به شما نگفت به دو علت بود.

اول اینکه شما خدمت برجسته‌ای انجام بدهید که درخور این فرمان باشید و دوم اینکه این مژده را به طوری غیرمنتظره به اطلاع شما برساند که برای شما یک حادثه غیرمترقبه اما سعادت‌بخش باشد و لابد می‌دانید که وقتی سعادتی بدون انتظار ما نصیبمان می‌شود خوشوقتی ما بیشتر از این است تا اینکه ماه‌ها و سال‌ها در انتظار وصول سعادتی بنشینیم زیرا در صورت اخیر اگر به سعادت برسیم، فقط تلخی و صعوبت صبر و تحمل ما جبران شده است.

بوناسیو بیش از پیش، از این‌که صدراعظم فرانسه، اینطور در فکر اوست، مسرور شد و گفت: خوشبختانه جبران این موضوع اشکال ندارد و من می‌توانم هم اکنون بروم و کاغذ مزبور را از زنم بگیرم و برای شما بیاورم که به عالیجناب تسلیم نمائید.

آن مرد گفت: چگونه می‌روید و کاغذ را از او می‌گیرید؟

بوناسیو گفت: در کاخ لوور مرا می‌شناسند و من در همین لحظه می‌روم و به یکی از خدمه کاخ می‌گویم که زن مرا صدا بزند که از کاخ خارج گردد و وقتی زنم بیرون آمد، چون او می‌داند من دوستش می‌دارم خواهم گفت خانم من نمی‌خواهم که باعث رنجش شما شوم و حال که شما میل دارید مرا به لندن بفرستید از تصمیم خود دایر به نرفتن صرفنظر کردم و حاضرم که این مسافرت را به انجام برسانم و او هم کاغذ را به من خواهد داد.

خانم بوناسیو در آپارتمان دارتن‌یان گفت: وه... که تو چقدر احمق هستی.

دارتن‌یان دوباره به آن زن اشاره کرد و گفت: خانم ساکت باشید...

آن مرد گفت: رفتن و بازگشتن شما چقدر طول می‌کشد. بوناسیو گفت: یک ربع ساعت را برای رفتن و یک ربع ساعت را برای بازگشت و یک ربع دیگر را هم برای مذاکره با زنم اگر در نظر بگیریم من قبل از انقضای یک ساعت از لوور مراجعت خواهم کرد.

آن مرد گفت: در این صورت من یک ساعت دیگر مراجعت می‌کنم که از نتیجهٔ مذاکره جدید شما با زنتان مطلع گردم و از خانه خارج شد.

خانم بوناسیو خطاب به شوهر گفت، برو ای مرد فرومایه و ننگین که من از همسری این چنین زشت‌سیرت نفرت دارم.

دارتن‌یان برای سومین مرتبه به او اشاره کرد و گفت: ساکت باشید.

یک مرتبه از پائین فریادهائی مخوف مانند زوزه به‌گوش دارتن‌یان و خانم بوناسیو رسید و از کلماتی که بوناسیو بر زبان می‌آورد فهمیدند که او متوجه شده که پولش را برده‌اند.

خانم بوناسیو گفت: پناه بر خدا... من می‌ترسم که فریادهای این مرد تمام سکنه این محله را در این خانه جمع نماید.

ولی خانم بوناسیو اشتباه می‌کرد و هیچکس نیامد که بفهمد برای چه داد می‌زند

زیرا خانه بوناسیو در آن محله بدنام شده بود و مردم که مکرر صداهای وحشت‌آور از آن خانه می‌شنیدند، می‌دانستند که آنجا کانون فتنه انگیزی و توطئه و شاید قتل و جرح است و هیچ کس حاضر نمی‌شد که خود را به خطر اندازد و برود و ببیند که در آن خانه چه می‌گذرد.

بوناسیو بعد از اینکه مدتی فریاد زد و کسی به دادش نرسید از خانه خارج گردید و آن دو نفر شنیدند که در خیابان نیز فریاد می‌زد تا اینکه صدایش، در امتداد خیابان باک رفته رفته خاموش شد.

آن وقت خانم بوناسیو به دارتن‌یان گفت: حال نوبت شماست که از این جا بروید و دیگر به شما سفارش نمی‌کنم که چقدر محتاط باشید و بدانید که اگر بی‌احتیاطی کنید آبرو و حیات ملکه را به خطر انداخته‌اید و فراموش ننمائید که تا از این مأموریت مراجعت نکرده‌اید جان شما به ملکه تعلق دارد.

دارتن‌یان گفت: جان من فقط برای نثار کردن در راه ملکهٔ فرانسه است و مطمئن باشید که من از این مسافرت طوری مراجعت خواهم کرد که ملکه از من سپاسگزار باشد.

چند لحظه بعد دارتن‌یان در حالی که بالاپوش خویش را برخود پیچیده و شمشیر او زیر بالاپوش برجستگی داشت از در خارج گردید.

خانم بوناسیو تا وقتی می‌توانست دارتن‌یان را در خیابان ببیند، با نگاه او را تعقیب کرد و بعد از این که مرد جوان از نظر ناپدید شد، به زانو درآمد و دست‌ها را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: خدایا از ملکه حمایت کن... خدایا مرا حفظ نما.

۱۹

نقشه مبارزه

دارتن‌یان بعد از خروج از خانه خود مستقیم به طرف منزل تره‌وی رفت چون دانست هرچه زودتر باید مرخصی بگیرد و از شهر خارج شود.

زیرا کاردینال بوسیله جاسوس خود، یعنی همان مرد مخوف شهر مونک خواهد فهمید که ملکه قصد دارد شخصی را به لندن بفرستد و باید وی، طوری برود که کاردینال نتواند جلوی او را بگیرد.

قلب دارتن‌یان از شادی مالامال بود چون فرصتی به دست آورد که هم قرین افتخار و سربلند شود و هم پول بدست بیاورد و بالاتر از هر دو، راه ترقیات آیندهٔ خویش را هموار سازد.

دارتن‌یان با وجود جوانی و کم‌تجربگی می‌فهمید که سرنوشت فرصتی در دسترس او نهاده که کمتر نصیب دیگران می‌شود و نباید با اهمال این فرصت را از دست بدهد یا از سرنوشت بخواهد بیش از آنچه مقتضی است با او مساعدت نماید.

به عبارت دیگر دارتن‌یان می‌دانست که مشکلات را در سر راه انجام مقصود، باید با همت خود رفع کند.

زیرا سرنوشت، همان اندازه که با او مساعدت کرده کافی است، حتی زیاده از حد می‌باشد، و بیش از آن نباید منتظر کمک و مساعدت سرنوشت بود.

تره‌وی مثل معمول با عده‌ای از دوستان و اصیل‌زادگان در خانه خود بود و چون

همه جوان گاسکون را می‌شناختند کسی راه بر او نگرفت و او خود را به اطاق دفتر تره‌وی رسانید و به پیشخدمت گفت: به آقا اطلاع بدهید که من برای یک کار فوری می‌خواهم او را ببینم.

تره‌وی بی‌درنگ از اطاق پذیرائی خارج شد و وارد اطاق دفتر گردید و به محض اینکه نظر به قیافه دارتن‌یان انداخت دریافت که واقعه‌ای جدید پیش آمده زیرا دارتن‌یان هم مسرور بود و هم متفکر.

دارتن‌یان در راه، تا وصول به خانه تره‌وی راجع به مذاکره خود با فرمانده تفنگداران سلطنتی فکر کرده بود که آیا راز ملکه را به او بگوید یا نگوید.

ولی چون می‌دانست که تره‌وی بدو نظر مساعد دارد و از وفاداران صمیمی پادشاه فرانسه و ملکه و از مخالفین جدی کاردینال است عزم کرد که از ابراز حقیقت خودداری ننماید.

تره‌وی گفت: دوست جوان من، آیا با من کاری داشتید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب بسیار از شما معذرت می‌خواهم که یک مرتبه دیگر، بی‌وقت مصدع و مزاحم شما شده‌ام ولی می‌اندیشیدم اگر شما بدانید من برای چه موضوع مهم آمده‌ام مرا خواهید بخشید.

تره‌وی گفت: در این صورت بگوئید که برای چه آمده‌اید و گوش من به شماست.

جوان در حالی که نظری سریع به اطراف انداخت که کسی گوش به اظهارات او ندهد آهسته گفت: عالیجناب من برای امری آمده‌ام که مربوط به آبرو و حیثیت بلکه حیات ملکه فرانسه است.

تره‌وی هم نظری سریع به اطراف انداخت که مبادا گوش‌های نامحرم و جاسوس در کمین باشد و با حیرت پرسید: آیا راست می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب برحسب تصادف یک راز بزرگ به اطلاع من رسیده است.

تره‌وی گفت: در این صورت امیدوارم که رازنگاه‌دار باشید.

جوان گفت: علاوه بر این راز، علیاحضرت ملکه فرانسه مأموریتی برای من صادر فرموده‌اند که مربوط به همان راز می‌باشد ولی من این موضوع را برای شما افشاء خواهم

کرد زیرا فقط شما می‌توانید برای انجام مأموریت به من کمک فرمائید.

تره‌وی گفت:

ـ آیا این راز از خود شماست؟

ـ نه عالیجناب این راز ملکه فرانسه است.

ـ آیا علیاحضرت، به شما اجازه داده‌اند که آن را افشاء کنید؟

ـ نه عالیجناب بلکه برعکس توصیه فرموده‌اند که به هیچ کس ابراز نکنم.

ـ در این صورت برای چه می‌خواهید این راز را برای من افشاء کنید؟

ـ برای اینکه بدون مساعدت شما من نمی‌توانم بدین مأموریت بروم و می‌ترسم که اگر به شما نگویم برای چه می‌روم شما از مساعدت نسبت به من فروگذاری خواهید کرد.

ـ نه... نه... لزومی ندارد که شما این راز را برای من افشاء کنید و بکوشید که سر شما محفوظ بماند و بگوئید که از من چه می‌خواهید؟

ـ استدعای من از شما این است که پانزده روز برای من از آقای اسار مرخصی بگیرید.

ـ آیا قصد دارید از پاریس بروید؟

ـ بلی عالیجناب.

ـ چه موقع عزیمت خواهید کرد؟

ـ همین امشب و در صورت امکان در همین ساعت.

ـ آیا ممکن است بگوئید به کجا می‌روید؟

ـ من عازم لندن هستم.

ـ آیا کسی هست که بنا بر اقتضای حفظ منافع خود نگذارد شما به این سفر بروید یعنی نگذارد شما به مقصد برسید؟

ـ بلی عالیجناب، و آقای کاردینال به احتمال قوی ممانعت خواهد کرد.

ـ در این صورت شما در راه لندن از بوندی نخواهید گذشت و من که تره‌وی هستم به شما اطمینان می‌دهم که به قتل خواهید رسید.

ـ ولی من از اینکه در راه ملکه به قتل برسم سرافراز خواهم بود.

ـ بلی... اما مأموریت شما به انجام نخواهد رسید.

ـ راست است... و عالیجناب کاملاً درست می‌فرمائید و علیاحضرت تأکید فرموده‌اند که من باید به طور حتم به لندن برسم.

ـ جوان... در اینگونه مأموریت‌ها چهار نفر باید راه بیفتند که یکی از آنها به مقصد برسد.

ـ عالیجناب شما آتوس و پورتوس و آرامیس را خوب می‌شناسید و می‌دانید که آنها مردانی شجاع هستند و ممکن است که به من کمک نمایند.

ـ آیا می‌توانید از ابراز سر خود به آنها خودداری کنید؟

ـ بلی عالیجناب زیرا ما برای یکدیگر سوگند یاد کرده‌ایم که در حوادث، با هم متحد باشیم و بدون سوءظن به هم اعتماد کنیم و لذا آنها از من توضیح نخواهند خواست خاصه آنکه عالیجناب هم به آنها توصیه فرمائید که من برای انجام مأموریت خطیر می‌روم و این توصیه، تصمیم آنها را برای مسافرت با من قوی‌تر خواهد نمود.

تره‌وی گفت: بسیار خوب و من برای هریک از این سه نفر، حکم مرخصی پانزده روزه را خواهم فرستاد و در آن خواهم گفت: چون آتوس هنوز از زخم خود بهبود نیافته برای معالجه باید به آب معدنی فورژ برود و پورتوس و آرامیس هم که نمی‌توانند آتوس را تنها بگذارند با وی می‌روند.

و این سه نفر وقتی احکام مرخصی را دریافت کردند متوجه می‌شوند که من با مسافرت آنها موافق می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من نمی‌دانم با چه زبانی در قبال این همه مساعدت‌ها تشکر کنم و بعد جوان، سر فرود آورد و خواست برود.

تره‌وی گفت: اینجا بنشینید (اشاره به میز تحریر) و درخواستی برای دریافت مرخصی از آقای اسار بنویسد و فایده این درخواست آن است که اگر یکی از جاسوسان کاردینال شما را تا اینجا تعقیب کرده باشد و برود و به او بگوید که شما به ملاقات من آمدید من خواهم توانست ملاقات شما را موجه جلوه بدهم و بگویم که آمده بودید کسب مرخصی نمائید.

دارتن‌یان درخواست مرخصی را نوشت و هنگام خروج تره‌وی گفت: تا دو ساعت دیگر احکام مرخصی رفقای شما به منازل آنها خواهد رسید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب استدعا می‌کنم که حکم مرخصی مرا نزد آقای آتوس

بفرستید زیرا من دیگر به منزل خود نمی‌روم چون بیم دارم که در آنجا در انتظار من باشند و مرا به قتل برسانند یا توقیف کنند.

تره‌وی گفت: بسیار خوب... سفر بخیر... ولی وقتی دارتن‌یان قدم از آستان اطاق بیرون گذاشت او را صدا زد و گفت: راستی پول دارید یا نه؟

دارتن‌یان در حالی که دست روی جیب گذاشت و صدای پول را درآورد گفت: بلی علیجناب.

تره‌وی گفت: آیا به قدر کفایت هست؟

دارتن‌یان گفت: سیصد پیستول می‌باشد تره‌وی گفت: در این صورت کافی است زیرا با این پول می‌توان تا انتهای دنیا رفت.

تره‌وی دست خود را به طرف دارتن‌یان دراز کرد و او با حق‌شناسی صمیمی فشرد زیرا از وقتی که به پاریس آمده بود، به دفعات، خود را رهین مساعدتهای تره‌وی دید و هرگز اتفاق نیفتاد که آن مرد صدیق و بزرگ و شایسته، از ابراز مرحمت نسبت به او خودداری کند.

دارتن‌یان بعد از خروج از منزل فرمانده تفنگداران سلطنتی به منزل آرامیس رفت.

آخرین مرتبه که دارتن‌یان دوست خود را دید شبی بود که خانم بوناسیو را تعقیب نمود ولی هر دفعه که دارتن‌یان آرامیس را می‌دید مشاهده می‌کرد که غمگین و گرفته است.

آن شب هم دارتن‌یان دوست خود را متفکر و ملول یافت و دید که آرامیس بیدار می‌باشد و اثر اندوهی بزرگ در ناصیه او دیده می‌شود.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز برای چه شما اینطور غمگین هستید.

آرامیس گفت: من غمگین نیستم، ولی متفکرم و برای این فکر می‌کنم که می‌بایست تا هفته آتیه، به زبان لاتینی، تفسیری بر فصل هیجدهم کتاب سن‌اوگوستن بنویسم و این کاری است دشوار و طولانی و خستگی‌آور.

در حالی که دو دوست مشغول صحبت بودند یکی از نوکران تره‌وی وارد شد و پاکتی به دست آرامیس داد و گفت: آقا این حکم مرخصی می‌باشد که شما درخواست کرده بودید.

آرامیس با تعجب گفت: آیا من درخواست مرخصی کرده بودم؟

دارتن‌یان گفت: آقای آرامیس ساکت باشید و پاکت را دریافت کنید و بعد یک سکه نیم پیستولی در دست نوکر نهاد و افزود از قول آرامیس به آقای تره‌وی بگوئید که از مراحم ایشان خیلی ممنون هستند.

بعد از اینکه نوکر رفت آرامیس گفت: این مرخصی چه معنی دارد؟

دارتن‌یان گفت: معنایش این است که شما باید فوراً خود را برای یک سفر پانزده روزه آماده کنید و هرچه لوازم مورد احتیاج دارید با خود بردارید.

آرامیس گفت: من در این موقع نمی‌توانم از پاریس حرکت کنم.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟ آرامیس گفت: برای اینکه باید بدانم...

آرامیس حرف خود را تمام نکرد اما دارتن‌یان گفته‌اش را تکمیل نمود و پرسید لابد از این جهت نمی‌توانید از پاریس خارج شوید که نمی‌دانید آن شخص چه شده و کجا رفته است.

آرامیس گفت: کدام شخص را می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: همان کسی را می‌گویم که اینجا بود... همان کسی را می‌گویم که دستمالی مزین به حاشیه داشت.

رنگ آرامیس پرید و گفت: که به شما گفت که در اینجا یک کسی سکونت داشته است؟

دارتن‌یان گفت: خود من او را دیدم آرامیس گفت: آه... آه شما که این اندازه از اخبار و حوادث اطلاع دارید آیا می‌توانید بگوئید که او کیست؟

دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم که اسم او را می‌دانم آرامیس گفت: آیا می‌توانید بگوئید که وی کجا رفت.

دارتن‌یان گفت: من حدس می‌زنم که به شهر تور مراجعت نمود آرامیس گفت: حالا می‌فهمم که شما واقعاً او را می‌شناسید ولی برای چه، وی که می‌خواست به تور برگردد به من اطلاع نداد؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه می‌ترسید او را توقیف کنند.

آرامیس گفت: پس برای چه به من کاغذی ننوشت که من بدانم او چه قصدی دارد؟ دارتن‌یان گفت: ترسید که اگر کاغذی به شما بنویسد برای شما اسباب زحمت شود.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز، این جواب‌های شما، روحی جدید، به کالبد من دمید زیرا من تصور می‌کردم که وی از من نفرت دارد و مرا ترک کرده، و من هرگز او را نخواهم دید.

ولی یک سؤال دیگر هم دارم و آن اینکه او برای چه اخیراً به پاریس آمد؟

دارتن‌یان گفت: آمدن او به پاریس، مربوط به موضوعی است که اینک، ما را از پاریس به طرف انگلستان می‌فرستد.

آرامیس با تعجب گفت: آیا ما به انگلستان می‌رویم دارتن‌یان گفت: بلی.

آرامیس گفت: برای چه ما به انگلستان می‌رویم و علت این سفر چه می‌باشد؟

دارتن‌یان خندید و گفت: آرامیس عزیز، من اکنون مجبورم که مانند برادرزاده یا خواهرزاده آن دانشمند بزرگ که شما روزی برای ما حکایت کردید از ابراز علت مسافرت به انگلستان خودداری کنم.

آرامیس که به خاطر آورد چگونه آن داستان را برای رفقاء جعل کرده بود تبسم نمود و گفت: بسیار خوب... دارتن‌یان عزیز... اینک که او از پاریس رفته و شما هم یقین دارید که وی عزیمت کرده دیگر من علاقه‌ای به این شهر ندارم، و چیزی که مرا در اینجا نگاه دارد موجود نیست و حاضرم به راه بیفتم.

دارتن‌یان گفت: پس به راه بیفتیم و بدواً به خانه آتوس برویم و خواهش می‌کنم که تعجیل کنید زیرا از اوقات گران‌بهای ما خیلی تلف شده است... راستی به بازن گماشته خود بگوئید به خانه آتوس بیاید.

آرامیس گفت: مگر بازن هم با ما خواهد آمد دارتن‌یان گفت: شاید بیاید.

آرامیس نوکر خود را صدا زد و گفت فوراً آماده مسافرت شود و بدون درنگ به خانه آتوس بیاید و به وی ملحق گردد.

و آنگاه خود او شمشیر و بالاپوش و سه طپانچه خویش را برداشت و چند کشو راگشود و محتویات آن را زیر و رو کرد که بداند آیا در ته کشوها، چند سکه پول ممکن است به دست بیاورد یا نه.

ولی چیزی نیافت و در عقب دارتن‌یان از منزل خارج گردید اما از این فکر خارج نمی‌شد که چگونه آن جوان، به هویت شخصی که در پاریس در منزل او سکونت اختیار کرده بود پی‌برد و بالاتر از آن، چگونه فهمید که او چه شده و کجا رفته در صورتی که

وی، از این مسئله، اطلاعی به دست نیاورده بود.

وقتی به خیابان رسیدند آرامیس دست خود را روی بازوی دارتن‌یان نهاد و گفت: دوست عزیز، آیا شما راجع به شخصی که در خانه من سکونت داشت، و بعد رفت، با کسی صحبت کردید؟

دارتن‌یان گفت: به هیچ وجه. آرامیس گفت: آیا درباره آنها با آتوس و پورتوس هم صحبت نکردید؟

دارتن‌یان گفت: نه دوست عزیز، من با هیچ کس صحبت نکرده‌ام زیرا می‌دانستم شما میل ندارید که کسی چیزی از این مقوله بشنود.

آرامیس گفت: حالا خیال من راحت شد و به اتفاق دارتن‌یان راه پیمود تا اینکه به خانه آتوس رسیدند.

آتوس، هنگام ورود رفقاء دو کاغذ در دست داشت، یکی حکم مرخصی پانزده روزه خود، و دیگری یک نامه خصوصی، که به ضمیمه حکم مزبور، از طرف تره‌وی به دستش رسید.

آتوس تا آن دو نفر را دید گفت: بیائید و این دو کاغذ را ببینید و برای من توضیح بدهید که مفهوم آن چیست؟

دارتن‌یان نامه تره‌وی را از دست آتوس گرفت و چنین خواند:

(آتوس عزیزم، نظر به اینکه مبتلا به کسالت مزاج هستید و احتیاج به استراحت دارید من موافقم که پانزده روز در کنار یکی از آبهای معدنی مثل آب‌های معدنی فورژ یا جای دیگر استراحت نمائید و امیدوارم که هرچه زودتر قرین عافیت شوید. «ارادتمند تره‌وی»

دارتن‌یان بعد از مطالعه گفت: آتوس عزیز معنای این نامه و ورقه مرخصی رسمی که ضمیمه آن می‌باشد این است که شما باید با من بیائید.

آتوس گفت: آیا باید به آب‌های معدنی برویم؟ دارتن‌یان گفت: یا به آب‌های معدنی خواهیم رفت یا جای دیگر.

آتوس که تیزهوش‌تر از سایرین بود گفت: گویا مسافرت ما مربوط به مأموریتی است که به ما واگذار کرده‌اند ولی نمی‌دانم آیا این مأموریت به نفع پادشاه فرانسه می‌باشد یا نه؟

دارتن‌یان گفت: ما برای خدمتگزاری نسبت به پادشاه فرانسه یا ملکه به این مسافرت خواهیم رفت زیرا خدمتگزار هر دو به شمار می‌آئیم.

در این وقت پورتوس طبق معمول با هیاهو وارد اطاق شد و گفت: دوستان از چه موقع مرسوم شده که به یک تفنگدار، بدون اینکه خود او درخواست کند مرخصی بدهند؟

دارتن‌یان گفت: این موضوع از زمانی متداول گردیده که یکی از دوستان آن تفنگدار، برای او و سایرین درخواست مرخصی می‌کند.

پورتوس گفت: آه... از این قرار واقعه جدیدی اتفاق افتاده است آتوس گفت:

-بلی پورتوس عزیز، ما به مسافرت خواهیم رفت پورتوس پرسید: کجا می‌رویم؟

آتوس گفت: من هنوز از مقصد خودمان اطلاع ندارم و این موضوع را از دارتن‌یان بپرسید.

دارتن‌یان گفت: آقایان، ما به طرف لندن مسافرت خواهیم کرد پورتوس با حیرت زیاد پرسید: برای چه به لندن می‌رویم ما که در آنجا کاری نداریم دارتن‌یان گفت: چرا... ما در آنجا یک کار واجب داریم پورتوس گفت: این کار کدام است؟

دارتن‌یان گفت: این موضوع را بعد خواهید دانست و من نمی‌توانم اینک بگویم پورتوس گفت: ولی من که یک شاهی پول ندارم چگونه می‌توانم به طرف لندن مسافرت کنم.

آرامیس گفت: من هم دیناری ندارم آتوس افزود: من نیز بی‌پول هستم.

دارتن‌یان کیسه پول را از جیب بیرون آورد و پول را روی میز ریخت و گفت: آقایان این سیصد پیستول می‌باشد و اگر آن را تقسیم کنیم به یک از ما هفتاد و پنج پیستول خواهد رسید که برای مسافرت به لندن و مراجعت از آنجا کافی است ولی آقایان این را بدانید که همه ما به لندن نخواهیم رسید.

پورتوس گفت: برای چه همه به لندن نخواهیم رسید.

دارتن‌یان گفت: برای اینکه بعضی از ما در راه می‌مانیم. پورتوس گفت: از این قرار ما به جنگ می‌رویم.

دارتن‌یان گفت: آقایان این سفر که ما پیش خواهیم گرفت از جنگ خطرناک‌تر خواهد بود پورتوس گفت: حال که چنین است من باید بدانم که برای چه به این سفر

می‌رویم؟ زیرا کسی که باید کشته شود لااقل باید بداند برای چه به قتل می‌رسد؟

آتوس گفت: من تصور نمی‌کنم که این موضوع در ماهیت مأموریت ما اثری داشته باشد؟

آرامیس گفت: من با عقیده پورتوس موافقم و باید بدانم که برای چه به لندن می‌رویم و چرا ممکن است کشته شویم دارتن‌یان گفت: آقایان، اگر اعلیحضرت پادشاه فرانسه برای شما امری جهت رفتن به میدان جنگ صادر کند و بگوید به فلان ایالت و مثلاً گاسکونی یا فلاندر بروید و بجنگید آیا شما از پادشاه فرانسه خواهید پرسید که هدف از این جنگ چیست؟ و برای چه مصلحت پادشاه فرانسه می‌جنگد و از این جنگ که سود می‌برد؟

آتوس گفت: حق با دارتن‌یان است و شاه یا ملکه وقتی امری صادر می‌کنند دیگر فلسفه و مصلحت آن را تشریح نمی‌نمایند و حال که ورقه مرخصی ما نوشته و امضاء شده و آقای تره‌وی برای ما ارسال داشته و سیصد پیستول هم پول، نمی‌دانم از کجا، به ما رسیده برویم و خود را به کشتن بدهیم خاصه آنکه به عقیده من زندگی آنقدر ارزش ندارد که انسان برای آن چانه بزند.

صحبت آتوس که به اینجا رسید خطاب به دارتن‌یان گفت من حاضرم با تو به راه بیفتم.

پورتوس گفت: من هم حاضرم آرامیس گفت: من نیز می‌آیم خاصه آنکه در این اوقات بهتر این است که از پاریس بروم زیرا احتیاج به تفریح دارم.

دارتن‌یان گفت: آنهائی که احتیاج به تفریح دارند در این مسافرت تفریحی جالب توجه خواهند کرد.

آتوس گفت: خوب... حالا بگو چه موقع باید حرکت کنیم؟

دارتن‌یان گفت: اگر حالا حرکت کنیم بهتر از نیم‌ساعت دیگر است، زیرا در این مأموریت، حتی یک دقیقه هم وقتی گران‌بها به شمار می‌آید که باید در آن صرفه‌جویی کرد.

آن وقت رفقای چهارگانه بانگ زدند پلانشه، گریمو، موسکتون، بازن و وقتی نوکران چهارگانه ظاهر گردیدند گفتند زود پوطین‌های سواری ما را روغن بزنید که نرم شود و بروید و اسب‌های ما و خودتان را از سربازخانه تفنگداران بیاورید.

طبق مقررات سربازی سپاه تفنگداری هر تفنگدار موظف بود اسب خود و نوکرش را تا وقتی که در مأموریت نیست در اصطبل سربازخانه جا بدهد و هر وقت که احتیاج به سواری دارد اسب را از آنجا خارج کند.

آن چهار گماشته با سرعت روان شدند که اسب‌های ارباب، و خودشان را بیاورند و پورتوس گفت: حالا نقشه جنگ باید طرح شود و بدواً بدانیم که ما به کجا می‌رویم؟

دارتن‌یان گفت: اولین مقصد ما بندر کاله واقع در ساحل فرانسه و کنار دریای مانش است زیرا از اینجا تا بندر کاله، راه نزدیکتر از پاریس تا بنادر دیگر می‌باشد، و نیز از بندر کاله می‌توان بوسیله خط مستقیم که نزدیکترین فاصله از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر است به انگلستان رفت.

پورتوس گفت: من برای این مسافرت،و در واقع این جنگ نقشه‌ای طرح کرده‌ام که از این قرار است. همه گوش فرا دادند و پورتوس گفت: ما چهار نفر با چهار گماشته، اگر به اتفاق مسافرت کنیم تولید سوءظن خواهیم کرد بنابراین بعد از اینکه دارتن‌یان موضوع مأموریت را به هریک از ماگفت از هم جدا خواهیم گردید.

و من به عنوان طلایه جلو می‌روم و از راه بندر بولونی خود را به دریا خواهیم رسانید و آتوس دو ساعت دیگر به راه خواهد افتاد تا اینکه در بندر آمین به دریا برسد و آرامیس دو ساعت دیگر به راه می‌افتد و در بندر نویون به دریا خواهد رسید.

باقی می‌ماند دارتن‌یان که از هر راه بخواهد می‌تواند برود مشروط بر اینکه لباس خود را با نوکرش پلانشه عوض نماید و خود لباس او را بپوشد که اگر به وی ظنین شدند نوکرش را دستگیر نمایند نه خود او را.

آتوس گفت: آقایان این نقشه دو نقص، به عقیدهٔ من دارد اول اینکه نباید نوکرها را از این مأموریت مستحضر کرد.

زیرا اگر یک اصیل‌زاده، گاهی، بر اثر یک سلسله عوامل و بالاخص ترس و فشار دیگران، یک راز را بروز بدهد یک نوکر به طور حتم در اولین فرصت برای اندکی پول، یا چیز دیگر آن راز را افشاء خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: نقشهٔ پورتوس قابل اجراء نیست برای اینکه خود من نمی‌دانم که چگونه این مأموریت باید انجام بگیرد زیرا من حامل نامه‌ای هستم که در اینجا، یعنی جیب بغل من و روی سینه است و این نامه باید در لندن به دست کسی که اسم او روی

پاکت نوشته شده برسد.

اگر این نامه دارای چهار نسخه بود هریک از ما می‌توانستیم به تنهائی با یک نسخه آن حرکت کنیم ولی این نامه دارای یک نسخه است و سرش را هم بسته، مهر و موم کرده‌اند.

و عمده این می‌باشد که این نامه به مقصد برسد و اگر یکی از ما کشته شدیم دیگری آن را بردارد و اگر او هم کشته شد، دیگری نامه را حمل کند تا آخرین کسی که زنده مانده، بتواند نامه را، در انگلستان به گیرنده برساند.

آتوس گفت: آفرین برتو دارتن‌یان، و اینک به بقیه حرف من گوش کنید... من گفتم که نقشه پورتوس دو عیب دارد.

عیب اول را بیان کردم و عیب دوم نقشهٔ پورتوس این است که ما از یکدیگر جدا می‌شویم و در نتیجه، آن‌هائی که سودشان اقتضا می‌کند که ما را به قتل برسانند، خواهند توانست که به سهولت یکایک ما را از بین ببرند در صورتی که هرگاه به هیئت اجتماع حرکت کنیم و به گماشتگان خود طپانچه و شمشیر بدهیم، تقریباً یک ارتش کوچک خواهیم شد و کسانی که قصد حمله به ما را دارند قبل از مبادرت به تعرض، فکر خواهند کرد که آیا می‌توانند با ما در بیفتند یا نه؟

این است که به عقیده من باید به اتفاق حرکت کنیم و اگر جلوی ما را گرفتند من نامه تره‌وی را نشان می‌دهم و می‌گویم که باید به آب معدنی بروم و رفقای من برای اینکه مرا تنها نگذارند با من آمده‌اند.

شما هم که دارای ورقه مرخصی هستید اوراق مرخصی خود را نشان خواهید داد و اگر قانع نشدند و به ما حمله‌ورگردیدند خواهیم جنگید و اگر خواستند ما را محاکمه نمایند خواهیم گفت که من برای آب معدنی می‌رفتم و رفقای دیگرم برای استحمام در آب دریا.

و اگر در جنگ به قتل رسیدیم آخرین کسی که زنده می‌ماند همانطور که دارتن‌یان گفت نامه را به مقصد خواهد رسانید.

آرامیس گفت: آتوس تو مردی کم‌حرف هستی و حرف نمی‌زنی ولی وقتی لب به سخن می‌گشائی هرچه از دهان تو بیرون می‌آید چون زر دارای ارزش می‌باشد و به همین جهت من نقشه تو را می‌پذیرم... پورتوس ... نظریه تو چیست؟

پورتوس گفت: من نیز موافقم تا دارتن‌یان چه می‌گوید زیرا چون وی حامل نامه می‌باشد در این سفر، نسبت به ما مقام ریاست دارد و نظریه مثبت یا منفی او، مهم می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آقایان من هم نقشه آتوس را می‌پذیرم و چون دیگر کاری نداریم خوب است برخیزیم و به راه بیفتیم.

دوستان چهارگانه دست به طرف پول دراز کردند و هر کدام سهم خود را که ۷۵ پیستول بود برداشتند و احتیاجات سفر را گرد آوردند و به راه افتادند.

۲۰

مسافرت

دو ساعت بعد از نیمه شب مسافرین چهارگانه و نوکران آنها از دروازه سن‌دنیس پاریس خارج شدند و تا وقتی که هوا تاریک بود صحبت نمی‌کردند زیرا کسی حوصله حرف زدن نداشت و حواس همه متوجه اطراف جاده بود چون، انتظار داشتند که از پشت هر تپه و زاویه هر پیچ، عده‌ای بیرون بیایند و به آنها حمله‌ور شوند.

با اینکه دارتن‌یان جزئیات موضوع را به آنها نگفته بود معهذا سه نفر دیگر یعنی آتوس، پورتوس، آرامیس می‌دانستند که کاردینال با مسافرت آنها به لندن مخالف است و شب گذشته مستحضر شده که فرد یا دسته‌ای عازم لندن هستند و به طور قطع، در صدد بر پر خواهد آمد.

هر چهار تن، به قدر کافی کاردینال را می‌شناختند و مطلع بودند که وی در راه اجرای یک منظور، یا ممانعت از اجرای یک منظور از هیچ‌چیز، اباء ندارد و قتل یک یا چهار نفر برای او، امری بسیار پیش‌پا افتاده است و در صورت لزوم یک هنگ یا تیپ را فدا می‌نماید که بتواند موضوعی را عملی کند یا از عملی شدن تصمیم دیگران جلوگیری نماید.

وقتی روز دمید و آفتاب طلوع کرد مسافرین به نشاط آمدند و شروع به صحبت و خنده و شوخی کردند و وضع آنها مثل سربازانی بود که باید به میدان جنگ بروند و یک مرتبه درمی‌یابند که زندگی با همه ناملایمات خود چیزی گران‌بها است و ارزش آن

را دارد که انسان در راه حفظ آن فداکاری کند.

با اینکه رفقای چهارگانه میل نداشتند که کسی آنها را بشناسد و توجه دیگران بسوی آنها جلب بشود، معذلک وضع آنها در راه توجه همه را معطوف به آنان می‌نمود.

زیرا اسب‌های آنها سیاه بود و مطابق روش سوار نظام که عادت فطری آنها گردیده بود حرکت می‌کردند و علاوه بر آقایان نوکرها نیز اسلحه کافی داشتند.

معهذا تا ساعت هشت صبح که وارد قصبه شان‌تی‌لی شدند هیچ واقعه سوء روی نداد.

در آنجا، مقابل یک مهمانخانه روستائی که روی تابلوی آن نقش سن‌مارتن قدیس مسیحی را در حال دادن نصف بالاپوش خود به یک مرد فقیر، تصویر کرده بودند پیاده شده، قدم به تالار مهمانخانه گذاشتند ولی به نوکرها توصیه نمودند که زین از پشت اسب‌ها برندارند زیرا به زودی حرکت خواهند کرد.

دارتن‌یان و رفقای او پشت میز مهمانخانه نشستند و دیدند یک اصیل‌زاده که به ظاهر، از راه دامارتن می‌آید، پشت میز مزبور نشسته مشغول صرف غذا است.

در آن موقع هنوز میزهای کوچک در مهمانخانه‌های روستائی متداول نشده بود و در بیشتر از آنها یک میز بزرگ وسط تالار می‌نهادند و همهٔ مسافرین گرد آن می‌نشستند و غذا می‌خوردند.

وقتی کاروان رفقا پشت میز قرار گرفت آن مرد شروع به صحبت درباره آب و هوا و مسائل متفرقه کرد و مسافرین به او جواب دادند تا اینکه ناشناس به پورتوس پیشنهاد کرد که به سلامتی کاردینال بنوشد.

پورتوس گفت: باکمال میل من حاضرم که به سلامتی کاردینال نوشیدنی بنوشم در صورتی که شما هم به سلامتی اعلیحضرت پادشاه فرانسه نوشیدنی بنوشید.

مرد مزبور که مست به نظر می‌رسید و نمی‌توانست خود را نگاه دارد گفت: من در این کشور پادشاهی جز کاردینال نمی‌شناسم.

پورتوس گفت: تو مست لایعقل هستی و بر تو حرجی نیست ولی اگر هوشیار بودی به تو می‌گفتم که در این کشور اعلیحضرت لوئی سیزدهم پادشاه است، و فقط وی پادشاه حقیقی می‌باشد و کاردینال و دیگران، همه زیردست او محسوب می‌شوند.

آن مرد شمشیر از غلاف کشید و پورتوس هم ناچار دست به شمشیر برد و

آتوس به پورتوس گفت: شما از روی حماقت با این مرد محاجه کردید و اینک چاره ندارید جز اینکه او را به قتل برسانید و زود وی را معدوم کنید و به ما واصل شوید.

رفقاء سوار اسب‌ها شدند و با نوکران خود به راه افتادند و بعد از طی پانصد قدم آتوس گفت: این اولین رفیق ما بود که در راه ماند.

آرامیس گفت: تردیدی وجود ندارد که این مرد یکی از جاسوسان و عمال کاردینال بود ولی من حیرت می‌کنم که به چه مناسبت با پورتوس شروع به نزاع کرد.

دارتن‌یان گفت: برای اینکه پورتوس بین ما چهار نفر بلند صحبت می‌کرد و هیکلی بزرگتر داشت و لذا آن مرد تصور نمود که وی رئیس ما می‌باشد.

آتوس گفت: حق باگاسکون است و من مکرر گفته‌ام که این جوان باصغر سن خود بسیار عقل و هوش دارد.

بعد به راه ادامه دادند تا اینکه به بووه رسیدند و در آنجا برای اینکه اسب‌ها قدری رفع خستگی کنند و هم به امید اینکه پورتوس از عقب برسد متوقف شدند.

اما پورتوس نیامد و لذا به راه افتادند و همین که یک فرسخ از بووه دور شدند به محلی رسیدند که عرض جاده کم می‌شد و در آن‌جا هشت یا ده نفر از کارگران به تعمیر جاده اشتغال داشتند و گودال‌هایی حفر کرده گل و لای بسیار بوجود آورده بودند.

چون یکی دو مرتبه پای اسب‌ها در گودال‌های پر از گل و آب فرو رفت آرامیس ترسید که مبادا پوطین‌های او گل‌آلود شود و به کارگران تغیر کرد که چرا آن گودال‌های بزرگ را بوجود آورده، برای مردم تولید زحمت کرده‌اند.

آتوس خواست به آرامیس بگوید که شکیبائی را پیشه کند ولی کارگران طوری ناسزاهای درشت به مسافرین دادند که آتوس با همهٔ شکیبائی خود عنان صبر را از دست داد و با اسب به طرف آنها نهیب زد.

یک مرتبه کارگران بیل و کلنگ را رها کردند و خود را به کنار جاده که برآمدگی داشت رسانیدند و تفنگ‌هائی راکه در آنجا پنهان کرده بودند برداشتند و به هیئت اجتماع سواران را به باد گلوله گرفتند.

چیزی نمانده بود که همه در آنجا به قتل برسند و دارتن‌یان بانگ زد که اینجا کمین‌گاه است و مخصوصاً این کمین‌گاه را برای قتل ما بوجود آورده‌اند و معطل نشوید و خود را دور نمائید.

قبل از این‌که دوستان بتوانند که از آن منطقه دور شوند یک گلوله به شانه آرامیس اصابت کرد و یک گلوله هم در نقطه‌ای نرم و فربه، از بدن موسکتون که در انتهای ستون فقرات واقع شده جا گرفت.

زخم موسکتون شدید نبود ولی او ترسید و تصور کرد که زخمی منکر برداشته، و لذا روحیه خود را از دست داد و از اسب به زمین افتاد.

ولی آرامیس با اینکه تیر خورده بود محکم یال اسب را گرفت و رکاب کشید و وقتی از آن منطقه دور شدند دیدند که اسب بی‌صاحب موسکتون هم با آنها می‌آمد و آتوس گفت: اگر اسب یدک بخواهیم می‌توانیم از این مرکوب استفاده کنیم.

دارتن‌یان گفت: من میل داشتم که به جای یک اسب یدک، ما دارای یک کلاه یدکی می‌شدیم زیرا کلاه مرا گلوله برد و خوشوقتم که نامه موصوف را در کلاه خود نگذاشتم وگرنه آن نامه اینک از بین رفته بود.

آرامیس که دردی شدید در شانهٔ خود احساس می‌کرد گفت: پورتوس چون تنها است اگر از اینجا بگذرد به دست این کارگران ساختگی که همه آدم‌کشهای کاردینال هستند به قتل خواهد رسید.

آتوس گفت: مطمئن باشید که پورتوس از آنجا که با آن مرد مست مبارزه کرد تکان نخورده و من بعید نمی‌دانم که مجروح گردیده باشد زیرا اگر قدرت حرکت داشت تاکنون به ما ملحق شده بود و دیگر اینکه من تصور می‌کنم که آن مرد مست هم، مانند این کارگران ساختگی، یک مست تصنعی بود و به محض اینکه شمشیر از غلاف کشید هوشیار گردید و ضربتی شدید بر پورتوس وارد آورد.

دو ساعت دیگر هم راه پیمودند و برحسب توصیه آتوس میان‌بر زدند که مجبور به عبور از شاهراه نشوند زیرا بعید نبود که در شاهراه کمین‌گاه‌هائی دیگر، انتظار آنها را می‌کشید.

کم‌کم آثار خستگی در اسب‌ها نمایان شد و به علاوه حال آرامیس دقیقه به دقیقه بدتر می‌گردید به طوری که رفقایش مجبور بودند که او را روی اسب نگاه دارند که به زمین نیفتد.

وقتی به کروکور رسیدند آرامیس گفت: من دیگر قدرت پیشرفت ندارم و مرا اینجا بگذارید و خود بروید.

این بود که آرامیس را در یک مهمانخانه پیاده کردند و بازن نوکرش را نزد او گذاشتند که از ارباب خود پرستاری نماید.

رفقا برای از دست دادن بازن برای بقیه مسافرت، متأثر نشدند زیرا بازن مردی نبود که در کمین‌گاه‌ها بدرد بخورد و بتواند کمکی به دیگران بنماید.

وقتی از کروکور به امید اینکه شب در آمین بخوابند به راه افتادند بیش از دو ارباب و دو نوکر یعنی گریمو و پلانشه باقی نماند و آتوس گفت: من سوگند یاد می‌کنم که بعد از این شمشیر بیرون نیاورم زیرا تردیدی نیست که در طول این راه قدم‌به قدم کسانی مأمور شده‌اند که ما را اغوی به نزاع و پیکار نمایند و از عبورمان ممانعت کنند.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز به جای اینکه سوگند یاد کنید اسب خود را هی نمائید که زودتر به آمین برسیم.

با وجود خستگی اسب‌ها، ضربات شلاق و مهمیز سواران آنها را تحریک به راه پیمائی کرد و نیمه شب به آمین رسیدند و تصمیم گرفتند که شب در مهمانخانه لیدور بیتوته کنند.

مهمانخانه‌چی وقتی ورود دو اصیل‌زاده را با نوکران آنها دید چراغ را به یک دست گرفت و با دست دیگر کلاه از سر برداشت و پیش افتاد تا اینکه اطاق دارتن‌یان و آتوس را به آنها نشان بدهد.

اطاق‌هائی که مهمانخانه‌چی به آن دو می‌داد بهترین اطاق مؤسسه او به شمار می‌آمد و فقط یک عیب داشت و آن اینکه هریک از دو اطاق در یک طرف مهمانخانه واقع شده بود.

در صورتی که آتوس و دارتن‌یان دو اطاق می‌خواستند که در جوار هم باشند.

مهمانخانه‌چی گفت: آقا در اینجا دو اطاق مجاور نداریم ولی بهتر این است که شما این دو اطاق را بپذیرید زیرا می‌ترسم که تا چند لحظه دیگر مسافرینی بیایند و این اطاقها را از شما بگیرند.

دارتن‌یان و آتوس گفتند که ما احتیاجی به اطاق‌های لوکس شما نداریم و در یکی از اطاق‌های عمومی مهمانخانه روی دو دوشک خواهیم خوابید.

مهمانخانه‌چی سر فرود آورد و گفت: عالیجنابانی چون شما نباید در اطاق عمومی بخوابند و این مایه ننگ و سرشکستگی من است که مسافرینی این گونه محترم و

متشخص وارد مهمانخانه لیدور بشوند و در اطاق عمومی بیتوته نمایند.

ولی اصرار مهمانخانه‌چی نتوانست که بر انکار آن دو نفر فائق گردد و دارتن‌یان و آتوس هر کدام دوشکی زیر خود انداختند و در یک اطاق کوچک و محقر خوابیدند.

تازه چشم آنها گرم شده بود که دیدند شخصی روی پنجره آن اطاق که به طرف حیاط باز می‌شد می‌زند.

مسافرین بدواً تصور کرد که سارق یا شخصی دیگر است که سوء قصد دارد.

ولی بعد معلوم شد که وی پلانشه نوکر دارتن‌یان می‌باشد و یک بسته کاه زیر بغل گرفته و آهسته به ارباب گفت: آقایان، من از قیافه این مهمانخانه‌چی خوشم نمی‌آید زیرا او را خیلی محیل می‌بینم و اجازه بدهید که پای این پنجره بخوابم که اگر بخواهند از این راه وارد اطاق شوند من مانع گردم.

آتوس گفت: حق با تو است و این مهمانخانه‌چی بیش از اندازه تعارف می‌کرد و مردی محیل به نظر می‌رسید ولی اسب‌ها را که نگاهداری می‌نماید؟

پلانشه گفت: که گریمو در اصطبل می‌خوابد و برای نگاه‌داری اسب‌ها و دادن علیق به آنها کفایت می‌کند.

اطاق مزبور که آن سه نفر در آن خوابیدند، دو در و یک پنجره داشت دارتن‌یان و آتوس هر کدام پشت یک در استراحت کردند و پلانشه پشت پنجره خوابید و قبل از اینکه به خواب روند به گریمو سپردند که برای ساعت پنج صبح اسب‌ها را آماده حرکت نماید.

دو ساعت بعد از نیم شب مثل این بود که شخصی قصد دارد از راه پنجره وارد اطاق شود ولی پلانشه بانگ زد کیست؟

و آن شخص که فهمید مسافران بیدارند اصرار ننمود و رفت و دیگر تا ساعت چهار هیچ اتفاقی روی نداد.

در این ساعت دارتن‌یان و آتوس و پلانشه بر اثر هیاهوی شدید بیدار شدند و شنیدند که عده‌ای با هم نزاع می‌کنند و در بین آنها فریادهای گریمو شنیده می‌شود.

معلوم گردید که در آن ساعت گریمو مهتران اصطبل را از خواب بیدار کرده بود که کمک نمایند تا اینکه اسب‌ها را زین کند لیکن آنها بر وی هجوم آوردند و یکی از

آنها با چوب طوری بر فرق گریموی بیچاره کوبید که وی بیهوش بر زمین افتاد و خون از سرش جاری شد.

دارتن‌یان و آتوس دریافتند که اگر بخواهند انتقام گریمو را بگیرند از مسافرت باز خواهند ماند.

لذا پلانشه را فرستادند که اسب‌ها را زین کند و از اصطبل خارج نماید.

ولی وقتی پلانشه وارد اصطبل شد دید که هیچ یک از اسب‌ها جز اسب موسکتون که بدون راکب تا آنجا آمده بود، قدرت حرکت ندارند.

و مثل اینکه اسب‌های مزبور را مسموم کرده‌اند زیرا محال بود که فقط خستگی روز گذشته اسب‌ها را آن گونه بی‌حال نموده باشد.

این مرتبه آتوس و دارتن‌یان مضطرب گردیدند زیرا گرچه، ممکن بود که حادثه مزبور و حوادث دیگر، ناشی از تصادف باشد ولی بعید می‌نمود که آن همه حوادث، پیاپی، علیه آنها روی بدهد و مثل اینکه یک دست مرموز، از پشت پرده، مرتب اشکال می‌تراشد که نگذارد آنها به مسافرت ادامه بدهند.

دارتن‌یان و پلانشه از مهمانخانه بیرون رفتند که ببینند آیا ممکن است سه اسب خریداری یا کرایه نمایند و جلوی مهمانخانه، در خیابان، چشم‌شان بدو اسب قوی افتاد و پرسیدند که این اسب‌ها از کیست؟

جواب شنیدند که اسب‌های مزبور متعلق به دو مسافر است که اینک، درون مهمانخانه، مشغول پرداخت حساب خود به مهمانخانه‌چی هستند.

در همان موقع آتوس هم به طرف جایگاه مهمانخانه‌چی رفت که حساب او را بپردازد و پرسید حساب ما در شب گذشته با کرایه اطاق چقدر می‌شود مهمانخانه‌چی گفت: یک پیستول و نیم.

آتوس دو پیستول از جیب بیرون آورد که به مهمانخانه‌چی بدهد و تتمه آن را بگیرد و صاحب مهمانخانه یکی از سکه‌های زر را گرفت و قدری وارسی کرد و یک مرتبه فریاد زد این سکه قلب است و این شخص و رفیق او قلب‌زن هستند... و فوراً آنها را توقیف کنید و نگذارید فرار نمایند.

آتوس گفت: ای نابکار، این چه حرف است که می‌زنی و چگونه ممکن است این سکه‌ها قلب و ما قلب‌زن باشیم؟ آیا می‌خواهی هم اکنون گوش‌های تو را در عوض این

توهین بزرگ که به ما می‌کنی ببرم؟

یک مرتبه چهار مرد مسلح از اطاق مجاور خارج شدند و به آتوس حمله‌ور گردیدند و آتوس دو طپانچه خود راکشید و شلیک کرد و دو نفر را از پا درآورد و تا حنجره او توانائی داشت فریاد زد دارتن‌یان... دارتن‌یان... خود را نجات بده... من گرفتار شدم... و تو خود را نجات بده که مانند من گرفتار نشوی.

دارتن‌یان و پلانشه که در خارج مهمانخانه بودند دیگر معطل نشدند و با یک خیز روی پشت آن دو اسب تازه‌نفس قرار گرفتند و رکاب کشیدند.

تا چند دقیقه هیچ یک حرف نمی‌زد زیرا چنان با سرعت می‌رفتند که نفس در سینه هر دو پیچیده بود و بعد از اینکه خود را در صحرا یافتند دارتن‌یان قدری از سرعت اسب خود کاست و به پلانشه گفت: آیا تو دیدی که در داخل مهمانخانه چه واقعه‌ای روی داد؟

پلانشه گفت: آقا آنچه من دیدم این بود که بعد از شلیک طپانچه‌های آقای آتوس دو نفر به زمین افتادند و آقای آتوس شمشیر از غلاف کشید و با دیگران شروع به پیکار کرد و دیگر نتوانستم دنباله حوادث را ببینم زیرا به راه افتادیم.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر تو ای آتوس دلیر و جوانمرد و من بسی متأثر هستم که باید تو را رهاکنم و در این موقع که احتیاج به کمک داری فرار نمایم ولی شاید تا چند دقیقه دیگر ما هم گرفتار یک کمینگاه شویم و به قتل برسیم.

اما تو پلانشه یک جوان شجاع هستی و من تصور نمی‌کردم که این چنین جرأت و چابکی داشته باشی.

پلانشه گفت: آقا من به شما عرض کردم که یک آدم بی‌دست و پا نیستم و در موقع خود از من هم کارهای مفید ساخته می‌شود زیرا سکنه ایالت پیکاردی افتخار می‌کنند که از کودکی با صفات شجاعت و چابکی بار می‌آیند خاصه آنکه اینجا ولایت من است و مشاهدهٔ مناظر ولایتی و استشمام این هوا، استعداد مرا بیشتر می‌کند.

دارتن‌یان و نوکر او بدون یک لحظه توقف خود را به شهر کوچک سن‌اومر رسانیده و در آنجا از بیم آنکه بدبختی جدیدی روی ندهد وارد مهمانخانه نشدند بلکه وسط خیابان چند لقمه غذا خوردند و به راه ادامه دادند تا بندر کاله نمایان شد.

قدری که به شهر نزدیکتر شدند اسب دارتن‌یان سقوط کرد واز چشم‌ها و بینی

مرکوب خون بیرون آمد و معلوم بود که دیگر نمی‌توان از آن حیوان انتظار داشت که بر پا خیزد و راکب خود را به مقصد برساند اسب پلانشه هنوز نفس می‌زد و می‌توانست روی چهار پای خود بایستد ولی یا به مناسبت سقوط اسب دارتن‌یان یا مناسبت خستگی، آن مرکوب هم، توقف کرد.

اما ارباب و نوکر تقریباً به مقصد رسیده بودند و در ظرف چند دقیقه پیاده به شهر رسیدند پلانشه توجه ارباب خود را به طرف یک آقا و نوکر، که در فاصله پنجاه قدمی جلوی آنها می‌رفتند جلب کرد.

از چکمه‌های غبار آلود آقا معلوم بود که از راهی دور می‌آید و وضع او نشان می‌داد که عجله دارد و به محض وصول به اسکلهٔ بندر پرسید که آیا می‌تواند فوراً به طرف انگلستان حرکت کند.

ناخدای یک کشتی که در اسکله بود گفت: بلی، و به طرف کشتی خود اشاره کرد و گفت: این سفینه فوراً شراع می‌افرازد و به راه می‌افتد ولی طبق حکم کاردینال، که امروز صبح رسیده، ما نمی‌توانیم هیچ مسافر را سوار کشتی کنیم مگر اینکه نوشته صدراعظم فرانسه را ارائه بدهد.

آقائی که برای مسافرت به انگلستان عجله داشت کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: این جواز رسمی است که به امضای کاردینال رسیده و طبق آن من می‌توانم مسافرت کنم.

ناخدا گفت: در این صورت، جواز خود را به امضای حکمران بندر برسانید تا حرکت کنیم.

مسافر پرسید: حکمران کجاست؟ ناخدا گفت: وی اینک در ویلای خود می‌باشد و آن ویلا، تا شهر بیش از یک ربع فرسنگ فاصله ندارد و آن‌گاه با انگشت به طرف نقطه‌ای از صحرا اشاره نمود و گفت: آیا آن خانه را می‌بینید که در پای آن تپه کوچک قرار گرفته و بام آن را با سنگ لوح مفروش کرده‌اند... آن خانه ویلای حکمران می‌باشد.

آقای مزبور که اصیل‌زاده بود با نوکرش به طرف ویلای حکمران به راه افتاد و دارتن‌یان و پلانشه او را تعقیب کردند و همین که پانصد قدم از شهر دور شدند و به بیشه‌ای که جاده از وسط آن می‌گذشت رسیدند دارتن‌یان به سرعت افزود و خود را به

اصیل‌زاده رسانید و گفت آقا گمان می‌کنم که شما عجله دارید؟...

مسافر گفت: بلی آقا... بیش از آنچه تصور می‌نمائید من تعجیل دارم که زودتر به مقصد برسم دارتن‌یان گفت: آقا، متأسفم از اینکه من نیز عجله دارم زودتر خود را به مقصد برسانم و به همین جهت می‌خواهم از شما درخواستی بکنم.

اصیل‌زاده گفت: درخواست شما کدام است؟ دارتن‌یان گفت: تقاضای من این می‌باشد که موافقت کنید که من زودتر از شما حرکت کنیم.

اصیل‌زاده جواب داد: آقا، غیر ممکن است زیرا من شصت فرسنگ راه را در چهل و چهار ساعت طی کرده‌ام که فردا ظهر در لندن باشم دارتن‌یان گفت: من شصت فرسنگ را در چهل ساعت طی کردم و می‌بایست فردا ساعت ده صبح در لندن باشم اصیل‌زاده گفت: آقا متأسفم از اینکه نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم و چون من زودتر آمده‌ام باید زودتر بروم.

دارتن‌یان گفت: متأسفم از اینکه من دیرتر آمده‌ام ولی زودتر خواهم رفت اصیل‌زاده گفت: آقا من برای مأموریتی که از طرف پادشاه فرانسه به من محول گردیده مسافرت می‌کنم. دارتن‌یان گفت: آقا من برای مأموریتی که از طرف خود من، به اینجانب محول گردیده مسافرت می‌نمایم.

اصیل‌زاده گفت: آقا از این قرار شما بهانه‌جوئی می‌کنید و قصد دارید که با من نزاع نمائید.

دارتن‌یان گفت: اگر شما از قبول درخواست من امتناع نمائید کار به نزاع خواهد کشید اصیل‌زاده گفت: درخواست شما چیست؟

دارتن‌یان که می‌دانست تقاضای او، بی‌مورد است، قدری تردید کرد ولی نه از آن جهت که نمی‌خواست درخواست کند، بلکه بدان سبب که روح جوانمردی و فطرت اصیل‌زادگی او، با آن تقاضای غیر وارد، موافقت نمی‌نمود.

ولی چون چاره‌ای نداشت گفت: آقا آیا میل دارید بدانید درخواست من چیست؟ اصیل‌زادگی گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: من از شما تقاضای می‌کنم که جواز عبورَ خود را به من بدهید زیرا من جواز عبور ندارم و در عین حال، مجبورم که خود را به انگلستان برسانم.

اصیل‌زاده گفت: آقا به نظرم شوخی می‌کنید؟ دارتن‌یان گفت: آقا من اهل شوخی

نیستم و اینک، موردی هم برای شوخی وجود ندارد.

اصیل‌زاده که دید دارتن‌یان راه را بر او گرفته گفت: آقا بگذارید بروم دارتن‌یان گفت: من نمی‌گذارم که شما عبور کنید مگر اینکه جواز خود را به من بدهید.

مسافر گفت: آقا، این لجاجت ابلهانه شما، خیلی برای شما گران تمام خواهد شد و من طبق مأموریتی که دارم شما را به قتل خواهم رسانید.

در این وقت مسافر به طرف نوکر خود رو کرد و بانگ زد لوبن طپانچه‌های مرا بیاور دارتن‌یان هم به طرف نوکر خود بانگ زد پلانشه تو نوکر را دریاب تا من ارباب را مطیع کنم.

پلانشه که از موفقیت اولیه قوی دل شده بود با یک خیز، روی لوبن قرار گرفت و او را به زمین افکند و زانوی خود را روی سینه‌اش گذاشت و به دارتن‌یان گفت: آقا، خیال شما از طرف نوکر آسوده باشد زیرا من او را بی‌حرکت کردم.

اصیل‌زاده که دید کار از شوخی گذشته و واقعاً جنبه جدی پیدا کرده شمشیر را کشید و به دارتن‌یان حمله‌ور گردید غافل از اینکه حریف او چیره دست و ورزیده است و دارتن‌یان، در ظرف چند ثانیه سه ضربت متوالی بر آن اصیل‌زاده فرود آورد و هر بار گفت:

این ضربت را برای آتوس می‌زنم... این ضربت انتقام پورتوس است... با این ضربت انتقام آرامیس را می‌گیرم...

اصیل‌زاده بعد از دریافت ضربت سوم به زمین افتاد و دارتن‌یان به گمان اینکه او مرده به وی نزدیک شد که جواز عبور را از جیب او بیرون بیاورد.

ولی مجروح، که هنوز جان داشت و شمشیرش را رها نکرده بود به سهم خویش ضربتی بر سینه دارتن‌یان وارد آورد و گفت: این هم، برای اینکه انتقام خود را بکشم.

دارتن‌یان خشمگین، بانگ برآورد، خوب شد به خاطرم آمد که من به نام خود ضربتی بر شما نزده‌ام و لذا، این ضربت را برای خود می‌زنم و شمشیر را طوری وارد شکم مرد بدبخت نمود که از پشت او خارج گردید و در زمین فرو رفت و اصیل‌زاده مغلوب، چشم‌ها را فرو بست و دیگر تکان نخورد.

دارتن‌یان که دیده بود مسافر، جواز عبور را در کدام جیب نهاده، از جیبش بیرون آورد و گشود و دانست که جواز را بنام آقای کنت دو وارْد صادر کرده‌اند.

آن وقت نظری به قیافه مرد مغلوب انداخت و دید جوانی است بیست و پنج ساله، و شاید جوان‌تر، و خوش سیما، و با اینکه رسم دوئل اقتضا می‌نمود که دارتن‌یان اقدامی برای کمک به او کند و جوان را به طبیب و جراح برساند که شاید زنده بماند، در آن موقع، مجبور بود که مرد مجروح را به حال خود بگذارد و برود.

جوان گاسکون از غرابت سرنوشت بشر، متأثر شد و آه کشید زیرا دریافت که سرنوشت است که دو نفر راکه اصلاً با هم خصومت ندارند و یکدیگر را نمی‌شناسند به جان هم می‌اندازد و آنها را وا می‌دارد، که برای منافع کسانی دیگر، که شاید هیچ اطلاع ندارند که افرادی به نام دارتن‌یان یا وارْد دارای موجودیت هستند، شمشیر بکشند و هم را به قتل برسانند.

اما فریادهای لوبن رشته فکر دارتن‌یان را گسیخت زیرا نوکر آن اصیل‌زاده، با اینکه می‌دانست در معرض خطر است فریاد می‌زد، و استمداد می‌کرد.

دارتن‌یان به طرف پلانشه رفت و او گفت: آقا، به طوری که ملاحظه می‌فرمائید من گردن این مرد را می‌فشارم و تا موقعی که فشار ادامه دارد او نمی‌تواند داد بزند ولی به محض اینکه دست را برمی‌دارم او شروع به فریاد می‌کند و چون اهل ولایت نورماندی می‌باشد و سکنه این ولایت لجوج هستند، یقین دارم که تا رمق در بدن دارد، فریاد خواهد زد.

دارتن‌یان گفت: من اکنون او را ساکت می‌کنم و دستمالش را از جیب بیرون آورد و دهان نوکر را بست و صدای لوبن خاموش شد.

پلانشه گفت: آقا، بستن دهان این مرد کافی نیست و بهتر اینکه او را به درخت هم ببندیم زیرا با همین دهان بسته به راه خواهد افتاد و برای ما اسباب زحمت خواهد شد.

دارتن‌یان توصیهٔ پلانشه را پذیرفت و نوکر را به درختی واقع در بیشه بست و از بیم آنکه مبادا وارْد هنگام شب، لگدکوب سم ستور شود او را از وسط جاده، به درون بیشه برد و نزدیک نوکرش نهاد.

و چون شب نزدیک می‌شد، دارتن‌یان فهمید به احتمال قوی تا فردا صبح کسی آن ارباب و نوکر را کشف نخواهد نمود.

پس از فراغت از این کارها، دارتن‌یان و نوکرش به طرف ویلای حکمران رفتند و دارتن‌یان خود را به عنوان کنت دو وارْد به خادم حکمران معرفی نمود و گفت: به او

بگوئید که برای یک کار فوری باید مرا بپذیرد.

حکمران هم فوراً دارتن‌یان را پذیرفت و گفت: آقا چه فرمایشی دارید؟

دارتن‌یان گفت: من مسافری هستم که باید بدون درنگ از فرانسه خارج شوم و در اسکله، به من گفتند: که لازم است جواز عبور خود را به امضای شما برسانم و خواهش می‌کنم جواز مرا امضاء کنید زیرا فرصت توقف ندارم.

حکمران جواز دارتن‌یان را گرفت و چون در آن جواز، از کنت دو وارد با احترام یاد شده بود حکمران گفت: آقای کنت از اینکه بدین وسیله موفق به زیارت و آشنائی با شما شدم خیلی مسرورم و ایکاش که شما فرصت می‌داشتید و مرا بیشتر از صحبت خود، خوشوقت و مفتخر می‌فرمودید.

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: من هم متقابلاً از اینکه خدمت شما رسیدم سرافرازم ولی مأموریت من فوری می‌باشد و نمی‌توانم درنگ کنم.

حکمران گفت: آیا شما از نزدیکان آقای کاردینال هستید؟

دارتن‌یان گفت: بلی آقا، من از محارم کاردینال به شمار می‌آیم و ایشان نسبت به من مرحمتی مخصوص دارند.

حکمران گفت: آیا ممکن است بپرسم که جناب قدوسی‌مآب قدغن خروج از فرانسه و مسافرت به انگلستان را برای که صادر فرموده‌اند؟

دارتن‌یان گفت: این قدغن، علیه شخصی موسوم به دارتن‌یان صادر شده که به اتفاق سه نفر از دوستان خود از پاریس حرکت کرده و قصد دارد به لندن برود.

حکمران پرسید: آیا شما دارتن‌یان را دیده‌اید و او را می‌شناسید؟ دارتن‌یان گفت: بلی آقا.

حکمران گفت: آیا ممکن است نشانی‌های او را به من بدهید دارتن‌یان گفت: البته و آنگاه با دقت نشانی‌های وارد را به حکمران داد و افزود که این مرد به اتفاق نوکر خود موسوم به لوبن مسافرت می‌نماید.

حکمران گفت: من دستور اکید می‌دهم به محض اینکه این مرد در این حدود پیدا شد وی را دستگیر نمایند و تحت‌الحفظ به پاریس برگردانند.

دارتن‌یان گفت: آقای حکمران اگر این کار را بکنید جناب قدوسی مآب، خیلی از شما راضی خواهند شد.

حکمران گفت: خواهش می‌کنم که از طرف من به ایشان بگوئید که من خود را یکی از خدمتگزاران صمیمی صدراعظم می‌دانم.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که فراموش نخواهم کرد و نظریه خود را هم بر آن خواهم افزود زیرا مأمورین عالیمقامی چون شما باعث مباهات دولت فرانسه هستید و در هر نقطه که انجام وظیفه کنید، آبروی دولت را افزون خواهید کرد.

حکمران با مسرت جواز را امضاء کرد و به دست دارتن‌یان داد و وی دیگر معطل نشد و از او خداحافظی نمود و به اتفاق نوکرش راه بندر را پیش گرفتند اما از راهی غیر از راه بیشه، به طرف بندر رفتند.

ناخدای کشتی منتظر وارْد بود و همین که دارتن‌یان را دید گفت: آیا شما مسافر هستید؟ دارتن‌یان جواز خود را نشان داد و ناخدا کاغذ را گرفت و نظری به امضای کاردینال و امضای حکمران انداخت و گفت: جواز شما درست است ولی ما منتظر یک مسافر دیگر نیز هستیم وگرنه فوراً به راه می‌افتادیم.

دارتن‌یان گفت: منتظر او نباشید زیرا مسافرت او دو روز به تأخیر افتاد و چون ناخدا مردد بود دارتن‌یان گفت: برای اینکه شما ضرر نکنید من کرایه او را هم خواهم پرداخت.

ناخدا گفت: در این صورت دیگر، معطلی مورد ندارد... سوار قایق شوید که به کشتی برویم.

دارتن‌یان و نوکر او و ناخدا سوار قایق شدند و پنج دقیقه دیگر قدم به درون کشتی نهادند، و سفینه، شراع برافراشت و از بندر خارج شد و فقط در آن موقع دارتن‌یان که از فرط خستگی نمی‌توانست خود را نگاه دارد روی دوشکی که در صحنه کشتی برای او گسترده بودند دراز کشید.

یک ساعت دیگر، نوری شدید از طرف بندر به چشم رسید و دارتن‌یان حیرت کرد که آن روشنائی از چیست ولی وقتی غرش توپ را استماع نمود دریافت که بندر را بسته‌اند و دیگر اجازه نمی‌دهند هیچ کشتی از آنجا خارج شود و بعید نیست که این ممنوعیت، ناشی از این می‌باشد که وارْد و نوکر او را کشف کرده‌اند.

در این موقع جوان گاسکون زخم خود را به یاد آورد اما زخم مزبور شدت نداشت و تیغه شمشیر، روی یکی از دنده‌ها لغزیده آسیبی به استخوان نرسانیده بود، بعد

هم پیراهن دارتن‌یان به زخم چسبیده و مانع از خونریزی شد و بدین ترتیب زخم به خودی خود به هم آمد.

دارتن‌یان که از این حیث هم خاطر جمع شد به خوابی سنگین فرو رفت و تا صبح دیده نگشود.

وقتی بامداد دمید دارتن‌یان دید با ساحل انگلستان بیش از سه چهار فرسخ فاصله ندارند ولی می‌بایست زودتر به آنجا رسیده باشند و ناخدا می‌گفت که شب گذشته، باد قوت نداشته، و نتوانسته‌اند زیاد راه بپیمایند.

اما بعد از طلوع خورشید نسیمی پرقوت وزیدن گرفت و کشتی در ساعت ده صبح در بندر دوور واقع در انگلستان لنگر انداخت و دارتن‌یان و نوکرش قدم به ساحل نهادند و جوان گاسکون با شعف بانگ زد بالاخره رسیدیم.

معهذا وصول به ساحل انگلستان برای انجام مأموریت کفایت نمی‌کرد و دارتن‌یان می‌بایست خود را به لندن برساند که بتواند بوکینگام را ببیند.

کشور انگلستان دارای چاپار خانه‌ای منظم است و دارتن‌یان و نوکر او، هر کدام یک اسب چاپاری کرایه کردند و یک شاگرد چاپار هم به عنوان راهنما جلوی آنها افتاد و چهار ساعت بعد، پس از اینکه در سه نقطه اسب‌ها را عوض کردند به لندن رسیدند.

دارتن‌یان هرگز به لندن نیامده بود و یک کلمه انگلیسی نمی‌دانست ولی نام بوکینگام را روی یک قطعه کاغذ نوشت و به این و آن نشان داد تا بالاخره در کاخ بوکینگام دانست که او به اتفاق پادشاه انگلستان برای شکار به جنگل ویندسور رفته است.

شخصی که این اطلاع را به دارتن‌یان داد نوکر محرم بوکینگام محسوب می‌شد که در تمام مسافرت‌های خارجی نخست‌وزیر انگلستان، با او همراه بود و زبان فرانسه را هم می‌دانست.

دارتن‌یان دریافت که در سفر اخیر بوکینگام به فرانسه، آن نوکر موسوم به پاتریس نیز با نخست‌وزیر همراه بوده و تا اندازه‌ای به علت آن مسافرت پی‌برده و به او گفت: من برای یک امر بسیار مهم که جنبهٔ حیاتی دارد باید فوراً نخست‌وزیر را ملاقات کنم.

پاتریس وقتی فهمید که دارتن‌یان راست می‌گوید امر کرد که دو اسب زین کنند تا

یکی را دارتن‌یان و دیگری را خود او سوار شود و جوان فرانسوی را نزد نخست‌وزیر راهنمائی نماید.

و اما پلانشه طوری خسته بود که دیگر تاب راه پیمائی نداشت و پاتریس اطاقی در دسترس وی نهاد که استراحت نماید تا دارتن‌یان برگردد.

دارتن‌یان و نوکر محرم نخست‌وزیر انگلستان به راه افتادند تا اینکه به کاخ موسوم به ویندسور که هم اکنون هست رسیدند در این کاخ که در وسط جنگل ویندسور واقع شده سراغ بوکین‌گام را گرفتند و معلوم شد که نخست‌وزیر، در التزام پادشاه انگلستان، کنار برکه‌هائی که در دو فرسخی کاخ قرار گرفته، باقوش، مشغول شکار است.

یک مرتبه دیگر دارتن‌یان و پاتریس به حرکت درآمدند تا اینکه به شکارگاه رسیدند و نوکر مقرب، صدای ارباب خود را شنید و گفت: این صدای نخست‌وزیر است و قوش را احضار می‌نماید و اینک بگوئید که اسم شما چه می‌باشد؟ ... و به نخست‌وزیر بگویم که برای ملاقات او آمده است؟

دارتن‌یان گفت:

به عالیجناب بگوئید جوانی که در سفر اخیر نخست‌وزیر، در پاریس، شبی در پل‌نو می‌خواست با او نزاع کند آمده و باید فوراً او را ببیند.

نوکر گفت:

این معرفی شما عجیب است دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که بهتر از هر معرفی دیگر در نخست‌وزیر مؤثر واقع خواهد شد.

دارتن‌یان درست می‌گفت و به محض اینکه نخست‌وزیر این کلام را شنید دانست که در فرانسه یک واقعه با اهمیت اتفاق افتاده که آن جوان برای دیدار او آمده و رکاب به اسب کشید و خود را به دارتن‌یان رسانید.

پاتریس برای رعایت ادب دور شد که ارباب او بتواند آزادانه با دارتن‌یان صحبت کند.

بوکین‌گام که جز به ملکه فرانسه، به چیزی فکر نمی‌کرد با صدائی که نشان می‌داد چقدر، وی علاقمند به ملکه است گفت:

امیدوارم که برای ملکه فرانسه اتفاقی سوء روی نداده باشد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که علیاحضرت ملکه

فرانسه کاملاً سالم هستند اما یک واقعه غیرمترقبه برای معظم‌لها اتفاق افتاده که فقط عالیجناب می‌توانید ایشان را نجات بدهید.

رنگ بوکین‌گام از شدت شعف تغییر کرد و با اینکه نمی‌خواست احساسات خود را بروز بدهد بی‌اختیار گفت:

خدایا... آیا من آنقدر سعادتمند هستم که بتوانم وسیله نجات ملکه فرانسه را فراهم نمایم؟

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب اول این نامه بخوانید تا اینکه چگونگی واقعه را به عرض برسانم.

بوکین‌گام نامه را گرفت و گفت:

این کاغذ از کیست؟ دارتن‌یان گفت:

این نامه به خط علیاحضرت ملکه فرانسه نوشته شده و بطوری که ملاحظه می‌فرمائید، عنوان پاکت به نام عالیجناب می‌باشد.

بوکین‌گام که انتظار نداشت روزی بیاید که ملکه فرانسه برای او کاغذ بنویسد، طوری ندای شادی و حیرت برآورد و آن چنان مضطرب و رنگش سفید شد که دارتن‌یان تصور کرد شاید به حال اغماء بیفتد.

هنگام گشودن نامه دستهای نخست‌وزیر انگلستان طوری می‌لرزید که نمی‌توانست مهر از پاکت بردارد و چون وسط پاکت، یک دریدگی به نظر می‌رسید پرسید چرا این کاغذ پاره شده است...

دارتن‌یان گفت:

آه... عالیجناب... این دریدگی ناشی از ضربت شمشیری است که بر من وارد آمده و من هیچ متوجه نبودم که شمشیر از این نامه که روی سینه من قرار داشت عبور کرده است.

بوکین‌گام گفت:

آیا شما مجروح شده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: عالیجناب، جراحت من بسیار خفیف می‌باشد، و جز یک خراش نیست.

نخست‌وزیر انگلستان نامه را گشود و خواند و طوری به شگفت درآمد که گفت:

پناه بر خدا... آیا آنچه من در این نامه می‌خوانم واقعیت دارد؟...

دارتن‌یان سر فرود آورد یعنی جواب مثبت داد نخست وزیر نوکر خود را صدا زد و گفت:

پاتریس شما همین‌جا بمانید، که بتوانید علت غیبت مرا بـه عـرض اعـلیحضرت برسانید و از قول من استدعا کنید که اعلیحضرت، مرا به مناسبت این غیبت بدون اجازه عفو فرمایند و بگوئید که یک واقعه بسیار مهم، که یک دقیقه قابل تأخیر نبود سبب شد که من بدون کسب اجازه مرخصی به لندن رفتم و همین کـه ایـن نکـته را بـه عـرض اعلیحضرت رسانیدید در لندن به من ملحق شوید.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت: آقا بیائید برویم.. بیائید برویم... که اگر بر اثر تأخیر من، علیاحضرت ملکه دچار زحمت شود، من تا زنده هستم خود را نخواهم بخشود.

۲۱

خانم کنتس دو وین تر

در حالی که نخست‌وزیر انگلستان و دارتن‌یان، به طرف لندن اسب می‌تاختند، بوکین‌گام از دارتن‌یان، درباره حوادث فرانسه توضیح می‌خواست.

دارتن‌یان اطلاعات کاملی نداشت ولی بوکین‌گام آنچه راکه از دارتن‌یان می‌شنید با اطلاعات خود تطبیق می‌کرد و در ضمن از نامه آن‌دوطریش هم برای فهم موضوع استفاده می‌نمود.

به طوری که توانست از لحاظ کلی به حوادث فرانسه پی‌ببرد و بداند که آن‌دوطریش در محظوری واقعاً خطرناک گیر کرده که مجبور شده هدیه‌ای راکه به او داد مسترد نماید.

ولی آنچه سبب حیرت نخست وزیر انگلستان می‌شد اینکه چگونه کاردینال جلوی دارتن‌یان را نگرفت و آن جوان توانست از چنگ قدرتی چون نیروی ریشلیو فرار نماید و خود را به انگلستان برساند و نامه ملکه فرانسه را به او تسلیم کند.

این بود که از دارتن‌یان توضیح خواست و جوان گاسکون شرح واقعه را از آغاز خروج خود از پاریس بیان کرد و گفت چگونه سه نفر از دوستان صمیمی و شجاع او یکی بعد از دیگری مجروح شدند و در راه ماندند و او با قلبی آکنده از اندوه، آنها را رهاکرد که بتواند مأموریت خود را انجام بدهد.

و نیز گفت چگونه قبل از خروج از فرانسه برای تحصیل جواز مجبور گردید با

وارد دوئل نماید و او را مجروح، و شاید مقتول. در بیشه بگذارد و بگذرد.

و دریدگی نامه ملکه هم ناشی از ضربت شمشیری است که وارد قبل از اینکه چشم فرو ببندد حواله سینه او نمود.

دارتن‌یان مانند سربازی که گزارش را به اطلاع فرمانده خود می‌رساند این حوادث را بدون پیرایه‌های ادبی ذکر می‌کرد معهذا هرچه بیشتر می‌گفت حیرت بوکین‌گام زیادتر می‌شد و گاهی زیر چشم آن جوان را می‌نگریست و با تعجب می‌دید که دارتن‌یان هنوز بیست سال ندارد معهذا باهوش و تهور و مآل‌اندیشی خود توانست مأموریتی را به انجام برساند که شاید ژنرال‌های با تجربه و جنگ دیده که ده‌ها مرتبه فرماندهی جبهه‌های جنگ. یا دسته‌هائی بزرگ از سربازان را بر عهده داشته‌اند در آن در می‌ماندند.

یک وقت دارتن‌یان متوجه شد که به دروازه لندن رسیدند زیرا اسب‌ها چون باد حرکت می‌کردند، و جوان گاسکون نظری به اسب خود انداخت و دید هنوز آن اسب، آماده می‌باشد که چند فرسخ دیگر را با همان سرعت طی کند.

وقتی که وارد خیابان‌های لندن شدند دارتن‌یان منتظر بود که بوکین‌گام از سرعت حرکت بکاهد ولی او، بدون اعتناء به مردم، با همان سرعت اسب می‌تاخت و دارتن‌یان هم که مجبور بود وی را تعقیب کند ناچار، نمی‌توانست عنان اسب را بکشد.

دارتن‌یان دید که چند نفر زیر دست و پای اسب بوکین‌گام رفتند و چند نفر به سختی تنه خوردند، و فریاد خشم و نفرت عابرین، در سراسر خیابان بلند شده بود معهذا بوکین‌گام یک مرتبه توقف نکرد، و روی برنگردانید که ببیند آن کس که زیر دست و پای اسب او رفته، زنده یا مرده است.

با همان شتاب، بوکین‌گام، وارد حیاط کاخ خود شد و از اسب پائین جست و بدون اینکه توجه کند آن اسب اصیل و نیرومند، چه خواهد شد، مرکوب خود را رها نمود و راه پله کان را پیش گرفت.

دارتن‌یان که نسبت به آن اسب‌های گران‌بها و کمیاب، علاقه‌ای قلبی پیدا کرده بود از اینکه بوکین‌گام اسب خود را رها نمود، گرفته خاطر شد اما وقتی خود وی می‌خواست قدم بر زمین بگذارد دید چند نفر از خدمه از اطراف، و اصطبل و آشپزخانه دویدند و آن اسب‌های کم نظیر را جمع آوری کردند.

بوکینگام چنان می‌دوید که دارتن‌یان با وجود جوانی، با پاهای بیست ساله خود نمی‌توانست نخست‌وزیر را تعقیب نماید.

جوان گاسکون، در قفای نخست‌وزیر، از چند تالار گذشت و وقتی قدم به هر یک از آنها می‌گذاشت، شکوه و تزئینات تالار هوش از سر جوان می‌ربود و می‌دید که بزرگترین اشراف فرانسه، حتی در عالم تصور هم نمی‌توانند آرزوی دارای بودن آن مبل‌ها و پرده‌ها و فرش‌ها و چلچراغ‌های گران‌بها را بکنند.

تا اینکه به یک خوابگاه رسیدند و به قدری اطاق خواب مزبور مزین و انباشته از مبل‌های گران‌قیمت بود که دارتن‌یان، مبهوت، اطراف را می‌نگریست و قائل شد به اینکه آن همه زیبائی و لوکس از حد تصور فراتر است.

در انتهای اطاق خواب، پشت پرده، دری وجود داشت که بوکینگام با یک کلید کوچک طلا، آویخته به زنجیری از زر، آن را گشود و دارتن‌یان دید که کلید مزبور، زیر پیراهن نخست وزیر، از گردنش آویخته بوده است.

چون دارتن‌یان احساس نمود که آنجا باید نقطه‌ای خلوت و خصوصی باشد، جلو نرفت اما بوکینگام سر برگردانید، و متوجه فکر دارتن‌یان شد و گفت: آقا جلو بیائید... پیش بیائید... و این اطاق را به چشم خود ببینید تا اگر سعادت شما یاری کرد و توانستید که به حضور علیاحضرت ملکه فرانسه شرفیاب شوید، آنچه را که در این اطاق دیدید به عرض ملکه برسانید.

دارتن‌یان اطاعت کرد و وارد آن اطاق شد و درب فیمابین اطاق مزبور و خوابگاه را بست.

جوان فرانسوی خویش را در اطاقی یافت که حدفاصل بین یک حجله و یک محراب کلیسا بود.

سراسر اطاق را با حریر ایرانی مزین به گل‌های زرین تزئین کرده بودند و رنگ‌های سفید و زرد و ارغوانی حریر، مقابل نور شمع‌های قدی آن اطاق می‌درخشید.

در صدر اطاق چیزی چون سجده‌گاه محراب کلیسا بوجود آمده بود و یک روپوش مخمل سبز رنگ با حواشی طلائی، آن سجده‌گاه را می‌پوشانید و بالای آن، یک تابلوی نقاشی جلب نظر می‌کرد و باز بالای تابلوی نقاشی یک سایه‌بان، از نوع سایه‌بان‌هائی که بر فراز تخت سلطنت بوجود می‌آوردند با همان قشنگی و درخشندگی،

مزین به پرهای شترمرغ و طاووس، نصب نموده بودند.

آن تابلو، عکس آن‌دوطریش ملکه فرانسه را نشان می‌داد و به قدری شبیه بود که دارتن‌یان وقتی دید، نتوانست جلوی بانگ حیرت خود را بگیرد زیرا، بدان می‌مانست که ملکه فرانسه، دهان باز کرده می‌خواهد صحبت نماید.

بالای سجده‌گاه و پائین تصویر، صندوقچه محتوی سینه‌ریز الماس را گذاشته بودند.

دوک به سجده‌گاه نزدیک شد و مثل اینکه مقابل مجسمه یکی از بزرگان زانو می‌زند، مقابل تصویر و آن صندوقچه زانو بر زمین زد و صندوقچه را گشود و سینه‌ریز الماس را از آن بیرون آورد.

چشم دارتن‌یان وقتی به آن گوهر که روی یک گره بزرگ روبان آبی رنگ قرار گرفته بود افتاد، از فرط درخشندگی تخمه‌های الماس خیره شد و دوک گفت:

من سوگند یاد کرده بودم که می‌بایست مرا با این گوهر دفن نمایند و محال بود که آن را از خویش جدا کنم ولی چون علیاحضرت ملکه فرانسه این گوهر را به من داده و اینک هم خود او قصد دارد پس بگیرد لذا ارادهٔ او مانند ارادهٔ بزرگان محترم می‌باشد.

سپس دوک مانند اینکه از وجودی عزیز وداع می‌نماید یکایک الماس‌ها را بوسید و یک مرتبه فریادی وحشتناک زد.

دارتن‌یان وحشت زده پرسید مای‌لورد شما را چه می‌شود؟... آیا حال شما تغییر کرده و کسالتی عارض شما گردید؟

دوک گفت: من ناخوش نشده‌ام ولی افسوس که همه چیز از دست رفت زیرا این الماس‌ها دوازده تخمه بود در صورتی که اینک بیش از ده تخمه نیست.

دارتن‌یان گفت: مای‌لورد آیا این دو تخمه مفقود شده یا اینکه تصور می‌فرمائید به سرقت برده باشند.

دوک گفت: تردیدی نیست که این دو تخمه را دزدیده‌اند و بدون تردید این هم از کارهای کاردینال است... ملاحظه کنید... روبانی که دو تخمهٔ دیگر را نگاه می‌داشت قطع گردیده و معلوم می‌شود که با قیچی یا تیغ آن را بریده‌اند.

دارتن‌یان گفت: مای‌لورد اگر شما بتوانید حدس بزنید چه کسی این دو تخمه از این دوازده تخمه الماس را به سرقت برده شاید بتوان از او گرفت و یحتمل هنوز نتوانسته

است آن را پنهان کند یا از بین ببرد.

دوک فکری کرد و گفت: آخرین مرتبه که من در یک ضیافت حضور به هم رسانیدم یک هفته قبل بود که در مجلس بال سلطنتی حاضر شدم و در آن مجلس برای اولین مرتبه این سینه‌ریز را زیب خود کردم و خوب به خاطر دارم که آن شب کنتس دو وین‌تر که مدتی با من قهر بود به من نزدیک شد و خواست آشتی کند و اینک می‌فهمم که آشتی او فقط وسیلهٔ گرفتن انتقام بوده و می‌خواسته این دو تخمه را به سرقت ببرد و نیز اکنون دریافتم که این زن جاسوس کاردینال دو ریشلیو می‌باشد.

دارتن‌یان با شگفت گفت: از این قرار، کاردینال در تمام دنیا جاسوس دارد. دوک در حالی که دندان‌ها را روی هم می‌فشرد گفت: بلی این مرد در همه دنیا دارای جاسوس می‌باشد زیرا یک مبارز سرسخت به شمار می‌آید و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و پرسید که این بال در چه روزی در پاریس منعقد می‌شود.

دارتن‌یان فهمید که منظور دوک عبارت از مجلس بالی است که ملکه فرانسه باید در آن حضور به هم برساند و گفت: مای‌لورد این مجلس روز دوشنبه آینده منعقد خواهد گردید.

دوک حساب کرد و گفت: از حالا تا آن موقع پنج روز وقت داریم و در این پنج روز ما می‌توانیم این ضایعه را جبران کنیم و هم شما را به پاریس برسانیم و بعد زنگ زد و پاتریس نوکر محرم خود را طلبید.

وقتی پاتریس آمد گفت: به جواهرساز و منشی من بگوئید که بیاید. با این که دوک اول نام جواهر ساز را برد منشی او که در کاخ بود زودتر حاضر گردید و بوکین‌گام هم به اتفاق دارتن‌یان از آن اطاق خارج شد و در خوابگاه پشت یک میز دستی نشست و شروع به نوشتن کرد.

وقتی از نوشتن فارغ شد سربلند نمود و آن کاغذ را به منشی داد و گفت: این حکم را ببرید و به وزیر کشور ارائه بدهید و بگوئید که مفاد آن را اجراء کند و فوراً منتشر نماید و به اطلاع مردم برساند.

منشی گفت: عالیجناب، اگر آقای وزیر کشور از من سؤال کنند که علت صدور این حکم چیست من چه باید جواب بدهم؟

بوکین‌گام گفت: بگوئید که ارادهٔ من چنین است و من مجبور نیستم که علت و

فلسفه احکامی راکه صادر می‌کنم بگویم.

منشی تبسمی نمود و گفت: عالیجناب هرگاه اعلیحضرت پادشاه انگلستان از آقای وزیر کشور سؤال نمایند که فلسفه صدور این حکم چیست چه بگوید؟

بوکینگام گفت: آقای جکسون راست می‌گوئید و اگر پادشاه انگلستان این سؤال را از او بکند وی می‌تواند جواب بدهد که من تصمیم گرفته‌ام با فرانسه بجنگم و این اقدام، نخستین عمل جنگی ما می‌باشد.

منشی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد و دوک گفت: خیال ما از این حیث آسوده شد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب منظور شما چیست؟ دوک گفت: به موجب این حکم من خروج تمام سفاین را از بنادر انگلستان قدغن کردم و از این ساعت به بعد هیچ کشتی نمی‌تواند از بنادر انگلستان خارج شود مگر اینکه دارای اجازه‌ای مخصوص باشد و اگر الماس‌ها تا این ساعت از انگلستان خارج نشده باشد بعد از این بیرون نخواهد رفت.

دارتن‌یان از این حرف خیلی حیرت کرد زیرا دید که آن مرد اختیارات نامحدودی راکه از پادشاه انگلستان دریافت کرده به طیب خاطر برای کارهای خود مورد استفاده قرار می‌دهد و علیه دولتی مانند فرانسه آغاز جنگ می‌نماید که بتواند مانع از خروج دو تخمه الماس از انگلستان شود.

دوک معنای نظر دارتن‌یان را فهمید و گفت: بلی... من این کار راکه در نظر شما خیلی عجیب است از این جهت می‌کنم که آن‌دوطریش برای من از هرچیز بزرگتر و محترم‌تر است و من به خاطر او حاضرم که به کشور و پادشاه انگلستان و حتی عقیده مسیحی خود خیانت کنم.

کما اینکه ریشلیو سعی داشت کاری کند که من کرد که برای پروتستانی‌هائی که در بندر روشل با دولت فرانسه می‌جنگید کمک بفرستم ولی من به آنها کمک نکردم در صورتی که آنها همکیش من بودند و وظیفه وجدانی و مذهبی من اقتضا می‌نمود که به آنها کمک نمایم.

دارتن‌یان این مرتبه در فکری دیگر فرو رفت و اندیشید که سرنوشت بعضی از ملت‌ها به چه رشته‌های سست وابسته است و چگونه ارادهٔ یک زن اینقدر نیرومند است که می‌تواند سرنوشت یک جامعه وکشور را تغییر بدهد.

دارتن‌یان در این فکر بود که جواهرساز وارد شد جواهرساز مردی بود از اهالی ایرلند و خود او تصدیق می‌کرد که هر سال یک صد هزار لیره از سفارش‌های دوک استفاده می‌نماید و درآمدهائی که خارج از این حدود بود، در این قلم به شمار نمی‌آمد.

دوک او را وارد اطاق مجاور که گفتیم چون یک محراب کلیسا بود کرد و سینه‌ریز الماس را به وی نشان داد و گفت: این الماس‌ها را به دقت نگاه کنید و بگوئید که اولاً شما از این الماس دارید یا نه و در صورتی که دارید بهای هر یک از این تخمه‌ها چقدر است؟

جواهر ساز مدتی الماسها را نگریست و گفت: بلی عالیجناب من از این الماس‌ها دارم و بهای هر یک از این الماس‌ها هزار و پانصد پیستول است.

دوک گفت: به طوری که ملاحظه می‌نمائید این الماس‌ها ده عدد است و من میل دارم که دوازده عدد باشد و اگر دقت کنید می‌بینید که بدواً نیز دوازده عدد بوده و دو عدد آن را بریده‌اند.

و شما باید دو تخمهٔ الماس، که از همه حیث شبیه به تخمه‌های دیگر باشد روی این سینه‌ریز و در محلی که تخمه‌های سابق وجود داشت نصب نمائید و اینک بگوئید چند روز طول می‌کشد تا این دو تخمه نصب شود.

جواهر ساز فکری کرد و گفت: عالیجناب یک هفته طول خواهد کشید.

دوک گفت: من حاضرم برای هر یک از این الماس‌ها سه هزار پیستول بدهم مشروط بر اینکه تا پس‌فردا ساختمان آن به پایان برسد و این سینه‌ریز دارای دوازده الماس باشد.

جواهرساز گفت: عالیجناب این نمی‌شود زیرا این کاری است که من به هیچیک از شاگردهای خود نمی‌توانم بسپارم و خود من باید آن را به انجام برسانم و ابزار کار من در دکان است و ناچار باید سینه‌ریز را با خویش ببرم و در آنجا بسازم.

دوک گفت: آقای اوری عزیز، شما از این ساعت به بعد محبوس من هستید و نمی‌توانید از این کاخ خارج شوید و هر کدام از شاگردهای خود را که میل دارید احضار نمائید و هرچه می‌خواهید از دکان بیاورید، بخواهید و در همین جا کار را تمام کنید.

جواهر ساز دوک را خوب می‌شناخت و می‌دانست که با او محاجه کردن بدون فایده است و گفت: آیا من می‌توانم زن خود را ملاقات نمایم؟

دوک گفت: البته، و شما هرکه را که میل داشته باشید می‌توانید به اینجا احضار کنید مطمئن باشید که دوره حبس شما در این کاخ خیلی سخت نخواهد بود و برای اینکه جبران زحمت شما از این حیث باشد علاوه بر قیمت الماس‌ها، من این هزار پیستول را هم به رسم جبران خسارت به شما می‌پردازم.

بوکین‌گام یک حواله نوشت و به دست جواهر ساز داد و دارتن‌یان که می‌دید دوک آن گونه بی‌پروا خرج می‌نماید ساعت به ساعت بیشتر قرین شگفت می‌گردید.

جواهرساز حواله مزبور را به ضمیمهٔ یادداشتی برای زن خود فرستاد و او را مأمور کرد که مقداری از بهترین الماس‌های او را انتخاب کند و با یکی از شاگردان لایق وی و تمام ابزار جواهر سازی به کاخ بوکین‌گام بفرستد.

وقتی فرستاده جواهر ساز رفت دوک خود جواهرساز را به آپارتمانی که برای کار و توقف او اختصاص داده شده بود برد و طرفین درب آپارتمان و هکذا اطراف آن نگهبان گماشت و قدغن کرد که هیچکس جز شاگرد جواهرساز حق ورود به آن آپارتمان را ندارد و وقتی وارد گردید نمی‌تواند خارج شود و از خدمه کاخ هم جز پاتریس نوکر محرم او کسی نباید وارد آپارتمان مزبور شود.

وقتی دوک از این کارها فارغ گردید خطاب به دارتن‌یان گفت: دوست جوان من اینک بگوئید که شما از من چه می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب تنها چیزی که من اکنون از شما می‌خواهم یک تختخواب است زیرا از فرط خستگی نمی‌توانم روی دوپا بایستم.

بوکین‌گام در کنار اطاق خود اطاقی به دارتن‌یان داد ولی نه از آن حیث که وی را محبوس کند بلکه بدان مناسبت که می‌خواست با او راجع مسائل فرانسه صحبت نماید.

فرمان بوکین‌گام مبنی بر قدغن خروج سفاین از بنادر انگلستان، حتی کشتیهای چاپاری در لندن منتشر شد و برای همه تولید حیرت کرد زیرا اگرچه مردم حدس می‌زدند که ممکن است بین انگلستان و فرانسه جنگ شروع شود ولی تصور نمی‌کردند که به آن زودی پیکار آغاز خواهد گردید چون، همهٔ سکنهٔ لندن و بعد از آنها، همه ملت انگلستان فهمیدند که آن حکم، همانا مقدمهٔ جنگ بین دو دولت می‌باشد.

دو روز بعد در ساعت مقرری که بوکین‌گام تعیین کرده بود ساختمان جواهر به اتمام رسید و جواهرساز طوری خوب دو الماس جدید را نصب کرده بود که حتی خود

بوکینگام نتوانست بفهمد که کدام یک از آنها الماس قدیمی و کدام الماس جدید است.

دوک سینه‌ریز الماس را به دارتن‌یان تسلیم کرد و گفت: این سینه ریز را ببرید و به علیاحضرت تسلیم کنید و به او بگوئید که آنچه از حیز توانائی بشر ساخته بود انجام گرفت که این سینه‌ریز زودتر به دست وی برسد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آیا جعبه آن را مرحمت نمی‌فرمائید که سینه ریز را درون آن بگذارم دوک گفت: نه برای اینکه جعبه چون نسبتاً بزرگ است شما را ناراحت خواهد کرد و زودتر به نظر خواهد رسید.

دیگر اینکه قصد دارم این جعبه را نگاه دارم و اگر سینه ریز از دستم می‌رود جعبه آن به عنوان یادگار باقی بماند و اگر علیاحضرت هم در این خصوص سؤالی از شما کرد همین جواب را بدهید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب اطاعت می‌کنم دوک سپس نظری دقیق به صورت جوان انداخت و گفت: شما در این سفر اقدامی کرده‌اید که به راستی از سن شما زیاد بود و اینک بگوئید که از من چه می‌خواهید؟ و من چگونه می‌توانم جبران زحمت شما را بکنم؟

از این حرف دارتن‌یان سرخ شد زیرا دانست که دوک قصد دارد پولی یا گوهری به او بدهد و از این فکر که خون دوستان او با پول صدراعظم انگلستان جبران خواهد شد سخت ناراحت گردید و گفت:

عالیجناب برای اینکه هیچ نوع سوء تفاهم ایجاد نشود لازم است عرض کنم که من خدمتگزار اعلیحضرت پادشاه فرانسه و علیاحضرت ملکه هستم و خود در سپاه اسار خدمت می‌کنم و آقای اسار و آقای تره‌وی خویشاوند او فرمانده تفنگداران سلطنتی از خدمتگزاران صمیمی شاه و ملکه می‌باشند. بنابراین وظیفه من اقتضا می‌کرد که این مأموریت را به انجام برسانم و از آن گذشته من این مأموریت را به خاطر نجات جان یک زن شروع کردم.

دوک تبسم کرد و گفت: من تصور می‌کنم که این خانم را می‌شناسم زیرا در پاریس او را دیدم دارتن‌یان با عجله گفت: عالیجناب من اسم او را نزد شما نبردم و وی را معرفی نکردم.

دوک گفت: مطمئن باشید که من هم اسم او را نخواهم برد و از این قرار من باید

بیشتر از این خانم متشکر باشم که سبب شدند شما به اینجا بیائید.

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب، شما باید بیشتر از ایشان ممنون باشید نه از من، خاصه آنکه اکنون که صحبت جنگ پیش آمده عالیجناب در نظر من یک نفر انگلیسی، یعنی فردی از افراد دشمن هستید که اگر من او را در میدان جنگ ملاقات نمایم بهتر از این است که در کاخ بوکین‌گام یا کاخ ویندسور یا کاخ لوور ببینم.

معهذا این موضوع مانع از این نیست که من مأموریت خود را با دقت انجام ندهم و مطمئن باشید که در راه انجام این مأموریت از فداکردن جان مضایقه نخواهم نمود.

و منظور من از این تصدیع آن بود که عالیجناب بدانید همان طوری که در اولین ملاقات ما، در پاریس، شما نمی‌بایست از من ممنون شوید در این ملاقات دوم هم نباید از من متشکر باشید.

بوکین‌گام مجدد تبسم کرد و گفت: دوست عزیز، ما در انگلستان ضرب‌المثلی داریم و می‌گوئیم که فلان، مانند یک اسکاتلندی دارای مناعت طبع است و من احساس می‌کنم که شما هم یک اسکاتلندی، منتها اسکاتلندی کشور فرانسه هستید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب ما هم در فرانسه ضرب‌المثلی این چنین داریم و می‌گوئیم که فلان مانند یک گاسکون مناعت طبع دارد.

دوک گفت: راست است و گاسکون‌ها، در فرانسه، مانند اسکاتلندی‌ها در انگلستان هستند.

دارتن‌یان سر فرود آورد که برود و دوک بانگ زد آقا کجا می‌روید؟ مگر نشنیدید که تمام بنادر انگلستان بسته است، و به فرض اینکه شما بتوانید از انگلستان خارج شوید به محض اینکه قدم به خاک فرانسه گذاشتید کاردینال شما را دستگیر خواهد کرد... و واقعاً این گاسکون‌ها خیلی بی‌باک هستند و اصلاً خطر را احساس نمی‌نمایند دارتن‌یان برگشت و سر فرود آورد و گفت: عالیجناب من فراموش کرده بودم که انگلستان یک جزیره است که پادشاه آن شما هستید...

دوک چند سطر نوشت و به دست دارتن‌یان داد و گفت: بروید و در بندر لندن، کشتی جنگی لوسوند را پیدا کنید و این نامه را به ناخدای کشتی بدهید و او بلافاصله شما را سوار خواهد کرد و شراع برخواهد افراشت و در یکی از بنادر فرانسه که کسی منتظر ورود شما به آنجا نیست شما را پیاده خواهد نمود.

دارتن‌یان گفت: اسم این بندر چیست؟ دوک جواب داد: این بندر به نام سن‌والری خوانده می‌شود.

دوک گفت: بعد از اینکه وارد بندر مزبور که مخصوص ماهیگیرها می‌باشد شدید قدم به یک مهمانخانه روستائی محقر که تابلو و علامت ندارد خواهید گذاشت و چون در آنجا بیش از یک مهمانخانه نیست، اشتباه نخواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: بعد چه کنم؟ دوک گفت: بعد نزد مهمانخانه‌چی می‌روید و او را به کناری می‌کشید و به طوری که مشتری‌ها نشنوند به او می‌گوئید فوروارد. Forward

دارتن‌یان گفت: معنی این کلمه چیست؟ دوک گفت معنای تحت اللفظی این کلمه انگلیسی به پیش... یا... به جلو... می‌باشد ولی برای آن مهمانخانه‌چی مفهومی دیگر دارد و او فوراً یک اسب زین شده در دسترس شما خواهد نهاد و راه را به شما نشان خواهد داد و از آنجا تا پاریس شما در چهار نقطه اسب عوض خواهید کرد و اگر آدرس خود را در پاریس، به کسانی که برای شما اسب می‌آورند بدهید هر چهار اسب در پایتخت فرانسه به شما ملحق خواهد گردید.

لازم است بگویم این اسبها، از نژاد اسب‌هائی هستند که پریروز شما سوار یکی از آنها شدید و از ویندسور به لندن آمدید و همه همانگونه سریع‌السیر می‌باشند.

و من امیدوارم که شما این چهار اسب را از من بپذیرید تا اینکه یکی را خود سوار شوید و سه دیگر را به دوستان سه‌گانه خود بدهید و شما هرقدر مناعت طبع داشته باشید نباید از قبول این اسب‌ها امتناع نمائید زیرا بین فرانسه و انگلستان جنگ شروع شده و شما برای رفتن به میدان جنگ احتیاج به مرکوب دارید بخصوص اگر اسب‌های مزبور از خصم به غنیمت گرفته شود.

دارتن‌یان سر فرود آورد و گفت: بلی مای‌لورد و امیدوارم که به خواست خداوند ما از اسب‌های شما در میدان جنگ خوب استفاده نمائیم.

دوک گفت: اینک دست خود را به من بدهید که مصافحه کنیم زیرا گرچه عنقریب با یکدیگر دشمن خواهیم شد ولی در حال حاضر، امیدوارم دوستانه از هم جدا شویم.

دارتن‌یان دست خود را به طرف دوک دراز کرد و گفت: بلی عالیجناب اینک با هم دوست هستیم ولی امیدوارم که به زودی دشمن شویم.

دوک گفت: من به شما قول می‌دهم که به زودی با هم دشمن خواهیم شد و دارتن‌یان در حالی که از اطاق خارج می‌گردید جواب داد منتظر هستم که به عهد خود وفا نمائید.

دارتن‌یان بدون زحمت کشتی جنگی را در بندر لندن، مقابل عمارت موسوم به برج لندن یافت و ناخدای کشتی خود جواز حرکت او را از حکمران بندر دریافت کرد و شراع برافراشت.

دارتن‌یان هنگامی که از بندر خارج می‌شد دید نزدیک پنجاه کشتی در بندر لندن متوقف هستند و همه منتظرند که اجازه خروج به آنها داده شود و موقعی که از کنار یکی از آن سفاین می‌گذشت زنی را دید که خیلی به نظرش آشنا آمد، و یک مرتبه یادش آمد که زن مزبور، همان است که وقتی از ولایت خود به پاریس می‌رفت در شهر مونگ دید و اصیل‌زاده‌ای که به او توهین کرد او را به نام مای‌لیدی می‌خواند و آن زن در نظر او (در نظر دارتن‌یان) خیلی جوان آمد.

تا وقتی که کشتی از حوضه بندری خارج نشده بود دارتن‌یان محوطهٔ بندر را می‌نگریست و بعد وزش باد و جریان آب دریا کشتی را از حوضه بندری خارج نمود و صحن بندر از نظر دارتن‌یان ناپدید شد.

روز دیگر، ساعت ۹ صبح، کشتی جنگی حامل دارتن‌یان به بندر کوچک سن‌والری رسید و دارتن‌یان به طرف مهمانخانه‌ای که دو بوکین‌گام گفته بود رفت و حیرت‌زده دید که مشتری‌های مهمانخانه راجع به وقوع جنگ بین فرانسه و انگلستان صحبت می‌کنند.

از این موضوع دارتن‌یان خیلی حیرت کرد زیرا نمی‌توانست بفهمد که خبر جنگ چگونه به آن بندر کوچک که جز یک دهکده ساحلی چیزی نیست رسیده و سکنهٔ محلی چگونه از این حادثه مستحضر گردیده‌اند در صورتی که بیش از دو سه روز نیست که این خبر در لندن شایع شده است.

دارتن‌یان از وسط تالار مهمانخانه گذشت و به صاحب مؤسسه رسید و مهمانخانه‌چی را کناری برد و آهسته به او گفت: فوروارد.

به محض این که مهمانخانه‌چی این کلمه را شنید به دارتن‌یان اشاره کرد از پشت تالار مهمانخانه خارج شود و او را وارد حیاطی نمود و به اصطبل برد و یک اسب زین

شده و آماده را به او تحویل داد.

دارتن‌یان گفت: اینک بگوئید که من از کدام راه باید بروم تا اینکه به پاریس برسم.

مهمانخانه‌چی گفت: از اینجا به قریهٔ بلان‌ژی بروید و بعد از وصول بدانجا راه قصبه نوشاتل را پیش بگیرد و پس از آنکه بدان قصبه رسیدید وارد مهمانخانه‌ای موسوم به هرس‌دور بشوید و همین کلمه فوروارد را در گوش مهمانخانه‌چی تکرار کنید و او یک اسب زین شده به شما خواهد داد.

دارتن‌یان گفت: آیا من باید به شما چیزی بپردازم یا نه؟ مهمانخانه‌چی گفت: به هیچ‌وجه زیرا هرچه باید پرداخته شود قبلاً تأدیه شده است... بروید... به امان خدا.

وقتی دارتن‌یان روی پشت اسب قرار گرفت و رکاب کشید دید حیوانی که زیر ران دارد مانند اسب‌هائی که در افسانه‌ها ذکر شده زمین را می‌بلعد و طوری راه می‌رود که گاهی نفس در سینه راکب می‌پیچد و مجبور است که عنان اسب را بکشد تا نفس‌تازه نماید.

دارتن‌یان حساب کرد با آن سرعت که اسب مزبور می‌رود در ظرف یک ساعت بیش از شش فرسنگ راه را طی می‌نماید و بعد از مدت چهار ساعت دارتن‌یان به نوشاتل رسید و طبق توصیه مهمانخانه‌چی سن‌والری اسب خود را عوض کرد و خواست طپانچه‌های قرپوس زین را منتقل به زین اسب جدید کند ولی دید که حتی پیش‌بینی این موضوع هم شده و زین اسب جدید دارای دو طپانچه پر می‌باشد.

قبل از اینکه سوار بر اسب تازه‌نفس شود آدرس خود را در پاریس به صاحب مهمانخانه داد و گفت اسب او را به اصطبل سپاه اسار تحویل بدهند و آنگاه پرسید از کدام راه باید بروم؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا، بعد از اینکه سوار شدید از اینجا به روئن می‌روید ولی نباید وارد شهر شوید بلکه در طرف راست شهر، قریه‌ای است موسوم به اکوئی و در آنجا مهمانخانه‌ای موسوم به اکودوفرانس وجود دارد.

ظاهر مهمانخانه مزبور خوب نیست.ولی به ظاهر آن نگاه نکنید زیرا آن مهمانخانه، مانند اغلب مردان با شخصیت و استخوان‌دار علاقه به تظاهر ندارد و در عوض در اصطبل مهمانخانه اسبی هست که مانند این یک، با سرعت برق و باد راه

می‌پیماید.

دارتن‌یان گفت: آیا در آنجا هم مفتاح آشنائی کلمهٔ فوروارد است مهمانخانه چی گفت: بلی.

دارتن‌یان سوار بر اسب شد و گفت: استاد عزیز، خدا نگهدار و مهمانخانه‌چی گفت: در امان خدا آیا به چیزی احتیاج ندارید؟ اگر برای مسافرت پول لازم دارید تقدیم کنم.

دارتن‌یان گفت: نه... متشکرم و دیگر نتوانست حرف بزند زیرا تکاور بادپیمای او به حرکت درآمده بود و در یک لحظه او را از حریم آبادی دور نمود.

در اکوئی نیز همان واقعه تکرار شد و به محض اینکه کلمه فوروارد را بر زبان آورد مهمانخانه‌چی باخضوع و احترام او را پذیرفت و یک مرکب اصیل در اختیارش گذاشت و دارتن‌یان آدرس خود را داد که اسب او را به پاریس برسانند و به طرف قصبه پونتواز روانه شد.

در پونتواز برای آخرین مرتبه اسب عوض کرد و آنگاه بدون اینکه عنان اسب را بکشد به دروازهٔ پاریس رسید و سپس قدم به حیاط آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی نهاد و وقتی حساب کرد دید در ظرف دوازده ساعت نزدیک شصت و پنج فرسنگ راه پیموده است یعنی با وجود معطلی‌های مربوط به اسب عوض کردن حد متوسط سرعت او، از هر ساعت پنج فرسنگ هم زیادتر بود و به ساعتی شش فرسنگ رسیده است.

تره‌وی طوری او را پذیرفت که گوئی یک ساعت قبل در حضورش بوده به طوری که اطرافیان او نفهمیدند که دارتن‌یان از یک مسافرت طولانی مراجعت می‌کند.

فرمانده تفنگداران به دارتن‌یان گفت: نظر به اینکه امروز یک گروهان از سپاه اسار در کاخ لوور نگهبانی می‌نماید لذا وی می‌تواند بدون مانع به کاخ لوور برود و خود را به ملکه برساند و گزارش مأموریت خویش را تقدیم کند.

۲۲

مجلس بال و موسوم به مرلزون

روز بعد در سراسر پاریس صحبتی جز مجلس بال شهرداری نبود و همه درباره آن ضیافت و جشن که از طرف آقایان کدخداهای پاریس در شهرداری اقامه می‌شد بحث می‌کردند و می‌گفتند که کدخدایان این جشن را به افتخار اعلیحضرتین پادشاه و ملکه فرانسه برپا می‌کنند و نیز می‌گفتند که در این ضیافت اعلیحضرتین، خواهند رقصید و بخصوص رقص موسوم به مرلزون را که رقص محبوب آنها می‌باشد به انجام خواهند رسانید.

از یک هفته به این طرف تقریباً تمام اصناف پاریس برای تهیه وسائل این جشن و سرور تشریک مساعی کرده بودند.

در کتابخانه ملی پاریس مدرکی وجود دارد که چگونگی تهیه وسائل این جشن را برای ما که در این عصر زندگی می‌نمائیم آشکار می‌نماید.

ما در این مدرک می‌خوانیم که نجاران پاریس در شهرداری بوسیله تیر و تخته، جایگاه‌هائی بوجود آورده بودند که خانم‌ها بتوانند در آنجا جلوس فرمایند.

و عطارهای پایتخت فرانسه دویست مشعل که در هر یک پنج شمع مومی بزرگ می‌سوخت تهیه کرده بودند که تالارهای جشن را منور کنند و این تنویر، در آن دوره، یک واقعه بی‌نظیر یا اقلاً کم‌نظیر به شمار می‌آمد.

هکذا از طرف اتحادیه اصناف فرانسه بیست نفر نوازنده ویلون استخدام شده

بودند و به هریک از آنها دو برابر مزد معمول را پرداختند به دلیل اینکه طبق مدرک موجود، آقایان نوازندگان می‌بایست تا صبح نوازندگی نمایند و از خواب، در آن شب، صرف‌نظر کنند.

در این مدرک نکات دیگری هم وجود دارد که ذکر آنها از نظر وقوف بر تشریفات جشن و دقتی که حتی در آن عصر برای حفظ انتظامات و امنیت می‌شد بدون فایده نیست.

از جمله می‌خوانیم که در ساعت ده صبح آقای لاکوست افسر عالی‌مقام گارد سلطنتی به اتفاق دو سرباز پیاده و چند نیزه‌دار به شهرداری رفت و از آقای کلمان مدیر دفتر شهرداری درخواست کرد که کلید تمام تالارها و اطاق‌های شهرداری را به وی تسلیم کند و او هم فوراً تسلیم کرد به هریک از کلیدهای مزبور یک قطعه مقوا متصل شده بود که نشان می‌داد مربوط به کدام اطاق است تا اینکه با یکدیگر اشتباه نشوند، و اطاق‌ها را بتوان بدون معطلی گشود.

از این ساعت آقای لاکوست عهده‌دار نگهبانی تمام درها و راهروهای شهرداری گردید.

در ساعت یازده آقای دوهالیه فرمانده سپاه گارد سلطنتی وارد شهرداری شد. آن مرد پنجاه سرباز نیزه‌دار از سپاه گارد، با خود آورد که هر یک از آنها را مقابل یکی از اطاق‌ها یا کنار یکی از راهروها به نگهبانی گماشتند و قرار شد که هر چند ساعت یک بار تجدید شوند.

سه ساعت بعد از ظهر دو گروهان سرباز، یکی از سپاه موسوم به گارد فرانسه و و دیگری از سپاه سویس به شهرداری آمدند.

سربازان گروهان اول نیمی از سربازان گارد سلطنتی و نیمی از سربازان سپاه اسار بودند و سربازان سویسی هم طبق معمول همه از اهالی سویس به شمار می‌آمدند.

این سربازها، به طوری که من در یکی از کتاب‌های دیگر خود تذکر دادم، در سن جوانی، در مسقط‌الرأس خود سویس، برای خدمت سربازی در فرانسه استخدام می‌شدند و حقوق خود را سه ماه سه ماه و گاهی شش ماه یک مرتبه دریافت می‌کردند و قسمتی را برای عائله خویش به سویس می‌فرستادند و بقیه را صرف معاش خود می‌نمودند.

سربازان سویسی هیچکس را جز پادشاه فرانسه و صاحب‌منصب خود نمی‌شناختند و در رعایت انضباط و اجرای اوامری که برای آنها صادر می‌شد سخت‌گیر بودند.

در ساعت شش بعد از ظهر مدعوین شروع به آمدن کردند و به هر نسبت که شماره آنها افزون می‌شد آنها را به طرف جایگاه‌هائی که قبلاً آماده گردیده بود هدایت می‌کردند.

در ساعت ۹ بعد از ظهر خانم شهردار وارد جشن شد و نظر به اینکه وی در آن جشن، بعد از علیاحضرت ملکه، بین خانم‌ها مقام اول را داشت، در جایگاهی مخصوص، مقابل لژ ملکه فرانسه جا گرفت.

در ساعت ده بعد از ظهر، در یک تالار کوچک واقع در جنب نمازخانهٔ شهرداری موسوم به نمازخانهٔ سن‌ژان میزی برای اعلیحضرت چیدند که روی آن انواع اغذیهٔ سرد و مربا و میوه‌های فصل بنظر میرسید.

این تالار کوچک مقابل تالار سفید رنگ و بزرگ بوفه قرار داشت و مدعوین دیگر می‌بایست در تالار بوفه صرف غذا نمایند.

مدعوین که منتظر بودند اعلیحضرت در ساعت یازده قدم به جشن بگذارد از تأخیر پادشاه فرانسه قدری نگران شدند تا اینکه در ساعت دوازده نیمه‌شب از بیرون هیاهوئی به گوش رسید و معلوم شد که موکب پادشاه فرانسه از خیابان‌های شهر عبور می‌کند و نزدیک می‌شود.

تمام خیابان‌های معبر موکب ملوکانه بوسیله فانوس‌های رنگارنگ روشن شده بود و وقتی لوئی سیزدهم به شهرداری نزدیک گردید کدخدایان اصناف پاریس با لباسهای رسمی خود که عبارت از لباده‌های بلند بود از عمارت شهرداری خارج شدند.

شش نفر از گروهبانان گزمه شهر، در حالی که هر کدام مشعلی در دست داشتند جلوی این عده حرکت می‌کردند و کدخدایان در پائین پله کان عمارت شهرداری به حال احترام ایستادند و وقتی لوئی سیزدهم به شهرداری رسید رئیس اتحادیه اصناف، خیرمقدم عرض کرد.

لوئی سیزدهم گفت: آقایان من لازم می‌دانم که از شما به مناسبت اینکه دیر آمدم معذرت بخواهم و علت تأخیر من این بود که امشب آقای کاردینال دوریشلیو تا ساعت

یازده راجع به امور دولتی با من صحبت می‌کرد و هر بار که من می‌خواستم از جا برخیزم و به راه بیفتم آقای کاردینال، موضوعی جدید را مطرح می‌کرد و می‌گفت جنبهٔ فوری دارد و نباید تا صبح به تأخیر افتد.

پادشاه فرانسه لباس تمام رسمی در برداشت و در عقب معظم‌له برادر پادشاه فرانسه و آنگاه دوک دو لونک‌وی، و دوک دلبو و کنت دارکور و کنت دو لاروش گویون و آقای لیانکور و آقای بره‌رس و کنت دوکرامای و شوالیه دو سوره می‌آمدند.

همه متوجه شدند که پادشاه فرانسه متفکر و غمگین است و بعد لوئی سیزدهم از پله‌های شهرداری بالا رفت و وارد اطاق مخصوص خود شد و برادر پادشاه هم قدم به اطاق مخصوص خویش نهاد.

در هریک از این اطاقها و همچنین در اطاق‌های مخصوص ملتزمین، لباس‌های رنگارنگ و ماسک‌های گوناگون آماده شده بود که مدعوین لباس خود را تعویض نمایند و با البسهٔ مبدل وارد جشن شوند.

پادشاه فرانسه قبل از اینکه وارد اطاق خود شود توصیه کرد به محض اینکه کاردینال آمد او را مستحضر نمایند.

نیم ساعت بعد ملکه فرانسه وارد شهرداری شد و یک مرتبه دیگر کدخدایان با همان تشریفات که از شاه استقبال کرده بودند از ملکه نیز استقبال نمودند.

وقتی آن‌دوطریش وارد شهرداری شد و از تالار بزرگ گذشت که به اطاق مخصوص خود برود پرده یکی از لژهای کوچک عقب رفت و قیافه کاردینال دوریشلیو که لباس سواران اسپانیائی را پوشیده بود نمایان گردید و چشم‌های او روی آن‌دوطریش و بالاخص سینه وی خیره شد و آن وقت تبسمی مسرت‌بخش، حاکی از مظفریت لبان او را شکفت زیرا ریشلیو دید که ملکه فرانسه سینه‌ریز الماس را زیب پیکر خود نکرده و معلوم می‌شود که نتوانسته آن را تحصیل نماید.

برای ملکه و خانم‌های او هم اطاق‌هائی مخصوص آماده شده بود که در آنجا لباس خود را عوض کنند ولی قبل از اینکه ملکه فرانسه وارد اطاق خود شود لوئی سیزدهم بدون لباس مبدل، در حالی که کاردینال عقب او بود و آهسته صحبت می‌کرد از اطاق خویش خارج شد و به طرف ملکه رفت.

همه مدعوین دیدند که پادشاه فرانسه خشمگین است و درباری‌ها و مدعوین

همین که مشاهده کردند که پادشاه به ملکه نزدیک شد برای رعایت احترام فاصله گرفتند و دور شدند ولی کاردینال کماکان با شاه بود و لوئی سیزدهم وقتی مقابل ملکه رسید (آن‌دوطریش) دو طرف پیراهن خود را گرفت و با نزاکت و وقاری که مختص او بود و بعد از وی، هیچ زن، نتوانست آن را تقلید کند، تواضع نمود.

لوئی سیزدهم با صدائی آهسته که از فرط خشم می‌لرزید گفت: خانم برای چه شما سینه‌ریز الماس خود را به سینه نصب نکردید در صورتی که می‌دانستید من خیلی میل دارم که آن را روی سینه شما ببینم.

آن‌دوطریش نظری به اطراف انداخت و قیافه کاردینال و تبسم معنی‌دار او را دید و با صدائی آهسته و محزون گفت: اعلیحضرتا سینه‌ریزی که اعلیحضرت به من مرحمت فرموده‌اید گران‌بها است و من ترسیدم که مبادا در این جشن، و بین این ازدحام مفقود شود.

لوئی سیزدهم گفت: خانم شما بدکاری کردید... که از نصب این سینه‌ریز خودداری نمودید... من این گوهر را از این جهت به شما تقدیم کردم که بکار برید و آن را زیب خود نمائید و هر قدر گران‌بها باشد باری قیمتی‌تر از ارادهٔ من نیست و مجدد به شما می‌گویم که شما بدکاری کردید که از نصب این سینه‌ریز خودداری نمودید.

مردم، با اینکه دور شده بودند می‌شنیدند که صدای لوئی سیزدهم از فرط خشم می‌لرزد و حیرت می‌کردند چه واقعه اتفاق افتاده که پادشاه فرانسه آنگونه غضبناک شده است.

آن‌دوطریش گفت: اعلیحضرتا هم اکنون می‌فرستم که سینه‌ریز مرا از لوور بیاورند و بدین ترتیب امر اعلیحضرت اجراء خواهد گردید.

لوئی سیزدهم گفت: خانم، فوراً بفرستید و این جواهر را بیاورید و به سینه خود نصب نمائید زیرا من خیلی میل دارم که در این جشن با شکوه این جواهر را روی سینه شما ببینم و در هر حال قبل از اینکه رقص شروع شود این جواهر باید روی سینهٔ شما باشد.

ملکه سر فرود آورد و به اتفاق خانم‌های خود دور شد و لوئی سیزدهم نیز به سوی اطاق خویش رفت.

بعد از این واقعه سکوتی عمیق بر تالار بزرگ جشن حکمفرما گردید زیرا با اینکه

کسی از ماهیت امر اطلاع نداشت همه می‌فهمیدند که یک واقعه ناگوار روی داده و به طور حتم حادثه مزبور روی جشن و سرور امشب سایه خواهد افکند زیرا وقتی پادشاه و ملکه فرانسه خشمگین یا محزون باشند طبعاً حزن و تکسر آنها به دیگران سرایت می‌نماید و همه را متأثر و محزون می‌کند و سرور و نشاط جشن را از بین می‌برد.

با اینکه نوازندگان ویولون شروع به نواختن کرده بودند کسی به صدای موسیقی آنها گوش نمی‌داد و حواس همه متوجه خشم لوئی سیزدهم و اندوه آن‌دوطریش بود.

تا اینکه پادشاه فرانسه با لباس مبدل یعنی لباس شکار از اطاق خود خارج شد. این لباسی بود که خیلی به پادشاه فرانسه می‌آمد و وقتی آن را در برمی‌کرد، هرکس، ناگزیر اعتراف می‌نمود که وی به راستی نخستین اصیل‌زاده کشور می‌باشد.

برادر پادشاه و ملتزمین هم لباس شکار در برداشتند و لوئی سیزدهم در حالی که ملتزمین در قفای او حرکت می‌کردند به طرف مرکز تالار رفت و در این وقت ریشلیو به او نزدیک شد و یک قوطی کوچک جواهر را تقدیم کرد.

لوئی سیزدهم قوطی را گشود و دید دو تخمه الماس آبدار درون آن می‌باشد و از صدراعظم پرسید این چیست؟ و برای چه این دو الماس را به من دادید؟

ریشلیو گفت: اعلیحضرتا من از این جهت این دو الماس را تقدیم کردم که امشب اگر علیاحضرت سینه‌ریز خود را زیب پیکر کردند (که من از این حیث تردید دارم زیرا می‌دانم سینه‌ریز مزبور در تصرف معظم‌لها نیست) شما الماس‌های سینه‌ریز را بشمارید و هرگاه ملاحظه فرمودید که سینه‌ریز بیش از ده تخمه الماس ندارد از ایشان بپرسید دو تخمه دیگر چه شد و به چه ترتیب آن دو تخمه را (که همین است که ملاحظه می‌فرمائید و من تقدیم کردم) از ایشان ربودند.

لوئی سیزدهم خواست از صدراعظم توضیح بخواهد ولی فرصتی بدست نیاورد برای اینکه فریاد هورا و هلهله مدعوین آشکار کرد که ملکه فرانسه وارد جشن شده است.

در آن شب، اگر لوئی سیزدهم، نخستین و برترین اصیل‌زادهٔ کشور به شمار می‌آمد، بدون تردید، آن‌دوطریش برازنده‌ترین ملکه اروپا بود.

ملکه فرانسه در آن شب، مانند پادشاه لباس شکار در برداشت و به قدری آن لباس، خوب بر او می‌آمد، که مدعوین و تماشاچیان، مبهوت شده بودند.

لباس شکار ملکه فرانسه عبارت بود از یک نیم تنه از مخمل خاکستری به رنگ مروارید که با شمسه‌ای از الماس به شانه متصل می‌گردید و یک طرف پیراهن را آشکار می‌نمود و یک دامن از اطلس مات آبی‌رنگ دارای حواشی نقره‌فام که روی آن دانه‌های کوچک الماس نصب کرده بودند و کلاهی به رنگ دامن که چند پر زیبای آبی‌رنگ بالای آن به نظر می‌رسید.

ولی علاوه بر لباس، آنچه بر وقار ملکه می‌افزود سینه‌ریز الماس به شمار می‌آمد.

آن سینه ریز مانند دامن و کلاه، روبان آبی داشت و ملکه فرانسه سینه‌ریز را طوری روی شانه نصب کرده بود که دوازده تخمه الماس آن سراسر سینه را می‌گرفت و گره بزرگ روبان، کنار شمسهٔ نیم‌تنه مشهود می‌گردید.

آن‌دوطریش بلند قامت بود و آن لباس شکار و کارد ظریف مرصعی که از کمر می‌آویخت، تناسب و شکوه او را بیشتر می‌کرد.

حتی لوئی سیزدهم که کمتر به ملکه توجه داشت در آن شب وقتی آن‌دوطریش را با آن وقار و متانت دید از فرط شعف خوشحال شد.

اما رنگ از روی کاردینال پرید و لب‌ها را جوید زیرا دید که سینه‌ریز الماس روی سینه ملکه است و اقدامات و حیله‌های او بر باد رفته، معهذا هنوز امیدواری داشت که بوسیله دو تخمه الماس که به لوئی سیزدهم داده بود، خصومت پادشاه فرانسه را علیه ملکه تحریک نماید.

لوئی سیزدهم می‌خواست که فوراً به طرف ملکه برود و تخمه‌های الماس سینه‌ریز را بشمارد ولی در این وقت، هیئت ارکستر، شروع بترنم آهنگ رقص کرد و فرصتی برای شمردن الماس‌ها بدست لوئی سیزدهم نرسید.

هر دفعه که لوئی سیزدهم به تبعیت از حرکات رقص از مقابل آن‌دوطریش می‌گذشت شروع به شمردن الماس‌ها می‌کرد ولی درخشیدن الماسها از یک طرف، و فرصت قلیل از طرف دیگر، مانع از این می‌گردید که بطور کامل آنها را بشمارد.

اما کاردینال طوری عرق می‌ریخت که به دفعات دستمال از جیب بیرون آورد و عرق صورت را پاک نمود تا اینکه رقص، که شانزده مرحله داشت و یک ساعت طول کشید، به اتمام رسید و همه کف زدند و آقایان، خانم‌ها را به جایگاه آنها هدایت کردند.

ولی پادشاه فرانسه طبق رسوم و شعائر، به مناسبت امتیازی که داشت می‌توانست

خانم خود را در همان‌جا بگذارد و خود برود و لذا به ملکه نزدیک گردید و گفت خانم از اینکه درخواست مرا پذیرفتید و با نصب این جواهر، امشب مرا خرسند کردید از شما متشکرم ولی تصور می‌نمایم که دو تخمه از الماس‌های سینه‌ریز شما مفقود شده و اینک من آن دو تخمه را به شما تقدیم می‌کنم.

و بعد از این حرف پادشاه فرانسه، قوطی محتوی دو الماس را که ریشلیو به او داده بود به طرف ملکه دراز کرد.

آن‌دوطریش حیرت‌زده گفت: اعلیحضرتا هیچیک از الماس‌های سینه ریز من مفقود نشده که اعلیحضرت، دو الماس دیگر به من مرحمت می‌فرمائید ولی چون با این دو الماس، سینه‌ریز من، دارای چهارده الماس خواهد گردید، صمیمانه از اعلیحضرت سپاسگزاری می‌کنم.

لوئی سیزدهم گفت: خانم من تصور می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید و به طور حتم دو الماس از سینه‌ریز شما کاسته شده است.

آن‌دوطریش گفت: نه اعلیحضرتا، سینه‌ریز من که دارای دوازده الماس بود اینک هم دوازده الماس دارد و اگر اعلیحضرت توجهی بفرمائید و الماس‌ها را بشمارید ملاحظه خواهید فرمود که چیزی از آن کاسته نشده است.

لوئی سیزدهم یک مرتبه الماس‌ها را شمرد و دید دوازده‌تاست و به گمان اینکه اشتباه کرده دو مرتبه و سه مرتبه شمرد تا بر او محقق شد که ملکه راست می‌گوید و الماس‌ها بدون نقصان و دوازده عدد می‌باشد.

آن وقت لوئی سیزدهم صدراعظم را احضار کرد و با لحنی تند و توبیخ آمیز گفت: آقای کاردینال، من نمی‌فهمم که منظور شما از این مقدمات چه بود و برای چه این دو الماس را به من دادید زیرا، الماسهای سینه‌ریز ملکه نقصان ندارد و دوازده عدد می‌باشد.

کاردینال که از شدت شرمندگی و خشم و شکست خوردن می‌لرزید گفت: اعلیحضرتا، حقیقت این است که اخیراً دو تخمه الماس به دست من رسید که خیلی شبیه به الماس‌های علیاحضرت بود و من فکر کردم که اگر به معظم‌لها تقدیم کنم سینه‌ریز ملکه دارای چهارده الماس و زیباتر خواهد شد ولی خود جرأت نمی‌نمودم که این الماس‌ها را تقدیم نمایم و لذا بدین وسیله، تقدیم کردم.

جواب ریشلیو لوئی سیزدهم را قانع نکرد اما در آن مجلس نمی‌توانست توضیح بخواهد و ملکه با تبسمی که چون یک خنجر در قلب ریشلیو فرو رفت گفت: من از جناب قدوسی‌مآب، به مناسبت این الماس‌ها متشکرم، زیرا آقای کاردینال (و در این موقع ملکه روی خود را به طرف ریشلیو کرد) من می‌دانم که این دو الماس آنقدر برای شماگران تمام شده که دوازده الماسی که اعلیحضرت به من مرحمت فرمودند اینقدر هزینه برنداشته است.

آنگاه آن‌دوطریش با ژست مخصوص و موثر خود مقابل شاه تواضع کرد و نسبت به کاردینال با اشاره سر ابراز تفقد ظاهری نمود و دور شد.

هیچ یک از کسانی که در آن مجلس بودند متوجه نشدند که بین شاه و کاردینال و ملکه چه گذشت و فقط یک سرباز سپاه اسار که مقابل یکی از درهای تالار نگهبانی می‌کرد دریافت که موضوع از چه قرار است.

این سرباز اصیل‌زاده دارتن‌یان بود که مانند سایر سربازان اصیل‌زاده که آن شب در شهرداری نگهبانی می‌کردند مقابل درب تالار کشیک می‌کشید و هیچ کس بدو توجه نمی‌کرد و کسی نمی‌دانست علت اینکه در آن شب آن‌دوطریش برای اولین مرتبه توانسته بر کاردینال غلبه کند وجود آن سرباز بوده است.

ما هم از آغاز فصل نتوانستیم تا اینجا او را به یاد بیاوریم زیرا افرادی معروف که در جشن شهرداری بودند مانع از این شدند که ما اسم دارتن‌یان را ذکر کنیم.

تا دو ساعت و نیم بعد از نصف شب که دوره اول رقص تمام شد نوبت کشیک دارتن‌یان بود و در این ساعت، جوان مزبور را عوض کرده و وی که در آن مجلس جزو مدعوین نبود و کاری هم نداشت می‌خواست به منزل برود و بخوابد.

ناگهان دستی سبک چون بال یک گنجشک روی شانه او فرود آمد و روی برگردانید و دید زنی به او اشاره می‌کند که وی را تعقیب نماید.

با اینکه زن مزبور لباس مبدل در بر و ماسک بر صورت داشت دارتن‌یان در نظر اول او را شناخت و دانست که خانم بوناسیو می‌باشد.

دارتن‌یان بعد از مراجعت از مأموریت روز قبل خانم مشارالیها را دیده بود ولی این ملاقات مقابل دربان کاخ لوور صورت گرفت دارتن‌یان را راضی نمی‌کرد زیرا با اینکه تنهائی چیزی بد است و همه مردم می‌کوشند که از تنهائی بگریزند آنها همواره

آرزو می‌کنند که تنها باشند و جز آن دو، هیچ کس حضور نداشته باشد.

دارتن‌یان نمی‌توانست در حضور دربان کاخ لوور آنچه در دل دارد بگوید و دیگر اینکه ضیق فرصت به او مجال نمی‌داد که صحبت کند زیرا خانم بوناسیو عجله داشت زودتر از دارتن‌یان جدا شود و خبر بازگشت او را با موفقیت به اطلاع آن‌دوطریش برساند.

این است که در آن شب وقتی خانم بوناسیو به او اشاره نمود که وی را تعقیب کند قلب جوان از فرط شوق و امیدواری به ضربان درآمد.

زیرا حدس زد که نوبت دریافت پاداش، در ازای خدمتی که به او کرده، فرا رسیده است.

در عمارت شهرداری برای ملکه فرانسه و ملتزمین او یک آپارتمان مخصوص بوجود آورده بودند که راهروهای آن خلوت بود و کسی از آنجا عبور نمی‌کرد و خانم بوناسیو در آن راهروها به حرکت درآمد.

دارتن‌یان به گمان اینکه خانم مزبور، وی را برای دادن پاداش احضار کرده در راهرو خود را به خانم بوناسیو رسانید و خواست جریان را به او بگوید.

زن جوان مانند یک ماهی که از کف دست فرار کند فرار می‌کرد و دور می‌شد و اگر دارتن‌یان زبان به اعتراض می‌گشود که چرا از وی دوری می‌نماید.

خانم بوناسیو به او اشاره‌ای می‌کرد که یعنی ساکت باشید و حرف نزنید.

خانم بوناسیو بعد از عبور از راهروها دارتن‌یان را وارد اطاقی تاریک نمود و به او اشاره کرد که ساکت باشد و خود از دری واقع در پشت یک پرده بیرون رفت.

اما بعد از اینکه پرده مزبور، لحظه‌ای برای عبور خانم بوناسیو بر کنار شد نوری قوی، از اطاق مجاور به اتاقی که دارتن‌یان در آن بود تابید.

کم‌کم چشم دارتن‌یان به تاریکی انس گرفت و توانست در پرتو نوری که از پشت پرده و از اطاق دیگر، به آن اطاق می‌تابید، اطراف را ببیند.

در آن اطاق چیزی که درخور تماشا باشد وجود نداشت به طوری‌که تمام حواس دارتن‌یان متوجه اطاق مجاور گردید و دید که در اطاق مزبور چند نفر زن مشغول تکلم هستند و با احترام صحبت می‌کنند و عنوان علیاحضرت، در گفتهٔ آنها تکرار می‌شود.

با اینکه دارتن‌یان هرگز صدای ملکه را نشنیده بود از لحن صدای یکی از آن

خانم‌ها دریافت که بدون تردید وی ملکه است زیرا از آن صدا آثار بزرگی و فرماندهی استنباط می‌شد و با اینکه آن‌دوطریش در آن شب به مناسبت مسرت باطنی با نشاط حرف می‌زد و نسبت به دیگران ابراز مرحمت می‌کرد، معهذا، لحن صدای او ثابت می‌نمود که خیلی برتر از سایرین می‌باشد.

بعد از سال‌ها که ملازمین و ندیمه‌های ملکه فرانسه او را غمگین دیده بودند در آن شب، برای اولین مرتبه، او را با نشاط می‌دیدند.

آن‌دوطریش بر اثر غلبه بر کاردینال بسیار مسرور به نظر می‌رسید ولی به ندماء می‌گفت که علت انبساط خاطرش حضور در آن جشن است و چون مدتی بود که وی در هیچ جشن بزرگ حضور به هم نمی‌رسانید و خانم‌های ندیمه که می‌دانستند آن‌دوطریش موسیقی و رقص را دوست می‌دارد این توضیح را باور می‌کردند یا چنین نشان می‌دادند که باور می‌نمایند.

دارتن‌یان متوجه شد خانمی که با لحن فرماندهی صحبت می‌کند یعنی ملکه فرانسه در اطاق مشغول قدم زدن است و چند مرتبه به پرده نزدیک و از آن دور شد و هربار، ملکه بین روشنائی و پرده حائل می‌شد و سایه او را روی پرده می‌انداخت.

در حالی که ملکه قدم می‌زد و از مقابل پرده گاهی عبور می‌کرد یک مرتبه کنار پرده عقب رفت و دستی از آنجا خارج و وارد اطاق تاریک گردید.

دارتن‌یان دریافت که این دست ملکه فرانسه است و آن‌دوطریش به جبران خدمت بزرگ او قصد دارد چیزی به عنوان پاداش به وی بدهد.

لذا اصیل‌زاده جوان زانو بر زمین زد و دست ملکه را با احترام زیاد بوسید و احساس کرد که ملکه چیزی در دست او گذاشت و وقتی دست ملکه عقب رفت و پرده به شکل اول درآمد دارتن‌یان دید که یک انگشتر در دست دارد و معلوم می‌شود که انگشتر مزبور را ملکه فرانسه به او اعطاء کرده است.

آن وقت دربی که فیمابین دو اطاق بود بسته شد و پرتو نوری که به اطاق دارتن‌یان می‌تابید بر اثر مسدود شدن آن در، زائل گردید.

چند دقیقه دارتن‌یان در تاریکی صبر کرد چون احساس می‌نمود که هنوز، مسائل و مراحل مربوط به پاداش او تمام نشده و گرچه علیاحضرت ملکه فرانسه پاداش او را داده، ولی هنوز خانم بوناسیو پاداش او را تأدیه نکرده است.

دارتن‌یان می‌دانست که جشن تا صبح ادامه دارد و تازه قرار است که مدعوین به تالار بوفه بروند و شب‌چره صرف نمایند و بعد از شب‌چره، یک دور دیگر خواهند رقصید، و ساعت نمازخانه شهرداری در آن وقت سه ربع بعد از ساعت دوی پس از نیمه‌شب را نواخت.

علیهذا اگر او قدری در آن اطاق صبر کند، ممکن است که خانم بوناسیو بیاید.

صداهای اطاق مجاور که ملکه در آن بود خاموش شد و جوان فهمید خانم‌هائی که در آن بودند رفتند و لابد آنها هم رفته‌اند که شب‌چره صرف نمایند.

تا نزدیک سه ساعت بعد از نیمه شب دارتن‌یان در آن اطاق تاریک ماند و کم‌کم حوصله‌اش بسر آمد.

اما ناگهان بدنش لرزید چون احساس کرد دری را که فیمابین دو اطاق است می‌گشایند و در باز گردید و خانم بوناسیو سر را از در خارج نمود.

دارتن‌یان با شعف گفت: خانم شما هستید؟ آیا می‌دانید چقدر مرا در حال انتظار گذاشتید؟

خانم بوناسیو گفت: ساکت باشید... ساکت باشید... و از همان راه که آمده بودید برگردید.

دارتن‌یان با شگفت‌زدگی گفت: خانم، چگونه من از همان راه که آمده بودم برگردم؟ آیا هیچ فکر می‌کنید که من اینک چه حالی دارم؟... و چطور من می‌توانم از شما دور شوم... و اقلاً به من بگوئید که در کجا می‌توانم شما را ببینم؟

خانم بوناسیو گفت: وقتی به خانه مراجعت کردید یادداشتی خواهید یافت و در آن یادداشت، دستوراتی برای شما تعیین شده است.

۲۳

ملاقات مرموز

وقتی دارتن‌یان از عمارت شهرداری خارج شد و به طرف منزل روانه گردید مقداری هم از سه ساعت بعد از نیمه‌شب می‌گذشت.

دارتن‌یان راه فیمابین عمارت شهرداری و خانه را با دوندگی پیمود و با اینکه در آن عصر خیابان‌ها و کوچه‌های پاریس بعد از نیمه‌شب امن نبود. واقعه‌ای سوء برای دارتن‌یان اتفاق نیفتاد و کسی جلوی او را نگرفت.

دارتن‌یان وارد خانه شد و از پله‌کانی که وصل به آپارتمان او می‌گردید بالا رفت و در زد و خادم او پلانشه در راگشود.

پلانشه به اتفاق ارباب خود از انگلستان مراجعت کرده بود ولی بعد از اینکه به ساحل فرانسه رسیدند دارتن‌یان که می‌دانست در راه بیش از یک اسب وجود ندارد پلانشه را با اسب چاپاری به پاریس فرستاد و به او سپرد که وقتی وارد پایتخت شد به خانه برود و منتظر او باشد تا اینکه به منزل مراجعت نماید.

پلانشه هم بعد از ورود به خانه قدری منزل را رفت و روب نمود و در انتظار ارباب خود نشست و گاهی چرت می‌زد و زمانی برای رفع رخوت پاها راه می‌رفت تا اینکه صدای در را شنید و بعد از اینکه مطمئن شد که جز ارباب او کسی نیست در را گشود.

اولین سؤالی که دارتن‌یان از نوکر کرد این بود که آیا کاغذی برای او رسیده

است؟ و آیا امشب، کسی نامه‌ای به عنوان وی آورد؟

پلانشه گفت: آقا امشب هیچکس نیامد که نامه‌ای برای شما بیاورد ولی یک نامه، به خودی خود آمده است.

دارتن‌یان گفت: بد ذات منظور تو از این حرف چیست؟ پلانشه گفت: آقا، منظورم این است که کلید این آپارتمان در جیب من بود و بنابراین کسی نمی‌توانست در غیاب من وارد این خانه شود ولی وقتی من در راگشودم و وارد شدم دیدم که یک نامه روی میز دستی اطاق خواب شما که روپوش سبز رنگ دارد قرار گرفته و ناچار باید تصدیق کرد که این نامه، به خودی خود آمده است.

دارتن‌یان گفت: این نامه اکنون در کجاست؟ پلانشه گفت: نامه همان‌جا که بود هست و من جرأت نکردم به آن دست بزنم برای اینکه ترسیدم باز اگر پنجره خانه نیمه‌باز بود شاید می‌توانستم بگویم از راه پنجره وارد خانه شده، نامه را آنجا گذاشته‌اند.

ولی چون درها و پنجره‌ها بسته و مضبوط بوده، آمدن این نامه به اینجا، و قرار گرفتن آن روی میز، جنبهٔ جادوگری دارد و لذا من ترسیدم به آن دست بزنم.

دارتن‌یان دیگر دنبال سخنان نوکر خود را گوش نداد و به طرف اطاق خواب دوید و نامه را از روی میز برداشت و دید همانطوری که حدس می‌زد از خانم بوناسیو می‌باشد و مضمون نامه چنین بود:

«چون باید از شما تشکر کرد و تشکرات دیگران را به شما ابلاغ نمود، امشب در ساعت ده بعد از ظهر، در سن‌کلو، مقابل کوشکی که در گوشه عمارت آقای استره قرار گرفته، منتظر باشید.»

وقتی که دارتن‌یان این نامه را خواند به فکر فرو رفت و پلانشه که دید اربابش به فکر فرو رفته است، گفت: آقا دیدید که حق به جانب من بود و این کاغذ بر اثر یک واقعه خطرناک به این خانه آمده است.

دارتن‌یان گفت: اشتباه می‌کنی و این نامه، مسرت‌بخش می‌باشد و برای اینکه بدانی من از وصول این نامه خوشوقتم این اکو را به تو انعام می‌دهم.

پلانشه گفت: از این پول که به عنوان انعام به من مرحمت می‌نمائید متشکرم و مطمئن باشید که طبق دستور شما رفتار خواهم کرد معهذا یک نامه که به خودی خود وارد خانه‌ای می‌شود...

دارتن‌یان حرف او را قطع کرد و گفت: دوست من این نامه از آسمان در این خانه افتاده زیرا وقتی از آسمان برف و باران می‌بارد بعید نیست که گاهی نامه‌ای نیز از آسمان بر زمین بیاید.

پلانشه گفت: آقا، اگر شما از وصول این نامه خوشوقت باشید من زیاد دغدغه نخواهم داشت. دارتن‌یان گفت: من از دیدار این نامه به قدری خوشوقتم که اینک خود را نیک‌بخت‌ترین مرد جهان می‌دانم.

پلانشه گفت: آیا ممکن است که من از خوشوقتی آقا استفاده کنم و بروم بخوابم.

دارتن‌یان گفت: بلی برو بخواب پلانشه گفت: آقا دوباره از شما تشکر می‌کنم و با اینکه خوشوقتی آقا، مقداری از اضطراب مرا از بین برد معهذا این نامه...

دارتن‌یان دیگر حوصله نداشت که دنباله اظهارات پلانشه را بشنود و با اشاره دست او را از اطاق خارج کرد و پلانشه با حال حیرت و وحشت از اطاق خارج شد و برای خواب به اطاق خود رفت.

بعد از رفتن او دارتن‌یان نامه مزبور را ده مرتبه خواند و بیست بار خطوط نامه را که بدست او نوشته شده بود بوسید و آنگاه خود را برای خواب آماده نمود و در خواب رؤیاهای طلائی دید تا اینکه ساعت هفت صبح بیدار گردید و پلانشه را صدا زد.

نوکر با چهره‌ای که هنوز آثار نگرانی شب قبل از آن زائل نشده بود قدم به اطاق نهاد و دارتن‌یان گفت: پلانشه من امروز تا شب غائب هستم و به تو نیز تا ساعت هفت بعد از ظهر مرخصی می‌دهم ولی در آن ساعت باید با دو اسب حاضر باشی.

پلانشه گفت: آقا از این قرار باز باید بعضی از نقاط بدن ما هدف گلوله قرار بگیرد و سوراخ شود.

دارتن‌یان گفت: نه... ولی تفنگ و طپانچه‌های خود را فراموش نکن... پلانشه گفت: دیدید عرض کردم که باز به استقبال خطر خواهیم رفت و من می‌دانستم که این نامه ملعون برای ما عاقبتی مشئوم خواهد داشت.

دارتن‌یان گفت: ابله این‌طور نیست و ما برای گردش می‌رویم.

پلانشه گفت: بلی، و این گردش هم مانند گردش آن دفعه ماست که گلوله مانند باران از آسمان فرو می‌ریخت و کمین‌گاه، مثل خار و خسک از زمین سبز می‌شد.

دارتن‌یان گفت: آقای پلانشه اگر شما می‌ترسید و میل ندارید بیائید من تنها

می‌روم زیرا به تنهائی رفتن بهتر از این است که انسان رفیقی ترسو داشته باشد.
پلانشه گفت: آقا تصور می‌کنم که من در عمل به شما ثابت کردم که مردی ترسو نیستم دارتن‌یان گفت: بلی، آن مرتبه من تو را ضمن عمل دیدم و مشاهده کردم که خیلی جرأت به خرج دادی ولی مثل اینکه همه سرمایه جرأت و رشادت تو در آن سفر، یک مرتبه به مصرف رسید.
پلانشه گفت: آقا، به مرحمت خداوند، باز هم مقداری از سرمایه مزبور برای من باقی مانده و فقط از آقا خواهش می‌کنم که در مصرف کردن این سرمایه زیاد اصراف ننمائید وگرنه زود تمام خواهد شد.
دارتن‌یان گفت: آیا در ذخیره مزبور به قدری سرمایه‌داری که به مصرف امشب برسد؟ پلانشه گفت: بلی آقا، دارتن‌یان گفت: پس در ساعت هفت بعد از ظهر با دو اسب منتظر من باش.
پلانشه جواب داد: اطاعت می‌کنم ولی اگر اشتباه نکرده باشم، آقا، در اصطبل سربازخانه خودتان بیش از یک اسب ندارید.
دارتن‌یان گفت: شاید در این لحظه من بیش از یک اسب در اصطبل سربازخانه نداشته باشم ولی امشب در آنجا دارای چهار اسب خواهم بود پلانشه گفت: آقا از این قرار مسافرتی که ما کردیم سبب تکثیر نسل اسب آقا گردید؟ دارتن‌یان گفت همین‌طور است و بعد آخرین سفارش را به نوکر کرد و به راه افتاد.
آقای بوناسیو صاحب‌خانه دم در ایستاده بود و بدواً دارتن‌یان می‌خواست بدون اینکه اعتنائی به او بکند برود ولی صاحبخانه طوری با محبت و نزاکت به دارتن‌یان سلام کرد که جوان مجبور گردید هم جواب سلام او را بدهد و هم برای صحبت با او توقف نماید.
طبعاً صحبت، در اطراف حبس بوناسیو دور زد و آن مرد که نمی‌دانست دارتن‌یان همه صحبت‌های او را با مرد مرموز مونگ شنیده در اطراف ستم‌هائی که نسبت به او شد حرف زد و کاردینال و عمال او را خونریز و جلاد خواند و گفت: کاردینال برای کسانی بی‌گناه چون من در قلعه باستیل سیاهچال و کند و زنجیر و طارمی‌های آهنی و اطاق و ادوات شکنجه بوجود آورده است.
دارتن‌یان با ابراز همدردی صوری اظهارات عطار را شنید و گفت: راستی شما

بالاخره نفهمیدید که خانم بوناسیو را که ربود؟... زیرا اگر فراموش نکرده باشید بر اثر آن واقعه بود که من با شما آشنا شدم.

بوناسیو گفت: آقا من از هر کس که در این خصوص سؤال کردم جوابی به من نداد و زن من هم به تمام پیغمبران و اولیاء سوگند یاد کرد که آن مرد را نمی‌شناسد.

آنگاه بوناسیو با مهارت موضوع صحبت را مربوط به خود دارتن‌یان کرد و گفت: خوب شد یادم آمد که بپرسم خود شما در این چند روز کجا بودید زیرا از چند روز به این طرف نه شما را می‌دیدم و نه نوکرتان را و بعد حدس زدم که شما در پاریس نبودید زیرا نوکرتان دیروز خاک‌های پوطین شما را می‌زدود و در خیابانهای پاریس، این همه گرد و خاک، روی پوطین را نمی‌پوشاند.

دارتن‌یان گفت: آقای بوناسیوی عزیز حق با شماست زیرا من و دوستانم اخیراً به سفر رفتیم.

بوناسیو گفت: لابد یک سفر طولانی بوده است؟ دارتن‌یان گفت: نه... و سفری کوتاه بود زیرا دوست ما آقای آتوس می‌خواست به آب معدنی برود و برای اینکه ما را نیز سهیم کند با خود برد و اینک دوستان من در آنجا باقی ماندند و من مراجعت نمودم.

بوناسیو تبسم‌کنان اظهار کرد من می‌دانستم که جوانی مثل شما زود مراجعت خواهد کرد زیرا هرگز دوست شما حاضر نیست که برای مدتی مدید به شما مرخصی بدهد آیا این طور نیست؟

دارتن‌یان گفت: آقای بوناسیو چون می‌بینم که نمی‌توان هیچ چیز را از شما پنهان کرد مجبورم که جواب مثبت بدهم و به طوری که فرمودید او انتظار مرا می‌کشید و خیلی هم بی‌صبری می‌کرد.

از این حرف غباری از ملالت بر ناصیهٔ بوناسیو نشست ولی دارتن‌یان ندید و عطار گفت: و لابد اینک که مراجعت کرده‌اید پاداش بازگشت سریع خود را از وی خواهید گرفت.

هنگامی که عطار این جمله را بر زبان می‌آورد صدای او تغییر کرد ولی دارتن‌یان همانگونه که غبار اندوه را بر ناصیه آن مرد ندید به تغییر صدای او هم پی نبرد و گفت:

خدا از زبان شما بشنود و ایکاش که چنین باشد.

بوناسیو به اجبار خندید و گفت: من این سؤال را از این جهت کردم که بدانم

امشب زود مراجعت خواهید کرد و یا دیر؟

دارتن‌یان گفت: منظورتان از این سؤال چیست؟ بوناسیو گفت: از وقتی که مرا توقیف کردند و سرقت بزرگی در خانه‌ام صورت گرفت به محض اینکه قدری از شب می‌گذرد و صدای در بلند می‌شود من متوحش می‌گردم زیرا، بالأخره آقای دارتن‌یان من مردی کاسب هستم نه مثل شما اهل شمشیر.

دارتن‌یان گفت: آقای بوناسیو اگر من ساعت یک یا دو، یا سه بعد از نصف شب آمدم متوحش نشوید و اگر هم تا صبح نیامدم بیشتر متوحش مباشید.

این مرتبه طوری رنگ از صورت صاحبخانه پرید که دارتن‌یان از او پرسید: آقا شما را چه می‌شود و چرا رنگ شما پرید بوناسیو گفت: از وقتی که این واقعه برای من پیش آمده من گرفتار ضعف‌های ناگهانی می‌شوم و به لرزه در می‌آیم ولی بعد خوب می‌شوم و شما که مردی نیک‌بخت هستید برای من مشوش و نگران نباشید و بکار خود مشغول گردید.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و من مشغولیات دارم صاحب‌خانه گفت: و اگر اشتباه نکنم اشتغال شما از امشب شروع می‌شود نه از امروز زیرا گفتید که شب، دیر به منزل مراجعت خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: درست است کار من از امشب شروع می‌شود ولی این شب سعادت‌بخش برای شما هم واصل خواهد گردید و خانم بوناسیو شاید امشب به منزل مراجعت خواهد کرد.

بوناسیو گفت: متأسفانه او نمی‌تواند امشب به خانه مراجعت کند زیرا در کاخ لوور به خدمت اشتغال دارد دارتن‌یان گفت: صاحب‌خانه عزیز، در این صورت وای بر حال شما که باید امشب تنها باشید و در تنهائی از هر صدای ناگهانی بترسید ولی من که احساس می‌کنم امشب نیک‌بخت خواهم بود آرزو دارم که همه خوشبخت باشند.

بعد از این شوخی که دارتن‌یان تصور می‌کرد غیر از خود او هیچکس معنای آن را نخواهد فهمید با قهقهه دور شد و بوناسیو در حالی که تقریباً می‌غرید گفت: امیدوارم به شما خوش بگذرد.

دارتن‌یان که دور شده بود این حرف را نشنید و اگر هم می‌شنید طوری نیک‌بخت به شمار می‌آمد که معنای آن را ادراک نکرد و به طرف منزل تره‌وی رفت و

او را نیز مانند خود خوشوقت دید زیرا شب گذشته لوئی سیزدهم و ملکه فرانسه نسبت به تره‌وی ابراز مرحمت کرده بودند و در عوض کاردینال خیلی گرفته و مغموم به نظر می‌رسید و در مجلس بال شهرداری همه متوجه شدند که کاردینال غمگین است.

کاردینال از فرط گرفتگی خاطر نتوانست تا آخر جشن بماند و زود مراجعت کرد ولی اعلیحضرتین پادشاه و ملکه فرانسه تا ساعت شش بعد از نیمه شب، یعنی تا بامداد در شهرداری بودند.

به محض اینکه تره‌وی دارتن‌یان را دید اول نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا تنها هستند یا کسی صدای آنها را می‌شنود و گفت: دوست جوان من، خوب است قدری راجع به خود صحبت کنید زیرا تردیدی وجود ندارد که خوشوقتی پادشاه و ملکه فرانسه و همچنین اوقات تلخی کاردینال به نسبت زیاد مربوط به بازگشت شماست و چون چنین می‌باشد لاجرم شما باید خیلی مواظب خویش باشید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب برای چه مواظب خود باشم زیرا من اکنون مورد مرحمت پادشاه و ملکه فرانسه هستم و کسی که این گونه مورد مرحمت است نباید از کسی بترسد.

تره‌وی گفت: من عقیده دارم که شما باید از همه کس و همه چیز وحشت داشته باشید زیرا کاردینال وقتی فریب خورد تا موقعی که حساب خود را با فریب‌دهنده تصفیه نکند آرام نخواهد نشست و در این مورد، فریب‌دهنده تصور می‌کنم که یکی از دوستان گاسکون من باشد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب کاردینال نمی‌داند که من در این مورد دخالتی داشته‌ام و اطلاع ندارد که من از لندن مراجعت کرده‌ام.

تره‌وی گفت: او به فرض اینکه ورود شما را به فرانسه ندیده باشد به احتمال قوی می‌داند یا خواهد دانست که شما در لندن بوده‌اید زیرا این مرد همه جا جاسوس دارد ولی گویا شما این انگشتر الماس را هم که روی انگشت شما چون ستاره می‌درخشد از لندن آورده‌اید در صورتی که گرفتن هدیه از دشمن خوب نیست و راجع به این موضوع یک ضرب‌المثل لاتینی هست که بگذارید برای شما بگویم...

تره‌وی در حافظهٔ خود برای یافتن ضرب‌المثل مزبور جستجو کرد و دارتن‌یان که هرگز در مدرسه به زبان لاتینی آشنا نشد و پیوسته آموزگارش از این حیث شاکی بود

گفت: راست می‌گوئید و راجع به این مسئله یک ضرب‌المثل موجود می‌باشد.

تره‌وی آن جمله لاتینی را می‌جست اما نمی‌یافت و گفت: حتی همین دو روز قبل یکی از دوستانم آقای بن‌سراد آن را برایم ذکر کرد تا اینکه ناگهان به خاطرش آمد و گفت: جمله مزبور چنین است: وقتی دشمن به شما هدیه‌ای می‌دهد از او بر حذر باشید زیرا قصدی مخصوص دارد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب این هدیه را یک دشمن به من نداده بلکه علیاحضرت ملکه فرانسه به من اعطاء کرده است.

تره‌وی با حیرت گفت: آه... آه... آیا این انگشتر را ملکه به شما داده است... و راستی که یک گوهر سلطنتی می‌باشد؟... و بطور حتم یک هزار پیستول ارزش دارد... خوب... چه کسی از طرف ملکه این انگشتر را به شما داد؟

دارتن‌یان گفت: من این انگشتر را از یک واسطه دریافت نکردم بلکه خود ملکه آن را به من داد.

حیرت تره‌وی بیشتر شد و گفت: در کجا انگشتر را از او دریافت کردید؟

دارتن‌یان گفت: دیشب در عمارت شهرداری نائل به این افتخار شدم.

تره‌وی گفت: در کجای عمارت شهرداری ملکه این گوهر را به شما مرحمت کرد؟

دارتن‌یان گفت: در اطاقی که مجاور اطاق او بود دستش را به من داد که ببوسم و همان وقت انگشتر را در دستم نهاد.

این مرتبه تره‌وی تقریباً مبهوت شد و پرسید: آیا شما دست ملکه را بوسیدید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

تره‌وی گفت: واقعاً که علیاحضرت ملکه فرانسه یک بی‌احتیاطی عجیب کرده و لابد همه دیدند که شما دست ملکه را بوسیدید و بدون تردید در همان لحظه خبر این واقعه به گوش کاردینال رسید.

دارتن‌یان گفت: هیچ کس این صحنه را ندید و آن‌گاه به تفصیل چگونگی واقعه را برای تره‌وی بیان کرد و گفت: چگونه در آن اطاق نیمه تاریک دستی از پشت پرده بیرون آمد و انگشتر را به او داد ولی خود ملکه وارد آن اطاق نشد.

تره‌وی سر را از روی عبرت تکان داد و گفت: امان از زن‌ها... امان از زن‌ها... که

همه به یکدیگر شبیه هستند و هر چه افراد و اشیاء، مرموزتر باشند بیشتر آنها را جلب می‌نماید و در همان حال باهوش فوق‌العاده خود، راه انکار را باز می‌گذارند... و مثلاً در این مورد شما بیش از یک دست را ندیده‌اید و او هم شما را ندیده و لذا اگر امروز شما او را ببینید نمی‌توانید بگوئید که دست ملکه بوده که انگشتر را به شما داده است و او هم اگر شما را ببیند نخواهد شناخت.

دارتن‌یان گفت: صحیح است ولی این انگشتر الماس وسیله شناسائی می‌باشد و مرا به او می‌شناساند.

تره‌وی گفت: دوست جوان من، آیا میل دارید که من اندرزی به شما بدهم و نصیحتی دوستانه به شما بکنم؟

دارتن‌یان گفت: زهی سعادت و افتخار من، که بتوانم از شما اندرزی دریافت کنم.

تره‌وی گفت: هم‌اکنون نزدیک جواهر فروش ولو کلیمی باشد بروید و فوراً این انگشتر را بفروشید و جواهرفروش هر قدر بخواهد شما را مغبون کند باز هشتصد پیستول در ازای این انگشتر به شما خواهد داد و پول‌های مزبور نشانی نخواهد داشت در صورتی که این انگشتر دارای نشانی است و شما را معرفی می‌کند و برای شما خطراتی مهیب ایجاد می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من هرگز گوهری را که علیاحضرت ملکه به من عطا کرده نخواهم فروخت تره‌وی با محبت و دلسوزی گفت: ای جوان دیوانه، پس لااقل نگین انگشتر را برگردانید که به طرف کف دست باشد و کسی آن را نبیند زیرا هرکس می‌فهمد که یک جوان گاسکون، این انگشتر را از مادر خود نگرفته زیرا مادران گاسکون چنین گوهر گران‌بها ندارند که به پسر خود اهداء کنند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، مگر به عقیدهٔ شما من در معرض خطر هستم.

تره‌وی گفت: جوان این را بدانید که اگر شما روی یک بشکه باروت می‌خوابیدید و یک فتیله مشتعل متصل به آن باروت بود، این اندازه در معرض خطر نبودید.

از این حرف دارتن‌یان مضطرب شد و چون می‌دید که تره‌وی از روی دلسوزی این گفته را بر زبان می‌آورد پرسید پس چه باید بکنم تره‌وی گفت: باید مواظب خود باشید و یک لحظه از خویش غفلت نکنید برای اینکه کاردینال حافظه‌ای قوی و دستی قوی‌تر دارد و بدون ترحم کسی را که فریبش داده از پا درمی‌آورد و من تردید ندارم که

عنقریب او بازی خطرناکی با شما خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: مثلاً ممکن است با من چه کند؟

تره‌وی گفت: من نمی‌توانم پیش‌گوئی کنم که او با شما چه خواهد کرد ولی می‌دانم که یک عده جاسوس و آدمکش در خدمت او هستند که هرچه بگوید انجام می‌دهند و کوچکترین زحمتی که برای شما ایجاد شود اینکه ممکن است شما را توقیف نمایند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آیا کاردینال اینقدر تهور دارد که مردی را که در خدمت اعلیحضرت پادشاه فرانسه به سر می‌برد توقیف نماید.

تره‌وی گفت: مگر آتوس را که یکی از خدمتگزاران اعلیحضرت و اصیل‌زاده‌ای وزین می‌باشد توقیف نکرد و در زندان نگاه نداشت دارتن‌یان گفت: آری... راست است... و وی توقیف شد اما او را به گمان اینکه دارتن‌یان است توقیف کردند.

تره‌وی گفت: بنابراین یک مرتبه دیگر، ممکن است خود دارتن‌یان را توقیف کنند...

آنگاه فرمانده تفنگداران سلطنتی دست را روی شانه جوان گاسکون نهاد و گفت: فرزند، از مردی چون من، که مدت سی سال است عمر خود را در دربار فرانسه بسر می‌برد بپذیرید و اعتماد به امنیت خود نداشته باشید و تأکید می‌کنم که همه کس را به دیده سوءظن بنگرید.

اگر کودکی ده ساله درصدد بهانه‌جوئی برآید که با شما دوئل کند بدون شرمساری از او معذرت بخواهید و از دوئل منصرف شوید و اگر در موقع شب به شما حمله‌ور شدند بدون خجالت فرار را بر قرار ترجیح بدهید.

هرگاه از روی یک پل می‌گذرید درست زیر پای خود را نگاه کنید که مبادا الوارهای پل را لق کرده یا وسط آن را اره نموده باشند که شما را در رودخانه سرنگون نمایند.

و اگر از کنار خانه‌ای که مشغول بنای آن هستند می‌گذرید سر را بالا نگاه دارید که مبادا از بالا یک تخته سنگ یا یک تیر روی شما بیاندازند.

اگر شب دیر به خانه مراجعت می‌کنید، ترتیب کار را طوری بدهید که نوکرتان با

شما و مسلح باشد، آن هم مشروط بر اینکه نسبت به نوکر، اعتماد داشته باشید.

خلاصه از بیگانه و آشنا، و از خارجیان و دوستان و از صمیمی‌ترین دوست، حتی از برادر خود سخت بپرهیزید زیرا هرقدر افراد به شما نزدیک‌تر باشند، بیشتر برای شما خطرناک‌کند.

دارتن‌یان بدون اینکه قصد و اراده‌ای داشته باشد گفت: آیا فرمودید از دوست خود بپرهیزم برای چه مخصوصاً از او بیشتر احتیاط کنم.

تره‌وی گفت: برای اینکه او یکی از بهترین و موثرترین وسایلی است که کاردینال برای اجرای نقشه‌های خود مورد استفاده قرار می‌دهد زیرا می‌داند که یک مرد، بالاخص مردی جوان، زود به او اطمینان پیدا می‌کند.

او هرچه بخواهد با مرد می‌کند و هر رازی در دل داشته باشد از او استنباط می‌نماید و آن وقت با ثمن و بخس و دراهم معدود او را به دشمنانش می‌فروشد و من نمی‌گویم که تمام زن‌ها این طور هستند ولی بعضی از زن‌ها چنین می‌باشند و شما که تورات و انجیل را خوانده‌اید می‌دانید که دلیله زن معروف ، شمشون پهلوان معروف یهودی را به ده درهم به دشمنان او فروخت و تصور نمی‌کنم شما بتوانید ادعا کنید که بیش از شمشون شجاعت و شخصیت دارید.

وقتی تره‌وی این اظهارات را می‌کرد دارتن‌یان در فکر میعاد آن شب بود و به خانم بوناسیو که باید در ساعت ده بعد از ظهر او را ملاقات کند می‌اندیشید اما باید برای تقدیر از دارتن‌یان بگوئیم که این اظهارات کوچکترین اثری در دارتن‌یان از لحاظ سلب اعتماد از او نکرد چون در باطن احساس می‌نمود که خانم بوناسیو از زن‌هائی است که قابل اعتماد است.

تره‌وی گفت: راستی... رفقای سه‌گانه شما چه شدند و چرا مراجعت نکرده‌اند؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من هم امروز برای این شرفیاب شدم که بدانم آیا شما خبری از آنها به دست آورده‌اید یا نه؟

تره‌وی گفت: من کوچکترین اطلاعی از آنها ندارم.

دارتن‌یان گفت: هنگامی که من به طرف لندن می‌رفتم آنها را، یکی بعد از دیگری، در راه نهادم.

بدین ترتیب، که وقتی در شانتیلی از پورتوس جدا شدم قرار بود که وی با مردی

به ظاهر مست و در باطن هوشیار، دوئل کند، و در کروکور، آرامیس با گلوله‌ای که در شانه‌اش فرو رفته بود از حرکت باز ماند، و اما آتوس در آمین گرفتار اتهام قلب‌زنی شد و وقتی من او را گذاشتم و گذشتم عده‌ای می‌خواستند وی را بدین جرم دستگیر نمایند.

تره‌وی گفت: نگاه کنید... که کاردینال برای اجرای نقشه‌های خود چه وسائل گوناگون و عجیب بکار می‌برد... و چگونه در راه یک نفر ده نوع دام می‌گستراند... خوب... شما چگونه توانستید خود را نجات بدهید و به لندن برسید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب خروج من از فرانسه و وصول به لندن تقریباً نوعی از اعجاز بود و در ساعات آخر یک ضربت شمشیر دریافت کردم اما اصیل‌زاده‌ای بنام وارد را در بندرگاه با شمشیر به زمین دوختم تا توانستم عبور کنم.

تره‌وی گفت: بد شد... بد شد... زیرا وارد یکی از محارم کاردینال و پسرعموی روشفور است... و به همین جهت من قصد دارم به شما پیشنهادی بکنم.

دارتن‌یان پرسید: پیشنهاد شما چیست؟

تره‌وی گفت: پیشنهاد من این است در حالی که کاردینال در پایتخت، در جستجوی شماست شما بدون طبل و شیپور و هیاهو اسب خود را سوار شوید و راهی را که پیموده‌اید دوباره بپیمائید و سراغی از رفقای خود بگیرید و این اقدام شما، دو فایده دارد، هم از خطر کاردینال رهائی می‌یابید و هم می‌فهمید که بر سر رفقای شما چه آمده زیرا هرچه باشد آنها جزو دوستان شما هستند و از این حیث، برگردن شما حق دارند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب پیشنهاد شما خیلی خوب است و فردا صبح من به راه خواهم افتاد.

تره‌وی گفت: برای چه همین امشب نمی‌روید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب امشب من برای امری لازم باید در پاریس بمانم.

تره‌وی نظری عمیق به جوان انداخت و گفت: آه... دوست جوان من... باز به شما تأکید می‌کنم که بر حذر باشید و بخصوص از زن بپرهیزید زیرا هر مردی که بیچاره می‌شود بر اثر وجود یک زن است و اگر زن نباشد مرد هرگز بیچاره نخواهد شد و تا جهان باقی است این قاعده کلی نیز حکمفرما می‌باشد و لذا اندرز مرا بپذیرید و همین امروز از پاریس بروید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب امروز نمی‌توانم عزیمت کنم.

تره‌وی گفت: آیا قولی داده‌اید و باید به طور حتم امشب کسی را ملاقات کنید؟

دارتن‌یان گفت: بلی آقا... تره‌وی گفت: با اینکه من با این ملاقات موافق نیستم ولی چون قول داده‌اید باید به قول خود وفا نمائید اما قول بدهید که اگر امشب به قتل نرسیدید فردا صبح به راه بیفتید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب قول می‌دهم. تره‌وی گفت: آیا پول لازم دارید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من هنوز در جیب خود، پنجاه پیستول از تتمهٔ وجوه سابق دارم و این برای من کافی است.

تره‌وی گفت: رفقای شما چطور؟... آیا آنها احتیاجی به پول ندارند؟...

دارتن‌یان گفت: روزی که ما از پاریس حرکت می‌کردیم هر کدام دارای هفتاد و پنج پیستول بودیم و تصور نمی‌کنم آنها پول خود را به این زودی خرج کرده باشند.

تره‌وی گفت: آیا قبل از حرکت نزد من خواهید آمد یا نه؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب چون صبح زود به راه می‌افتم نمی‌توانم مصدع شما شوم مگر اینکه امری غیرمترقبه اتفاق بیفتد که در آن صورت، قبل از حرکت، باز شرفیاب خواهم شد.

تره‌وی گفت: در این صورت سفربخیر و به امید دیدار.

دارتن‌یان از محبت‌های صمیمانه تره‌وی که او را به چشم فرزند خود می‌نگریست تشکر کرد و خارج شد و سری به منازل آتوس و پورتوس و آرامیس زد که شاید مراجعت کرده باشند. ولی نه خود آنها آمده بودند و نه نوکرانشان.

آنگاه از مقابل سربازخانه سپاه اسار (سپاهی که خود او در آن خدمت می‌کرد) گذشت و سری به اصطبل زد و دید سه اسب از چهار اسبی که بوکین‌گام به او داده بود رسیده و پلانشه مشغول برداشتن زین آخرین اسب، و ریختن علیق در آخور آنها می‌باشد.

پلانشه از مشاهده ارباب خود ابراز مسرت کرد و گفت: آقا، خوب شد شما را دیدم.

دارتن‌یان گفت: مگر واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است. پلانشه گفت: آقا می‌خواستم درباره آقای بوناسیو با شما صحبت کنم و بپرسم که آیا نسبت به او اطمینان دارید؟

دارتن‌یان گفت: به هیچ وجه. پلانشه گفت: خوب می‌کنید که نسبت به این مرد ظنین هستید زیرا وقتی با او حرف می‌زدید من از بالای خانه مواظب وی بودم و می‌دیدم که لحظه به لحظه رنگش تغییر می‌کند.

دارتن‌یان گفت: عقیده تو درباره بوناسیو چیست؟

پلانشه گفت:

آقا من او را مردی محیل یافتم و دیگر اینکه به محض رفتن شما بوناسیو کلاه بر سر گذاشت و شروع به دویدن کرد و از خیابانی، عکس خط سیر شما رفت.

دارتن‌یان گفت:

من حق به جانب تو می‌دهم و خود نیز احساس کرده‌ام که این مرد حیله‌گر است و مطمئن باش که ما کرایه او را نخواهیم پرداخت مگر اینکه مطمئن شویم که از او ضرر و آسیبی به ما نخواهد رسید.

پلانشه گفت:

آقا من می‌دانم که شما شوخی می‌کنید ولی خواهید دید که این مرد برای ما اسباب زحمت خواهد شد دارتن‌یان گفت:

در مقابل تقدیر کاری نمی‌توان کرد و آنچه در صفحه سرنوشت نوشته شده وقوع خواهد یافت.

پلانشه گفت:

از این قرار شما از گردش امشب خود صرف نظر نخواهید نمود.

دارتن‌یان گفت:

نه پلانشه عزیز و هر قدر بوناسیو زیادتر با من خصومت داشته باشد من بیشتر برای رفتن به این گردش باید جدی باشم زیرا طبق نامه‌ای که تو از آن ترسیدی از من قول گرفته‌اند.

پلانشه گفت:

پس تصمیم شما درباره رفتن به این میعاد غیرقابل تزلزل است؟ دارتن‌یان گفت:

بلی غیرقابل تزلزل می‌باشد و تو باید در ساعت ۹ بعد از ظهر دو اسب زین کرده در همین‌جا حاضر باش و به طوری که گفتم اسلحه را فراموش نکنی.

پلانشه گفت:

آقا اگر من اشتباه نکرده باشم بدوا فرمودید که من در ساعت ۷ بعد از ظهر باید حاضر باشم. دارتن‌یان گفت:

بلی و منظورم این بود که تو بتوانی زودتر خود را حاضر کنی ولی حال می‌بینم که بین ساعت هفت و ۹ بعد از ظهر دو ساعت فاصله است و همان بهتر که در ساعت ۹ از اینجا حرکت کنیم.

پلانشه به کار خود مشغول گردید و اما دارتن‌یان که جوانی محتاط بود بعد از شنیدن اظهارات پلانشه با توجه به توصیه‌های تره‌وی، و اینکه یک مرتبه برای توقیف وی، به خانه‌اش آمده آتوس را به جای وی توقیف کرده بودند تصمیم گرفت از رفتن به خانه منصرف شود و به منزل کشیشی که هم ولایتی او به شمار می‌آمد رفت و در آنجا صرف غذا کرد. این همان کشیشی بود که در موقع عسرت معیشت دارتن‌یان یک روز رفقای خود را به منزل او برد و آنها را به طفیل خویش میهمان کرد.

۲۴

کوشک

در ساعت ۹ بعد از ظهر دارتن‌یان به سربازخانه سپاه اسار رفت و دید که پلانشه با دو اسب حاضر است و اسب چهارم او را هم آورده‌اند پلانشه تفنگ و طپانچه داشت و دارتن‌یان هم علاوه بر شمشیر دو طپانچه به‌کمر بست و هر دو سوار بر اسب شدند و به راه افتادند.

هوا طوری تاریک بود که کسی خروج آنها را ندید و به زودی از نظر ناپدید شدند دارتن‌یان بعد از این که قدری در طول رودخانه سن حرکت کرد از دروازه کنفرانس خارج شد و وارد جاده‌ای گردید که به طرف سن‌کلو می‌رفت.

جاده مزبور در آن موقع خیلی زیباتر از امروز بود زیرا درخت‌های طرفین جاده را نینداخته بودند و این همه عمارت و ویلا در دو طرف جاده دیده نمی‌شد. تا وقتی که در شهر بودند پلانشه با احترام در ده قدمی ارباب خود حرکت می‌کرد ولی وقتی از شهر خارج شدند نوکر، رفته رفته، فاصله خود را با ارباب کم کرد.

و هنگامی که وارد جنگل بولونی گردیدند پلانشه طوری به ارباب نزدیک شد که کنار او راه می‌پیمود.

زیرا حرکت هر یک از شاخه درختان و نور ماه در نقاط عمیق و تاریک جنگل او را می‌ترسانید و دارتن‌یان که متوجه این موضوع گردید گفت: آقای پلانشه شما را چه می‌شود؟

پلانشه گفت: آقا آیا ملاحظه نمی‌فرمائید که این نقطه به کلیسا شباهت دارد.
دارتن‌یان گفت:

ـ برای چه اینجا به کلیسا شبیه است؟

ـ برای اینکه در این‌جا هم مانند کلیسا نمی‌توان با صدای بلند صحبت کرد.

ـ برای چه می‌ترسی بلند صحبت کنی؟

ـ زیرا می‌ترسم صدای ما را بشنوند.

ـ ما که صحبت بدی نمی‌کنیم تا اینکه دیگران علاقه‌مند به شنیدن آن باشند و صحبت‌های ما جنبه اخلاقی دارد.

ـ آه ... آقا... هر قدر من بیشتر به این آقای بوناسیو فکر می‌کنم زیادتر بیم از او در دلم راه می‌یابد زیرا این مرد به نظر من، یک آدم درست و حسابی نمی‌آید.

ـ حالا چطور شده که تو به بوناسیو فکر می‌کنی؟

ـ آقا، افکار انسان مطیع ارادهٔ شخص نیست و انسان نمی‌تواند به هر چه میل دارد فکر کند بلکه فکر است که به هر صورت که مایل باشد بر انسان مستولی می‌شود.

ـ آقای پلانشه تو از این جهت راجع به بوناسیو فکر می‌کنی که ترسو می‌باشی؟

ـ آقا احتیاط را با ترس اشتباه نفرمائید و اگر ترس مذموم است احتیاط برعکس درخور تمجید می‌باشد.

ـ حالا تو ادعا می‌کنی که مردی در خور تمجید هستی؟

ـ آقا... آقا... آیا می‌بینید که از دور یک لوله تفنگ می‌درخشد... سر را پائین بیاورید زیرا ممکن است به طرف ما نشانه رفته باشند.

دارتن‌یان که توصیه‌های تره‌وی را به یاد آورد با خود گفت: این جوان را هم دچار وحشت کرده است و بعد اسب‌ها را با یورتمه به حرکت درآوردند تا اینکه به میعاد رسیدند.

و چون به دارتن‌یان نگفته بودند که چگونه به او اطلاع خواهند داد وی مجبور شد که شکیبائی را پیشه کند.

از هیچ طرف صدائی به گوش نمی‌رسید و فضا طوری ساکت بود که پنداری در بیابانی که صدها فرسخ با پاریس فاصله دارد به سر می‌برند.

دارتن‌یان بعد از اینکه قدری عقب خود را نگریست به یک چپر که اطراف باغی

را احاطه کرده بود و درون آن یک کلبه به نظر می‌رسید تکیه داد.

در عقب او سواد شهر پاریس بوسیله چراغهای آن مانند شهری که در آسمان قرار گرفته مشهود بود.

به هر اندازه که پلانشه از آن سکوت و تاریکی می‌ترسید برعکس دارتن‌یان خوشوقت بود زیرا آن را مقدمه ملاقات مرموز می‌دانست و می‌اندیشید هر قدر میعاد خلوت‌تر و ساکت باشد بیشتر مخلی به طبع و در نتیجه برای یک ملاقات مرموز زیادتر مناسب است.

در وسط سکوت، ساعت برج کلیسای سن‌کلو ده مرتبه نواخت و ساعت ده شب را اعلام داشت و طنین زنگ‌های او در آن سکوت و تاریکی شب، در سامعه، مشئوم جلوه می‌نمود.

فقط دارتن‌یان از آن صدا آماده شد چون فکر می‌کرد که دیگر مدت انتظار به سر رسید و شخص مورد نظر هم اکنون پدیدار خواهد گردید.

در انتهای خیابانی که دارتن‌یان کنار آن ایستاده بود یک کوشک دیده می‌شد که به جز یک پنجره سایر پنجره‌های آن تاریک می‌نمود و پنجره مزبور واقع در طبقهٔ اول روشنائی داشت.

از این پنجره روشنائی چراغ، شاخه‌های چند درخت تنومند زیرفون را روشن می‌کرد و هر دفعه که دارتن‌یان نظر بدان پنجره می‌انداخت قلبش از نگرانی می‌طپید چون فکر می‌کرد که شخص اسرارآمیز پشت آن پنجره انتظار او را می‌کشد.

و بدین امید که وی در آنجاست دارتن‌یان بدون بی‌صبری همان‌جا که بود ایستاد و گاهی در روشنائی چراغ، سقف نقاشی شدهٔ آن اطاق را مشاهده می‌کرد و از روی تزئینات سقف حدس می‌زد که سایر قسمتهای آن کوشک هم باید زیبا ساخته و تزیین شده باشد.

در این وقت ساعت برج کلیسا سن‌کلو نیم بعد از ساعت ده را نواخت، و این صدا، بی‌اختیار دارتن‌یان را به لرزه درآورد، و اندیشید که شاید بر اثر توقف متمادی در هوای آزاد، سرما در من اثر کرده است.

پلانشه مانند سایه دنبال ارباب خود بود و یک لحظه او را ترک نمی‌کرد و وقتی صدای زنگ نیم بعد از نیمه شب برخاست پلانشه گفت: آقا آیا تا آخر شب ما همین‌جا

خواهیم ایستاد.

دارتن‌یان گفت: نه... برای اینکه اگر من به مقصد نرسیده باشم باری تو به مقصد رسیده‌ای؟

پلانشه گفت: من معنای حرف آقا را نمی‌فهمم. دارتن‌یان گفت:

ـ منظورم این است که تو از من جدا خواهی شد و من چند قدم جلوتر خواهم رفت.

ـ آقا، مگر خیال دارید، در اینجا مرا تنها بگذارید؟

ـ مگر از تنهائی می‌ترسی؟

ـ نه آقا، ولی به آقا بگویم که هوای شب سرد است و من اگر مدتی مدید در اینجا توقف کنم مبتلا به سرماخوردگی و شاید درد مفاصل خواهم شد و نوکری که مبتلا به درد مفاصل گردیده، بخصوص برای آقائی مانند شما، یک خدمتگزار نالایق می‌باشد.

ـ من نیز به همین مناسبت گفتم که تو به مقصد رسیده‌ای زیرا اگر از برودت می‌ترسی می‌توانی وارد یکی از این مهمانخانه‌ها که چراغ آن را از دور می‌بینی بشوی و در ساعت شش صبح، مقابل درب آن مهمانخانه منتظر من باشی؟

ـ آقا لازم است نکته دیگر را هم عرض کنم و آن اینکه برای امتثال امر شما، با کمال احترام، یک اکو پول را که امروز صبح به من انعام داده بودید خوردم و نوشیدم بطوری که اینک حتی یک پشیز در جیب خود ندارم که به مهمانخانه بروم.

ـ بیا این نیم پیستول را بگیر و به مهمانخانه برو، وعدهٔ من و تو، فردا صبح در ساعت شش مقابل مهمانخانه.

دارتن‌یان از اسب فرود آمد و عنان آن را به دست پلانشه داد و دور گردید و پلانشه هم بالاپوش را به خود پیچید و به طرف مهمانخانه مزبور روان شد و در راه می‌گفت: پناه بر خدا... که من امشب چقدر دچار سرما شده‌ام... و از بیم برودت، یا از فرط خستگی، وارد یکی از مهمانخانه‌ها گردید.

دارتن‌یان بعد از جدا شدن از پلانشه به طرف کوشک مزبور رفت و مقابل آن ایستاد و وضع آن را بهتر از نظر گذرانید. کوشک در انتهای یک دیوار قرار گرفته بود و آن دیوار کوشک را از خیابان جدا می‌کرد و در یک طرف دیوار هم باغی بود که کلبه‌ای در آن دیده می‌شد زیرا در آن عصر تمام باغ‌های حومه پاریس، از این کلبه‌ها

داشتند.

دارتن‌یان قدری مقابل کوشک توقف کرد و بعد به فکر افتاد که مبادا وی نامه را بدخوانده باشد و ساعت ملاقات یازده بوده و نه ده بعد از ظهر.

لذا نامه اسرارآمیز را از جیب بیرون آورد و به پنجره طبقه اول کوشک که گفتیم از آن نور چراغ به خارج می‌تابید نزدیک گردید و کاغذ را در نور چراغ خواند و دانست اشتباه نکرده و ساعت ملاقات همان ده بعد از ظهر می‌باشد.

از آن به بعد گرچه دارتن‌یان باز انتظار کشید اما اضطراب بر او غلبه کرد زیرا بر اثر برخورد با خانم بوناسیو او را یک زن جدی یافته بود و فکر می‌کرد که آن زن از وعده تخلف نمی‌کند و اگر تخلف نماید دلیل بر این می‌باشد که حادثه‌ای اتفاق افتاده که مانع از آمدن او شده و این حادثه هم به احتمال قوی وخیم است.

دارتن‌یان به رسم مردم آن عصر، سه مرتبه محکم کف‌های دست را به هم زد زیرا مردم بدین‌وسیله حضور خود را به دوستان اطلاع می‌دادند ولی کسی به او جواب نداد حتی انعکاس صدای کف دست خود را نشنید.

یک مرتبه فکر کرد که شاید خانم بوناسیو در حال انتظار به خواب رفته و لذا صدای او را نمی‌شنود و او باید بتواند داخل اطاق را ببیند.

با اینکه پنجره در طبقه اول کوشک بود بواسطه ارتفاع آن طبقه دارتن‌یان داخل اطاق را نمی‌دید و وضع دیوار هم طوری بود که به مناسبت صاف بودن دارتن‌یان نمی‌توانست بالا برود.

آن وقت درخت‌های زیرفون توجهش را جلب کرد و دید اگر بالای درخت برود می‌تواند داخل آن اطاق را ببیند.

دارتن‌یان در آن موقع بیش از بیست سال نداشت و به یاد آوردن دوره کودکی که در آن سن، از درخت‌ها بالا می‌رفت برایش مشکل نبود، و با چند حرکت وسط شاخه‌ها قرار گرفت و دید که داخل اطاق به خوبی دیده می‌شود و چراغ روشن است ولی آنچه در نور چراغ، در آن اطاق به نظر دارتن‌یان رسید سراپای او را لرزانید.

زیرا یکی از شیشه‌های پنجره شکسته و درب اطاق از پاشنه درآمده بود وسط اطاق میزی سرنگون شده به نظر می‌رسید که قبلاً مقداری غذا و میوه و نوشیدنی روی آن نهاده بودند و اغذیه کف اطاق را می‌پوشانید.

به طور کلی وضع اطاق نشان می‌داد که در آنجا نزاعی شدید روی داده، و همه چیز درهم شکسته و اغذیه و میوه لگدمال شده و حتی دارتن‌یان احساس کرد که پاره‌های لباس و چند لکه خون را هم می‌بیند.

دارتن‌یان با وحشت و اندوهی بسیار از درخت فرود آمد و آن وقت چشمش به زمین افتاد.

تا آن موقع دارتن‌یان به مناسبت خالی الذهن بودن توجهی به زمین نمی‌کرد ولی در آن وقت دید که زمین، مقابل کوشک، علائم پای چند نفر و چند اسب و یک کالسکه را نشان می‌دهد و جای چرخ کالسکه روی خاک نرم به خوبی آشکار می‌باشد و خط سیر آن ثابت می‌کند که کالسکه از پاریس آمده و همان جا برگشته، مراجعت نموده است.

ضمن بازرسی‌های خود دارتن‌یان یک لنگه دستکش سفید و تمیز از دستکش‌هائی که زن‌ها به دست می‌کنند پیدا نمود، و از آن، عطری ملایم به مشام او رسید.

بعد از یافتن دستکش مزبور، با وجود برودت هوا، عرقی سرد از پشت گردن دارتن‌یان سرازیر گردید و قلبش فشرد زیرا علائم و آثار ثابت می‌کرد که زنی را به عنف از آن اطاق برده‌اند.

با اینکه دلائل محسوس، تردیدی در این حقیقت باقی نمی‌گذاشت معهذا دارتن‌یان خود را بدین دلخوش می‌کرد که مقابل آن کوشک بدو وعده ملاقات داده بودند نه درون کوشک، و لذا حوادث درون کوشک ربطی به خانم بوناسیو ندارد و او از پاریس نیامده و یک امر ناگهانی که از طرف ملکه در کاخ لوور صادر گردیده او را در آنجا نگاه‌داشته یا علتی دیگر مانع از خروج او گردیده است.

ولی این تسلی نمی‌توانست دارتن‌یان را قانع کند و صدائی که در صحت آن تردیدی نداشت بدو گفت که یک بدبختی بزرگ بر سر خانم بوناسیو آمده و به طور حتم آن زن، در آن کوشک بوده، و ناگهان بر سرش ریخته‌اند و چون وی زنی نیست که بدون مقاومت تسلیم شود مورد ضرب و شتم قرار گرفته و لباسش پاره و بدنش مجروح شده است.

دارتن‌یان برای اینکه آسوده خاطر شود یعنی برای اینکه شاید روزنه امیدی پیدا

نماید پیاده از راهی که آمده بود برگشت تا به لب رودخانه رسید و به متصدی زورق که عابرین را در ازای دریافت مبلغی از رودخانه می‌گذراند مراجعه کرد و از او پرسید که آیا شما امشب زنی را از رودخانه عبور دادید که به این طرف آمده باشد.

متصدی زورق گفت: بلی آقا در ساعت هفت بعد از ظهر یک زن که بالاپوشی به خود پیچیده بود و می‌کوشید دیده نشود سوار زورق من شد و به همین جهت حس کنجکاوی من زیادتر شد و بالاخره او را دیدم و مشاهده کردم که جوان است.

خلاصه دارتن‌یان در روشنائی چراغ کلبه زورق‌بان یک مرتبه دیگر کاغذ نامه را از جیب بیرون آورد و خواند که شاید جائی دیگر را آدرس داده باشند ولی بر او مسلم شد که محل ملاقات همانا سن‌کلو (نه جای دیگر) و مقابل کوشک آقای استره می‌باشد و ساعت ملاقات هم ده بعد از ظهر است.

دارتن‌یان بعد از اینکه از زبان متصدی زورق شنید که امشب زنی در ساعت هفت به سن‌کلو رفته با سرعت برگشت و دوان، خود را به سن‌کلو و مقابل کوشک مزبور رسانید.

مثل اینکه انتظار داشت که در غیبت وی اتفاقی جدید و نیک، در آنجا روی داده و مثلاً خانم بوناسیو مراجعت کرده باشد.

ولی در وضع کوشک و آن اطاق، تغییری به نظر نرسید و اثاث منزل، کماکان در هم و برهم بود و چراغ می‌سوخت و آن منظره شوم را روشن می‌نمود.

دارتن‌یان خودداری نتوانست و به خود فرض دانست که از اطرافیان درخصوص حوادث آن کوشک تحقیق کند.

و چون ساکن کلبه‌ای که در وسط باغ بود بهتر از همه می‌توانست به او اطلاع دهد از چپر پیرامون باغ به درون آن پرید و با وجود عوعوی شدید سگی که به زنجیر بسته بودند به طرف کلبه‌ای که در آن باغ بود رفت.

جوان گاسکون درب کلبه را کوبید و جوابی نشنید برای مرتبه دوم و سوم در زد و بازجوابی ندادند.

بدون شک، کسی که در آن کلبه سکونت داشت در آن ساعت خوابیده بود و دارتن‌یان نمی‌بایست او را بیازارد و از خواب بیدار کند.

ولی برای کسب اطلاع وسیله‌ای دیگر نداشت و لذا آنقدر در زد تا اینکه صدائی

خفیف از درون کلبه شنید و احساس نمود که یکی به در نزدیک می‌شود و چراغی هم در دست دارد.

لای در آهسته بازگردید و نور چراغ به خارج و قبضه شمشیر و دسته‌های طپانچه دارتن‌یان افتاد و شخصی که درون کلبه بود، چون دید مردی مسلح پشت در است آن را بست.

آن وقت دارتن‌یان زبان به التماس گشود و آنقدر خواهش و تضرع کرد تا اینکه ساکن کلبه را دل به ترحم آمد و لای در را گشود و دارتن‌یان دریافت که وی پیرمرد است.

جوان گاسکون با ملایمت و در عین حال استرحام گفت: آقا شما را به حضرت مسیح و حضرت مریم سوگند می‌دهم که به من رحم کنید و توضیحاتی در خصوص وقایع امشب به من بدهید.

من امشب می‌بایست در این کوشک که مجاور کلبه شماست با شخصی ملاقات کنم و ساعت ملاقات ما ده بعد از ظهر بوده و چون مدتی از ده گذشت و من آن شخص را ندیدم مضطرب شدم تا اینکه نظری به درون اطاق انداختم و دیدم همه‌چیز شکسته و پاشیده است.

در حالی که دارتن‌یان صحبت می‌کرد پیرمرد سر را با تأثر تکان می‌داد.

دارتن‌یان که متوجه شد پیرمرد بدون علت سر را تکان نمی‌دهد گفت: آیا شما در این خصوص اطلاعی دارید؟

پیرمرد گفت: آقا من دارای اطلاعاتی هستم ولی نمی‌توانم چیزی بگویم.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

پیرمرد گفت: برای اینکه اگر بگویم عواقبی وخیم دامنگیر من خواهد گردید.

دارتن‌یان باز شروع به التماس کرد و یک سکه یک پیستولی در کف پیرمرد نهاد و گفت: من مردی اصیل‌زاده هستم و به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌کنم که آنچه از شما شنیدم نه به کسی خواهم گفت و نه می‌گویم که از دهان شما شنیده‌ام.

پیرمرد با دقت سخنان دارتن‌یان را شنید و چون فهمید که وی جوانی صادق و صمیمی است و برای او تولید زحمت نخواهد کرد و گفت:

آقا امشب مقارن ساعت ۹ بعد از ظهر من خود را برای خوابیدن آماده می‌کردم

که یک‌مرتبه صداهائی در پشت چپر شنیده شد و من صدای در زدن را هم استماع کردم.

چون درب چپر را می‌کوبیدند برخاستم که در را بگشایم و مشاهده کردم که بیرون باغ چند سوار و یک کالسکه به نظر می‌رسد.

مشاهده سواران در من تولید سوءظن کرد ولی چون من چیزی ندارم که سارقین ببرند برای کلبه خویش نترسیدم و مردی که به نظر می‌رسید نسبت به دیگران سمت برتری دارد وارد باغ گردید و به من گفت آیا تو یک نردبان داری؟

گفتم: بلی آقا، من دارای نردبانی هستم که بدان وسیله میوه‌های خود را از درخت می‌چینم.

او یک سکه یک اکو در دست من نهاد و گفت: نردبان خود را بیاور.

من نردبان را آوردم و آن مرد آن را به کنار دیوار کوشک نهاد و اشاره‌ای به طرف خارج یعنی کالسکه کرد.

آن وقت مردی کوتاه قد و فربه که لباسی ارزان قیمت در بر داشت و موی سرش سفید و سیاه شده بود از کالسکه خارج گردید و از نردبان بالا رفت و نظری به داخل اطاق انداخت و پائین آمد و به آن مرد که من نامش را رئیس می‌گذارم گفت خود اوست.

آن مرد روی خود را به طرف من کرد و گفت: من می‌دانم که هرقدر به تو توصیه کنم که وقایع اینجا را نبینی تو به طور حتم خواهی دید.

بنابراین می‌گویم که اگر یک کلمه از آنچه امشب در اینجا اتفاق می‌افتد بروز بدهی کوچکترین مجازات تو این است که تا پایان عمر در یکی از سیاهچال‌های باستیل خواهی خوابید.

آقا به طوری که ملاحظه می‌نمائید من مردی فقیر و بی‌بضاعت هستم و ما بیچارگان اگر دچار حبس شویم هیچکس به دادمان نخواهد رسید.

و کسی در صدد برنخواهد آمد که ما را از زندان بیرون بیاورد زیرا نه پول داریم و نه خویشاوندان بانفوذ و با قدرت.

این است که باید بگویم من از تهدید آن مرد خیلی ترسیدم خاصه آنکه احساس کردم تهدید او میان تهی نیست و وی باید مردی مقتدر باشد.

دیگران هم به او خیلی احترام می‌گذاشتند و او را مانند یک رئیس بزرگ

می‌دانستند.

اینطور نشان دادم که به طرف کلبه خود می‌روم ولی در عقب این کلبه یک درب کوچک وجود دارد که از آنجا خارج شدم.

و قدری دورتر یک تپه بزرگ هست که در آن درختچه‌های جارو روئیده و طوری انبوه می‌باشد که هرگاه کسی وسط جاروها قرار بگیرد دیگران او را نخواهند دید ولی او همه جا را می‌بیند.

آن وقت من دیدم که دو نفر از نردبان بالا رفتند و پشت پنجره قرار گرفتند.

و رئیس کلیدی از جیب بیرون آورد و درب کوشک راگشود و وارد شد.

مردی که گفتم کوتاه و فربه بود پای نردبان ایستاد طولی نکشید که صدای شکستن درب اطاق از بالا شنیده شد و بعد زنی که در آن اطاق بود به طرف پنجره دوید که خود را از آنجا بیرون پرت کند.

ولی چون دید دو نفر پشت پنجره هستند عقب رفت و آن وقت جیغ زد وکمک طلبید ولی مردی که داخل اطاق بود با وی گلاویز گردید. و مثل اینکه آن دو نزاع می‌کردند زیرا صدای شکستن ظروف و سرنگون شدن میز و صندلی به‌گوش می‌رسید.

بالاخره صداها خاموش شد و آن دو نفر از نردبان وارد اطاق شدند و آن زن را که بیهوش بود با خود آوردند و وارد کالسکه کردند و مرد کوتاه قد و فربه با زن مزبور وارد کالسکه شد.

رئیس قدری در اطاق مکث نمود و پنجره را بست و از راه درب کوشک خارج گردید و سوار یکی از اسب‌ها که خادمی در بیرون باغ نگاه داشته بود شد و همه، یعنی کالسکه و سواران به راه افتادند و ناپدید شدند و من از پناهگاه خود بیرون آمدم و نردبان را از کنار دیوار برداشتم.

این بود وقایعی که امشب من در اینجا دیدم و اگر شما این وقایع را بروز بدهید چون شخصی جز من آن را ندیده و رئیس هم می‌داند که غیر از من کسی در اینجا نبوده که شاهد آن حوادث باشد بدون تردید مرا در سیاهچال باستیل جای خواهد داد.

به قدری دارتن‌یان از شنیدن این سرگذشت محزون گردید که اشک از چشمهای او سرازیر شد و پیرمرد گفت: آقا اینقدر اندوهگین نباشید زیرا هرچه باشد این زن زنده است و دیگران او را به قتل نرسانیدند وگرچه وقتی او را از اینجا بردند بیهوش بود اما من

یقین دارم که وی حیات داشت.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید شخصی که بر دیگران ریاست داشت که بود؟

پیرمرد گفت: نه آقا من کوچکترین اطلاعی از هویت او ندارم جز اینکه می‌دانم سایرین خیلی به او احترام می‌گذاشتند و هرچه می‌گفت: اطاعت می‌کردند.

دارتن‌یان گفت: آیا نشانی‌های قیافه و اندام او را در خاطر دارید؟

پیرمرد گفت: بلی آقا، و من خوب او را دیدم و می‌توانم جزء به جزء نشانی‌های او را به شما بدهم و پیرمرد شروع به دادن نشانی‌های آن مرد کرد و طوری با دقت وصف او را بیان نمود که دارتن‌یان شناخت و بانگ زد خود اوست... خود اوست... و این همان مرد مونک است که از چندی به این طرف مانند عفریت بدبختی و شئامت در همه جا با من برخورد می‌نماید و هر دفعه که این مرد در سر راه من واقع می‌شود بدبختی جدیدی برایم بوجود می‌آید.

سپس دارتن‌یان پرسید: آن مرد کوتاه قد و فربه که بود؟... آیا او را شناختید!

پیرمرد گفت: آقا من او را شناختم ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم که وی یک اصیل‌زاده به شمار نمی‌آمد و شمشیر نداشت و دیگران نسبت بدو بی‌اعتنائی می‌کردند و طوری با وی رفتار می‌نمودند که پنداری خادمی بدون ارزش می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و این مرد یکی از خدمه بوده است.

پیرمرد گفت: آقا فراموش نکنید که شما به من قول داده‌اید که این راز را پنهان نگاه دارید.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که پنهان خواهد ماند زیرا یک اصیل‌زاده جز قول شرف خود سرمایه‌ای دیگر ندارد و وقتی قول شرف می‌دهد بدانید که بدان وفا می‌کند.

دارتن‌یان از پیرمرد وداع کرد و برگشت و مدتی در خیابان‌های سن‌کلو بدون اراده قدم می‌زد و نمی‌دانست به کجا برود و چه بکند.

گاه به خود می‌گفت: این زن خانم بوناسیو نبود و من فردا یا پس فردا او را در کاخ لوور خواهم یافت و گاه فکر می‌کرد که خود او بوده، و دیگران برای زن بیچاره دامی گسترده، او را ربودند و خدا داناست چه بلائی بر سرش خواهند آورد.

چون مدتی از نصف شب گذشت دارتن‌یان اندیشید که برود و پلانشه را پیدا کند و سوار شود و به پاریس مراجعت نماید ولی هر مهمانخانه را که گشود پلانشه را ندید.

بعد از اینکه پنج مهمانخانه را وارسی کرد و اثری از نوکر نیافت به خود گفت جستجوی پلانشه در این موقع شب بی‌فایده است زیرا، خود من تا ساعت شش صبح به او مرخصی دادم و او هم اسب‌ها را در اصطبلی قرار داده و خود خوابیده و من نباید انتظار داشته باشم او را پیدا کنم.

و نیز حق بازخواست از این بدبخت ندارم زیرا با اجازه و موافقت من رفته، استراحت کرده است.

دیگر اینکه اگر من در این حدود بمانم امیدواری دارم که شاید بتوانم توضیحاتی دیگر در خصوص واقعه امشب بشنوم.

لذا وقتی وارد ششمین مهمانخانه شد به جای اینکه پلانشه را جستجو کند در گوشه‌ای نشست و گفت یک بطری نوشیدنی برای او بیاورند.

دارتن‌یان نوشیدنی خود را با جرعه‌های کوچک می‌نوشید و به صحبت مشتریان مهمانخانه گوش فرا می‌داد.

مشتری‌های مهمانخانه از طبقات عامه بودند و عده‌ای روستائی و برخی جزو کارگران فصلی (که در فصول مخصوص کار می‌کنند) و ملاحان رودسن و حمال‌های ساحلی آن رودخانه به شمار می‌آمدند و بهترین تعارف آنها ناسزاهای رکیک بود.

و هرکس که زبان می‌گشود می‌کوشید که بیش از دیگران ناسزاهای مستهجن بر زبان بیاورد، دارتن‌یان بعد از مدتی گوش فرا دادن حتی یک کلمه درخصوص وقایعی که مورد توجهش بود نشنید.

رفته رفته، خواب بر او غلبه کرد، زیرا جوان گاسکون، بیش از بیست سال نداشت و در این دوره از عمر خواب طوری در وجود انسان قوی است، که یک جوان هرقدر اندوهگین باشد باز دچار سلطهٔ خواب می‌شود.

دارتن‌یان هم نقطه‌ای را برای خوابیدن در نظر گرفت و تا آنجا که ممکن بود وی بتواند در حال نشستن بخوابد، استراحت نمود.

ساعت شش صبح دارتن‌یان با کسالت کسانی که شب خوابگاهی راحت نداشته نتوانسته‌اند درست استراحت کنند بیدار شد.

و اول وارسی کرد که ببیند آیا دیگران از خواب او استفاده کرده پولش را به سرقت برده‌اند یا نه؟

ولی پول و انگشتر الماس و شمشیر و طپانچه‌های او، در جای خود وجود داشت، آن‌گاه مرد جوان برخاست و حساب مهمانخانه‌چی را پرداخت و از مهمانخانه خارج گردید.

و اولین چیزی که به نظر او رسید پلانشه بود که با دو اسب مقابل یکی از مهمانخانه‌ها، انتظار ارباب خود را می‌کشید و شب گذشته دارتن‌یان مکرر از مقابل آن مهمانخانه عبور کرده، توجهی بدان ننموده بود که وارد شود و نوکر را بیابد.

دارتن‌یان سوار شد و به طرف پاریس مراجعت کرد ولی فکر خانم بوناسیو از ذهنش بیرون نمی‌رفت و بخود می‌گفت: باز اگر دوستان من بودند، با کمک آنها می‌توانستم او را پیدا کنم و متأسفانه دوستان من نیستند و نمی‌دانم که برای خود آنها چه حوادثی روی داده است.

۲۵

پورتوس

دارتن‌یان به جای اینکه به خانه برود، مستقیم به منزل تره‌وی رفت و این مرتبه تصمیم گرفته بود که تمام وقایع شب گذشته را برای تره‌وی حکایت کند.

چون دارتن‌یان می‌دانست که فرمانده تفنگداران سلطنتی هر روز به لوور می‌رود و به حضور پادشاه و ملکه فرانسه شرفیاب می‌شود و نظر به اینکه با ملکه مناسباتی دوستانه دارد و از وفاداران اوست می‌تواند که راجع به خانم بوناسیو از آن‌دوطریش کسب اطلاع نماید.

و گرچه آن‌دوطریش که هرگز از کاخ لوور خارج نمی‌شود نمی‌تواند فوراً به کمک خانم بوناسیو بیاید ولی بالاخره هرچه باشد آن‌دوطریش ملکه فرانسه است و با نفوذ و قدرت خود می‌تواند اقداماتی بکند که یک‌دهم آن از دارتن‌یان ساخته نیست.

تره‌وی اظهارات دارتن‌یان را بادقت شنید ولی او از این اظهارات چیزهائی دیگر، غیر از مسائل معمولی استنباط می‌کرد.

و وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد تره‌وی گفت دوست عزیز، این حوادث، دخالت کاردینال را طوری ثابت می‌کند که مثل اینکه به چشم خود، من او را در این وقایع می‌بینم.

دارتن‌یان گفت عالیجناب حالا چه باید بکنم تره‌وی گفت در این ساعت صلاح شما در این است که فوراً از پاریس بروید.

بعد تره‌وی گفت که من ملکه را ملاقات خواهم کرد و جزئیات ربوده‌شدن این زن را به اطلاع او خواهم رسانید و امیدوارم که وی بتواند اقدامی برای نجات خانم موصوف بکند.

در هرحال، خاطر شما از این حیث آماده باشد و باخیال راحت نزد رفقای خود بروید و ببینید که چه بر سرشان آمده است.

دارتن‌یان می‌دانست که تره‌وی هم ولایتی او کسی نیست که وعده بدهد ولی وقتی که وعده داد بیش از آنچه عهد کرده وفا خواهد نمود.

تره‌وی هم که نسبت به دارتن‌یان علاقه‌ای خاص پیدا کرده بود عزم نمود که به محض دیدن ملکه این موضوع را مطرح نماید.

دارتن‌یان وقتی تره‌وی را وداع گفت و از منزل او خارج شد تقریباً دلگرم بود و می‌اندیشید که اگر خود وی نمی‌تواند اقدامی برای نجات خانم بوناسیو بکند مردی چون تره‌وی از این به بعد مدافع و حامی آن زن خواهد بود.

سپس به طرف منزل رفت که لباسهای خود را بردارد و به سفر برود و مقابل درب منزل بوناسیو را دید.

به محض دیدن بوناسیو اظهارات دیشب پلانشه را به یاد آورد که می‌گفت آقا از این مرد بپرهیزید زیرا محیل است.

رنگ بوناسیو به مناسبت دخول صفراء در خون یا به علت دیگر زرد می‌نمود و همین که دارتن‌یان را دید خنده‌ای معنی‌دار و هم نفرت‌انگیز را سرداد.

دارتن‌یان از خندهٔ او مشمئز شد زیرا دید که خندهٔ یک مرد دغل و محیل است.

زیرا کسانی که حیله‌گر و اهل دسیسه هستند محال است که بتوانند مانند کسانی که نیتی پاک دارند بخندند همان‌گونه که گریه ساختگی هرگز مانند گریه طبیعی و واقعی حس ترحم و دلسوزی دیگران را تحریک نمی‌نماید.

دارتن‌یان هم تا خندهٔ بوناسیو را دید فهمید که خنده یک مرد زشت طبیعت می‌باشد و وقتی نزدیک‌تر شد و نظر به قیافهٔ او انداخت متوجه شد که آن مرد به تصنع می‌خندد و مثل اینکه نقابی روی صورت نهاده و از زیر آن نقاب خنده می‌کند و نقاب مزبور قیافه واقعی او را پوشانیده است. با اینکه دارتن‌یان مجبور بود که از مقابل آن مرد بگذرد و وارد خانه شود تصمیم گرفت لب به سخن نگشاید زیرا در نظر اول متوجه شد

که اظهارات دیشب نوکرش درست است و آن مرد محیل، از باطن به روی او نمی‌خندد بلکه تظاهر می‌کند.

و هرگاه چاره داشته باشد شاید با دو دست خویش او را خفه خواهد کرد.

اما بوناسیو سر صحبت را باز کرد و با لحنی که نیمی جدی و نیمی شوخی بود گفت:

جوان عزیز، چطور شد که امروز شما صبح زود از خواب برخاستید و به خانه مراجعت کردید و نکند که شب قبل آن طور که میل داشته‌اید به شما خوش نگذشته است... زیرا شما هنگامی به خانه مراجعت می‌کنید که سحرخیزان از خواب بیدار شده قصد رفتن بر سر کار خود را دارند و مردم این طورند و موقعی برمی‌گردند که موقع خروج دیگران از خانه است.

دارتن‌یان گفت آقای بوناسیو اگر سحرخیزی درخور نکوهش باشد شما هم مستوجب سرزنش هستید که امروز، زود از خواب برخاسته‌اید ولی طبعاً شب قبل به شما خوش گذشته است.

رنگ بوناسیو از این حرف پرید و گفت آقای دارتن‌یان شما برای هم‌صحبتی و مجلس‌آرائی کم‌نظیر هستید زیرا حاضرجواب می‌باشید.

سپس نظری به موزه‌های او انداخت و گفت جوان عزیز، مگر دیشب شما کجا رفته بودید که این طور پوتین و جوراب‌های شما گل‌آلود شده است.

دارتن‌یان بر اثر این گفته سر را پائین انداخت و پوتین و جوراب خویش را نگریست.

این حرکت سبب گردید که چشم او به کفش و جوراب‌های بوناسیو افتاد و دید که کفش‌ها و جوراب‌های او گل‌آلود می‌باشد ولی عجب آنکه گلهائی که به کفش و جوراب او چسبیده و خشک شده، به عین شبیه به گلهای جوراب‌ها و کفش خود دارتن‌یان است.

یک مرتبه توضیحات پیرمرد باغبان را که شب قبل شنیده بود به یاد آورد.

پیرمرد می‌گفت دیدم مردی کوتاه قد و فربه، که لباس ارزان قیمت دربر کرده و شمشیر ندارد و سایرین با او به حقارت رفتار می‌کردند از کالسکه پیاده شد... و از نردبان بالا رفت... و مراجعت کرد و گفت خود اوست.

این موضوع باتوجه به قرائن و امارات دیگر دارتن‌یان را به لرزه درآورد چون دانست آن مرد کوتاه‌قد و فربه که موهای سفید و سیاه داشته همان بوناسیو بوده و لذا شب قبل بوناسیو در سن‌کلو حضور داشته و کمک کرده تا اینکه دیگران زن او را بربایند.

پیدایش این فکر طوری دارتن‌یان را منقلب کرد که خواست یک‌مرتبه به بوناسیو حمله‌ور شود و گردن قطور او را در وسط دست‌های جوان و نیرومند خود بفشارد و جهان را از وجود آن مرد کثیف و فرومایه پاک کند.

ولی به طوری که گفتیم دارتن‌یان جوانی محتاط بود و می‌دانست این حرکت برای او و خانم بوناسیو سودی نخواهد داشت و برعکس، خطر را جهت آن زن بدبخت که معلوم نیست کجا می‌باشد زیادتر می‌کند.

آثار خشم و انقلاب درونی دارتن‌یان طوری در قیافه‌اش آشکار شد که بوناسیو ترسید و یک قدم عقب رفت و اگر درب خانه‌اش باز بود به طور حتم وارد خانه می‌شد و خود را از دارتن‌یان دور می‌نمود.

ولی در باز نبود و لذا بوناسیو مجبور شد بعد از یک قدم عقب رفتن، توقف کند.

دارتن‌یان هم بر خشم خویش فائق آمد و به شوخی گفت:

آقای بوناسیو ما همه آئینه‌دار دیگران هستیم و عیب آنها را در آئینه می‌بینیم ولی عیب خود را مشاهده نمی‌نمائیم و شما اگر نظری به کفش‌ها و جوراب‌های خود می‌انداختید می‌دیدید که بیش از کفش و جوراب من گل‌آلود است.

بوناسیو گفت: علت گل‌آلود بودن کفش و جوراب من این می‌باشد که دیروز عصر به سن‌مانده رفته بودم که از آنجا یک زن خدمتکار روستائی بیاورم زیرا خدمتکار سابق ما رفته و اینک این خانه کسی را برای رفت و روب ندارد و چون وقتی از سن‌مانده مراجعت می‌کردم زمین مستور از گل و هوا هم تاریک بود، نفهمیدم که پای خود را در کجا می‌گذارم و به همین جهت کفش و جوراب من گل‌آلود شد.

سن‌مانده که بوناسیو می‌گفت یک قریه بود که درست مقابل سن‌کلو قرار داشت.

با اینکه دارتن‌یان گفته بوناسیو را باور نکرد ولی چون یک انسان، تا وقتی که دلائل قطعی برای ناامیدی به دست نیاورده امیدوار است، دارتن‌یان فکر کرد که شاید آن مرد راست بگوید و به سن‌مانده نه سن‌کلو رفته باشد و پرسید آقای بوناسیو در هرحال

خوشا به حال شما که دیشب تا صبح خوابیدید و استراحت کردید و اینک مـی‌توانـید مقابل خانه خود هواخوری نمائید.

بوناسیو گفت بلی آقا، من دیشب زود به خانه مراجعت کردم و چون تنها بودم زود خوابیدم.

دارتن‌یان به خود گفت حالا باید بروم و نظری به بستر این مرد بیندازم و بدانم آیا همان طور که می‌گوید دیشب در خانه خوابیده یا نه؟ و اگر بستر او به هم نخورده باشد معلوم می‌شود دروغ می‌گوید و او هم مثل من دیشب در بیرون بوده و تازه مراجـعت کرده است.

بعد گفت آقای بوناسیو چون شما صاحب‌خانه عزیز و دوست محترم من هستید باید بگویم که من دیشب تا صبح تقریباً هیچ نخوابیدم از شما خواهشمندم که یک لیوان آب به من بدهید و مرا از خود ممنون کنید.

و بی آنکه منتظر جواب صاحب‌خانه شود برای نوشیدن آب، که بهانه‌ای پیش نبود وارد منزل بوناسیو گردید.

بوناسیو حیرت کرد که چرا دارتن‌یان بـرای نـوشیدن آب، بـه آپـارتمان خـود نمی‌رود و از او آب می‌خواهد ولی چون نمی‌توانست این درخواست ساده را نپذیرد به طرف آشپزخانه روان شد که یک لیوان آب جهت مستأجر خویش بیاورد و دارتن‌یان از این فرصت استفاده نمود و نظری به خوابگاه بوناسیو انداخت و دید دست نخورده و ثابت می‌شود که دیشب بوناسیو در آن بستر نخوابیده بلکه تازه مراجعت کرده و ناگزیر تا آن موقع با زنش بوده و اینک می‌دانند که زن او کجاست یا اینکه خانم بوناسیو را از کدام سمت حرکت داده، برده‌اند.

بوناسیو آب را آورد و به دست دارتن‌یان داد و وی نوشید و گفت صاحب‌خانه عزیز، از مرحمت شما خیلی متشکرم و اینک به آپارتمان خود می‌روم و بـه پـلانشه می‌گویم که کفش و جوراب مرا پاک کند و اگر مایل باشید بعد او را نزد شما می‌فرستم که جوراب و کفش شما را هم پاک نماید.

دارتن‌یان به طرف آپارتمان خود رفت و بوناسیو را حیران باقی گـذاشت و آن مرد باتعجب از خود می‌پرسید منظور دارتن‌یان از این آب خواستن بی‌مورد چه بود و نکند که وی به راز من پی برده باشد و بداند که من دیشب در ربودن زن خویش شرکت

داشته‌ام.

دارتن‌یان در بازگشت از سن‌کلو وقتی به منزل تره‌وی رسید به نوکرش گفت که اسب‌ها را به اصطبل سربازخانه سپاه اسار ببرد و به آخور ببندد و خود به خانه مراجعت کند و منتظر بازگشت او باشد.

وقتی وارد آپارتمان شد دید که پلانشه باعجله به استقبال او آمد و گفت آقا. خوب شد که زود مراجعت کردید؟

دارتن‌یان گفت مگر خبری تازه است، پلانشه گفت بلی آقا، و قبل از اینکه شما مراجعت نمائید شخصی برای ملاقات شما آمده بود ولی من یقین دارم که شما هرقدر فکر کنید نخواهید توانست حدس بزنید که این مرد که بود؟

دارتن‌یان گفت مگر مردی به ملاقات من آمد؟ پلانشه گفت:

ـ بلی آقا

ـ این مرد چه موقع آمد؟

ـ تقریباً نیم‌ساعت قبل که شما در منزل آقای تره‌وی بودید.

ـ آیا او را شناختی؟

ـ بلی آقا، و او آقای کاووا بود.

ـ آقای کاووا... آیا منظور تو همان فرمانده گارد مخصوص کاردینال است؟

ـ بلی آقا، خود او را می‌گویم.

ـ آیا خود او اینجا آمد؟

ـ بلی آقا، وی به شخصه در اینجا حضور به هم رسانید.

ـ لابد آمده بود که مرا توقیف کند؟

ـ از قیافه و وضع او، چیزی که حاکی از این قصد باشد احساس نمی‌گردید ولی من تا او را دیدم فهمیدم که برای توقیف شما آمده است.

ـ خوب... آیا نگفت که برای چه می‌خواهد مرا ملاقات کند؟

ـ چرا... او گفت که از طرف عالیجناب کاردینال دوریشلیو آمده، و می‌خواهد از شما خواهش کند که با او نزد صدراعظم بروید.

ـ تو چه جواب دادی؟

ـ من گفتم متأسفانه ممکن نیست که شما بتوانید نزد صدراعظم بروید زیرا در خانه

نیستید.

- او چه گفت؟

- وی گفت که چون بالاخره آقای دارتن‌یان به خانه خواهد آمد به او بگوئید که باید آقای کاردینال را ملاقات کند و آنگاه مثل اینکه می‌خواهد مطلبی محرمانه را بر زبان بیاورد سر را نزدیک آورد و گفت از قول من به اربابت بگو که کاردینال نسبت به او مرحمت دارد و ملاقات با وی، به نفع اوست و شاید سعادت و ترقیات او را همین ملاقات تأمین نماید.

- آه... آه... این دام که آقایان برای من گسترده‌اند خیلی حاکی از ناشی‌گری است... خوب... تو چه جواب دادی؟

- من گفتم به محض اینکه آقای من از مسافرت مراجعت کردند من این موضوع را به ایشان خواهم گفت.

- آیا تو گفتی که من در مسافرت هستم؟

- بلی آقا، زیرا من نیز فهمیدم که برای شما دام گسترده‌اند و به بهانه اینکه مورد مرحمت کاردینال قرار بگیرید می‌خواهند شما را به دام بیندازند و گفتم که به مسافرت تشریف برده‌اید.

- آیا کاووا نپرسید که من به کجا رفته‌ام؟

- چرا آیا... او سئوال کرد که ارباب تو به کجا رفته است و من در جواب گفتم که آقای من به ایالت شامپانی سفر کرده است.

- او چه گفت؟

- بعد او پرسید که ارباب شما چه موقع به سفر رفت و من جواب دادم دیشب و سپس پرسید چه موقع مراجعت خواهد نمود و من گفتم تصور نمی‌کنم که مسافرت او بیش از چند روز طول بکشد.

- پلانشه... من احساس می‌کنم که واقعاً تو یک مرد لایق و درخور استفاده هستی زیرا جوابی خوب به او دادی.

- آقا من می‌دانستم که دروغ می‌گویم ولی اطلاع داشتم که دروغ من خطرناک نیست زیرا اگر شما میل داشته باشید که آقای کاووا را ملاقات کنید می‌توانید نزد او بروید و بگوئید که نوکرتان دروغ گفت و شما به سفر نرفته بودید و چون من اصیل‌زاده

نمی‌باشم کسی از دروغ‌گوئی من حیرت نمی‌کند.

ـ پلانشه عزیز، مطمئن باش که من هیچ میل ندارم که آقای کاووا را ملاقات کنم و تو هم دروغ نگفتی بلکه حرفی راست بر زبان آوردی زیرا ما هم‌اکنون مسافرت خواهیم کرد.

ـ آقا من هم می‌خواستم عرض کنم بهتر این است که سفر نمائید زیرا این آقای کاووا شاید مراجعت کند که ببیند آیا من راست گفته‌ام یا نه؟ و در آن وقت اگر شما را در این خانه پیدا نماید، به طور قطع به نفع شما نخواهد بود.

ـ پلانشه عزیز، تو راست می‌گوئی و اینک ما باید بین خودمان و پاریس، فاصله بوجود بیاوریم.

ـ اگر حمل بر کنجکاوی نفرمائید ممکن است بپرسم که به کجا می‌رویم؟

ـ خط سیر کنونی ما درست نقطه مقابل ایالتی است که تو به کاووا گفتی و می‌رویم که دوستان خود را پیدا نمائیم و گویا تو نیز بی میل نیستی که گریمو و موسکتون و بازن را پیدا کنی؟

ـ بلی آقا، و تصدیق می‌کنم که دلم برای آنها تنگ شده است و دیگر اینکه در این موقع هوای ولایات خیلی بیش از هوای پاریس به مزاج ما سازگار می‌باشد چون هوای پاریس، اکنون جهت ما خطرناک گردیده است.

ـ آری... باید فوراً از پاریس رفت و من اینک از خانه خارج می‌شوم و مثل اینکه به طور عادی از منزل خارج شده‌ام راه سربازخانه اسار را پیش می‌گیرم و تو اثاث سفر ما را بردار و در آنجا به من ملحق شو... راستی... می‌خواستم به تو بگویم که نظریه دیشب تو، درخصوص صاحب‌خانه ما درست بود واین مرد دغل و بدکردار است.

پلانشه گفت دیدید آقا که بالاخره صائب بودن نظریه من به ثبوت رسید زیرا من قیافه‌شناس هستم و از قیافهٔ افراد پی به باطن آنها می‌برم.

دارتن‌یان به طوری که گفته بود از در خارج شد و برای مزید احتیاط قبل از حرکت از پاریس باز سری به خانه دوستان سه‌گانهٔ خود زد که شاید از آنها خبری واصل شده باشد.

ولی هیچ خبری از آنها نرسید و فقط در منزل آرامیس یک نامه که دارای پاکتی ظریف و معطر بود به‌عنوان وی، فرستاده بودند و دارتن‌یان که برای یافتن آرامیس

می‌رفت پاکت را برداشت که به او برساند.

سپس راه سربازخانه اسار را پیش گرفت و به طرف اصطبل رفت و برای اینکه زودتر حرکت کند قبل از آمدن پلانشه یکی از اسب‌ها را زین کرد.

به فاصله یک ربع ساعت دیگر پلانشه با اثاث سفر رسید و دارتن‌یان به او گفت که علاوه بر اسب خود، دو اسب دیگر را هم زین نماید.

پلانشه گفت آقا، آیا تصور می‌فرمائید که ما با چهار اسب می‌توانیم سریع‌تر از زمانی که با دو اسب حرکت می‌کردیم سفر نمائیم.

دارتن‌یان گفت نه... ولی ما این اسب‌ها را برای این می‌بریم که اگر به دوستان خود رسیدیم به آنها بدهیم که سوار شوند و مراجعت نمایند.

پلانشه گفت فکری خوب است و به امید خداوند متعال، شاید بتوانیم آنها را پیدا کنیم.

قبل از خروج از پاریس دارتن‌یان به نوکر خود گفت که من از دروازهٔ دیت بیرون می‌روم و تو باید از دروازه مون‌مارتر خارج شوی و در آن طرف سن‌دنیس به هم خواهیم رسید زیرا اگر ما دونفر با چهار اسب، به اتفاق از پاریس خارج گردیم توجه جاسوسان کاردینال را جلب خواهیم کرد.

این نقشه با موفقیت اجراء شد و در آن طرف سن‌دنیس آقا و نوکر به هم رسیدند و آنگاه سفر واقعی آنها شروع گردید.

با اینکه پلانشه در روشنائی روز خیلی بیش از تاریکی شب شجاعت داشت حوادث سفر اول را فراموش نمی‌کرد.

و برای اینکه در راه هیچ واقعه سوء روی ندهد بدون انقطاع کلاه از سر برمی‌داشت و به عابرین سلام می‌داد.

بدواً دارتن‌یان توجهی بدین موضوع نکرد ولی وقتی پلانشه قدم به قدم کلاه از سر برداشت دارتن‌یان او را از این حرکت منع کرد و گفت این طور که تو به عابرین سالم می‌کنی مردم تصور می‌نمایند که تو نوکر یک ارباب بی سروپا هستی.

ولی پلانشه باز خود را مکلف به رعایت احتیاط و جلب دوستی مردم می‌دید.

معلوم نیست که سلام‌های پیاپی و ابراز دوستی بی‌انقطاع پلانشه نتیجه نیکو داد یا اینکه در آن روز، برخلاف سفر اول، در سر راه آنها، جاسوس و آدم‌کش نگمارده

بودند زیرا بدون خطر به شان‌تیلی رسیدند و در آنجا دارتن‌یان وارد مهمانخانه گران ـ سن ـ مارتن یعنی همان مهمانخانه‌ای که در سفر اول، وارد آن گردیده بودند، شد.

مهمانخانه‌چی وقتی دید که یک آقا به اتفاق نوکر خود و دو اسب یدک مسافرت می‌کند به تصور اینکه یکی از اشراف بزرگ است مقابل تازه‌وارد تعظیم کرد.

دارتن‌یان نمی‌دانست که آیا می‌تواند در آن مهمانخانه سراغ پورتوس را بگیرد یا نه ولی چون یازده فرسنگ راه پیموده بودند دارتن‌یان دید که چاره ندارد جز اینکه در آن جا استراحت کند.

جوان گاسکون به نوکرش گفت که اسب‌ها را به اصطبل ببرد و به مهمانخانه‌چی تذکر داد که اطاقی در اختیارش بگذارد و یک فنجان قهوه و غذائی گوارا به وی بدهد.

مهمانخانه‌چی درب یک اطاق قشنگ را به روی دارتن‌یان گشود و یک فنجان از بهترین قهوه‌های خود را به اطاق دارتن‌یان برد تا غذا در آشپزخانه فراهم گردد و آن وقت غذا را هم بیاورد.

در آن موقع سربازان سپاه اسار از بین اصیل‌زادگان برجسته فرانسه انتخاب می‌شدند و با اینکه اونیفورم دارتن‌یان نشان می‌داد که وی بیش از یک سرباز نیست معهذا مهمانخانه‌چی که دید او با یک نوکر و چهار اسب مسافرت می‌نماید اندیشید که لابد یکی از اشراف کشور به شمار می‌آید و باید خوب از او پذیرائی کرد.

این است که وقتی غذا آماده شد خود مهمانخانه‌چی آن را به اطاق دارتن‌یان برد و جوان گاسکون دستور داد که میزبان، یک لیوان نوشیدنی دیگر هم بیاورد که به اتفاق هم صرف نمایند.

دارتن‌یان گفت میزبان عزیز، وقتی من توسعه و رواج مهمانخانه شما را آرزو می‌کنم همه‌اش در فکر شما نیستم بلکه راجع به خود نیز فکر می‌کنم برای اینکه یک مسافر وقتی وارد مهمانخانه‌ای می‌شود میل دارد که اطاق تمیز و شیک و تختخواب راحت و غذای لذیذ داشته باشد.

و هرقدر مهمانخانه‌ها دارای توسعه شوند و بتوانند مؤسسه خود را قرین تکامل نمایند این منظور بیشتر برای مسافر حاصل می‌شود.

و من چون کثیرالسفر هستم و بخصوص در این خط زیاد مسافرت می‌کنم میل دارم که تمام مهمانخانه‌های این خط را رایج و قرین کمال ببینم.

مهمانخانه‌چی گفت آقا، مثل این است که این نخستین بار نیست که نائل به زیارت شما می‌شوم و چون فرمودید در این خط زیاد مسافرت می‌نمائید من در گذشته نیز خدمت شما رسیده‌ام.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت میزبان عزیز، من اقلاً ده دوازده مرتبه وارد شان‌تیلی شده‌ام و سه مرتبه در همین مهمانخانه فرود آمدم و آخرین مرتبه، تقریباً ده یا دوازده روز پیش من به اتفاق چند نفر از دوستان وارد اینجا شدم.

و نمی‌دانم آیا به خاطر دارید یا نه که در آن روز شخصی که نمی‌دانم مست یا هوشیار بود با یکی از دوستان من نزاع کرد و او برای اینکه سبب تأخیر مسافرت ما نشود گفت شما بروید و من به شما ملحق خواهم گردید.

میزبان گفت آقا، لابد منظور شما آقای پورتوس می‌باشد.

دارتن‌یان گفت بلی خود او را می‌گویم و اینک بگوئید که آیا در آن روز برای او واقعه‌ای سوء اتفاق افتاد.

میزبان گفت آقا، مگر متوجه نشدید که او نتوانست به شما ملحق گردد.

دارتن‌یان گفت چرا... و قرار بود که وی در راه به ما ملحق شود و ما چند ساعت هم منتظر او شدیم ولی نیامد.

میزبان گفت آقا، ایشان از این جهت نتوانستند به شما ملحق شوند که با سکونت در این مهمانخانه ما را قرین افتخار نمودند.

دارتن‌یان گفت آه... آیا پورتوس ساکن این مهمانخانه است؟

میزبان گفت بلی آقا و ما تا اندازه‌ای و شاید بتوان گفت بیش از اندازه، نگران هستیم دارتن‌یان گفت:

ـ برای چه نگران هستید؟

ـ برای بعضی از مخارج ایشان.

ـ نفهمیدم که منظور شما چیست؟

ـ می‌خواهم عرض کنم که ایشان در این مهمانخانه خرج‌هائی کرده‌اند...

ـ خوب... به فرض اینکه پورتوس خرج‌هائی کرده باشد خواهد پرداخت.

ـ آه... آقا... شما داغ مرا تازه کردید زیرا متأسفانه ایشان تاکنون این هزینه‌ها را نپرداخته‌اند و هم امروز جراحی که ایشان را معالجه می‌کند می‌گفت که هرگاه آقای

پورتوس حق‌العلاج او را نپردازد وی حق‌الزحمه خود را از ما خواهد گرفت زیرا ما بودیم که جراح مزبور را برای آقای پورتوس آوردیم.

ـ مگر پورتوس مجروح است.

ـ من نمی‌توانم این موضوع را به عرض برسانم.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه بعضی از چیزها هست که یک مهمانخانه‌چی نمی‌تواند بگوید بخصوص اگر گوش‌های او در گروی آن موضوع باشد.

ـ گفتید گوش‌های شما در گروی آن موضوع است.

ـ بلی آقا، آقای پورتوس گفتند که هرگاه ما راجع به جراحت ایشان چیزی بگوئیم گوش‌های ما برباد خواهد رفت.

ـ عجب... عجب... آیا ممکن است که من پورتوس را ببینم.

ـ بلی آقا ایشان در طبقه دوم و در اطاق شماره یک سکونت دارند ولی وقتی پشت اطاق رسیدید و در زدید خود را معرفی نمائید و بگوئید که هستید.

ـ برای چه خود را معرفی کنم؟

ـ برای اینکه در غیر این صورت او تصور خواهد کرد که ما هستیم.

ـ اگر او تصور کند که شما هستید چه خواهد شد؟

ـ این می‌شود که وی شمشیر خود را در شکم ما فرو خواهد کرد و شمشیر وی از پشت ما سر به در خواهد آورد یا اینکه به وسیله طپانچه مغز ما را پریشان خواهد نمود.

ـ مگر شما با او چه کرده‌اید که این طور با شما دشمن شده است.

ـ ما فقط حساب هزینه‌های او را در این مهمانخانه از وی خواستیم و کاری دیگر که مستوجب سرزنش باشد نکرده‌ایم.

ـ پس به همین جهت او با شما دشمن شده زیرا پورتوس روحیه‌ای مخصوص به خود دارد و وقتی در جیب وی پول یافت نمی‌شود نباید از او درخواست پرداخت حساب کرد ولی من تصور می‌کنم که او بی‌پول نمی‌باشد.

ـ بلی آقا... ایشان پول داشتند و چون مهمانخانه ما یک مؤسسه مرتب و منظم است و ما هر هفته حساب خود را به تمام کسبه‌ای که با ما طرف داد وستد هستند می‌پردازیم، لذا هفته‌ای یک بار صورت‌حساب مشتریان و مسافرین را به آنها تقدیم

می‌کنیم ولی به محض اینکه صورت‌حساب آقای پورتوس را تقدیم کردیم ایشان به خشم درآمدند و نزدیک بود ما را به قتل برسانند.

ـ من تعجب می‌کنم که پورتوس با اینکه پول داشت چگونه حساب شما را تصفیه نکرد.

ـ آقا ایشان یک شب قبل از اینکه ما صورت‌حساب را به نظرشان برسانیم بازی کرده بودند.

ـ آه... آه... و لابد در آن بازی خیلی باخت آیا فهمیدید با که بازی کرد؟

ـ ایشان با یکی از اصیل‌زادگان که شبی در این مهمانخانه بود بازی کردند.

ـ و آیا همان طور که من حدس می‌زنم همهٔ پول خود را باخت؟

ـ بلی آقا، و علاوه بر پول، اسب خویش را نیز باختند و ما از این موضوع مستحضر نبودیم تا اینکه صبح روز بعد وقتی آن اصیل‌زاده می‌خواست برود دیدیم که نوکر او اسب آقای پورتوس را زین می‌نماید.

ما به اصیل‌زاده‌ای که ارباب نوکر مزبور بود گفتیم که نباید اسب آقای پورتوس را ببرد او جواب داد که این اسب به من تعلق دارد و ما نباید در اموری که مربوط به ما نیست مداخله کنیم.

ما ناچار به خود آقای پورتوس مراجعه کردیم و او گفت که ما مردمی عامی و نفهم هستیم چه در غیر این صورت در خصوص صحت قول یک اصیل‌زاده تردید نمی‌نمودیم و وقتی یک اصیل‌زاده می‌گوید که اسب بدو تعلق دارد ناچار راست گفته و گفته او درست می‌باشد.

دارتن‌یان گفت بلی، این یکی از مختصات دوست ما می‌باشد که برای سخن اصیل‌زادگان خیلی قائل به ارزش است... بعد چه شد؟

میزبان گفت وقتی ما دریافتیم که آقای پورتوس پول ندارد و حساب ما را هم نمی‌دهد از او درخواست کردیم که به مهمانخانه‌ای دیگر نقل‌مکان نماید که دیگران هم از افتخارات میزبانی او بهره‌مند شوند.

ولی آقای پورتوس گفت چون این مهمانخانه از تمام مهمانخانه‌های شانتیلی بهتر می‌باشد لذا وی به جای دیگر نخواهد رفت.

این گفته برای مهمانخانه ما وسیله مباهات بود و به همین جهت ما دیگر اصرار

نکردیم که آقای پورتوس از اینجا برود.

ولی از او خواهش نمودیم که اطاق نمره یک را که بهترین اطاق مهمانخانه ما است تخلیه نماید و به اطاقی واقع در طبقه سوم منتقل شود.

آقای پورتوس گفت این کار را هم نمی‌تواند بکند زیرا دوست او که اینک در پاریس است عنقریب به ملاقات وی خواهد آمد و او نمی‌تواند دوستش را در اطاق محقر بپذیرد و حتی اطاق نمره یک مهمانخانه ما برای دوست عزیز او یک مسکن نامناسب می‌باشد.

این مرتبه به واسطه اهمیتی که اطاق مزبور برای ما داشت اصرار نمودیم و آقای پورتوس به خشم درآمد و طپانچه خود را برداشت و روی میز دستی نهاد و گفت از آن ساعت به بعد هرکس بخواهد مزاحم او شود و راجع به تغییر اطاق صحبت کند مغزش پریشان خواهد شد.

زیرا موضوع اطاقی که وی در آن سکونت دارد مسئله‌ای است که به خود او مربوط می‌باشد نه به دیگری و در اینجا مناسبات ما و آقای پورتوس به کلی قطع شد و ما دیگر جرأت نمی‌کنیم که وارد اطاق او شویم و فقط نوکرش به آن اطاق می‌رود و از آنجا خارج می‌گردد.

دارتن‌یان گفت مگر موسکتون اینجاست؟ میزبان گفت بلی آقا، پنج روز بعد از اینکه وی رفت مراجعت کرد ولی وضع او هم بود و مثل اینکه در مسافرت برای وی نیز حوادثی ناگوار اتفاق افتاده است.

متأسفانه زحمت این نوکر برای ما زیادتر از زحمت ارباب اوست.

زیرا ارباب وی، هرچه باشد از اطاق خارج نمی‌شود و به ما کار ندارد ولی این نوکر به همه جا سر می‌زند و چون می‌اندیشد که اگر چیزی از ما بخواهد ممکن است که ما ندهیم لذا بدون اجازه به همه جا می‌رود و هرچه بخواهد برمی‌دارد و می‌برد و ایکاش فقط اکتفا به برداشتن و بردن می‌کرد... زیرا همه چیز را درهم می‌ریزد و برای خدمه مهمانخانه کارهای اضافی تولید می‌نماید.

دارتن‌یان گفت من احساس کردم که آقای موسکتون مردی است که خیلی به ارباب خود وفادار می‌باشد و هوشی بسیار دارد.

میزبان گفت من فرمایش شما را تکذیب نمی‌کنم ولی اگر در سال، سه یا چهار

مرتبه، وفاداری و هوشی این چنین فوق‌العاده به من برخورد نماید به کـلی ورشکست خواهم شد.

دارتن‌یان گفت برای حساب خود نگران نباشید برای اینکه پورتوس خواهد پرداخت. مهمانخانه‌چی با لحنی که معلوم بود حاکی از تردیدی شدید می‌باشد گفت اگر موفق به گرفتن حساب شدیم آن وقت تعریف خواهیم کرد دارتن‌یان گفت:

ـ پورتوس دوست یک آقای عالی‌مقام است و هرگز او را معطل نمی‌گذارد.

ـ آه... آقا... اگر من می‌توانستم اطلاعات خود را در این خصوص بگویم و چیزهائی راکه در این باره می‌اندیشم به زبان بیاورم آن وقت...

ـ مگر شما در این باره چه می‌اندیشید؟

ـ معذرت می‌خواهم... زیرا بیان من ناقص بود و بهتر آنکه می‌گفتم اگر آنچه را دیده‌ام بر زبان می‌آوردم آن وقت شما هم از اشتباه بیرون می‌آمدید.

ـ مگر شما چه دیده‌اید؟

ـ خود من ندیده‌ام... ولی مثل این است دیده باشم زیرا یقین دارم که درست می‌گویم.

ـ آه... آه... شما حس کنجکاوی مرا تحریک کردید و بگوئید چه می‌دانید؟

ـ من می‌دانم که این شخص کیست؟

ـ آه... آیا شما دوست پورتوس را می‌شناسید.

ـ بلی آقا.

ـ خوب، بگوئید بدانم او کیست؟

ـ آقا من می‌ترسم که این موضوع را بر زبان بیاورم زیرا اگر او بداند که من این موضوع را به شما گفته‌ام در آن صورت...

ـ بیم نداشته باشید و من به شما اطمینان می‌دهم و به شرافت اصیل‌زادگی خود سوگند یاد می‌نمایم که آنچه شما بگوئید بین ما خواهد ماند.

ـ آقا به طوری که می‌توانید حدس بزنید شخصی که نگران است خیلی کارها می‌کند.

ـ آیا شما نگران بودید یا پورتوس.

ـ آقا، من نگران بودم زیراکه من از آقای پورتوس طلب داشتم نه او از من، از آن

گذشته اقدامی که من کرده‌ام عملی است که هر طلبکار دیگر نیز می‌کرد.

ـ خوب شما چه کردید؟

ـ آقای پورتوس قبل از اینکه نوکرش بیاید نامه‌ای به ما داد که در صندوق پست بیندازیم زیرا خود وی نمی‌توانست از اطاق خارج شود و ما را مأمور این کار کرد.

ـ خوب بعد چه شد؟

ـ من فکر کردم نامه‌ای که به پست سپرده می‌شود ممکن است در راه مفقود گردد یا به علتی دیگر به مقصد نرسد و چون یکی از شاگردان من عازم پاریس بود من نامه آقای پورتوس را به او دادم که خود به مقصد برساند و تصدیق بفرمائید که این طرز بهتر بود زیرا منظور آقای پورتوس که ایصال نامه به مقصد است بهتر حاصل می‌شد.

ـ آیا نامه آقای پورتوس به مقصد رسید؟

ـ بلی آقا و شاگرد من کاغذ مزبور را به گیرنده رسانید ولی آیا می‌دانید این دوست عالی‌مقام کیست؟

ـ نه، من هرگز نام او را از پورتوس نشنیدم؟

ـ آیا شما حدس نمی‌زنید که این دوست عالی‌مقام که آقای پورتوس مدعی است یک دوشس می‌باشد چه کسی است؟

ـ به شما گفتم که من نام او را از پورتوس نپرسیده‌ام و او را نمی‌شناسم.

ـ این شخص زوجه یک وکیل مدافع عدلیه است که شوهرش در دادگستری به کار مشغول می‌باشد و او را به نام خانم کوکنار می‌خوانند و شاگرد من می‌گفت که اقلاً پنجاه سال از عمر این زن می‌گذرد و در این سن، هنوز ادعا می‌کند که هنوز جوان است.

وقتی آقای پورتوس نامه خود را داد که ما به صندوق پست بیندازیم من نظری به آدرس نامه انداختم و دیدم نوشته است خیابان خرسها و تعجب کردم که چگونه یک دوشس در خیابان خرسها زندگی می‌نماید ولی بعد از اینکه شاگردم او را دید، موضوع روشن شد.

ـ خوب... بعد از اینکه خانم مزبور نامه پورتوس را دریافت کرد چه گفت؟

ـ او بسیار خشمگین شد و گفت آقای پورتوس مردی عیاش و ولخرج و هوس‌باز است و بی‌شک، برای یک زن نزاع کرده و با شمشیر زخم خورده است.

ـ عجب... عجب... مگر پورتوس از شمشیر مجروح شده است؟...

ـ آه... خدایا پناه بر تو... مرده‌شوی مرا ببرد که نتوانستم جلوی زبان خود را نگاه دارم و بدون اراده این حرف از دهانم خارج شد.

ـ چرا قبلاً به من نگفتید که مجروح شده است.

ـ آقای پورتوس قدغن کرده که ما این موضوع را به کسی نگوئیم.

ـ برای چه شما را از ابراز این موضوع نهی کرده است؟

ـ برای اینکه آقای پورتوس بعد از اینکه شما او را گذاشتید و رفتید به حریف می‌گفت که با یک ضربت شمشیر او را به جهان دیگر خواهد فرستاد و هنوز دو دقیقه از پیکار نگذشته بدنش را سوراخ خواهد کرد ولی نتیجه مبارزه، درست عکس این شد و حریف آقای پورتوس، با یک ضربت شمشیر او را از پا درآورد و نظر به اینکه دوست شما مردی است که جز در موارد معاشرت با اشراف خیلی مناعت طبع دارد و حاضر نیست که در مقابل هر کس تسلیم شود به ما قدغن کرد که این موضوع را به کسی نگوئیم ولی در نامه خود، خطاب به خانم مزبور این خبر را به اطلاع وی رسانید و گویا می‌خواست که نزد او خودستائی کند و بر خویش ببالد ولی دیگران نمی‌دانند که آقای پورتوس یک ضربت شمشیر دریافت کرده است.

ـ از این قرار پورتوس به مناسبت اینکه یک ضربت شمشیر دریافت کرده نمی‌تواند از اطاق خارج شود.

ـ بلی آقا، آن هم چه ضربتی از شمشیر که اگر دیگری بود در دم جان می‌سپرد و راستی دوست شما، بنیه و قدرتی مافوق دیگران دارد که توانست این ضربت را تحمل نماید.

ـ آیا شما مبارزه او را با حریفش دیدید؟

ـ بلی آقا و حس کنجکاوی مرا واداشت که شاهد آن مبارزه باشم ولی آنها مرا نمی‌دیدند و متوجه نبودند که من نگران پیکارشان هستم.

ـ خوب، جریان امر چگونه بوده است؟

ـ بدواً آقای پورتوس حماسه‌سرائی کرد که حریف را چنین و چنان خواهد نمود و آنگاه هر دو به حال خبردار ایستادند و تیغ‌های آنها متقاطع گردید.

و هنوز چند لحظه از پیکار نگذشته بود که حریف آقای پورتوس تظاهر به عقب‌نشینی نمود و آقای پورتوس به سختی حمله کرد ولی حریف طوری با سرعت

جنبید که قبل از اینکه آقای پورتوس به خود آید، شمشیر به قدر سه بند انگشت در سینه‌اش فرو رفت.

ـ بعد چه شد؟

ـ آقای پورتوس به زمین افتاد و پشت او روی زمین قرار گرفت و حریف شمشیر بر گلوی او نهاد و گفت باید اعتراف کنید که شکست خورده‌اید یا اینکه شما را خواهم کشت.

و آقای پورتوس به شکست خود اعتراف کرد بعد آن مرد از او پرسید اسم شما چیست و آقای پورتوس خود را معرفی کرد و آن مرد حیرت‌زده بانگ برآورد آه. شما دارتن‌یان نیستید... من تصور می‌کردم که شما دارتن‌یان می‌باشید و از این اشتباه بسیار متأسفم.

سپس مرد مزبور کمک کرد و آقای پورتوس را بلند نمود و در اطاق مهمانخانه جا داد و خود سوار بر اسب گردید و رفت.

ـ از این قرار آن مرد با دارتن‌یان سر و کار داشت؟

ـ بلی آقا و من این طور فهمیدم که او می‌خواست با دارتن‌یان مبارزه کند.

ـ آیا فهمیدید که آن مرد کجا رفت؟

ـ نه آقا، من از قصد او بی‌اطلاع هستم و دیگر هم او را ندیدم زیرا اینجا نیامد.

ـ بسیار خوب از اطلاعاتی که به من دادید متشکرم و آیا گفتید که اطاق پورتوس در طبقه دوم و اطاق نمره یک می‌باشد.

ـ بلی آقا و اگر آقای پورتوس این اطاق را اشغال نمی‌کرد از آن روز تا به حال من ده‌بار این اطاق را اجاره داده بودم.

ـ آقا برای کرایه اطاق خود نگران نباشید زیرا پورتوس حساب شما را با پول دوشس کوکنار خواهد پرداخت.

ـ برای ما فرق نمی‌کند که دوست آقای پورتوس دوشس یا زوجه یک وکیل دعاوی باشد و اگر سرکیسه را باز می‌کرد ما از وی ممنون بودیم ولی بدبختانه آن زن حاضر نشد پول بدهد و گفت من از ولخرجی‌های و توقعات بی‌حد و حصر پورتوس به تنگ آمده‌ام و بعد از این حاضر نیستم که یک پشیز به او بپردازم.

ـ آیا شما جواب آن زن را به پورتوس ابلاغ کردید؟

ـ نه آقا، زیرا اگر ما این جواب را به او می‌رسانیدیم آقای پورتوس می‌فهمید که ما چه کرده‌ایم و چگونه کاغذ وی را به جای اینکه با پست بفرستیم با یکی از کارکنان مهمانخانه فرستادیم.

ـ از این قرار پورتوس هنوز منتظر جواب دوشس و وصول پول است.

ـ بلی آقا، و دیروز هم نامه‌ای دیگر نوشت اما این مرتبه کاغذ را به نوکر خود داد و او در صندوق پست انداخت.

ـ آیا گفتید که دوست پورتوس سالخورده و زشت است؟

ـ بلی آقا و پنجاه سال از عمرش می‌گذرد و از این گذشته، زشت هم می‌باشد.

ـ در این صورت اطمینان داشته باشید که شخصی این چنین، نمی‌تواند از جوانی چون پورتوس صرف‌نظر کند و بالاخره سرکیسه را خواهد گشود و شما به طلب خود خواهید رسید خاصه آنکه تصور نمی‌کنم که پورتوس خیلی به شما بدهکار باشد.

ـ آه... آقا... او نزدیک بیست پیستول غیر از حق‌الزحمه طبیب به ما بدهکار است زیرا دوست شما مردی خوشگذران است و نمی‌گذارد که به او بد بگذرد و مثل اینکه عادت کرده پیوسته، خوش بگذراند.

ـ به فرض اینکه این دوست او حسابش را نپردازد پورتوس دوستانی دیگر دارد که حاضرند برای او پول خرج کنند و لذا شما هم از او به خوبی پذیرائی کنید و هرچه لازم دارد در دسترس او بگذارید.

ـ از آقا خواهش می‌کنم که درباره زوجه وکیل دعاوی و زخم شمشیر چیزی به او نگوئید وگرنه مرا به قتل خواهد رسانید.

ـ مطمئن باشید که درباره این دو موضوع چیزی به او نخواهم گفت و همان طوری که به شما وعده داده‌ام این موضوع فقط بین من و شما باقی خواهد ماند و دیگر اینکه از پورتوس خیلی وحشت نداشته باشید زیرا، او آن اندازه که تظاهر به خشونت می‌کند ابلیس صفت نیست.

بعد از این حرف دارتن‌یان به طرف طبقه دوم مهمانخانه به راه افتاد و میزبان را درباره دو موضوع که بسیار راجع به آنها نگرانی داشت خاطرجمع کرد یکی طلب وی و دیگری جان او.

بالای پله‌کان، یعنی در طبقه دوم، چشم دارتن‌یان به اطاق نمره یک افتاد زیرا به

وسیله گچ با خط درشت پشت درب اطاق نوشته بودند شماره یک.

دارتن‌یان در زد و از داخل اطاق غرشی به‌گوش رسید که می‌گفت پی کار خود بروید و داخل نشوید ولی دارتن‌یان بدون اعتناء به این غرش وارد اطاق شد و دید که پورتوس روی تختخواب درازکشیده و با نوکر خود موسکتون مشغول بازی پوم است و گوئی که قصد دارد بدان وسیله هم وقت بگذراند و تمرین عضلانی و دستی بکند.

در بخاری آتشی بزرگ افروخته بودند و یک سیخ طولانی، که چند کبک بدان وصل شده بود روی آتش قرار داشت و در دو طرف آتش یعنی در طرفین بخاری دو ماهی‌تابه بزرگ روی سه‌پایه می‌جوشید و از درون آنها رایحه لذیذ و اشتهاآور دو نوع غذا به مشام می‌رسید.

یکی طاس‌کباب خرگوش و دیگری طاس‌کباب ماهی با پیاز و ادویه غذائی.

بالای یک کُمد و همچنین بالای یک اشکاف کوچک مقداری فراوان شیشه‌های نوشیدنی جلب‌توجه می‌کرد که دارتن‌یان بعد دریافت که خالی است.

به محض اینکه پورتوس دوست خود را دید بانگی از شعف برآورد و نیم‌خیز کرد و موسکتون برای رعایت ادب از جا برخاست و جای خود را به دارتن‌یان داد و به طرف ماهی‌تابه رفت چه معلوم بود که وظیفه طبخ غذا برعهده او می‌باشد.

پورتوس گفت دارتن‌یان آیا این شما هستید؟ خیلی خوش‌آمدید و مرا ببخشید که نمی‌توانم از جا برخیزم و شما را استقبال کنم.

آنگاه نظری از روی نگرانی به او انداخت و پرسید آیا می‌دانید چه بر سرم آمده است؟

دارتن‌یان گفت نه. پورتوس گفت آیا مهمانخانه‌چی چیزی به شما نگفت؟

دارتن‌یان گفت من سراغ شما راگرفتم و او گفت که شما در این اطاق هستید و من فوراً بالا آمدم و او فرصت به دست نیاورد چیزی به من بگوید.

پورتوس از این جواب آسوده‌خاطر شد و نفسی به راحتی کشید و دارتن‌یان گفت دوست عزیز شما را چه می‌شود؟

پورتوس گفت واقعه‌ای که برای من پیش آمده این است که وقتی با حریف مبارزه می‌کردم سه ضربت شمشیر بر او وارد کردم و خواستم با یک ضربت دیگر کار او را بسازم و متأسفانه این بار، پای من به سنگ خورد و من به زمین افتادم و بر اثر سقوط

زانوی من در رفت.

دارتن‌یان گفت آه... چه بدبختی بزرگی است... آیا واقعاً شما مبتلا به دررفتگی زانو شدید؟

پورتوس گفت بلی و این موضوع خیلی به نفع حریف تمام شد زیرا هرگاه من به زمین نمی‌خوردم نمی‌گذاشتم او زنده بماند.

دارتن‌یان گفت حریف شما چه شد؟ پورتوس گفت نمی‌دانم و گویا چون دریافت که به قدر کافی حق خویش را گرفته، بدون مطالبه چیز دیگر ناپدید شد. خوب دارتن‌یان عزیز اینک بگوئید شما چه می‌کنید و از کجا می‌آئید؟

برای دومین مرتبه دارتن‌یان از دادن جواب طفره رفت و پرسید برای چه شما دستور ندادید که شما را به پاریس منتقل کنند زیرا از اینجا تا پاریس راهی نبود و می‌توانستند به وسیله تخت‌روان یا تخت‌دستی شما را منتقل به پایتخت نمایند.

پورتوس گفت دوست عزیز من نیز این فکر را داشتم اما واقعه‌ای پیش آمد که مانع از رفتن من گردید.

دارتن‌یان گفت آن واقعه چه بوده است؟ پورتوس گفت دوست عزیز، بعد از اینکه زانوی من در رفت و من بستری شدم احساس کردم که خیلی کسل هستم و چون در جیب خود، هفتاد و پنج پیستول پول داشتم و این همان پولی بود که قبل از حرکت از پاریس شما بین ما تقسیم کردید از یک اصیل‌زاده که شبی در این مهمانخانه توقف کرد خواهش کردم بالا بیاید و با من بازی کند و او هم درخواست مرا پذیرفت و ما بازی کردیم و در نتیجه ۷۵ پیستول از جیب من به جیب او منتقل شد و وی به‌عنوان مازاد، اسب مرا هم برد.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز، انسان نمی‌تواند در همه جا، و تمام موارد شانس داشته باشد و کسی که در ماجرا اقبال دارد در بازی بدون شانس می‌شود و لابد ضرب‌المثل معروف را شنیده‌اید که ماجراجوی نیکبخت بازیکن بدبخت است و شما در ماجرا نیکبخت‌تر از آن هستید که در بازی انتظار باخت را نداشته باشید.

ولی این‌گونه باخت‌ها برای شما بدون اهمیت است زیرا خدا را شکر که دوستی دارید که دوشس می‌باشد و هرقدر پول بخواهید در دسترس شما می‌گذارد.

پورتوس گفت دوست عزیز متأسفانه در این موقع همان طوری که من در بازی

شانس ندارم بدبختی دیگر هم بر من وارد آمده و آن اینکه دوشس در پاریس حضور ندارد و به املاک خود رفته زیرا من کاغذی به او نوشتم و جواب آن نرسید و به همین جهت دیروز کاغذی دیگر برای او ارسال داشتم و امیدوارم که از املاک خود مراجعت کرده، کاغذ دوم را دریافت نماید ولی شما دارتن‌یان عزیز چرا راجع به خودتان چیزی نمی‌گوئید و آیا قبول می‌کنید که من درباره شما خیلی اضطراب داشتم؟

دارتن‌یان برای مرتبه‌ای دیگر از دادن جواب طفره رفت و به طرف ماهی‌تابه‌های پر از خرگوش و ماهی اشاره نمود و گفت دوست عزیز، من خوشوقتم که میزبان این مهمانخانه، خوب از شما پذیرائی می‌کند و نمی‌گذارد از حیث غذا و نوشیدنی به شما بد بگذرد.

پورتوس گفت این طور نیست و این نوشیدنی‌ها و اغذیه، ربطی به او ندارد زیرا چند روز قبل، صاحب این مهمانخانه با صورت‌حساب خود، وارد این اطاق شد و درخواست وجه می‌کرد و من هم او را از اینجا بیرون انداختم و هم صورت‌حسابش را.

به طوری که می‌توانم بگویم که اینک من در اینجا به مثابه یک سردار جنگی هستم که در یک کشور که فتح کرده زندگی می‌نماید و باید همه چیز را خود تهیه کند مگر اینکه بگوئیم که من مانند یک سردار محصور می‌باشم که در یک قلعه مورد محاصره قرار گرفته و باید با وسائل محلی امرار حیات کند و به همین جهت به طوری که می‌بینید طپانچه‌های من در دسترس است که هرگاه بخواهند به درون قلعه هجوم بیاورند خصم را نابود کنم.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر ماهی‌تابه پر از خرگوش و ماهی را نشان داد و گفت با این وصف من احساس می‌کنم که شما گاهی از این قلعه محصور خارج می‌شوید وگرنه این اطعمه و اشربه به دست نمی‌آید.

پورتوس گفت بدبختانه من قدرت حرکت ندارم و این دررفتگی زانو مرا زمین‌گیر کرده ولی موسکتون گاهی از قلعه خارج می‌شود و در جلگه‌های اطراف گشت می‌زند و تهیه سیورسات می‌نماید.

بعد پورتوس خطاب به نوکر خود موسکتون گفت: مگر نمی‌بینی که برای ما نیروی امدادی رسیده و شماره محصورین زیادتر شده و ما احتیاجی بیشتر به غذا و نوشیدنی داریم و خوب است که در فکر تهیه سیورسات بیشتر باشی.

دارتن‌یان گفت موسکتون، من از شما یک تقاضا دارم؟

نوکر گفت آقا چه فرمایشی دارید؟ دارتن‌یان گفت درخواست من از شما این است که روش تهیه سیورسات را به گماشته من پلانشه بیاموزید زیرا ممکن است من نیز روزی محاصره و محتاج سیورسات شوم و در آن روز پلانشه باید بتواند مانند شما برای محصورین غذا و نوشیدنی تهیه کند.

موسکتون با شکسته‌نفسی و تواضع گفت آقا تهیه غذا و نوشیدنی اشکالی ندارد و فقط باید قدری ورزیده و ماهر بود و از جمله در شکار قاچاق دست داشت و چون پدر من، گاهی از اوقات، شکارچی قاچاق بود این فن را به من هم آموخت.

دارتن‌یان گفت پدر شما، به طوری که گفتید فقط گاهی از اوقات شکارچی قاچاق بود و مفهوم ضمنی این گفته آن است که در مواقع دیگر، او کارهائی غیر از شکار قاچاق می‌کرد و آیا ممکن است بگوئید شغل دیگر او چه بود؟

موسکتون گفت آقا، شغل دیگر پدر من یک کسب جالب‌توجه بود که من، خیلی آن را می‌پسندیدم زیرا می‌دیدم سودمند است.

دارتن‌یان گفت آیا ممکن است فهمید که این کسب جالب‌توجه چه بود؟

موسکتون گفت آقا، در آن دوره در فرانسه، پروتستانی‌ها با کاتولیکها، و کاتولیکها با پروتستانیها می‌جنگیدند و هر دو به نام مذهب یکدیگر را به قتل می‌رسانیدند و هر دو عقیده داشتند که مذهب آنها برحق، و مذهب دیگری باطل است.

پدر من که این وضع را دید تصمیم گرفت که دارای مذهبی مختلط، یا مذهبی مضاعف باشد تا بتواند گاهی کاتولیکی شود و زمانی پروتستانی.

آن وقت تفنگ دهانه فراخ خود را بر روی دوش می‌نهاد و در پشت تپه‌هائی که به طور معمول اطراف آن جاده‌های شوسه هست[1] کمین می‌گرفت و همین که می‌دید یک مسافر کاتولیکی به تنهائی از شاهراه می‌گذرد عرق و غیرت پروتستانی او به جوش می‌آمد و تفنگ را به طرف مسافر دراز می‌کرد و همین که عابر به ده قدمی او می‌رسید از پشت تپه خارج می‌شد و گفتگوئی را شروع می‌نمود که عموماً منتهی به تصرف کیسه

۱ـ وقتی برای احداث جاده شوسه خاک‌برداری می‌شود خاک‌ها در دو طرف انبوه می‌شود و دو تپه موازی بوجود می‌آورد و مقصود از تپه‌های اطراف جادهٔ مذکور در این صفحه همان تپه‌ها است. (م)

پول مسافر می‌گردید و وی از پول می‌گذشت که جان خود را نجات بدهد.

محتاج به تفصیل نیست که پدر من وقتی برعکس نزدیک‌شدن یک پروتستانی را می‌دید یک مرتبه طوری برای طرفداری از کاتولیکها گرم می‌شد که خود حیرت می‌نمود که چگونه نیم‌ساعت قبل، آن چنان، پروتستانی پاک و خالص شده بود.

ولی من آقا یک کاتولیکی هستم و در دیانت خود تعصب دارم ولی پدرم برادر بزرگ مرا یک پروتستانی بار آورد.

دارتن‌یان گفت من خیلی میل دارم بدانم پدر بزرگوار شما با این روش قابل تحسین در زندگی چگونه به سالخوردگی رسید و عاقبت او چه شد؟

موسکتون گفت عاقبت کار پدرم به بدبختی کشید دارتن‌یان گفت چطور؟ موسکتون گفت آقا یک روز پدرم مانند همیشه در کمین مسافرین بود و در جاده‌ای که دو طرف آن برآمدگی داشت طی طریق می‌کرد و یک مرتبه از دو سو، مواجه با دو مسافر گردید.

مسافرین مزبور که یکی کاتولیکی و دیگری پروتستانی بود پدرم را شناختند زیرا در گذشته با او سر و کار پیدا کرده بودند و همین که وی را دیدند خصومت مذهبی خویش را کنار گذاشتند و با هم متحد شدند و پدرم را از درختی حلق‌آویز کردند و کشتند و بعد به آبادی رسیدند و پس از ورود به مهمانخانه، این اقدام برجسته را برای دیگران حکایت کردند.

از قضا، در آن ساعت من و برادرم در آن مهمانخانه بودیم و قهوه می‌نوشیدیم.

دارتن‌یان گفت شما چه کردید؟ موسکتون گفت وقتی آن دو مسافر سرگذشت خود را بیان کردند و مورد تحسین مشتری‌ها قرار گرفتند ما آن قدر صبر کردیم که غذای آنها تمام شود و از مهمانخانه بیرون بروند و به سفر ادامه بدهند.

و همین که دانستیم که به طور حتم از مهمانخانه بیرون می‌روند من و برادرم آن دو را بین خود تقسیم کردیم و قرار شد برادرم که پروتستانی بود کار کاتولیکی را بسازد و من که کاتولیکی بودم انتقام پدر را از پروتستانی بگیرم.

و آنگاه باسرعت خود را به کمین‌گاهی در سر راه آن دو نفر رسانیدیم و هنوز دوساعت نگذشته بود که ما انتقام پدر را گرفتیم و کار آن دو را ساختیم و در بازگشت، مآل‌اندیشی پدر را مورد تمجید قرار می‌دادیم زیرا اگر وی، ما دو برادر را با دو مذهب

متفاوت به بار نیاورده بود در آن روز نمی‌توانستیم انتقام وی را از آن دو بگیریم.

دارتن‌یان گفت واقعاً پدر مرحوم شما درخور تحسین بود زیرا در زندگی به ندرت می‌توان کسانی را یافت که این قدر مآل‌اندیش باشند ولی شما می‌گفتید که پدرتان علاوه بر اینکه کمین مسافرین را در شاهراه می‌گرفت شکارچی قاچاق هم بود.

موسکتون گفت بلی، آقا و اوست که به من آموخت که چگونه باید دام بسازم و در سر راه جانوران وحشی بگذارم و به چه ترتیب، ماهی بگیرم.

من از تعلیمات پدر در اینجا استفاده‌ای زیاد کردم زیرا وقتی دیدم که این مهمانخانه‌چی تنگ‌چشم و لئیم حاضر نیست که به ما اغذیه خوب بدهد، و پیوسته گوشت‌های ارزان‌قیمت و غیرمأکول را نثار ما می‌نماید و آن اغذیه، با معده‌های ما که قدری ظریف است جور درنمی‌آید به فکر تعلیمات پدر افتادم و آنچه را فراگرفته بودم به کار بردم.

بدین‌ترتیب که در جنگل‌های این حدود که صاحب آن یکی از شاهزادگان معروف است شروع به گردش کردم و در راه جانوران دام نهادم یا اینکه کنار برکه‌ها، به طوری که کسی مرا نبیند درازکشیدم و دام ماهیگیری را در آن انداختم و به طوری که ملاحظه می‌فرمائید اینک در سایه پروردگار، عیش ما مأمون و کبک و خرگوش و ماهی‌ها روی آتش یا درماهی‌تابه است واین اغذیه علاوه بر اینکه لذیذ می‌باشد جزو مأکولات سبک به شمار می‌آید و زود هضم می‌شود و معده را سنگین نمی‌کند زیرا آقای من که به مناسبت در رفتگی زانو نمی‌تواند راه برود و تمرین و ورزش طبیعی بکند احتیاج به اغذیه‌ای سبک و مقوی دارد.

دارتن‌یان گفت این درست ولی شما قهوه را از کجا می‌آورید و آیا قهوه به وسیله مهمانخانه‌چی برای شما فراهم می‌شود.

موسکتون گفت آقا در جواب باید عرض کنم بلی و نه. دارتن‌یان گفت جواب شما هم مثبت است و هم منفی.

موسکتون گفت جواب من از این جهت مثبت است که قهوه از انبار و سرداب مهمانخانه‌چی تهیه می‌شود و از این جهت منفی می‌باشد که خود او نمی‌داند که افتخار تهیه این قهوه برای ارباب مرا دارد.

دارتن‌یان گفت موسکتون تقاضا می‌کنم توضیح بدهید زیرا صحبت شما دارای

فواید عملی است و باید از آن برخوردار گردید.

موسکتون گفت آقا در ازمنه قدیم که من زیاد سفر می‌کردم در یکی از مسافرت‌ها با یک مرد اسپانیائی برخورد کردم که او نیز خیلی سفر کرده، ازجمله به دنیای جدید یعنی امریکا رفته بود.

دارتن‌یان گفت از موضوع خارج نشوید زیرا من تصور نمی‌کنم که بین دنیای جدید و شیشه‌های نوشیدنی که در این اطاق، روی کُمد به نظر می‌رسد رابطه‌ای وجود داشته باشد.

موسکتون گفت آقا اگر قدری شکیبائی بفرمائید متوجه خواهید شد که بین این دو موضوع رابطه‌ای نزدیک هست چون هر سخن را باید در جای خود گفت و هر نکته مقامی دارد و تا وقتی که من از دنیای جدید صحبت نکنم نمی‌توانم راجع به این نوشیدنیها توضیح بدهم.

دارتن‌یان گفت موسکتون حق با شماست و من شکیبائی را پیشه می‌کنم و منتظر توضیحات شما هستم.

موسکتون گفت آن مرد اسپانیائی خود را یکی از شاهزادگان اسپانیا به شمار می‌آورد که در آن مملکت موسوم به بزرگ اسپانیا هستند و این عنوان مختص شاهزادگان درجه اول آنجاست و مثلاً یک روحانی یا اصیل‌زاده معروف دیگر را نمی‌توان بزرگ اسپانیا نامید.

بزرگ اسپانیا به مناسبت مقامی که می‌گفت دارا می‌باشد خیلی با من نمی‌جوشید ولی در عوض نوکری داشت که به زودی با من دوست شد زیرا هم‌ولایتی من بود و این نوکر نیز به اتفاق ارباب خویش به دنیای جدید مسافرت کرده، عجایب آنجا را دیده بود.

علاوه بر این که ما دونفر از یک ولایت بودیم از حیث ذوق هم به یکدیگر شباهت، و هر دو شکار را دوست می‌داشتم و نوکر مزبور که در جلگه‌های دنیای جدید شکار کرده بود سرگذشت‌ها از شکار آنجا بیان می‌کرد که من از شنیدن آن، سیر نمی‌شدم.

از جمله می‌گفت که در سرزمینی موسوم به مکزیک واقع در دنیای جدید بومیان، فقط با کمند، جانوران بزرگ را شکار می‌نمایند و به قدری در استفاده از کمند

مهارت دارند که می‌توانند ببر و گاو وحشی را به وسیله کمند شکار کنند و من یعنی نوکر مزبور هم طرز به‌کار بردن کمند را از آنها آموخته‌ام.

وی می‌افزود که می‌تواند در فاصله سی‌قدمی شکار، حلقه کمند را طوری رها کند که درست، اطراف گردن شکار را بگیرد.

من بدواً این دعوی را نمی‌پذیرفتم و نمی‌توانستم قبول کنم که انسان بتواند به وسیله کمند که جز یک طناب چیزی نیست، و یک حلقه غلطان در انتهای آن وجود دارد از فاصله سی‌قدمی، شکار را دستگیر و مقید نماید.

ولی آن مرد گفت من حاضرم عملاً ثابت کنم که این کار شدنی است و بعد یک بطری را در فاصله سی‌قدمی نهاد و هر مرتبه که کمند می‌انداخت، حلقه کمند گلوی بطری را احاطه می‌نمود.

و برای مزید اطمینان من می‌گفت که من سوار بر اسب شوم و یک بطری را به دست بگیرم و درحالی که من با سرعت از مقابل او عبور می‌کردم وی کمند می‌انداخت و باز حلقه کمند گلوی بطری را دربر می‌گرفت.

این عمل به قدری موردتوجه من شد که تصمیم گرفتم یاد بگیرم و شروع به تمرین کردم و به زودی طوری در کمند انداختن مهارت پیدا نمودم که می‌توانم بگویم که استادی من از بعضی از حقه‌بازها و شارلاتان‌ها که به وسیله کمند خدعه و فریب، دیگران را به دام می‌آورند، زیادتر گردید.

از طرف دیگر، مهمانخانه‌چی ما، در اینجا دارای سردابی است که در آن، مقادیری فراوان بطریهای نوشیدنی از هر نوع وجود دارد و این سرداب دارای دریچه‌ای است که من می‌توانم از آنجا حلقه کمند خود را به طرف بطریها پرتاب کنم و هر دفعه که کمند من به طرف یکی از بطریها می‌رود، به طور حتم حلقه آن، اطراف گلوی یک بطری را می‌گیرد و من بدون زحمت، آهسته، بطری را به طرف خود می‌آورم.

بدواً من نمی‌دانستم که نوشیدنی‌های خوب در کدام نقطه از سرداب وجود دارد ولی حالا این نقطه را کشف کرده‌ام، و ما می‌توانیم نوشیدنی‌های گوارا بنوشیم و این بود رشته ارتباطی که فیمابین دنیای جدید و بطریهای نوشیدنی اینجا وجود داشت و اینک اگر مرا سرافراز فرمائید و از نوشابهٔ من بنوشید خواهید دید که دعوی دیگر من مشعر بر اینکه این نوشیدنی‌ها گوارا می‌باشد صدق دارد.

دارتن‌یان گفت دوست من، از محبت شما متشکرم ولی من هم‌اکنون غذا خوردم و نوشیدنی نوشیدم و میلی به نوشیدنی ندارم.

پورتوس گفت موسکتون حال که آقای دارتن‌یان غذا خورده و اشتها ندارد، پس غذای ما را حاضر کن و در حالی که ما مشغول غذاخوردن می‌شویم آقای دارتن‌یان که سیر است حوادث روزهای اخیر را برای ما بیان خواهد کرد و خواهد گفت چه بر سرش آمده و چگونه مراجعت نموده است.

موسکتون یک میز کوچک را نزدیک تختخواب ارباب نهاد و کبک‌های بریان شده و طاس‌کباب معطر خرگوش، و همچنین غذائی را که با ماهی طبخ کرده بود به ضمیمه چند بطری نوشیدنی، در دسترس پورتوس قرار داد و آقا و نوکر، بدون تشریفات، مانند دو برادر، شروع به صرف غذا کردند و مصداق گفته حکماء که بدبختی افراد را به هم نزدیک و آنها را یکسان می‌کند، واقعیت پیدا نمود.

درحالی که آنها غذا می‌خوردند دارتن‌یان شرح مسافرت خود را داد و گفت چگونه آرامیس مجروح و مجبور شد که در کروکور توقف کند و به چه ترتیب آتوس به اتهام قلب زدن، با چند نفر دست به گریبان گردید و بالاخره چگونه، خود او، مجبور شد که از روی شکم اصیل‌زاده‌ای موسوم به وارد که وی را با شمشیر به زمین دوخت بگذرد تا بتواند به انگلستان برسد.

ولی در خصوص چگونگی انجام مأموریت خود در انگلستان توضیحی نداد و همین قدر گفت که در بازگشت از آنجا چهار اسب با خویش آورد که یکی از آنها به پورتوس می‌رسد و اینک با زین و برگ در اصطبل، مشغول تعلیف است.

صحبت دارتن‌یان که به اینجا رسید نوکرش پلانشه وارد اطاق شد و گفت آقا، اسب‌ها استراحت کرده‌اند و لذا ما می‌توانیم به راه بیفتیم و چون شب باید در کلرمون بخوابیم، اکنون موقع حرکت می‌باشد.

دارتن‌یان از جا برخاست و گفت دوست عزیز خوشبختانه، خیال من از طرف شما آسوده شد ولی هنوز برای آرامیس و آتوس نگران هستم و باید بروم و ببینم بر سرشان چه آمده است و چون تا شش یا هفت روز دیگر از همین راه مراجعت خواهم کرد اگر تا آن موقع شما در این مهمانخانه بودید به اتفاق، به پاریس مراجعت خواهیم نمود.

پورتوس گفت مطمئن باشید که تا آن موقع من در اینجا هستم زیرا نمی‌توانم قبل

از یک هفته دیگر به راه بیفتم زیرا زانوی من هنوز بهبود نیافته، و از آن گذشته، اگر زانوی من هم خوب می‌شد باز برای دریافت نامهٔ دوشس مجبور بودم در اینجا توقف کنم.

دارتن‌یان گفت امیدوارم که تا موقع مراجعت من شما کاملاً از درد زانو رهائی یافته باشید و پس از اینکه پورتوس را به نوکرش موسکتون سپرد و حساب او را هم به مهمانخانه‌چی پرداخت به اتفاق پلانشه به راه افتاد و نوکر دارتن‌یان هم که تا آن موقع دو اسب را یدک می‌کشید خوشوقت شد که یکی از اسب‌ها را برای پورتوس نهاده و بیش از یک اسب را یدک نمی‌کشد.

۲۶

رساله آرامیس

دارتن‌یان در حضور پورتوس نه اشاره به زخم شمشیر او کرد و نه درباره دوستش که دانست زن یکی از وکلای دعاوی است حرف زد.

زیرا جوان مزبور با اینکه زیاد عمر نکرده بود تجربه داشت و می‌دانست صلاح او در این است که اظهارات پورتوس را حسب‌الظاهر بپذیرد.

زیرا پورتوس هرقدر با او صمیمی باشد اگر بفهمد که وی نسبت به صحت اظهاراتش تردید دارد به طور قطع خواهد رنجید.

زیرا کسانی که دارای غرور و خودخواهی هستند نمی‌خواهند که مشت آنها باز شود و پورتوس نسبت به زور بازو، و دوست خود که می‌گفت یک دوشس می‌باشد، خیلی غرور به خرج می‌داد.

علاوه بر رعایت مصلحت دوستی دارتن‌یان احساس می‌کرد که وقوف بر اسرار زندگی خصوصی پورتوس، اما حفظ آن اسرار برای او یک نوع برتری نسبت به آن جوان می‌باشد و او می‌تواند در آینده از این برتری استفاده کند. زیرا دارتن‌یان پیش‌بینی می‌کرد که در آینده باز به دوستان خود احتیاج دارد و برای ترقیات خویش باید از وجود آنها استفاده کند.

و همان بهتر که هرگز به روی آنها نیاورد که از اسرار خصوصی آنان مطلع می‌باشد و در عوض از برتری خود برای استفاده از آنها کمک بگیرد.

ولی درحالی که راه می‌پیمود نمی‌توانست فکر خانم بوناسیو را از خاطر دور نماید زیرا فهمیده بود که آن زن به کمک او احتیاج می‌دارد و در آن شب می‌خواست مبلغی پول به عنوان پاداش فداکاری او را در مسافرت لندن بدهد.

دارتن‌یان برای اینکه نتوانسته در آن شب خانم بوناسیو را ببیند و مبلغ پاداش را از او بگیرد مهموم بود ولی یک‌مرتبه دیگری برای معرفی صفای قلب جوان گاسکون، باید بگوئیم که اندوه وی بیشتر از اینکه زن جوان را ربوده‌اند سرچشمه می‌گرفت.

زیرا دارتن‌یان یقین داشت که خانم بوناسیو گرفتار سرپنجه قهر و کینه‌توزی کاردینال گردیده و چون کاردینال درگرفتن انتقام از دشمنان خویش، هرگز قائل به گذشت نمی‌شد دارتن‌یان حدس می‌زد که زن بدبخت، ممکن است گرفتار عواقبی وخیم گردد.

در ضمن می‌اندیشید که برای چه آقای کاووا فرمانده گارد مخصوص کاردینال دنبال او آمد و چرا می‌خواست او را نزد کاردینال ببرد.

آیا واقعاً کاردینال می‌خواست نسبت به او، به طوری که کاووا می‌گفت ابراز لطف نماید یا اینکه قصد داشت او را توقیف کند.

و اگر او در پاریس توقف می‌کرد و کاووا را می‌دید آیا نمی‌شد که به وسیله او از حال خانم بوناسیو مطلع گردد و بداند که او را کجا برده‌اند و چه بر سرش آمده است؟!

یکی از چیزهایی که زمان را زود می‌گذراند و جاده‌های طولانی را در نظر انسان کوتاه می‌کند، فکرکردن است مشروط بر اینکه فکر مزبور ثابت باشد و تمام نیروی معنوی انسان را به خود مشغول کند.

وقتی انسان در یک فکر عمیق فرو می‌رود به مثابه آن است که زندگی خارجی یعنی زندگی معمولی شخص، مبدل به خواب می‌شود و فکر مزبور، رؤیای آن خواب را تشکیل می‌دهد.

و همان‌گونه که درحال خواب، برای ما، یک ساعت و ده ساعت متساوی است و هیچ متوجه مرور زمان نمی‌شویم درحال فکر هم نمی‌فهمیم چقدر از زمان منقضی گردیده و باز همان طور که درحال خواب ده‌ها رؤیا می‌بینیم که بعد از بیدارشدن فقط شبح و سایه‌ای از آنها در حافظه ما باقی می‌ماند، درحال فکر هم، هرچه در چپ و راست خود مشاهده کنیم در خاطر ما نقش نمی‌بندد و زائل می‌شود و کوه‌ها و دریاها و

جنگل‌ها و رودخانه‌هائی که در سر راه یا پیرامون خود دیده‌ایم مانند همان رؤیاهائی که بعد از بیداری از بین می‌روند، محکوم به زوال می‌شوند و فقط یک سایه مبهم، از آنها، در ضمیر ما باقی می‌ماند.

دارتن‌یان هم طوری غرق در فکر مشکلات خانم بوناسیو بود که نفهمید چند ساعت در راه است واز چه مناطق گذشته و یک وقت چشم گشود و خود را در کروکور دید و یادش آمد همان جا بود که آرامیس توقف کرد و دیگر نتوانست به مسافرت ادامه بدهد و چند لحظه بعد مقابل مهمانخانه‌ای که آرامیس را در آنجا نهاده بود عنان اسب را کشید.

در آنجا، یک زن مهمانخانه‌چی، به استقبال دارتن‌یان آمد و به او خیرمقدم گفت.

دارتن‌یان که دعوی قیافه‌شناسی می‌کرد وقتی آن زن فربه و خنده‌رو و ساده را دید فهمید که با وی، نباید مقدمه‌چینی کند زیرا زن مزبور محیل و تودار نیست و هرچه بداند، فوراً می‌گوید.

لذا گفت خانم آیا ممکن است از شما بپرسم که یکی از دوستان من که تقریباً دوازده روز قبل، او را در اینجا گذاشتیم و رفتیم در کجا می‌باشد و چه بر سرش آمده است؟

زن گفت آیا دوست شما جوان بیست و سه یا بیست و چهارساله و بامحبت و خوش‌خلق نیست؟ دارتن‌یان گفت چرا.

زن گفت آیا شانه او مجروح نشده است؟ دارتن‌یان گفت بلی، وقتی ما از او جدا شدیم او از شانه مجروح شده بود.

زن گفت اگر منظور شما آن جوان می‌باشد، او کماکان در اینجا است.

از شنیدن این مژده دارتن‌یان طوری خرسند شد که نتوانست جلوی بانگ شعف خود را بگیرد و گفت خانم، خداوند به شما پاداش نیک بدهد زیرا مثل این می‌باشد که مرا زنده کردید.

بعد دارتن‌یان از اسب پیاده شد و عنان آن را به دست پلانشه داد و گفت این آرامیس عزیز کجاست که من او را دربربگیرم و ببوسم... خواهش می‌کنم اطاق او را به من نشان بدهید زیرا من برای دیدارش عجله دارم.

زن گفت آقا با اینکه شما عجله دارید او را ببینید من تصور نمی‌کنم وی در این ساعت شما را بپذیرد.

دارتن‌یان گفت لابد او با یک دزد خلوت کرده و میل ندارد که در این موقع کسی مزاحم او شود.

زن با لحنی حاکی از توبیخ به دارتن‌یان، گفت آقا از این حرفها نزنید زیرا این جوان معصوم و رئوف، مثل یک فرشته می‌باشد و اینک هم دزدی در اطاق او نیست.

دارتن‌یان گفت پس برای چه خلوت کرده و نباید کسی به ملاقات او برود؟

زن گفت برای اینکه در این ساعت دونفر از آقایان روحانیون در اطاق او هستند یکی پیش‌نماز مون‌دی‌دیه و دیگری عالیجناب، رئیس کشیش‌های فرقه ژزویت در شهر آمین.

این مرتبه دارتن‌یان مضطرب شد چون اندیشید که لابد آرامیس درحال احتضار است که این دو مرد روحانی را بر بالین خویش فراخوانده و با وحشت گفت مگر حال آرامیس خطرناک شده، و اینها را برای استغفار و اعتراف به گناه احضار کرده است.

زن گفت نه آقا، خوشبختانه حال او خوب است ولی بر اثر زخم شانه و ناخوشی، مرحمت پروردگار شامل حال اوشد و اکنون تصمیم گرفته که وارد کلیسا و کشیش شود.

دارتن‌یان گفت آه... من به کلی فراموش کرده بودم که آرامیس بالفطره یک مرد روحانی است و فقط به طور موقت اونیفورم تفنگداری را پوشیده ولی با این وصف من باید فوراً او را ببینم.

زن گفت در این صورت وارد حیاط شوید و از پله کانی که طرف راست است بالا بروید و در طبقه دوم درب اطاق نمره ۵ را بکوبید زیرا اطاق آقای آرامیس آنجا می‌باشد.

دارتن‌یان به شتاب از پله کان مزبور که از نوع پله کانهای خارجی بود و هنوز هم ما نظایر آن را در مهمانخانه‌های قدیمی ولایات فرانسه می‌بینیم، بالا رفت.

ولی آنجا دریافت که ورود به اطاق کشیش آینده کاری دشوار است زیرا معبر اطاق او را مانند معبر باغهای آرمید مسدود کرده بودند و بازن نوکر آرامیس آنجا ایستاده نمی‌گذاشت هیچ‌کس وارد اطاق ارباب او گردد و چون بعد از سالها انتظار، عاقبت خود را در آستان موفقیت می‌دید بیشتر، برای ممانعت از ورود اشخاص جدیت

می‌نمود.

زیرا به طوری که در آغاز این کتاب گفتیم آرزوی بازن این بود که ارباب او وارد کلیسا شود تا اینکه وی بتواند خدمت یک مرد روحانی را برعهده بگیرد و به سهم خویش جزو خدام کلیسا به شمار آید.

سالها در انتظار آن روز مسعود که ارباب او اونیفورم تفنگداری را از تن بیرون کند و لبادهٔ کشیشی را دربر نماید روزگار گذرانیده بود و هر وقت که بی‌صبری می‌کرد اربابش می‌گفت باز هم صبر کن، زیرا بالاخره روزی خواهد آمد که من کشیش خواهم گردید. زیرا محال است که بتوانم تا آخر عمر در خدمت سپاه تفنگداران به سر ببرم چون این شغل جزو حرفه‌های دنیوی است و روح را تباه می‌کند در صورتی که شغل کشیشی سبب رستگاری و سعادت جاوید می‌شود.

در آن روز بالاخره آنچه بازن انتظارش را می‌کشید می‌رفت که جامه عمل بپوشد و آرامیس می‌خواست به کلی حرفه دنیوی را ترک نماید و وارد جرگه روحانیون شود.

هرلحظه که بازن به یاد می‌آورد که ارباب او بر اثر اینکه مجروح و بستری شد، تصمیم گرفت کشیش شود خداوند را شکر می‌کرد و شاید اگر می‌توانست دستی راکه مسلح به تفنگ بود و به طرف اربابش تیر انداخت می‌بوسید.

بازن درست فهمیده بود و آرامیس به راستی بر اثر اینکه مجروح شد، درصدد افتاد فکری راکه سالها تعقیب می‌کرد به صورت عمل درآورد.

آرامیس این جراحت و هم موضوع ناپدیدشدن دوست خود را چون ندای آسمانی می‌دانست که خداوند برای تنبیه او فرستاده تا او بداند که دیگر نباید گرد امور دنیوی بگردد و بقیه عمرش باید وقف خدمت کلیسا و خداوند شود.

باتوجه به نکات فوق، بازن از دیدن دارتن‌یان بسیار ناخشنود شد زیرا در آن حال خلوص که آرامیس در اطاق با دونفر از روحانیون خلوت کرده بود تا دلق آلودهٔ دنیوی را از تن بیرون کند و جامه پاک طهارت و تقوی را بپوشد، حضور دارتن‌یان، مانند حضور شیطان، جلوه می‌نمود که وقتی می‌آید برای این است که عیش و نوش دنیا را به خاطر مردم بیاورد و آنها را از راه راست منحرف سازد.

بازن بدواً خواست بگوید که آرامیس در اطاق خود نیست ولی چون خانم مهمانخانه‌چی حضور جوان توبه‌کار را در آن اطاق تأیید کرد بازن نتوانست دروغ

بگوید و در عوض به دارتن‌یان گفت که ارباب او از صبح آن روز با آن دو تن خلوت کرده و به احتمال قوی مشاوره آنها تا شب طول خواهد کشید و دارتن‌یان نباید وارد اطاق شود و حواس ارباب او را متفرق نماید.

ولی دارتن‌یان که حوصله نداشت با نوکر آرامیس مباحثه کند و این بحث را زائد و مادون شأن خود می‌دانست با یک دست بازن را عقب زد و با دست دیگر دستگیره در را تکان داد و وارد اطاق شد و دید که آرامیس لباس سیاه و بلند در بر کرده و کلاهی به همان رنگ چون شب‌کلاه کشیشان بر سر نهاده و مقابل میزی به شکل مربع مستطیل که روی آن پر از طومار و کتاب است نشسته و رئیس ژزویت‌ها طرف چپ او، و پیش‌نماز در طرف راست او جلوس کرده‌اند.

بازن پرده‌های اطاق ارباب خود را طوری مقابل پنجره‌ها قرار داده بود که اطاق تقریباً تاریک می‌نمود زیرا خادم آینده کلیسا می‌دانست که در یک محیط نیمه تاریک، افکار ارباب او، بهتر متوجه عالم بالا می‌شود.

در آن اطاق اثری از علائم شغل آرامیس مانند شمشیر و طپانچه و کلاه‌پردار و اونیفورم تفنگداری و چکمه و مهمیز و بالاپوش مخصوص نظامی و چیزهای دیگر، به نظر نمی‌رسید و بازن تمام آن وصله‌های دنیوی را از اطاق خارج یا در اشکاف پنهان کرده بود و به جای آن یک تسبیح هزاردانه، آویخته از چوب رخت، جلب‌توجه می‌کرد.

وقتی دارتن‌یان وارد اطاق شد و صدای بازشدن و بستن در برخاست آرامیس روی برگردانید اما مثل این بود که همین دو دقیقه قبل از دارتن‌یان جدا شده چون نه ندائی از حیرت و شعف برآورد و نه نیم‌خیز کرد.

و این کم‌اعتنائی، به دارتن‌یان نشان داد که رفیق او به کلی از دنیا و مردم آن سلب علاقه کرده.

ولی چون بی‌اعتنائی نسبت به دوست، درخور قلب‌های جوانمرد نیست آرامیس گفت دارتن‌یان عزیز، باور کنید که از دیدار شما خوشوقتم.

دارتن‌یان گفت با اینکه من تردید دارم که آیا شما خود آرامیس هستید یا نه، معهذا از دیدار شما مسرور شدم.

آرامیس گفت دوست عزیز، چگونه شما تردید دارید که من همان که شما

می‌خواهید هستم یا نه؟

دارتن‌یان گفت برای اینکه وقتی من وارد اطاق شدم مثل این بود که وارد اطاق یکی از کشیشها شده‌ام و دیگر اینکه وقتی شما را با آقایان دیدم بیمناک گردیدم که مبادا مبتلا به بیماری سخت شده باشید.

این کنایه، بر دو نفر دیگر که در اطاق بودند گران آمد و نظری تند به جانب دارتن‌یان انداختند ولی جوان گاسکون این نگاه را ندیده گرفت و گفت آرامیس عزیز من احساس می‌کنم که مصدع شما شده‌ام زیرا مثل این است که شما درحال اعتراف به گناهان هستید.

آرامیس قدری سرخ شد و گفت دوست عزیز شما هرگز مصدع من نمی‌باشید و یقین بدانید از اینکه شما را سالم و زنده می‌بینم خیلی خوشوقت هستم.

دارتن‌یان که فهمید این کلام از دل برخاسته در دل گفت خدا را شکر که بالاخره آرامیس به شکل اول درآمد.

آن وقت آرامیس روی خود را به طرف دو مرد روحانی نمود و گفت آقایان، این آقا از دوستان صمیمی من است و من از این جهت از دیدار او مسرورم که می‌دانم از یک خطر بزرگ جان به سلامت برد.

آن دو نفر به اتفاق سر فرود آوردند و گفتند آقا، از خداوند سپاسگزاری کنید دارتن‌یان گفت، آقایان محترم، من مکرر از خداوند، برای اینکه مرا نجات داده است تشکر کردم و سپاس مرحمت او را بجا آوردم.

جوان گاسکون هم در موقع ادای این کلمات سر فرود آورد.

آرامیس برای اینکه رشته صحبت او با دیگران قطع نشود گفت دارتن‌یان عزیز شما موقعی خوب آمدید زیرا می‌توانید در بحث ما شرکت کنید و نظریه خود را بگوئید و بحث ما سه نفر مربوط به یکی از مسائل روحانی است که خیلی توجه ما را جلب کرده زیرا یک مبحث شیرین می‌باشد.

دارتن‌یان گفت مردی چون من که اهل شمشیر است، نمی‌تواند در مسائل روحانی و دینی اظهارنظر کند و به عقیده من بهتر آنکه شما از این دو نفر آقایان محترم، کسب فیض کنید و نظریه آنها را بخواهید.

دو مرد روحانی برای تشکر از دارتن‌یان سرفرود آوردند آرامیس گفت برعکس

نظریه شما آقای دارتن‌یان، ممکن است خیلی برای من مفید واقع شود و بدواً اجازه بدهید که بگویم آقایان عقیده دارند رساله‌ای که من می‌نویسم باید استدلالی و منطقی باشد.

دارتن‌یان گفت مگر شما می‌خواهید یک رساله بنویسید؟ و این سؤال را طوری باحیرت کرد که گوئی از آرامیس می‌پرسد مگر شما قصد دارید به کره ماه بروید؟

رئیس ژزویت‌ها گفت بلی آقا، و آقای آرامیس باید یک رساله بنویسند زیرا هرکس که می‌خواهد وارد کلیسا و کشیش شود بدواً باید یک رساله اجتهادیه بنویسد تا اینکه معلوم شود که آیا معلومات و استنباط‌های او آن قدر رشد کرده که شایسته ورود به کلیسا باشد یا خیر

دارتن‌یان با شگفت گفت مگر آقای آرامیس می‌خواهد کشیش شود؟ زیرا وقتی خانم مهمانخانه‌چی به او گفت که دوست وی قصد دارد وارد خدمت کلیسا گردد دارتن‌یان آن موضوع را شوخی فرض کرد در صورتی که در آن اطاق می‌دید که موضوع واقعاً جنبهٔ جدی دارد و آرامیس تصمیم گرفته کشیش شود.

آرامیس درحالی که دست‌های خود را که ظریف و فربه و کوچک بود می‌نگریست، و با ژستی قشنگ به صندلی راحتی تکیه داده بود گفت دارتن‌یان عزیز، به طوری که گفتم آقایان عقیده دارند که رساله اجتهادیه من باید استدلالی و منطقی باشد در صورتی که خود من معتقدم که این رساله را باید به صورت ادبی و به اصطلاح ایده‌آلی نوشت و تفاوت این دو این است که در رسالهٔ استدلالی شما باید دلائل قوی برای اثبات نظریه خود بیاورید ولی در رساله ادبی و ایده‌آلی بیشتر به خلوص عقیده، و احساسات قلبی خود می‌پردازید و لزومی ندارد که دلیل اقامه کنید آیا متوجه هستید که من چه می‌گویم؟... و آیا فرق بین طرز تحریر این دو رساله را فهمیدید؟

به همین جهت آقای رئیس فرقه ژزویت عقیده دارند که من رساله خود را درخصوص موضوعی که تاکنون در اطراف آن بحث نگردیده، به صورت استدلالی تهیه نمایم.

و بعد از این گفته آرامیس یک جمله لاتینی خواند دارتن‌یان که از زبان لاتینی اطلاعی نداشت سکوت کرد این دومین مرتبه بود که در یک مدت کم معلومات لاتینی دارتن‌یان مورد آزمایش قرار می‌گرفت و مرتبه اول در منزل تره‌وی قبل از رفتن به لندن

یک جمله لاتینی شنید.

آرامیس که می‌دانست رفیق او در زبان لاتینی سلطه‌ای ندارد جمله‌ای را که خواند برای او چنین ترجمه کرد:

وقتی کشیش‌های کوچک که دارای مراتبی کوچک هستند می‌خواهند کسی را تبرک نمایند می‌بایست هر دو دست را به حرکت درآورند. رئیس فرقه ژزویت گفت به راستی که موضوعی جالب‌توجه می‌باشد.

پیش‌نماز مسیحی که معلوماتش در زبان لاتینی به اندازه دارتن‌یان بود به دهان رئیس فرقه ژزویت نگاه می‌کرد تا هرچه او می‌گوید تکرار کند و گفت آری، واقعاً موضوعی برجسته می‌باشد.

دارتن‌یان نسبت به ابراز شوق آن دو نفر اعتنائی نکرد و آرامیس افزود: من هم اعتراف می‌کنم که موضوعی بسیار برجسته و جالب‌توجه و بدون سابقه است ولی نوشتن رساله‌ای در این خصوص احتیاج مبرم به مطالعه دارد و به خصوص باید از شرح حال اولیای مسیحی و پاپ‌ها و اساقفه بزرگ مستحضر بود.

و من که در سنوات اخیر تمام عمر خود را وقف خدمات نظامی کرده‌ام فرصت این‌گونه مطالعات گرانبها را نداشتم و به همین جهت فکر می‌کنم که هرگاه موضوعی دیگر را انتخاب نمایم بیشتر با معلومات من مناسبت خواهد داشت.

دارتن‌یان از فرط کسالت خمیازه کشید و پیش‌نماز مسیحی هم مانند دارتن‌یان ناراحت بود ولی رئیس فرقه ژزویت بدون وقوف بر اینکه دیگران غیر از آرامیس لاتینی نمی‌دانند یک جملهٔ لاتینی بر زبان آورد.

آرامیس که دومین خمیازه دارتن‌یان را دید گفت پدر روحانی بهتر این است که به زبان فرانسوی صحبت نمائید زیرا آقای دارتن‌یان از زبان فرانسوی شما بیشتر استفاده خواهند کرد.

دارتن‌یان گفت راست است و من به مناسبت اینکه یک راه طولانی را پیموده‌ام نمی‌توانم خوب از لاتینی استفاده نمایم.

پیش‌نماز نظری با حق‌شناسی به طرف دارتن‌یان انداخت و رئیس فرقه ژزویت با قدری توی ذوق خوردن گفت بسیار خوب من به زبان فرانسوی صحبت می‌کنم و در روایات داریم که حضرت موسی وقتی می‌خواست که عبریان را برکت بدهد هر دو

دست را به حرکت درمی‌آورد.

و نیز در انجیل آیه‌ای وجود دارد که در آن گفته شده ایم پونیت مانوس (دو دست را بلند کنید) و نگفته‌اند ایم پونیت مانوم یعنی یک دست را بلند نمائید.

پیش‌نماز مسیحی روی درهم کشید زیرا شنیدن کلمات لاتینی او را ناراحت می‌کرد و باز رئیس فرقه ژزویت گفت یکی از اولیای دیانت مسیح سن‌پیر طبق روایت معتبر می‌گوید پوریجه ـ دی حی توس یعنی انگشت‌ها را نشان بدهید، یعنی در موقعی که یک کشیش کسی را تبرک می‌نماید باید انگشت‌ها را نشان بدهد.

آرامیس گفت راست است، و این روایت، معتبر می‌باشد رئیس فرقه ژزویت باز اظهار کرد:

سن‌پیر وقتی می‌خواست دیگران را تبرک نماید انگشت‌ها را به حرکت درمی‌آورد و امروز هم پاپ وقتی می‌خواهد کسی را تبرک کند انگشت‌ها یعنی سه انگشت را تکان می‌دهد که علامت پدر ـ پسر ـ روح‌القدس است.

چون نام تثلیث برده شد همه سر فرود آوردند و علامت صلیب را روی سینه رسم کردند و دارتن‌یان هم مجبور شد که علامت صلیب را روی سینه رسم نماید.

رئیس فرقه ژزویت که به نشاط آمده بود زیرا می‌دید که می‌تواند با تسلط صحبت کند گفت پاپ نظر به اینکه نماینده حضرت مسیح در زمین و بنابراین دارای قدرت روحانی است به نام پدر و پسر و روح‌القدس (حاضران در اتاق مجدداً صلیب کشیدند) تبرک می‌کند ولی کاردینال‌ها که مادون پاپ هستند حق ندارند به نام این سه، کسی را تبرک کنند و آنها مکلف می‌باشند که به اسم فرشتگان درجه اول مانند اسرافیل و میکائیل و عزرائیل و غیره تبرک نمایند.

بعد از آنها اساقفه باید به نام فرشتگان عادی تبرک کنند زیرا مرتبه آنها کوچکتر از کاردینال‌ها می‌باشد ولیکن ما که جزو کشیشان عادی هستیم چاره نداریم جز اینکه به نام اولیای دیانت عیسوی که از فرشتگان یک درجه پائین‌ترند دیگران را تقدیس نمائیم.

و منظورم از این بحث این بود که به شما (خطاب به آرامیس) بگویم که شما می‌توانید در این باره رساله‌ای جالب‌توجه بنویسید و هرگاه خود من وارد این موضوع می‌شدم می‌توانستم دوجلد کتاب بنویسم که هر کدام به اندازه این باشد.

وقتی رئیس فرقه ژزویت حرف خود را تمام کرد به طرف کتابی قطور که روی

میز نهاده شده و وسعت آن، سراسر میز دستی را پوشانیده بود اشاره کرد و دارتن‌یان از شنیدن این حرف تکان خورد چون اندیشید که دو جلد کتاب به زبان لاتینی، آن هم با آن قطر چه می‌تواند باشد و چگونه ممکن است آن را خواند.

آرامیس گفت موضوعی که شما می‌فرمائید فوق‌العاده عالی است ولی از حیز توانائی من خارج است و من فکر کرده بودم که رساله‌ای بدین عنوان بنویسم: در موقعی که صدقه می‌دهید اگر قدری از دادن پشیمان باشید سبب قهر خداوند نخواهد شد زیرا خدای تبارک و تعالی بزرگتر از آن است که از پشیمانی شما به قهر درآید.

رئیس فرقه ژزویت بانگ زد ساکت شوید... ساکت شوید... اینکه شما می‌گوئید بوی ارتداد می‌دهد و همان است که در کتاب اوگوس تی‌نوس نوشته شده و من یقین دارم که عنقریب این کتاب به دست جلاد سوخته خواهد شد و هرگاه شما از این راه بروید من به شما اطمینان می‌دهم که گمراه خواهید شد.

پیش‌نماز مسیحی گفت بلی... شما گمراه خواهید شد آرامیس خواست چیزی بگوید ولی رئیس فرقه ژزویت بدو مجال نداد و اظهار کرد شما چگونه جرأت می‌کنید که بگوئید در موقع دادن صدقه، ممکن است قدری پشیمان شوید.

زیرا آنچه شما می‌دهید همانا زخارف دنیوی است و زخارف دنیوی چیزی جز ابلیس نمی‌باشد و اگر شما برای ابلیس هنگامی که جهت رضای خدا صدقه می‌دهید پشیمان شوید کافر هستید.

پیش‌نماز مسیحی که مجبور بود اظهارات رئیس فرقه ژزویت را تصدیق کند زیرا خود وی معلوماتی نداشت گفت عقیده من هم چنین است.

آرامیس گفت پدر روحانی خواهش می‌کنم قدری به من گوش بدهید تا به شما بگویم که منظور من چیست و چه می‌خواهم بگویم.

رئیس فرقه ژزویت بانگ زد ای بدبخت تو می‌خواهی برای شیطان متأسف شوی؟... تو می‌گوئی که باید افسوس ابلیس را خورد.

پیش‌نماز مسیحی ناله‌کنان گفت آقا خواهش می‌کنم برای شیطان متأسف نباشید... استدعا می‌کنم که از این فکر صرف‌نظر کنید.

دارتن‌یان که نمی‌توانست این صحبت‌ها را بفهمد نزدیک بود که فرار کند ولی اجبار داشت که در آنجا بماند و متانت را حفظ نماید.

آرامیس با ادب و نزاکتی که معلوم بود عدم رضایت خود را در لفافه آن قرار داده گفت من متأسفم از اینکه می‌بینم شما دربارهٔ نظریه من اشتباه کرده‌اید و من هرگز نمی‌خواستم بگویم که برای زخارف دنیوی که باید در راه خداوند داده شود پشیمان هستم.

بلکه منظور من این بود که بگویم که اگر انسان چیزی را در راه خداوند بدهد که بدان احتیاج ندارد... یا از آن لباس بدش می‌آید خداوند بر او ایراد نخواهد گرفت و مثلاً شما لباسی دارید که نمی‌خواهید به جهتی آن را بپوشید و این لباس را در راه خداوند صدقه می‌دهید و آیا در این صورت خداوند بر شما ایراد خواهد گرفت که چرا لباسی را که مورد تمایل خود شما نبوده صدقه داده‌اید؟

آن دو نفر سکوت کردند و آرامیس قدری گوش خود را فشرد که سرخ شود و دست‌های خود را بلند نگاه داشت که خون در دست‌ها پائین بیاید و دست را سفید جلوه دهد و افزود:

دیگر اینکه من اخیراً اشعاری ساخته برای آقای وواتور فرستادم و آن مرد بزرگ اشعار مرا مورد تمجید قرار داد. رئیس ژزویت‌ها با نفرت گفت آیا شما شعر هم می‌سازید؟

پیش‌نماز مسیحی با همان لحن گفت من تصور نمی‌کردم که شما شعرسرائی کنید. دارتن‌یان گفت آرامیس اشعار خود را بخوانید زیرا اقلاً موضوع صحبت را تغییر می‌دهد.

رئیس ژزویت‌ها گفت شعر چه ربطی با مورد دینی دارد. آرامیس گفت اشعار من مذهبی و اخلاقی است و بعد یک بند از مخمسی را که ساخته بود چنین خواند:

ای کسانی که برگذشته سعادت‌بخش گریه می‌کنید و امروز با بدبختی زیاد به سر می‌برید.
بدانید که همه بدبختی‌های شما به پایان خواهد رسید به شرط اینکه اشک‌های خود را فقط به خداوند هنگامی که گریه می‌کنید تقدیم نمائید.

دارتن‌یان و پیش‌نماز مسیحی این شعر را تحسین کردند اما رئیس ژزویت‌ها به عقیده خود باقی بود و می‌گفت که شعر نباید در امور و مباحث مذهبی دخالت نماید زیرا شعر زبان عامه است و نباید مسائل مذهبی را با زبان عوام مطرح کرد و دیگر اینکه زبان

شعر مقید به وزن و قافیه می‌باشد و درنتیجه معانی را نمی‌توان با این زبان به طوری کامل بیان نمود و مگر نشنیده‌اید که سن‌اوگوستن می‌گوید: سوروس ـ سیت ـ کلریکاروم ـ سرمو.

این مرتبه پیش‌نماز مسیحی معنای این جمله لاتین را فهمید و گفت سن‌اوگوستن می‌گوید بکوشید که مسائل مذهبی و موعظه را با زبان ساده بیان نمائید.

رئیس فرقه ژزویت را این اظهار فضل پیش‌نماز بد آمد و برای اینکه مجال صحبت به دست او نیفتد فوراً خطاب به آرامیس گفت این اشعار که شما می‌گوئید فقط موردپسند خانم‌ها قرار می‌گیرد یا اینکه موفقیتی مانند موفقیت بعضی از وکلای مدافع در دادگاه هنگامی که از متهمی دفاع می‌کنند به دست می‌آورد.

آرامیس گفت اگر این طور بشود من خیلی خوشوقت و از خداوند سپاسگزار خواهم بود.

رئیس فرقه ژزویت با تحقیر و نفرت گفت دوست جوان من، احساس می‌کنم که شما هنوز به دنیا علاقه‌مند هستید زیرا می‌خواهید که نزد خانم‌ها توفیق حاصل کنید یا اینکه مانند وکلای مدافع اسم شما بر سر زبان‌ها باشد و من فکر می‌کنم کسی که این اندازه به دنیا علاقه دارد نمی‌تواند خدمت به کلیسا را شروع کند.

آرامیس گفت پدر روحانی مطمئن باشید که من باکمال خلوص عقیده وارد خدمت کلیسا خواهم شد و خود می‌دانم که برای این کار استعداد دارم.

رئیس فرقه ژزویت گفت خوب... آیا شما اصرار دارید که رساله خود را درباره آنچه گفتید یعنی موضوع صدقه بنویسید؟

آرامیس گفت بلی زیرا احساس می‌کنم که مغز من فقط برای این موضوع استعداد دارد و من امشب طرح اساسی رساله خود را با درنظرگرفتن نظریه و تصحیح شما خواهم نوشت و فردا به نظرتان خواهم رسانید.

رئیس فرقه ژزویت گفت پس بکوشید که بدون عجله و آهسته کار کنید و خیلی مواظب باشید که تشابه معانی شما را دچار اشتباه نکند و شیطان شما را فریب ندهد و زیادی ذوق و شوق، شما را از مرحله پرت ننماید زیرا بسیاری از اشخاص که گرفتار لعن ابد شدند از این جهت ملعون گردیدند که خیلی ذوق و شوق داشتند و درنتیجه در مسائل مذهبی راه افراط را پیمودند در صورتی که در امور دینی باید پیوسته اعتدال را رعایت

کرد آوه سلیس کومارورووم ایلام...

دارتن‌یان که این جمله لاتینی را شنید گفت مرده‌شوی این زبان لاتینی تو را ببرد.

رئیس فرقه ژزویت گفت اینک خداحافظ... و شما ای جوان اگر بر اثر ذوق فراوان از مرحله پرت نشوید در آینده یکی از اعاظم کلیسا خواهید شد.

وقتی آن دو نفر از جا برخاستند که بروند دارتن‌یان که از آغاز ورود در آن جلسه ناخن خود را از بی‌صبری می‌جوید، ناخن را به اتمام رسانیده شروع به جویدن گوشت کرده بود.

بازن نوکر آرامیس که با علاقه و خلوص عقیدت در پشت در، به آن صحبت‌های عمیق گوش می‌داد همین که دید آن دو نفر می‌خواهند خارج شوند در را برویشان گشود و زادالمعاد پیش‌نماز مسیحی و انجیل رئیس فرقه ژزویت را گرفت و با احترام جلوی آنها، به راه افتاد که راهنمائی کند و هم به خیال خویش، راه را بگشاید.

آرامیس هم تا پائین پله کان آن دو نفر را بدرقه کرد و برگشت و آنگاه دو دوست سکوت نمودند و هیچ‌یک نمی‌دانستند چه باید بگویند.

ولی چون نمی‌شد آن سکوت را ادامه داد و دارتن‌یان هم تصمیم داشت حرف نزند بالاخره آرامیس شروع به صحبت کرد و گفت دوست عزیز به طوری که می‌بینید من به طرف عقیده اولیهٔ خود بازگشت نمودم زیرا شما می‌دانید که من همواره قصد داشتم روزی وارد کلیسا شوم.

دارتن‌یان گفت بلی می‌بینم که توفیق ملکوتی شامل حال شما گردیده و شما قصد دارید که کشیش شوید.

آرامیس گفت مگر خود شما در گذشته راجع به این موضوع با من صحبت نکردید.

دارتن‌یان گفت چرا ولی من تصور می‌کردم که شما شوخی می‌کنید آرامیس گفت با این نوع مسائل نمی‌توان شوخی کرد.

دارتن‌یان گفت وقتی مردم با مرده شوخی می‌کنند چرا نتوان با این مسائل شوخی نمود.

آرامیس گفت هر کس که با مرده شوخی می‌کند خطا می‌نماید زیرا مرگ دروازه‌ای است که وقتی انسان از آنجا خارج شد یا به طرف رستگاری می‌رود یا به

سوی فنای مطلق.

دارتن‌یان که دید آرامیس باز بر سر مبحث سابق رفت گفت دوست عزیز هرقدر راجع به این موضوع صحبت کردید کافی است چون من خیال می‌کنم که شما برای سراسر امروز و فردا درباره این مسائل صحبت نموده‌اید.

و طوری من از شنیدن این مطالب حیرت کردم که اندکی لاتینی که در آموزشگاه تحصیل کرده بودم فراموشم شد.

دیگر اینکه من از ساعت ده صبح امروز تا به حال چیزی نخورده‌ام و از گرسنگی، رمق راه رفتن ندارم و برای من واجب‌ترین کارها غذا خوردن است.

آرامیس گفت هم‌اکنون ما غذا صرف خواهیم کرد ولی باید به شما یادآوری کنم که امروز جمعه است و در این روز ماکشیشها نه گوشت می‌خوریم و نه نظری به گوشت می‌اندازیم و من نمی‌دانم که آیا شما حاضر هستید با غذای من که عبارت از سبزی‌های پخته و میوه است بسازید یا نه؟

دارتن‌یان گفت منظور شما از سبزی‌های پخته چیست؟ آرامیس گفت منظور من اسفناج می‌باشد که وقتی پخته شد یک غذای مطبوع و سالم را تشکیل می‌دهد ولی چون شما نمی‌توانید به اسفناج تنها اکتفا نمائید من می‌گویم که تخم‌مرغ هم بدان بیفزایند گو اینکه تخم‌مرغ تقریباً گوشت است به دلیل اینکه بوجود آورنده جوجه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت ضیافتی که شما به من مرحمت می‌کنید خیلی جالب توجه نیست و غذاهای آن لطفی ندارد ولی من برای اینکه بتوانم در کنار شما باشم حاضرم فداکاری کنم و با اسفناج و تخم‌مرغ بسازم.

آرامیس گفت من از فداکاری شما متشکرم. ولی بدانید که اگر جسم شما از این غذا لذت نمی‌برد در عوض روح شما بسیار از آن مستفیض خواهد شد.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز، اینک من احساس می‌کنم که شما واقعاً کشیش شده‌اید و قصد دارید که وارد کلیسا گردید ولی آیا فکر کرده‌اید که دوستان شما چه خواهند گفت؟ آیا اندیشیده‌اید که آقای تره‌وی نسبت به شما چه نظریه‌ای پیدا خواهد کرد زیرا این عمل شما به منزله فرار از خدمت سلحشوری و سربازی است.

آرامیس گفت من وارد کلیسا نمی‌شوم بلکه به کلیسا برمی‌گردم زیرا من بدواً اهل کلیسا بودم و اگر ملاحظه کردید که تفنگدار شدم از این جهت است که از کلیسا فرار

نمودم و اولیای امور کلیسا حق دارند که مرا فراری بدانند.

اما اینک این خدمتگزار فراری به جایگاه اولیه برمی‌گردد و گوسفند متواری خویش را در پناه شبان قرار می‌دهد.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز من هیچ اطلاع نداشتم که شما از کلیسا فرار کردید برای اینکه تفنگدار بشوید آرامیس گفت آیا من این موضوع را برای شما حکایت نکرده بودم.

دارتن‌یان گفت نه آرامیس گفت پس اینک برای اولین بار این موضوع را جهت شما حکایت می‌کنم و در معنی به گناه خود اعتراف می‌نمایم و در انجیل نوشته است که مؤمنین باید نزد یکدیگر به گناه خود اعتراف کنند تا اینکه بخشوده شوند.

دارتن‌یان گفت من هم به شما قول می‌دهم که پیشاپیش گناه شما را عفو نمایم تا بدانید که مردی نیک هستم آرامیس گفت دوست عزیز با مقدسات شوخی نکنید.

دارتن‌یان گفت پس شما سرگذشت خود را بگوئید که من از شوخی خودداری کنم.

آرامیس گفت از سن ۹ سالگی من وارد آموزشگاه روحانی شدم تا اینکه بعد از خاتمه تحصیلات کشیش بشوم و در بیست سالگی تحصیلات من تمام شد و مقرر گردید که چند روز لباس روحانیت را دربر نمایم.

در آن موقع به مناسبت اینکه جوان بودم و دوره جوانی دوره ضعف بعضی از احساسات است گاهی به خانه‌ای می‌رفتم که در آنجا یک خانم میانسال مرا می‌پذیرفت و اشعار مرا می‌شنید و تمجید می‌کرد.

ولی یک صاحب‌منصب به مناسبت علاقه‌ای که به آن زن داشت دچار سوءتفاهم شد و به من رشک می‌برد و میل نداشت که من به آن خانه بروم.

یک شب که من اشعاری راجع به زندگی اولیاء تهیه کرده بودم و برای آن زن می‌خواندم و آن زن اشعار مزبور را مرور و تحسین می‌کرد صاحب‌منصب مزبور، بدون اینکه ورود خود را اطلاع بدهد وارد اطاق گردید و باز دچار سوءتفاهم گردید چیزی نگفت.

وقتی من از آن منزل خارج گردیدم، و به خیابان رسیدم او مرا تعقیب کرد و گفت آقای آبه آیا شما ضربات عصا را دوست می‌دارید؟

گفتم من یک کشیش هستم و تاکنون کسی با ضربات عصا مرا نزده که بدانم آن را دوست می‌دارم یا نه؟ و در دیانت مسیح هر کس که به طرف یک کشیش دست دراز کند به خودی خود کافر می‌شود.

صاحب‌منصب مزبور گفت آقای آبه اگر شما یک مرتبه دیگر به این خانه مراجعت نمائید من شما را با ضربات عصا سخت تنبیه خواهم کرد و به هیچ‌وجه، اهمیت نمی‌دهم که به خودی خود کافر شوم آیا می‌فهمید چه می‌گویم.

من خیلی ترسیدم و زانوهای من لرزید و چیزی نگفتم و او قدری مرا نگریست که جوابی دریافت کند و چون جوابی نشنید قاه‌قاه خندید و سپس پشت کرد و وارد همان خانه شد و من نیز به آموزشگاه خود که شبانه‌روزی بود برگشتم.

دارتن‌یان عزیز، من چون یک اصیل‌زاده هستم و خون من گرم است نتوانستم آن توهین را تحمل کنم و با اینکه دروس و تمرین‌های آموزشگاه روحانی نفس سرکش مرا مطیع کرده بود معهذا آن توهین بزرگ، خواب و آرام را از من سلب نمود.

و عاقبت به رؤسای خود گفتم که هنوز در خویش لیاقت وصول به مرتبه کشیشی را نمی‌بینم و آنها انجام مراسم مزبور را یک سال به تأخیر انداختند.

همان روز من نزد یکی از بهترین معلمان شمشیربازی پاریس رفتم و با او قراردادی بستم که همه روزه نزد او تعلیم بگیرم و آنگاه مدت یک سال فن شمشیربازی را آموختم و هر روز چندین ساعت تمرین می‌کردم.

پس از یک سال، در همان روز که آن صاحب‌منصب به من توهین کرده بود من لباس متحدالشکل محصلین آموزشگاه روحانی را از تن بیرون آوردم و یک دست لباس سواری دربر کردم و چون می‌دانستم آن شخص، آن شب، در منزل خانمی که از دوستان وی می‌باشد میهمان است و در آنجا ضیافت بال دائر کرده‌اند، به آنجا رفتم.

ورود من مصادف با موقعی شد که صاحب‌منصب مزبور، با یک خانم صحبت می‌کرد و برای او شعر می‌خواند و من یک مرتبه شعر او را قطع نمودم و گفتم آقا، آمده‌ام از شما بپرسم که آیا ورود به خانه‌ای واقع در خیابان باین کماکان برای من ممنوع است یا نه؟ و اگر من وارد خانه مزبور شوم آیا شما با ضربات عصا مرا تنبیه خواهید کرد یا خیر؟

صاحب‌منصب نظری به من انداخت و گفت آقا من شما را نمی‌شناسم. گفتم ولی

من خوب شما را می‌شناسم و من همان کشیشی هستم که در آن شب، و در آن خانه، برای خانم میزبان مشغول خواندن شعر بودم و شما در عقب من از خانه خارج شدید و مرا تهدید کردید.

صاحب‌منصب مزبور گفت آه... آه... اینک یادم آمد که شما که هستید... خوب... از من چه می‌خواهید؟

گفتم آمده‌ام از شما درخواست کنم که بیائید و قدری در بیرون گردش کنیم. صاحب‌منصب مزبور فهمید که من به او پیشنهاد دوئل کرده‌ام و گفت در این ساعت وقت ندارم ولی فردا، در هر نقطه که بگوئید حاضر خواهم شد.

گفتم من فردا وقت ندارم و باید در همین ساعت حساب خود را با شما تصفیه کنم.

وی خطاب به خانم‌ها گفت من می‌روم و برای نیم‌ساعت دیگر مراجعت می‌نمایم زیرا شخصی اصرار دارد که من فوراً او را به قتل برسانم.

هر دو خارج شدیم و من او را به طرف خیابان پاین بردم و درست در همان جا که یک سال قبل، آن مرد مرا نگاه داشت و تهدید کرد توقف نمودم.

خیابان به کلی خلوت بود و ماه همه جا را روشن می‌کرد و ما شمشیر از غلاف بیرون آوردیم و هنوز ده ثانیه از آغاز مبارزه نگذشته بود که من با یک ضربت شمشیر او را به قتل رسانیدم.

دارتن‌یان گفت آه... آه... آرامیس گفت خانم‌هائی که در آن مجلس بودند دیدند که وی مراجعت نکرد و صبح روز بعد جنازه او را در خیابان یافتند و حدس زدند که من او را به قتل رسانیده‌ام و این واقعه، در پاریس صدا کرد و من هم که مرتکب قتل شده بودم دیگر نمی‌توانستم لباس کشیشان را بپوشم.

تا اینکه چند ماه بعد با آتوس و پورتوس دوست شدم و آنها به من گفتند که وارد سپاه تفنگداران گردم و چون پدر من در جنگ آراس با ابراز شجاعت به قتل رسیده بود پادشاه فرانسه با ورود من به سپاه تفنگداران موافقت کرد.

ولی هرگز فکر بازگشت به کلیسا از خاطرم زائل نمی‌شد تا اینکه امروز تصمیم گرفتم این فکر را عملی نمایم دارتن‌یان گفت ولی چطور شد که شما امروز به این فکر افتادید و چرا دیروز در این فکر نبودید.

آرامیس گفت علتش این است که این زخم شانه مرا متنبه کرد و آن را یک نوع ندای آسمانی دانستم که مرا به طرف صراط مستقیم هدایت می‌نماید.

دارتن‌یان گفت آرامیس عزیز من می‌دانم که زخم شانه شما خوب شده و شاید اکنون به کلی بهبود یافته باشد و قدرمسلم اینکه زخم شانه سبب نشده که شما یک مرتبه تصمیم بگیرید که وارد کلیسا شوید بلکه علتی دیگر وجود دارد.

آرامیس درحالی که سرخ شد پرسید علت دیگر چیست؟

دارتن‌یان گفت علت دیگر این است که شما زخمی در قلب دارید و دل شما مجروح گردیده است.

آرامیس درحالی که خود را به کم‌اعتنائی می‌زد گفت دارتن‌یان عزیز از این صحبت‌ها نکنید زیرا قلب من مجروح نیست.

و کسی وجود نداشته که من بر اثر وی دچار جراحت قلبی شوم.

گرچه به مناسبت اینکه مأموریت تفنگداری من مرا وادار به مسافرت می‌کرد، اینجا و آنجا، گاهی با یک اطاق‌دار یا یک مهمانخانه‌چی و غیره دوست می‌شدم ولی تمام آن دوستی‌ها موقتی بود و زود هم می‌گذشت و اثری در من باقی نمی‌نهاد.

دارتن‌یان گفت من هم نگفتم که شما به خاطر یک اطاق‌دار یا یک مهمانخانه‌چی دچار جراحت قلبی شده‌اید.

آرامیس دوباره سرخ شد و گفت دارتن‌یان عزیز شما فکر نمی‌کنید که چگونه یک نفر از طبقات بالا ممکن است به یک تفنگدار فقیر نظر بیندازد و حاضر باشد که توجهی نسبت بدو بکند.

و مگر شما نمی‌دانید از روزی که اساس عشق را بنا نهادند تا امروز عشق پیوسته با ثروت و پول تناسب مستقیم دارد.

و فقط آنها می‌توانند از عشق یک زن عالی‌مقام برخوردار شوند که از حیث ثروت و مقام دارای مرتبه‌ای بلند باشند.

دارتن‌یان گفت آرامیس... آرامیس عزیز... با این حرف‌ها رد راگم نکنید و خود را به نفهمی نزنید.

آرامیس گفت نه... من تظاهر به نفهمی نمی‌کنم و آنچه را که نیستم می‌گویم و من موجودی گمنام می‌باشم که به قول انجیل گرد و غباری بیش هستم و همان طوری که در

انجیل نوشته شده چون خاک هستم به خاک برخواهم گشت.

یک مرتبه تأثر و اندوهی شدید بر آرامیس دست داد و گفت:

ایکاش زودتر آن روز برسد که من بتوانم در آغوش خاک جا بگیرم زیرا دوای همه دردهای ما بالاخره جاگرفتن در خاک است.

و زندگی غیر از درد و رنج چیزی نیست و یک وقت انسان متوجه می‌شود که تمام رشته‌هائی که او را به زندگی امیدوار می‌کرد بسیار سست بوده و هیچ‌یک نتوانسته است که امیدها و آرزوهای وی را حفظ کند.

و شما دارتن‌یان بدانید که در این جهان همه چیز از بین رفتنی است و هیچ چیز دارای ثبات نمی‌باشد و خوشی‌ها و عشق‌ها هم مانند ایام عمر برباد می‌رود و جز تلخ‌کامی و افسوس روزهای خوش گذشته چیزی برای انسان باقی نمی‌گذارد.

ولی وقتی انسان در شکم خاک جاگرفت دیگر این افسوس و اندوه را هم ندارد و نه دردهای جسمانی را احساس می‌کند و نه آلام روحی را.

و من به تو دارتن‌یان عزیز توصیه می‌کنم که اگر خدای نخواسته روزی مهموم شدی و خود را ناامید دیدی درد خویش را به هیچ کس مگو زیرا سکوت بهترین پناهگاه تیره‌بختان، قبل از مرگ و رفتن به پناهگاه ابدی است.

زیرا اگر درد و ناامیدی خود را به دیگران بگوئی آن وقت بدبختی تو مضاعف خواهد شد که یکی همان درد و اندوه، و دیگری زخم زبان و تحقیرهای دیگران خواهد بود.

و هر قدر دیگران کنجکاو باشند به همان نسبت تو بیشتر رنج خواهی کشید زیرا زیادتر در سوابق زندگی تو تفحص می‌کنند تا اینکه یأس‌ها و تلخ‌کامی‌های آن را از بیغوله‌ها بیرون بیاورند و به رخ تو بکشند... آری... بهترین دوای آلام ما قبل از مرگ سکوت است تا روزی که مرگ بیاید و برای همیشه ما را از تمام مشقات روحی و جسمی نجات دهد.

دارتن‌یان آهی عمیق کشید و گفت دوست عزیز آنچه شما گفتید مرا به فکر درد درونی‌ام انداخت زیرا من نیز در این موقع رنج می‌برم و نمی‌دانم درد خود را به که بگویم.

آرامیس گفت برای چه رنج می‌بری؟ دارتن‌یان گفت من برای یک زن جوان

کاری انجام دادم و رفتم که مبلغی را که به عنوان پاداش به من وعده داده بود بگیرم ولی فهمیدم که او را به زور دزده‌اند و من نمی‌دانم او کجاست و آیا محبوس شده یا به قتل رسیده و ناچارم که دندان روی جگر بگذارم و سکوت کنم و خود را بخورم.

آرامیس گفت دوست عزیزی با اینکه شما بر اثر این واقعه خود را بدبخت می‌بینید باز یک وسیله تسلی دارید.

دارتن‌یان گفت آن وسیله چیست؟ آرامیس گفت وسیله تسلای شما این است که می‌دانید آن زن را به زور دزدیده و محبوس کرده یا به قتل رسانیده‌اند و وی خود، با اراده شخصی، شما را ترک نکرده در صورتی که...

آرامیس حرف خود را قطع کرد و دارتن‌یان پرسید چرا حرف خودتان را تمام نکردید؟

آرامیس گفت حرف من تمام شد و چیزی دیگر ندارم که بگویم.

دارتن‌یان گفت آیا تصمیم شما دایر بر اینکه کشیش شوید غیر قابل تغییر است؟

آرامیس گفت بلی تصمیم من قطعی است و تغییر نخواهد کرد و به کلی از دنیا کناره گیری می‌کنم و جهان را برای مردم جهان می‌گذارم و می‌روم به طوری که شما که امروز دوست من هستید فردا دوست من نخواهید بود زیرا من نمی‌خواهم بعد از این با خلق جهان کاری داشته باشم.

دارتن‌یان تبسمی معنی‌دار کرد و سکوت نمود... آرامیس گفت ولی چون امروز هنوز جزو خلق این دنیا هستم زیرا تا این تاریخ کشیش نشده‌ام میل دارم که قدری راجع به دوستانم، یعنی شما و آتوس و پورتوس صحبت کنم زیرا فردا شما برای من چون احلام گذشته، جزو سایه‌های قدیمی خواهید شد و موجودیت نخواهید داشت.

دارتن‌یان گفت به همین دلیل که شما هنوز کشیش نشده‌اید، امروز من مایلم که راجع به خود شما صحبت نمایم زیرا فردا که شما کشیش شدید دیگر وسیله و مجال صحبت با شما را نخواهم داشت.

آرامیس گفت دوست عزیز فردا که من کشیش شدم اصلاً دیگر جزو موجودات این جهان نیستم که شما به فکر صحبت با من بیفتید یا من درصدد برآیم با شما صحبت کنم.

دارتن‌یان گفت بسیار خوب... حال که عزم شما تغییر نمی‌کند و به کلی زندگی شما

عوض شده، پس بهتر این است که این نامه را پاره کنیم و دور بریزیم یا بسوزانیم و خاکسترش را برباد دهیم.

آرامیس گفت کدام کاغذ را می‌گوئید؟ منظور شما از این نامه چیست؟

دارتن‌یان گفت منظورم نامه‌ای است که اخیراً که شما در پاریس نبودید به‌عنوان شما رسیده و چون من عازم ملاقات شما بودم آن را برداشتم که به شما تسلیم کنم.

آرامیس با هیجان پرسید این نامه از طرف که برای من فرستاده شده است؟

دارتن‌یان گفت نمی‌دانم ولی شاید از طرف یک اطاق‌دار یا یک مهمانخانه‌چی که در گذشته، شما را می‌شناخته نوشته شده و یا یحتمل که اطاق‌دار دوشس دوشوروز آن را نوشته و پاکتی ظریف و گرانبها انتخاب کرده است.

رنگ آرامیس از این حرف پرید و دست و پای او به لرزه افتاد و پرسید آن نامه کجاست؟

دارتن‌یان گفت نامه نزد من است و اکنون به شما تقدیم می‌کنم و بعد مانند اینکه نامه را مفقود کرده شروع به کاوش جیب‌های خود کرد و اظهار نمود تصور می‌نمایم که این کاغذ در راه مفقود شده ولی خوشبختانه برای شما که دست از دنیا شسته‌اید و می‌خواهید به پناهگاه ابدی پناه ببرید و دوستان خود را جزو سایه‌های گذشته می‌دانید، فقدان نامه، دارای اهمیت نیست.

آرامیس بانگ زد آیا نامه را گم کردید؟... اگر این نامه مفقود شده باشد من هم‌اکنون جان خواهم سپرد.

دارتن‌یان تبسمی دیگر کرد و گفت نه... نامه گم نشده و فقط جای آن را گم کرده بودم و آنگاه نامه‌ای کوچک از جیب بیرون آورد و به آرامیس ارائه داد.

آرامیس یک مرتبه نامه مزبور را از دست دارتن‌یان ربود و با سرعت درش را باز کرد و طوری سطور کاغذ را می‌خواند که پنداری کلمات را می‌بلعد دارتن‌یان که متوجه او بود دید رفته رفته صورت آرامیس گلگون و شکفته می‌شود و ارتعاش دست‌ها از بین می‌رود.

و ناگهان آرامیس فریاد زد خدا را شکر... که او هنوز زنده است. و تو ای دارتن‌یان عزیز که این نامه را برای من آوردی برگردنم حق حیات داری... و بیا که تو را در آغوش بگیرم زیرا در سایه وصول این نامه، نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا شده‌ام.

و پس از اینکه آرامیس دارتن‌یان را در آغوش گرفت به اتفاق او اطراف میزی که کتاب‌های قطور را روی آن نهاده بودند به رقص درآمد و اوراق رساله‌ای که می‌خواست بنویسد بر زمین ریخت.

درحالی که آرامیس دوست خود را شریک رقص خویش کرده بود در باز شد و بازن نوکر وی، درحالی که یک ظرف اسفناج پخته که اطرافش چند تخم‌مرغ نیمرو کرده بودند، در دست داشت، وارد اطاق گردید و از مشاهدهٔ آن منظره طوری مبهوت شد که تخم‌مرغ‌ها با اسفناج پخته مخلوط گردید و اسفناج بر زمین ریخت.

آرامیس بانگ زد بازن از هر جا که آمده‌ای به آنجا برگرد و بگو برای غذای ما، یک خرگوش و یک خروس اخته، و یک ران گوسفند تهیه کنند و سفارش کن که وسط ران گوسفند سیر بگذارند و چهار پاکت قهوه هم با خود بیاور.

بازن زیرلب یک جمله لاتینی خواند که معنایش چنین بود:

در این روز شما باید اوقات خود را صرف عبادت کنید نه اینکه شکم را با اغذیه گران پرنمائید.

ولی آرامیس بدو نهیب زد و گفت مرده‌شوی لاتینی تو را ببرد... امروز موقع خواندن جملات لاتینی نیست بلکه باید نوشابه نوشید و عمر باقی را به خوشی گذرانید و وقتی بازن متفکر و مهموم از اطاق خارج می‌گردید آرامیس گفت دارتن‌یان عزیز، اینک برای من حکایت کن که تو در کجا بودی و بر سر رفقای ما چه آمده است.

۲۷

ماجرای آتوس

در ضمن صرف غذای لذیذ و نوشابهٔ گوارا که موضوع رساله را به کلی از یاد آرامیس برد و دارتن‌یان را از خستگی بیرون آورد دارتن‌یان وقایع گذشته را به اطلاع دوست خود رسانید و گفت: بعد از اینکه از شما جدا شدم باید به سراغ آتوس بروم.

آرامیس گفت: آیا به عقیده شما برای آتوس یک بدبختی بزرگ پیش آمده که تاکنون خبری از او به من و شما نرسیده است؟ مگر شما نمی‌دانید که آتوس چقدر شجاع می‌باشد و در شمشیرزدن مهارت دارد.

دارتن‌یان گفت: من شجاعت آتوس را خیلی می‌ستایم و می‌دانم که اگر با شمشیر بدو حمله‌ور شوند او یک تنه می‌تواند با چند نفر مصاف بدهد ولی از این بیم دارم، که نکند در آن روز که من از وی جدا شدم با چوب و چماق به جان او افتاده باشند زیرا انسان هرقدر شجاع باشد، وقتی عده‌ای با چماق و چوب بدو حمله‌ور گردند از پا در می‌آید و من خود در گذشته، این موضوع را آزموده‌ام.

آرامیس گفت: اظهار شما باعث اضطراب من گردید و فکر می‌کنم بهتر این است که من نیز با شما بیایم و گرچه هنوز نمی‌توانم به خوبی سوار اسب شوم ولی به خاطر آتوس هر طور شده راه‌پیمائی خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: مگر زخم شما کاملاً بهبود نیافته است؟ آرامیس گفت: نه و همین دیروز من برای ریاضت قدری به خود شلاق زدم اما شدت درد مرا از شلاق زدن

بازداشت و در وسط کار، ریاضت را ترک کردم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز علتش این است که تاکنون دیده نشده کسی بتواند به وسیله ضربات شلاق، زخم ناشی از گلوله تفنگ را معالجه کند.

آرامیس پرسید اینک بگوئید چه موقع حرکت خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: من می‌خواستم همین امروز بروم ولی شادمانی دیدار شما سبب گردید که توقف خود را در اینجا به تأخیر بیندازم و لذا فردا صبح خواهم رفت.

آرامیس گفت: علاوه بر مسرت تجدید دیدار، شما اگر پولاد هم باشید باز احتیاج به استراحت دارید.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و من امشب استراحت خواهم کرد و شما هم با فکری آسوده و خاطری شادمان بخوابید و فردا صبح اگر دیدید که حال شما برای سواری مقتضی است به اتفاق به راه خواهیم افتاد.

صبح روز بعد دارتن‌یان وقتی وارد اطاق دوست خود شد دید آرامیس کنار پنجره ایستاده بیرون را می‌نگرد.

از او پرسید چه چیز این طور توجه شما را جلب کرده است؟

آرامیس گفت: آیا این سه اسب را می‌بینید که جلوی مهمانخانه نگاه داشته‌اند؟

دارتن‌یان گفت: بلی آرامیس گفت: خوشا به حال مسافرینی که بتوانند با اسب‌هائی این چنین مسافرت کنند.

دارتن‌یان گفت: در این صورت خوشا برحال شما زیرا یکی از این سه اسب به شما تعلق دارد.

آرامیس باتعجب و مسرت گفت: کدام یک از این سه اسب متعلق به من می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: هر کدام راکه انتخاب کنید از آن شما است.

آرامیس گفت: آیا زین و برگ گرانبهائی هم که روی اسب هست به من تعلق دارد. دارتن‌یان گفت: بلی آرامیس گفت: من تصور می‌کنم که شما قصد شوخی و خنده دارید.

دارتن‌یان گفت: وقتی که شما به زبان لاتینی صحبت می‌کردید شاید من می‌خندیدم ولی اکنون که به زبان فرانسوی صحبت می‌نمائید من نمی‌خندم. آرامیس گفت:

ـ آیا این طپانچه‌ها که قبضهٔ طلائی دارد و این نمد زین مخمل و این زین که با نقره تزیین گردیده واقعاً مال من است؟

ـ بلی مال شماست همان‌گونه که اسب دیگر که سم بر زمین می‌کوبد به من تعلق دارد و آن اسب هم از آتوس است.

ـ واقعاً که این سه اسب، مرکوب‌هائی باشکوه هستند.

ـ من خیلی خوشوقت و مفتخرم که می‌بینم که شما این اسب‌ها را پسندیده‌اید.

ـ لابد این اسب‌ها را اعلیحضرت پادشاه فرانسه به شما بخشیده است؟

ـ قدر مسلم این است که کاردینال این اسب‌ها را به من نداده ولی در فکر این نباشید که اسب‌ها از کجا آمده و همین قدر بدانید که یکی از آنها مال شماست.

ـ پس من آن اسب را که خادم مهمانخانه دهانه‌اش را به دست گرفته انتخاب خواهم کرد.

ـ مبارک است.

ـ اینک من می‌توانم بگویم که دیگر درد زخم خود را احساس نمی‌نمایم زیرا اگر سی گلوله در بدن من جا گرفته باشد وقتی سوار این اسب شوم زخم‌ها را فراموش خواهم کرد... آهای بازن... اینجا بیائید... فوراً بیائید.

بازن باقیافه‌ای محزون نمایان گردید و آرامیس گفت: فوراً شمشیر مرا صیقلی کنید و لبه کلاه مرا بالا بزنید و بالاپوش را بتکانید که گرد و خاک او فرو بریزد و طپانچه‌های مرا پر کنید.

دارتن‌یان گفت: توصیهٔ اخیر بی‌مورد است زیرا طپانچه‌هائی که شما در کیف‌های جلوی زین اسب دیدید پر می‌باشد و شما احتیاج به طپانچه دیگر ندارید.

و چون بازن خیلی محزون بود دارتن‌یان گفت: بازن متألم نباشید زیرا انسان در هرجا و هر لباس که باشد می‌تواند به ملکوت نزدیک شود و در بهشت خانه‌ای برای خویش ذخیره نماید.

بازن درحالی که اشک بر چشم داشت گفت: افسوس که آقای من یک مرتبه تغییر عزم داد در صورتی که امروز، یک دانشمند مذهبی واقعی شده بود و اگر کشیش می‌شد به مقامات عالی می‌رسید و من فکر می‌کنم که اسقف یا کاردینال می‌گردید.

دارتن‌یان گفت: بازن عزیز غصه مخور زیرا اگر ارباب تو وارد کلیسا و کشیش

می‌شد باز ممکن بود که به جنگ برود و در میدان پیکار شرکت کند مگر نمی‌بینی که کاردینال صدراعظم فرانسه با مقام شامخی که در کلیسا دارد کلاه جنگی بر سر می‌گذارد و نیزه به دست می‌گیرد و به میدان کارزار می‌رود و مگر تو آقای نوگاره ـ دو ـ لاوالت را نمی‌بینی که رئیس دسته شوالیه‌های مالت است و با اینکه رتبه کاردینالی دارد در جنگ شرکت می‌کند و هرگاه از نوکر او تحقیق کنی خواهی دانست که به دفعات برای آقای خود نوار زخم‌بندی تهیه کرده و مرهم روی زخم‌های او نهاده است.

بازن آهی کشید و گفت: آقا راست می‌گوئید و در دنیائی که ما زندگی می‌کنیم همه چیز دگرگون شده و ماهیت خود را از دست داده است.

آن سه نفر با این صحبت‌ها از مهمانخانه فرود آمدند و آرامیس به اسب خود نزدیک شد و به بازن گفت که رکاب وی را بگیرد و به چابکی سوار گردید و قدری اسب را به جولان درآورد ولی بعد از چند دقیقه سواری برای آزمایش اسب، دردی شدید بر او مستولی شد و رنگ از صورتش پرید.

دارتن‌یان که می‌دانست ممکن است ضعف بر دوست او عارض شود دوید و او را از اسب فرود آورد و به اطاق منتقل کرد و گفت: دوست عزیز شما استراحت کنید و من تنها نزد آتوس می‌روم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز شما را از پولاد ساخته‌اند زیرا خستگی در شما اثری ندارد.

دارتن‌یان گفت: نه... و فقط من سالم هستم و مجروح نمی‌باشم و اگر مجروح بودم مثل شما نمی‌توانستم حرکت کنم... خوب اینک که من می‌روم و شما را تنها می‌گذارم باز شما به فکر نوشتن رساله خواهید افتاد و در صدد برمی‌آئید که کشیش‌ها را اطراف خود جمع کنید و به خویش شلاق بزنید؟

آرامیس تبسم کرد و گفت: نه، بعد از رفتن شما من شعر خواهم ساخت دارتن‌یان گفت: آفرین، و طبیعتاً اشعار شما، شعرهای ماجراجویانه خواهد بود و اگر دیدید که نوکر شما خیلی مهموم است، اشکالی ندارد که به او هم ادبیات بیاموزید و عروض و بدیع را برایش توضیح بدهید و اسب‌سواری را هم فراموش ننمائید و روزهای اول چند دقیقه و بعد به‌تدریج زیادتر سواری کنید تا اینکه عادت سواری را از دست ندهید.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که وقتی شما مراجعت کردید من آماده هستم و

می‌توانم با شما حرکت کنم.

دارتن‌یان پس از اینکه آرامیس را به نوکر او و مهمانخانه‌چی سپرد به طرف آمین به راه افتاد.

در راه دارتن‌یان خیلی متفکر و مغموم بود زیرا نمی‌دانست چه بر سر آتوس آمده است؟

هنگامی که وی آتوس را ترک کرد وضع او خطرناک بود و چند نفر اطرافش را گرفته بودند به طوری که شاید او را هلاک کرده باشند.

هر دفعه که دارتن‌یان می‌اندیشید که آتوس کشته شده قلب او می‌فشرد و فکر انتقام در مخیله‌اش پدیدار می‌گردید و با خود می‌گفت: اگر آتوس به قتل رسیده باشد تمام کسانی را که مستقیم و غیرمستقیم در قتل او دست داشته‌اند مقتول خواهم کرد.

در بین دوستان دارتن‌یان آتوس از همه متین‌تر و از حیث ذوق و مشرب، بیشتر با او تفاوت داشت ولی دارتن‌یان برای آن اصیل‌زاده متین و شریف خیلی قائل به احترام بود.

چون می‌دید که آتوس از جنسی دیگر است و شخصیت و ذوق او از همه رفقاء زیادتر می‌باشد و با اینکه هرگز تظاهر به بزرگی نمی‌کند گاهی از اوقات مانند برقی که در تاریکی بدرخشد، مظاهر بزرگی او آشکار می‌شود و همه را وادار به تقدیر می‌نماید.

دارتن‌یان فکر می‌کرد که در بین رفقای او آتوس یگانه کسی است که پیوسته اخلاق و روحیه‌ای متعادل دارد و هیچ‌وقت خشمگین نمی‌شود و سرور و وجد زیاد از خود نشان نمی‌دهد در عین حال، پیوسته خوش‌مشرب است.

از اینها گذشته شجاعت آتوس توأم با خونسردی و علونفس، دوستی صمیمی دارتن‌یان را نسبت به وی مبدل به احترام شایان می‌کرد.

حتی تره‌وی فهمیده بود که آتوس در بین اصیل‌زادگانی که همه تفنگدار می‌باشند از قماشی دیگر به شمار می‌آید و به همین جهت او را بیش از سایرین محترم می‌شمرد و اغلب از او برای صرف ناهار یا شام دعوت می‌کرد آتوس با اینکه مردی متوسط‌القامه به شمار می‌آمد ولی چون اندامی متناسب و عضلاتی محکم داشت مکرر، در کشتی پورتوس را به زانو درآورده بود در صورتی که پورتوس بین تفنگدارها پهلوان محسوب می‌شد و زور او را ضرب‌المثل می‌کردند.

سر و قیافه آتوس با چشم‌های درخشان و بینی مستقیم و متناسب و زنخ مردانه چون زنخ بروتوس رومی، توأم باوقار و ادب جبلی به آن مرد ابهتی خاص می‌داد.

و با اینکه هرگز از دست‌های خود مواظبت نمی‌نمود آرامیس که پیوسته ده نوع خمیر از روغن بادام و روغن زیتون برای زیبائی دست‌ها به‌کار می‌برد افسوس دست‌های آتوس را می‌خورد.

طنین صدای آتوس گرم و نمکین و گیرنده بود و هرکس صدای او را می‌شنید بدون اینکه او را دیده باشد مجذوب می‌گردید.

از اینها گذشته در رفتار و سکنات و طرز برخورد آتوس اثری موجود بود که هر صاحب‌نظر ادراک می‌کرد که وی باید از دودمانی جلیل باشد زیرا این‌گونه آثار عظمت فقط در اشخاصی که در دامان یک خانواده محتشم و اصیل تربیت شده‌اند دیده می‌شود.

مثلاً وقتی مقرر می‌شد که یک میهمانی بدهد آتوس طوری ترتیب میهمانی را می‌داد و آن چنان هرکس را در جای خود می‌نشانید که هیچ‌کس رنجش حاصل نمی‌نمود و پنداری که در شکم مادر او را متصدی تشریفات آفریده بودند.

یا وقتی صحبت از علم انساب به میان آمد آتوس طوری شجره خانوادگی اشراف و نجبای فرانسه را بیان می‌کرد که گوئی سالها با هر یک از خانواده‌های نجباء، از نزدیک محشور بوده و همه را فرد فرد می‌شناسد زیرا نه فقط علائم خانوادگی هر یک را وصف می‌نمود بلکه می‌گفت: آن علائم در چه عصر، و در کجا، و به چه مناسبت تعیین شده است.

آتوس علم حقوق اشراف و نجباء را که مانند علم انساب در آن دوره یک دانش مخصوص بود می‌دانست و شرح می‌داد که هر یک از اشراف چه حقوق عمومی و خصوصی دارند و به چه دلیل حقوق مزبور برای آنها بوجود آمده است.

بصیرت وی در تربیت سگ‌های شکاری و قوش و طغان و طغرل هم تولید اعجاب می‌نمود و یک روز که راجع به تربیت مرغان شکاری با لوئی سیزدهم صحبت می‌کرد پادشاه فرانسه از اطلاعات او در این فن حیرت نمود در صورتی که خود وی استاد این فن بود.

آتوس مانند همه نجبای آن عصر سوارکار بود و در حال سواری می‌توانست

انواع اسلحه را به‌کار ببرد و نیزه و شمشیربازی نماید.

دیگر اینکه آتوس نسبت به نجباء و اصیل‌زادگان یک مزیت داشت که در آن عصر موضوعی عجیب به شمار می‌آمد و آن اینکه از تحصیلات عمیق برخوردار شده بود و به ندرت اتفاق می‌افتاد که یک اسم تاریخی بر زبان آورده شود و او سوابق نام مزبور را نگوید و یک شعر لاتینی بخوانند (البته موقعی که آتوس حال حرف زدن داشت) و او بلافاصله دنبال شعر را بر زبان نیاورد.

دو سه مرتبه هم آتوس، هنگامی که آرامیس چیزی از زبان لاتینی می‌خواند و پورتوس بی‌سواد این طور نشان می‌داد که معنای آن را می‌فهمد، غلط‌های آرامیس را تصحیح کرد و گفت: ضمیری که در اینجا به‌کار بردید با فعل تطبیق نمی‌کند یا این اسم را اشتباهی برزبان آوردید.

از این جهت می‌گوئیم که تحصیلات وسیع آتوس تولید حیرت می‌کرد که در آن عصر اصیل‌زادگان و اشراف افتخار می‌کردند که بی‌سوادند و علم را جزو عیوب و نواقص طبقه عوام‌الناس می‌دانستند.

دیگر اینکه در آن عصر، به مناسبت اقتضای زمان نجباء مضایقه نداشتند از اینکه در جنگ حیله به‌کار ببرند و خدعه کنند و در صلح به دوست‌های خود دروغ بگویند و آنها را فریب دهند و زیربار پرداخت قرض نروند و جواب طلب‌کارها را با چوب و شلاق بدهند ولی هرگز ندیدند که آتوس حیله کند و دروغ بگوید و زیر قرض بزند و با طلب‌کارها به خشونت رفتار کند.

آری... آتوس آن قدر جالب‌توجه بود که یک مرد عجیب قلمداد می‌شد.

ولی همان طوری که آفتاب زیر ابر می‌رود و بعضی از پیرمردها در دوره کهولت، حرکاتی جلف می‌کنند که جوان‌ها بدانها می‌خندند این مرد شریف و ظریف و متشخص و بزرگ‌زاده، گاهی گرفتار نواقص مادی و بهتر این است که بگوئیم گرفتار موارد ضعف روحی می‌شد.

آن وقت جنبهٔ متانت او از بین می‌رفت و نه فقط تا درجه یک انسان تنزل می‌کرد بلکه از انسان عادی هم بیشتر نزول می‌نمود.

در این مواقع آتوس ساکت و متفکر و مهموم، پشت میز می‌نشست بدون اینکه یک کلمه حرف بزند.

در این ساعات که آتوس لب به سخن نمی‌گشود با اشاره گریمو نوکر خود را صدا می‌زد و او که با یک نظر می‌فهمید اربابش چه می‌خواهد اوامر وی را به انجام می‌رسانید.

و اگر در این ساعت رفقای آتوس با او بودند، باز آن مرد لب به سخن نمی‌گشود و گاهی سر را بلند می‌کرد و با یک کلمه آری یا نه، در صحبتی شرکت می‌نمود و سپس خاموش می‌گردید.

دارتن‌یان که باهوش بود و روحیه‌ای کنجکاو داشت می‌فهمید که این وضعیت خطرناک آتوس و سکوت و اندوه طولانی او به طور حتم یک حال غیرعادی و عارضی است.

یعنی جزو فطرت آتوس نمی‌باشد و به احتمال قوی علتی خاص دارد ولی هرقدر بیشتر کنجکاوی می‌کرد کمتر به علت اندوه آتوس پی می‌برد.

آتوس هرگز برای کسی کاغذ نمی‌نوشت و هیچ‌گاه نامه‌ای غیر از نامه‌های اداری دریافت نمی‌کرد و هیچ‌کس غیر از دوستان نظامی و اداری به ملاقات وی نمی‌آمدند.

در زندگی او هیچ نقطه مشکوک وجود نداشت زیرا هرچه می‌کرد علنی انجام می‌داد و اگر می‌خواست به جائی برود دوستانش از سه روز قبل می‌دانستند که وی به کجا خواهد رفت.

حال سکوت مالیخولیائی شبیه به جنون، که بر آتوس چیره می‌شد، تنها نقص بزرگ آن مرد محسوب می‌گردید به طوری که سکوت و اندوه طولانی او شکیباترین دوستان را ناراحت می‌کرد.

این غصه عجیب و طولانی و تسکین‌ناپذیر ناشی از بازی هم نبود زیرا برخلاف پورتوس که در موقع بردن می‌خندید و شوخی می‌کرد و در موقع باخت، بداخم و شرور می‌شد آتوس هنگام بردن و باختن، دستخوش تغییر اخلاقی نمی‌گردید.

و هیچ‌کس نمی‌توانست از قیافه و وضع تکلم او دریابد که وی آیا برده یا باخته است.

یک شب دارتن‌یان که ناظر جلسه بازی آتوس بود دید که مشارالیه هزار پیستول در بازی برد و آنگاه این پول را به ضمیمه تنخواهی که در جیب داشت باخت و چون پولش تمام شد کمربند طلای خود را که تفنگداران در روزهای سان و رژه به کمر

می‌بستند در وسط گذاشت و آنگاه اقبال به سوی او برگشت و کمربند طلا و هزار پیستول را با پول خود مسترد نمود و در تمام این مدت، دارتن‌یان که بادقت او را می‌نگریست دید که وی نه در موقع بردن مسرور شد و نه هنگام باخت خم بر ابرو آورد و نه گفتار و رفتار او نشان داد که آتوس مشعوف یا مغموم است.

دارتن‌یان می‌دانست که مجاورین ملت فرانسه، یعنی انگلیس‌ها نظر به اینکه در یک جزیره سرد و مه‌آلود زندگی می‌کنند اخلاقی خاص دارند و کم‌حرف و تودار و بی‌نشاط هستند و فکر کرد که شاید اندوه و کم‌حرفی آتوس با مقتضیات آب و هوا، مربوط باشد.

ولی به زودی فهمید که چنین نیست زیرا در فصول باران و برف و هنگامی که هوا از ابر مستور بود و به قاعده آتوس می‌بایست مهموم باشد وی، برعکس نسبتاً نشاط داشت ولی همین که فصل تابستان فرا می‌رسید و آفتاب درخشان دائمی بر زمین می‌تابید و جنگل‌ها و مرتع‌ها سبز و مصفا می‌شدند آتوس در غم و فکر فرو می‌رفت و این حال بیش و کم تا پائیز ادامه می‌یافت و بعد آتوس قدری بر سر نشاط می‌آمد.

آتوس نه غم امروز و زمان حال را می‌خورد و نه اندوه آینده را و هر دفعه که صحبت از حال یا آینده می‌شد وی شانه‌ها را با کم‌اعتنائی بالا می‌انداخت و می‌گفت بالاخره یک طور خواهد شد.

اما وقتی از گذشته صحبت می‌کردند یک مرتبه غبار ملالت بر ناصیه آتوس می‌نشست و سر را به پائین می‌انداخت.

ولی در شدیدترین اندوه‌ها، دارتن‌یان نتوانسته بود که راجع به گذشته آتوس چیزی از وی بفهمد و هر دفعه که با مهارت سؤالی می‌کرد جوابی بدون معنی می‌شنید.

دارتن‌یان در حالی که به طرف آمین می‌رفت به خود می‌گفت: بیچاره آتوس بی‌شک به قتل رسیده و معلوم نیست جنازه‌اش را در کجا دفن کرده‌اند و من تا زنده هستم خود را مسؤول مرگ او می‌دانم زیرا من بودم که او را از پاریس حرکت دادم و وی، برای کمک به من به راه افتاد در صورتی که نمی‌دانست برای چه من او را با خود می‌برم و آیا سودی نصیبش خواهد گردید یا نه؟

جملات اخیر را دارتن‌یان با صدای بلند ادا کرد به طوری که پلانشه شنید و گفت آقا، از این گذشته ما حیات خود را مدیون او هستیم زیرا اگر آقای آتوس بانگ نمی‌زد

و به ما نمی‌گفت که خود را نجات بدهیم ما نیز به قتل می‌رسیدیم.

و بعد از اینکه دو طپانچه خود را خالی کرد و دونفر را به زمین انداخت طوری شمشیر می‌زد که گوئی بیست نفر درحال شمشیر زدن هستند.

این گفته تأثر دارتن‌یان را زیادتر کرد و به اسب رکاب کشید و اسب راهوار، چون مرغی به پرواز درآمد، و نزدیک ساعت یازده صبح آمین نمایان شد.

دارتن‌یان که مهمانخانه‌چی آمین را محرک یا عامل قتل آتوس می‌دانست مقابل مهمانخانهٔ او قدم بر زمین نهاد و لبه کلاه را پائین آورد و یک دست روی قبضه شمشیر و یک دست روی دسته شلاق، با خشم وارد مهمانخانه شد.

پلانشه هم از ارباب خود تقلید کرد و با هیبت، عقب دارتن‌یان ورود نمود.

مهمانخانه‌چی که دارتن‌یان و اسب‌های او را دید جلو دوید و کلاه از سر برداشت و تعظیم کرد و دارتن‌یان گفت: آیا مرا می‌شناسید؟

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب، من افتخار شناسائی شما را ندارم.

دارتن‌یان گفت: درست مرا نگاه کنید و بگوئید که آیا مرا دیده‌اید یا نه؟

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب بسیار متأسفم که تاکنون موفق به زیارت شما نشده بودم.

دارتن‌یان گفت: من اکنون حافظه شما را تقویت می‌کنم و آیا به خاطر دارید که پانزده روز قبل، در این مهمانخانه، اصیل‌زاده‌ای راکه دارای اونیفورم تفنگداران سلطنتی بود متهم به قلب‌زنی کردید؟

رنگ از روی صاحب مهمانخانه پرید زیرا دارتن‌یان و نوکر او، واقعاً وضعی مهیب و خطرناک داشتند و میزبان با صدائی لرزان گفت: آه... عالیجناب... شما را به خدا داغ مرا تازه نکنید... خدایا به فریاد برس... وای بر من... که این اشتباه را به سختی کفاره دادم.

دارتن‌یان گفت: حقه‌باز... به تو می‌گویم که این اصیل‌زاده که تو او را متهم به قلب‌زدن کردی چه شد؟

مهمانخانه‌چی که نزدیک بود گریه کند گفت: عالیجناب رحم کنید... ترحم داشته باشید و قدری شکیبائی به خرج بدهید تا جواب شما را بدهم و خواهشمندم بفرمائید بنشینید.

دارتن‌یان که به راستی غضبناک بود روی یک صندلی نشست و پلانشه که قیافه خود را با قیافه اربابش تطبیق می‌کرد با تهدید پشت صندلی دارتن‌یان ایستاد.

مهمانخانه‌چی گفت: آقا حالا من شما را شناختم و آیا شما همان آقا نیستید که بعد از اینکه من با آن اصیل‌زاده شروع به گفتگو کردم تشریف بردید.

دارتن‌یان دریافت که مهمانخانه‌چی احترام او را رعایت می‌کند و نمی‌گوید که آیا شما همان شخص نیستید که در آن موقع دو اسب مشتری‌های مهمانخانه را سوار شدید و رفتید.

این نکته به دارتن‌یان پنهان نماند ولی خشم او از مرگ آتوس (زیرا تصور می‌کرد آتوس کشته شده) نه به آن اندازه بود که از این ابراز نزاکت مهمانخانه‌چی نرم شود و گفت:

حال که مرا شناختید، می‌دانید که نباید انتظار ترحم از من داشته باشید مگر اینکه حقیقت را بگوئید.

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب اگر قدری صبر کنید و به من گوش بدهید من حقیقت را به شما خواهم گفت: دارتن‌یان گفت: بسیار خوب گوش می‌دهم.

صاحب مهمانخانه گفت: از طرف مصادر امور این شهر به من اطلاع داده بودند که یک قلب زن معروف به اتفاق رفقای خود وارد خواهد شد و آنها خود را به شکل تفنگداران آراسته‌اند و برای اینکه من اشتباه نکنم و دیگران را به جای شما نگیرم نشانی همه شما، حتی نشانی اسب‌ها و نوکران شما را داده بودند.

دارتن‌یان که می‌دانست نشانی آنها از طرف جاسوسان کاردینال داده شده گفت باقی را بگو.

میزبان گفت: وقتی مصادر امور این موضوع را به من گفتند من جواب دادم که یک مهمانخانه‌چی فقیر چگونه می‌تواند این عده را دستگیر کند و آنها جواب دادند که شش مرد مسلح را به کمک من خواهند فرستاد تا قلب زن‌ها توقیف شوند.

دارتن‌یان که از شنیدن عنوان قلب‌زن خشمش بیشتر می‌شد گفت: بعد چه شد؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا من از شما معذرت می‌خواهم که اظهارات آنها را باور کردم ولی تصدیق بفرمائید که یک مهمانخانه‌چی چاره ندارد جز اینکه هرچه را مصادر امور می‌گویند بپذیرد.

دارتن‌یان بانگ زد چرا این قدر پرچانگی می‌کنی من از تو می‌پرسم این اصیل‌زاده کجاست؟ آیا مرده است یا زنده؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا، هم‌اکنون خواهید دانست که او چه شد و بعد از اینکه شما با آن سرعت تشریف بردید این اصیل‌زاده به شدت از خود دفاع کرد و در ضمن نوکر او هم در اصطبل مجروح شده بود زیرا نوکر مزبور با مأمورین مصادر امور که تصور می‌کرد مهترهای طویله هستند نزاع نمود.

دارتن‌یان بانگ زد ای بدبخت تو خود تصدیق می‌کنی که همه با یکدیگر هم‌دست بودید که دوست مرا از بین ببرید و من تعجب می‌کنم که چگونه تا این لحظه تو را به سزای عملت نرسانیده‌ام.

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب به خداوند سوگند که من با مأمورین محلی هم‌دست نبودم و دوست شما که متأسفانه اسم بزرگ و محترم او را نمی‌دانم بدواً به وسیله طپانچه دونفر از افراد مسلح را از پا درآورد و آنگاه با شمشیر پیکار کرد و یکی دیگر از آن افراد را مجروح نمود و با پشت شمشیر ضربتی شدید بر فرق من زد که هنوز سرم از آن ضربت درد می‌کند.

دارتن‌یان نهیب زد و گفت: ای خون‌آشام تبه‌کار، به تو می‌گویم که آتوس چه شد آیا زنده است یا مرده؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا دوست شما درحالی که از خود دفاع می‌کرد و عقب‌نشینی می‌نمود به درب سرداب مهمانخانه رسید و چون در باز بود وارد سرداب گردید و در را از پشت بست و چون محقق شد که می‌توان او را در آنجا یافت دیگر مزاحم وی نشدند.

دارتن‌یان گفت: از این قرار آن تبه‌کاران نمی‌خواستند او را به قتل برسانند و ترجیح دادند که آتوس را محبوس کنند.

مهمانخانه‌چی گفت: عالیجناب، به خداوند سوگند هیچ‌کس نخواست او را محبوس کند بلکه خود او خویش را در سرداب محبوس کرد و بعد از اینکه وی وارد سرداب شد افراد مسلح، یکی از رفقای خود را که به دست دوست شما مقتول شده بود با دونفر مجروح از اینجا بردند و من دیگر نه آنها را دیدم و نه چیزی راجع به آنها شنیدم.

وقتی آن اشخاص ناپدید شدند و دیگر مراجعت نکردند من ظنین شدم که اگر آنها مأمورین مصادر محلی هستند چرا برنگشتند و لذا نزد حکمران رفتم و جریان قضیه را برای او شرح دادم.

حکمران به محض شنیدن اظهارات من متعجب شد و گفت: من هرگز چنین دستوری نداده بودم و نگفتم که قلب زن‌ها را توقیف نمایند و دستوری که جهت من صادر شده ربطی به او ندارد.

من اصرار کردم و گفتم چنین نمی‌شود و حکمران متغیر شد و گفت: هرگاه من بگویم که این دستور از طرف وی صادر گردیده مرا به دار خواهد آویخت.

دارتن‌یان گفت: بالاخره تو نگفتی که آتوس چه شد؟ و بعد از رفتن به سرداب چه بر سرش آمد؟

مهمانخانه‌چی گفت: وقتی من از نزد حکمران مراجعت کردم فهمیدم فریب خورده‌ام و کسانی که خود را جزو مأمورین حکمران معرفی می‌کردند دروغ می‌گفتند و عجله داشتم که زودتر خود را به مهمانخانه برسانم و از آن اصیل‌زاده عذر بخواهم و او را از سرداب بیرون بیاورم و هرجا که میل دارد برود.

ولی به محض اینکه به سرداب نزدیک شدم وی گفت: اگر وارد سرداب شوم مرا به قتل خواهد رسانید.

من به او گفتم که قصدی سوء ندارم و آمده‌ام که او را آزاد کنم و بسیار عذر می‌خواهم از اینکه مرا فریب دادند و من یکی از تفنگداران سلطنتی را متهم به قلب‌زنی کردم.

ولی او نپذیرفت و گفت: به طور قطع من قصد خدعه دارم و بالاخره بعد از اینکه احساس نمود که من راست می‌گویم گفت: من برای خروج از سرداب شرایطی دارم که اگر پذیرفته شود خارج خواهم گردید.

من که می‌دانستم دچار زحمت و اشکالی بزرگ شده‌ام گفتم هر شرطی که پیشنهاد بکنید خواهم پذیرفت.

اصیل‌زاده مزبور گفت: شرط اول من این است که نوکر مرا درحالی که مسلح باشد به سرداب بفرستید.

ما نوکر او را که به نام گریمو خوانده می‌شود با تفنگ و طپانچه و سرب و

باروت خود آنها به سرداب فرستادیم و وی با اینکه مجروح بود نزد آقای خود رفت و بعد اصیل‌زاده به ما امر کرد که برگردیم.

دارتن‌یان گفت: بالاخره آتوس اینک در کجاست؟ مهمانخانه‌چی گفت عالیجناب او اکنون در سرداب است.

دارتن‌یان بانگ زد ای بدبخت آیا از آن موقع تاکنون دوست مرا در سرداب نگاه داشتی؟ مهمانخانه‌چی گفت: نه آقا... نه عالیجناب... خدا شاهد است که ما او را در سرداب نگاه نداشتیم بلکه خود او میل ندارد که از سرداب خارج شود و این موضوع ما را به کلی بدبخت و بیچاره کرده به طوری که اگر شما دوست خود را از سرداب بیرون بیاورید مثل این است که حیات تازه‌ای به ما ارزانی کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: پس من می‌توانم او را در سرداب پیدا کنم؟

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا و شما می‌توانید او را در سرداب ملاقات کنید و ما هر روز هرچه بخواهد از قبیل نان و گوشت برای او از راه دریچهٔ سرداب پائین می‌فرستیم.

بالاخره روزی از او پرسیدم که آقا منظور نهائی شما چیست؟ و او گفت طپانچه‌های من دارای چهل گلوله است و تفنگ نوکرم نیز به همین اندازه گلوله دارد و دارای باروت کافی هم می‌باشیم و قبل از اینکه کسی بتواند ما را از سرداب خارج کند هشتادنفر را به قتل خواهیم رساند.

من گفتم آیا قصد ندارید که از سرداب خارج شوید؟ او گفت: کجا بروم که از اینجا بهتر باشد زیرا در اینجا هم نان است و هم گوشت روده و ران گوسفند.

من که دیدم نمی‌توانم از عهده او برآیم نزد حکمران رفتم و شرح ماوقع راگفتم و حکمران جواب داد کسی که به اصیل‌زادگان محترم که وارد مهمانخانه او شده‌اند توهین نماید، خاصه آنکه تفنگداران سلطنتی باشند سزایش همین است.

دارتن‌یان از قیافه گرفته و مأیوس مهمانخانه‌چی به خنده افتاد و گفت: از این قرار آتوس، از آن وقت تاکنون در سرداب است.

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا و این مسئله ما را به کلی بدبخت و درمانده کرده زیرا همه موجودی خواربار ما در سرداب است زیرا پیوسته گوشت روده و ران گاو و ران گوسفند دودی و روغن زیتون و کره و ادویه و پیاز و سیر و چیزهای دیگر را در

انبار نگاه می‌داریم چون در جای دیگر نمی‌توان نگاه داشت و این اشیاء باید در نقطه‌ای خنک بماند که فاسد نشود.

و چون این اصیل‌زاده در سرداب جا گرفته و از آن خارج نمی‌شود وقتی مسافرین ورود می‌نمایند ما نمی‌توانیم برای آنها غذا تهیه کنیم و یا نوشیدنی به آنها بنوشانیم و اگر چند روز دیگر دوست شما در سرداب بماند من با یک مشت عائله و نان‌خور ورشکست خواهم شد و باید گدائی کنم.

در این وقت چشم‌های مهمانخانه‌چی پر از اشک گردید و دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم که تو مستحق هستی که این بلا بر سرت بیاید. آخر تو این قدر شعور نداشتی که بفهمی اصیل‌زادگانی چون ما قلب‌زن نمی‌شویم.

مهمانخانه‌چی گفت: آقا حق با شماست و ای کاش دیدگان من کور می‌شد که نتوانست شما را بشناسد.

و چون در این وقت از جانب انبار صدای غرش به گوش می‌رسید مهمانخانه‌چی افزود:

آیا می‌شنوید؟... این صدای دوست شما می‌باشد و باز هم دیگران را تهدید می‌کند.

دارتن‌یان گفت: لابد مصدع او می‌شوید و می‌خواهید قدم به انبار بگذارید که او تهدید می‌نماید.

مهمانخانه‌چی گفت: شاگردهای من چاره ندارند جز اینکه مصدع او شوند زیرا هم‌اکنون دو اصیل‌زاده انگلیسی وارد شده‌اند و غذا و نوشیدنی می‌خواهند و اگر به آنها غذا و نوشیدنی ندهم از اینجا می‌روند.

من می‌توانم غذا را از خارج تهیه کنم اما انگلیس‌ها دستور داده‌اند که قهوه خوب برای آنها بیاورند و قهوه خوب هم به طوری که آنها را راضی کند در بازار نیست، ولی در انبار من موجود است و به همین جهت زنم را به انبار فرستادم که از این اصیل‌زاده اجازه بگیرد چند پاکت قهوه اعلی از سرداب بیرون بیاوریم ولی او تقاضای زن مرا نیز نپذیرفت... واه... واه... پناه بر خدا... باز صدای او بلند شد...

دارتن‌یان که از امتداد سرداب هیاهو شنید برخاست و به راهنمائی مهمانخانه‌چی که جلو افتاده بود و پلانشه که با تفنگ پر از عقب می‌آمد به طرف سرداب رفت.

و آنجا فهمید که علت هیاهو ناشی از این است که دو مسافر انگلیسی که تازه وارد شده‌اند با آتوس جر و بحث می‌نمایند و معلوم می‌شود که هر دو گرسنه و تشنه هستند و به زبان فرانسوی می‌گویند حال که این دیوانه در این انبار مسکن گرفته و نمی‌گذارد که این بیچاره‌ها از شراب و خواربار خود استفاده کنند ما هم در را می‌شکنیم و اگر مقاومت کرد او را به قتل می‌رسانیم.

دارتن‌یان طپانچه خود را بر سر دست درآورد و گفت: آقا شما نمی‌توانید که این مرد را به قتل برسانید آتوس از درون سرداب گفت: بگذارید بیایند... بگذارید این بچه‌خورها بیایند تا من ببینم چگونه مرا به قتل خواهند رسانید.

اصیل‌زادگان انگلیسی با اینکه شجاع بودند وقتی بین دو آتش قرار گرفتند متزلزل گردیدند که آیا جلو بروند یا نه؟ خاصه آنکه آتوس بر اثر صحبت‌های مهمانخانه‌چی و تصور و تخیل خود آنها به صورت یک دیو جلوه می‌نمود که غلبه بر او کاری محال یا بسیار دشوار است.

چند لحظه سکوت برقرار گردید و مثل اینکه اصیل‌زادگان انگلیسی از بیم خویش شرمنده شدند و یکی از آنها که شجاع‌تر بود چند پله پائین رفت تا به درب سرداب رسید و لگدی محکم به در زد.

دارتن‌یان به پلانشه گفت: من شخصی را که در بالا قرار گرفته از پا درمی‌آورم و تو به آن که پشت درب سرداب است حمله کن و آنگاه خطاب به آنها گفت: آقایان، ما خواهان جنگ نبودیم ولی حال که شما مایل به جنگ هستید برای پیکار آماده باشید.

آتوس از درون سرداب گفت: مثل این است که من صدای دارتن‌یان را می‌شنوم.

دارتن‌یان گفت: بلی خود من هستم آتوس گفت: در این صورت دو نفری خواهیم توانست خوب به حساب آنها برسیم.

باز چند لحظه سکوت شد و انگلیسی‌ها شمشیر از غلاف بیرون آوردند و آنکه پشت درب سرداب بود لگدی دیگر به در زد و آتوس بانگ زد دارتن‌یان تو کنار برو، که بتوانم تیراندازی کنم.

دارتن‌یان که باوجود جوانی محتاط بود دریافت که در آنجا به وسیله زبان خوش می‌توان از یک خونریزی بزرگ جلوگیری کرد و خطاب به اصیل‌زادگان انگلیسی گفت آقایان من و گماشته‌ام دارای سه تیر هستیم و آتوس و نوکر او در سرداب نیز مسلح

هستند و قبل از اینکه شما بتوانید بجنبید سوراخ سوراخ شده‌اید.

به فرض اینکه گلوله‌های ما شما را از پا درنیاورد ما به وسیله شمشیر شما را به قتل خواهیم رسانید.

بنابراین از لجاجت صرف‌نظر کنید و قدری صبر نمائید و من به شما قول می‌دهم که تا چند دقیقه دیگر، به شما خوردنی و آشامیدنی خواهد رسید.

آتوس از درون سرداب با تمسخر گفت: مشروط بر اینکه آشامیدنی وجود داشته باشد.

از این حرف عرقی سرد از پشت گردن مهمانخانه‌چی سرازیر گردید و گفت: پناه برخدا دارتن‌یان گفت: نترسید و این دونفر هرقدر نوشیدنی نوشیده باشند نتوانسته‌اند همهٔ نوشیدنی‌های سرداب شما را مصرف نمایند.

آنگاه خطاب به اصیل‌زادگان انگلیسی گفت: آقایان شمشیرهای خود را غلاف کنید.

انگلیسی‌ها گفتند اول شما طپانچهٔ خود را به کمر بیاویزید دارتن‌یان اطاعت کرد و انگلیسی‌ها نیز شمشیرهای خود را غلاف نمودند.

آنگاه دارتن‌یان به اختصار چگونگی واقعه را برای اصیل‌زادگان انگلیسی حکایت نمود و گفت: نسبت به این مرد که اصیل‌زاده‌ای بزرگ است توهینی غیرقابل اغماض شده و چون انگلیسی‌ها اصیل‌زاده بودند حق را به جانب آتوس دادند و مهمانخانه‌چی را مقصر شمردند.

دارتن‌یان گفت: آقایان شما به اطاق خود تشریف ببرید و من به شما اطمینان می‌دهم که تا ده دقیقه دیگر مهمانخانه‌چی برای شما غذا و قهوه خواهد آورد.

اصیل‌زادگان سر فرود آوردند و رفتند و دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز اینک که تنها هستیم در را باز کن آتوس گفت: هم‌اکنون باز می‌کنم و بعد مقداری تیر و تخته را از پشت در برداشت و معلوم شد که آنجا را مانند یک دژ جنگی مستحکم کرده بود.

بالاخره در باز شد و صورت آتوس که بر اثر محرومیت از آفتاب سفید شده بود نمایان گردید و نظری سریع به اطراف انداخت و علائم خطر را ندید.

دارتن‌یان به طرفش دوید و او را در برگرفت و بوسید ولی مشاهده کرد که آتوس به چپ و راست متمایل می‌شود و گفت: آتوس عزیز مگر تو مجروح هستی؟ آتوس

گفت نه، ولی در این چند روزه خیلی نوشیدنی نوشیده‌ام.

مهمانخانه‌چی دو دست را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: هرگاه نوکرش نصف ارباب نوشیده باشد حساب من پاک است.

آتوس گفت: اشتباه می‌کنید زیرا گریمو نوکری است بسیار متین و دارای انضباط و به خود اجازه نمی‌دهد که به اندازه ارباب، حتی نصف ارباب نوشیدنی بنوشد.

در این وقت گریمو از سرداب بالا آمد و تفنگ خود را بر دوش داشت گوئی که سراپای او را با روغن زیتون آلوده بودند.

مهمانخانه‌چی که نوکر را با آن وضع دید لرزید ولی دارتن‌یان قاه‌قاه خندید زیرا میزبان را مستوجب آن مجازات می‌دانست و آنگاه دارتن‌یان و آتوس و نوکر او به طرف یکی از اطاق‌های مهمانخانه که دارتن‌یان برای آتوس درنظر گرفته بود رفتند و مهمانخانه‌چی و زن او با چراغ به طرف سردابی که از ورود بدان ممنوع شدند، دویدند.

پس از ورود به سرداب دیدند که بعد از سنگری که آتوس طبق اصول جنگی در پشت درب سرداب به وسیله تیر و تخته و صندوق‌های خالی بوجود آورده کف سرداب مبدل به یک دریاچه شده که درون آن، استخوان‌های گوناگون شناور است.

دریاچه کف سرداب بر اثر روغن زیتون بوجود آمده بود.

مهمانخانه‌چی که دانست دیگر برای او روغن زیتون باقی نمانده نظری به سرداب انداخت که بداند آیا ران‌های گاو و گوسفند و گوشت‌های روده او که از سقف آویخته بود در جای خود هست یا نه؟

ولی از پنجاه ران گاو و گوسفند و رشته‌های گوشت روده بیش از دو رشته به نظر نمی‌رسید و آن وقت ضجه و ناله مهمانخانه‌چی، مانند یک پدر داغ‌دیده بلند شد و صدای ناله‌اش که از سرداب به گوش می‌رسید طوری غم‌آور بود که حتی دارتن‌یان را متألم کرد ولی کوچکترین اثری در آتوس ننمود.

بعد از قدری نالیدن، از فرط ناامیدی، خشمی شدید بر مهمانخانه‌چی غلبه کرد و یک سیخ کباب را به دست گرفت و به طرف اطاقی که دارتن‌یان و آتوس در آن بودند دوید که به آتوس حمله‌ور گردد و آتوس تا او را دید با خونسردی گفت: برای ما قهوه بیاورید.

مهمانخانه‌چی بانگ زد ای بی‌انصاف، آیا تو هنوز از من قهوه می‌خواهی در

صورتی که به قدر یکصد پیستول قهوه مرا از بین بردی.

آتوس گفت: به من تهمت نزن زیرا من در نوشیدن قهوه صرفه‌جوئی کردم و دلیلش این است که پیوسته تشنه بودم.

مهمانخانه‌چی گفت: ای بی‌مروت تو اگر به نوشیدن قهوه اکتفا می‌کردی باز چیزی بود ولی هرچه را که ننوشیدی از بین بردی.

آتوس گفت: این هم تقصیر تست و هرگاه مرا از بالای سرداب وادار نمی‌کردی که خود را پائین بیندازم این همه خسارت نمی‌دیدی.

مهمانخانه‌چی گفت: علاوه بر این همهٔ موجودی روغن زیتون من از بین رفت.

آتوس گفت: گریمو مجروح بود و من برای معالجه او مجبور بودم که روغن زیتون به کار ببرم زیرا روغن زیتون برای معالجه زخم خیلی مفید است.

مهمانخانه‌چی گفت: همه گوشت ران گاو و گوسفند و گوشت‌های روده من از بین رفت آتوس گفت: به من مربوط نیست بلکه انبار شما موش دارد مهمانخانه‌چی گفت من این حرف‌ها را نمی‌فهمم و شما باید خسارت مرا بپردازید؟

آتوس حرکتی کرد که به مهمانخانه‌چی حمله‌ور شود ولی ضعف مستی نزدیک بود او را به زمین بزند و دارتن‌یان وی را روی صندلی نشانید و شلاق خود را به طرف مهمانخانه‌چی به حرکت درآورد.

مهمانخانه‌چی یک قدم عقب رفت و سر را بین دو دست گرفت و های های شروع به گریه کرد و گفت: خدایا... من بیچاره شدم... من ورشکست شدم... زن و بچه من از فردا باید گدائی کنند.

دارتن‌یان گفت: مکافات یک متصدی مهمانخانه که با مشتریانی که خداوند برای او می‌فرستد چنین رفتار می‌نماید همین است که این حادثه بر سرش بیاید.

مهمانخانه‌چی گفت: هرگز خداوند چنین مشتریانی برای من نمی‌فرستد و بگوئید که شیطان او را فرستاده است.

دارتن‌یان گفت: اگر تو باگریه و ناله خود این طور سامعهٔ ما را بخراشی ما هرچهار نفر به سرداب خواهیم رفت و آنجا سنگری خواهیم شد. مهمانخانه‌چی گفت: دیگر در سرداب من چیزی باقی نمانده که کسی در آنجا سنگری شود و اگر باور نمی‌کنید بروید و با چشم خویش ببینید و من گرچه تصدیق می‌کنم که در مورد دوست شما مرتکب خطا

شدم ولی به یاد بیاورید که شما اصیل‌زاده و ثروتمند هستید و من مردی فقیر می‌باشیم که باید با یک شاهی و نیم شاهی زندگی کنم و تحمل این ضرر برای من غیرقابل تحمل است.

آتوس به مهمانخانه‌چی گفت: ناله‌های تو طوری قلب مرا شکافت که عنقریب اشک چشم‌های من را خیس خواهد کرد خوب نزدیک‌تر بیا... و بگو بدانم چقدر متضرر شده‌ای.

مهمانخانه‌چی باوحشت قدمی جلو آمد و آتوس گفت: به تو می‌گویم جلوتر بیا و بیم نداشته باش زیرا من حاضرم تا اندازه‌ای خسارات تو را جبران نمایم... و اول بگو بدانم که کیسه پول من چه شد زیرا در آن روز که تو مرا متهم به قلب‌زنی کردی من کیسه پول خود را بیرون آورده بودم که حساب تو را بپردازم و کیسه من روی میز باقی ماند.

مهمانخانه‌چی گفت: همین طور است.

آتوس گفت: در این کیسه شصت پیستول پول بود و اینک کیسه مزبور کجاست؟

مهمانخانه‌چی گفت: از طرف مأمورین محلی ضبط شد زیرا گفتند که پول قلب است.

آتوس گفت: برو و کیسه مرا از مأمورین محلی دریافت کن و این مبلغ را بابت جبران خسارت خود بردار.

مهمانخانه‌چی گفت: آقا محال است که مأمورین محلی پولی را که ضبط کرده‌اند پس بدهند باز اگر این وجه، همان طوری که می‌گفتند مسکوک قلب بود می‌شد مسترد داشت ولی چون متأسفانه پول درست بوده من نمی‌توانم از آنها بگیرم.

آتوس گفت: این دیگر به من مربوط نیست بلکه تو خود باید راهی پیدا کنی که این وجه را دریافت نمائی زیرا من اینک یک پشیز ندارم.

دارتن‌یان در صحبت مداخله کرد و گفت: آتوس وقتی اینجا آمد اسب داشت... اسب او چه شد؟

مهمانخانه‌چی گفت: اسب او در اصطبل است. دارتن‌یان پرسید این اسب چقدر ارزش دارد؟ مهمانخانه‌چی گفت: تقریباً پنجاه پیستول دارتن‌یان گفت: دروغ می‌گوئی و حداقل بهای این اسب هشتاد پیستول است و آن را بابت جبران خسارات خود بردار.

آتوس حیرت‌زده پرسید دارتن‌یان آیا اسب مرا به فروش می‌رسانی؟ و آیا بعد از این من سوار چه بشوم؟ و آیا تصور کرده‌ای که ممکن است که من سوار گریمو شوم و به

سفر و یا جنگ بروم.

دارتن‌یان گفت: برای اسب غصه نخور زیرا من اسبی دیگر برای تو آورده‌ام مهمانخانه‌چی بی‌اختیار گفت: راست می‌گوید و آن اسب خیلی جالب‌توجه و گرانبهاست.

آتوس گفت: اگر اسبی که برای من آورده‌ای خوب و جوان است من با واگذاری اسب سابق به مهمانخانه‌چی موافقت می‌کنم.

آتوس بعد روی خود را به طرف مهمانخانه‌چی کرد و گفت: برو و برای ما قهوه بیاور میزبان گفت: از کجا بیاورم آتوس گفت: درون سرداب نزدیک حصیرهائی که ته سرداب وجود دارد بیست و پنج پاکت قهوه هست و غیر از آنها، بقیه از بین رفته است.

میزبان تا اندازه‌ای آسوده‌خاطر شده بود زیرا دانست خسارت او تقریباً جبران می‌شود.

آتوس گفت: حال تا وقتی که مهمانخانه‌چی قهوه بیاورد قدری صحبت کن و بگو که بر سر رفقای ما چه آمده است؟

دارتن‌یان شروع به صحبت کرد و گفت: چگونه پورتوس را درحالی که زانویش در رفته، بستری بود یافت و به چه ترتیب آرامیس را که با دو نفر از کشیش‌ها مباحثه می‌کرد پیدا نمود.

هنوز صحبت دارتن‌یان خاتمه نیافته بود که مهمانخانه‌چی وارد اطاق شد و قهوه آورد.

آتوس فنجان قهوه را به دست گرفت و گفت: فکر من از ناحیه پورتوس و آرامیس راحت شد ولی دوست عزیز شما را چه می‌شود و چرا این قدر غمگین می‌باشید؟

دارتن‌یان گفت: علت اندوه من این است که من بدبخت‌ترین موجود بشری هستم

آتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: علت بدبختی خود را بعد خواهم گفت: آتوس گفت: چرا هم‌اکنون که ما تنها هستیم و مصدعی نداریم نمی‌گوئی؟ و شاید خیال کرده‌ای که من نمی‌توانم اظهارات تو را بشنوم و درباره آن قضاوت نمایم ولی بدان که من در هیچ موقع مانند الان هوشیار نمی‌باشم.

دارتن‌یان سرگذشت خود را با خانم بوناسیو و اینکه چگونه آن زن را ربودند بیان کرد و آتوس که بادقت سخنان او را می‌شنید طبق عادت و تکیه کلام خود گفت: اینها بی‌اهمیت است... همه اینها بی‌اهمیت است... دارتن‌یان گفت: دوست عزیز برای شما گفتن این کلمه خیلی آسان می‌باشد زیرا شما که دچار چنین مسائلی نشده‌اید، آنها را بدون اهمیت می‌دانید.

یک‌مرتبه برقی از چشم‌های آتوس درخشید ولی آن درخشندگی بیش از لحظه‌ای نپائید و سر را پائین انداخت و گفت: راست است و من هرگز کسی را دوست نداشته‌ام.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما که قلبی از سنگ دارید نباید که عشق افرادی چون ما را که قلبشان نازک است بدون اهمیت.بدانید.

آتوس گفت: هرکس که قلبی نازک دارد نباید حیرت کند که چرا قلب او سوراخ و مجروح گردیده است.

دارتن‌یان گفت: نفهمیدم که منظور شما از این حرف چیست؟ آتوس گفت می‌خواهم بگویم که عشق عبارت از یک لاطاری می‌باشد که هرکس نائل به تحصیل بلیط برندهٔ آن شود بدان می‌ماند که مرگ را استقبال می‌نماید زیرا از بزرگترین بدبختان جهان خواهد شد و شما شکر کنید که در این لاطاری باختید.

دارتن‌یان گفت: آخر او به ظاهر مرا خیلی دوست می‌داشت آتوس گفت: تو اینطور فکر می‌کردی.

دارتن‌یان گفت: ولی من یقین دارم که او مرا دوست می‌داشت آتوس گفت: ای جوان ساده.

دارتن‌یان گفت: فقط شما هستید که هرگز از دوست خیانت ندیده‌اید، زیرا دوستی نداشته‌اید؟

آتوس باز سر به زیر افکند و گفت: راست است... فنجان خود را بردارید و قهوه بنوشید.

دارتن‌یان گفت: آخر شما که از من بزرگتر و جهان‌دیده‌تر و باتجربه‌تر هستید چیزی بگوئید زیرا من خیلی احتیاج به تسلی دارم.

آتوس گفت: برای چه می‌خواهید تسلی پیدا کنید دارتن‌یان گفت: برای اینکه

بدبخت هستم آتوس گفت: بدبختی شما یعنی یک بدبختی کودکانه است و به واسطه اینکه بدون اهمیت می‌باشد باید به آن خندید آیا میل دارید که یک سرگذشت را برای شما حکایت کنم.

دارتن‌یان گفت: آیا این سرگذشت برای شما اتفاق افتاده است؟

آتوس گفت: نه... این سرگذشت برای یکی از دوستان من اتفاق افتاده و آنچه اهمیت دارد خود سرگذشت می‌باشد نه مردی که این واقعه برایش اتفاق افتاده است.

دارتن‌یان گفت: در این صورت حکایت می‌کنید. آتوس گفت: بدواً اجازه بدهید که یک فنجان قهوه بنوشیم.

دارتن‌یان دید رنگ از روی آتوس پریده و دیگر اینکه سرگذشتی که می‌خواست شروع کند او را مضطرب کرد.

دارتن‌یان گفت: چرا شروع نمی‌کنید آتوس گفت: بسیار خوب حال که میل دارید این سرگذشت را بشنوید من هم شروع می‌کنم.

یکی از دوستان من... آیا می‌شنوید چه می‌گویم... یکی از دوستان من ولی نه من جزو اشراف بزرگ ولایت ما موسوم به دوبری محسوب می‌گردید و عنوان کنت داشت این مرد مانند قارون ثروتمند و چون هرکول با قوه و شجاع بود و در بیست و پنج سالگی به یک دختر شانزده ساله موسوم به هلن علاقمند شد.

این دختر جوان با برادری که کشیش بود تازه وارد ولایت ما شده بودند و چون دختر خیلی زیبا و برادرش کشیش بود هیچ‌کس از آنها نپرسید از کجا می‌آیند و برای چه در آن ولایت رحل اقامت افکنده‌اند.

زیبائی نیروئی است که همه جا تولید احترام می‌کند و لباس روحانیت هم در همه نقطه سبب احترام می‌گردد و وقتی این دو به عنوان خواهر و برادر مجتمع شدند، نیروئی قوی‌تر بوجود می‌آورند و بیشتر احترام مردم را به طرف خود جلب می‌نمایند.

کنت جوان، چون در ولایت خود قدرت و نفوذ و ثروت داشت می‌توانست با زور آن دختر را از آن خویش کند ولی اصیل‌زاده جوان مردی شریف محسوب می‌شد و لذا نسبت از دختر تقاضای ازدواج کرد.

وی، یعنی جوان اصیل‌زاده محجوب هم بود و می‌ترسید که علاقهٔ او از طرف هلن پذیرفته نشود و وقتی برای اولین بار هلن بدو گفت: که وی را دوست می‌دارد و

حاضر است با وی ازدواج کند جوان اصیل‌زاده بسیار خوشحال شد.

در یکی از آن روزها به ملاقات هلن رفت و چون هنوز محجوب بود تعارف می‌کرد و یک مرتبه هلن گفت: بین من و شما تعارف گذشت و ما زمانی می‌بایست با هم تعارف کنیم که هنوز به علاقهٔ یکدیگر پی نبرده بودیم.

گاهی کنت جوان نزد خود فکر می‌کرد نکند هلن او را دوست نداشته باشد و با کنایه دغدغه خویش را به گوش جوان می‌رسانید و هلن چشم‌های میشی خود را به صورت او می‌دوخت و می‌گفت: من نمی‌دانم چه باید بکنم تا اینکه شما مرا دوست داشته باشید.

موقعی که با یکدیگر غذا صرف می‌کردند کنت جوان می‌اندیشید که مبادا هلن خجالت بکشد و از غذا سیر نشود و به او گفت: هلن شما به من نگاه نکنید زیرا من نسبت به شما، مسن‌تر هستم در صورتی که آغاز جوانی شماست و شما باید غذا بخورید تا سیر شوید و غذا در بدن شما بدل مایتحلل گردد، و هلن با لحن مخصوص خود می‌گفت مطمئن باشید که من پیش شما خجالت نمی‌کشم و سیر خواهم شد ولی من بیشتر استخوان‌های جوجه را دوست می‌دارم که بجوم و هنگامی که کوچک بودم و می‌خواستم برای خرید گوشت بروم مادرم مرا به دکان قصابی نمی‌فرستاد و می‌گفت: هلن چون خیلی استخوان‌ها را دوست می‌دارد به جای گوشت استخوان خریداری می‌کند.

دارتن‌یان با دقتی که دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد سخنان آتوس را می‌شنید زیرا این جزئیات به او ثابت می‌کرد که آن کنت جوان که هلن را دوست می‌داشته خود آتوس بود و اگر وی آن دختر را دوست نمی‌داشت نمی‌توانست که این جزئیات را راجع به مناسبات او و هلن حکایت نماید.

آتوس به سخن ادامه داد و گفت: هلن از لحاظ روحیه و اخلاق ساده و ذوق او بیش از حد متوسط بود و چون قدری سواد داشت می‌توانست کتاب و نامه‌ها را بخواند ولی دوست من متوجه نشد که آیا او توانائی نوشتن هم داشت یا نه؟ زیرا موردی پیش نیامد که هلن مجبور شود چیزی بنویسد تا معلوم گردد از عهدهٔ نوشتن نیز مانند خواندن برمی‌آید یا خیر؟

دیگر از خصوصیات هلن اینکه آوازی گرم داشت و بعضی از آهنگ‌ها و

تصنیف‌ها را با لحنی که در دل می‌نشست می‌خواند و دوست من بخصوص از بعضی از آهنگ‌های او لذت می برد و می‌گفت: هلن آیا ممکن است از شما خواهش کنم که این آهنگ را دوباره بخوانید؟

و دفعه دیگر که به هم می‌رسیدند هلن به دوست من می‌گفت: چون شما آن آهنگ را دوست داشتید از وقتی که از شما جدا شدم تا امروز، پیاپی آن آهنگ را می‌خواندم.

یک روز هلن به کنت جوان یک شیشه کوچک عطر اهداء کرد و دوست من گفت: هلن من تا زنده هستم این عطر را نگاه خواهم داشت و در مصرف آن حداعلای صرفه‌جوئی را خواهم نمود زیرا عطری که از شما به من اهداء شده، هرگز نباید تمام شود.

عاقبت این دو جوان عروسی کردند و دوست من هلن را به کاخ خود برد و وی برجسته‌ترین خانم آن ولایت گردید و دوست من می‌گفت: باید بدین حقیقت اعتراف کرد که او مقام و مرتبهٔ خود را حفظ می‌نمود و می‌توانست با برازندگی و متانتی که درخور نخستین خانم آن ولایت بود رفتار کند.

دارتن‌یان گفت: بعد چه شد؟ آتوس گفت: یک روز این شوهر و زن به شکار رفتند و درحالی که اسب می تاختند زن جوان از اسب به زمین افتاد و شوهر به کمک او شتافت و چون زن ضعف کرده بود شوهر تصمیم گرفت که او را با اسب به کاخ برگرداند. لذا بالای سر همسرش رفت و متوجه شد که گوشهٔ پیراهن او که روی شانه قرار داشت بر اثر سقوط از اسب پاره شده و آن وقت، دارتن‌یان... آیا می‌توانی حدس بزنی که در آن وقت شوهر چه دید؟

دارتن‌یان گفت: نه... من نمی‌توانم این موضوع را حدس بزنم آتوس گفت: تا آن موقع شوهر، شانه همسرش را ندیده بود و وقتی چشم او به کتف وی افتاد مشاهده کرد که روی شانه‌اش علامت گل زنبق دیده می‌شود و نشان می‌دهد که او را داغ کرده‌اند.

آتوس این را گفت و فنجان قهوه را سرکشید و آنگاه چون مصروعین قاه‌قاه خندید به طوری که دارتن‌یان از آن خنده بیش از سکوت‌های عمیق گذشته آتوس مشوش شد و ترسید که مبادا دوست او عقل را از دست داده باشد.

دارتن‌یان قدری صبر کرد تا اینکه خنده آتوس آرام گرفت و گفت: واقعاً آنچه

گفتید وحشت‌آور است. آیا این موضوع واقعیت دارد؟

آتوس گفت: آنچه به تو گفتم، عین حقیقت می‌باشد و دوست من بعد از مشاهده اینکه شانه زن را داغ کرده‌اند دانست که موجودی که در نظرش فرشته بود بیش از یک دیو نیست و چون در گذشته مرتکب سرقت گردیده لذا او را داغ کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت: دوست شما بعد از وقوف بر این موضوع چه کرد؟ آتوس گفت کنت جوان در آن ولایت اصیل‌زاده درجه اول بود و طبق رسوم اصیل‌زادگی نسبت به حوزهٔ فرمانروائی خود حق اجرای عدالت، در تمام مراحل را داشت و لذا از لباس‌های زن جوان ریسمانی بوجود آورد و دستها و پاهای او را بست و بعد وی را از یکی از درخت‌های جنگل آویزان نمود تا اینکه جان سپرد.

وقتی آتوس این جمله را تمام کرد طوری رنگ از صورتش پریده بود که دارتن‌یان ترسید مبادا دچار حال احتضار شود و دست‌های آتوس به لرزه افتاد و دارتن‌یان با اینکه حال پریشان او را دید بدون اراده گفت: این یک جنایت است زیرا زن مزبور به فرض سرقت کردن مکافات عمل را دیده، و به مجازات دزدی رسیده بود و نمی‌بایست او را به قتل برسانند.

آتوس گفت: بلی این یک جنایت به شمار می‌آید.

سپس سر را روی دو دست قرار داد و سکوت کرد دارتن‌یان جرأت نمی‌نمود چیزی بگوید و سکوت آتوس را بشکند تا اینکه خود وی سر برداشت و گفت:

این واقعه برای همیشه مرا از زنها بری کرد و از آن پس، دنبال زنهای باذوق و شاعرمنش نرفتم و امیدوارم که خداوند شما را نیز همین طور معالجه نماید اینک قدری از این ران گوسفند میل کنید که خیلی لذیذ است.

دارتن‌یان گفت: برادر آن زن چه شد؟ آتوس مانند اینکه چیزی عجیب و بدون سابقه می‌شنود گفت: آیا برادر او را می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: بلی... مگر شما نگفتید که این زن برادری داشته که کشیش بوده است.

آتوس گفت: چرا... وقتی من زن جوان را به دار آویختم (آتوس از فرط اندوه بالاخره خود را معرفی کرد و نشان داد که آن زن زوجه وی بوده است) درصدد برآمدم که برادر او را پیدا کنم چون حدس زدم که برادر از سوابق خواهر آگاه است ولی مرا بدون اطلاع گذاشت.

ولی آن مرد فرار کرد و پس از تحقیق دانستم که او برادر آن زن نبود بلکه عاشق وی محسوب می‌شد و برای اینکه آتیه وی را تأمین کند و هم خود سودی ببرد خویش را به شکل کشیشان آراست و او را به زوجیت من داد ولی امیدوارم کـه آن کشیش ساختگی هم به مجازات خود رسیده او را چهارپاره کرده باشند.

دارتن‌یان عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: واقعاً سرگذشتی مخوف بود آتوس یک قطعه از ران گوسفند را برید و در بشقاب دارتن‌یان نهاد و گفت: افسوس که از این نوع ران گوسفند در سرداب نبود وگرنه من همه را خورده بودم.

دارتن‌یان از شنیدن سرگذشت آتوس طوری منقلب گردید که نتوانست به صحبت ادامه بدهد و به‌عنوان اینکه خواب او را در ربوده سر را بین دو دست نهاد و پلک‌ها را بست.

۲۸

بازگشت

صبح روز بعد وقتی دارتن‌یان از خواب برخاست به یاد صحبت روز قبل آتوس افتاد.

صحبت مزبور هنگامی بر زبان آورده شد که آتوس و دارتن‌یان هر دو نیمه هوشیار بودند و در این حال، آنچه گفته می‌شود فراموش می‌گردد.

ولی دارتن‌یان، کلمه به‌کلمه اظهارات آتوس را به یاد داشت و حتی در آن بامداد که هوشیار گشته بود عجب آنکه سرگذشت از خاطرش زائل نمی‌گردید.

ولی چون بعضی از موارد سرگذشت مزبور به نظرش مبهم می‌رسید می‌خواست از آتوس توضیح بخواهد و مثلاً نمی‌فهمید که چگونه یک شوهر و زن، مدتی با هم زندگی کردند ولی شوهر شانه زن را ندیده، فقط آن روز در شکارگاه کتف او را مشاهده کرده بود.

دیگر اینکه چطور یک اصیل‌زاده بزرگ‌منش از خانواده آتوس هنگامی که خواست زن بگیرد در سوابق دختر جوان مطالعه نکرد و آیا زن های خانواده او، درصدد کنجکاوی برنیامدند و به او نگفتند که اول دختر مزبور را بشناسد و بعد با وی ازدواج کند.

دارتن‌یان برخاست و به طرف اطاق آتوس رفت تا راجع به این نکات و مسائل دیگر از او توضیح بخواهد ولی بعد از ورود به آنجا دوست خود را هوشیار و مثل

مواقع عادی بااراده دید و فهمید که دیگر نمی‌تواند از او درباره سرگذشت روز قبل توضیحی بخواهد مگر اینکه باز آتوس بیهوش شود و خود زبان بگشاید.

اما آتوس دارتن‌یان را دید گفت: دوست عزیز امروز وقتی من از خواب برخاستم دیدم که زبانم باردارد و نبض من تند می‌زند و فهمیدم که دیروز و دیشب در صرف نوشیدنی افراط نمودم و بخصوص هذیان گفتم و مطالبی بی سرو ته بر زبان آوردم.

آتوس بادقت دارتن‌یان را نگریست که از قیافه او عکس‌العمل سرگذشت دیروز را بفهمد.

دارتن‌یان گفت: مطالب دیروز و دیشب شما بی سروته نبود و فقط درباره مسائل معمول، صحبت کردید.

آتوس گفت: من تصور می‌کردم که برای شما سرگذشتی وحشت‌آور و غم‌انگیز را حکایت کرده‌ام.

و یک مرتبه دیگر آتوس بادقت دارتن‌یان را نگریست و دارتن‌یان گفت: اگر چنین باشد به طور حتم من از شما بیهوش‌تر بودم زیرا هیچ به خاطر ندارم شما چه گفتید؟

آتوس را این حرف قانع نکرد و گفت: دارتن‌یان، بیهوشها بر دو نوع هستند برخی از بیهوشی شاد می‌شوند و عده‌ای دچار اندوه می‌گردند و من از آنها هستم که بعد از بیهوشی خیلی دچار اندوه می‌شوم و داستان‌های غم‌انگیزی را که در طفولیت دایه‌ام برایم حکایت می‌کرد تکرار می‌نمایم.

آتوس این نکته را طوری طبیعی بر زبان آورد که دارتن‌یان مردد شد که آیا دوست او راست می‌گوید یا نه؟ و آیا سرگذشتی که برای او حکایت کرد داستان بود یا واقعیت داشت؟ و افزود:

من طوری بیهوش بودم که درست نفهمیدم شما چه گفتید و اینک گفتار شما مانند مطالبی که در رؤیا شنیده می‌شود به خاطرم می‌آید و مثل اینکه صحبت از زنی بود که او را به دار آویخته‌اند.

رنگ از صورت آتوس پرید اما خندید و گفت: همین است... همین است... و نقل این دستان، در موقع بیهوشی، یکی از عادات زشت مرا تشکیل می‌دهد ولی هر وقت که من این داستان را نقل می‌کنم دلیل بر این می‌باشد که از فرط بیهوشی نزدیک است بمیرم و در آن حال این سرگذشت، مثل هذیان از دهانم خارج می‌گردد.

دارتن‌یان گفت: بلی... من هم احساس می‌کردم که مطالب شما شاید ناشی از بیهوشی است و شما صحبت از یک کنت جوان می‌کردید که یکی از دوستان شما بود و علاقمند به دختری شد و آن دختر برادری داشت...

آتوس مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت: این است نتیجه بیهوشی که انسان بدون اراده، اسرار دیگران را فاش می‌نماید و آبروی سایرین را لکه‌دار می‌کند ولی دوست عزیز آنچه شنیدید داستانی بیش نبود واین واقعه به من نشان داد که بعد از این اختیار زبان را از دست ندهم.

دارتن‌یان سکوت کرد آتوس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: راستی... دارتن‌یان... از اسبی که برای من آورده بودید از شما متشکرم.

دارتن‌یان گفت: آیا اسب را مطابق سلیقه خود یافتید؟ آتوس گفت: بلی ولی تصور می‌کنم که اسبی ظریف است و برای میدان اسب‌دوانی خوب می‌باشد و به درد راه‌پیمائی‌های طولانی نمی‌خورد دارتن‌یان گفت: اشتباه می‌کنید من با همین اسب در یک ساعت و نیم ده فرسخ را طی کردم و وقتی به منزل رسیدم اسب، طوری بر سر حال بود که پنداری فقط یک دور، اطراف میدان سن‌پول‌پیست پاریس را پیموده است.

آتوس گفت: این طور باشد من باید متأسف شوم دارتن‌یان گفت: برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه من این اسب را از دست دادم.

دارتن‌یان گفت: چطور از دست دادید؟ آتوس گفت: امروز ساعت شش صبح من بیدار شدم و چون شما خوابیده بودید و من هم کسی را نداشتم که با او صحبت نمایم از فرط کسالت به طرف اصطبل رفتم و اسب‌ها را دیدم و مراجعت نمودم و در تالار مهمانخانه مشاهده کردم که یکی از انگلیس‌ها که دیروز وارد شدند با یک دلال مال‌فروش راجع به خرید اسب‌ها صحبت می‌کنند و قصد دارد که یک اسب قره‌کهر را به مبلغ یکصد پیستول از او خریداری نماید.

من به او گفتم آقای محترم، من هم اسبی دارم که برای فروش آماده است.

انگلیسی مزبور گفت: من دیروز اسب شما را دیدم و نوکر دوست شما دهانه آن را به دست گرفته بود و تصدیق می‌کنم که اسبی خوب می‌باشد.

گفتم آیا تصدیق می‌کنید که این اسب یکصد پیستول می‌ارزد؟ انگلیسی گفت البته... آیا حاضرید به این قیمت اسب خود را بفروشید؟

من گفتم نه... ولی حاضرم که بر سر این اسب با شما بازی کنم.

انگلیسی بدواً از این پیشنهاد متحیر شد و تصور کرد شوخی می‌کنم ولی بعد رضایت داد و ما بازی کردیم و من اسب را باختم ولی خوشبختانه زین و برگ آن را حفظ نمودم.

قیافه دارتن‌یان عبوس گردید و آتوس پرسید آیا از این بازی ناراضی شدید؟

دارتن‌یان گفت: بلی زیرا این اسب قطع‌نظر از اینکه یادگار بود نشانی ما به شمار می‌آمد و من قرار گذاشته بودم که در میدان جنگ، به وسیله این اسب، ما را بشناسند و شما آتوس عزیز کاری بد کردید که این اسب را در بازی باختید.

آتوس گفت: دوست عزیز اگر امروز صبح شما هم مثل من کسل و به‌علاوه تنها بودید، همین کار را می‌کردید.

از این گذشته من اسب‌های انگلیسی‌ها را دوست نمی‌دارم و اگر قرار است با یک نشانی ما را بشناسند به وسیله زین و برگ هم ما را خواهند شناخت و از ناپدید شدن اسب حیرت نخواهند کرد زیرا اسب در میدان جنگ کشته می‌شود یا بر اثر راه‌پیمائی سقط می‌کند یا به مرض مشمشه و ذات‌الجنب می‌میرد.

دارتن‌یان جواب نداد زیرا بی‌مبالاتی دوست او، وی را خیلی ناراضی کرده بود.

آتوس گفت: من متحیرم که چرا شما این قدر به این جانوران علاقه‌مند هستید و اگر این طور عبوس هستید من نخواهم توانست صحبت خود را تمام کنم.

دارتن‌یان گفت: مگر کاری دیگر هم کرده‌اید؟ آتوس گفت: بلی بعد از اینکه بازی شروع شد و اصیل‌زاده انگلیسی ده خال و من ۹ خال آوردم (ملاحظه کنید که چطور انسان با یک خال یک اسب را می‌بازد) من به فکر افتادم که بر سر اسب شما بازی کنم.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... آیا بر سر اسب من بازی کردید؟ آتوس گفت:

ـ بلی... بر سر اسب شما بازی کردم و آن را هم باختم.

ـ آه... آیا اسب مرا باختید؟

ـ آری دوست عزیز و باز من یک خال کمتر از اصیل‌زاده انگلیسی آوردم... و او هشت‌خال آورد و من هفت‌خال... آیا ضرب‌المثل معروف را درباره هفت و هشت شنیده‌اید؟

ـ آتوس... من احساس می‌کنم که شما امروز یک حال غیرعادی دارید؟
ـ این حرف را می‌خواستید دیروز، هنگامی که من هذیان می‌گفتم و برای شما حکایات بی سروته نقل می‌کردم بزنید نه امروز... و خلاصه من اسب شما را با زین و برگ آن باختم.
ـ واه... واه... واقعاً که خیلی تأسف‌آور است آیا زین و برگ مرا هم باختید؟
ـ بلی و این ناشی از لجاجت من در بازی می‌باشد و اگر من در بازی لجوج نبودم بازیکنی خوش اقبال می‌شدم ولی لجاجت من در بازی به من ضرر می‌زند... و بر اثر این لجاجت باز بازی کردم.
ـ شما دیگر چیزی نداشتید که بر سر آن بازی کنید زیرا هم اسب خود را باختید و هم اسب مرا.
ـ دوست عزیز من برای بازی یک چیز گرانبها داشتم و آن انگشتر الماس شما بود که من دیروز در انگشت شما دیده بودم.
ـ پناه برخدا... آیا شما انگشتر الماس مرا در معرض بازی گذاشتید دارتن‌یان بی‌اختیار انگشت‌ها را روی انگشتر نهاد.
ـ بلی دوست عزیز و من چون جواهرشناس هستم زیرا روزی خود من دارای جواهر بودم متوجه بودم که انگشتر شما هزار پیستول ارزش دارد.[1]
ـ من امیدوارم که شما که فکر این موضوع را نمودید این فکر را به موقع اجراء نگذاشته بودید.
ـ دوست عزیز این الماس یگانه وسیله چیره‌شدن مادر بازی بود چیره‌شدن اصطلاح مخصوص بازیکنان است و ما بدان وسیله می‌توانستیم هم اسب‌ها را به دست بیاوریم و هم زین و برگ را.
ـ من احساس می‌کنم که از صحبت شما به لرزه درآمده‌ام... بعد چه شد؟
ـ باری من راجع به الماس شما با اصیل‌زاده انگلیسی صحبت کردم و او هم روز گذشته الماس شما را دیده بود و از این موضوع حیرت نکنید زیرا وقتی کسی یکی از

۱ـ آلکساندر دوما در این فصل، فقط رومان‌نویسی نمی‌کند بلکه روحیه اصیل‌زادگان آن عصر را که در کشور فرانسه خیلی شائق بازیهای شرطی بودند به نظر ما می‌رساند. (م)

ستارگان آسمان را نگین انگشتر می‌کند نباید انتظار داشته باشد دیگران آن را نبینند.

ـ دوست عزیز صحبت خود را تمام کنید زیرا این طور که شما با خونسردی صحبت می‌نمائید ترس من بیشتر می‌شود.

ـ ما این الماس را ده قسمت کردیم و هر قسمت را یکصد پیستول درنظر گرفتیم.

دارتن‌یان کم‌کم به خشم درمی‌آمد و گفت: آتوس، به نظرم شما قصد دارید مرا بیازمائید و بدانید که آیا من ظرفیت خودداری دارم یا خیر؟

آتوس گفت: من شوخی نمی‌کنم و قصد ندارم که شما را بیازمایم بلکه کسالت مفرط و تنهائی سبب شد که من به بازی ادامه بدهم اگر شما هم مدت پانزده روز در سرداب بودید بدتر از من می‌شدید.

دارتن‌یان انگشت‌ها را جمع کرد و انگشتر الماس را وسط آنها فشرد و گفت: با این وصف شما نمی‌توانید بگوئید که به علت کسل بودن روی انگشتر من بازی کردید؟

آتوس گفت: گوش کنید که من چه می‌گویم... انگشتر شما را به ده قسمت کردیم و قرار گذاشتیم که ده درو به اضافه سه دوره، جمعاً سیزده دوره بازی کنیم و من بعد از اینکه انگشتر شما را باختم متوجه شدم که عده سیزده برای من نحس است زیرا روز سیزدهم ماه ژوئیه بود که در شکارگاه آن زن...

دارتن‌یان که بر اثر شنیدن سرگذشت‌های صبح آن روز، دیگر به سرگذشت شب و روز قبل توجه نداشت، خشمگین بانگ زد آیا انگشتر مرا باختید؟

آتوس گفت: قدری صبر کنید تا صحبت من تمام شود زیرا من بعد از باختن انگشتر، چون متوجه شدم که انگلیسی مزبور مانند بسیاری از اصیل‌زادگان انگلیسی روحیه و سلیقه‌ای خاص دارد درصدد چیره‌شدن برآمدم و نقشه‌ای طرح کردم.

اساس نقشه من روی گریمو دور می‌زد، زیرا دیده بودم که اصیل‌زاده انگلیسی با گریمو صحبت می‌کند و نوکرم به من گفته بود که آن انگلیسی به او پیشنهاد کرده که وارد خدمت وی گردد و به همین جهت من گریمو را هم به ده قسمت منقسم نمودم.

دارتن‌یان باوجود اندوه از دست دادن الماس نتوانست از خنده خودداری کند وگفت: آیا او را ده قسمت کردید؟

آتوس گفت: بلی من گریمو خموش و ساکت را به ده قسمت نمودم و با اینکه مجموع ده قسمت او یک سکهٔ قلب ارزش ندارد با آن توانستم که الماس شما را مسترد

کنم و از انگلیسی ببرم... باز هم بگوئید که لجاجت در بازی خطرناک است. چون من اگر لجاجت نمی‌کردم نمی‌توانستم الماس را به چنگ بیاورم.

دارتن‌یان که خاطرش از حیث الماس آسوده شد خنده را سر داد.

آتوس گفت: وقتی الماس را بردم دریافتم که اقبال به من رو آورده است و باید اسب‌ها و زین را هم مسترد کرد لذا یک مرتبه دیگر روی الماس شرط بستم.

دارتن‌یان اخم کرد و قلب او از اضطراب به طپش درآمد و آتوس گفت: در نتیجه اسب‌ها و زین و برگ را بردم.

چهره دارتن‌یان باز گردید و تبسم نمود و گفت: جای شکر باقی است که عاقبت اسب‌ها و زین و برگ برگشت.

آتوس گفت: بلی ولی باز بازی کردم و اسب‌ها را باختم و دو زین و برگ شما و خودم را از دست دادم.

دارتن‌یان باز مهموم شد و آتوس گفت: بالاخره وقتی بازی به اتمام رسید من دیدم که انگشتر الماس شما برای ما باقی مانده و زین و برگ‌های من و شما نیز در تصرف ماست و لذا اگر شما بوسفال ندارید (اسم اسب اسکندر بوسفال بود) دارای زین و برگ آن می‌باشید.

دارتن‌یان که هنوز می‌ترسید درست نفهمیده باشد گفت: آیا اینک من مالک انگشتر الماس هستم یا نه؟

آتوس گفت: بلی الماس شما تمام و کمال باقی‌مانده هم چنان که زین و برگ‌ها نیز باقی‌مانده است.

دارتن‌یان گفت: ولی این زین و برگ بدون اسب به چه درد ما می‌خورد؟

آتوس گفت: من فکری کرده‌ام دارتن‌یان گفت:

ـ آتوس عزیز فکرهای شما خطرناک است و مرا به لرزه درمی‌آورد.

ـ این مرتبه فکر من عالی است زیرا من می‌اندیشیدم که شما مدتی است که بازی نکرده‌اید.

ـ من از بازی نفرت دارم.

ـ چون شما مدتی است که بازی نکرده‌اید اگر مبادرت به بازی کنید خواهید برد.

ـ مقصود شما چیست؟

ـ این انگلیسی هنوز این جاست و حرکت نکرده و من فهمیدم که خیلی به زین و برگ علاقه‌مند است و شما هم به اسب خود علاقه دارید و می‌توانید درقبال زین و برگ، بر سر اسب بازی کنید.

ـ ولی اگر او به یک زین و برگ اکتفا نکرد چه باید کرد؟

ـ در این صورت زین و برگ مرا هم بر آن بیفزائید زیرا من مثل شما نیستم که بر مال دنیا تأسف بخورم و چون مدتی است بازی نکرده‌اید به طور حتم خواهید برد.

دارتن‌یان به فکر فرو رفت زیرا حرف آتوس در او اثر کرد و اندیشید که شاید او راست می‌گوید و کسی که از مدتی به این طرف دست به شرط‌بندی نزده، ممکن است اقبال داشته باشد معهذا گفت: چون ما اسب‌ها را از دست داده‌ایم من قصد داشتم که زین و برگ را نگاه داریم.

آتوس گفت: حال که به زین و برگ علاقه دارید بر سر انگشتر الماس بازی کنید.

دارتن‌یان گفت: من هرگز این کار را نمی‌کنم و محال است که این انگشتر را از دست بدهم.

آتوس گفت: اگر من یک مرتبه بر سر گریمو بازی نمی‌کردم بـه شـما پیشنهاد می‌نمودم که بر سر پلانشه بازی کنید اما تصور نمی‌کنم که اصیل‌زاده انگلیسی راضی به تجدید این بازی باشد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من عقیده دارم که بازی نکردن بهتر از مبادرت بدین کار می‌باشد.

آتوس گفت: من از این حرف شما متأسف شدم زیرا این انگلیسی خیلی پول‌دار می‌باشد و اگر شما یک مرتبه، فقط یک مرتبه با او بازی کنید، ممکن است که اسب خود را تحصیل نمائید.

دارتن‌یان گفت: اگر ببازم چطور؟ آتوس گفت: مطمئن باشید که خواهید برد.

دارتن‌یان گفت: آمدیم و من باختم... آن وقت چه می‌شود؟ آتوس گـفت: آن وقت شما که اسب ندارید زین و برگ آن را هم از دست خواهید داد و از شر حمل زین و برگ که کاری دشوار است آسوده خواهید گردید.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... یک دست بازی می‌کنیم تا ببینیم چه خواهد شد.

آتوس درصدد جستجوی انگلیسی برآمد و او را در اصطبل یافت و دید که با

حسرت مشغول تماشای زین و برگها می‌باشد و چون فرصتی خوب به دست آورده بود به او گفت که دوست او حاضر است که دو زین و برگ را در قبال یک اسب یا یکصد پیستول (بسته به میل دارتن‌یان) بازی کند.

اصیل‌زاده انگلیسی حساب کرد و متوجه شد که دو زین و برگ اقلاً سیصد پیستول ارزش دارد و پیشنهاد آتوس را پذیرفت.

بعد دارتن‌یان آمد و شروع به بازی کرد و سه خال آورد یعنی دوخال، به اضافه یک خال.

رنگ دارتن‌یان پرید زیرا متوجه شد که انگلیسی مزبور هرچه بیاورد باز از او خواهد برد.

آتوس نیز همین فکر را می‌کرد و به انگلیسی گفت: آقا تصور می‌کنم که اسب‌های شما دارای زین و برگ خواهد شد و شما اسب‌ها را درحالی که زین شده‌اند از اصطبل خارج خواهید نمود.

اصیل‌زاده انگلیسی با اطمینان کامل که برد با او می‌باشد شروع به بازی کرده دارتن‌یان که یقین داشت می‌بازد جرأت نکرد که نظری به خال‌ها بیندازد ولی آتوس با خونسردی خال‌ها را می‌نگریست و یک مرتبه گفت: آه... آه... آقا دوخال آوردید باختید زیرا یک خال کمتر از دوست من آوردید و من در مدت عمر خود فقط چهارمرتبه نظیر این بازی را دیده‌ام.

اصیل‌زاده انگلیسی حیرت‌زده طاس‌ها را می‌نگریست زیرا به راستی دوخال آورده بود و آتوس گفت: دفعه اول که من نظیر این بازی را دیدم در منزل آقای کرکی بود و مرتبه دوم در کاخ خودم هنگامی که من یک کاخ داشتم... این بازی را مشاهده کردم ومرتبه سوم در منزل آقای تره‌وی دوخال درقبال سه خال آمد و بالاخره مرتبه چهارم در یک مهمانخانه من دوخال آوردم در صورتی که حریف سه خال داشت و درنتیجه من یکصد لوئی طلا به ضمیمهٔ هزینه یک شب‌چره را باختم.

اصیل‌زاده انگلیسی گفت: آقا، از این قرار شما اسب خود را تصاحب خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: بدیهی است انگلیسی گفت: آیا دیگر میل ندارید بازی کنید؟
دارتن‌یان گفت: نه زیرا قرار ما بر این بود که فقط یک دست بازی کنیم.

انگلیسی گفت: راست است و من اسب را تسلیم گماشته شما می‌کنم آتوس خطاب به انگلیسی گفت: آقا اجازه بدهید که من دو کلمه با دوست خود صحبت نمایم.

سپس دارتن‌یان راکناری کشید و دارتن‌یان با وحشت منتظر بود که بشنود آتوس چه می‌گوید و از او پرسید آیا می‌خواهید باز مرا وادار به بازی نمائید؟

آتوس گفت: نه و فقط می‌خواهم به شما بگویم که قدری فکر کنید؟ دارتن‌یان گفت: به چه فکر کنم.

آتوس گفت: آیا شما میل دارید که اسب را تصاحب کنید؟

دارتن‌یان گفت: البته آتوس گفت: خطا می‌کنید و من اگر به جای شما باشم در عوض اسب یکصد پیستول از این انگلیسی خواهم گرفت زیرا قرار ما بر این بود که شما به اختیار خود یا اسب را بگیرید یا یکصد پیستول دریافت نمائید.

دارتن‌یان گفت: صحیح است و قرار ما همین طور بود ولی من اسب را بر یکصد پیستول ترجیح می‌دهم.

آتوس گفت: خبط می‌کنید زیرا ما بیش از یک اسب نداریم و نمی‌توانیم دونفری با آن مسافرت کنیم و هرگاه هر دو سوار بر اسب شویم با این اونیفورم تفنگداری شبیه به دو طفل یتیم جلوه خواهیم نمود که آنها را از آبادی خود بیرون کرده‌اند و اگر یکی پیاده باشد و دیگری سوار بر اسب مسافرت کند برای هر دو وهن‌آور خواهد بود.

از این گذشته ما برای مراجعت به پاریس احتیاج به پول داریم و از این یکصد پیستول برای بازگشت استفاده خواهیم نمود.

دارتن یان گفت: دوست عزیز به شما گفتم که من بدین اسب علاقه‌مند هستم و آن را تصاحب خواهم کرد آتوس گفت: من هم دوباره به شما می‌گویم که خبط می‌کنید برای اینکه اسب جانوری است ظریف که زود از پا درمی‌آید و کافی است که ناگهان زمین بخورد تا هر دو ساق پای او بشکند.

یا اینکه قدری سنگریزه در علوفه باشد و شبی درد دل بگیرد و بمیرد یا اینکه از یک آخور که یک اسب مشمشه‌ای به آن بسته بودند تعلیف کند تا به نوبه خود مشمشه بگیرد و بمیرد.

شما وقتی دارای یک اسب شدید باید هزینه آن را تحمل نمائید و برای اسب علوفه خریداری کنید و از یک مهتر بخواهید که او را تیمار کند.

در صورتی که اگر اسب را بفروشید خود شما با بهای اسب زندگی خواهید کرد و غذاهای لذیذ خواهید خورد و به همین جهت دریافت یکصد پیستول به جای اسب به عقیده من اولی می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: اگر اسب را بفروش برسانیم چگونه خواهیم توانست مراجعت کنیم.

آتوس گفت: که سوار اسب‌های نوکران خواهیم شد و به آنها خواهیم گفت: که پیاده بیایند.

دارتن‌یان گفت: اگر سوار اسب‌های نوکران شویم در آن صورت وضعی مضحک خواهیم داشت.

آتوس گفت: این طور نیست و هرکس که قیافه ما را ببیند می‌فهمد که ما اصیل‌زادگانی می‌باشیم که برحسب تصادف سوار بر آن اسب‌های ارزان‌قیمت شده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: اگر ما این اسب را از دست بدهیم آیا پیش‌بینی می‌کنید که درقبال پورتوس و آرامیس چه شکلی خواهیم داشت؟

آتوس گفت: نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: آنها دارای اسب‌هائی زیبا هستند و سوار بر آن اسب‌ها جلوهٔ بسیار خواهند کرد در صورتی که ما...

آتوس قاه‌قاه خندید و دارتن‌یان پرسید برای چه می‌خندید آتوس گفت: چون صحبت از اسب‌های پورتوس و آرامیس کردید به خنده درآمدم دارتن‌یان گفت: من نمی‌توانم بفهمم که کجای این موضوع خنده دارد.

آتوس گفت: در موقع خود خواهید فهمید و اینک به شما توصیه می‌کنم که دست از لجاجت بردارید و یکصد پیستول را قبول کنید که ما هزینه مراجعت به پاریس را داشته باشیم خاصه آنکه بعد از آن، باید استراحت کنیم زیرا در این ده پانزده روز همه خسته شدیم و برای ما قدری استراحت، ضروری است و به طوری که می‌دانید استراحت هم پول می‌خواهد.

دارتن‌یان گفت: ولی من بعد از مراجعت به پاریس استراحت نخواهم کرد بلکه درصد برمی‌آیم که خانم بوناسیو را پیدا کنم.

آتوس گفت: به فرض اینکه بخواهید او را پیدا کنید باز یکصد پیستول بیش از اسب برای شما مفید خواهد بود زیرا با اسب نمی‌توانید این زن را کشف نمائید در

صورتی که با پول ممکن است از این و آن، اطلاعاتی درباره او تحصیل کنید.

دارتن‌یان که سایر دلائل آتوس را نپذیرفته بود این یک را پذیرفت و دیگر اینکه دید اگر بیشتر امتناع کند ممکن است دوست او برنجد و وی را مردی مادی به حساب بیاورد لذا با دریافت یکصد پیستول موافقت کرد و اصیل‌زاده انگلیسی هم فوراً شمرد و به وی تحویل داد.

چون دیگر کاری نداشتند به نوکرها گفتند که زین‌ها را بر سر بگذارند و پیاده به راه بیفتند و خود آنها سوار اسب نوکران شدند و راه پاریس را در پیش گرفتند.

گرچه اسب‌های مزبور راهوار نبودند با این وصف دارتن‌یان و آتوس از نوکرها جلو افتادند تا به کروکور رسیدند و دیدند که آرامیس کنار پنجرهٔ مهمانخانه ایستاده و دامنه افق را از نظر می‌گذراند.

آن دو خطاب به آرامیس بانگ زدند، که آنجا چه می‌کنید و توجه شما را چه چیزی جلب کرده است.

آرامیس گفت: آه دارتن‌یان این تو هستی... آتوس... این شما هستید؟... من در اینجا ایستاده بودم و به بی‌ثباتی دنیا و اموال دنیا فکر می‌کردم و می‌اندیشیدم که در گیتی هرچه هست زود از بین می‌رود.

مثلاً همین اسب انگلیسی که دارتن‌یان برای من آورد و من هم خیلی بدان علاقه داشتم و اینک از نظر ناپدید می‌شود یکی از مظاهر بی‌وفائی اشیاء و اموال دنیا می‌باشد و زندگی را می‌توان در سه کلمه خلاصه کرد: بودیم، هستیم، خواهیم رفت.

دارتن‌یان گفت: معنای این پند چیست؟ آرامیس گفت: معنای این پند این است که من یک اسب گرانبها راکه با این سرعت می‌رود و می‌تواند پنج فرسنگ را در یک ساعت طی نماید به شصت سکه طلا فروختم و یقین دارم که بهای اسب دوبرابر این می‌باشد و دلالی که آن را از من خریده به نسبت پنجاه‌درصد مرا مغبون کرده است.

آتوس و دارتن‌یان خندیدند و آرامیس که نمی‌دانست علت خندهٔ آنها چیست گفت: آقایان به سفاهت من نخندید زیرا من به قدر کافی از عمل ناپسند خویش تنبیه شدم و تنبیه من این است که دلال، مرا کاملاً مغبون کرد و خوشا به حال شما که اسب‌های زیبای خود را نگاه داشته‌اید و برای اینکه آن جانوران ظریف و قشنگ خسته نشوند آنها را به نوکران خود دادید که بیاورند و خود سوار اسب‌های نوکران شده‌اید.

در این وقت یک دلیجان که در جاده پیش می‌آمد مقابل مهمانخانه توقف کرد و گریمو و پلانشه درحالی که هر کدام یک دست زین و برگ با خود داشتند از دلیجان پیاده شدند و آرامیس به محض اینکه آنها را دید فهمید که موضوع از چه قرار است و گفت:

واقعاً درست گفته‌اند که قلب، به قلب راه دارد زیرا من هم مانند شما بعد از فروش اسب، زین و برگ آن را نگاه داشته‌ام آهای بازن... بازن...

بازن نوکر آرامیس نمایان شد آرامیس گفت: زین و برگ مرا هم نزد زین و برگ این آقایان ببر...

و اما اینکه چه شد که نوکران آن دونفر سوار دلیجان شدند شرح واقعه به اختصار از این قرار است:

پلانشه و گریمو زین و برگ‌ها را بر سر گذاشته، پیاده راه می‌پیمودند تا اینکه دیدند یک دلیجان خالی به طرف پاریس می‌رود و راننده را صدا زدند و گفتند اگر شما ما را سوار کنید و به اربابمان که جلو رفته‌اند برسانید ما چند بطری نوشیدنی با خویش آورده‌ایم نخواهیم گذاشت در راه تشنه بمانید.

دارتن‌یان گفت: خوب با کشیش‌های خود چه کردید؟

آرامیس گفت: من آنها را به شام دعوت کردم و چون این مهمانخانه دارای غذاهای لذیذ می‌باشد پیش‌نماز موافقت کرد که من کماکان اونیفورم تفنگداری خود را حفظ کنم و رئیس فرقه ژزویت درخواست نمود کاری بکنم که او را وارد سپاه تفنگداران نمایم.

دارتن‌یان گفت: عجب عجب... پس دیگر شما مجبور نیستید که رساله بنویسید

آرامیس گفت: نه، نوشتن رساله را کنار گذاشته‌ام و در عوض شعر می‌سرایم ولی این اشعار از سبک جدید است و بیش از یک هجا ندارد.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که سرودن شعری که بیش از یک هجا ندارد خیلی مشکل می‌باشد آرامیس گفت: اگر مشکل نباشد که دارای ارزش نیست و ارزش هرچیز در اشکال آن است و اگر میل دارید برای شما بخوانم و قطعه اول این شعر یک هجائی با اینکه چهارصد مصرع است بیش از یک دقیقه طول نمی‌کشد.

دارتن‌یان که از شعر به اندازه زبان لاتینی نفرت داشت گفت: دوست عزیز اینک

که شما شعری این‌چنین جالب‌توجه و دشوار ساخته‌اید بهتر این است که از خواندن آن نیز خودداری نمائید زیرا در این صورت ارزش شعر مضاعف می‌شود و یکی از حکمای بزرگ گفته اگر ارزش کلام به اندازه نقره باشد ارزش سکوت به اندازهٔ طلا است.

آرامیس گفت: حال که دارتن‌یان میل ندارد شعر مرا بشنود من هم سکوت می‌کنم ولی بدانید که از شنیدن شعری جالب‌توجه که در آن صفات حمیده و اخلاق پسندیده مورد تقدیر قرار گرفته بود محروم شده‌اید... خوب... آقایان... به نظرم خیال دارید که عازم پاریس شوید.

دارتن‌یان گفت: مگر شما نمی‌آئید... آیا در اینجا کاری دارید؟ آرامیس گفت: من هیچ کاری در اینجا ندارم و هم اکنون به راه می‌افتم آهای... بازن... به مهمانخانه‌چی بگو که صورت حساب مرا بیاورد.

مهمانخانه‌چی صورت‌حساب آرامیس را آورد و وی پرداخت و آرامیس هم مانند دوستان خود سوار اسب نوکرش گردید و نوکر با زین و برگ اسب انگلیسی به دلیجان رفت و به پلانشه و گریمو ملحق گردید.

وقتی به راه افتادند آرامیس گفت: دوستان باور کنید که من دلم برای پورتوس خیلی تنگ شده وخوشوقتم از اینکه می‌رویم و او را پیدا می‌کنیم و با اینکه این جوان ساده و خودخواه است من او را دوست می‌دارم و مکرر جای او را خالی کرده‌ام زیرا می‌دانم که قلبی مصفا دارد.

دیگر اینکه آقایان، ما سوار بر این اسب‌های مفلوک و لاغر، درقبال پورتوس که بر اسب انگلیسی خود سوار است وضعی چون بردگان درمقابل امپراطور هندوستان خواهیم داشت و پورتوس از این فرصت کمال استفاده را خواهد کرد که شکوه خود را به رخ ما بکشد.

وقتی وارد مهمانخانه‌ای که پورتوس در آن سکنی گرفته بود شدند دیدند که وی از بستر برخاسته و مقابل میزی رنگین که به اندازه چهارنفر غذا و نوشیدنی و میوه روی آن دیده می‌شود نشسته است.

پورتوس تا دوستان را دید با شعف برخاست و بانگ زد آفرین بر شما... زیرا خیلی به موقع آمدید و من تازه شروع به صرف غذا کرده بودم و تأسف می‌خوردم که باید تنها، غذا بخورم... آهای موسکتون... صندلی بیاور تا آقایان بنشینند و لیوان‌های

نوشیدنی را مضاعف کن.

دارتن‌یان نظری به اغذیه و نوشیدنی‌ها انداخت و گفت: پورتوس، من تصور می‌کنم که این اغذیه گوناگون بر اثر شکار در جنگل به دست نیامده است.

پورتوس آهی کشید و گفت: آقایان، من بر اثر در رفتن مفصل زانو و اینکه مدتی بستری بودم خیلی ضعیف شدم و اینک ناچارم که تقویت نمایم. خدا نکند که شما گرفتار در رفتن زانو بشوید. آیا هیچ وقت زانو یا دست شما در رفته است.

آتوس گفت: من هنوز دچار در رفتن مفصل زانو نشده‌ام ولی یک مرتبه ضمن منازعه در خیابان فرون در پاریس یک ضربت شمشیر بر من وارد آمد که مدت پانزده بلکه هیجده روز مرا بستری نمود و می‌دانم وقتی انسان بستری می‌شود چقدر ضعیف می‌گردد.

آرامیس گفت: دوست عزیز با اینکه شما باید تقویت کنید تصور نمی‌کنم که این غذا را فقط برای خودتان تهیه کرده بودید؟

پورتوس گفت: من منتظر ورود یکی از اصیل‌زادگان که ساکن قریه‌ای در این نزدیکی است بودم ولی هم‌اکنون خبر داد که نخواهد آمد و خوشبختانه شما آمدید و مسرت من زیادتر شد و اینک بفرمائید که غذا بخوریم و بقیه صحبت‌ها را برای بعد از غذا بگذاریم زیرا حیف است که این اغذیه سرد شود و از مزه بیفتد.

دوستان شروع به صرف غذا کردند و بعد از اینکه سوپ خورده شد و به غذاهای دیگر پرداختند آتوس گفت: آقایان آیا می‌دانید که شما چه تناول می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: من گوشت گوساله‌ای که در فر پخته شده و لای آن مارچوبهٔ دوساله و مغز جوجه گذاشته‌اند تناول می‌نمایم.[1]

پورتوس گفت: من راسته بره را تناول می‌نمایم و عقیده دارم که یکی از غذاهای بهشتی راسته بره است آقایان قدری از این راسته تناول کنید و ببینید چقدر آبدار و لذیذ می‌باشد.

آرامیس گفت: من مشغول خوردن سینه جوجه هستم و آفرین بر این

۱ـ مارچوبه دوساله در ایران گویا وجود ندارد و تفاوت آن با مارچوبه یک‌ساله این است که هر دوسال یک‌مرتبه ثمر می‌دهد مارچوبه‌هائی که در ایران هست همه یک‌ساله می‌باشد. (م)

مهمانخانه‌چی که می‌تواند جوجه را این طور سرخ کند که گوشت آن این اندازه لذیذ شود.

آتوس گفت: آقایان شما همه اشتباه می‌کنید و آنچه شما تناول می‌فرمائید گوساله و بره و پرنده نیست بلکه اسب است اسب!...

آرامیس بانفرت بشقاب غذاخوری خود را دور کرد و گفت: آه. ما مشغول خوردن اسب بودیم؟. من اگر می‌دانستم که اسب می‌خورم هرگز لب به غذا نمی‌آلودم.

پورتوس که میزبان بود سکوت کرده، حرف نمی‌زد.

آتوس خطاب به او گفت: پورتوس آیا من درست می‌گویم یا نه؟. و ما اسب تناول می‌کنیم یا خیر؟ و آیا فقط اسب می‌خوریم یا زین و برگ آن را هم تناول می‌نمائیم.

پورتوس گفت: نه آقایان شما فقط اسب را تناول می‌فرمائید و من زین و برگ آن را نگاه داشته‌ام آن وقت آرامیس قاه‌قاه خندید و گفت: معلوم می‌شود که ما چهارنفر از همه حیث شبیه به یکدگر هستیم زیرا همه اسب‌های خود را فروختیم و زین و برگ آن را نگاه داشتیم.

پورتوس گفت: آقایان من فقط از روی احتیاج این اسب را نفروختم بلکه نوع‌پرستی هم مرا وادار به فروش آن کرد.

آرامیس گفت: پورتوس عزیز، چگونه نوع‌پرستی تو را وادار به فروش اسب نمود پورتوس گفت: آخر هرکس که اینجا می‌آمد و این اسب را می‌دید از اسب خود شرمنده می‌شد و من نخواستم که دیگر آنها شرمنده شوند و اسب خود را فروختم.

دارتن‌یان گفت: آیا دوشس شما کماکان از پاریس دوره و در آب‌های معدنی بسر می‌برند پورتوس گفت: متأسفانه بلی.

و برای اینکه موضوع صحبت را تغییر بدهد افزود حکمران اینجا او را از من خواست و من بدو گفتم که او را نمی‌دهم ولی وقتی زیاد اصرار کرد من مجبور شدم بدهم.

دارتن‌یان که تصور می‌کرد صحبت از دوشس می‌باشد گفت: چطور؟ آیا شما دوشس خود را به حکمران اینجا دادید؟

پورتوس گفت: دوشس را ندادم بلکه اسب خود را دادم و گفتم قیمت اسب

یکصدو پنجاه لوئی می‌باشد ولی حکمران بیش از هشتاد لوئی نپرداخت.

آرامیس گفت: با زین و برگ فروختید یا بدون زین؟

پورتوس گفت: بدون زین و برگ.

آتوس گفت: آقایان تصدیق کنید که پورتوس بهتر از همه ما معامله کرد.

و آن وقت دوستان خندیدند و به افتخار پورتوس هورا کشیدند.

پورتوس که بدواً نفهمید موضوع از چه قرار است و چرا دوستان مـی‌خندند و هورا می‌کشند افسرده گردید و وقتی دانست که موضوع، مـربوط بـه فـروش اسب‌ها می‌باشد برحسب عادت، با صدای بلند به خنده درآمد و در تفریح عمومی شرکت کرد.

دارتن‌یان گفت: دوستان بنابراین ما همه مثل یکدیگر هستیم و بر اثر فروش اسب قدری پول داریم.

آتوس گفت: ولی من پولی ندارم برای اینکه وقتی به مهمانخانه‌ای که آرامیس در آنجا بود رسیدیم نوشیدنی زیادی خریداری کردم و در دلیجان نوکرها نهادم و درنتیجه بی‌پول شدم.

آرامیس گفت: من هم مجبور شدم همه پول خود را خرج کنم و هرچه داشتم به کلیسا یا ژزویت‌های شهر آمین دادم.

از این گذشته من نذر کرده بودم که اگر از این سفر به سلامت برگردیم برای خودم و شما، درکلیسا مراسم عشاءربانی به جا بیاورم و چون خود من فرصت این کار را ندارم به کشیش‌ها پول دادم که این مراسم را انجام بدهند و تصدیق کنید که ادای این مراسم مذهبی ضرورت داشت.

پورتوس گفت: من هم تقریباً هرچه داشتم خرج کردم زیرا نه فقط بر اثر در رفتن زانو بستری شدم بلکه به مناسبت جراحت این موسکتون ابله مجبور بودم روزی دومرتبه جراح را احضار کنم.

و جراح هر مرتبه که می‌آمد دوبرابر از من مزد می‌گرفت و عنوانش این بود که این موسکتون احمق خود را از نقطه‌ای مجروح کرده که عموماً آن نقطه را به جراحان نشان نمی‌دهند و من به او توصیه کردم که بکوشد در آتیه، از آن نقطه مجروح نشود.

آتوس تبسمی سریع با دارتـن‌یان و آرامـیس مـبادله کـرد و گـفت: پـورتوس، خوشوقتم از اینکه شما یک ارباب سخاوتمند هستید و برای درمان نوکر از بذل زر و

سیم مضایقه ندارید.

پورتوس گفت: خلاصه بعد از وضع همه مخارج تصور نمی‌کنم که بیش از سی‌اکو برای من باقی بماند.

آرامیس گفت: برای من هم بیش از ده پیستول باقی نماند.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما بعد از وضع مخارج چقدر پول دارید؟

دارتن‌یان گفت: من یکصد پیستول داشتم که از آن پنجاه پیستول را به شما دادم.

آتوس باتعجب گفت: آیا به من دادید؟ دارتن‌یان گفت: آیا فراموش کرده‌اید؟

آتوس گفت: آری فراموش کرده بودم ولی حالا یادم آمد دارتن‌یان گفت به‌علاوه شش پیستول هم به مهمانخانه‌چی شما پرداختم آتوس گفت: او که حساب خود را مفروق کرده بود... دیگر برای چه شما به او این مبلغ را دادید؟

دارتن‌یان گفت: خود شما گفتید که به او بدهم که دیگر ناله و ندبه نکند آیا فراموش کردید که قبل از حرکت گفتید شش پیستول به او بدهم؟

آتوس گفت: بالاخره اکنون چقدر دارید؟ دارتن‌یان گفت: من بیش از بیست و پنج پیستول ندارم.

آتوس یک مشت پول سیاه از جیب بیرون آورد و گفت: این هم موجودی من است و چون درخور ملاحظه نیست اصلاً نمی‌توان آن را جزو سرمایه عمومی دانست حالا باید حساب کنیم که جمعاً چقدر سرمایه داریم پورتوس... شما چقدر پول دارید؟

- سی اکو.

- شما آرامیس چقدر پول دارید.

- ده پیستول.

- دارتن‌یان، پول شما چقدر است؟

- بیست و پنج پیستول.

- خوب. حالا حساب بکنیم که مجموع این وجوه چقدر می‌شود؟

دارتن‌یان که مانند ارشمیدس در حساب زبردست بود فوراً حساب کرد و گفت: ما جمعاً دارای چهارصد و هفتاد و پنج لیره هستیم.

پورتوس گفت: از این پول هفتاد و پنج لیره هم تا پاریس خرج می‌شود به طوری

که وقتی وارد پاریس شدیم پول ما چهارصد لیره به ضمیمه بهای زین و برگ‌ها خواهد بود.

آرامیس گفت: ولی فراموش کرده‌اید که ما چهار اسب دولتی هنگام خروج از پاریس با خود بردیم و این اسب‌ها در راه از بین رفتند و اینک باید اسب‌ها را بخریم و تحویل اصطبل بدهیم.

این موضوع که همه آن را فراموش کرده بودند باعث اندوه شد تا اینکه آتوس گفت: دوستان ما بعد از ورود به پاریس چهار اسب نوکرهای خود را با دواسب خوب معاوضه می‌کنیم و تحویل می‌دهیم باقی می‌ماند دو اسب دیگر، که برای خرید آنها به دارتن‌یان که در بازی اقبال دارد می‌گوئیم که برود و بازی کند و بعد از اینکه برد آن دو اسب را هم خریده، تحویل خواهیم داد.

پورتوس گفت: حال که خاطرمان از این حیث نیز آسوده شد غذا بخوریم زیرا حیف است اغذیه سرد شود.

آن وقت دوستان چهارگانه با اشتهای زیاد به غذا حمله‌ور شدند و ته‌مانده سفره را هم به موسکتون و بازن و گریمو و پلانشه واگذاشتند و به راه افتادند و بعد از ورود به پاریس، دارتن‌یان نامه‌ای از تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی دریافت کرده که برحسب درخواست او اعلیحضرت پادشاه فرانسه موافقت کرده که وی وارد سپاه تفنگداران شود.

با اینکه بیش از نیم ساعت نبود که دارتن‌یان از دوستان جدا گردید به طرف خانه‌های آنها دوید تا این مژده را به سمع همه برساند زیرا بعد از یافتن خانم بوناسیو بزرگترین آرزوی دارتن‌یان این بود که او را تفنگدار کنند و با رفقای خود در یک سپاه خدمت نماید.

اما رفقاء را در منازل آنها نیافت و معلوم شد در خانه آتوس جمع شده‌اند.

این موضوع سبب نگرانی دارتن‌یان شد زیرا می‌دانست که رفقاء در مواقع فوق‌العاده در منزل آتوس جمع می‌شوند و وقتی وارد خانه مزبور شد دید همه غمگین می‌باشند.

زیرا تره‌وی به آنها اطلاع داده بود که اعلیحضرت تصمیم گرفته‌اند که در اول ماه مه قوای تفنگداران را برای جنگ سان ببینند و لذا آنها تا اول ماه مه باید ساز و برگ

جنگی خود را آماده کنند.

دارتن‌یان پرسید شما برای تهیه ساز و برگ جنگی چقدر پول می‌خواهید

آرامیس گفت: با اینکه مثل سربازان اسپارت کمال صرفه‌جوئی را کرده‌ایم باز هر کدام هزار و پانصدلیره پول می‌خواهیم.

آتوس گفت: و چون هزار و پانصد در چهارضرب شود شش هزار خواهد شد لذا ما محتاج شش هزار لیره هستیم.

دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که با هزار لیره هم می‌شود که ساز و برگ را تهیه کرد گو اینکه من در این حساب قدم را از سربازان اسپارت پائین‌تر نهاده مانند یک وکیل عدلیه صرفه‌جو شده‌ام.

شنیدن نام وکیل عدلیه سبب شد که پورتوس گوشها را تیز کرد و گفت: تصور می‌کنم که فکری مفید به خاطر من رسیده است.

آتوس گفت:

خوشا به‌حالت که فکری مفید به خاطرت رسیده زیرا من طوری پریشان هستم که حتی فکر ندارم.

و اما دارتن‌یان که می‌گوید با هزار لیره می‌توان ساز و برگ تهیه کرد این حرف را از روی خوشحالی، یعنی مسرت و شعف دخول در سپاه تفنگداران می‌زند وگرنه من می‌دانم که با کمتر از دوهزار لیره ساز و برگ من تأمین نخواهد گردید.

آرامیس گفت:

راست می‌گوئید و ما هشت‌هزار لیره لازم داریم که ساز و برگ خود را تهیه کنیم و تنها چیزی که از ساز و برگ ما موجود می‌باشد همانا زین و برگ ماست.

دارتن‌یان گفت:

رفقاء من می‌روم که از آقای تره‌وی به مناسبت اینکه وسیله ورود مرا در سپاه تفنگداران فراهم کرد تشکر کنم و پس از خروج او آتوس گفت:

بچه‌ها، تنها راهی که برای تهیه ساز و برگ به نظر می‌رسد فروش انگشتر الماس دارتان‌یان است که در انگشت او می‌درخشد و من یقین دارم که دارتن‌یان این انگشتر را که خراج یک مملکت است عاطل نخواهد گذاشت و وقتی می‌بیند برادران او در مضیقه هستند با فروش آن موافقت خواهد کرد.

۲۹

در راه تهیه ساز و برگ

در بین آن چهارنفر، بیش از همه دارتن‌یان متفکر بود زیرا با اینکه باز قدری طول می‌کشید که وی وارد سپاه تفنگداران شود و در اول ماه مه هنوز جزو سربازان سپاه اسار بود و لزومی نداشت که ساز و برگ گرانبهائی تهیه نمائید می‌اندیشید که ساز و برگ او نباید از تفنگداران کمتر باشد.

زیرا دارتن‌یان با اینکه مثل اغلب هم‌ولایتی‌های خود صرفه‌جوئی را دوست می‌داشت مانند پورتوس بلندپرواز بود.

از موضوع ساز و برگ یعنی مسئله مادی گذشته چیزی که دارتن‌یان را متفکر می‌کرد این که هنوز نمی‌دانست بر سرخانم بوناسیو چه آمده و وی در کجاست؟

بعد از بازگشت از مسافرت دارتن‌یان در این خصوص با تره‌وی صحبت کرد و او گفت که با ملکه صحبت کرده و ملکه گفته که برای یافتن خانم بوناسیو دستور جستجو خواهد داد.

ولی این وعده دارتن‌یان را آسوده‌خاطر نمی‌کرد زیرا می‌دانست که ملکه زود فراموش می‌کند یا ممکن است خانم بوناسیو را فراموش کند.

آتوس از اطاق خود خارج نمی‌شد و می‌گفت: من برای تهیه ساز و برگ این طرف و آن طرف نمی‌روم و در منزل می‌مانم و اگر از حالا تا پانزده روز دیگر، که وقت داریم، ساز و برگ، خود به سراغ من نیامد آن وقت من فکری خواهم کرد.

و وقتی از او می‌پرسیدند فکرش چیست جواب می‌داد چون من یک مسیحی

پاک و خالص هستم خود را با یک گلوله طپانچه به قتل نخواهم رسانید ولی در روز آخر بهانه‌جوئی می‌کنم و با چهار نفر از تفنگداران کاردینال دوریشلیو، یا هشت‌نفر از انگلیسی‌ها دوئل خواهم کرد.

تا اینکه یک نفر از آنها باقی بماند و بعد از اینکه من رفقای او را کشتم او مرا به قتل برساند و بدین ترتیب بدون اینکه به جنگ بروم همه خواهندگفت: که آتوس در راه خدمت به پادشاه فرانسه کشته شده است.

پورتوس دست‌ها را به پشت زده، در طول اطاق خود قدم می‌زد و گاهی سر را تکان می‌داد و می‌گفت: من فکری راکه کرده‌ام به موقع اجراء خواهم گذاشت.

آرامیس غمگین و افسرده سکوت می‌کرد و حرف نمی‌زد.

از آنچه گفتیم خوانندگان دریافتندکه وضع رفقای چهارگانه بد بود و یک مرتبه دیگر، فقرمادی، خوشی و راحتی آنها را منقص می‌نمود.

وقتی ارباب این طور باشد، لابد وضع نوکرها بهتر از آنها نخواهد بود زیرا نوکرها، شریک سرنوشت ارباب هستند.

موسکتون از بیم گرسنگی در روزهای آینده نان‌های خشک را ذخیره می‌نمود و بازن که هرگز کلیسا را فراموش نمی‌کرد بیشتر به کلیسا می‌رفت و دعا می‌خواند و پلانشه دست روی دست نهاده پرواز مگس‌ها را تماشا می‌نمود و گریمو که در آن محیط غم‌آور، بیش از مواقع عادی سکوت می‌کرد، گاهی چنان آه می‌کشید که دل سنگ را می‌لرزانید.

دوستان سه گانه هر روز صبح زود، به امید تحصیل پول از خانه خارج می‌شدند و شب مراجعت می‌کردند و اینکه می‌گوئیم دوستان سه گانه، از این جهت که آتوس طبق تصمیم خود از خانه خارج نمی‌شد و می‌گفت: بیرون نمی‌روم تا ساز و برگ، خود نزد من بیاید.

سه نفر دیگر، هنگام عبور از خیابانها بیشتر زمین را می‌نگریستند که شاید یکی از عابرین کیسه پول خود راگم کرده باشد و نصیب آنها شود.

ولی در آن ایام نیز، عابرین هم‌عهد کرده بودند که کیسه پول خود راگم نکنند.

گاهی دوستان در معابر به هم می‌رسیدند و با زبان حال، یکی از دیگری می‌پرسید آیا تو موفق شدی کاری بکنی؟ و دیگری سر را با اندوه تکان می‌داد یعنی نه.

گفتیم پورتوس ادعا می‌کرد که فکری کرده، و چون مرد عمل بود، فکر خود را به موقع اجراء گذاشت.

او می‌توانست بلافاصله بعد از ورود به پاریس و وقوف بر مسئله لزوم تهیه ساز و برگ، آن فکر را عملی کند اما اجبار داشت تا روز یکشنبه صبر نماید و خوانندگان بعد از خواندن سطور آینده متوجه خواهند شد که چرا پورتوس مجبور بود تا روز یکشنبه صبور باشد.

در آن روز، دارتن‌یان، رفیق خود پورتوس را نزدیک کلیسای سن‌لو دید و مشاهده کرد که مشارالیه سبیل را تاب داد و محاسن را دراز و مرتب نمود.

مقصود ما از محاسن، عبارت از ریش بزی مخصوصی بود که در آن دوره اصیل‌زادگان و بخصوص تفنگداران لوئی سیزدهم می‌گذاشتند و آن را به نام رویال می‌خواندند.

تفنگداران و اصیل‌زادگان همه صورت را جز یک دسته مو در زنخ، می‌تراشیدند و آن ریش کوتاه در زنخ منضم به سبیل‌های تابیده، بعضی از آن‌ها، منجمله پورتوس را خیلی زیبا می‌کرد.

به محض اینکه دارتن‌یان دید که پورتوس سبیل را تابید و دست به ریش زنخ کشید دانست که وی خیال ماجراجویی دارد.

و بدون اینکه پورتوس متوجه باشد او را تعقیب کرد و دید که وی وارد کلیسای سن‌لو شد، لذا دارتن‌یان هم‌قدم به کلیسای مزبور نهاد و بدون اینکه پورتوس متوجه گردد در نقطه‌ای جا گرفت که بتواند خوب او را ببیند.

در آن روز یکشنبه در کلیسا وعظ می‌گفتند و عدهٔ کثیری زن و مرد آنجا حضور داشتند.

پورتوس از حیث لباس زیاد جالب‌توجه نبود و شاپوی نمد او بر اثر مسافرت فرسوده می‌نمود و پرهای کلاه، رنگ پریده به نظر می‌رسید، و کمربند و بند شمشیرش احتیاج به واکس داشت، و تورهای لباس می‌بایست اطو شود.

ولی در محیط نیمه تاریک کلیسا، کسی نمی‌توانست آن جزئیات را ببیند و فقط از دور هیکل پورتوس را که همچنان محتشم بود، می‌دیدند.

دارتن‌یان که بادقت پورتوس را می‌پائید دید که وی در نقطه‌ای جا گرفت که

نزدیک او، خانمی جاافتاده و قدری لاغر و اندکی زردرنگ، با لباس و کلاه سیاه، روی یک صندلی نشسته بود و به وعظ گوش می‌داد.

در همین موقع چشم دارتن‌یان به خانمی جوان افتاد و دقت کرد که بداند خانم مزبور کیست و فوراً فهمید که آن خانم ثروتمند است زیرا یک غلام بچه سیاه در عقبش ایستاده، دوشکچه‌ای در دست داشت که در موقع دعاخواندن، خانم جوان روی آن زانو به زمین بزند.

به‌علاوه یک زن خدمتکار هم عقب خانم کیفی به دست گرفته بود و دارتن‌یان می‌دانست که در آن کیف کتاب دعا می‌گذارند.

دارتن‌یان نه فقط از روی آن دو خادم فهمید که خانم جوان و زیبا و ثروتمند است بلکه روی کیف علامت خانوادگی خانم را هم دید و فهمید که وی اصیل‌زاده به شمار می‌آید.

صدای ناله آن زن که از وعظ به‌گریه درآمده بود همهٔ حضار را متوجه او نمود حتی خانم جوان هم‌نظر را متوجه زن جاافتاده کرد.

فقط پورتوس تکان نخورد و سر را به طرف زن سیاه‌پوش برنگردانید.

دارتن‌یان که بادقت مانور پورتوس را تعقیق می‌نمود متوجه بود که خانم جوان توجهی نسبت به پورتوس ندارد بلکه کتاب دعای خود را مرور می‌کند و اصلاً نمی‌داند که وی به طرف او اشارتی می‌کند.

اما زن سیاه‌پوش این اشارات موهوم را، یک نگاه واقعی می‌دانست و تصور می‌کرد آن زن جوان از آشنایان پورتوس است.

دارتن‌یان به قرینه ادارک کرد که آن خانم سیاه‌پوش و جاافتاده زوجهٔ وکیل عدلیه، و ساکن خیابان خرس است.

و یکی از قرائنی که ثابت می‌کرد آن خانم زوجه وکیل مدافع است اینکه کلیسای سن‌لو با خیابان خرس فاصله‌ای زیاد نداشت.

اما عجب آنکه خانم جوان زیبا درنظر دارتن‌یان آشنا آمد و بدواً باخود گفت: مثل اینکه من این زن را می‌شناسم و یک‌مرتبه یادش آمد که زن مزبور همان است که هنگام عزیمت از ولایت خود به پاریس او را در مونگ دیده بود.

و باز همان است که هنگام مراجعت از لندن او را در کشتی دید و متذکر شد که

آن زن را به نام مای‌لیدی می‌خواندند.

این موضوع حس کنجکاوی دارتن‌یان را بسیار تهییج نمود تا اینکه وعظ تمام شد و مؤمنین قصد خروج کردند.

به طوری که می‌دانید در موقع خروج از کلیسا مستحب است که مؤمنین آب مقدس به یکدیگر تقدیم کنند و دارتن‌یان دید که زن وکیل مدافع عدلیه به طرف ظرفی که آب مقدس درون آن بود رفت.

پورتوس نیز حرکت خود را طوری تنظیم کرد که لحظه‌ای زودتر به آنجا برسد.

و به جای اینکه انگشتان را وارد آب نماید دست را تا مچ وارد ظرف نمود.

خانم وکیل مدافع تصور کرد که پورتوس قصد دارد که آب مقدس را تقدیم او نماید ولی پورتوس، بدون ترحم، از زن جاافتاده روی برگردانید و آن قدر صبر کرد تا خانم زیبا به ظرف نزدیک شد.

آن وقت دست را از آب بیرون آورد و در حالی که قطرات آب مقدس از انگشت‌های او فرو می‌چکید آب را تقدیم زن زیبا نمود و خانم جوان قطره‌ای آب از انگشت‌های پورتوس دریافت و تبسم‌کنان علامت صلیب رسم کرد و دور شد.

این مانور مؤثر واقع شد و زن وکیل مدافع واقعاً خیال کرد که آن زن جوان و ثروتمند از اقوام پورتوس است.

هرگاه زن جاافتاده یک خانم اصیل‌زاده بود از مشاهده آن منظره ضعف می‌کرد ولی چون در شمار عوام‌الناس محسوب می‌گردید زبان به اعتراض گشود و گفت: آقای پورتوس، چرا به من آب مقدس نمی‌دهید.

پورتوس وقتی صدای زن را شنید طوری از جا جست که گوئی واقعاً منتظر دیدار او نبود و با تعجب ساختگی گفت: آه... خانم... این شما هستید؟ حال آقای کوکنار شوهر عزیز شما چگونه است؟ و آیا او کمافی‌السابق خست و لئامت دارد یا نه؟ و من حیرت می‌کنم که چگونه امروز شما را در کلیسا ندیدم.

خانم جاافتاده گفت: آقای پورتوس من با شما فاصله‌ای نداشتم ولی متأسفانه طوری ششدانگ حواس شما متوجه خانم جوانی که هم‌اکنون خارج شد بود که مرا ندیدید.

پورتوس خود را به صورت مردی که غافلگیر و شرمنده شود درآورد و گفت:

آه... آیا شما این موضوع را دیدید؟

زن گفت: من که کور نبودم که این موضوع را مشاهده نکنم؟

پورتوس مانند کسی که صدها شاهزاده‌خانم فریفته او هستند با بی‌اعتنائی گفت: بلی، این خانم هم که یک دوشس می‌باشد یکی از دوستان من است.

زن جاافتاده گفت: آقای پورتوس آیا ممکن است که ما در خارج از کلیسا چند دقیقه صحبت نمائیم پورتوس گفت: خانم با کمال میل این کار را خواهم کرد و آنگاه هر دو به راه افتادند.

دارتن‌یان که مای‌لیدی را تعقیب می‌کرد در این موقع از نزدیکی پورتوس گذشت و از قیافه وی و تبسمی که برلب داشت فهمید که به موفقیت خود اعتماد دارد و با خود گفت خوشا به حال پورتوس زیرا تصور می‌کنم که ساز و برگ او به وسیله این زن تأمین شد.

خوانندگان نباید حیرت کنند که چرا دارتن‌یان گفت: خوشا به حال پورتوس چون در آن موقع گرفتن پول از زن‌ها، برای مردها امری عادی بود و اگر مردی از زنی پول و کمک خرج می‌گرفت نه فقط عیب شمرده نمی‌شد بلکه مباهات هم برای آن مرد داشت.

باری پورتوس و آن زن جاافتاده به اتفاق وارد پاساژ سن‌ماگلوار شدند.

پاساژ مزبور نقطه‌ای خلوت به شمار می‌آمد که روزها کسی جز گداها که در آنجا غذا می‌خوردند و می‌خوابیدند و اطفال که بازی می‌کردند دیده نمی‌شد.

زوجه وکیل مدافع وقتی مطمئن شد که کسی او را نمی‌بیند و صدایش را نمی‌شنود گفت: آقای پورتوس از این قرار شما دارای دوستان بسیار هستید.

پورتوس مانند کسی که قصد ندارد خودستائی کند گفت: خانم من اهل ادعا نیستم.

زن گفت: ولی من تصور می‌کنم این خانم که شما امروز به او آب مقدس دادید یک شاهزاده خانم بود.

پورتوس گفت: نه... او فقط یک دوشس محسوب می‌گردد زن گفت: ولی من خود دیدم که بعد از اینکه از کلیسا خارج شد یک کالسکه انتظار او را می‌کشید و یک کالسکه‌چی با لباس رسمی مهار اسب را در دست داشت.

پورتوس نه کالسکه را دیده بود و نه کالسکه‌چی را ولی زوجه وکیل مدافع بر اثر

حسد، کنجکاوی کرد و مثل همیشه که زنها رقبای خود را بهتر از مردها می‌بینند کالسکه او را دید.

آن وقت پورتوس متأسف شد که چرا نگفت که آن زن یک شاهزاده خانم است.

خانم کوکنار گفت: افسوس که مردها فراموش‌کارند.

پورتوس گفت: خانم تصور نمی‌کنم که به قدر زنها فراموش‌کار باشند زیرا با اینکه شما می‌دانستید که من مجروح شده در شرف مرگ هستم و اطباء و جراحان مرا جواب گفته‌اند و با اینکه می‌دانستید شخصی چون من، که سلاله یکی از خانواده‌های بزرگ فرانسه است در یک مهمانخانه محقر در شانتیلی بسر می‌برد حتی یک‌مرتبه جواب کاغذهای مرا ندادید.

خانم کوکنار دریافت که طبق شعائر خانم‌های بزرگ آن دوره گناهکار است و لذا آهی کشید و پورتوس گفت:

ـ آیا تصدیق می‌کنید که حق با من است؟

ـ بلی تصدیق می‌کنم ولی.

ـ آیا تصدیق می‌نمائید که من از دوشس... صرف‌نظر نمودم.

ـ آه... آقای پورتوس... این طور مرا مورد نکوهش قرار ندهید.

ـ آیا قبول دارید که برای من ممکن بود که کنتس... را چون کنیز حلقه به‌گوش از آن خویش کنم ولی به خاطر شما آن زن بدبخت را که هنوز برای من اشک می‌ریزد از خود دور کردم؟

ـ آه... آقای پورتوس... شما را به خدا مرا در زیر بار ندامت و شماتت خرد نکنید.

ـ بسیار خوب خانم... من سکوت می‌کنم.

ـ آقای پورتوس... من گناهی ندارم... ولی شوهرم موافقت نمی‌کرد که پولی قرض بدهد.

ـ خانم آیا فراموش کردید نخستین کاغذی که شما به من نوشتید دارای چه مضامین بود؟ اگر شما آن نامه را فراموش کرده‌اید من فراموش ننموده‌ایم و هنوز مضمون آن در اینجا ضبط است پورتوس دست را روی قلب نهاد.

ـ آخر آقای پورتوس، مبلغی که شما از من می‌خواستید قدری گزاف بود؟

ـ خانم من تصور می‌کردم آنچه شما می‌گفتید و در نامه‌های خود می‌نوشتید واقعیت دارد و به همین جهت به شما مراجعه کردم که اعتماد و صمیمیت خود را به شما ثابت کنم.

درواقع من با مراجعه به شما، خواستم شما را بر دیگران ترجیح بدهم وگرنه نامه‌ای به همین خانم که اسمش خانم لادوشس... ولی من اسم او را نمی‌گویم زیرا کسی نیستم که حیثیت خانم‌ها را تضییع کنم.

آری به همین خانم نامه‌ای می‌نوشتم و او ده‌برابر مبلغی راکه از شما خواسته بودم برای من می‌فرستادم.

خانم کوکنار به گریه درآمد و گفت: آقای پورتوس گذشته، گذشت و من سوگند یاد می‌کنم که شما به قدرکافی مرا تنبیه کردید و اگر دفعه دیگر احتیاج به پول پیداکردید من حاضرم که تقدیم نمایم.

پورتوس گفت: خانم خواهش می‌کنم که دیگر راجع به پول صحبت نکنیم زیرا مسائل مادی خیلی کوچک و بدون ارزش است.

خانم کوکنار بالحنی محزون در حالی که اشک می‌ریخت گفت: از این قرار شما دیگر برای من احترام قائل نیستید؟

پورتوس سر به زیر افکند و سکوت کرد و زن وحشت‌زده گفت: آقای پورتوس چرا جواب مرا نمی‌دهید؟

پورتوس دست خود را روی قلب نهاد و گفت: خانم آیا می‌دانید چه توهینی به من کردید.

خانم کوکنار گفت: مطمئن باشید که من قصد توهین به شما را نداشته‌ام.

پورتوس با حرکتی توأم با بی‌اعتنائی بار دیگر گفت: خانم، من که از شما پارک و ویلا و کالسکه و باغ و جنگل نخواسته بودم بلکه گفتم مبلغی به من وام بدهید.

زیرا من هم شعوری دارم و می‌دانم که شما قارون نیستید و شوهر بیچاره شما باید یک‌شاهی و صد دینار از دست موکلین خود بگیرد و به همین جهت تکلیفی شاق به شما نکردم... بلی... اگر شما یک دوشس... یک کنتس... بودید البته من توقعی بیشتر از شما داشتم و آن وقت امتناع شما هم غیرقابل بخشایش بود.

این حرف بر خانم کوکنار ناگوار آمد و به غیرت او برخورد و گفت: این قدر

دوشس‌ها و کنتس‌های خود را به روی من نکشید زیرا من که شوهر وکیل عدلیه است می‌دانم که همه آنها ورشکسته هستند و کاخ و املاک آنها در گروی پول است و من بدون اینکه دوشس باشم گاوصندوقی دارم که خیلی رنگین‌تر از صندوق دوشس‌ها و کنتس‌های شما می‌باشد.

پورتوس رنجیده‌خاطر گفت: در این صورت توهین شما نسبت به من غیرقابل عفو است زیرا شما می‌توانستید این وجه را بپردازید ولی تأدیه نکردید.

زن فهمید که خیلی تندرفته و به زبان خود به دست پورتوس مدرک داده و گفت: وقتی من می‌گویم که ثروتمند هستم منظورم نه آن است که چون قارون می‌باشم بلکه به قول معروف دستم به دهانم می‌رسید و احتیاج ندارم.

پورتوس گفت: خانم عرض کردم که دیگر راجع به مسائل مادی صحبت نکنیم و باید بدانیم که بین ما هرگونه احساسات از بین رفته است.

زن گفت: واقعاً که خیلی ناسپاس هستید؟ پورتوس گفت: خود شما هم‌اکنون اعتراف کردید که می‌توانستید درخواست مرا بپذیرید ولی نپذیرفتید در این صورت چرا از من شکوه می‌کنید.

زن آهی کشید و گفت: بسیار خوب، حال که قصد دارید به دوشس خود ملحق شوید من جلوی شما را نمی‌گیرم.

پورتوس گفت: من برای الحاق به او عجله ندارم زیرا برای من دوشس قحط نیست.

خانم کوکنار گفت: من برای آخرین مرتبه از شما سئوال می‌کنم که آیا مرا می‌پذیرید یا نه؟

پورتوس دید که نباید جواب منفی بدهد زیرا دیگر نمی‌تواند حرف خود را پس بگیرد لذا با اندوه بسیار گفت: خانم، من به زودی به میدان جنگ خواهم رفت و کشته خواهم شد و شما برای همیشه از دیدار من آسوده می‌شوید.

زن به شدت گریست و گفت: شما را به خدا این حرف را نزنید... قلب من تاب شنیدن این حرف را ندارد.

پورتوس گفت: ولی یک الهام غیبی به من می‌گوید که از این جنگ مراجعت نخواهم کرد.

زن گفت: نه... نه خدا نکند که شما کشته شوید و دیگر اینکه من یقین ندارم که شما عازم میدان جنگ خواهید شد بلکه تصور می‌کنم که قصد دارید دنبال یکی از دوست‌های خود مسافرت نمائید؟

پورتوس با اندوهی زیاد گفت: نه خانم، من در این موقع که جنگ نزدیک است باید اوقات خود را صرف تهیه ساز و برگ نمایم و اگر از دیگران بپرسید خواهید دید که همه می‌گویند که از روز اول ماه مه جنگ شروع می‌شود و من مجبورم نزد خانواده خود در برتانی برگردم و قدری از آنها برای تهیه ساز و برگ خویش پول بگیرم.

هنوز در قلب خانم کوکنار، حسادت و خست با هم مبارزه می‌کردند و پورتوس که زن را خوب می‌شناخت این موضوع را از قیافه‌اش درمی‌یافت و برای تحریک حس حسادت او گفت:

این خانم که ملاحظه کردید نیز ساکن ایالت برتانی است و قصد دارد به ولایت خود برگردد و من و او می‌توانیم به اتفاق مسافرت نمائیم ولی اگر خانواده من در پاریس بودند من زحمت مسافرت به برتانی را بر خود تحمل نمی‌کردم گو اینکه وقتی انسان شریک سفر داشت، مسافرت خیلی مشکل نمی‌شود.

زن گفت: پس شما در پاریس دوستی ندارید که از او پول دریافت کنید؟

پورتوس باحال تفکر و اندوه گفت: چرا خانم، من تصور می‌کردم که دارای دوستی می‌باشم ولی اینک می‌فهمم که اشتباه کرده‌ام.

زن گفت: آقا اشتباه می‌کنید و شما هنوز در پاریس دارای دوستی صمیمی می‌باشید و آن، من هستم. آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟

پورتوس گفت: بلی خانم. زن گفت:

ـ فردا برای صرف شام به منزل من بیائید؟

ـ اطاعت می‌کنم.

ـ و در حضور شوهر من خیلی مواظب گفتار و حرکات خود باشید زیرا وی باوجود اینکه هفتاد و شش ساله است خیلی تیزهوش می‌باشد.

ـ آه... شوهر شما هفتاد و شش سال دارد... واقعاً که سن خوبی است.

ـ نه... بگوئید که یک سن بزرگ می‌باشد و من تصور می‌کنم که شوهر من در آتیه‌ای نزدیک مرا بیوه خواهد کرد... آیا می‌فهمید چه می‌گویم و چون همه چیز خود

را به من هبه کرده لذا بعد از درگذشت او من ثروتمند خواهم شد.

در این وقت پورتوس گفت: خانم کوکنار عزیز، اینک می‌بینیم که شما زنی باهوش و مال‌اندیش هستید. زن گفت:

ـ آیا اکنون با یکدیگر آشتی می‌کنیم یا نه؟ .

ـ پورتوس گفت: البته... البته.

ـ آیا با هم دوست خواهیم بود یا خیر؟

ـ تا روزی که زنده هستیم ما با یکدیگر دوست خواهیم بود.

ـ در این صورت به امید دیدار.

ـ به امید دیدار شما.

۳۰

مای‌لیدی

دارتن‌یان زن جوان را تعقیب کرد تا اینکه به اتفاق خدمه خود سوار کالسکه شد و به راننده گفت: به سن‌ژرمن برود وقتی کالسکه به حرکت درآمد دارتن‌یان دانست که تعقیب آن بدون فایده است.

زیرا وی نخواهد توانست که به کالسکه برسد و اگر در خیابان‌ها دوندگی کند مسخرهٔ خاص و عام خواهد گردید.

لذا به طرف خانه مراجعت نمود و در خیابان سن چشم او به نوکرش پلانشه افتاد و دید که وی با دهانی باز، و حسرتی زیاد، مشغول نگریستن یک شیئی می‌باشد.

دارتن‌یان نزدیک شد که ببیند چیست که این‌گونه توجه نوکر را جلب کرده و مشاهده کرد او مقابل ویترین یک دکان قنادی ایستاده و نا ک کیک بزرگ و رنگارنگ و اشتهاآوری را که درون ویترین است و روی آن به قدر سه انگشت خامه و شوکولات نهاده‌اند می‌نگرد.

دارتن‌یان نوکر را از تماشای نان کیک بازداشت و گفت: فوراً به اصطبل خصوصی آقای تره‌وی برو، و دو اسب، برای من و خودت زین کن و به منزل آتوس بیاور.

دارتن‌یان از این جهت به نوکرش گفت: اسب‌ها را از اصطبل خصوصی تره‌وی بیاورد که فرمانده تفنگداران سلطنتی به او اجازه کامل داده بود که هروقت احتیاج به

اسب دارد از اسب‌های او استفاده کند.

پلانشه به طرف اصطبل آقای تره‌وی رفت و دارتن‌یان راه خانه آتوس را پیش گرفت و دید که وی نشسته مشغول نوشیدن قهوه می‌باشد.

تا دارتن‌یان وارد شد آتوس به نوکرش اشاره کرد که یک فنجان بیاورد و نوکر بدون اینکه حرف بزند یک فنجان دیگر روی میز نهاد.

آن وقت دارتن‌یان آنچه را که در کلیسا بین پورتوس و زوجه وکیل مدافع گذشت برای دوست خود حکایت کرد و گفت: تصور می‌کنم در این لحظه که من با شما صحبت می‌نمایم ساز و برگ پورتوس تأمین شده باشد.

وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد آتوس گفت: خیال من از این ناحیه راحت است زیرا می‌دانم که زنها ساز و برگ مرا تهیه نخواهند کرد.

دارتن‌یان گفت: شما با این جوانی می‌توانید از اشراف استفاده‌های زیاد بنمائید.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز، این حرف شما ناشی از جوانی شما می‌باشد و چون فنجان قهوه تمام شده بود به گریمو اشاره کرد که یک فنجان دیگر بیاورد.

در این وقت پلانشه درب اطاق را کوبید و بعد از صدور اجازه وارد شد و گفت: آقا اسب حاضر است آتوس پرسید اسب را می‌خواهی چه کنی؟

دارتن‌یان گفت: قصد دارم به سن‌ژرمن بروم آتوس گفت: برای چه به آنجا می‌روی.

آنگاه دارتن‌یان موضوع مای‌لیدی را برای او حکایت کرد و گفت: این همان زن است که من در موقع مسافرت به پاریس و هنگامی که از ولایت خود برای تحصیل شغل به پایتخت می‌آمدم دیدم و نیز به او گفت: چگونه در شهر مونک یک مرد اصیل‌زاده با مای‌لیدی بود و او که اصیل‌زاده مزبور را باز هم دیده او را به نام مرد مونک می‌خواند و محال است که مشخصات او را فراموش نماید.

آتوس بعد از شنیدن این سخن از روی بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداخت.

دارتن‌یان گفت: آیا این واقعه توجه شما را جلب نکرده.

آتوس گفت: نه زیرا من متوجه شدم که شما احتمالاً به خانم علاقمند شده‌اید.

دارتن‌یان گفت: این طور نیست؟

آتوس گفت: اگر به او علاقمند نیستید برای چه او را تعقیب می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه حدس می‌زنم این زن می‌داند که خانم بوناسیو کجاست و چه بر سرش آورده‌اند.

آتوس گفت: حالا شما چه اصراری دارید که خانم بوناسیو را پیدا کنید؟

دارتن‌یان گفت: سئوالی عجیب از من می‌نمائید؟

آتوس گفت: من می‌گویم زنی که مفقود شد بهتر همان است که مفقود شود زیرا زن ارزش آن را ندارد که کسی درصدد یافتن او برآید و خود، باید خویش را پیدا کند.

دارتن‌یان که می‌دانست آن گفته ناشی از بدبینی آتوس نسبت به زن‌ها است گفت: آتوس این زن در واقع پلکان ترقیات آیندهٔ من است و اگر من بدانم که دشمنان این زن شیر و ببر و اژدها هستند باز به جنگ آنها خواهم رفت و این زن را نجات خواهم داد و افسوس که دشمنان او را نمی‌شناسم.

آتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... اگر میل دارید که مای‌لیدی را تعقیب کنید، مختارید و من جلوگیری نمی‌کنم زیرا احساس می‌نمایم که شما این عذرها را برای این می‌آورید که بتوانید نزد مای‌لیدی بروید.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز به جای اینکه اینجا بنشینید و با تنهائی فکر کنید برخیزید که سوار بر اسب شویم و به اتفاق به طرف سن‌ژرمن برویم.

آتوس گفت: دوست عزیز من هرگز سوار اسب دیگران نمی‌شوم زیرا یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید کسی که سوار بر اسب دیگری می‌شود همواره پیاده می‌ماند و همان بهتر که از آغاز پیاده به راه بیفتد.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: آتوس عزیز شما این حرف را اگر به دیگری می‌گفتید. شاید او را متأثر می‌کرد و میرنجانید ولی من هرگز از صراحت لهجه شما نمی‌رنجم و حال که نمی‌آئید خداحافظ.

آتوس گفت: خداحافظ و به نوکر خود امر کرد که یک فنجان قهوه دیگر روی میز بگذارد.

دارتن‌یان و نوکرش به طرف سن‌ژرمن به راه افتادند.

در راه دارتن‌یان از فکر خانم بوناسیو غافل نمی‌شد و با وجود بدگوئی آتوس از زن‌ها حاضر بود که برای یافتن خانم بوناسیو به انتهای دنیا برود.

ولی می‌دانست که دنیا چندین انتها دارد به دلیل اینکه مدور است و چون

نمی‌دانست کدامیک از آنها را پیش بگیرد ناچار بود که از رفتن به دنبال خانم بوناسیو خودداری کند.

اما با تعقیب خانم دیگر یعنی مای‌لیدی امیدواری داشت که نشانی از گمشدهٔ خود به دست بیاورد.

زیرا مای‌لیدی دوست مرد مونک بود و دارتن‌یان تقریباً یقین داشت که رباینده خانم بوناسیو مرد مونک است و همان‌گونه که آن مرد یک مرتبه خانم بوناسیو را ربود مرتبه دیگر هم به وسیله قوه قهریه او را با خود برد.

و اگر بتواند با مای‌لیدی برخورد کند شاید بتواند مرد مونک را بیابد.

دارتن‌یان با این افکار و در حالی که‌گاهی آهسته و زمانی سریع راه می‌پیمود به سن‌ژرمن رسید و از کنار کوشکی که ده سال بعد لوئی چهاردهم پادشاه آینده فرانسه در آن متولد گردید عبور کرد و وارد خیابانی خلوت شد.

در آن خیابان به چپ و راست نظر می‌انداخت که آیا چهره آشنای مای‌لیدی را می‌بیند یا نه؟

یک مرتبه مقابل یکی از خانه‌ها که جلوی آن گل‌کاری بود مردی دید که به نظرش آشنا آمد و آن مرد در آنجا قدم می‌زد و مثل اینکه انتظار کسی را می‌کشید.

پلانشه خطاب به ارباب گفت: آقا آیا این مرد را می‌شناسید؟

دارتن‌یان گفت: نه ولی من یقین دارم که این قیافه را در جائی دیگر هم دیده‌ام.

پلانشه گفت: آقا این مرد موسوم به لوبن و نوکر کنت دو وارْد است و وارْد همان می‌باشد که یک ماه قبل در بندر کاله هنگامی که ما به طرف منزل حکمران می‌رفتیم در نیمه راه شما او را بدان ترتیب از پا درآوردید.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... راست می‌گوئی و آیا تصور می‌کنی که این لوبن تو را می‌شناسد؟

پلانشه گفت: نه آقا زیرا در آن روز و ساعت این نوکر طوری از بیم جان پریشان بود که فرصت نداشت قیافه مرا به خاطر بسپارد.

دارتن‌یان گفت: پس برو و سراغ اربابش را از او بگیر و ببین که آیا وارْد مرده است یا زنده؟

پلانشه از اسب پیاده شد و عنان آن را به دست ارباب داد و به طرف نوکر رفت.

در آن خیابان یک کوچه فرعی بود که اطراف خانه‌ای که لوبن مقابل آن قرار داشت دور می‌زد.

دارتن‌یان از آن کوچه فرعی، درحالی که دهانه دو اسب را به دست گرفته بود، گذشت و خود را از راه دیگر به نزدیکی دو نوکر رسانید و دید آنها طوری با هم صحبت می‌کنند که پنداری سالها با هم دوست بوده‌اند.

درحالی که دارتن‌یان دهانه دو اسب راگرفته بود و آن دو نوکر صحبت می‌کردند یک کالسکه از راه رسید و دارتن‌یان دید که کالسکه مای‌لیدی می‌باشد و خود زن هم درون آن است.

دارتن‌یان طوری وسط دو اسب ایستاد که مای‌لیدی نتواند او را ببیند ولی او همه جا و همه کس را می‌دید و این مناظر را مشاهده کرد.

اول اینکه لوبن را از داخل خانه‌ای که مقابل آن گل‌کاری بود فرا خواندند و پلانشه تنها ماند.

دوم اینکه مای‌لیدی به خدمتکار خود که دختری جوان و چابک بود امر کرد که پیاده شود و آن دختر پیاده گردید.

سوم اینکه مای‌لیدی کاغذی به دست خدمتکار جوان داد و امری نیز برایش صادر کرد و خدمتکار خود را به پلانشه رسانید و معلوم بود که او را به جای لوبن گرفته و بدو گفت: این کاغذ را به ارباب خود بدهید.

پلانشه حیرت زده گفت: آیا این کاغذ باید به دست ارباب من برسد؟

خدمتکار گفت: بلی و چون جنبهٔ فوری دارد باید بدون درنگ کاغذ را به ارباب خود برسانید و مواظب باشید که به تأخیر نیفتد.

بعد از این حرف خدمتکار جوان برگشت و سوار کالسکه شد و کالسکه به راه افتاد.

پلانشه قدری کاغذ را زیر و رو کرد و از آن چیزی نفهمید و چون نوکری وظیفه‌شناس بود به طرف ارباب روان شد که کاغذ را به او بدهد.

دارتن‌یان برای اینکه پلانشه گم نشود به طرف او رفت و کاغذ را از او گرفت و گفت: آیا یقین دارید که این کاغذ باید به دست من برسد.

پلانشه گفت: آقا من یقین دارم که خدمتکار گفت: این کاغذ دارای جنبهٔ فوری

است و باید به ارباب شما برسد.

دارتن‌یان نامه را گشود و چنین خواند:

شخصی که به شما علاقه‌مند است و نمی‌تواند بگوید به چه دلیل به شما علاقه دارد مایل است که شما را ملاقات کند و می‌خواهد بداند در چه روز شما می‌توانید در جنگل گردش کنید که او نیز به جنگل برود و فردا در عمارت شان ـ دو ـ درا ـ دور یک نوکر که لباس سیاه و سرخ دربر دارد منتظر دریافت جواب مثبت یا منفی شما خواهد بود.

دارتن‌یان که می‌دانست مخاطب آن نامه او نیست گفت: عجب عجب... معلوم می‌شود که مای‌لیدی هم مثل من به آقای واردْ علاقه دارد ولی نوکر مرا به جای نوکر او گرفته است... خوب... پلانشه... آیا با این لوبن صحبت کردی و پرسیدی که حال ارباب او چگونه است؟

پلانشه گفت: بلی آقا، حال ارباب او تقریباً خوب است مشروط بر اینکه بتوان گفت شخصی که یک ماه قبل چهار ضربت شمشیر دریافت کرده، یک مرد سالم به شمار می‌آید زیرا تصور می‌کنم که شما چهار ضربت بر او وارد آوردید و خیلی خون از او رفت و لذا با اینکه می‌تواند راه برود و سواری کند، هنوز ضعف دارد.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر تو پلانشه... و من می‌توانم بگویم که تو سالار و سرور همهٔ نوکرهای دنیا هستی و اینک سوار شو که به کالسکه برسیم.

به زودی دارتن‌یان و نوکرش کالسکه را یافتند و وقتی نزدیک شدند دیدند که مردی که لباس باشکوه دربر دارد در کنار کالسکه با زن زیبا صحبت می‌کند.

آن مرد طوری سرگرم صحبت با آن زن بود که متوجه نشد که دارتن‌یان کنار دریچه دیگر کالسکه توقف کرد و جوان گاسکونی گوش به صحبت‌های آن زن و مرد فرا داد ولی چون آن دو نفر به زبان انگلیسی صحبت می‌کردند دارتن‌یان چیزی نفهمید.

فقط از لحن آن دونفر دریافت که آنها نسبت به یکدیگر خشمگین هستند یا یکی از آن دو نسبت به دیگری غضب دارد.

بعد از چند لحظه زن طوری متغیر گردید که بادبزن دستی خود را که از نوع بادبزن‌های زنانه بود و باز و بسته می‌شد، محکم به صورت آن مرد زد و بادبزن درهم شکست و قطعات آن به اطراف پاشید...

آن مرد به جای اینکه خشمگین شود قاه‌قاه خندید و در نتیجه غضب مای‌لیدی

زیادتر شد.

دارتن‌یان دید که از این فرصت برای مداخله در صحبت آن دو باید استفاده کند و سر را خم کرد که بتواند از دریچه کالسکه زن را ببیند و به او گفت: خانم من تصور می‌کنم که این سوار سبب خشم شما گردیده و در صورتی که میل داشته باشید من او را تنبیه خواهم کرد.

مای‌لیدی برگشت و نظری دقیق به دارتن‌یان انداخت و به زبان فرانسوی گفت: آقا از ابراز مرحمت شما متشکرم ولی این آقا که ملاحظه می‌فرمائید برادر من است.

دارتن‌یان گفت: خانم در این صورت معذرت می‌خواهم زیرا تصور نمی‌کردم این مرد که با این خشونت با شما صحبت می‌کند برادر شما باشد.

مردی که آن طرف کالسکه به زبان انگلیسی با مای‌لیدی صحبت کرده بود سر را خم نمود که دارتن‌یان را ببیند و گفت: این پسرک کیست که در کاری که بدو مربوط نمی‌باشد مداخله می‌کند؟ و چرا دنبال کار خود نمی‌رود.

دارتن‌یان هم سر را خم کرد که آن مرد را از دریچه کالسکه ببیند و گفت: پسرک شما هستید و اینکه من در اینجا توقف کرده‌ام برحسب ارادهٔ من است و هرجا که دلم بخواهد توقف می‌کنم.

آن مرد چند کلمه با زبان انگلیسی با مای‌لیدی صحبت کرد و دارتن‌یان گفت: آقا من زبان انگلیسی را نمی‌دانم و اگر جرأت دارید هرچه می‌گوئید به زبان فرانسوی بگوئید که من هم بفهمم.

چون مای‌لیدی گفته بود که آن مرد برادر اوست برحسب ظاهر می‌بایست بین آن دو مداخله کند و مانع از نزاع آن دو شود ولی وی مانند اینکه کوچکترین اهمیتی به این نزاع نمی‌دهد خطاب به کالسکه‌چی گفت: راه بیفت و به منزل برگرد.

کالسکه‌چی مهاری اسب‌ها را به حرکت درآورد و کالسکه به راه افتاد و خدمتکار با تأثر نظری به دارتن‌یان انداخت و کالسکه دور شد.

مردی که با زبان انگلیسی صحبت می‌کرد خواست عقب کالسکه برود ولی خشم دارتن‌یان جوش آمده بود و اسب را به حرکت درآورد و جلوی او را گرفت و آن دو مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

آن وقت دارتن‌یان آن مرد را شناخت و دانست همان اصیل‌زاده انگلیسی است

که با آتوس بازی کرد و نزدیک بود که انگشتر الماس او را ببرد و بالاخره اسب‌های او و آتوس را برد.و در دست آخر پول داد و اسب دارتن‌یان را خرید.

دارتن‌یان نسبت به آن مرد نفرت و کینه داشت و گفت: آقا از موضوع توهینی که امروز به من کردید گذشته، بین ما خرده حسابی وجود دارد که باید تصفیه شود.

مرد انگلیسی گفت: آه... آه... استاد... آیا شما هستید که باز در سر راه من پدیدار شده‌اید و به نظرم شما خود را مجبور می‌بینید که بازی کنید خواه با طاس باشد یا با تیغ.

دارتن‌یان گفت: من دیدم که شما در بازی مهارت دارید ولی نمی‌دانم این مهارت را در به کار بردن شمشیر هم دارید یا نه.

و اگر همان‌گونه مهارت داشته باشید ما می‌توانیم امروز حساب خود را تصفیه کنیم.

مرد انگلیسی گفت: من به قدر کافی در به کار بردن شمشیر مهارت دارم ولی به طوری که می‌بینید اینک مسلح نیستم.

دارتن‌یان گفت: اشکالی ندارد و اگر شمشیر نداشته باشید من حاضرم که یک شمشیر به شما امانت بدهم.

انگلیسی گفت: احتیاجی به شمشیر شما ندارم زیرا در منزل دارای دو شمشیر هستم.

دارتن‌یان گفت: پس آن را که بلندتر است انتخاب نمائید و امروز عصر در میعاد حاضر شوید.

مرد انگلیسی گفت: میعاد در کجاست؟ دارتن‌یان گفت: در عقب باغ لوگزامبورگ که مکانی خلوت و مناسب می‌باشد.

مرد انگلیسی گفت: در چه ساعت باید در آنجا حاضر گردید دارتن‌یان گفت: در ساعت شش بعد ازظهر و آنگاه افزود:

- آیا شما دوستانی هم دارید؟

- بلی.

- آیا ممکن است به دوستان خود بگوئید که شمشیرهای خود را بردارند و بیایند؟

- البته، و من دارای سه دوست هستم و به هر سه می‌گویم که در ساعت معین حاضر شوند.

ـ بسیار خوب... من هم سه دوست دارم و به آنها می‌گویم که در آن ساعت پشت باغ لوگزامبورک حضور به هم رسانند.

ـ آیا ممکن است که بگوئید که هستید؟

ـ اینجانب دارتن‌یان هستم که تا این اواخر در سپاه اسار به خدمت مشغول بودم و اخیراً منتقل به سپاه تفنگداران شده‌ام ولی یکی دوماه طول می‌کشد تا این انتقال به عمل بیاید.

ـ من هم لرد وین‌تر بارون دوشفیلد می‌باشم.

ـ با اینکه به خاطر سپردن نام شما مشکل است من برای خدمتگزاری در ساعت شش بعد ازظهر حاضرم.

دارتن‌یان از مرد انگلیسی جدا شد و راه پاریس را پیش‌گرفت و خود را به منزل آتوس رسانید و دید که وی روی نیمکت راحتی درازکشیده گاهی قدری نوشیدنی با جرعه‌های کوچک می آشامد.

دارتن‌یان جریان برخورد خود را با مرد انگلیسی برای آتوس حکایت کرد و وی از این واقعه خیلی خوشحال شد.

زیرا چون می‌دانست نمی‌تواند ساز و برگ خود را تهیه کند این موضوع را دست‌آویزی مغتنم می‌شمرد که خویش را مقتول نماید.

فوراً نوکران را دنبال آرامیس و پورتوس فرستادند و به آنها تذکر دادند که با شمشیر بیایند.

پورتوس وقتی شنید در ساعت شش بعد از ظهر با چند نفر انگلیسی دوئل خواهند کرد شمشیر از غلاف کشید و با دیوار شروع به شمشیربازی کرد.

آرامیس به فکر فرو رفت.

دارتن‌یان پرسید چرا متفکر شدید. آرامیس گفت:

ـ برای اینکه یک کارمن ناتمام است.

ـ آن چه کاری است که ناتمام می‌ماند.

ـ اگر کشته شوم ناتمام خواهد ماند و اگر زنده بمانم خود آن را تمام خواهم کرد.

ـ نکند که رساله کذائی باشد؟

ـ نه رساله نیست.

ـ پس چیست؟

ـ شعری است که تازه شروع کرده‌ام.

ـ آیا همان شعر یک هجائی است؟

ـ آری همان است ولی دنباله آن باقی مانده و باید هم‌اکنون به اتمام برسانم.

ـ چرا هم‌اکنون باید به اتمام برسانید؟

ـ برای اینکه اگر کشته شدم شعر تمام شده باشد.

ـ بسیار خوب... به اطاق تحریر آتوس بروید و شعر خود را تمام کنید زیرا تا ساعت شش هنوز وقت داریم.

آرامیس به اطاق تحریر رفت و قدغن کرد که هیچ‌کس به هیچ عذر مزاحم او نشود تا اینکه موقع رفتن به میدان دوئل برسد.

ولی دارتن‌یان نقشه‌ای مخصوص را طرح کرده بود که در صفحات آینده از نظر خوانندگان خواهد گذشت و آن نقشه، آن قدر در نظرش جالب‌توجه جلوه می‌کرد که گاهی تبسم می‌نمود.

۳۱

انگلیسیها و فرانسویها

چند دقیقه قبل از ساعت شش بعد ازظهر دوستان چهارگانه به اتفاق نوکرهای خود به عقب باغ لوگزامبورک که در آن موقع تقریباً یک صحرای وسیع بود رفتند.

در آنجا یک چوپان چند رأس بز وسط علف‌ها می‌چرانید و چون حضور او مزاحم دوستان بود آتوس پولی به او داد و او را دست به سر کرد.

به زودی انگلیس‌ها با کالسکه آمدند و وقتی مقابل هم قرار گرفتند طبق رسوم انگلستان معرفی شروع شد.

آن چهارنفر خود را معرفی کردند.

و شنیدن نام آنها نه فقط سبب حیرت فرانسوی‌ها گردید بلکه قدری آنها را مضطرب نیز نمود.

زیرا دیدند که همگی جزو خانواده‌های اشراف درجه دوم انگلستان می‌باشند.

آن وقت یکی از انگلیس‌ها گفت: آقایان اینک موقعی است که شما خود را معرفی نمائید آتوس خود و دیگران را معرفی کرد مرد انگلیسی گفت:

ـ آقایان اسم‌های شما تصور نمی‌کنم که اسم حقیقی باشد.

ـ بلی آقا، این اسامی مستعار است.

ـ اگر اشتباه نکنم این اسامی شبانان تاریخی می‌باشد و اسم آنها در تاریخ قدیم یونان و روم آمده است.

ـ بلی آقا... همین طور است.

ـ ولی ما باید اسم شما را بدانیم.

آتوس خطاب به لرد وین‌تر گفت: آقا شما وقتی با ما بازی می‌کردید اسم ما را نپرسیدید در این صورت چگونه اکنون می‌خواهید اسم ما را بپرسید لرد انگلیسی گفت:

ـ آقا موضوع بازی با دوئل فرق دارد.

ـ ولی هر دو بازی است.

ـ نه آقا در بازی اولیه فقط پول برد و باخت می‌شود در صورتی که در این بازی، جان برد و باخت می‌گردد از آن گذشته...

ـ مقصود شما از آن گذشته چیست؟

ـ انسان در بازی، با هر کسی بازی می‌کند ولی وقتی نوبت دوئل می‌رسد باید با کسانی مبارزه کند که کفو او باشند.

ـ در این صورت من حاضرم که خود را معرف کنم ولی یک شرط دارد.

ـ شرطش چیست؟

ـ شرطش این است که من نام خود را فقط در گوش حریف خود بگویم.

ـ بسیار خوب آقا... در گوش من نام خود را بگوئید.

آتوس یکی از انگلیسی‌هائی را که می‌بایست حریف او باشد (زیرا لرد وین‌تر حریف دارتن‌یان بود) کناری کشید و آهسته نام خود را در گوش او گفت.

دو نفر دیگر نیز از آتوس تقلید کردند و نام خود را در گوش حریفان خود گفتند.

ولی دارتن‌یان اسم پنهانی نداشت و علناً خود را معرفی کرد.

آتوس گفت: آقایان آیا اینک قائل شدید که ما درخور هستیم که با شما مبارزه کنیم.

انگلیس‌ها سر فرود آوردند

آتوس خطاب به حریف خود گفت:

ـ آقا شما کاری خوب نکردید؟

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه مرا واداشتید نام خود را به شما بگویم.

ـ کجای این کار بد است.

ـ از این جهت بد می‌باشد که من مجبورم شما را به قتل برسانم زیرا همه تصور می‌کردند که من فوت کرده‌ام در صورتی که بعد از این معلوم خواهد شد که من زنده می‌باشم و برای جلوگیری از افشای این راز باید شما را به قتل برسانم.

مرد انگلیسی تصور کرد که آتوس شوخی می‌کند ولی قدری که او را نگریست دریافت که سخن او جدی است.

آتوس گفت: آقایان خبردار. و لحظه‌ای بعد هشت شمشیر از غلاف بیرون آمد و در پرتو آفتاب آخر روز که به افق مغرب نزدیک می‌گردید درخشید.

هر دو دسته با جدیت و خشم پیکار می‌کردند زیرا از دو جهت با هم دشمن بودند.

یکی به مناسبت نزاع آن روز و دیگر به مناسبت اینکه می‌دانستند که بین فرانسه و انگلستان عنقریب جنگی خونین شروع می‌شود.

آتوس طوری بااحتیاط و نظم بازی می‌کرد که گوئی در یک سالن تعلیم شمشیربازی مشغول پیکار است.

پورتوس که از زخم و ضربت واردهٔ بر او در شانتیلی پند گرفته بود با احتیاط پیکار می‌نمود.

آرامیس عجله داشت زودتر کار حریف را تمام کند که بتواند شعر ناتمام خود را به اتمام برساند.

دارتن‌یان هم برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود با دقت و انضباط زیاد شمشیر می‌زد.

اول کسی که بر حریف غلبه کرد آتوس بود و همان‌گونه که گفت شمشیر او پس از اینکه از قلب حریف گذشت در دم او را به قتل رسانید.

پورتوس هم موفق شد زخمی بر ران حریف خود وارد آورد و او را به زمین بیندازد و مرد انگلیسی که دید قدرت خرکت ندارد شمشیر خود را تسلیم کرد و پورتوس او را بغل نمود و برد و در کالسکه نشانید.

آرامیس خصم خود را طوری از میدان به در برد که وی بدون اینکه ملاحظه شرمندگی را بکند فرار کرد و خدمه فرانسویها او را مورد هو قرار دادند.

دارتن‌یان برای اجرای نقشه خویش حریف یعنی لرد وین‌تر را خسته نمود.

چند مرتبه لرد انگلیسی مبادرت به حمله کرد.
ولی هر بار با دفاع شدید دارتن‌یان برخورد نمود.
در عوض دارتن‌یان بعد از اینکه او را خسته نمود با یک ضربت شدید شمشیر را از کفش بیرون کرد.
لرد انگلیسی وقتی دید خلع سلاح شده دو سه قدم عقب گذاشت.
ولی چون زمین مستور از علف بود لغزید و به زمین خورد و بلافاصله دارتن‌یان شمشیر بر گلوی او نهاد و گفت:
به طوری که می‌دانید من اختیار دارم که شما را به قتل برسانم ولی نظر به اینکه علاقمند به خواهر شما هستم از قتل شما صرف‌نظر می‌کنم تا اینکه از چشم خواهر شما نیفتم.
مرد انگلیسی از جوانمردی دارتن‌یان تشکر کرد و خطاب به سه نفر دیگر از فرانسویها گفت:
آقایان من محبت امروز دوست شما را فراموش نخواهم نمود و این موضوع مبداء یک عهد دوستی بین ما خواهد گردید.
از بین چهارنفر انگلیسی یکی مقتول شده و یکی مجروح در کالسکه بسر می‌برد و سومی هم فرار کرده چهارمی از طرف دارتن‌یان بخشوده شده بود.
بنابراین همه به طرف مقتول رفتند و به تصور اینکه شاید زخم او خطرناک نباشد و یحتمل هنوز جان دارد لباس از تن او بیرون آوردند.
هنگام بیرون آوردن لباس یک جزوه‌کش از جیب مقتول افتاد.
دارتن‌یان جزوه‌کش را به لرد وین‌تر داد.
لرد گفت: برای چه این جزوه‌کش را به من می‌دهید.
دارتن‌یان گفت: برای اینکه به خویشاوندان او برسانید.
لرد انگلیسی گفت: خویشاوندان او ثروتمند هستند و هرسال پانزده هزار سکه زر درآمد املاک آنها می‌باشد و احتیاج به این مبلغ ناچیز ندارند و آن را بین نوکران خود قسمت نمائید.
دارتن‌یان جزوه‌کش را در جیب نهاد.
لرد وین‌تر گفت: دوست عزیز زیرا لابد اجازه می‌دهید که من شما را بدین عنوان

بخوانم همین امشب من شما را به خواهر خود لیدی‌کلاریک معرفی خواهم کرد.
و امیدوارم همان‌گونه که من با شما دوست شدم او هم با شما دوست شود و نظر به اینکه در دربار نفوذ دارد شاید توصیه او برای شما در آینده مفید واقع گردد.

دارتن‌یان از فرط مسرت سرخ شد.

آتوس به دارتن‌یان نزدیک گردید و گفت:

ـ این جزوه‌کش را چه می‌خواهید بکنید؟

ـ می‌خواستم به شما بدهم.

ـ آه... می‌خواستید به من بدهید!

ـ بلی.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه این انگلیسی راکه صاحب این جزوه‌کش بود شما به قتل رسانیدند.

ـ چه ربطی بدین موضوع دارد؟

ـ ربطش این است که برای شما یک غنیمت جنگی است.

ـ ولی من حتی در میدان جنگ هم مبادرت بدین‌کار نکرده و اموال سربازان و افسران مغلوب را نبرده‌ام تا چه رسد به اینجاکه میدان دوئل است.

پورتوس و آرامیس به آتوس نزدیک شده و از اینکه مشارالیه حاضر به قبول جزوه‌کش نبود حیرت می‌کردند.

دارتن‌یان گفت: حال که میل ندارید که آن را بپذیرید پس محتویات آن را به نوکرها بدهم.

آتوس گفت: بلی باید به نوکرها داد اما به نوکرهای انگلیسی نه نوکرهای خودمان.

آن وقت خود آتوس جزوه‌کش را از دارتن‌یان گرفت و محتویات آن راکه مقداری سکه‌های زر بود به کالسکه‌چی داد و گفت: بین خود و همقطارهای خویش قسمت نمائید.

این سخاوت بزرگ نه فقط نوکرهای انگلیسی را مبهوت و مسرور کرد بلکه در لرد وین‌تر هم مؤثر واقع گردید و همان روز آوازه این سخاوت در پاریس پیچید و همه آن را تمجید می‌کردند و فقط چهارنفر از این کرم و بخشش اظهار عدم رضایت می‌نمودند و آنها عبارت بودند از نوکرهای چهارگانه فرانسوی که پول مزبور را حق

خود می‌دانستند نه حق نوکرهای انگلیسی.

لرد وین‌تر قبل از اینکه از دارتن‌یان و رفقای او جدا شود آدرس منزل خواهرش را داد وگفت: او در خانه شماره ٦ میدان رویال زندگی می‌کند ولی برای اینکه شما بهتر با وی آشنا شوید خود من شما را به خانه خواهرم می‌برم.

و قرار شد که ساعت هشت بعد ازظهر لرد وین‌تر به منزل آتوس بیاید و به اتفاق دارتن‌یان که آنجا خواهد بود به منزل خواهرش برود.

دارتن‌یان بعد از خروج از میدان دوئل یک لحظه از فکر مای‌لیدی فارغ نمی‌شد.

مرد گاسکون می‌دانست که وی عامل کاردینال و در نتیجه خصم ملکه فرانسه و خانم بوناسیو به شمار می‌آید.

فقط از این می‌ترسید که مبادا خانم مزبور بفهمد که وی همان است که در مونک کتک خورد و در انگلستان با بوکین‌گام مربوط شد.

زیرا اگر مای‌لیدی بدین نکته پی می‌برد از دارتن‌یان حذر می‌کرد یا نسبت بدو ظنین می‌شد.

دارتن‌یان به خانه رفت و لباس پوشید و بعد عازم خانه آتوس شد و چون هیچ چیز را از آتوس پنهان نمی‌کرد این موضوع را هم بدو گفت. آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز خیلی احتیاط کن که مبادا برای تو دامی گسترده باشند.

دارتن‌یان گفت: به وسیله این زن می‌خواهم خانم بوناسیو را پیدا کنم.

زیرا ممکن است که این زن هم یکی از کسانی باشد که در ربودن خانم بوناسیو دست داشته است.

آتوس گفت: در اینکه این زن جاسوس می‌باشد و از عمال کاردینال محسوب می‌شود تردیدی نیست و او شما را به کمین‌گاه خواهد کشید و شما در آنجا سر را از دست خواهید داد.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز شما نسبت به زنها خیلی بدبین هستید.

آتوس گفت: برای اینکه من در این راه ضررهای هنگفت داده بلکه عمر خود را تباه کرده‌ام.

و بخصوص به تو می‌گویم که از زن‌هائی که موهای طلائی دارند بپرهیز.

دارتن‌یان گفت: ازقضا مای‌لیدی گیسوان طلائی دارد.

آتوس گفت: دوست عزیز برحذر باش... برحذر باش.

دارتن‌یان گفت: من فقط برای کسب اطلاع به این زن نزدیک می‌شوم و همین که اطلاعات خود راکسب کردم دور را خواهم گردید.

در این وقت خبر دادند که لرد وین‌تر آمد.

آتوس قبل از ورود لرد به خانه، به اطاقی دیگر رفت بـه طـوری کـه لرد جـز دارتن‌یان ندید و چون ساعت هشت بعد ازظهر بود لرد انگلیسی دارتن‌یان را از مـنزل خارج کرد.

بیرون خانه یک کالسکه زیباکه به دو اسب نیرومند بسته شده بود انتظار آنها را می‌کشید.

کالسکه طوری سریع رفت که دارتن‌یان ناگهان خود را در میدان رویال یـعنی مقابل خانه مای‌لیدی دید.

لیدی‌کلاریک یعنی خانم کلاریک دارتن‌یان را در خانه خود بااحترام پذیرفت.

دارتن‌یان بعد از ورود متوجه دو نکته شد اول اینکه اثاث خانه گرانـبها بـود و اطاق‌ها را با سلیقه مبله کرده بودند.

دوم اینکه دسته‌ای بنا و کارگر در آن خانه کار می‌کردند و عـمارت را تـوسعه می‌دادند.

در صورتی که به مناسبت جنگ قریب‌الوقوع فـرانسـه و انگـلستان بسـیاری از انگلیس‌ها از فرانسه مهاجرت کرده، بقیه دست و پای خود را برای بازگشت جمع نموده بودند.

ولی خانم کلاریک گویا یقین داشت که هیچ‌کس او را از فرانسه اخراج نخواهد کرد و به جای اینکه دست و پای خود را جمع کند برعکس عمارت را توسعه می‌داد و هزینه‌های جدید را تقبل می‌کرد.

لرد وین‌تر با احترام و صمیمیت دارتن‌یان را به خانم کلاریک معرفی کرد وگفت: خواهر عزیز این جوان امروز جان مرا در اختیار خود داشت و می‌توانست مرا به قـتل برساند.

ولی از قتل من صرف‌نظر کرد.

در صورتی که من به او توهین نمودم و از این گذشته من خصم ملی و وطنی او نیز

محسوب می‌شوم و امیدوارم همان‌گونه که من از این جوان ممنون شدم و او را به دوستی خود برگزیدم شما هم نسبته به او توجه و ملاطفت داشته باشید.

درحالی که لرد وین‌تر دارتن‌یان را معرفی می‌نمود میمون بازیگوشی که در اطاق بود و به خانم کلاریک تعلق داشت دامان لرد وین‌تر را می‌کشید یعنی بیائید با هم بازی کنیم.

لرد وین‌تر بر اثر مشغول شدن به میمون درنیافت که خواهرش چگونه در یک لحظه اخم کرد و چهره‌اش درهم رفت.

اما دارتن‌یان که دید زن از توضیحات برادر گرفته‌خاطر گردید برخویش لرزید.

ولی زن بر نفرت و خشم خود غلبه کرد و با تعارفات مؤدبانه از دارتن‌یان تشکر نمود.

وین‌تر که دید خواهرش نسبت به دارتن‌یان بر سر لطف آمده شرح جنگ آن روز را برایش بیان کرد و از ذکر هیچ واقعه جزئی فروگذاری ننمود.

در صورتی که زن جوان از شنیدن جزئیات هم مانند کلیات نفرت داشت.

و خیلی می‌کوشید که احساسات باطنی او روی قیافه‌اش نمایان نگردد معهذا پاهای او تکان می‌خورد و گاهی تمام بدن او می‌لرزید.

لرد وین‌تر هیچ متوجه هیجان خواهر نبود و برای خود و دارتن‌یان دو فنجان قهوه ریخت.

در آن موقع مای‌لیدی پشت به میز و رو به آئینه دیواری خود را می‌نگریست و دارتن‌یان دید که در چهره زن جوان آثاری مانند درندگی پدیدار شد و مای‌لیدی دستمالی را به لب گرفته و طوری می‌جود که انگار یک پلنگ ماده مشغول جویدن طعمه می‌باشد.

دارتن‌یان نمی‌دانست این خشم فوق‌العاده را به چه تعبیر کند؟

هنوز دارتن‌یان فنجان قهوه را به لب نبرده بود که خدمتکار جوان و چابک مای‌لیدی وارد اطاق شد.

و چند کلمه با زبان انگلیسی با لرد وین‌تر صحبت کرد و لرد از دارتن‌یان معذرت خواست و گفت به مناسبت یک کار فوری باید غیبت کند و به خواهرش گفت که نگذارد دارتن‌یان کسل شود.

بعد از اینکه وین‌تر رفت دارتن‌یان به زن جوان نزدیک شد و دید که وی قیافه خود را تغییر داده یعنی اصلاح کرده، دیگر آثار سبعیت در آن دیده نمی‌شود ولی روی دستمال او چند لکه خون مشهود است.

و نشان می‌دهد که زن به قدری لب‌های خود را جویده که خون از آن بیرون آمده است.

بعد صحبت‌های متفرقه شروع شد و دارتن‌یان از طرز تکلم زن استنباط کرد او انگلیسی نیست زیرا محال است یک انگلیسی بتواند زبان فرانسوی را آن طور فصیح صحبت و بدون اثر لهجه خارجی تکلم نماید.

بنابراین زن مزبور یا اصلاً فرانسوی است و پدر و مادرش هم فرانسوی بودند.

یا اینکه از کودکی در فرانسه بزرگ شده و لهجه بومی را پیدا کرده است.

زن ضمن صحبت گفت که لرد وین‌تر برادر من نیست بلکه برادرشوهر من است و شوهرم فوت کرده و از او فرزندی باقی مانده که لرد وین‌تر عمویش می‌شود.

و هرگاه وین‌تر ازدواج نکند طفل من وارث او خواهد گردید.

این نکات درعین حال که عجیب نبود در نظر دارتن‌یان خیلی عادی جلوه می‌نمود و می‌فهمید که بین آن برادر و خواهر... یا آن زن و برادرشوهر... چیزهائی هست که از او پنهان می‌کنند.

عاقبت دارتن‌یان که دیگر چیزی نداشت که بگوید خداحافظی کرد و از پله‌کان فرود آمد.

در پله‌کان خدمتکار جوان و چالاک، که با سرعت بالا می‌آید به دارتن‌یان تنه زد.

دارتن‌یان ابله نبود و می‌دانست که آن تنه‌زدن عمدی بوده نه سهوی.

ولی خدمتکار با صدائی ملیح و ظریف از دارتن‌یان پوزش خواست.

او هم فوراً عذر قصور دختر جوان را پذیرفت.

روز بعد هم دارتن‌یان به ملاقات مای‌لیدی آمد و بهتر از روز قبل پذیرفته شد.

در آن روز لرد وین‌تر حضور نداشت معهذا مای‌لیدی بیش از روزگذشته نسبت به وی ابراز احترام کرد.

در این ملاقات مای‌لیدی از سوابق دارتن‌یان و خانواده او سئوالات نمود و گفت:

آیا میل دارد که وارد خدمت کاردینال شود.

دارتن‌یان جوانی باهوش و محتاط بود.

لذا زبان به مدح کاردینال گشود وگفت: اگر او بعد از ورود به پاریس به جای آقای تره‌وی آقای کاووا را می‌یافت بدون تردید به جای اینکه وارد خدمت لوئی سیزدهم شود وارد خدمت کاردینال می‌گردید.

خانم انگلیسی موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آیا شما هرگز به انگلستان رفته‌اید؟

دارتن‌یان گفت: بلی خانم عزیز و یک مرتبه آقای تره‌وی برای خرید اسب مرا به انگلستان فرستاد و من از آنجا چهار اسب هم برای نمونه آوردم.

مای‌لیدی ضمن صحبت دو سه مرتبه لب را گزید چون متوجه شد که مخاطب او خیلی باهوش‌تر و بااحتیاط‌تر از آن می‌باشد که تصور می‌کرد.

دارتن‌یان، در همان ساعت که شب قبل خداحافظی کرده بود از جا برخاست و رفت و روزهای بعد برنامه زندگی دارتن‌یان این شده بود که هر روز به ملاقات مای‌لیدی می‌آمد.

۳۲

شام با وکیل مدافع

مبارزه پورتوس با انگلیس‌ها و غلبه او در آن مبارزه موضوع حضور در ضیافت شام خانم کوکنار را از یادش نبرده بود.

روز بعد پورتوس در ساعت یک بعد ازظهر بعد از اینکه لباس خود را به وسیله موسکتون ماهوت پاک‌کن زد و پوشید به طرف خانه خانم کوکنار و درواقع خانه آقای کوکنار روانه گردید.

در راه قلب پورتوس می‌تپید.

ولی این تپش مانند تپیدن قلب دارتن‌یان ناشی از جوانی نبود.

بلکه از این جهت قلب پورتوس ضربان داشت که حدس می‌زد می‌رود که به آرزوی خود برسد و خانه وکیل‌مدافع را ببیند و از پله‌هائی که سکه‌های زر او یکایک از آنجا بالا رفته صعود کند.

و بالاتر از همه قسمتی از آن سکه‌های زر را به وسیله خانم کوکنار دریافت نماید.

پورتوس مکرر شنیده بود که در خانه وکلای دعاوی عدلیه صندوقی وجود دارد که مملو از سیم و زر و جواهر است.

و آن صندوق راگاهی در دیوارکار می‌گذارند و زمانی در کف اطاق ولی پیوسته باکلونهای قطور آهنی بسته شده، قفل‌های سنگین به آن آویخته است.

پورتوس می‌دانست که در آن روز، بالاخره یکی از آن صندوق‌ها راکه هر یک

به اندازه خراج یک کشور زر و جواهر دارد در خانه کوکنار خواهد دید.

دیگر آنکه برای اولین مرتبه پورتوس از طرف او دعوت می‌شد و برای نخستین‌بار می‌رفت که در یک ضیافت خانوادگی آن هم در یک فامیل ثروتمند حضور به هم رساند.

و از فکر حضور در این ضیافت، دل، از شادی دربرش می‌تپید.

پورتوس جوانی بود سرباز که تمام عمر در مسافرخانه‌ها و هتل‌ها و مهمانخانه‌ها و رستورانها غذا خورده بهترین غذای او، اغذیه مهمانخانه‌های درجه اول محسوب می‌شد که بدون تردید از پست‌ترین غذای یک خانواده محترم بدتر است.

و در آن روز، می‌رفت که به موهبت حضور در ضیافتی که در یک محفل خانوادگی برپا می‌شود واصل گردد و پشت میزی که روی آن لیوان‌های کریستال می‌درخشد بنشیند و کارد و چنگال نقرهٔ طلاکوب را به دست بگیرد از قاب‌ها و دیس‌های چینی حقیقی غذا بردارد و در بشقاب خود بگذارد.

علاوه بر صرف غذائی مأکول و خانوادگی پورتوس حدس می‌زد که میهمانی آن روز در منزل وکیل‌مدافع عدلیه فتح‌الباب میهمانی‌های دیگر است.

و او به عنوان پسرخاله خانم خانه، هر روز می‌تواند در سر سفره وکیل‌مدافع حضور به هم رساند و گاهی به وسیله شوخی‌های مناسب پیرمرد هفتاد و شش‌ساله را بخنداند و زمانی باکارمندان دفتر دارالوکاله او که لابد همه جوان هستند بازی کند و در ظرف یک ساعت حقوق یک ماه و شاید پس‌انداز شش ماه آنها را از ایشان ببرد.

گرچه در آن دوره راجع به وکلای مدافع عدلیه و بخصوص صرفه‌جوئی‌های آنها داستان‌ها در افواه بود که هنوز بقایای آن از بین نرفته معهذا همه می‌دانستند که یک وکیل مدافع عدلیه بخصوص یک وکیل مدافع باسابقه مردی است ثروتمند که می‌تواند مانند سلاطین اروپا زندگی کند و همچون فرمانروایان مشرق‌زمین از میهمانان خود پذیرائی نماید.

پورتوس وقتی به درب خانهٔ وکیل‌مدافع رسید برای اولین مرتبه تردیدی بدو رو داد که نکند دستگاه و زندگی استاد کوکنار (در فرانسه وکلای‌مدافع را با عنوان استاد می‌خوانند) طبق پیش‌بینی او نباشد.

برای اینکه درب خانه محقر بود و وارد راهروی تنگ و تاریک که بوی تعفنی

از آن برمی‌خاست می‌شدند و هنگامی که پورتوس از پله‌ها بالا رفت دید چراغی وجود ندارد که پله کان را روشن کند و فقط از چند سوراخ کوچک که به طرف حیاط مجاور باز می‌شود قدری نور به پله‌ها می‌تابد.

پورتوس هرطور بود در تاریکی پله کان را پیمود و به طبقهٔ دوم رسید و در آنجا درب آپارتمان خانهٔ کوکنار را دید و مشاهده کرد آن در، شباهتی به درب منازل اشراف ندارد و دری است سنگین و کلفت که گل میخ‌هائی بزرگ مانند گل‌میخ‌های درب زندان در آن فرو کرده‌اند.

پورتوس ظنین شد که مبادا اشتباه کرده و به خانهٔ دیگری قدم نهاده ولی بعد از قدری اندیشه دریافت که خانهٔ کوکنار همان جاست زیرا قطع‌نظر از اینکه مکرر نشانی خانه مزبور را از دهان دوستش شنیده بود یک تابلوی کوچک که شغل صاحب‌خانه را معرفی می‌کرد ثابت نمود که بدون شک آنجا منزل استاد کوکنار وکیل‌مدافع دادگستری می‌باشد.

جوان تفنگدار در زد و یک میرزای بلندقامت از آن نوع میرزاها که در دارالوکاله وکلای‌مدافع کار می‌کنند با رنگ پریده، و انبوهی از موهای ناسترده، در را گشود و به اجبار سلام داد.

میرزای مزبور که بر اثر محرومیت از نور آفتاب و شاید محرومیت از چیزهای دیگر، رنگ پریده بود از این جهت مجبور شد به پورتوس سلام بدهد که در او سه نشانه برتری دید.

اول هیکل بلند و قطور که علامت زور است دوم لباس نظامی که نشانه زور اداری و شخصیت دولتی است و سوم رنگ و روی سرخ که گواه بر این می‌باشد که صاحب آن در هوای آزاد و مقابل نور خورشید زندگی می‌کند و از نعم دیگر زندگی نیز برخوردار می‌باشد.

در عقب میرزای اول، میرزائی کوچکتر نمایان گردید و در عقب میرزای دوم، میرزائی بزرگتر خود را نشان داد و درقفای او، خانه‌شاگردی دوازده‌ساله به نظر رسید که وی هم می‌توان گفت یک میرزای کوچک به شمار می‌آمد.

وجود سه میرزا و به صف، ثابت می‌کرد که دارالوکالهٔ استاد کوکنار باید یک دفتر با رونق باشد که وی می‌تواند سه نفر را در دارالوکالهٔ خود مشغول به کار کند.

با اینکه قرار بود پورتوس یک ساعت بعد ازظهر بیاید ولی خانم کوکنار می‌اندیشید که شاید پورتوس نتواند شکیبایی پیشه نماید و تا یک ساعت بعد ازظهر صبر کند و زودتر خواهد آمد.

و بعید نیست که خانم مشارالیها به معدهٔ پورتوس هم امیدوار بود و تصور می‌نمود جوانی قوی و با اشتها چون پورتوس نمی‌تواند تا یک ساعت بعد ازظهر برای صرف غذا صبر کند.

پورتوس بعد از ورود به خانه مزبور و برخورد با میرزاها چون خود را در محیطی نامأنوس، مواجه با افرادی نامناسب با خود یافت ناراحت شد و ندانست چه باید گفت و چه باید کرد.

خوشبختانه خانم کوکنار که گفتیم انتظار پورتوس را می‌کشید از امتدادی مخالف امتداد پورتوس، یعنی از درون آپارتمان سر رسید و بامشاهده وی، پورتوس از عذاب روحی رهائی یافت و خانم گفت: ایشان پسرخالهٔ من آقای پورتوس هستند... آقای پورتوس... چرا آنجا ایستاده‌اید و داخل نمی‌شوید.

شنیدن اسم پورتوس که یک نام غیرعادی در زبان فرانسوی بود در میرزاها اثری مضحک کرد و آنها به خنده درآمدند اما پورتوس نظری تند به سوی آنها انداخت و همه سکوت نمودند.

پورتوس به راهنمائی خانم میزبان از دو اطاق، که در خانه‌های دیگر سرسری و اطاق انتظار، ولی در آنجا اطاق میرزاها و دفتر دارالوکاله بود گذشت و درحالی که آشپزخانه را طرف راست گذاشت وارد اطاق پذیرائی سالون شد.

دارالوکاله اطاقی بود تاریک، پر از پرونده و دفتر و کاغذ و پورتوس درحال عبور از آن اطاق‌ها، و گذشتن از جلوی مطبخ، و ورود به سالن، با خود می‌گفت درب تمام این اتاقها باز است و به هم راه دارند و در این خانه کسی نمی‌تواند محرمانه صحبت کند زیرا به محض اینکه یک کلمه حرف بزنند دیگران صدای گوینده را می‌شنوند.

نکته دیگر اینکه پورتوس در موقع عبور از مقابل مطبخ، نظری سریع به آشپزخانه انداخت و به تأسف متوجه شد که آنجا محیطی تاریک و بی‌صداست در صورتی که در ایام میهمانی و جشن، در هر آشپزخانه، هیجانی مسرت‌آور حکمفرما می‌باشد و فعالیتی دامنه‌دار از آن معبد شکم‌چرانی به چشم و گوش و حس شامه

می‌رسد.

پورتوس خود را بدین تسلی داد که بعضی از منازل دو آشپزخانه دارند یکی آشپزخانه دستی و کوچک، برای طبخ ایام عادی و دیگری آشپزخانه بزرگ، برای تهیه اغذیه مجالس میهمانی و ضیافت.

دیگر اینکه در بعضی از منازل، از آشپزخانه‌ای که مجاور اطاق‌های مسکونی قرار گرفته کمتر استفاده می‌شود که مبادا دود وروایح آشپزخانه مزاحم سکنه اطاق‌ها گردد.

لذا بعید نیست که اغذیه را در آشپزخانه دیگر که پورتوس نمی‌تواند ببیند تهیه می‌کنند.

استاد کوکنار که در اطاق پذیرائی روی یک صندلی راحتی، از سبد، نشسته بود از مشاهده پورتوس حیرت نکرد و معلوم می‌شد که خانم قبلاً ورود پورتوس را به اطلاع وی رسانیده است.

پورتوس با احترام و نزاکت به وکیل‌مدافع که مردی سالخورده بود و چشم‌های خاکستری تیزی داشت نزدیک گردید و سر فرود آورد.

استاد کوکنار با اندامی لاغر و استخوانی و صورتی تقریباً سبزه‌رنگ، و لب‌هائی سریع‌الحرکت، که پنداری، یگانه عضو ذی‌حیات قیافه او بود، حرکتی نمود که از جا برخیزد و تواضع کند اما نتوانست روی دوپای خود قرار بگیرد زیرا از چند ماه به این طرف، یک ناخوشی مزمن، بر پیرمرد چیره گردیده، او را بر صندلی راحتی میخ‌کوب کرد.

و از همان موقع خانم کوکنار عملاً فرمانروای خانه و صاحب اختیار وکیل مدافع گردید.

باری کوکنار نیم‌خیزی کرد و برجای خود نشست و گفت: آقای پورتوس گویا ما پسرخاله هستیم؟

پورتوس قبل از ورود بدان خانه پیش‌بینی می‌کرد که نباید انتظار داشته باشد وکیل مدافع خسیس او را با مسرت بپذیرد و از این برخورد اولیه حیرت ننمود و جواب داد بلی آقا ما پسرخاله هستیم.

استاد کوکنار بالحنی نیش‌دار ولی به ظاهر از روی سادگی گفت: و گویا ما از

طرف زنها پسرخاله می‌باشیم؟

پورتوس این سؤال را یک پرسش ساده فرض نمود و خنده کنان گفت: همین‌طور است اما خانم کوکنار که می‌دانست یک وکیل‌مدافع عدلیه ساده نمی‌شود، و یک وکیل‌مدافع ساده دادگستری، موجودی است که به غایت کمیاب می‌باشد قدری تبسم کرد.

ذکر این نکته بدون فایده نیست که اطاق پذیرائی در عین‌حال اطاق خصوصی وکیل‌مدافع نیز به شمار می‌آمد و در آنجا یک میز تحریر از چوب بلوط جنگلی و یک اشکاف بزرگ مشاهده می‌شد.

بعد از اینکه پورتوس نشست و صحبت‌های اولیه تمام شد استاد کوکنار نظری دقیق به اشکاف مزبور انداخت که از دیدگان پورتوس پنهان نماند.

پورتوس دانست که گرچه اشکاف مزبور، از حیث شکل به گاوصندوقی که او در عرصه خیال بدان امیدوار بود شباهت ندارد ولی به طور حتم محتوی مقادیری فراوان زر و جواهر می‌باشد.

شاید پورتوس از مشاهده اشکاف، بیش از دیدار یک گاوصندوق خوشوقت شد چون دید که ارتفاع آن شش‌قدم بلندتر از گاوصندوق است که او فرض می‌کرد و درنتیجه، به همان نسبت بیشتر برای حفظ زر و گوهر ظرفیت دارد.

بعد از اینکه کوکنار، اشکاف را از نظر گذرانید امتداد نگاه را متوجه پورتوس کرد و با لحنی سرد و نیش‌دار که خیلی در پورتوس اثر نمود چنین گفت:

لابد پسرخاله ما قبل از اینکه به میدان جنگ برود یک مرتبه دیگر نیز اینجا خواهد آمد و شامی با ما خواهد خورد؟... خانم نظریه شما دراین خصوص چیست؟

مفهوم واقعی این گفته، عکس معنای ظاهری آن بود و وکیل‌مدافع می‌خواست بگوید که من دیگر میل ندارم این پسرخاله را در خانهٔ خود ببینم و زن چنین جواب داد:

پسرخاله من اگر در این خانه به خوبی مورد پذیرائی قرار نگیرد دیگر قدم به اینجا نخواهد گذاشت ولی اگر ما به خوبی از او پذیرائی کنیم ممکن است قبل از مسافرت باز اینجا بیاید گو اینکه من می‌دانم اوقات او خیلی ضیق می‌باشد و در پاریس کارهای زیاد دارد، و ما نباید امیدوار باشیم که او هر روز به خانه ما بیاید.

کوکنار که فهمید اوقات زنش تلخ شده برای حفظ ظاهر متوسل به بیماری خود

گردید و ناله کنان گفت: امان از این درد پا... امان از این درد پا... ولی نمی‌دانم که سلامتی و نیروی پاهای من کجا رفت که دیگر مراجعت نخواهد نمود.

ولی پورتوس در باطن از او، که از وی طرفداری کرد ممنون گردید و دانست که او هم از لحن زننده وکیل‌مدافع سخت ناراضی شده است.

چند دقیقه دیگر موقع صرف شام فرا رسید و اهل خانه به طرف اطاق غذاخوری که پورتوس در بدو ورود ندیده بود، و بعد معلومش شد که روبروی آشپزخانه است روان شدند.

پورتوس وقتی وارد اطاق غذاخوری که اطاقی تاریک، دارای دیوارهای سیاه بود گردید مشاهده کرد که میرزاها، قبلاً در آن اطاق حضور به هم رسانیده‌اند و قیافه و وضع آنها گواهی می‌دهد که آن روز، در خانه وکیل‌مدافع روایح و ابخره غیرعادی را استشمام کرده‌اند.

با اینکه پورتوس خود سرباز بود مشاهده میرزاها که هر کدام یک تابوره در دست داشتند و کنار میز غذا، صف بسته، قبل از وقت، آنجا حضور به هم رسانیدند، او را به یاد انضباط نظامی انداخت و بر دقت و وظیفه‌شناسی آنها آفرین گفت.

لیکن وقتی دهان میرزاهای سه‌گانه را مشاهده کرد زیرا میرزای دوازده‌ساله آنجا حضور نداشت و او را شایسته ندانستند که در سر میز آن ضیافت بزرگ حضور به هم رساند از حرکت یکنواخت و شدید فک‌اسفل آنها متوحش گردید و به خود گفت پناه برخدا... من اگر به جای پسرخاله خود بودم هرگز این میرزاهای قحطی‌زده را در خانه خود نگاه نمی‌داشتم زیرا اینان به قدری گرسنه واکول هستند که شبیه به غرق شدگانی می‌باشند که شش هفته در دریا بسر برده، چیزی نخورده‌اند، و بیم آن می‌رود که خود پسرخاله مرا ببلعند.

استاد کوکنار نمی‌توانست راه برود اما صندلی راحتی او غلطک داشت و زن، صندلی راحتی وی را به حرکت درآورد و وارد اطاق غذاخوری نمود و در این کار، پورتوس هم با او کمک کرد.

استاد بعد از ورود به اطاق، مانند میرزاها فک‌اسفل و بینی را تکان داد و گفت: از رایحه این آش معلوم است که غذائی بسیار لذیذ می‌باشد.

پورتوس نظری به میرزاها و نظری دیگر به کوکنار انداخت و باتعجب از خود

پرسید معلوم نیست اینها در این مایع بی‌رنگ که اسم آش را روی آن نهاده‌اند چه یافته‌اند که این طور دهان را به تکان درمی‌آورند و بوی آن را می‌بلعند.

آش عبارت بود از غذائی شبیه به آب، همان طور رقیق، که چند قطعه نان خشک، مانند جزایری که روی یک اقیانوس قرار گرفته باشند، بالای آن شناوری می‌کردند.

شاید خانم کوکنار هم برای آش مزبور قائل به مزایائی بزرگ بود زیرا تبسم کرد و با یک اشاره وی، میرزاها تابوره‌ها را بر زمین نهادند و همه نشستند.

خانم میزبان اول سهم شوهر را از آش در بشقاب او ریخت و آنگاه بشقاب پورتوس و سپس بشقاب خود را پرکرد و میرزاها با چشم‌های فراخ منتظر بودند که چه موقع نوبت آنها فرا می‌رسد.

ولی خانم کوکنار، از آن غذای لذیذ، جز قطعات نان خشک رطوبت دیده، چیزی به آنها نداد و میرزاهای گرسنه، مجبور شدند که با همان نانها بسازند.

ناگهان درب اطاق غذاخوری که بسته بود ناله کرد و نیم‌باز شد و پورتوس دید میرزای دوازده‌ساله که او را به اطاق غذاخوری راه نداده بودند، قطعه نانی بدست گرفته و مشغول خوردن است و چون از خود اطعمه محروم گردیده، نان خود را با رایحهٔ اطاق غذاخوری و هم آشپزخانه می‌آلاید و در دهان می‌گذارد.

بعد از اینکه آش صرف شد خدمتکار خانه با یک ظرف غذا وارد اطاق غذاخوری شد و روی میز نهاد و چشم پورتوس به یک مرغ آب‌پز افتاد.

تأثیری که ورود این غذا درحضار کرد خارق‌العاده بود و چشم‌ها از فرط حیرت و اشتها گشاد شد و پورتوس دریافت که این ولیمه در آن خانه، یک مائدهٔ استثنائی است که میرزاها هرگز ندیده‌اند.

حتی استاد کوکنار نتوانست حیرت خود را پنهان کند و وقتی مرغ آب‌پز روی میز قرار گرفت خطاب به زن گفت: خانم کوکنار، معلوم می‌شود که شما اعضای خانواده خود را خیلی دوست می‌دارید و علاقمند هستید که شاهانه از آنها پذیرائی کنید.

مرغ بیچاره بسیار لاغر می‌نمود و پوستی ضخیم استخوان‌های آن را می‌پوشانید و از خواص پوست مرغ این است که هر قدر استخوان‌ها بخواهند آن را بشکافند که از زیر پوست بیرون بیایند نمی‌توانند آن پوست کلفت و قابل ارتجاع را بدرند.

پیداکردن آن مرغ پیر و لاغر خود یک کار برجسته به شمار می‌آمد زیرا بی‌شک، مدتی در مرغدان کاوش کردند تا توانستند بین مرغ‌های عدیده، آن حیوان سالخورده راکه در گوشه‌ای خزیده بود که آخرین ایام عمر را به تنهائی به سر ببرد و جان تسلیم کند به دست بیاورند.

پورتوس در دل گفت: من با اینکه به سالخوردگان احترام می‌گذارم امروز دچار وضعی ناهنجار شده‌ام زیرا مجبورم که از این مرغ سالخورده تناول نمایم چون یک آدم گرسنه، قادر نیست، احترام مرغی پیر را اعم از اینکه سرخ شده یا آب‌پز باشد نگاه دارد ولی فرتوتی این مرغ به قدری است که من باوجود گرسنگی، میلی به خوردن آن ندارم.

جوان تفنگدار نظری به اطراف میز انداخت که بداند آیا دیگران هم مثل او نسبت به خوردن آن مرغ بی‌میل هستند؟ ولی مشاهده نمود که تمام چشم‌ها از شدت ولع و گرسنگی می‌درخشد، و یگانه آرزوی شرکای جوان استفاده از آن غذای منحصر به‌فرد می‌باشد.

خانم کوکنار مرغ را به طرف خود کشید، و با مهارت دوران سیاه مرغ را از کالبد جداکرد و در بشقاب شوهر نهاد.

بعد باکارد گردن مرغ را قطع و به ضمیمه سر آن، به خویش اختصاص داد آنگاه یک بال مرغ راکند و به پورتوس بخشید.

پورتوس منتظر بود که بازمانده مرغ بین میرزاها تقسیم شود ولی خانم کوکنار خدمتکار را صدا زد و گفت ظرف محتوی مرغ را از اطاق خارج کند و خدمتکار، جانور مزبور راکه می‌توان گفت تقریباً بدون نقص بود، درحالی که نگاه‌های حسرت‌بار میرزاها آن را بدرقه می‌کرد از اطاق بیرون برد.

وقتی پورتوس سربلند کرد، در هر قیافه طبق روحیه صاحب آن، یک عکس‌العمل از این محرومیت دید، ولی واقعه جدیدی پیش آمد که ممکن بود اندکی جبران آن محرومیت را بکند.

و آن اینکه خدمتکار با یک ظرف بزرگ پر از باقلای پخته وارد اطاق شد.

روی باقلاها چند استخوان گوسفند بشارت از این می‌داد که باقلا باگوشت طبخ گردیده ولی میرزاها، برخلاف پورتوس فریب استخوان‌ها را نخوردند چون می‌دانستند

از گوشت گوسفند اثری در آنها موجود نمی‌باشد.

خانم کوکنار باقلاها را بادقت و صرفه‌جوئی یک کدبانوی مآل‌اندیش بین میرزاها قسمت کرد تا اینکه نوبت نوشیدن قهوه رسید.

پورتوس سر را پائین انداخته بادقت، بال مرغ خود را خورد و طوری حواس او مشغول بود که وقتی خانم کوکنار به سخن آمد، جوان تفنگدار لرزید و چون چیزی که قابل خوردن باشد وجود نداشت. جرعه‌ای از قهوه نوشید.

خانم کوکنار گفت: پسرخاله، آیا از این باقلاها میل دارید؟

این گفته طوری ادا شد که خانم کوکنار می‌خواست بگوید بهتر این است که از خوردن این باقلاها صرف‌نظر کنید.

پورتوس در دل گفت: مرده‌شوی این باقلاهای ثقیل‌الهضم را ببرد و من اگر از جان خود سیر شده باشم باز آنها را نمی‌خورم.

و با صدای بلند جواب داد دخترخاله، از لطف شما متشکرم ولی من سیر شدم و دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم.

در این وقت سکوت بر مجلس مستولی شد و پورتوس سخت احساس ناراحتی می‌کرد چون نمی‌دانست چه بگوید و چه وضعی به خود بگیرد.

استاد کوکنار گفت: خانم کوکنار من لازم می‌دانم که به شما، به مناسبت این ضیافت بزرگ تبریک بگویم و به خاطر ندارم که هرگز این قدر غذا خورده باشم.

پورتوس حساب کرد و دید که وکیل‌مدافع غیر از یک بشقاب آش و دوران سیاه‌مرغ، و یک قطعه استخوان گوسفند که قدری گوشت به آن چسبیده بود و یگانه استخوان گوشت‌دار ظرف باقلا به شمار می‌آمد، چیزی نخورده و به همین جهت فکر کرد مبادا امروز، مرا مسخره کرده‌اند و این صحنه‌سازی فقط برای این بوجود آمده که مرا دست بیندازند.

لذا گره بر ابرو انداخت و نوک سبیل‌ها را تابید اما خانم با سر اشاره‌ای کرد و با زبان بی‌زبانی، به وی توصیه کرد که از خشم فرود بیاید و قدری صبر کند.

سکوت ناراحت‌کننده که فقط گاهی استاد کوکنار آن را با تعریف و تمجید از آن ضیافت قطع می‌کرد ادامه داشت.

پورتوس نمی‌فهمید معنای آن سکوت چیست اما میرزاهای جوان و گرسنه،

می‌دانستند آن سکوت به معنای اخراج آنها از اطاق غذاخوری می‌باشد.

و یک نگاه صریح وکیل‌مدافع و یک تبسم تلخ خانم میزبا، به آنها فهمانید که باید از جا برخیزند و بروند بدون اینکه در دسر شرکت نمایند.

ناچار آهسته از جا برخاستند و دستمال‌های غذاخوری خود را تاکردند و هر کدام سری فرود آوردند و با قدم‌هائی که معلوم بود با اندوه و آرزو، اطاق را ترک می‌کنند بیرون رفتند.

و قبل از اینکه خارج شوند وکیل‌مدافع گفت: فرزندان، بروید و این غذای گوارا و فراوان را باکار هضم کنید.

بعد از اینکه میرزاها رفتند، خانم میزبان برخاست و از اشکافی که در اطاق غذاخوری بود یک قطعه پنیر، و قدری مربای به و یک نان شیرینی که خود او با عسل و بادام طبخ کرده بود آورد و روی میز نهاد.

استادکوکنار بعد از مشاهدهٔ دسر که تصور نمی‌کرد آن اندازه مفصل باشد ابروها را درهم نمود زیرا این را دیگر خارج از اندازه می‌دانست ولی پورتوس از گرسنگی لب‌ها را می‌گزید چون نمی‌دانست چگونه باید خود را سیر کند. نظری به میز انداخت که آیا ظرف محتوی باقلا آنجا هست یا نه؟ زیرا فشار گرسنگی او را وادار می‌کرد که حتی آن باقلاهای ثقیل را بخورد ولی ظرف مزبور را برده بودند.

پورتوس بعد ازاینکه از باقلا مأیوس شد با خود گفت: شاید بتوانم با نان و پنیر و مربا و قهوه خود را سیر کنم.

ولی نان هم روی میز وجود نداشت و فنجان سفالین قهوه خالی بودن و زن و شوهر، هیچ به روی خود نمی‌آوردند که چون فنجان مزبور خالی شده، باید یک فنجان دیگر آورد و میهمان را سیر نمود.

استادکوکنار درحالی که روی صندلی راحتی تکان می‌خورد گفت:

این را دیگر نمی‌توان به نام ضیافت خواند زیرا بالاتر از ضیافت است و امروز می‌توانیم بگوئیم که لوکولوس در خانه لوکولوس صرف غذا می‌کند.

پورتوس قاشقی از مربای به بر دهان برد و لقمه‌ای از نان شیرینی صرف کرد و به خویش گفت:

من نمی‌بایست امروز اینجا بیایم و این شکنجه گرسنگی را تحمل کنم ولی اینک

گزیری جز شکیبائی ندارم و تنها امیدواری من این می‌باشد که اشکاف استاد کوکنار را مقابل خود می‌بینم و شاید آنچه از این اشکاف بیرون خواهد آمد جبران رنج گرسنگی را بکند.

استاد کوکنار بعد از صرف طعامی که آن را ضیافتی بزرگ می‌دانست خود را محتاج استراحت و خواب دید پورتوس تصور کرد وی در همان اطاق خواهد خوابید و او و خانم کوکنار به اطاق دیگر خواهند رفت و خانم، درب اشکاف را خواهد گشود.

ولی وکیل‌مدافع حریص و خسیس گفت: مرا به اطاق خود ببرید و وقتی او را به اطاقش بردند اصرار کرد که طوری او را بخوابانند که بتواند پاها را جلوی اشکاف بگذارد تا مطمئن شود هنگامی که او خوابیده کسی درب اشکاف را نخواهد گشود.

بعد از اینکه وکیل‌مدافع استراحت نمود خانم کوکنار پورتوس را به اطاقی دیگر برد و مذاکرات جدی برای عقد قرارداد مربوط به پول شروع شد.

خانم کوکنار برای اینکه تفنگدار را با هزینه‌ای کمتر راضی کند گفت: شما می‌توانید هر هفته سه روز اینجا بیائید و صرف شام کنید.

پورتوس گفت: از لطف شما خیلی متشکرم ولی من کسی نیستم که از میهمان‌نوازی دیگران سوءاستفاده نمایم ویژه آنکه فرصت ندارم و تمام اوقات من باید صرف تهیه ساز و برگ شود.

خانم وکیل مدافع مانند کسی که ناله کند گفت: راست می‌گوئید و این ساز و برگ ملعون به کلی حواس شما را پرت کرده است.

پورتوس آهی کشید و گفت: چه باید کرد... زیرا مقررات نظامی قابل تعطیل و تأخیر نیست.

زن گفت: آقای پورتوس آیا من نباید بفهمم که ساز و برگ تفنگداران چیست؟

پورتوس گفت: خانم ساز و برگ تفنگداران تفصیل دارد و علتش اینکه سپاه تفنگدار یک سپاه برگزیده به شمار می‌آید و بسیاری از چیزها که برای سربازان سپاه‌های دیگر غیرلازم است برای ما از واجبات می‌باشد.

زن گفت: بالاخره شما نگفتید که این ساز و برگ چیست؟ و از چه اشیاء تشکیل می‌شود؟

پورتوس می‌دانست که ورود در جزئیات به ضرر او تمام خواهد شد، و لذا گفت:

بهای ساز و برگ من تقریباً مبلغ...

اما جرأت نکرد مبلغ را ذکر کند و زن که از فرط وحشت می‌لرزید جواب داد امیدوارم که قیمت ساز و برگ شما از مبلغ...

او هم ترسید که رقمی بر زبان بیاورد ولی پورتوس دید که تردید و دفع‌الوقت بی‌فایده است و باید استخوان را از لای زخم بیرون آورد و گفت:

بهای ساز و برگ من از دوهزار و پانصد لیره تجاوز نمی‌کند حتی تصور می‌کنم با صرفه‌جوئی زیاد ممکن است با دوهزار لیره سر و ته آن را به هم آورد.

خانم کوکنار بانگی از وحشت برآورد و گفت: آقای پورتوس... آیا گفتید دوهزار لیره... پناه برخدا... دوهزار لیره یک ثروت گزاف را تشکیل می‌دهد.

پورتوس خطوط قیافه را با وضعی خاص درهم کشید و به زبان حال به زن گفت: من که از شما چیزی نخواسته بودم... و این شما بودید که مرا اینجا آوردید و به من وعده دادید که بهای ساز و برگ مرا خواهید پرداخت.

زن گفت: آقای پورتوس، متغیر نشوید من از این جهت جزئیات ساز و برگ را از شما می‌پرسم که تقریباً همه خویشاوندان من کاسب و سوداگر و دکان‌دار هستند و من می‌توانم جنسی را که شما ده لیره خریداری می‌کنید به پنج لیره، یعنی صد درصد کمتر، خریداری کنم.

پورتوس گفت: خانم، پس منظور شما از اینکه مرا به خانهٔ خود آوردید همین بود؟

زن گفت: نه... نه... به شما می‌گویم متغیر نشوید و حرف مرا گوش بدهید؟ مگر شما یک اسب نمی‌خواهید؟ پورتوس گفت: چرا... زن گفت: تهیه اسب شما با من... زیرا من شخصی را سراغ دارم که حاضر است اسب خود را به بهائی مناسب بفروشد.

پورتوس از اینکه مسئله اسب یعنی یکی از قسمت‌های مشکل ساز و برگ حل شد خوشوقت گردید و گفت: ولی خانم اسب لخت به درد من نمی‌خورد و اسب باید زین و برگ و دهانه و افسار و کیف و ترک‌بند و جل و شمشیر بند و غیره داشته باشد.

و اینها چیزهائی است که به طور حتم خود من باید خریداری کنم زیرا یک زن، اصلاً آنها را نمی‌شناسد تا بداند، چه باید خریداری کند اما خیلی نترسید زیرا بهای همه اینها بیش از سیصد لیره نیست.

زن آهی کشید و گفت: بسیار خوب، این سیصد لیره.

پورتوس فکر کرد که او زین و برگ دارد زیرا بعد از فروش است بوکینگام زین و برگ آن برای وی باقی مانده و لذا می‌تواند این سیصدلیره را به جیب بزند و بعد گفت: خانم نوکر من هم یک اسب می‌خواهد و اسب او هم محتاج زین و برگ، ولی ارزان قیمت‌تر است.

زن گفت: آقای پورتوس مگر شما نوکر هم دارید؟... من شنیده‌ام که فقط اشراف بزرگ نوکر با خود می‌برند.

پورتوس گفت: خانم، این حرف شما خیلی باعث حیرت من شد؟ و آیا من در نظر شما مردی بی سر و پا جلوه کرده‌ام؟

زن گفت: نه... من فقط می‌خواستم برسانم که نوکر شما ممکن است سوار یک قاطر قشنگ شود و یک قاطر خوب، کار یک اسب را می‌کند.

پورتوس گفت: اشکالی ندارد زیرا من دیده‌ام که خدمه اصیل‌زادگان اسپانیائی سوار بر قاطر می‌شوند و این موضوع از شأن من نمی‌کاهد اما بدانید که قاطر باید پالان چرمی و رکاب و دهانه و افسار و زنگوله داشته باشد.

زن گفت: اینها را برعهدهٔ من بگذارید و من همه را تهیه خواهم کرد.

پورتوس گفت: حالا آمدیم بر سر جامه‌دان...

زن مانند اینکه چیزی عجیب می‌شنود گفت: آیا شما جامه‌دان هم می‌خواهید پورتوس گفت: مگر ممکن است بدون جامه‌دان به مسافرت رفت؟

زن گفت: از حیث جامه‌دان مشوش نباشید زیرا شوهر من پنج شش جامه‌دان دارد و شما می‌توانید بهترین آن را انتخاب کنید و یکی از آنها به قدری بزرگ است که دنیا را می‌توان در آن جا داد و شوهر من در زمانی که می‌توانست به مسافرت برود از آن استفاده می‌کرد.

پورتوس گفت: لابد این جامه‌دان خالی است؟ زن جواب داد هر جامه‌دان خالی می‌باشد! پورتوس گفت: اما جامه‌دان خالی به درد من نمی‌خورد و من باید مقداری اثاث برای مسافرت تهیه کنم و در جامه‌دان بگذارم.

یک مرتبه دیگر خانم کوکنار آه کشید... در آن عصر هنوز مولیر نویسنده فرانسوی نمایشنامه معروف خود موسوم به خسیس را ننوشته، و قهرمان آن نمایشنامه به

نام هارپاگون را معرفی نکرده بود و لذا می‌شود گفت که خانم کوکنار بر هارپاگون قدمت داشت و شاید از او هم ممسک‌تر بود.

به هرحال، آن دونفر راجع به هریک از اشیاء مورد احتیاج پورتوس چند دقیقه چانه زدند و عاقبت قرار شد که خانم کوکنار علاوه بر تهیه اسب و قاطر برای پورتوس و نوکر او موسکتون با زین و پالان آن دو، که باید آقا و نوکر را به میدان کارزار و عرصه پیروزی و افتخار رهبری کنند، هشت‌صد لیره هم نقد به پورتوس بدهد که سایر ضروریات را خود پورتوس تهیه نماید.

و وقتی مذکرات خاتمه یافت و قرارداد بسته شد، پورتوس عازم رفتن گردید و وقتی به خانه خود رسید طوری گرسنه بود که احساس می‌کرد رمق از زانوهای او رفته است.

۳۳

اسرار فاش نشدنی

با اینکه اندرزهای آتوس و ندای باطنی به دارتن‌یان می‌گفت که از مای‌لیدی کناره گیری نماید آن جوان روز به روز زیادتر متوجه مای‌لیدی می‌شد و هر روز به ملاقات آن زن می‌رفت و به خود وعده می‌داد که روزی خواهد آمد که مای‌لیدی به نوبه خویش، اسرار زندگی خود را افشا خواهد کرد.

یک شب که دارتن‌یان به امید بدست آوردن ثروت و هموار شدن راه ترقیات آینده و همچنین کسب اطلاعات و اسرار از مای‌لیدی به آن خانه می‌رفت، پشت در به کَتی خدمتکار جوان برخورد و دخترک اشاره‌ای به او کرد و دارتن‌یان از این اشاره غیرمنتظره خوشوقت شد چون حدس زد که خدمتکار جوان مأمور است که پیامی از طرف خانم خویش به او ابلاغ کند و لابد مای‌لیدی صلاح ندیده که پیام مزبور را که معرفی دارتن‌یان به یکی از اشراف است خود بگوید.

جوان گاسکون نظری به کَتی انداخت و منتظر شد که پیام را بشنود.

کَتی آهسته گفت: آقای شوالیه من می‌خواستم مطلبی را به اطلاع شما برسانم دارتن‌یان گفت: دخترک من، هرچه می‌خواهی بگو و من بادقت گوش خواهم داد کَتی گفت: آقا اینجا نمی‌شود این مطلب را بر زبان آورد زیرا آنچه من می‌خواهم به شما بگویم هم طولانی و هم محرمانه است.

دارتن‌یان گفت: در این صورت چه باید کرد و آیا می‌توانی در نقطه‌ای دیگر این

موضوع را به من بگوئی؟

کَتی گفت: آقای شوالیه اگر در تعقیب من بیائید ممکن است نقطه‌ای پیدا شود که بتوان در آنجا صحبت کرد. دارتن‌یان گفت: بسیار خوب برویم کَتی دارتن‌یان را وارد یک پله‌کان تنگ و تاریک کرد و از پانزده یا شانزده پله بالا برد و دری را گشود و گفت: آقای شوالیه وارد شوید اینجا خلوت است و ما می‌توانیم صحبت کنیم.

دارتن‌یان گفت: اینجا کجاست؟ دختر جوان گفت: آقا اینجا اطاق من است و اطاق مجاور، خوابگاه خانم من می‌باشد ولی او قبل از نیمه‌شب نمی‌خوابد و پیش از نیمه‌شب وارد این اطاق نمی‌شود و لذا بیمی از لحاظ اینکه خانم صحبت ما را بشنود وجود ندارد.

دارتن‌یان نظری به اطراف اطاق خدمتکار جوان انداخت و دید کوچک و لطیف و قشنگ است و کَتی با سلیقه‌ای قابل‌تحسین آن را تزیین کرده، و بعد چشم او به دری که فیمابین دو اطاق بود دوخته شد کَتی دریافت که دارتن‌یان، و پرسید آقا شما به چه علت به ملاقات خانم من می‌آیید؟

ـ کَتی، می‌خواهم که باکمک خانم شما به مقامات بالا برسم و آتیهٔ خود را تأمین کنم.

ـ افسوس... افسوس... من تصور نمی‌کردم که شما این اندازه نسبت به خانم من امیدوار باشید.

ـ از وضع بیان شما پیداست که ناامید هستید و من میل دارم بدانم چرا تصمیم من نسبت به خانم، شما را ناامید کرده است.

ـ آقا، من از این جهت ناامید هستم که می‌دانم امیدواری شما نسبت به خانمم بدون نتیجه می‌ماند زیرا وی، به شما کمک نخواهد کرد.

ـ آه... آه... کَتی آیا در این خصوص خانمت دستور به تو داده و ترا مأمور کرده به من بگوئی که کمکی به من نخواهد کرد؟

ـ نه آقا... خانم من هرگز این مطلب را به من نگفته ولی من به مناسبت اینکه میل دارم کمکی به شما بکنم این حقیقت را نزد شما افشاء کردم.

ـ کَتی، با اینکه من از تو متشکر هستم نمی‌توانم بگویم خوشوقت می‌باشم زیرا این مساعدت که تو به من می‌کنی و می‌گوئی که خانمت حاضر نیست کاری برای من

بکند، مسرت‌آور نیست.

ـ از این قرار شما گفته مرا باور نمی‌کنید و تصور نمی‌نمائید که من راست می‌گویم؟

ـ برای یک مرد باورکردن این موضوع مشکل است و وقتی باور کرد، حس غرور و مناعت او جریحه‌دار می‌گردد.

ـ پس، شما حرف مرا باور نمی‌نمائید؟ و معتقدید که امیدواری شما به خانم من بجاست؟

دیگر اینکه خانم شما، هر شب با ادب و احترام مرا در خانه خویش می‌پذیرد و گرچه ابراز تفقد نمی‌کند ولی از من، نفرت هم ندارد و علیهذا، من تا دلیلی به دست نیاورم نمی‌توانم قبول کنم که خانم شما از من متنفر می‌باشد.

کَتی گفت: اگر من دلیلی به شما ارائه بدهم چه می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: اگر دلیل مزبور منطقی بود حرف شما را می‌پذیرم.

کَتی کاغذی از سینه بیرون آورد و گفت: این هم دلیل صحت گفتهٔ من.

دارتن‌یان باسرعت نامه را از دست کَتی گرفت و گفت: آیا به عنوان من نوشته شده است؟

کَتی گفت: نه آقا و اگر عنوان نامه را بخوانید می‌فهمید که باید به دست دیگری برسد.

دارتن‌یان عنوان نامه را خواند و دید باید به دست کنت ـ دوـ وارْد برسد.

با دیدن این نام، خاطرات گذشته، برق‌آسا از صفحهٔ ضمیر دارتن‌یان گذشت و قبل از اینکه خدمتکار جوان بتواند ممانعتی بکند پاکت را درید.

به طوری که کَتی از وحشت ندا در داد و گفت: آقای شوالیه، این چه کار بود که کردید اما دارتن‌یان بی‌توجه، به اعتراض کَتی نامه را بدین مضمون خواند:

من حیرت می‌کنم که شما چرا جواب نامه اول مرا ندادید و آیا قصد دارید این نامه دوم را نیز بدون جواب بگذارید؟ اگر خدای نخواسته بیماری سبب تأخیر جواب نشده باشد، سکوت شما تعجب‌آور است.

اگر مردی موقع‌شناس هستید نگذارید این فرصت از دست برود زیرا به ندرت اتفاق می‌افتد زنی چون من، آمادهٔ قبول پیشنهاد ازدواج مردی باشد.

رنگ از صورت دارتن‌یان پرید و کَتی گفت: آقای شوالیه قبول کنید که من از اندوه شما بسیار ملول هستم.

دارتن‌یان گفت: کوچولو، آیا دل تو برحال من می‌سوزد؟

دختر جوان گفت: بلی آقا برای اینکه من می‌دانم امیدواری چیست و یک شخص امیدوار چه قدر ناراحت می‌شود.

دارتن‌یان گفت: اکنون که اهل درد هستی پس با من کمک کن که بتوانم از خانم تو انتقام بکشم.

کَتی گفت: به چه ترتیب از او انتقام خواهید کشید؟ دارتن‌یان گفت: انتقام من این خواهد بود که مردی را که به خانمت پیشنهاد ازدواج داده با کمک تو بشناسم و کارش را بسازم تا به این ترتیب، قلب خانمت جریحه‌دار گردد.

کَتی گفت: اگر منظور شما این است من هرگز حاضر نیستم به شما کمک کنم از خانم من انتقام بگیرید.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟ کَتی گفت: به دو دلیل. دارتن‌یان گفت: دلیل اول کدام است؟ کَتی گفت: اول اینکه خانم من هرگز با شما مهربان نخواهد شد.

دارتن‌یان گفت: تو از کجا می‌دانی؟

کَتی گفت: برای اینکه شما قلب او را مجروح کرده‌اید دارتن‌یان گفت: از روزی که من وارد این خانه شده‌ام پیوسته درحضور خانم تو یک غلام خاضع و فرمانبردار بودم و هرگز حرکتی برخلاف نزاکت و ادب از من سر نزده است.

کَتی گفت: با این وصف خانم من نسبت به شما دشمنی دارد من علت دشمنی را نخواهم گفت مگر اینکه شما بتوانید به اعماق روح و قلب من پی ببرید و بدانید که در قعر قلب من چه می‌گذرد؟

متوجه شد که آن دخترک با بیان آن حرف، ثابت کرد که به او علاقمند است و و بهترین دلیل این علاقه نیز همین خیانتی است که به خانم او کرد و اسرار او را به دارتن‌یان بروز داد و بلافاصله فکری به ذهنش رسید و دید که علاقهٔ کَتی برای او که می‌خواهد از مای‌لیدی انتقام بگیرد بسیار مفید است.

چون به وسیله کَتی می‌تواند نامه‌های خانم او را بخواند و در مجاورت خوابگاه او قرار بگیرد و از آنجا اعمال مای‌لیدی را تحت‌نظر قرار بدهد.

این بود که دارتن‌یان عزم کرد در جواب علاقهٔ دختر جوان ولو به ظاهر، پاسخ مساعد بدهد تا اینکه از کَتی برای اجرای منظور خویش استفاده کند.

ما در جای دیگر گفته‌ایم تا آنجا که توانائی ما اجازه بدهد می‌کوشیم که در ذکر حوادث واقعیت را موردتوجه قرار بدهیم.

ما دوست می‌داشتیم که دارتن‌یان این طور نباشد و نخواهد از علاقهٔ یک دختر جوان و ساده برای اجرای منظور خویش استفاده کند.

ولی چون چنین بود ناگزیریم او را همان طور که بوده به خوانندگان معرفی نمائیم.

چون باید متوجه بود که ما مشغول نوشتن یک کتاب اخلاق نیستیم که تمام صفات نیک را در یک قهرمان مفروض کتاب خود جمع آوری نمائیم.

خود خوانندگان هم می‌دانند که بسیار نادر است که مرد یا زنی جامع تمام صفات نیک باشد.

و درهر کس، یک یا چند نقطه ضعف وجود دارد که تا آخر عمر با او هست.

دارتن‌یان هم باوجود شجاعت و صفای قلب، شاید از فرط هوش، این نقطه ضعف را داشت که از حیله برای پیشرفت مقاصد خود استفاده می‌کرد.

عصر و زمان مزبور هم اقتضا می‌نمود که هر کس که می‌تواند، از راه حیله به مقصود برسد.

وقتی بزرگانی چون ریشلیو و مازارن در آن عصر، از راه حیله مقاصد خود را بر کرسی می‌نشانیدند، شاید نباید زیاد یک تفنگدار جوان را مورد ملامت قرار داد که چرا به وسیله مکر و فریب می‌خواست از زنی انگلیسی کسب اطلاعات و اسرار کند یا از او انتقام بگیرد.

این بود که دارتن‌یان به دختر جوان گفت:

ـ کَتی آیا میل داری که من به تو ثابت کنم که تو را دوست می‌دارم؟

ـ چگونه این موضوع را ثابت می‌کنید؟

ـ اگر من اوقاتی را که با خانم تو بسر می‌برم با تو بگذرانم آیا تصدیق می‌کنی که من علاقمند به تو هستم؟

خدمتکار هم که هدفی غیر از باورکردن علاقهٔ دارتن‌یان نداشت عاقبت تصدیق

کرد که او، وی را دوست می‌دارد.

یک وقت صدای پائی در اطاق مجاور به‌گوش رسید و معلوم شد که نیمه‌شب است.

کَتی وحشت‌زده گفت: خانم من وارد خوابگاه خود گردید که بخوابد و شما باید فوراً بروید.

دارتن‌یان کلاه و بالاپوش خود را برداشت و به راه افتاد ولی به جای اینکه از درب اطاق خارج شود، درب اشکافی بزرگ را که در آن اطاق به نظر می‌رسید گشود و قدم به درون اشکاف نهاد و وسط البسه کَتی جا گرفت.

دختر جوان گفت: چه می‌کنید و برای چه در اشکاف جا گرفتید اما دارتن‌یان جواب نداد و چون کلید اشکاف را از سوراخ قفل بیرون آورده بود بعد از ورود بدان، در را از داخل بست.

صدای مای‌لیدی از اطاق مجاور بلند شد که بانگ می‌زد کَتی... کجا هستید؟... چرا جواب نمی‌دهید؟

دارتن‌یان شنید که درب فیمابین دو اطاق باز شد و احساس کرد مای‌لیدی سر را وارد اطاق کَتی نمود وگفت: مادموازل مگر شما خوابیده بودید؟

کَتی گفت: نه خانم... من بیدار بودم و اینک برای انجام فرمایش‌های شما حاضرم... خانم و خدمتکار وارد اطاق خواب شدند.

چون درب فیمابین دو اطاق باز بود دارتن‌یان هرچه آن دونفر می‌گفتند می‌شنید.

خانم بعد از اینکه چند لحظه خدمتکار خود را مورد سرزنش قرار داد که چرا خوابیده بود گفت:

ـ امشب من این جوان گاسکون را ندیدم و اینجا نیامد.

ـ نکند این جوان سبک سر می‌باشد و سر را در جای دیگر کرده است.

ـ نه... من مردها را خوب می‌شناسم و بخصوص این جوان را خوب شناخته‌ام و می‌دانم که او سبک‌سر نیست.

ـ پس تصور می‌کنید که او به علتی خاص امشب نیامده است؟

ـ بلی، این جوان تفنگدار است و شاید فرمانده تفنگداران آقای تره‌وی یا دیگری او را در لوور نگاه داشته و مانع از آمدن او شده است ولی من می‌دانم که فردا شب پیدا

خواهد شد زیرا نمی‌تواند از من بگریزد.

- آیا خانم تصمیم گرفته‌اید کاری برای او انجام دهید؟

- پناه برخدا... محال است... من از این جوان خیلی متنفر هستم و هرگز کینه وی از دلم بیرون نمی‌رود زیرا این جوان حیثیت مرا نزد کاردینال متزلزل کرد.

- من که گاهی صحبت‌های خانم را با او می‌شنیدم یقین داشتم که مورد محبت شما قرار گرفته است؟

- من اگر یک افعی را دوست بدارم این جوان را دوست نخواهم داشت.

- لابد به مناسبت موضوع کاردینال این قدر از او نفرت دارید؟

- موضوع کاردینال یکی از علل نفرت من از این جوان است.

- پس این جوان خصومتی دیگر هم با خانم کرده که خود را از نظر شما انداخته است.

- این جوان مرا از یک درآمد بزرگ، یعنی از سیصدهزار لیره درآمد محروم کرد.

- پس این جوان یک عفریت است و من تصور نمی‌کردم که وی بتواند خانم را از یک چنین درآمد زیاد محروم کند.

- او می‌توانست لرد وین‌تر را به قتل برساند و اگر او را مقتول می‌کرد همه املاک او به میراث به فرزند من، یعنی درواقع به خود من می‌رسید ولی دارتن‌یان از قتل لرد وین‌تر صرف‌نظر نمود و درنتیجه مرا از تحصیل این ارث بزرگ محروم کرد.

- راست است و فرزند شما یگانه وارث لرد وین‌تر بود و اگر دارتن‌یان این لرد را به قتل می‌رسانید شما تا دوره رشد فرزندتان از املاک او بهره‌مند می‌شدید.

دارتن‌یان که درون اشکاف این اظهارات را می‌شنید از نفرت و عبرت بر خود لرزید زیرا دید مای‌لیدی با آن چهره و گیسوان قشنگ از یک عفریت خونخوارتر و بی‌رحم‌تر می‌باشد.

چون با اینکه لرد وین‌تر آن همه نسبت به او محبت می‌کند آن زن به خون برادرش تشنه است که بتواند از میراث او بهره‌مند شود.

مای‌لیدی گفت: من کسی نیستم که بگذارم دیگری نسبت به من دشمنی کند و از وی انتقام نکشم ولی نمی‌دانم چرا کاردینال به من گفت که از قتل این جوان صرف‌نظر

کنم و درصدد محو او برنیایم.

ـ آیا کاردینال به شما گفت که درباره او اغماض کنید؟

ـ بلی، وگرنه من این جوان را از بین می‌بردم.

ـ معهذا تصور می‌کنم شما از او انتقام کشیدید و دوست او را که زن یک عطار بود ربودید؟

ـ این انتقام سبب تسکین خاطر من نمی‌شود زیرا من خیال می‌کردم دارتن‌یان وقتی این زن عطار را از دست داد متأثر خواهد شد در صورتی که اثری در او نکرده، به‌کلی او را فراموش نموده است.

قطرات درشت عرق از سر و روی دارتن‌یان درون اشکاف باریدن گرفت.

تا آن موقع ماهیت قلب سیاه مای‌لیدی آن طور بر او آشکار نشده بود و وقتی این جمله را شنید به خود گفت به خاطر خانم بوناسیو هم که شده من باید از این زن انتقام بگیرم.

ولی چون مای‌لیدی برای خوابیدن مهیا شد و لباس خواب را پوشید دیگر آن دو زن صحبت نکردند.

قبل از اینکه مای‌لیدی خدمتکار خود را مرخص کند گفت: فردا صبح باید به سراغ آقای وارْد بروید و جواب نامه مرا از او بگیرید. من حیرت می‌کنم که چرا او جواب نامه مرا نداده است.

کَتی گفت: خانم من تصور می‌کنم که آقای وارْد برخلاف این تفنگدار جوان موردعلاقه و محبت خانم می‌باشد.

مای‌لیدی گفت: مادموازل خارج شوید و توجه نمائید که نباید راجع به تصمیمات و معاشرت‌های من اظهار عقیده کنید.

دختر جوان از اطاق خانم خارج شد و دارتن‌یان شنید که مای‌لیدی کلون درب اطاق خود را انداخت که کسی سرزده وارد اطاقش نگردد.

کَتی هم آهسته، کلید را در سوراخ قفل درب اطاق گردانید که خانم او نتواند سرزده وارد اطاقش شود.

آنگاه دارتن‌یان از اشکاف بیرون آمد و کَتی که رنگ صورت او را دید گفت: مگر ناخوش شده‌اید؟ چرا رنگ شما این اندازه پریده است.

دارتن‌یان گفت: من تصور نمی‌کردم این زن این اندازه مخوف و رعب‌انگیز باشد.
کَتی گفت: آقا شما را به خدا آهسته صحبت کنید زیرا بین این دو اطاق جز یک در فاصله نیست و هرچه در اطاق خانم بگویند اینجا شنیده می‌شود.
بنابراین صحبت‌های این اطاق را هم در اطاق خانم می‌شنوند.
حالا بروید که من بتوانم بخوابم دارتن‌یان گفت: من از اینجا نمی‌روم زیرا باید اطلاعاتی دربارهٔ خانم بوناسیو کسب کنم.
خدمتکار جوان سوگند یاد کرد که کوچکترین اطلاعی از خانم بوناسیو ندارد و همین قدر می‌تواند بگوید که او را به قتل نرسانیده‌اند و زنده می‌باشد.
کَتی افزود که خانم او اسرار خود را هرگز به طور کامل به وی بروز نمی‌دهد.
و او از این اسرار فقط به اندازه‌ای که خانم خود بخواهد بگوید برخوردار می‌گردد.
مثلاً او هیچ نمی‌داند که علت کینه خانم نسبت به دارتن‌یان چیست و جوان گاسکون چه کرده که قدر و منزلت خانم را نزد کاردینال متزلزل نموده است.
اما در این قسمت دارتن‌یان محتاج کسب اطلاع از کَتی نبود و می‌دانست که کینه مای‌لیدی نسبت بدو ناشی از موضوع سینه‌ریز الماس می‌باشد.
و چون دارتن‌یان سبب گردید که بوکین‌گام مانع از خروج سفاین از بندر لندن شود مای‌لیدی در انگلستان معطل گردید و بازگشت او به فرانسه به تأخیر افتاد.
نکته‌ای که بر دارتن‌یان مجهول بود اینکه چرا صدراعظم فرانسه، ریشلیو، به مای‌لیدی توصیه کرده در صدد قتل دارتن‌یان برنیاید.
آیا به جوانی او ترحم نموده؟ که این موضوع قابل پذیرفتن نیست؟
تنها فکری که دارتن‌یان در این مورد کرد و آن را منطقی دانست اینکه صدراعظم فرانسه متوجه گردیده که اگر دارتن‌یان زنده بماند خود او خواهد توانست در آتیه، از وی، استفاده و دارتن‌یان را وارد دستگاه خود کند.

روز دیگر در آغاز شب، دارتن‌یان به خدمت مای‌لیدی رسید و دریافت اوقات او تلخ است.
دارتن‌یان فوراً فهمید که تغییر خاطر زن جوان ناشی از این می‌باشد که از وارد

جوابی دریافت نکرده و نمی‌داند سکوت او را به چه حمل کند.

حتی در حضور دارتن‌یان نسبت به کَتی پرخاش نمود و به او گفت: مادموازل من تصور می‌کنم که شما وظایف خود را درست به انجام نمی‌رسانید.

و دختر جوان هنگام خروج از اطاق نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت و با نگاه بدو گفت: این همه مصیبت را من به خاطر شما می‌کشم.

ولی بر اثر صحبت و نکته‌سنجی‌های دارتن‌یان رفته‌رفته اوقات تلخی مای‌لیدی از بین رفت و چند مرتبه به روی دارتن‌یان تبسم نمود.

هنگام خروج از خانه مای‌لیدی دارتن‌یان کَتی را در راهرو یافت و با او به اطاق وی رفت و قدری صحبت کردند.

کَتی گفت: خانم من نمی‌تواند بفهمد به چه مناسبت وارْد جواب دو نامه او را نداده و به من امر کرده فردا در ساعت ۹ صبح وارد اطاقش شوم و سومین نامه‌ای را که وارْد نوشته بردارم و به منزل وارْد ببرم و به خود او یا نوکرش تسلیم نمایم.

دارتن‌یان از کَتی قول گرفت که فردا بعد از اینکه نامه را به دست آورد، به جای اینکه به منزل وارْد برود به خانه او بیاید و نامه را به وی تسلیم کند.

با اینکه عمل مزبور خیانت محسوب می‌گردید دختر جوان درخواست وی را پذیرفت.

آن شب هم دارتن‌یان به امید استفاده از مکالمه خانم و خدمتکار او در اشکاف کَتی جا گرفت.

خانم مای‌لیدی در ساعت مقرر یعنی نیمه‌شب قدم به خوابگاه نهاد و کَتی را طلبید و لباس خواب پوشید اما در آن شب از فرط تندخلقی با خدمتکار خود صحبت نکرد و او را به مرخص نمود.

فردا مقارن ساعت ده صبح کَتی با نامه‌ای که می‌بایست به وارْد تسلیم نماید وارد خانه دارتن‌یان شد و نامه را بدو داد.

دارتن‌یان مقابل چشم کَتی نامه را گشود و دید دارای این مضمون است.

این سومین مرتبه است که من به شما می‌نویسم که شما را دوست می‌دارم و دقت کنید که در مرتبه چهارم به شما ننویسم که از شما متنفر هستم.

اگر شما از کردهٔ خود نسبت به من پشیمان هستید دختر جوانی که حامل این نامه

است به شما خواهد گفت چگونه یک مرد پشیمان می‌تواند بخشایش یک زن را تحصیل کند.

دارتن‌یان هنگام خواندن این نامه از فرط خشم سرخ و سفید شد.

کُتی که بادقت او را می‌نگریست گفت: آقا، برای چه تغییر رنگ دادید دارتن‌یان گفت:.

- تغییر قیافه من ناشی از کینه است.

- آیا می‌خواهید از او انتقام بگیرید؟

- بلی، زیرا شاید بتوانم بعضی از اسرار او را کشف کنم زیرا به طریقی دیگر نمی‌توان آن اسرار را از او به دست آورد.

دارتن‌یان

وقتی می‌گفت نسبت به مای‌لیدی کینه دارد گفته او راست بود.

بعد قلم به دست گرفت و این جواب را در پاسخ نامهٔ مای‌لیدی نوشت:

خانم عزیز: من نامه‌های اول و دوم شما را دریافت کردم و دوعلت مانع از این شد که جواب بدهم.

اول اینکه تصور نمی‌کردم من، آن قدر سعادتمند باشم که خانمی چون شما مرا در شمار بردگان و خدمتگزاران خود درآورید و مایل باشید که جان‌نثاری مرا بپذیرید.

با اینکه کلمات نامه شما را می‌خواندم عقل من باور نمی‌کرد که آن کلمات خطاب به من صادر گردیده است.

علت دوم که مانع از تقدیم جواب شد اینکه در این دو روز بیمار بودم و نمی‌توانستم از بستر برخیزم.

اینک که سومین نامه شما را دریافت کرده‌ام تردیدم رفع شده و فهمیدم این منم که نایل بدین سعادت عظیم گردیده، موردتوجه خانمی چون شما واقع شده‌ام و خدمتکار شما نیز این موضوع را تأیید کرد.

من نمی‌دانم که یک مرد جان‌نثار و خدمتگزار چگونه می‌تواند از یک خانم چون شما تحصیل بخشایش کند و به همین جهت امشب در ساعت یازده بعد ازظهر شرفیاب خواهم شد زیرا اگر همین امشب برای استدعای عفو شرفیاب نشوم توهینی دیگر به آن خانم زیبا کرده‌ام.

غلام‌جان نثار شما و سعادتمندترین مرد دنیا کنت دووارد.

نوشتن این نامه جعلی که می‌بایست از طرف دارتن‌یان به‌عنوان اینکه نامه وارْد است به خانم مای‌لیدی برسد عملی ناپسند بود.

امروز ما طبق موازین اخلاقی خود این عمل را تقبیح می‌کنیم و بدون تردید یک جوان شرافتمند معاصر اجازه نمی‌دهد که مبادرت به جعل یک چنین نامه نماید.

ولی در آن دوره این‌گونه کارها یک نوع ظرافت و ملاحت به شمار می‌آمد.

دارتن‌یان هم بعد از اینکه به گوش خود شنید که مای‌لیدی به او کینه دارد و خانم بوناسیو را ربود خویش را مکلف نمی‌دید که قواعد شرافت و اخلاق را در مورد آن زن رعایت کند.

وی، مای‌لیدی را یک زن تبه‌کار می‌دانست و این رفتار را در مورد او، جائز می‌شمرد.

و اما منظور دارتن‌یان از نوشتن این نامه آن بود که در ساعت یازده بعد ازظهر از اطاق کَتی وارد اطاق مای‌لیدی شود.

او از این عمل حیرت می‌کرد و به وحشت درمی‌آمد و شاید مقاومت می‌نمود.

دارتن‌یان نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعد از ورود به اطاق مای‌لیدی چه حوادثی اتفاق می‌افتاد.

ولی حدس می‌زد که بالاخره موفقیت با او خواهد بود.

زائد است گفته شود این قسمت از دارتن‌یان هم از نظر اخلاق منفور و درخور محکومیت بود ولی او که خویش را با یک زن تبه‌کار محشور می‌دید انصراف از مقرارت اخلاقی را بی‌دلیل می‌دانست.

بعد از اینکه نامه نوشته و در پاکت گذاشته شد دارتن‌یان آن را به کَتی داد.

کَتی گفت:

مضمون این نامه چیست؟

دارتن‌یان گفت:

بعد از اینکه خانمت آن را خواند خواهی فهمید چه مضمونی دارد.

کَتی گفت:

آیا می‌دانید که اگر خانم من بفهمد که من نامه‌های او را که باید به وارْد برسد به شما

داده‌ام و از شما یک نامه مجعول برای او بردم، مرا بیرون خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت:

بلی و من می‌دانم که او فقط به بیرون کردن تو اکتفا نخواهد نمود و شاید از تو انتقام هم بگیرد ولی به خاطر من این کار را بکن.

کَتی مدتی گریست تا اینکه راضی شد نامه مزبور را به خانمش برساند.

دارتن‌یان برای پاداش کَتی قول داد که در آن شب، زود از اطاق مای‌لیدی خارج خواهد شد و سپس به اطاق او خواهد رفت و تا صبح، اوقات خویش را با کَتی خواهد گذرانید.

و این وعده، قدری سبب کاهش اندوه زن جوان و تسلای قلب نازک او گردید.

۳۴

آرامیس و پورتوس

از روزی که رفقای چهارگانه هر یک در فکر تهیه ساز و برگ خود بودند نمی‌توانستند که هم را به طور منظم ببینند.

گاهی در موقع خدمت و زمانی در بیرون به هم برمی‌خوردند ولی قرار گذاشتند که هفته‌ای یک روز در ساعت یک بعد ازظهر در منزل آتوس یکدیگر را ملاقات کنند.

در همان روز که کِتی به خانه دارتن‌یان آمد و نامه خانم خود را برای او آورد در ساعت یک بعد ازظهر نوبت اجتماع رفقاء بود.

دارتن‌یان بعد از رفتن کِتی قدری به ترتیب منزل خود که می‌دانست باید بگذارد و به میدان جنگ برود پرداخت و در ساعت یک بعد ازظهر عازم خیابان فرو یعنی خیابانی که خانه آتوس در آنجا بود گردید.

وقتی وارد شد دید که آتوس و آرامیس مشغول صحبت هستند.

آرامیس آمده بود که آتوس را که می‌گفت محال است برای تهیه ساز و برگ از منزل خارج شود ببیند و هم درخصوص اینکه آیا کشیش بشود یا نه، با او شور کند.

زیرا یک مرتبه دیگر فکر کشیش شدن در سر آرامیس افتاد.

آتوس طبق عادت نه به دوست خود می‌گفت که وارد جرگه روحانیون کلیسا بشود و نه نشود.

اصلاً آتوس به کسی اندرز نمی‌داد مگر اینکه از او بخواهند که پند بدهد و راهی

پیش پای کسی بگذارد.

تازه دراین موقع هم می‌بایست اصرار کنند تا اینکه آتوس نظریه خود را درخصوص چیزی بگوید.

زیرا آتوس عقیده داشت که کسی که از دیگری اندرز می‌خواهد فقط برای این است که بدان عمل ننماید.

زیرا اگر کسی بخواهد به دستوری عمل کند خود می‌کند و از دیگری اندرز نمی‌گیرد.

در یک مورد دیگر هم مردم از سایرین اندرز می‌خواهند و آن در صورتی است که بخواهند سایرین را شریک مسئولیت خود نمایند و در صورتی که کار عیب کرد بگویند که طبق دستور فلان عمل کرده‌اند.

چند لحظه بعد از ورود دارتن‌یان، پورتوس هم وارد خانه آتوس گردید.

آن چهارنفر قدری راجع به آب و هوا واوضاع عمومی صحبت کردند و بعد نشستند.

از قیافه هر یک از آنها یک نوع اثر نمایان بود.

قیافه پورتوس آرامش خاطر را نشان می‌داد و قیافه دارتن‌یان آشکار می‌کرد که امیدوار است.

و اما قیافه آرامیس نماینده اضطراب به شمار می‌آمد و هر کس نظری به رخسار آتوس می‌انداخت می‌دید که بی‌خیال می‌باشد و غصه ساز و برگ خود را نمی‌خورد.

بعد از اینکه صحبت جدی یعنی صحبت مربوط به ساز و برگ شروع گردید پورتوس گفت: شخصی که دارای مقامی بزرگ می‌باشد حاضر شده که خیال او را از حیث ساز و برگ آسوده نماید.

قبل از اینکه رفقاء بپرسند این شخص کیست موسکتون نوکر پورتوس وارد شد و گفت:

ـ آقا حضور شما در خانه لازم است و خواهش می‌کنم برخیزید و بیائید.

ـ برای چه به خانه بیایم؟

ـ عرض کردم کار مهمی حضور شما را در آنجا ایجاب می‌کند.

ـ آیا این کار مربوط به ساز و برگ من می‌باشد؟

ـ بلی و نه.

ـ بالاخره آیا تو نفهمیدی که برای چه حضور من درخانه لازم است.

ـ تشریف بیاورید تا عرض کنم.

پورتوس برخاست و از رفقاء خداحافظی کرد و خارج شد طولی نکشید که بازن نوکر آرامیس وارد اطاق گردید.

آرامیس که هر مرتبه راجع به کلیسا فکر می‌کرد قیافه و وضعی چون روحانیون پیدا می‌نمود با ملایمت رو به طرف او نمود و گفت: آیا با من کار داشتید بازن گفت:

ـ بلی آقا.

ـ چه کار داشتید؟

ـ مردی به منزل آمده و می‌گوید باید آقا را ملاقات کند.

ـ این مرد چه جور آدمی است؟

ـ او یک گدا می‌باشد.

ـ آه... تو به خاطر یک گدا می‌خواهی مرا به خانه بکشانی مگر نمی‌توانستی چیزی به او بدهی که برود.

ـ چرا آقا من می‌توانستم که صدقه‌ای به او بدهم و او را روانه کنم ولی او اصراری عجیب دارد که آقا را ملاقات نماید.

ـ برو بگو من نمی‌توانم در این موقع به خانه بیایم.

ـ آقا، این مرد می‌گوید که از تورس آمده است.

یک مرتبه رنگ صورت آرامیس گلگون شد و گفت: بسیار خوب، حال که از تورس آمده معلوم می‌شود که خبری تازه آورده و آنگاه آرامیس بلند شد و از رفقاء خداحافظی نمود و رفت.

دارتن‌یان و آتوس تنها ماندند و دارتن‌یان گفت: تصور می‌کنم که دو رفیق ما توانسته‌اند که راهی برای تهیه ساز و برگ کشف نمایند.

آتوس گفت: نظریه من نیز چنین است آیا می‌توانید بفهمید که واقعاً خیال این دو از حیث ساز و برگ راحت شده است یا نه دارتن‌یان گفت:

ـ من تصور می‌کنم که پورتوس راهی مفید پیدا کرده و تقریباً به طور حتم به ساز و برگ خود خواهد رسید و اما درخصوص آرامیس، من هرگز اضطراب نداشتم چون او

را مردی می‌دانم که همواره گلیم خود را از آب می‌کشد ولی برای شما دوست عزیز اضطراب دارم.

- برای چه نگرانی دارید؟

- برای اینکه شما بعد از اینکه این انگلیسی را به قتل رسانیدید می‌توانستید که پول او را تصاحب کنید ولی به نوکرها بخشیدید و اگر پول او را تصاحب می‌کردید اینک خیال شما از حیث ساز و برگ آسوده بود.

- دوست عزیز من اگر بعد از قتل این انگلیسی پول او را تصاحب می‌کردم باری سنگین روی قلب من می‌شد و هرگز نمی‌توانستم که وجدان خود را تسکین بدهم.

- دوست عزیز شما واقعاً افکاری عجیب دارید در صورتی که یک غنیمت جنگی حق مشروع کسی است که در جنگ فاتح می‌شود.

- خواهش می‌کنم که این موضوع را مسکوت بگذارید و راجع به موضوع دیگر صحبت کنیم.

- راجع به چه صحبت نمائیم.

- دیشب نه، بلکه پریشب آقای تره‌وی مرا دید و گفت قدری راجع به شما نگرانی دارد.

- آه. آیا آقای تره‌وی گفت: که راجع به من نگران است؟

- بلی می‌گفت: این دارتن‌یان عزیز ما این روزها با انگلیسی‌ها خیلی معاشرت می‌کند در صورتی که می‌داند که انگلیس‌ها مورد حمایت کاردینال هستند و بنابراین با ما میانه خوبی ندارند.

- من با انگلیسی‌ها معاشرت نکرده بلکه فقط با یک انگلیسی محشور شده‌ام.

- لابد او هم یک زن است.

- بلی یک زن می‌باشد.

- آیا او همان نیست که من شما را از معاشرت با وی نهی کردم.

- آری، خود اوست.

- شما هم که خوب از اندرز من پیروی کردید.

- آتوس عزیز من به علتی خاص با این زن معاشرت می‌کنم.

- لابد می‌خواهید به وسیله او ساز و برگ خود را به دست بیاورید.

ـ نه، من متوجه شده‌ام که این زن می‌داند که بر سر خانم بوناسیو چه آمده است و برای کسب اطلاع، با او معاشرت می‌کنم.

ـ دوست عزیز، از این قرار شما برای یافتن دوست سابق خود دوستی جدید انتخاب می‌نمائید و گرچه از این راه، دوست سابق را یافتن، طول می‌کشد ولی راهی است جالب‌توجه که تاکنون دیگران از این راه نرفته‌اند.

دارتن‌یان خواست که به تفصیل برای آتوس توضیح بدهد و بگوید چگونه وی با کَتی خدمتکار مای‌لیدی دوست شد و به چه ترتیب به وسیله پنهان شدن در اطاق وی قسمتی از احساسات خصمانه مای‌لیدی را نسبت به خویش استنباط کرد.

و بالاخره چگونه قصد دارد که به وسیله کاغذ مجعول و پنهان شدن در اطاق کَتی از مای‌لیدی انتقام بکشد.

اما از ابراز این موضوع‌ها خودداری نمود زیرا می‌دانست که آتوس اصیل‌زاده‌ای است که در مسائل مربوط به شرافت و نجابت بسیار سخت‌گیر می‌باشد.

و محال است عمل او را نسبت به مای‌لیدی تصویب نماید بلکه وی را مورد توبیخ شدید قرار خواهد داد و رأی او را خواهد زد.

و چون آتوس مردی کنجکاو نبود و هرگز اصرار نمی‌کرد که به اسرار خصوصی دوستان پی ببرد دارتن‌یان مجبور نگردید راجع به این مسئله چیزی بگوید.

اینک با اجازه خوانندگان دارتن‌یان و آتوس را در آن خانه می‌گذاریم و آرامیس را تعقیب می‌کنیم.

وقتی آرامیس شنید مردی که با او کار دارد از تورس آمده مانند اینکه بال درآورده باشد خیابان‌های پاریس را طی کرد تا اینکه به خیابان وژیرار که خانه او در آن بود رسید و وارد اطاق خویش گردید.

وی دید مردی خوش قیافه دارای چشم‌هائی حاکی از هوش، آنجا، منتظر وی می‌باشد ولی طوری لباس او ژنده است که البسه گدایان پاریس، در قبال لباس او یک لباس عالی به شمار می‌آید.

آرامیس بعد از اینکه بانفرت لباس ژنده او را نگریست گفت: آیا با من کار داشتید. آن مرد جواب داد:

ـ آیا شما آقای آرامیس هستید؟

ـ بلی؟

ـ من باید شما را بشناسم.

ـ چگونه من به شما ثابت کنم که آرامیس هستم.

ـ اگر شما آقای آرامیس باشید یک دستمال مخصوص را در تصرف دارید و باید آن را به من نشان بدهید.

ـ آرامیس کلیدی را که به زنجیر باریکی از گردن او آویخته بود از زیر پیراهن بیرون آورد و صندوقچه‌ای ظریف راگشود و یک دستمال از آن بیرون کشید و به گدا داد.

گدا گفت: درست است شما آقای آرامیس هستید اینک نوکر خود را از اطاق خارج کنید تا من بگویم با شما چه کار دارم.

بازن بر اثر کنجکاوی به بهانه‌ای وارد اطاق گردیده بود که بداند آن مرد با آقای او چه کار دارد و وقتی این حرف را شنید با تحسر بیرون رفت.

آن مرد در را بست و مطمئن شد که کسی نمی‌تواند سرزده وارد شود و بعد از روی سینه، و زیرلباس مندرس نامه‌ای بیرون آورد و به دست آرامیس داد.

چشم آرامیس که به خط نامه افتاد از زیادتی مسرت فریاد زد و بعد نامه راگشود و شروع به خواندن نمود و آن نامه این مضمون را داشت:

دوست عزیز، سرنوشت مقرر کرده که باز ما برای مدتی از هم دور باشیم ولی شما در میدان جنگ وظیفه خود را انجام بدهید همان‌گونه که من هم در جای دیگر وظیفه خویش را به انجام می‌رسانم.

هرچه حامل این نامه به شما تسلیم کرد از او دریافت کنید و بعد مرا فراموش ننمائید و اینک خداحافظ، یا بهتر آنکه بگویم به امید دیدار.

درحالی که آرامیس مشغول خواندن نامه بود مرد گدا و ژنده‌پوش آستر لباس مندرس خود را شکافت و یکصد و پنجاه عدد سکه طلای اسپانیائی هر سکه به قیمت دو پیستول و جمعاً سیصد پیستول اسپانیائی روی میز مقابل آرامیس چید و گفت: این یکصد و پنجاه سکه دو پیستولی است... تحویل بگیرید.

آرامیس مبهوت سکه‌های مزبور را می‌نگریست به طوری که آن مرد دوباره گفت: آقا مگر در نامه ننوشته‌اند که هرچه من به شما دادم دریافت کنید.

آرامیس گفت: چرا... گداگفت: پس چرا پول را تحویل نمی‌گیرید.

آرامیس شروع به شمردن پول کرد و درحالی که آن را می‌شمرد گدا از اطاق خارج شد و رفت.

آرامیس یک مرتبه دیگر نامه را خواند که شاید در حاشیه یا در ظهر آن مطلبی راجع به پول نوشته شده باشد و دید که در ذیل کاغذ یک سطر نوشته‌اند که وی بدواً از فرط شعف بدان توجه نکرده بود.

آرامیس آن یک سطر را این طور خواند: حامل این نامه یکی از اصیل‌زادگان محترم و دارای عنوان کنت و همچنین از شاهزادگان بزرگ اسپانیا است و به ظاهر او نگاه نکنید و او را با احترام بپذیرید.

ولی چون اصیل‌زاده بزرگ رفته بود آرامیس دیگر نمی‌توانست بدو احترام بگذارد و در عوض با شعف بانگ زد زنده‌باد... پاینده‌باد... آری... ای دوست عزیز من

درحالی که آرامیس این کلمات را بر زبان می‌آورد طوری حال جذبه داشت که نظری به سکه‌های طلا نمی‌انداخت تا اینکه بازن پس از کسب اجازه ورود وارد اطاق شد.

آرامیس لازم نمی‌دانست که طلاها را از نظر نوکر پنهان نماید و به او اجازه ورود داد.

بازن آمده بود بگوید که دارتن‌یان وارد خانه شده می‌خواهد آرامیس را ملاقات کند.

زیرا دارتن‌یان، بعد از اینکه شنید که یک گدا از تورس برای ملاقات با آرامیس آمده، خواست بفهمد که گدای مزبور کیست چون به طوری که گفتیم جوان گاسکون، کنجکاوی داشت.

بازن بعد از اینکه وارد اطاق گردید چون چشمش به طلاها افتاد فراموش کرد که بگوید دارتن‌یان آمده است.

از آن طرف دارتن‌یان که خانه آرامیس را مانند خانه خود می‌دانست در آنجا مقید به تشریفات نبود و در عقب بازن وارد اطاق شد.

او هم مانند بازن از آن سکه‌های بزرگ طلا حیرت کرد و گفت: آرامیس عزیز کسانی که از ولایات و قراء می‌آیند برای سکنه شهر، خشکبار از قبیل برگه و

انجیرخشک و آلو سوغات می‌آورند و اگر گدائی که از ولایات به دیدار تو آمده این آلوهای درخشنده را سوغات آورده می‌توانی از او ممنون باشی.

آرامیس که نمی‌خواست دارتن‌یان بداند آن پول را دوست او فرستاده گفت: دوست عزیز اشتباه می‌کنی و این پول راکتاب‌فروشی که ناشر اشعار من می‌باشد در ازای حق‌التألیف ارسال داشته است.

دارتن‌یان گفت: اگر این طور است باید تصدیق کرد که ناشر شما مردی سخاوتمند به شمار می‌آید.

بازن گفت: آقا من هرگز تصور نمی‌کردم که در این دوره شعر این طور خریدار دارد و در ازای آن این همه طلا به شاعر می‌دهند.

و حال که چنین است و شما می‌توانید که اشعار خود را به این بهای گزاف بفروشید بهتر این است که از تفنگداری و هم از کلیسا صرف‌نظر فرمائید و اوقات خود را صرف سرودن اشعار کنید.

زیرا نه فقط به زودی ثروتمند خواهید شد بلکه مانند شعرای بزرگ فرانسه از قبیل آقایان وواتور و بنسه راد شهر خواهید یافت.

آرامیس گفت: آقای بازن شما مثل اینکه فراموش کرده‌اید در کجا هستید و گویا نمی‌دانید که نباید در صحبت ما شرکت نمائید.

بازن که می‌دانست مرتکب خلافی بزرگ شده سر به زیر افکند و از اطاق خارج گردید.

بعد از خروج او دارتن‌یان که دید گوشه کاغذی از زیر یقه لباس آرامیس نمایان است گفت: دوست عزیز، بهتر این است که شما این کاغذ راکه عنقریب به زمین خواهد افتاد بهتر حفظ نمائید زیرا تصور می‌کنم به وسیله همین کاغذ ناشر اشعار شما اطلاع داده که حق‌التألیف شعر شما را پرداخته است.

آرامیس تا بناگوش سرخ شد و کاغذ راکه نزدیک بود بیفتد در جیب نهاد و گفت: دارتن‌یان عزیز اینک که من پول‌دار شده‌ام خوب است که برویم و رفقاء را پیدا کنیم و یک شام حسابی تناول نمائیم زیرا مدتی است که ما دور هم برای صرف غذا جمع نشده، یک غذای لذیذ نخورده‌ایم و امیدوارم که هر یک از شما به نوبه خود پول‌دار شوید که ما بتوانیم هر روز بزمی داثر نمائیم.

دارتن‌یان گفت: پیشنهاد شما درخصوص صرف غذا کاملاً مورد تصویب من است زیرا قطع‌نظر از اینکه مدتی است ما یک غذای دسته‌جمعی نخورده‌ایم امشب، من یک کار مهم دارم که انجام آن مستلزم صرف چند فنجان قهوه است آیا شما دوست دارید قهوه بنوشید؟

آرامیس گفت: البته و بعد چند سکه طلا برای هزینه غذا در جیب نهاد و بقیهٔ سکه‌ها را در صندوقچه‌ای که دستمال کذائی در آن بود و همچون طلسم راه طلاها را به سوی او گشود قرارداد و درب صندوقچه را قفل کرد و به اتفاق دارتن‌یان از منزل خارج شد.

آن دو به منزل آتوس رفتند که خبر صرف غذای دسته‌جمعی را به اطلاع او برسانند.

چون آتوس عزم کرده بود از منزل خارج نگردد رفقاء قرار گذاشتند که غذا را در منزل آتوس صرف کنند.

و نظر به اینکه در حسن سلیقهٔ آتوس از نظر صدور دستور، جهت تهیه اغذیه مأکول، هیچ‌کس تردید نداشت، مقرر گردید که غذاها را هم آتوس انتخاب کند و تا غذا حاضر می‌شود دارتن‌یان و آرامیس بروند و پورتوس را هم مطلع کنند و به منزل آتوس بیاورند.

نرسیده به منزل پورتوس آن دونفر دیدند که موسکتون با اوقاتی تلخ یک اسب و یک استر را درقفای خود می‌کشد و معلوم نیست که آیا آنها را به اصطبل سپاه تفنگداران می‌برد یا به جای دیگر.

به محض اینکه چشم دارتن‌یان به اسب مزبور که به اتفاق استر راه می‌پیمود افتاد ندائی از شگفت برآورد و گفت: خدا را شکر که زنده ماندم و اسب قدیم خود را یافتم زیرا بدون تردید این اسب زردرنگ که شبیه به رنگ نارنج می‌باشد همان مرکوب من است، چه در پاریس، بلکه در سراسر فرانسه، دو اسب از این رنگ وجود ندارد. آرامیس آیا این اسب را می‌بینی؟

آرامیس گفت: بلی... اما من در همه عمر یابوئی به این رنگ و این قدر نفرت‌انگیز ندیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز این یابوی نفرت‌انگیز مرکوبی بود که من سوار بر

آن، از ولایت خود به پاریس آمدم.

موسکتون نوکر پورتوس که انتظار نداشت یابوی مزبور شناخته شود گفت: آقا مگر شما این جانور را می‌شناسید دارتن‌یان گفت: بلی.

آرامیس گفت: با اینکه این اسب، خیلی تولید کراهت می‌کند رنگی عجیب دارد و تصور نمی‌کردم اسبی با این رنگ پیدا شود.

دارتن‌یان گفت: به مناسبت همین رنگ عجیب بود که من این اسب را به مبلغ سه اکو بعد از ورود به پاریس فروختم وگرنه جثه اسب نصف این مبلغ هم نمی‌ارزید... خوب موسکتون... بگو ببینم این اسب چگونه به دست تو رسید. موسکتون گفت:

ـ آقا، این موضوع یک داستان مفصل دارد.

ـ من خیلی میل دارم که بدانم این داستان چیست؟

ـ عرض کنم که ما... یعنی آقای من.... دوستی دارد که دارای عنوان دوشس است و دوشس که من اجازه ندارم نام او را بگویم وقتی شنید که آقای من به میدان جنگ می‌رود خواست هدیه‌ای به او تقدیم کند و قرار شد که یک اسب از نژاد اصیل اسب‌های اسپانیائی و یک استر از نژاد اصیل قاطرهای اندلوزی برای ارباب من بفرستد.

متأسفانه این دوست عالی‌مقام یک مباشر حسود دارد و مباشر وقتی دید که دوشس یک اسب و یک استر برای ارباب من فرستاد آدم‌های خود را مأمور کرد که در وسط راه آن اسب و استر را با این جانوران لاغر و مردنی که ملاحظه می‌فرمائید مبادله نمایند.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... موسکتون من چون می‌دانم که آقایت تو را دنبال کاری مخصوص فرستاده، جلوی تو را نمی‌گیرم ولی بگو که آیا آقای تو در خانه هست یا نه؟

موسکتون گفت: بلی اما احتیاط کنید زیرا خیلی اوقاتش تلخ شده و موضوع این جانوران نفرت‌انگیز به کلی او را از خود بی‌خود کرده است.

موسکتون با اسب و استر رفت و دارتن‌یان و آرامیس عازم خانه پورتوس شدند اما هرقدر در زدند پورتوس با اینکه نزدیک شدن آنها را دید در را از فرط اوقات تلخی نگشود.

موسکتون به طرف اصطبل سپاه تفنگداران نمی‌رفت بلکه عازم خانه وکیل‌مدافع،

استاد کوکنار بود.

پورتوس وقتی دید که به جای اسب و استر موعود، آن دو جانور را که فقط به دردکندن پوست در سلاخ‌خانه می‌خوردند برای او فرستادند به موسکتون امر کرد که به منزل وکیل‌مدافع برود و عنان اسب و قاطر را به درب خانه استاد کوکنار ببندد و خود مراجعت نماید.

موسکتون که به اندازه ارباب خود از این توهین غضبناک بود این دستور را اجرا کرد و اسب و قاطر را به چکش درب خانه استاد کوکنار بست و خود برگشت و جریان انجام مأموریت را به عرض آقای خود رسانید.

اسب وقاطر که از روز قبل چیزی نخورده بودند به قدری چکش در را تکان دادند و روی در کوبیدند تا اینکه استاد کوکنار یکی را فرستاد که ببیند علت آن در زدن پیاپی چیست و وقتی میرزای کوچک دوازده‌ساله رفت و برگشت و گفت یک اسب و یک استر را به درب خانه بسته‌اند خانم کوکنار دانست که پورتوس هدایای او را پس فرستاده است.

بدواً زن مزبور نفهمید که چرا پورتوس آن هدیه را مسترد داشته ولی وقتی پورتوس آمد از قیافه خشمگین او دریافت که آن دو جانور را درخور خویش ندانسته و تهدید کرد که دیگر به آنجا نخواهد آمد.

خانم کوکنار پورتوس را متقاعد ساخت که در همان روز عصر یکدیگر را مقابل کلیسای سن ماگلوار ملاقات نمایند.

پورتوس وقتی عازم رفتن شد وکیل‌مدافع که دانست او واقعاً می‌خواهد برود گفت: آقای پورتوس تأمل کنید و شام را با ما میل نمائید.

ولی پورتوس گفت متشکرم من به قدری کار دارم که تصور نمی‌کنم تا نیمه‌شب فرصت غذا خوردن داشته باشم.

در عصر آن روز زوجه وکیل‌مدافع و پورتوس مقابل کلیسای سن ماگلوار به هم رسیدند و در آنجا پورتوس آنچه از دهان یک تفنگدار فریب‌خورده و توهین دیده بیرون می‌آید به زوجهٔ وکیل مدافع گفت.

خانم کوکنار گفت: من گناهی ندارم بلکه گناه از یکی از موکلین شوهرم می‌باشد که دلال مال‌فروش و مبلغی به ما بدهکار است و قرار شد در ازای بدهی خود یک اسب

و یک قاطر به ما بدهد.

پورتوس گفت: اگر بدهکاری این مرد به شما پنج لیره بوده بدانید که در حدود سه لیره شما را مغبون کرده زیرا اسب و استر او بیش از دولیره نمی‌ارزد.

خانم کوکنار برای اینکه عذری آورده باشد گفت: آقای پورتوس تصدیق فرمائید که اگر انسان زرنگی بکند و نخواهد یک جنس را گران خریداری کند گناهی نکرده است.

پورتوس گفت: خانم کسانی که این قدر زرنگ هستند و نمی‌خواهند یک جنس را گران خریداری کنند بهتر اینکه تفنگدار خود را نیز از بین اجناس ارزان‌قیمت انتخاب نمایند و بگذارند آنهائی که می‌توانند دوست‌هائی سخاوتمند داشته باشند دنبال دوست‌های دست ودل‌باز بروند.

آن وقت پورتوس یک قدم عقب گذاشت که برود و دیگر مراجعت ننماید.

در این موقع یک ناامیدی بزرگ به خانم کوکنار دست داد چون تصور کرد به محض اینکه پورتوس از کنار او برود دوشس‌ها و کنتس‌ها کیسه‌های پر از طلا را نثار قدم او خواهند کرد و بانگ زد آقای پورتوس نروید آقای پورتوس صبر کنید.

پورتوس گفت: خانم فایده صبرکردن من چیست؟

زن گفت: صبر کنید که قدری صحبت کنیم و آن وقت اگر خواستید می‌توانید بروید.

پورتوس برگشت و زن درحالی که بازوی او را محکم گرفت که فرار نکند گفت: من تصدیق می‌کنم که در این مورد قصور کردم و در مورد ساز و برگ سوار باشکوهی چون شما نباید از بذل پول خودداری کرد ولی این را هم تصدیق نمائید که من یک زن هستم و از اسب و استر و ساز و برگ و غیره سررشته ندارم.

پورتوس گفت: خانم آیا من به شما نگفتم که شما در این‌گونه امور مداخله نکنید؟ آیا نگفتم که خرید اسب‌ها را به من واگذار نمائید و آیا قبول می‌کنید که حق با من بود؟

زن گفت: بلی آقای پورتوس من قبول می‌نمایم که شما حق داشتید و اینک حاضرم که این قضیه را جبران کنم.

پورتوس گفت: چگونه جبران می‌کنید؟

زن جواب داد امشب شوهر من از طرف دوک دوشولنس یکی از اشراف معروف که کارهائی در عدلیه دارد احضار شده و هر مرتبه که شوهرم به منزل او برای کارهای ملکی و قضائی می‌رود دوساعت یا سه ساعت آنجا می‌ماند و شما باید امشب به خانه ما بیائید تا اینکه بدون حضور استاد کوکنار بنشینیم و حساب کنیم که ساز و برگ شما چه‌قدر تمام می‌شود.

پورتوس گفت بسیار خوب و این اولین بار است که من احساس می‌کنم که شما یک حرف منطقی می‌زنید.

زن گفت آیا مرا عفو می‌نمائید پورتوس دستی به نوک سبیل نزدیک کرد و با ابهت و وقار گفت این موضوع وابسته به نتیجه صحبت امشب ما می‌باشد.

وقتی پورتوس از دوست خود جدا گردید با خود گفت تصور می‌کنم که بالاخره امشب به صندوق پول استاد کوکنار نزدیک خواهم گردید و شاید زوجه او مرا از آن صندوق مستفیذ خواهد نمود.

۳۵

گربه‌ای شبیه سمور

سرانجام، شبی که آن همه پورتوس و دارتن‌یان در انتظار آن بودند فرا رسید.

دارتن‌یان در ساعت ۹ بعد ازظهر به منزل مای‌لیدی رفت و از طرز برخورد آن زن و نشاطی که در او دیده می‌شد فهمید که نامه وی حسن اثر بخشیده و زن به امید اینکه در ساعت یازده کنت دو وارْد را خواهد دید فرحناک می‌باشد.

مای‌لیدی طوری خوشوقت بود که وقتی کَتی وارد اطاق شد و شربت آورد خانم به خدمتکار خویش تبسم نمود اما کَتی آنچنان اندوهگین بسر می برد که از آن تبسم خوشوقت نگردید.

دارتن‌یان نظری به خانم و نظری دیگر به خدمتکار انداخت و به خود گفت طبیعت، هنگام سرشتن این دو اشتباه کرده و در کانون سینه خانم یک قلب زشت و در عوض در سینه خدمتکار یک قلب بزرگ شبیه به قلب شاهزاده خانم‌ها جای داده است.

در ساعت ده بعد ازظهر مای‌لیدی اظهار اضطراب کرد و چند مرتبه برخاست و نشست و نظری به ساعت دیواری انداخت و به دارتن‌یان تبسم نمود و مثل اینکه به زبان حال از او درخواست می‌کرد که اگر برود خیلی بیش از حضور او در آنجا خوشوقت خواهد شد.

دارتن‌یان وقتی دید که مای‌لیدی خیلی میل دارد که وی خارج شود از جا برخاست و خداحافظی کرد.

از این ابراز صمیمیت مرد جوان حیرت کرد تا اینکه یادش آمد که بدین‌وسیله مای‌لیدی از وی تشکر می‌کند که برخاسته و رفته است.

به خود گفت معلوم می‌شود که مای‌لیدی خیلی وارْد را دوست می‌دارد که این طور برای دیدار او بی‌تابی می‌کند.

بعد از خروج از اطاق مای‌لیدی به طرف راهروئی رفت که منتهی به اطاق کَتی می‌شد ولی کَتی را نه در راهرو دید و نه روی پله‌کان و وقتی وارد اطاقش گردید دید که دختر جوان سر را بین دو دست گرفته گریه می‌کند.

دارتن‌یان از تغییر قیافه دختر جوان، در اندک مدت، متوحش شد و گفت کَتی تو را چه می‌شود؟ چرا این طور لاغر شده‌ای؟ و چشم‌ها توگود شده و شبیه به کسی هستی که چهل و هشت ساعت درحال تب بسر برده است.

دختر جوان قدری آرام گرفت و گفت خانم من بعد از اینکه نامه شما را به تصور اینکه نامه وارْد است دریافت کرد از فرط خوشحالی مضمون آن را به من گفت و یک کیسه پول به من بخشید ولی من آن را در گوشه‌ای انداختم.

دارتن‌یان دید درواقع کیسه پول یک طرف اطاق افتاده درش باز شده چند سکه طلا از آن خارج گردیده است.

بعد دختر جوان دست‌ها را با سوز و گداز به هم جفت کرد و گفت من از شما خواهش می‌کنم که از این نقشه صرف‌نظر نمائید زیرا قطع‌نظر از اینکه اگر خانم من بفهمد که من او را فریب داده‌ام به سختی از من انتقام خواهد گرفت شما را هم محو خواهد کرد.

دارتن‌یان خیلی متأثر شد چون دریافت که دختر جوان راست می‌گوید.

ولی دارتن‌یان به مناسبت مختصات نژادی و فطری دارای ثبات اراده بود و وقتی تصمیمی می‌گرفت از آن منصرف نمی‌شد و برای اینکه کَتی را ساکت کند کوشید ثابت کند که عمل او انتقام گرفتن است لاغیر.

مای‌لیدی به خدمتکار خود سپرد که قبل از ورود وارْد چراغ‌ها و بالاخص چراغ اطاق او باید خاموش باشد و وارْد در تاریکی وارد اطاق او شود.

این موضوع هم خیلی به دارتن‌یان از لحاظ گرفتن انتقام کمک می‌کرد.

دارتن‌یان پس از ده پانزده دقیقه که در اطاق کَتی توقف کرد شنید که مای‌لیدی

وارد اطاق خواب خود می‌شود و وی در اشکاف جا گرفت.

مای‌لیدی زنگ زد و کَتی را به اطاق خویش طلبید و دختر جوان پس از ورود به اطاق خانم در را بست که دارتن‌یان صحبت‌های اطاق مزبور را نشنود غافل از اینکه به مناسبت نازک‌بودن تیغهٔ بین دو اطاق، هرچه در آن اطاق بگویند به گوش دارتن‌یان می‌رسد.

مای‌لیدی که میل داشت وصف را بشنود با شادمانی بسیار کَتی را مورد تحقیق قرار داد که بفهمد امروز وقتی او نزد وارْد رفت او را چگونه یافت و خواندن کاغذ او چه اثری در جوان کرد.

و آیا متأثر شد واز قیافه‌اش می‌شد فهمید که متأثر است یا خیر؟ کَتی با صدائی گرفته و لرزان جواب می‌داد و مجبور بود جواب‌هائی بدهد که خانم او را اقناع کند.

و مای‌لیدی متوجه ارتعاش صدای کَتی نشد زیرا کسی که خوشحال است طوری به خویش مشغول می‌باشد که نمی‌تواند تغییر وضع و حال دیگران رامشاهده کند.

و به همین جهت است که نیک‌بختان توجهی به حال تیره‌روزان نمی‌کنند زیرا اقبال و سعادت طوری آنها را به خود مشغول می‌کند که خودپسند و خودپرست می‌شوند و مجال توجه نسبت به دیگران را ندارند.

همین که ساعت آمدن وارْد نزدیک شد مای‌لیدی خدمتکار خود را مرخص کرد و بدو گفت که چراغ‌ها را خاموش نماید و به محض اینکه کنت دو وارْد داخل شد وی را سوی اطاق او، رهنمون شود.

دختر جوان، درحالی که بغض گلوی او راگرفته بود گفت اطاعت می‌کنم و چراغ اطاق مای‌لیدی را خاموش کرد و به اطاق خویش رفت و چراغ آن اطاق را نیز کشت.

دارتن‌یان همین که احساس کرد همه جا تاریک گردیده از اشکاف خارج شد.

خروج او از آنجا صدائی بوجود آورد که در اطاق مجاور به گوش مای‌لیدی رسید و پرسید این چه صدائی است؟

دارتن‌یان آهسته جواب داد صدای من است. و من کنت‌دو وارْد هستم.

مای‌لیدی در دل گفت این جوان طوری به من علاقمند است که نتوانسته تا ساعت یازده و وقتی که خود تعیین کرده صبر کند و زودتر آمده و با صدای بلند افزود:

کَتی... چرا آقای کنت را داخل نمی‌کنید. آقای کنت دو وارْد بفرمائید... داخل

شوید.

کَتی در سر راه دارتن‌یان ایستاده مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست که وی وارد اطاق خانم گردد.

ولی جوان گاسکون او را دور نمود وقدم به اطاق گذاشت و به طرف مای‌لیدی رفت و تعظیم کرد.

ضمن صحبت مای‌لیدی می‌گفت کنت، هرمرتبه که من شما را دیدم نگاه شما به من ثابت کرد که مرا دوست می‌دارید و هر زمان که به شما نظر می‌انداختم متوجه می‌شدم که رنگ صورت شما تغییر می‌کند.

ولی شما یک فرد خیلی خوشبخت هستید چون من هم شما را دوست می‌دارم و برای اینکه هرگز از یاد شما نروم و بدانم که پیوسته مرا به خاطر می‌آورید می‌خواهم چیزی به شما بدهم که ضامن یادبود باشد.

بعد از این حرف مای‌لیدی یک قطعه انگشتر از انگشت خود بیرون آورد و در انگشت دارتن‌یان جا داد.

دارتن‌یان دانست انگشتر مزبور همان گوهر است که همواره در انگشت مای‌لیدی می‌دیده و یاقوتی می‌باشد که اطرافش الماس‌های کوچک کار گذاشته‌اند.

دارتن‌یان که متوجه بود مای‌لیدی آن گوهر را درواقع به وارْد تقدیم می‌کند خواست پس بدهد ولی مای‌لیدی گفت نه نه... این را به‌عنوان یادگاری من نگاه دارید و بدانید که با قبول این انگشتر یک خدمت بزرگ... خیلی بزرگ به من می‌کنید.

دارتن‌یان نتوانست که معنای این جمله را بفهمد و بداند دریافت و قبول انگشتر مزبور چه سودی برای مای‌لیدی دارد و باخود گفت این زن، موجودی مرموز می‌باشد و راه یافتن به اسرار او دشوار است.

دارتن‌یان یک مرتبه خواست دهان بگشاید و هویت خود را معرفی کند و بگوید که منظور او، از اینکه ناشناس وارد خوابگاه مای‌لیدی شده این است که از وی انتقام بگیرد اما مای‌لیدی گفت:

شما جوان شرافتمندی هستید و من بسیار متأسفم که این گاسکون دیوسیرت می‌خواست شما را به قتل برساند.

گاسکون دیوسیرت او... یعنی دارتن‌یان بود و مائ‌لیدی افزود آیا هنوز زخم‌های

شما درد می‌کند؟

دارتن‌یان که نمی‌توانست جوابی درست بدهد گفت: بلی. مای‌لیدی گفت: مطمئن باشید که من انتقام شما را از این تبه‌کار خواهم گرفت و خواهید دید که وی به سختی کفاره این جنایت را پس خواهد داد.

در موقع خداحافظی قرار شد که هفته آینده هم یکدیگر را ملاقات کنند.

دارتن‌یان پرسید روز ملاقات کدام روز سعادتبخش خواهد بود؟

مای‌لیدی گفت من کَتی را نزد شما می‌فرستم و با مشورت یکدیگر روزی را برای ملاقات تعیین خواهیم کرد.

وقتی دارتن‌یان از اطاق خانم خارج شد مای‌لیدی عزم کرد که خودش کنت دو وارْد را مشایعت کند و تا او را به درب خانه نرسانید از وی جدا نشد.

و لذا دارتن‌یان به خانه رفت و صبح روز بعد راه منزل آتوس را پیش گرفت.

زیرا راز شب گذشته بر سینه او سنگینی می‌کرد و ناگزیر بود در آن خصوص با مردی مجرب و تجربه آموخته چون آتوس مشورت نماید.

آتوس بادقت ماجرای دارتن‌یان را شنید و چندمرتبه اخم‌ها را درهم کرد و گفت خیلی عجیب است که این زن حاضر نشد قیافه شما را در روشنائی چراغ ببیند و عجب‌تر اینکه شما را باکنت دو وارد اشتباه کرد.

این موضوع سبب گردیده که من فکر می‌کنم این زن، به قدری با مردهای گوناگون آمیزش کرده یا می‌کند که نمی‌تواند بین دونفر در تاریکی شب فرق بگذارد.

و زنی که این چنین باشد بدون شک تا مغز استخوان فاسد است ولی شما هم در این ماجرا گناهکار هستید و نمی‌بایست که او را فریب بدهید و من پیش‌بینی می‌کنم که شما برای خود یک دشمن بزرگ بوجود آورده‌اید.

و این دشمن شما وارْد خواهد بود یا خود این زن یا هردوی آنها.

درحالی که آتوس مشغول صحبت بود چشم از انگشتر یاقوت برنمی‌داشت به طوری که دارتن‌یان تعجب کرد و گفت دوست عزیز مثل اینکه انگشتر من خیلی توجه شما را جلب کرده است؟

آتوس گفت بلی و این انگشتر مرا به یاد یکی از گوهرهای خانوادگی انداخت زیرا در خانوادهٔ ما نیز یک انگشتر یاقوت بدین شکل بود و من تصور نمی‌کردم که از این

یاقوت دو نگین وجود داشته باشد آیا شما انگشتر الماس خود را با این یاقوت عوض کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت نه و این یاقوت هدیه‌ای است که دیروز آن زن انگلیسی... و بهتر آنکه بگویم آن زن فرانسوی به من داد زیرا من یقین دارم که این زن فرانسوی می‌باشد و در همین کشور متولد شده است.

آتوس گفت آیا واقعاً شما این انگشتر را از خانم لیدی کلاریک انگلیسی گرفته‌اید؟

دارتن‌یان گفت بلی دوست عزیز و خود او شب گذشته این انگشتر را به من داد.

آتوس گفت آیا ممکن است آن را به من نشان بدهید؟

دارتن‌یان انگشتر را از انگشت بیرون آورد و به آتوس داد و وی بادقتی که بیش از پیش سبب حیرت دارتن‌یان گردید انگشتر را معاینه کرد و در انگشت کوچک دست چپ جا داد و رنگ از صورتش پرید.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز، من شما را خیلی منقلب می‌بینم؟

آتوس گفت من فکر می‌کنم محال است این انگشتر به تصرف لیدی‌کلاریک درآمده باشد و از طرفی می‌اندیشم محال است دو نگین، از این یاقوت، به یک شکل وجود داشته باشد.

دارتن‌یان گفت مگر شما این یاقوت را دیده‌اید؟

آتوس گفت در خانوادهٔ ما یک نگین یاقوت به همین شکل و سوار بـه هـمین انگشتر وجود داشت.

و با اینکه محال است این نگین و انگشتر، همان گوهر خانوادگی ما باشد، شباهت دونگین و دو انگشتر به قدری است که به راستی مرا دگرگون کرده است.

آتوس انگشتر را به دارتن‌یان پس داد اما نتوانست چشم از آن بردارد و کماکان آن زا می‌نگریست تا اینکه گفت:

دارتن‌یان عزیز، موضوع این انگشتر حواس مرا پرت کرده و من تا خاطرجـمع نشوم نمی‌توانم صحبت با شما را، ادامه بدهم و خواهش می‌کنم یک مرتبه دیگر ایـن انگشتر را به من بدهید که معاینه کنم.

دارتن‌یان انگشتر را به آتوس دادو وی گفت در قسمت داخلی انگشتر خانوادگی

ما، بر اثر حادثه‌ای، یک خراش کوچک وجود داشت که چون درون انگشتر بود از ارزش آن نمی‌کاست و به نظر هیچ‌کس هم نمی‌رسید و من اینک معاینه می‌کنم که آیا خراش مزبور، روی قسمت داخلی این گوهر وجود دارد یا نه؟

سپس آتوس، انگشتر را برگردانید و دارتن‌یان دید که دست او به لرزه افتاده است.

آتوس گفت نگاه کنید... این خراش کوچک را می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت بلی آتوس گفت این همان خراش است که روی انگشتر خانوادگی ما بود.

دارتن‌یان گفت شما آن انگشتر خانوادگی را از که دریافت کرده بودید؟ آتوس گفت آن انگشتر مال مادرم بود که بعد از فوت وی به من رسید و مادرم نیز آن را از مادرش به دست آورد... دارتن‌یان گفت آیا شما آن انگشتر خانوادگی را فروختید؟ آتوس گفت نه همان طوری که شما در یک شب این انگشتر را به دست آوردید من هم در چنین شبی آن را به یک نفر هدیه دادم دارتن‌یان از این حرف به فکر فرو رفت و اندیشید که چگونه مای‌لیدی توانسته این انگشتر را به دست بیاورد و به جای اینکه آن را در انگشت خود نماید در جیب جای داد.

آتوس دست دارتن‌یان را گرفت و گفت فرزند شما شاید احساس کرده‌اید که من شما را مانند پسر خود دوست می‌دارم و به همین جهت میل ندارم که شما در این آغاز جوانی گرفتار حوادثی شوید که نیک‌بختی آینده شما راخدشه‌دار کند یا اینکه روح شما را طوری کنسل نماید که دیگر نتوانید از نیک‌بختی استفاده نمائید.

دارتن‌یان گفت من می‌دانم که شما نسبت به من خیلی علاقه دارید و من هم از صمیم قلب شما را دوست می‌دارم.

آتوس گفت من این زن انگلیسی را ندیده‌ام و نمی‌دانم وی به چه شکل است و از کجا آمده، به کجا می‌رود ولی احساس می‌کنم که این زن شما را بدبخت خواهد کرد و بنابراین هرچه زودتر از این زن کناره بگیرید تا اینکه بر اثر آشنایی با وی دچار بدبختی‌هائی که نمی‌دانم چیست، ولی به طور مبهم احساس آن را برای شما می‌کنم، نشوید.

دارتن‌یان گفت آتوس عزیز خود من هم با نیروی باطنی بدین موضوع پی برده‌ام،

و درون من، صدائی به گوش هوشم می‌گوید از این زن بپرهیز وگرنه نابود خواهی شد.

آتوس گفت آیا شما این قدرت و اراده را دارید که بتوانید از این زن کناره گیری نمائید؟

دارتن‌یان گفت تصور می‌کنم که داشته باشم آتوس گفت منظور من کناره‌جوئی قطعی است نه اینکه امشب به ملاقات او نروید و دو شب دیگر به منزل وی کشانده شوید.

دارتن‌یان گفت مطمئن باشید که من طوری رفت و آمد خود را با این زن قطع خواهم کرد که اصلاح‌پذیر نباشد.

آتوس گفت فرزند از خدا می‌خواهم که همین اندازه که این زن وارد زندگی شما شده برای شما بدون ضرر باشد زیرا حتی از همین معاشرت چند روزه شما با این زن نگران هستم.

آنگاه آتوس مانند کسی که میل دارد تنها باشد که بتواند با افکار خود بسر ببرد مقابل دارتن‌یان سر فرود آورد و جوان گاسکون به خانه مراجعت کرد.

در بازگشت به خانه کَتی را دید کَتی به محض ورود دارتن‌یان گریه را سر داد و دارتن‌یان گفت کَتی برای چه گریه می‌کنی؟

دختر جوان گفت من از این جهت گریان هستم که خانم مرا فرستاده تا اینکه از شما درخواست ملاقات دیگر را بنماید.

در واقع مای‌لیدی بعد از اینکه روز دمید خدمتکار خویش را نزد او فرستاد تا از او بپرسد در کدام شب می‌تواند به خانه‌اش بیاید.

دارتن‌یان گفت کَتی، من به تو قول می‌دهم جوابی که اینک برای خانمت صادر می‌کنم سبب حیرت تو خواهد گردید.

کَتی اشک چشم‌ها را پاک کرد و گفت شما نمی‌توانید از ملاقات با خانم من صرف نظر کنید زیرا او را دوست می‌دارید.

دارتن‌یان برای آتوس خیلی قائل به احترام بود ولی علاوه بر اندرزهای آن مرد شجاع و اصیل‌زاده، قلب خود وی نیز به او حکم می‌کرد که از مای‌لیدی که زنی مرموز و بی‌رحم و خون‌آشام و اهل آنتریک و توطئه است کناره گیری کند.

لذا کاغذی بدین مضمون به مای‌لیدی نوشت:

به هیچ‌وجه برای تجدید ملاقات منتظر من نباشید زیرا از وقتی که من از ناخوشی برخاسته‌ام، شب‌ها، آن قدر از این گونه ملاقات‌ها دارم که مجبورم صرفه‌جوئی در وقت بکنم!! درنتیجه، نوبت شما به این زودی نخواهد رسید!! و وقتی نوبت شما شد، آن وقت باافتخار به شما خواهم گفت در کدام شب منتظر من باشید ـ کنت دو وارد.

راجع به انگشتر یاقوت کوچکترین اشاره‌ای در این نامه نکرد.

زیرا دارتن‌یان می‌خواست که انگشتر را درصورت اقتضا به فروش برساند و بهای آن را صرف ساز و برگ جنگی خود کند.

در جای دیگر گفتیم که رسوم آن دوره نباید بر مأخذ رسوم و آداب این عصر سنجید. در این دوره، عمل دارتن‌یان، بسیار زشت جلوه می‌کند ولی در آن عصر بسیاری از جوان‌ها که جزو برجسته‌ترین خانواده‌های فرانسه بودند به وسیله کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم اشراف زندگی می‌کردند.

و به همان قسم که امروز، تأمین هزینه یک زن، از طرف شوهر او، در نظر ما امری عادی و منطقی جلوه می‌کند و هر شوهر، باید عهده‌دار معیشت عیال خود باشد در آن دوره نیز تأمین زندگی جوان‌های اصیل‌زاده از طرف اشراف امری عادی و منطقی جلوه می‌نمود.

و اصیل‌زادگان اگر می‌توانستند بگویند که از اشراف کمک دریافت می‌کنند خود را سرفراز می‌دیدند.

وقتی دارتن‌یان نامهٔ مزبور را به کَتی نشان داد دختر جوان، دومرتبه آن را خواند اما نمی‌توانست باور کند که آن نامه واقعیت دارد.

دارتن‌یان مرتبه سوم با صدای بلند نامه را برای کَتی قرائت کرد و گفت دیدی به تو گفتم که خانمت از دریافت این نامه حیرت خواهد کرد اینک این کاغذ را ببر و به مای‌لیدی تسلیم کن و مطمئن باش که مناسبات من و او به کلی قطع شده است.

کَتی با اینکه می‌دانست که مای‌لیدی از دریافت نامه مزبور بسیار خشمگین خواهد شد و چون دستش به کنت ـ دو ـ وارْد ساختگی نمی‌رسد ممکن است که غیظ خویش را بر سر او آورد مثل کسی که بال درآورده باشد به راه افتاد.

مای‌لیدی باعجله و شبیه به شوق و عجله کتی، هنگام بردن کاغذ، آن را گشود و به محض اینکه چشم او به اولین کلمات نامه افتاد، رنگ از صورتش پرید.

پس از اینکه تمام نامه را خواند کاغذ را مچاله کرد و باغضب گفت این نامه

چیست کُتی جواب داد:

ـ خانم این نامه آقای کنت‌ـدو وارْد است.

ـ آیا خود او این نامه را نوشت؟

ـ بلی خانم.

ـ آیا مقابل تو این نامه را تحریر کرد؟

ـ بلی خانم.

ـ ممکن نیست... ممکن نیست.

ـ منظور خانم چه می‌باشد؟

ـ ممکن نیست که یک اصیل‌زاده نامه‌ای بدین مضمون خطاب به یک زن بنویسد.

ـ خانم من نمی‌دانم او چه نوشته ولی همین‌قدر می‌دانم که این نامه را نوشت و به من گفت برای خانم خود ببر.

مای‌لیدی به فکر فرو رفت و بدون اینکه متوجه حضور خدمتکار خود باشد گفت خدایا... آیا این جوان فهمیده است؟... آیا او به راز من پی برده و توانسته است از آن موضوع مستحضر شود.

بعد حرکتی کرد که به طرف پنجره برود و در معرض جریان هوا قرار بگیرد اما از فرط خشم و ضعف نتوانست قدم بردارد و روی صندلی راحتی افتاد.

کُتی به تصور اینکه حال خانمش به هم خورده به طرف او دوید که دگمه‌های لباسش را بگشاید و قدری آب روی صورت و سینه‌اش بپاشد.

ولی به محض اینکه دست کُتی به دگمه‌های لباس زن خورد چشم‌ها را گشود و گفت از من چه می‌خواهید و برای چه دگمه‌های مرا می‌گشائید؟

قیافه مای‌لیدی طوری وحشت‌آور بود که کُتی دوقدم عقب رفت و با لکنت گفت خانم، من تصور کردم که حال شما به هم خورده و خواستم قدری آب به صورت و سینه شما بزنم که حال شما بهتر شود.

مای‌لیدی گفت من کسی نیستم که از دریافت یک نامه حالم به هم بخورد و گرچه یک زن می‌باشم ولی قلب من قدرت شیر را دارد و وقتی به من توهین کنند به سختی انتقام خواهم کشید آیا فهمیدید چه گفتم؟... وای برحال کسی به من توهین نماید.

و با یک اشاره آمرانه کُتی را از اطاق امر به اخراج نمود.

۳۶

انتقام

در آن شب مای‌لیدی امر کرد به محض اینکه دارتن‌یان آمد او را وارد منزل نمایند ولی برخلاف انتظار، دارتن‌یان نیامد.

روز بعد کَتی نزد دارتن‌یان رفت و جریان روز و شب گذشته را به تفصیل برای دارتن‌یان حکایت کرد.

دارتن‌یان با خویش گفت بهترین انتقامی که من بتوانم از مای‌لیدی بگیرم همین است که وی این طور از خشم بر خویش بپیچد.

روز بعد مای‌لیدی امر کرد کَتی مواظب باشد و به محض اینکه دارتن‌یان آمد او را وارد کنند.

ولی باز جوان گاسکونی نیامد.

روز سوم کَتی آمد و دارتن‌یان دید که دختر خدمتکار برخلاف دو روز اول غمگین است.

گفت کَتی تو را چه می‌شود دختر خدمتکار گفت که مای‌لیدی برای شما نامه‌ای نوشته است.

دارتن‌یان نامه را از دست دخترجوان گرفت و دید این مرتبه، کاغذ به‌عنوان خود او نوشته شده نه به‌عنوان وارْد.

و پس از اینکه نامه را گشود چنین خواند:

آقای دارتن‌یان عزیز، انسان وقتی قصد دارد به یک مسافرت طولانی برود این طور دوستان خود را فراموش نمی‌کند دیشب و پریشب من و برادرشوهرم منتظر شما بودیم و نیامدید و آیا امشب نیز نخواهید آمد... ارادتمندی که قبلاً از شما تشکر می‌کند ـ لیدی کلاریک.

دارتن‌یان بعد از اینکه نامه مای‌لیدی را خواند گفت معلوم می‌شود بر اثر از بین رفتن اعتبار کنت‌دو وارْد اعتبار من نزد مای‌لیدی رو به ازدیاد گذاشته است.

کَتی گفت آیا شما قصد دارید این دعوت را بپذیرید؟

دارتن‌یان گفت من مجبورم این دعوت را بپذیرم.

کَتی گفت برای چه مجبورید؟

دارتن‌یان برای اینکه خود را نزد آتوس که گفته بود به ملاقات آن زن نرود تبرئه نماید گفت:

کتی، گوش کن، من نمی‌توانم درقبال این کاغذ که با این لحن ساده و مؤدب نوشته شده جواب منفی بدهم.

من اگر این دعوت را نپذیرم و به منزل خانم تو نروم مای‌لیدی حیرت خواهد کرد چگونه من که نسبت به او ابراز اخلاص می‌کردم یک مرتبه قطع رابطه نمودم.

آن وقت مای‌لیدی ممکن است ظنین شود و درصدد تحقیق برآید و تو می‌دانی که هرگاه وی تحقیق کند پی به حقیقت خواهد برد و خواهد فهمید که من با عنوان کنت دووارْد به منزل او رفته‌ام و بر تو پوشیده نیست که خصومت زنی مثل مای‌لیدی چه قدر برای من گران تمام خواهد شد.

دارتن‌یان می‌دانست که دروغ می‌گوید و اطلاع داشت که از خصومت مای‌لیدی کوچکترین بیمی ندارد اما یک مرتبه دیگر هوس در او بر عقل و مال‌اندیشی چیره گردیده بود و می‌دید نمی‌تواند از ملاقات مای‌لیدی خودداری نماید.

کَتی گفت شما همواره مسائل را طوری مطرح می‌کنید که شما را ذی‌حق جلوه می‌دهد ولی من از رفتن شما به منزل خانم خیلی می‌ترسم.

دارتن‌یان گفت برای چه؟

کَتی گفت در مرتبه اول من زیاد متوحش نبودم زیرا حدس می‌زدم چون شما با باهویت ساختگی او را ملاقات می‌کنید به زودی روابط شما قطع خواهد شد ولی این

مرتبه باهویت حقیقی و به نام دارتن‌یان به خانهٔ مای‌لیدی خواهید رفت و لذا ممکن است این بار واقعاً به شما آسیب برساند.

با اینکه دارتن‌یان علی‌الظاهر گفته دختر جوان را نپذیرفت در باطن او را محق دانست و کوشید که او را مطمئن نماید که فریب مای‌لیدی را نخواهد خورد.

بعد دست به قلم برد که جواب مای‌لیدی را بنویسد اما عقل به او توصیه کرد که از این کار خودداری کند.

زیرا زنی موشکاف و باهوش چون مای‌لیدی پی خواهد برد که نامه وارْد و دارتن‌یان از طرف یک نفر نوشته شده و از آن پس دیگر برای آن زن زیرک اشکالی نخواهد داشت که حیله دارتن‌یان راکشف نماید.

این بود که به جواب شفاهی اکتفا نمود و به کَتی گفت به خانمت بگو که دارتن‌یان قلم و کاغذ و مرکب در دسترس نداشت و نتوانست جواب نامه را بنویسد ولی گفت که مانند شب‌های سابق در ساعت ۹ بعد ازظهر خواهد آمد.

مای‌لیدی غیر از خدمتکار مخصوص که کَتی باشد چند خادم داشت و وقتی دارتن‌یان وارد خانه شد دید که خدمه منتظر او هستند و او را به طرف اطاق خانم راهنمائی کردند مای‌لیدی بامحبت دارتن‌یان را پذیرفت و گفت:

ـ چه عجب... چطور شد که امشب اینجا آمدید؟

ـ خانم، مگر در شب‌های سابق شرفیاب نمی‌شدم؟

ـ چرا... ولی یک مرتبه ترک معاشرت کردید و مرا فراموش نمودید و اگر نامه‌ای به شما نمی‌نوشتم شاید نمی‌آمدید؟

ـ خانم تصدیق بفرمائید که من حق داشتم ناامید شوم.

ـ چطور ناامید شدید؟

ـ مگر فراموش کرده‌اید که چند مرتبه من شرفیاب شده بودم و هربار اخلاص خود را به مقدم شما تقدیم می‌کردم و شما نسبت به من بی‌اعتنائی کردید.

ـ اسم بی‌اعتنائی را نیاورید.

ـ در هرحال، وقتی من دیدم که شما میل ندارید ارادت مرا بپذیرید باخود گفتم که لابد من مصدع نیز هستم.

ـ چرا فکر کردید که مصدع هستید؟

ـ وقتی مردی اخلاص خود را به زنی تقدیم می‌کند و زن حاضر نیست که بپذیرد معنایش این می‌باشد که از وی نفرت دارد.

ـ این طور نیست... این طور نیست و ای بسا، که آن زن می‌خواهد بداند که آیا آن مرد در گفتهٔ خود صادق هست یا نه؟ و او را واقعاً دوست می‌دارد یا خیر؟ و اینک بگوئید که آیا به راستی مرا دوست می‌دارید؟

ـ آیا بعد از آن همه عرض ارادت، باز لازم است بگویم که شما را دوست می‌دارم؟

ـ زن گفت و آیا میل دارید که با من ازدواج کنید؟!

ـ بلی خانم.

ـ مای‌لیدی گفت ولی آیا می‌دانید که شرایط ازدواج با من خیلی دشوار است؟

دارتن‌یان گفت:

ـ خانم من از دشواری‌ها نمی‌هراسم و فقط از غیرممکن می‌ترسم.

ـ ولی برای یک ارادتمند واقعی هیچ چیز غیرممکن نیست.

ـ خانم آیا به آنچه می‌گوئید ایمان دارید؟

ـ بلی، من عقیده دارم که برای یک ارادتمند واقعی غیرممکن وجود ندارد.

دارتن‌یان با خود گفت الحق این زن نسبت به من به کلی تغییر کرده و مثل اینکه خیالات سوء و خطرناکی دارد.

آنگاه مدتی سکوت شد و سپس زن جوان گفت:

ـ شما آیا می‌توانید ثابت کنید که مرا دوست می‌دارید؟

ـ بلی.

ـ برای ثبوت این موضوع چه خواهید کرد؟

ـ هرچه شما بگوئید اطاعت می‌کنم.

ـ آیا واقعاً حاضرید هرچه می‌گویم بپذیرید؟

ـ اگر باور نمی‌نمائید مرا بیازمائید.

ـ بسیار خوب پس بیائید قدری صحبت کنیم.

ـ گوش من به شما است و خیلی میل دارم بدانم چه خواهید گفت و چه درخواستی از من خواهید کرد؟

مای‌لیدی قدری سکوت کرد و به فکر اندر شد و بعد اظهار کرد:
ـ من یک دشمن دارم.
دارتن‌یان با ابراز تعجب ساختگی گفت: آه... شما دشمن دارید... خانم چگونه ممکن است که خانمی شما دشمن داشته باشد و کیست که حاضر شده است با شما خصومت نماید؟
ـ همان طوری که گفتم من یک دشمن دارم آن هم دشمنی خونین و مخوف.
ـ آیا راست می‌گوئید؟
ـ بلی و این خصم به من توهین کرده و ناسزا گفته و بین من و او آشتی ممکن نیست و باید یکی ازما دو نفر از بین برویم اینک بگوئید که آیا من می‌توانم برای از بین بردن این خصم متکی به شما باشم؟
دارتن‌یان می‌دانست که منظور مای‌لیدی کیست و با که دشمن است و لزومی نداشت که در این خصوص از او توبیض بخواهد و گفت:
ـ خانم شما می‌توانید نسبت به من اعتماد کامل داشته باشید زیرا شمشیر و بازویم به شما تعلق دارد.
مای‌لیدی قدری سکوت کرد و بعد گفت آقای دارتن‌یان حال که شما علاوه بر ارادت قلبی مردی جوانمرد هستید یک اندرز از من بشنوید دارتن‌یان گفت خانم بفرمائید زن جوان گفت:
ـ از قاموس خود کلمه غیرممکن را حذف نمائید.
دارتن‌یان مقابل زن جوان به زانو درآمد و گفت خانم برای شما من حاضرم برای همیشه این کلمه را از قاموس خود حذف کنم.
درحالی که دارتن‌یان به این شکل عرض ارادت می‌کرد، مای‌لیدی در دل می‌گفت ای جوان ابله که مانند یک شمشیر جان‌دار می‌باشی و یک ذره عقل و شعور در تو وجود ندارد تو اول انتقام مرا از واژد بگیر و او را به قتل برسان و آن وقت من خواهم دانست که چگونه باید شر تو را از خویش دور کنم.
دارتن‌یان هم در دل می‌گفت ای زن غدار و محیل که بدواً مرا از خود راندی و نسبت به من تحقیر کردی بعد از اینکه ازکار تو سر درآوردم و از اسرارت مطلع گشتم، آن وقت می‌دانم که چگونه باید تو را از سر، باز کرد و این آرزو را در دل تو باقی نهاد

که ببینی من خصم تو را به قتل برسانم.

مای‌لیدی گفت دارتن‌یان آیا متوجه شدید که من چه گفتم دارتن‌یان گفت:

ـ بلی خانم، و من خدمتگذار جان‌نثار شما خواهم بود.

ـ آیا حاضر هستید که بازوی خود را برای من به‌کار اندازید؟

ـ در هر لحظه که بفرمائید من جان را فدا خواهم نمود.

ـ ولی من نمی دانم که چگونه باید این خدمت را جبران کنم زیرا مردم را می‌شناسم و اطلاع دارم که آنها مجانی برای دوست خدمت نخواهند کرد.

ـ به جای این حرفها، خواهش می‌کنم بگوئید این مرد بدبخت که به شما توهین کرده و چشم‌های شما را اشک‌آلود نموده کیست؟

ـ کی به شما گفت که چشم‌های من اشک‌آلود شده است.

ـ من فقط حدس زدم و گفتم که شاید این‌طور باشد.

ـ زن‌هائی از تیپ من هرگز گریه نمی‌کنند.

ـ حال اسم او را به من بگوئید؟

ـ آیا می‌دانید که گفتن اسم او دشوار است؟

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه نام او یکی از اسرار من می‌باشد.

ـ با این وصف من بایداسم او را بدانم و وی را بشناسم.

ـ من از این جهت حاضرم این نام را به شما بگویم که نسبت به شما اعتماد دارم.

ـ از اعتماد شما بسیار متشکرم اسم او چیست؟

ـ من تصور می‌کنم که شما او را می‌شناسید.

ـ آیا راست می‌گویید؟

ـ بلی.

ـ نکند که وی یکی از دوستان من باشد.

برقی از چشم‌های مای‌لیدی درخشید و گفت اگر او یکی از دوستان شما باشد شمااز قتل وی صرف‌نظر خواهید کرد.

دارتن‌یان که می‌دانست اگر قولی بدهد برای او خطری ندارد گفت خانم من حاضرم با شما عهد کنم که اگر وی برادر من هم باشد انتقام شما را از او خواهم گرفت زن

گفت:

ـ من وفاداری شما را دوست می‌دارم.

ـ خانم، آیا شما فقط وفاداری مرا دوست می‌دارید؟

ـ نه، خود شما را هم دوست می‌دارم.

دارتن‌یان با شعف ساختگی بانگ برآورد خانم اگر شما مرا دوست داشته باشید می‌ترسم که عقل خود را از دست بدهم.

با این وصف جوان گاسکون از خوشحالی سرمست بود و امواج الکتریکی اگر بتوان امواج را بدان تعبیر کرد در اعصاب و عضلات او گردش می‌نمود و در آن ساعت تقریباً یقین داشت که مای‌لیدی او را دوست می‌دارد و هرگاه وارْد آن وقت پدیدار می‌شد دارتن‌یان او را به قتل می‌رسانید.

مای‌لیدی که دریافت جوان به قدر کافی به از لحاظ ذهنی آماده شده گفت اینک بیائید تا به شما بگویم که اسم این شخص چیست؟... این مرد به نام...

دارتن‌یان فرصت نداد او حرف خود را تمام کند و گفت آه من می‌دانم که اسم او کنت دو وارْد است.

حیرتی بزرگ بر زن جوان غلبه کرد با دقت به دارتن‌یان خیره شد که بتواند عمق روح او را بخواند و بداند وی چگونه دریافته که اسم آن مرد وارْد می‌باشد و دارتن‌یان هم متوجه شد که شدت هیجان، عنان حزم را از دستش گرفت و بدون اراده کلمه‌ای که نباید بگوید بر زبان آورد اما دیگر نمی‌توانست حرف خود را پس بگیرد و مجبور بود که جلو برود.

مای‌لیدی پرسید شما چگونه دریافتید که این مرد وارْد است دارتن‌یان برای دفع‌الوقت، جهت یافتن یک جواب قابل‌قبول گفت:

ـ آیا می‌گوئید چگونه فهمیدم او وارْد می‌باشد.

ـ بلی زیرا من تصور می‌کردم کسی از این واقعه اطلاع ندارد.

ـ من از این جهت به نام او پی بردم که دیروز در یک مجلس بودم و این مرد فرومایه انگشتری در انگشت داشت و به این و آن نشان می‌داد و می‌گفت این انگشتر را از شما دریافت کرده است.

ـ آه... ای فرومایه پست‌فطرت... من تصور نمی‌کردم که این مرد این اندازه دنی

باشد.

این کلام درحقیقت به دارتن‌یان خطاب می‌شد و جوان گاسکون فهمید که باید این گفته را نشنیده بگیرد و مای‌لیدی گفت حالا تصمیم شما چیست؟

- تصمیم من این است که انتقام شما را از او بگیرم.

- آیا تصمیم شما قطعی است؟

دارتن‌یان مانند بعضی از پهلوانان تماشاخانه با غرور فراوان و ساختگی دست روز قبضه شمشیر نهاد و قامت را راست کرد و چشم‌ها را غضبناک نمود و گفت خانم، من انتقام شما را از این مرد دنی خواهم گرفت و خون ناپاک او را برزمین خواهم ریخت و جهان را از وجود این بدنام پاک خواهم کرد مای‌لیدی گفت:

- چه موقع انتقام مرا از او می‌گیرید؟

- فردا... یا اگر مایل باشید هم‌اکنون.

مای‌لیدی خیلی میل داشت بگوید که هم‌اکنون بروید و انتقام مرا از او بگیرید اما دو چیز مانع از ادای این گفته شد.

اول اینکه ترسید مبادا به دارتن‌یان این تکلیف، در آن موقع شب شاق بیاید.

دوم اینکه مجبور بود بعضی توصیه‌ها به دارتن‌یان بکند و به او بگوید که احتیاط نماید و در حضور دیگران وارْد را به مبارزه نطلبد بلکه در یک نقطه خلوت دعوت به دوئل را به سمع او برساند و غیره...

این است که گفت بسیار خوب فردا انتقام مرا از این شخص بگیرید. دارتن‌یان در تعقیب ایفای نقش یک پهلوان نمایشنامه بانگ برآورد:

- فردا من انتقام شما را از این مرد خواهم گرفت یا خود کشته خواهم شد.

- نه، شما کشته نمی‌شوید زیرا این مرد بی‌غیرت است.

- آری وی در حضور زن‌ها بی‌غیرت می‌باشد اما در حضور مردها غیر از این جلوه می‌کند و من که یک مرتبه با او پیکار کرده‌ام می‌دانم که مردی شمشیرزن قلمداد می‌شود.

- ولی در آن مرتبه هم شما بر او غلبه کردید و شانس با شما مساعد بود.

- شانس که یک روز به انسان رو می‌کند و روز دیگر پشت می‌نماید.

- آیا می‌خواهید بگوئید که شما برای قتل او تردید دارید؟

ـ نه خانم، من در این قسمت کوچکترین تردیدی ندارم ولی منظورم این بود که بگویم حال که من در این حادثه محتمل است آیا نباید امیدواری من متهم باشد یعنی من بیش از یک امید واهی دلگرمی داشته باشم.

مای‌لیدی گفت ای جوان عجول شما بیش از یک امید واهی دلگرمی خواهید داشت دارتن‌یان گفت شما فرشته‌ای هستید که سراپا لطف و نزاکت و ملاحت می‌باشید و من نمی‌دانم که اگر با شما باشم، خواهم توانست عقل و هوشم را حفظ کنم یا دیوانه خواهم شد؟

مای‌لیدی گفت در هر صورت مطمئن باشید که من دوستی خود را به شما تفویض خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت حرف شما را می‌پذیرم ولی من وقتی دیگر برای تحمل شکیبائی ندارم زیرا فردا ممکن است بمیرم.

مای‌لیدی گوش فرا داد و گفت ساکت باشید زیرا صدای ورود برادرم... و به عبارت صحیح‌تر برادرشوهرم را می‌شنوم و خوب نیست که وی شما را در اینجا ببیند.

آنگاه زنگ زد و کتی را طلبید و دختر جوان آمد و مای‌لیدی یک درب کوچک را که دری پنهانی بود گشود و گفت آقای دارتن‌یان از اینجا خارج شوید ولی در ساعت یازده امشب مراجعت نمائید که ما این صحبت را که ناتمام مانده به اتمام برسانیم. فراموش نکنید... من در ساعت یازده منتظر شما هستم.

سپس خطاب به دختر جوان گفت مادمازل، آقا را راهنمائی کنید که خارج شوند.

کَتی طوری مضطرب بود که حیرت‌زده دارتن‌یان و خانم خود را می‌نگریست به طوری که مای‌لیدی گفت مادمازل شما را چه می‌شود مگر نشنیدند که گفتم آقا را راهنمائی کنید که خارج شوند.

کَتی از جا تکان خورد و دارتن‌یان را از آن اطاق خارج کرد و دارتن‌یان بعد از اینکه از مای‌لیدی خداحافظی کرد بیرون رفت و با خود گفت:

من نباید درقبال این زن حماقت به خرج بدهم بلکه باید هوشیار باشم زیرا مبارزه با زنی که این قدر حسود و بی‌رحم می‌باشد آسان نیست.

۳۷

راز پنهان مای‌لیدی

بعد از خروج از آن اطاق دارتن‌یان احساس کرد که باید قدری تنها بسر ببرد که بتواند افکار خود را منظم کند و بداند که نسبت به آن زن چه رفتاری پیش بگیرد.

وقتی در خیابان خود را تنها دید به فکر فرو رفت و بعد به خود گفت تکلیف من نسبت به این زن چیست؟ و آیا بهتر این است که اکنون به خانه بروم و نامه‌ای برای مای‌لیدی بنویسم و در آن بگویم که کنت دووارْد و من یک‌نفر هستیم.

و چون انسان نمی‌تواند با خود دوئل کند من هم نمی‌توانم با کنت دووارْد که خود من می‌باشم دوئل نمایم.

اما اگر این نامه را می‌نوشت کَتی راگرفتار انتقام خانم او می‌کرد زیرا مای‌لید فوراً دختر جوان را می‌طلبید و از او توضیح می‌خواست.

دارتن‌یان می‌دانست خانم انگلیسی بی‌رحم‌تر از آن است که بر دختر جوان ببخشد و او را عفو کند.

چندین مرتبه دارتن‌یان آهسته اطراف میدان رویال قدم زد و پیوسته چشم به روشنائی آپارتمان مای‌لیدی دوخته بود و گاهی به خود می‌گفت که امشب به منزل او خواهم رفت و گاهی می‌گفت که نه... نمی‌روم ولی بالاخره چون می‌خواست هرچه زودتر از اسرار آن زن خونخوار آگاه گردد، راه خانهٔ مای‌لیدی را پیش گرفت.

دارتن‌یان پس از ورود به خانه وارد اطاق کَتی شد و دختر جوان خواست به

وسیله التماس و زاری جلوی دارتن‌یان را بگیرد.

اما مای‌لیدی که گوش بر راه داشت صدای ورود دارتن‌یان را شنید و خود در را برویش گشود و گفت آقا داخل شوید.

وقتی درب اطاق بسته شد کتی گوش را به در چسبانید و در آن حال خشم و ناامیدی چنان بر دختر جوان غلبه کرد که خواست یک مرتبه در را بگشاید و آنچه می‌داند بگوید ولو خود او محو شود.

اما دانست که علاوه بر دارتن‌یان هم محو خواهد شد و وی نمی‌خواست که او را از بین ببرد و مسئول خون یک جوان نورس باشد.

دارتن‌یان هم در اطاق مای‌لیدی روی یک صندلی نشست و در آن حال، وضع چهرهٔ مای‌لیدی ناگهان جدی شد به دلیل اینکه او نقشه‌ای متین را تعقیب می‌کرد و می‌دانست چه می‌خواهد و از دارتن‌یان پرسید که تصمیم شما درباره فردا چیست و چگونه می‌خواهید به وارْد نزدیک شوید و او را دعوت به دوئل نمائید.

دارتن‌یان که در عالمی دیگر سیر می‌کرد وقتی این حرف را شنید از آسمان هفتم به زمین آمد و گفت که اوقات آن موقع گرانبهاتر از این است که صرف این‌گونه صحبت‌ها شود و کارهای جدی را باید به فردا گذاشت.

اما مای‌لیدی عقیده‌ای دیگر داشت.

چون او فقط برای اینکه نقشه‌اش اجرا شود نسبت به دارتن‌یان ابراز محبت می‌کرد و منظوری دیگر در وی موجود نبود.

لذا موضوع صحبت را باز به مسئله وارد برگردانید یکی دومرتبه دارتن‌یان می‌خواست با توسل به مغازله موضوع صحبت را عوض کند اما نتوانست.

یعنی مای‌لیدی نگذاشت که رشته سخن تغییر نماید و جنبهٔ جدی را از دست بدهد.

دارتن‌یان که دید زن با اراده‌ای آهنین آن موضوع را تعقیب می‌نماید بااحتیاط گفت:

خانم، آیا گناه وارْد آن قدر بزرگ است که هیچ راه برای بخشایش او وجود ندارد.

مای‌لیدی به محض شنیدن این سخن با تحقیر به دارتن‌یان نگریست و با صدائی

مسخره‌آمیز و رنجیده گفت آیا شما از وارْد می‌ترسید؟

دارتن‌یان گفت خانم من از هیچ‌کس نمی‌ترسم و این حرف را فقط از این جهت زدم که شاید این وارْد بدبخت آن اندازه که شما تصور می‌نمائید درخور مذمت نباشد.

مای‌لیدی گفت او به من توهینی بزرگ کرده و هم مرا فریب داده و لذا تنها مجازات او که کوچکترین مجازاتش می‌باشد مرگ است.

دارتن‌یان با صدائی محکم گفت اکنون که شما او را محکوم به اعدام می‌کنید مطمئن باشید که وی به قتل خواهد رسید و من امشب به خانه می‌روم و استراحت می‌کنم و فردا مطمئن باشید که کنت دو وارْد دیگر در این دنیا نخواهد بود. فعلاً خداحافظ.

یک مرتبه دیگر وعده‌اش را به یاد او آورد و گفت فراموش نکنید که امروز باید وارْد به قتل برسد.

دارتن‌یان گفت مطمئن باشید که من وعده‌ای را که داده‌ام فراموش نخواهم کرد ولی بدواً میل دارم از یک چیز اطمینان حاصل کنم.

مای‌لیدی گفت آن چیست؟ دارتن‌یان گفت میل دارم بدانم آیا شما راجع به من وحشت ندارید؟

ـ از چه وحشت داشته باشم؟

ـ آیا نمی‌ترسید از اینکه من مجروح شوم.

ـ شما مردی شجاع هستید و مجروح نخواهید شد.

ـ متشکرم ولی به عقیده شما آیا بهتر این نیست که برای گرفتن انتقام وسیله‌ای دیگر را درنظر بگیرید؟

ـ کدام وسیله را؟

ـ می‌خواهم بگویم وسیله‌ای که هم منظور شما را تأمین کند و هم کار به دوئل نکشد.

مای‌لیدی در روشنائی روز نظری به دارتن‌یان انداخت که آن جوان با همه شجاعتی که داشت لرزید و گفت:

ـ احساس می‌کنم که شما دچار تردید شده‌اید؟

ـ نه، دچار تردید نشده‌ام ولی فکر می‌کنم که وارْد بیچاره به قدر کافی تنبیه شده زیرا بزرگترین مجازات‌ها برای او این است که از نظر شما بیفتد و من ناچارم به شما

بگویم که نسبت به این وارْد از یک جهت علاقه دارم.

ـ به چه مناسبت به او علاقه دارید؟

ـ از این جهت که تصور می‌کنم او آن قدر که شما تصور می‌کنید گناهکار نیست.

مای‌لیدی با لحنی که معلوم بود غضب بر وی مستولی شده گفت نمی‌فهمم چه می‌گوئید... توضیح دهید.

ـ اگر من نسبت به شما تقصیری کرده باشم حاضر هستید مرا عفو کنید.

ـ شاید شما را ببخشم.

ـ دارتن‌یان گفت حرف من یک اعتراف است... اعترافی است به تقصیر.

مای‌لیدی گفت آخر این اعتراف چیست که شما برای گفتن آن این همه مقدمه‌سازی می‌کنید دارتن‌یان گفت آیا شما شب پنج‌شنبه اخیر در این خانه کنت دووارْد را نپذیرفتید؟

مای‌لیدی با لحنی محکم گفت به هیچ‌وجه... من هرگز آن مرد را در خانه در شب پنجشنبه نپذیرفتم.

زن این کلام را طوری جدی ادا کرد که اگر خود دارتن‌یان به نام وارْد وارد اطاق او نگردیده بود یقین حاصل می‌نمود که راست می‌گوید.

دارتن‌یان گفت من دروغ نگوئید. مای‌لیدی گفت شما مرا از انتظار کشتید چرا حرف خود را نمی‌زنید؟

دارتن‌یان گفت وارْد نسبت به شما مرتکب خطائی نشده است مای‌لیدی گفت مگر خود شما به من نگفتید که او در مجلسی انگشتر مرا به همه نشان می‌داد.

دارتن‌یان گفت حقیقت این است که انگشتر شما در تصرف من است و البته اینک اینجا یعنی با من نیست.

مای‌لیدی با شگفت گفت انگشتر من در تصرف شماست؟ دارتن‌یان گفت بلی زیرا کنت دووارْد شب پنجشنبه و دارتن‌یان یک نفر هستند و شخصی که آن شب به نام وارْد وارد اطاق شما شد من بودم.

دارتن‌یان تصور می‌کرد که بعد از این حرف مای‌لیدی قدری قهر خواهد کرد و شاید چند قطره اشک خواهد ریخت و بعد آشتی‌کنان خواهد شد، و موضوع به کلی خاتمه خواهد یافت غافل از اینکه حرف او طوفانی بوجود می‌آورد که هیچ‌چیز

نمی‌تواند آن را آرام نماید.

در آن وقت هوا کاملاً روشن شده بود و مای‌لیدی به محض شنیدن این حرف با یک ضربت مشت بر سر دارتن‌یان زد و خواست از او دور گردد.

دارتن‌یان پیراهن او را گرفت که نگذارد برود و کوشید که با زبان کلام او را از خشم فرود بیاورد ولی زن جوان با یک حرکت خفیف خواست خود را آزاد کند و پیراهن او درید و شانه‌اش را عریان کرد و روی شانه چشم دارتن‌یان به یک نقش گل زنبق افتاد و دید آن نقش علامت داغ است و تردیدی نیست که در گذشته مای‌لیدی را داغ کرده‌اند.

مشاهده این نقش طوری دارتن‌یان را مبهوت نمود که پیراهن مای‌لیدی را رها کرد.

زن از حیرت دارتن‌یان فهمید که به راز او پی برده و آنچه را که هیچ‌کس ندیده بود و نمی‌دانست، فرا گرفته و مثل ببر درنده برگشت و بانگ زد ای پست‌فطرت بی‌غیرت، تو نه فقط مرا فریب دادی بلکه به راز من هم پی بردی و لذا هم‌اکنون تو را خواهم کشت.

زن دوید و از یک صندوقچه که روی میز توالت بود خنجری بیرون آورد.

آن خنجر قبضه‌ای از طلا و تیغه‌ای باریک و تیز داشت و مای‌لیدی به طرف دارتن‌یان حمله‌ور شد.

دارتن‌یان با اینکه شجاع بود از چهرهٔ آشفته و چشم‌های از حدقه درآمده مای‌لیدی وحشت کرد و خود را به شمشیر خویش رساند و آن را از غلاف بیرون کشید.

ولی مای‌لیدی بدون توجه به شمشیر دارتن‌یان به طرف او حمله کرد و دارتن‌یان دید اگر از خود دفاع نکند کشته خواهد شد و نوک شمشیر را روی گلوی مای‌لیدی نهاد.

ولی زن از شمشیر نمی‌ترسید و می‌خواست با دست تیغه شمشیر را بگیرد و از روی گلوی خود رد کند.

دارتن‌یان هم نمی‌خواست که آن زن را به قتل برساند و روح مردانگی او این جنایت را نمی‌پذیرفت و در عین اینکه از خود دفاع می‌نمود خود را به اطاق کتی نزدیک می‌کرد که بتواند از آن راه بگریزد.

مای‌لیدی کف برلب آورده و می‌غرید و مرتب یورش می‌نمود و دارتن‌یان

می‌گفت خانم آرام بگیرید. آرام بگیرید. وگرنه من مجبور خواهم شد که به وسیله شمشیر یک گل زنبق دیگر روی دوش شما نقش کنم.

زن بانگ می‌زد ای بی‌غیرت تو باید کشته شوی... تو نباید زنده بمانی و هر دفعه که می‌توانست یکی از اثاث اطاق را بردارد آن را به طرف دارتن‌یان پرتاب می‌کرد.

بر اثر آن صداها کَتی درب اطاق را گشود و دارتن‌یان افتتاح در را رستگاری خود دانست و بدون معطلی خیزی برداشت و وارد اطاق کَتی شد و در را بست و کَتی کلید را در سوراخ قفل گردانید و دارتن‌یان برای مزید احتیاط وزن بدن را روی درب انداخت که مای‌لیدی نتواند آن را بشکند.

زن با اینکه می‌دید نمی‌تواند در را بشکند چند مرتبه محکم خود را به آن در زد و بعد با خنجر به در حمله‌ور گردید چنان ضربات خنجر را بر در وارد می‌آورد که نوک خنجر از طرف دیگر درب، بیرون می‌آمد.

دارتن‌یان به دختر جوان گفت کَتی تا وقت نگذشته من را از این خانه خارج کن وگرنه این زن اکنون همه نوکرها را بیدار می‌کند و مرا به دست آنها به قتل خواهد رسانید.

کَتی گفت شما را رها نخواهند کرد بلکه تعقیب‌تان خواهند نمود. پس برای اینکه شناخته نشوید، بهتر است که یکی از لباسهای مرا که در کمد هست بپوشید و تا دیر نشده از این خانه و از این منطقه دور شوید.

کَتی باعجله پیراهنی زنانه بر تن دارتن‌یان کرد و نقابی روی صورت او انداخت و کلاه خود را بر سرش نهاد و کفش راحتی خویش را به او داد و او را به طرف درب خانه برد و دربان در را گشود و دارتن‌یان درحالی که شمشیر را زیر پیراهن زنانه پنهان کرده بود از خانه بیرون رفت.

اگر نیم‌دقیقه دیگر دارتن‌یان از خانه خارج می‌شد راه خروج بر او مسدود می‌گردید زیرا مای‌لیدی که حدس زد او فرار می‌کند بانگ برآورد نگذارید کسی از خانه خارج شود... در را به روی هیچ کس نگشائید.

۳۸

ساز و برگ آتوس

آن روز هم مثل امروز خیابان‌های پاریس هنگام طلوع بامداد خلوت بود.

مای‌لیدی از پنجره فرار دارتن‌یان و ورود او را به خیابان دید و از فرط خشم و هیجان در اطاق خود ضعف کرد و بی‌حال روی زمین افتاد.

دارتن‌یان طوری منقلب بود که اصلاً فکر کَتی را نکرد و متوجه نبود که بعد از رفتن وی، بر سر دختر جوان چه خواهد آمد و در خیابان‌ها به طرف منزل آتوس می‌دوید.

ولی چون در آن دوره هم مثل امروز کارگران صبح زود بر سرکار می‌رفتند وقتی دیدند زنی فرار می‌نماید بانگ حیرت برآوردند و عده‌ای او را مسخره کردند و چند نفر درقفای وی افتادند و خواستند او را دستگیر کنند ولی وقتی چشم آنها به شمشیر دارتن‌یان افتاد، وحشت‌زده فرار نمودند.

از آن پس دارتن‌یان مزاحمی غیر از گزمه پیدا نکرد ولی چنان می‌دوید که گزمه شهر نمی‌توانستند به پای او برسند زیرا طبق قاعده کلی یک فراری پیوسته از افرادگزمه سریع‌تر حرکت می‌کند.

دارتن‌یان از حیاط خانه آتوس عبور کرد و خود را به منزل رسانید و به شدت در زد.

گریمو نوکر آتوس با چشم‌های خواب‌آلود در راگشود و دارتن‌یان او را یک

طرف انداخت و وارد عمارت شد.

با اینکه گریمو مردی ساکت بود وقتی دید در آن موقع بامداد زنی با آن اضطراب و عجله وارد خانه گردید به صدا درآمد و گفت کجا می‌روید. ای زن نابکار تو که هستی که این طور وارد خانه مردم می‌شوی.

دارتن‌یان شمشیر را از زیر پیراهن بیرون آورد و نقاب از صورت برداشت و مشاهده سبیل او و شمشیر خطرناکش وحشت گریمو را بیشتر نمود و این مرتبه فریاد زد کمک کنید. به داد ما برسید یک آدم‌کش وارد این خانه شده است.

دارتن‌یان گفت بدبخت ساکت باش چرا این قدر داد می‌زنی!... مگر مرا نمی‌شناسی؟... من دارتن‌یان هستم.

گریمو را از فرط حیرت دهان باز ماند و گفت آه شما آقای دارتن‌یان هستید؟

آتوس که بر اثر هیاهوی گریمو از خواب بیدار شده بود درب اطاق خود راگشود و دارتن‌یان را شناخت و خطاب به نوکر گفت آقای گریمو چطور شد که شما امروز صبح حرف می‌زنید و مگر قرار این نبود که ساکت باشید.

گریمو با اشاره دارتن‌یان را به ارباب خود نشان داد و گفت آقا ملاحظه کنید... ببینید که...

آتوس نهیب زد ساکت باش و بعد قیافه دوست خود را زیر کلاه زنانه باکسوت بانوان درحالی که سبیل‌های دارتن‌یان به طرزی برجسته به نظر می‌رسید مشاهده نمود و قاه قاه خندید.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز نخندید... شما را به خدا نخندید زیرا به خداوند سوگند که وضع امروز من خنده‌آور نیست بلکه گریه‌آور می‌باشد.

به قدری دارتن‌یان این حرف را با تأثر اداکرد که آتوس از خنده باز ایستاد و دست او راگرفت و گفت دارتن‌یان عزیز چرا رنگ شما این طور پریده؟... آیا مجروح شده‌اید؟ دارتن‌یان گفت:

ـ نه... مجروح نشده‌ام ولی یک واقعه عجیب و تأثرآور برای من روی داده است آیا شما تنها هستید و کسی در اطاق شما نیست؟

ـ مگر تصور می‌کردید که این موقع صبح کسی در اطاق من می‌باشد؟

ـ بسیار خوب. حالاکه تنها هستید می‌توانیم صحبت کنیم.

دارتن‌یان وارد اطاق آتوس گردید و صاحب‌خانه در را عقب او بست وکلون آن را انداخت که کسی سرزده وارد اطاق نشود گو اینکه می‌دانست هیچ‌کس در خانه او نیست ولی چون وضع دارتن‌یان را چنان دید بیمناک شد مبادا او را تعقیب کرده باشند.

دارتن‌یان شروع به کندن پیراهن زنانه کرد و آتوس گفت دوست عزیز چه اتفاقی برای شما روی داده است آیا لوئی سیزدهم زندگی را بدرود گفته یا اینکه شما کاردینال را به قتل رسانیده‌اید که این طور پریشان حال می‌باشید؟

خواهش می‌کنم که زود علت اضطراب شدید خود را به من بگوئید زیرا من به جای شما از فرط نگرانی قادر به حفظ تعادل روحی خود نیستم.

دارتن‌یان بعد از اینکه پیراهن زنانه را دور افکند گفت آتوس، خود را برای شنیدن یک واقعه عجیب و باورنکردنی آماده کنید.

آتوس گفت قبل از اینکه سرگذشت خود را حکایت کنید این رب‌دوشامبر مرا بپوشید زیرا ممکن است سرما بخورید. دارتن‌یان طوری تفرقه حواس داشت که آستین دست راست را به جای آستین دست چپ پوشید و باکمک آتوس رب‌دوشامبر راکند و از نو دربر نمود و بعد سر را نزدیک گوش آتوس نهاد و مثل اینکه می‌ترسید مبادا دیوارها یاگریمو صدای او را بشنوند آهسته گفت:

آتوس، بدان که روی شانه مای‌لیدی یک نقش گل زنبق دیده می‌شود و به خوبی معلوم است که در گذشته او را داغ کرده‌اند.

آتوس طوری از این حرف خود را باخت که به مثابهٔ اینکه یک گلوله در میدان جنگ در قلب او نشست و چند لحظه دارتن‌یان را نگریست و جوان گاسکون گفت آتوس، آیا شما یقین دارید که زن دیگر زندگی را بدرود گفته است.

آتوس گفت آیا زن دیگر را می‌گوئید؟ و این سئوال طوری ادا شد که به مثل اینکه آتوس می‌خواست بگوید شما چگونه فهمیدید که زن دیگر وجود خارجی داشته است.

دارتن‌یان گفت بلی، همان زن را می‌گویم که شما یک روز در آمین راجع به او با من صحبت کردید و گفتید که حلق‌آویز شد ولی آیا تصور نمی‌نمائید که بعد از رفتن شما، آن زن را از درخت فرود آورده باشند و قبل از اینکه روح از کالبدش مفارقت کند نجات یافته است.

آتوس سر را بین دو دست گرفت و نالید و دارتن‌یان گفت دوست عزیز از شما معذرت می‌خواهم که باعث انقلاب روح شما شدم ولی اینک که کار به اینجا کشیده، ضرورت ایجاب می‌کند که راجع به قیافهٔ آن زن اطلاعاتی به من بدهید یا من اطلاعاتی به شما بدهم و شما بگوئید آیا خود اوست یا نه؟

آتوس گفت بگوئید دارتن‌یان گفت مای‌لیدی دارای چشم‌های آبی کم‌رنگ یعنی میشی است آتوس سر را تکان داد یعنی آن زن نیز چنین بود.

دارتن‌یان گفت:

ـ مای‌لیدی بیست و شش یا بیست و هفت یا بیست و هشت سال دارد آیا با سن آن زن تطبیق می‌کند.

ـ بلی.

ـ یکی از دندان‌های انیاب او در طرف چپ فک‌اسفل افتاده است؟

ـ بلی خود او می‌باشد.

ـ مرور سنوات قدری او را فربه کرده؟

ـ بلی ولی شما می‌گوئید که این زن انگلیسی به شمار می‌آید.

ـ من یقین دارم که این زن ولو انگلیسی باشد در فرانسه بزرگ شده زیرا لهجه فرانسوی را مانند سکنه بومی این کشور صحبت می‌کند و لرد وین‌تر برادر شوهر اوست.

ـ دارتن‌یان عزیز من باید این زن را ببینم.

ـ آتوس عزیز از دیدار این زن صرف‌نظر نمائید زیرا این زن کینهٔ شما را بر دل گرفته و اگر شما را ببیند درصدد قتلتان برخواهد آمد.

ـ او اگر مرا به قتل برساند اعتراف به تبه‌کاری خود می‌کند و هویت اصلی خویش را معرفی می‌نماید.

ـ وی این ملاحظه را نخواهد کرد و به طور حتم درصدد نابود کردن شما برخواهد آمد آیا شما هرگز او را درحال خشم دیده بودید؟

ـ نه، زندگی ما جز آن روز که در شکارگاه شانه‌اش را عریان دیدم بدون بروز سوءتفاهم و گِله می‌گذشت.

ـ این زن از ببر ماده درنده‌تر و از پلنگ سمج‌تر است و اگر شما را مشاهده کند به جای یک نفر که من هستم، کمر به قتل دونفر خواهد بست.

آنگاه دارتن‌یان چگونگی حمله مای‌لیدی را صبح آن روز علیه او، برای آتوس بیان کرد و گفت این زن از شمشیر هم نمی‌ترسید به طوری که من بالاخره فرار کردم.

آتوس تصدیق کرد که مای‌لیدی باید زنی خطرناک باشد و گفت خوشبختانه ما دو روز دیگر از پاریس می‌رویم و از شر این زن آسوده می‌شویم زیرا زن مزبور به میدان جنگ که همانا بندر روشل است نخواهد آمد.

دارتن‌یان گفت این زن که من دیدم، اگر شما را مشاهده کند برای انتقام گرفتن، تا آن طرف دنیا هم که شده شما را تعقیب خواهد کرد.

لذا بگذارید که آن زن از وجود شما بدون اطلاع بماند و جز من کسی را نشناسد که به جای دونفر، یک نفر کشته شویم.

آتوس گفت دوست عزیز به فرض اینکه مای‌لیدی مرا به قتل برساند طوری نمی‌شود زیرا من به زندگی علاقه ندارم.

دارتن‌یان گفت این فرمایش را نکنید و یک مسیحی مؤمن نباید عمداً خود را در معرض خطر مرگ، یعنی مرگی که هیچ سود ندارد و برای یک ایده‌آل و هدف مفید نیست قرار بدهد.

آتوس آهی کشید و سکوت کرد.

دارتن‌یان گفت من تصور می‌کنم که این زن مرکز ثقل و محور رازهائی خطرناک و یکی از جاسوسان بزرگ کاردینال است زیرا کاردینال به این زن خیلی اعتماد دارد.

آتوس گفت اگر شما یقین دارید که این زن جاسوس کاردینال است خیلی خود را بپائید.

زیرا کاردینال گرچه به مناسبت لیاقتی که در واقعه مربوط به لندن نشان دادید از قتل شما صرف‌نظر کرد لیکن کینه شما را فراموش نکرده و کافی است که این زن، خشم او را علیه شما برانگیزاند که وی فرمان قتل شما را به جاسوسان خود بدهد.

اگر او می‌توانست شما را توقیف کند و در باستیل مسکون نماید خطرش کمتر بود.

اما او نمی‌تواند هیچ ایراد منطقی از شما بگیرد و شما را در زندان دولتی بخواباند و به همین جهت حکم نابودی شما را صادر خواهد کرد و یکی از جاسوسان او شب یا روز، از قفا ضربتی به شما خواهد زد و شما را به دیار دیگر خواهد فرستاد.

این است که هرگز تنها از منزل خارج نشوید و هر وقت غذا می‌خورید متوجه باشید در آن زهر نریخته باشند و از همه چیز حتی از سایه خود احتیاط نمائید.

و چون من بعید نمی‌دانم هم‌اکنون که شما در این خانه هستید جاسوسان در بیرون این خانه و خیابان‌های اطراف در کمین باشند از عهدی که با خویش برای عدم خروج از خانه کرده‌ام منصرف می‌شوم و با شما هنگام رفتن به خانه، همراهی می‌کنم.

دارتن‌یان گفت یگانه وسیله تسلای من این است که دو روز دیگر ما از اینجا به میدان جنگ می‌رویم و از مای‌لیدی و سایر جاسوسان کاردینال آسوده می‌شویم اینک زنگ بزنید که گریمو بیاید و به منزل من برود و برایم لباس بیاورد.

آتوس زنگ زد و گریمو آمد و با اشاره به او فهماند که باید برای دارتن‌یان، از خانه‌اش لباس بیاورد.

گریمو با اشاره‌ای دیگر جواب داد و رفت آتوس گفت این واقعه یک اثر ناگوار هم دارد و آن اینکه شما هرچه داشتید در منزل مای‌لیدی نهادید و فرار کردید و لابد انگشتر یاقوت هم در آنجا ماند و اگر این انگشتر می‌بود شما می‌توانستید با بهای آن ساز و برگ خود را تهیه کنید.

دارتن‌یان گفت خوشبختانه قبل از اینکه من به منزل مای‌لیدی بروم انگشتر مزبور را در خانه پنهان کردم و هم‌اکنون آنجاست اما این انگشتر به شما که صاحب اصلی آن هستید تعلق دارد زیرا یکی از گوهرهای خانوادگی شما می‌باشد.

آتوس گفت این انگشتر از مادرم به من رسیده و مادرم نیز از مادر خود دریافت نموده و جده من آن را در شب عروسی از شوهر خود به عنوان هدیه گرفته و در آن دوره، شوهر جده‌ام این انگشتر را دوهزار اکو خریده بود.

ولی من از فرط حماقت این انگشتر را که می‌بایست در خانواده ما بماند به این زن تبه‌کار دادم.

دارتن‌یان گفت پس این انگشتر مال شماست و اینک می‌توانید تصاحب نمائید.

آتوس گفت این انگشتر چون به دست این زن جنایت‌کار رسیده لذا ملوث شد و من دیگر نمی‌توانم این انگشتر را تصاحب کنم.

دارتن‌یان گفت آن را بفروشید و قیمت انگشتر را به مصرف تهیه ساز و برگ و چیزهای دیگر برسانید.

آتوس گفت این انگشتر چون از مادرم به من رسیده درنظر من یک شیئی مقدس می‌باشد و فروش آن راکفر می‌دانم.

دارتن‌یان گفت در این صورت بهتر آنکه انگشتر را نزد یکی از رباخواران گرو بگذارید و هزار اکو از او بگیرید و به مصرف ساز و برگ و هزینه‌های دیگر برسانید.

و بعد از اینکه پول‌دار شدید می‌توانید انگشتر را از گرو بیرون بیاورید و در آن موقع انگشتر شما کاملاً مصفا و مطهر شده زیرا چیزی که از دست رباخوار بیرون آمد از هر آلودگی مبری می‌باشد.

آتوس تبسم کرد و گفت دوست عزیز شما رفیقی شیرین سخن و شوخ هستید و در سخت‌ترین مواقع شوخی‌های ملیح شما عقده دل‌ها را می‌گشاید... بسیار خوب... من از اندرزهای شما پیروی می‌کنم و انگشتر راگرو می‌گذارم ولی یک شرط دارد.

دارتن‌یان گفت شرط آن چیست؟ آتوس گفت شرطش این است که پانصد اکوی آن را شما بردارید و پانصد اکوی دیگر را من.

دارتن‌یان گفت دوست عزیز من برای تهیه ساز و برگ به اندازه شما خرج ندارم چون هنوز در سپاه اسار هستم و یک ربع این مبلغ یعنی یکصد و بیست و پنج اکو برای من کافی است و ساز و برگ خود را به وسیله فروش زین انگلیسی می‌توانم تهیه کنم.

دیگر اینکه غیر از این انگشتر یاقوت که مال شماست من دارای یک انگشتر الماس هم می‌باشم و اگر خیلی ضرورت فشار بیاورد می‌توانم آن را بفروشم.

آتوس گفت من می‌دانم که شما الماس خود را نخواهید فروخت چون به همان اندازه که من به این انگشتر یاقوت علاقه دارم شما به انگشتر الماس خود علاقه‌مند می‌باشید.

دارتن‌یان گفت راست می‌گوئید و این انگشتر الماس، بهتر آنکه باقی بماند، چون در یک موقع دشوار نه فقط از نظر مادی برای ما، مشکل‌گشائی می‌کند بلکه می‌تواند ما را از مهلکه نیز نجات دهد برای اینکه الماس مزبور هم گوهر است و هم طلسم کارگشا.

آتوس گفت من از خواص طلسمی انگشتر شما اطلاع ندارم ولی می‌دانم که به قدری الماس شما خوش آب و رنگ است که حق دارید بدان دل ببندید.

و اما درخصوص انگشتر من... یا انگشتر یاقوت شما به طوری که تذکر دادم شرط گرو گذاشتن آن این است که نصف از مبلغی را که رباخوار به ما می‌دهد شما بردارید

وگرنه من انگشتر مزبور را در رودخانه سن خواهم انداخت تا اینکه آب دائمی رودخانه سن آن را بشوید و از هر نوع پلیدی مصفا کند.

دارتن‌یان فهمید که آتوس، تصمیم خود را به موقع اجراء خواهد گذاشت و آن انگشتر گرانبها را دور خواهد انداخت و بدون ساز و برگ خواهند ماند و گفت بسیار خوب... من پیشنهاد شما را می‌پذیرم.

در این وقت گریمو به اتفاق پلانشه نوکر دارتن‌یان آمد و معلوم شد که پلانشه از وقوف بر اینکه ارباب او عریان مانده وحشت کرده و خود لباس را آورده که بداند چه واقعه‌ای اتفاق افتاده است.

و چون انگشتر یاقوت در جیب لباس مزبور بود آن انگشتر هم با لباس آورده شد.

دارتن‌یان لباس پوشید و آتوس نیز برای خروج از منزل لباس دربر کرد و گریمو را طلبید و دست خود را مانند کسی که با تفنگ کسی را هدف می‌سازد مقابل صورت نهاد.

گریمو معنای این اشاره را فهمید و رفت و تفنگ خود را برداشت و به اتفاق ارباب خویش با دارتن‌یان به سوی منزل جوان گاسکون رفت.

آنها بدون واقعه‌ای سوء به خانه دارتن‌یان رسیدند و دیدند بوناسیو صاحب‌خانه دارتن‌یان مقابل در ایستاده و تا او را دید با لحنی نیش‌دار گفت مستأجر عزیز، یک دختر جوان و قشنگ، در بالا منتظر شماست، عجله کنید و زود به او ملحق شوید زیرا دختران جوان و زیبا، میل ندارند که منتظر بمانند.

دارتن‌یان آهسته به آتوس گفت این دختر جوان کَتی خدمتکار مای‌لیدی است.

دارتن‌یان باسرعت از پله‌ها بالا رفت و نرسیده به اطاق خود دید که دختر جوان روی پله‌کان نشسته و از صورت او پیداست که گریه کرده است.

دارتن‌یان گفت دخترِ من، باز تو گریه کردی؟

کَتی گفت: آقای دارتن‌یان فراموش نکنید که شما به من وعده حمایت داده‌اید.

دارتن‌یان گفت: صحیح است. دختر جوان گفت:

ـ آیا به خاطر دارید که می‌گفتید هر وقت که از طرف خانم خطری برای من پیش آمد شما مرا در کنف حمایت خود قرار خواهید داد.

ـ بلی دختر عزیز من.

ـ و آیا تصدیق می‌کنید خطری که اینک از طرف خانم من برایم ایجاد شده ناشی از شماست.

ـ بلی دختر عزیز، این موضوع را تصدیق می‌کنم.

ـ و اگر شما اصرار نمی‌کردید که خود را به جای وارْد وارد اطاق خانم بکنید این وقایع پیش نمی‌آمد.

ـ این را هم تصدیق می‌کنم و من حاضرم که تو را مورد حمایت قرار بدهم ولی بگو بعد از اینکه امروز صبح من از خانه شما رفتم، در آنجا چه وقایعی اتفاق افتاد.

ـ همین قدر می‌دانم که خانم با زنگ و فریادهای خود نوکرها را بیدار کرد و آنچه از زبان او بیرون می‌آمد علیه شما گفت و بعد بی‌هوش شد.

ـ تو در این حیص و بیص چه کردی؟

ـ من متوجه شدم که خانم من به محض اینکه قدری از غیظ و خشم فرود بیاید و در اطراف این واقعه فکر کند خواهد فهمید که شما بدون کمک من نمی‌توانستید به‌عنوان وارْد وارد اطاق بشوید.

ـ راست می‌گوئی و این زن که مانند یک سبع، درنده است هوش هم زیاد دارد و به این موضوع پی خواهد برد.

ـ من قبل از اینکه وی به فکر بیفتد از من توضیح بخواهد قدری پول با بهترین اثاثیه خصوصی قابل‌حمل خود را برداشتم و از آن خانه خارج شدم و یک راست به اینجا آمدم.

ـ آه طفلک عزیز من کمال میل را دارم که تو را مورد حمایت قرار بدهم ولی فردا نه، بلکه پس‌فردا من از اینجا خواهم رفت و تو تنها خواهی ماند.

ـ در هرحال مرا از پاریس بیرون ببرید و در صورت لزوم از فرانسه خارج کنید زیرا مای‌لیدی به محض اینکه حدس بزند که من در این ماجرا دست داشته‌ام دیگر دست از تعقیب من برنخواهد داشت.

ـ متأسفانه ما به میدان جنگ و به بندر روشل می‌رویم و من نمی‌توانم تو را با خود به آنجا ببرم.

ـ ولی به طور قطع شما در ولایات دارای خویشاوندان و دوستانی هستید و

می‌توانید مرا به آنها بسپارید.

ـ دختر عزیز من، در ولایات، و به عبارت بهتر در ولایت ماکه گاسکونی می‌باشد خانم‌ها عادت ندارند که پیشخدمت نگاه دارند ولی من تو را به وسیله یکی ازدوستان خود در مکانی امن جا خواهم داد.

آنگاه دارتن‌یان نوکر خود پلانشه را صدا زد و گفت فوراً برو به منزل آرامیس و بگو که بدون درنگ اینجا بیاید.

پلانشه رفت و دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت:

ـ من یقین دارم که آرامیس می‌تواند برای کَتی مکانی تهیه کند که وی در آنجا مشغول خدمت و هم در امنیت باشد.

ـ شما چرا از پورتوس استفاده نمی‌کنید زیرا پورتوس با خانمی که دوشس می‌باشد مربوط است و آن دوشس می‌تواند کَتی را به خدمت خود بپذیرد.

ـ آن خانم که دوست پورتوس می‌باشد و عنوان دوشس دارد به وسیله میرزاهای شوهرش احتیاجات خود را برمی‌آورد و محتاج پیشخدمتی مانند کَتی نیست و دیگر اینکه تصور نمی‌کنم کَتی راضی شود در خیابان خرس سکونت اختیار نماید... کَتی آیا تو در خیابان خرس سکونت می‌کنی؟

دختر جوان گفت آقا در هر نقطه که امن باشد من سکونت اختیار خواهم کرد و عمده این است که این زن نداند من در کجا هستم و نتواند مرا پیدا کند.

دارتن‌یان گفت کَتی اینک که ما از یکدیگر جدا می‌شویم امیدوارم که تو بدانی که من این زن را دوست نمی‌داشتم و ندارم. کتی گفت:

ـ بلی آقا و اینک تصدیق می‌کنم که شما این زن را دوست نمی‌دارید.

ـ آیا از من راضی شدی؟

ـ بلی آقا و من تا زنده هستم از شما راضی خواهم بود.

ـ کتی، ولی می‌خواهم یک سئوال از تو بکنم و آیا تو که در خدمت این زن دیوسرشت بودی نشنیدی که شبی یک زن جوان را برحسب دستور او ربوده باشند؟

رنگ از صورت کَتی پرید و گفت آقا مگر به او علاقمندید؟

دارتن‌یان گفت نه... من به او علاقه ندارم ولی یکی از دوستان من، یعنی آقای آتوس که اینجا حضور دارد نسبت بدو علاقه‌مند است.

آتوس مانند کسی که یک مرتبه مار او را گزیده باشد از جا جست و گفت آیا مرا می‌گوئید که به آن زن علاقمندم؟!

دارتن‌یان آهسته، بدون اینکه کَتی بفهمد دست آتوس را فشرد و گفت آری شما را می‌گویم که این همه نسبت به خانم بوناسیو محبت دارید و من هم به تبعیت از شما او را دوست می دارم و اگر از کَتی ملاحظه می‌کنید بدانید که وی یک زن رازنگاه‌دار می‌باشد و این مقوله را به کسی نخواهد گفت.

کَتی گفت من هرگز مطالب مربوط به دیگران را افشاء نمی‌کنم.

دارتن‌یان گفت کَتی، آن زن که گفتم موسوم به خانم بوناسیو است و زوجه همین مرد بدترکیب و پیر می‌باشد که تو قبل از ورود به این خانه او را مقابل در، دیدید.

کَتی گفت پناه برخدا... آقا این حرف شما سبب وحشت من گردید.

دارتن‌یان گفت برای چه، کَتی گفت:

- برای اینکه می‌ترسم که این مرد مرا شناخته باشد.

- چطور؟ آیا می‌ترسی که این مرد تو را شناخته باشد؟ چه ارتباطی بین تو و بوناسیو وجود دارد و به چه مناسبت از او می‌ترسی؟

- آقا این مرد دومرتبه به منزل مای‌لیدی آمد.

- آه... دومرتبه به منزل خانم تو آمد؟

- بلی آقا.

- آیا به خاطر داری چه موقع آنجا آمده بود؟

- یک مرتبه تقریباً هفده هیجده روز پیش من او را دیدم و آمده بود که خانم مرا ملاقات کند و مرتبه دیگر همین دیشب وارد آن خانه شد.

- بوناسیو دیشب به منزل مای‌لیدی رفت؟ آیا یقین داری که اشتباه نمی‌کنی؟

- من آقا اشتباه نمی‌کنم و همین دیشب که شما در منزل مای‌لیدی بودید این مرد، وارد آن خانه شد و چند دقیقه پس از اینکه او رفت شما وارد آن خانه شدید.

دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت دوست عزیز مثل این است که شبکه جاسوسی از هر طرف ما را احاطه کرده و ما مثل مگس که گرفتار تار عنکبوت شود، در وسط یک شبکه بزرگ جاسوسی هستیم.

آتوس گفت: من نیز همین فکر را می‌کنم.

دارتن‌یان خطاب به دختر خدمتکار گفت: کَتی آیا بوناسیو وقتی تو وارد این خانه می‌شدی تو را شناخت؟

کَتی گفت من به محض اینکه او را دیدم لبه کلاه خود را پائین آوردم ولی شاید قبل از اینکه من لبه کلاه خود را پائین بیاورم وی مرا دیده و شناخته باشد.

دارتن‌یان گفت آتوس عزیز این مرد نسبت به شما ظنین نیست و به همین جهت خواهش می‌کنم پائین بروید و ببینید که آیا او آنجا هست یا خیر؟ آتوس پائین رفت و مراجعت کرد و گفت نه، او نیست و تصور می‌کنم رفته گزارش بدهد که ما در این خانه جمع شده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: پس خوب است فوراً از اینجا برویم و فقط پلانشه را در اینجا بگذاریم که برای من خبر بیاورد.

آتوس گفت چون قرار است آرامیس اینجا بیاید بهتر آنکه تا موقع آمدن او صبر کنیم.

دارتن‌یان گفت راست است و بهتر آنکه صبر کنیم تا او بیاید.

چند لحظه دیگر آرامیس وارد شده و موضوع را جهت وی شرح دادند و گفتند که قطع‌نظر از لزوم رفتن از آن خانه آرامیس باید برای کَتی محلی پیدا کند که وی بتواند به خدمت مشغول باشد و هم در امنیت بسر ببرد.

آرامیس درحالی که سرخ شد گفت: دارتن‌یان آیا واقعاً شما بدین مسئله علاقه‌مند هستید یا اینکه هوس کرده‌اید برای این دختر مکانی پیدا نمائید؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، پیشنهادی که به شما می‌کنم هوس نیست و باور کنید که اگر وقت ضیق نبود و من می‌توانستم از پاریس به ولایات مسافرت کنم، ولو خانه‌های ولایات را یکایک بکوبم مکانی جهت این دختر پیدا می‌کردم و اگر شما این مساعدت را نسبت به این دختر جوان بنمائید من پیوسته از شما سپاسگزار خواهم بود.

آرامیس خطاب به کَتی گفت: یکی از خانم‌ها موسوم به خانم بوا ـ تراس که از اق من است برای یکی از خانم‌هائی که در ولایات سکونت دارد یک زن اطاق‌دار

می‌خواهد[1] ولی بدانید که در خانه آن خانم باید خیلی سر به راه باشید.

بعد خطاب به دارتن‌یان گفت: آیا شما ضمانت این دختر را می‌نمائید و به من اطمینان می‌دهید که رفتار او خالی از عیب خواهد بود کَتی گفت آقا من در هر نقطه که خدمت کرده‌ام نسبت به خانم خود امین و وفادار بودم و به یقین بدانید هرکس که مرا از پاریس بیرون ببرد و مکانی به من بدهد من پیوسته نسبت به او وفاداری خواهم کرد.

آرامیس پشت میز نشست و نامه‌ای نوشت و سرش را بست و با انگشتری خود ممهور کرد و به دست کَتی داد و گفت به این آدرس مراجعه نمائید و مطمئن باشید که شما را خواهند پذیرفت.

دارتن‌یان گفت کَتی به طوری که دانستی، حضور ما در این خانه نه به صلاح تو است و نه به صلاح ما و بهتر اینکه از یکدیگر جدا شویم و امیدوارم موفق شوی.

کَتی اثاث خود را برداشت و به راهنمائی دارتن‌یان به راه افتاد که از منزل خارج شود و هنگام خروج از اطاق گفت: آقای دارتن‌یان خداوند به شما پاداش بدهد.

دوستان از هم جدا شدند و قرار شد ساعت چهار بعد ازظهر در خانه آتوس یکدیگر را بیابند.

آرامیس به منزل خود رفت و دارتن‌یان و آتوس رفتند که انگشتر یاقوت را گرو بگذارند و یک گوهر فروش کلیمی را یافتند که حاضر شد انگشتری مزبور را سیصد پیستول گرو بردارد.

و چون انگشتر خیلی زیبا بود گوهرفروش کلیمی گفت چون من یک یاقوت دیگر به همین شکل دارم که با این، یک جفت گوشوار می‌شود در صورتی که شما حاضر بشوید به من بفروشید حاضرم که پانصد پیستول از شما خریداری نمایم.

بعد مدت سه ساعت اوقات آن دو نفر صرف خرید ساز و برگ تفنگداری شد.

آتوس در این مورد هم سلیقه خود را آشکار کرد و هر دفعه که به چیزی علاقه‌مند می‌شد بدون اینکه چانه بزند قیمت آن را می‌پرداخت در صورتی که دارتن‌یان

۱ـ زن اطاق‌دار از مشاغلی است که نمی‌توان به زبان فارسی ترجمه کرد چون نه آن را جامه‌دار می‌توان ترجمه نمود چون با جامه‌دار حمام اشتباه می‌شود و نه صندوق‌دار. در کشور فرانسه زن اطاق‌دار خدمتکاری است که مشاغل ظریف خانه را به انجام می‌رساند و البسه و خوابگاه خانم خود را مرتب می‌کند و طبق رسم قدیمی زن‌های جوان و نظیف را برای این خدمت می‌پذیرند. (م)

لازم می‌دید به وسیله چانه‌زدن از بهای آن بکاهد.

ولی آتوس دست خود را روی شانه دارتن‌یان می‌گذاشت و تبسم می‌کرد و جوان گاسکون می‌فهمید که باید سکوت نماید و متوجه می‌شد که چانه‌زدن درخور یک اصیل‌زاده کوچک از نوع اوست، نه شخصی چون آتوس که وقار و هیبت شاهزادگان را دارد و هرکس او را می‌بیند می‌فهمد از یک نژاد عالی می‌باشد.

آتوس یک اسب اسپانیائی قره در میدان مال‌فروش‌ها یافت که ساق‌هائی بلند و ظریف و سینه‌ای پهن و منخرین با وسعت داشت و بیش از شش سال از عمرش نمی‌گذاشت.

دلال مال‌فروش قیمت اسب را هزار لیره معادل با یکصد پیستول تعیین کرد.

دارتن‌یان طبق عادت خواست چانه بزند ولی آتوس بدون یک کلمه حرف یکصد پیستول به دلال پرداخت و بعد یک اسب دیگر از نژاد پیکاردی که اسبی قوی و فربه و بارکش بود برای گریمو به مبلغ سیصدلیره خریداری کرد.

پس از اینکه زین و برگ و دهانه و افسار و جل نمد اسب گریمو را خریداری کردند برای آتوس که از سیصد پیستول گوهرفروش، یکصد و پنجاه پیستول آن را برداشته بود حتی یک شاهی باقی نماند.

دارتن‌یان پیشنهاد کرد که از یکصد و پنجاه پیستول سهم خود مبلغی به آتوس برای پول جیب بدهد ولی تفنگدار با احتشام، نپذیرفت و به فکر فرو رفت.

دارتن‌یان پرسید در چه فکر هستید آتوس گفت: دوست عزیز آیا به خاطر داری که مرد کلیمی برای خرید این انگشتر چه قدر می‌پرداخت؟

دارتن‌یان گفت: پانصد پیستول آتوس گفت شما به اتفاق گریمو که با تفنگ خود با شما خواهد آمد بروید و دویست پیستول دیگر از گوهر فروش بگیرید.

دارتن‌یان گفت: مگر خیال دارید که انگشتر یاقوت را بفروشید؟ آتوس گفت: بلی دارتن‌یان گفت: این گوهر خانوادگی را از دست ندهید.

آتوس گفت: خاطراتی که با این گوهر قرین می‌باشد پیوسته مرا رنج می‌دهد و بهتر اینکه انگشتر یاقوت را بفروشیم که من دیگر آن حوادث را به یاد نیاورم.

از این گذشته، ما هیچ‌وقت سیصد پیستول علاوه بر هزینه ضروری پول به دست نخواهیم آورد که بتوانیم این انگشتر را از گرو بیرون بیاوریم و لذا گوهرفروش یهودی

انگشتر را در رأس وعده تصاحب خواهد کرد بدون اینکه دویست پیستول مابه‌التفاوت را پرداخته باشد و بهتر همان است که بروید و دویست پیستول از او بگیرید و انگشتر را با بیع قطعی به او بفروشید تا یکصد پیستول آن به شما و نیم دیگر به من برسد.

دارتن‌یان به اتفاق گریمو رفت و بعد از نیم‌ساعت با دویست پیستول دیگر که معادل با دوهزار لیره بود بازگشت و خوشبختانه در راه برای وی حادثه‌ای سوء روی نداد.

به این ترتیب آتوس هم دارای ساز و برگ شد و هم مقداری پول برای مخارج آینده بدون اینکه خود وی اقدامی جهت تهیه پول کرده باشد.

۳۹

شبح است یا انسان

در ساعت چهار بعد ازظهر دوستان در منزل آتوس جمع شدند و گرچه خیال هر چهار نفر از حیث ساز و برگ آسوده شده بود ولی هر یک خیالاتی دیگر داشتند.

چون به‌ندرت پیش می‌آید که انسان خیالات نداشته باشد و حتی در موقع نیک‌بختی هم فکر بدبختی احتمالی آینده انسان را آسوده نمی‌گذارد.

در این وقت پلانشه نوکر دارتن‌یان وارد شد و دو نامه به دست ارباب خویش داد.

یکی از این دو نامه کوچک و ظریف و معطر می‌نمود و آن را به وسیله موم سبزرنگ که شکل کبوتری روی آن نقش گردیده، بسته بودند.

نامه دیگر بزرگ و مربع‌شکل و ضخیم جلوه می‌کرد و علامت خانوادگی و شغل رسمی کاردینال دوریشلیو روی آن دیده می‌شد.

به محض اینکه دارتن‌یان نامه کوچک را دید رنگ از صورتش پرید زیرا با اینکه بیش از یک‌مرتبه خطی شبیه به خط آن نامه ندیده بود می‌دانست به دست که، نوشته شده است.

دارتن‌یان نامه کوچک راگشود و چنین خواند:

روز چهارشنبه از ساعت شش تا هفت بعد ازظهر، روی جاده شایو گردش کنید و بادقت کالسکه‌هائی راکه عبور می‌نمایند از نظر بگذرانید ولی اگر در یکی ازکالسکه‌ها

قیافه‌ای آشنا دیدید اشاره نکنید و بانگ نزنید و هیچ نوع تظاهر، دال بر اینکه شما او را شناخته‌اید ننمائید زیرا جان شما و کسی که شما را دوست می‌دارد به خطر خواهد افتاد و باید بدانید این شخص حاضر شده خود را در معرض تهدید قرار بدهد که بتواند لحظه‌ای شما را ببیند.

این نامه امضاء نداشت و به همین جهت آتوس گفت: که نامه مزبور دامی است که برای دارتن‌یان گسترده‌اند و او نباید به آنجا برود.

دارتن‌یان گفت: ولی من خط نامه را می‌شناسم یا تصور می‌کنم که خط بسیار در نظرم آشنا می‌باشد.

آتوس گفت: تقلید از خط دیگری برای کسی که قدری مشق کرده باشد اشکال ندارد دیگر اینکه در این فصل بین ساعت شش و هفت بعد ازظهر جاده شایو طوری خلوت می‌باشد که رفتن به آنجا مانند رفتن به یک جنگل خلوت مانند جنگل بوندی است و هر بلائی که بر سرتان بیاورند کسی به داد شما نمی‌رسید.

دارتن‌یان گفت: اگر ما به هیئت اجتماع برویم کسی نمی‌تواند بلا برسرمان بیاورد.

پورتوس گفت: من با این موضوع موافقم و فرصتی به دست خواهیم آورد که ساز وبرگ خود را نشان بدهیم.

دارتن‌یان گفت: ما چهار نفریم و باگماشتگان خود هشت‌نفر می‌شویم و خصم هرقدر قوی باشد نمی‌تواند هشت‌نفر را یک مرتبه بخورد.

آرامیس گفت: اگر این کاغذ را یک زن نوشته باشد و بخواهد شما را ببیند بسیار از اعمال شما خواهد رنجید.

زیرا وی انتظار دارد که شما را تنها ببیند نه اینکه با یک قشون به دیدن او بیائید.

پورتوس گفت: ما در عقب می‌مانیم و خود را پشت درخت‌ها پنهان می‌کنیم و دارتن‌یان تنها جلو خواهد رفت.

آتوس گفت: ولی یک کالسکه که درحال تاخت می‌باشد خطر دارد و هرگاه یک گلوله طپانچه از آن شلیک کنند قاتل معلوم نمی‌شود ولی مضروب به قتل می‌رسد.

دارتن‌یان گفت: این نوع گلوله‌ها به احتمال نود درصد خطا می‌رود و اگر از کالسکه گلوله‌ای به طرف من خالی کردند شما می‌توانید با سرعت خود را به کالسکه برسانید و هر که راکه در آن بود از بین ببرید.

پورتوس گفت: من با این نظریه هم موافق هستم زیرا ماکه می‌خواهیم به میدان جنگ برویم بدواً باید سلاح خود را در جای دیگر بیازمائیم و اینجا، فرصتی به دست می‌آید تا اینکه سلاح آزموده شود.

دارتن‌یان گفت: آقایان اینک چهار ونیم بعد ازظهر است و ما تا ساعت شش بعد ازظهر بیش از مدتی کم وقت نداریم و باید برخیزیم و به راه بیفتیم.

پورتوس گفت بلی و باید فوراً برخاست و رفت زیرا اگر بیش از این تأخیر کنیم هوا تاریک می‌شود و ما را با ساز وبرگ جدید نخواهند دید.

آتوس گفت: ولی آقایان در این جا نامه‌ای دیگر وجود داردکه طول و عرض آن نشان می‌دهد فاقد اهمیت نیست.

بعد روی خود را به طرف دارتن‌یان کرد و گفت: دوست عزیز من برای این نامه بزرگ که علائم کاردینال روی آن دیده می‌شود بیش از آن نامهٔ کوچک که شما آهسته روی سینه خود نهادید و پنهان کردید قائل به اهمیت می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: در هر صورت باید این نامه را گشود و دید که کاردینال با من چکار دارد و بعد از اینکه نامه باز شد با صدای بلند این طور خواندند:

از آقای دارتن‌یان که اینک سرباز سپاه اسار می‌باشد دعوت می‌شود که امشب در ساعت هشت بعد ازظهر در کاخ کاردینال حضور به‌هم برساند.

امضای نامه هم چنین بود لاهودی‌نیر ـ فرمانده گارد کاردینال.

در این نامه کاخ کاردینال را با حروف درشت نوشته بودند چون کاخ کاردینال در آن عصر در پاریس عمارتی معروف بود که مانند لوور و لوگزامبورک اسم خاص داشت.

یعنی کاردینال نام مخصوص کاخ به شمار می‌آمد نه اینکه مضاف کلمه اول باشد.

آتوس گفت: من از این نامه نگران هستم... دارتن‌یان... آیا شما دعوت کاردینال را می‌پذیرید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: چون ساعت هفت بعد ازظهر توقف من در روی جاده شایو به انتها می‌رسد می‌توانم در ساعت هشت بعد ازظهر خود را به کاخ کاردینال برسانم.

آرامیس گفت: دعوتنامه‌ای که در نامهٔ اول وجود دارد یک دعوت مهم است و

قبول آن واجب به‌شمار می‌آید.

و یک نفر اصیل‌زاده هرگز نباید درقبال آن دعوت جواب منفی بدهد یا از رفتن خودداری نماید اما همین اصیل‌زاده می‌تواند به عذر کسالت دعوت یک مرد را نپذیرد.

پورتوس گفت: بخصوص اگر دعوت مزبور از طرف کاردینال باشد.

آرامیس گفت: و همه می‌دانیم که ریشلیو برای این از دارتن‌یان دعوت نمی‌کند که او را مورد تقدیر قرار دهد و به وی انعام و نشان اهداء نماید.

پورتوس گفت: من اگر جای دارتن‌یان باشم این دعوت را نخواهم پذیرفت.

دارتن‌یان گفت: آقایان اولین مرتبه کاووا از طرف کاردینال آمد و مرا احضار کرد و تأکید نمود که به ملاقات او بروم ولی من نرفتم.

و فردای آن روز یک بدبختی بزرگ بر من روی آورد زیرا خانم بوناسیو را ربودند و لذا این مرتبه عزم دارم که دعوت کاردینال را بپذیرم.

آتوس گفت: اگر عزم شما جزم است بروید.

آرامیس گفت: باستیل را هم فراموش ننمائید زیرا ممکن است که کاردینال شما را در قلعه باستیل جا بدهد.

دارتن‌یان گفت: به فرض اینکه وی فرمان حبس مرا صادر نماید من می‌دانم که شما مرا از باستیل بیرون خواهید آورد.

پورتوس مانند کسی که درباره یک کار پیش پاافتاده و سهل صحبت کند گفت البته که ما شما را از باستیل بیرون خواهیم آورد زیرا باستیل گرچه دیوارهای ستبر و برج‌های محکم دارد ولی چون محافظین آن انسان هستند می‌توان بر آنها غلبه کرد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز، چون ما پس‌فردا باید به طرف میدان جنگ برویم بهتر این است که شما به باستیل نروید.

آتوس گفت: آقایان من یک پیشنهاد دارم.

همه ساکت شدند که پیشنهاد آتوس را بشنوند.

آتوس گفت: هنگامی که دارتن‌یان به طرف کاخ کاردینال می‌رود ما هر کدام به اتفاق سه نفر از تفنگداران سلطنتی به کاخ کاردینال خواهیم رفت و هر کدام با آن سه نفر، جمعاً چهارنفر، کنار یکی از درهای کاخ در تاریکی خواهیم ایستاد.

و اگر دیدیم از حیاط کاخ یک کالسکه دربسته و مظنون بیرون آمد خواهیم

فهمید که دارتن‌یان را به طرف باستیل می‌برند و به کالسکه مزبور حمله‌ور می‌شویم و دارتن‌یان را نجات می‌دهیم.

دیگران بعد از شنیدن این نقشه هورراکشیدند.

آتوس گفت: اجرای این نقشه یک فایده دیگر دارد و آن اینکه مدتی است که ما با افراد گارد کاردینال دست و پنجه نرم نکرده‌ایم به طوری که آقای تره‌وی تصور کرده که ما زندگی را بدرود گفته‌ایم.

آرامیس گفت: اگر من دارای قدرت بودم شما را آتوس سردار قشون می‌کردم زیرا شما جهت لشگرکشی خیلی استعداد دارید.

پورتوس گفت: دیگر تأخیر جایز نیست و من می‌روم که به تفنگداران بگویم که برای کار آماده باشند و وعده ملاقات را در ساعت هشت بعد ازظهر مقابل کاخ کاردینال قرار می‌دهیم و شما هم به نوکران خود بگوئید که اسب‌ها را زین کنند.

دارتن‌یان گفت: متأسفانه من اسب ندارم و باید بروم و یکی از اسب‌های آقای تره‌وی را سوار شوم آرامیس گفت: امشب شما احتیاجی به اسب آقای تره‌وی نخواهید داشت.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

آرامیس گفت: برای اینکه من یک اسب در اختیار شما می‌گذارم.

دارتن‌یان گفت: اگر اسب خود را به من بدهید پس خود شما سوار چه می‌شوید؟

آرامیس گفت: من سه اسب دارم که یکی از آن خودم و دیگری مال نوکرم می‌باشد و اسب سوم را به شما می‌دهم.

آتوس گفت: اینک من مجبورم که گفته قدماء را که می‌گفتند شعراء فقیر هستند تصحیح نمایم زیرا شما آرامیس عزیز با اینکه شاعر هستید دارای سه اسب می‌باشید.

دارتن‌یان گفت: من تعجب می‌کنم که شما اسب سوم را برای چه خریداری کردید؟

آرامیس گفت: من این اسب را خریداری نکردم بلکه از آسمان اسب مزبور افتاد.

پورتوس گفت: من تاکنون اطلاع نداشتم که از آسمان اسب هم به زمین می‌افتد و آیا دست و پای اسب هنگام سقوط نشکست.

دارتن‌یان باحیرت پورتوس را نگریست و مثل اینکه منتظر بود که پورتوس بتواند

بدین‌نکته پی ببرد که اسبی که از آسمان می‌افتد دست و پای او می‌شکند.

آرامیس گفت: منظورم از افتادن این اسب از آسمان این است که به طرزی غیرمنتظره نصیب من شد و یک گماشته درحالی که عنان اسب را به دست گرفته بود آمد و گفت: این اسب را آقای من برای شما فرستاده است.

دارتن‌یان گفت: و شاید اظهار داشته این اسب را بانوی من برای شما فرستاد.

آرامیس قدری ارغوانی شد و گفت: در هرحال اسب را به اصطبل بردند و بستند و من بدون اینکه بدانم که آن را فرستاده دارای یک اسب دیگر شدم.

آتوس بامتانت و طمأنینه گفت: این‌گونه حوادث فقط برای شعراء پیش می‌آید و شعراء همان‌طور که پیوسته در آسمان خیال زندگی می‌کنند اسب هم برای آنها از آسمان می‌افتد.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز اینک بگوئید که شما سوار کدام یک از اسبها می‌شوید آیا اسبی راکه خریداری کرده بودید مورد استفاده قرار می‌دهید یا بر اسبی که جهت شما آورده بودند سوار خواهید شد؟

آرامیس گفت: من سوار بر اسبی می‌شوم که برای من آورده‌اند زیرا باید از صاحب این اسب تشکر کرد و کوچکترین سپاسگزاری که ما از یک‌نفر که اسبی را به ما هدیه می‌دهد می‌کنیم این است که لااقل سوار بر آن اسب شویم.

آتوس گفت: راست است و هرگاه صاحب اولیه اسب آشنا باشد به طریق اولی بیشتر باید سوار بر اسب او شد تا اینکه زیادتر از وی سپاسگزاری کرد.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز اینک که شما سوار بر این اسب می‌شوید لابد اسبی که خریداری کرده‌اید برای شما بدون فایده خواهد شد.

آرامیس گفت: همین طور است.

دارتن‌یان گفت: آیا این اسب را خود شما خریده‌اید؟ و منظورم این است که آیا اسب را خود انتخاب کرده‌اید؟

آرامیس گفت: بلی و من بادقت زیاد این اسب را قبل از خریدن معاینه کردم زیرا خریداری یک اسب برای سواردارای اهمیتی به سزا می‌باشد و در بسیاری از مواقع در میدان جنگ، جان سوار وابسته به اسب اوست.

دارتن‌یان گفت: آیا این اسب را به من می‌فروشید؟

آرامیس گفت: من در نظر داشتم که این اسب را به شما تقدیم کنم.

دارتن‌یان گفت

ـ من میل دارم که اسب شما را خریداری کنم. بگوئید آن را به چه مبلغ خریده‌اید؟

ـ هشتصد لیره... ولی بهای آن را نقد از شما نخواهم گرفت.

ـ برای چه؟

ـ چون می‌دانم اکنون شما خیلی به پول احتیاج دارید و هر وقت که پول داشتید بهای اسب را به من بدهید.

ـ ولی من هم‌اکنون پول دارم و به شما خواهم پرداخت.

آنگاه دارتن‌یان چهل سکه طلای درشت که هر کدام یک سکه دوپیستولی بود از جیب بیرون آورد و مقابل آرامیس نهاد و به آرامیس گفت:

ـ دارتن‌یان عزیز خوشبختانه شما را پولدار می‌بینم.

ـ بلی. من پولدار شده‌ام.

ـ امیدوارم ثروتمند هم شده باشید؟

ـ دوست عزیز، من به اندازه قارون ثروت تحصیل کرده‌ام و آنگاه جوان گاسکون بقیه پول طلای خویش را در جیب به صدا درآورد.

آرامیس گفت:

اسب من در اصطبل سربازخانه تفنگداران است و زین و برگ خود را به اصطبل مزبور بفرستید که اسب شما را زین کرده با اسب ما اینجا بیاورند.

دارتن‌یان گفت:

بسیار خوب... ولی آقایان چه نشسته‌اید... اکنون نزدیک ساعت پنج بعد ازظهر است برخیزید و عجله کنید.

یک ربع ساعت دیگر پورتوس سوار بر یک اسب زیبا از سر خیابان نمایان شد در قفای او موسکتون سوار براسبی از نژاد اورمی که به سهم خود قابل‌توجه بود می‌آمد و پورتوس روی آن اسب، درحالی که ساز و برگ نوی خود را به‌کار برده بود از شادی در پوست نمی‌گنجید.

لحظه‌ای دیگر آرامیس سوار بر اسبی از نژاد انگلیسی نمودار شد و بازن در عقب

او می‌آمد و یک اسب از نژاد آلمان را یدک می‌کشید دارتن‌یان که از پنجره آنها را می‌دید فهمید که اسب آلمانی، از او می‌باشد.

آرامیس و پورتوس مقابل خانه آتوس به‌هم رسیدند و آرامیس نظری به اسب پورتوس انداخت و گفت:

دوست عزیز، می‌بینم که اسبی زیبا دارید.

پورتوس گفت:

این همان مرکوب است که بدواً قرار بود از طرف او برای من فرستاده شود.

لیکن شوهر وی مبادرت به یک شوخی مستهجن کرد و یک اسب دیگر را برای من فرستاد و اینک شوهر به قدر کافی از طرف او تنبیه شده و به طوری که ملاحظه می‌کنید من نیز با اسب خود رسیده‌ام.

پلانشه و گریمو هم آمدند و گریمو اسب ارباب خود را می‌آورد و دیگر دوستان چهارگانه توقف نکردند و آتوس و دارتن‌یان سوار شدند و به راه افتادند.

آتوس سوار بر اسبی بود که در مرحله آخر از زنش به او رسید و آرامیس بر اسبی سوار شد که دوستش به وی هدیه داد پورتوس هم به طوری که می‌دانیم از اسبی که از دوست خود، زوجه وکیل دعاوی سالخورده گرفت، استفاده می‌کرد و اما دارتن‌یان بر اسبی سوار بود که اقبال بلند جوان گاسکون در دسترس وی گذاشت و می‌توانست بر خود ببالد که دوست او، یعنی اقبال، از دوست سه نفر دیگر برتر می‌باشد زیرا هیچ دوستی به اندازه اقبال پایدار، به انسان وفادار نیست.

نوکرها عقب آقایان راه‌پیمائی کردند و همان طور که پورتوس حدس زده بود حرکت آنها اثری زیاد کرد و هر کس آنها را می‌دید توقف می‌نمود و مدتی آن چهار سوار را می‌نگریست.

اگر خانم کوکنار در آن موقع موکب آن چهارنفر و به‌ویژه پورتوس را می‌دید دیگر برای پولی که در راه تهیه ساز وبرگ او خرج کرده بود افسوس نمی‌خورد.

نزدیک کاخ لوور دوستان چهارگانه به آقای تره‌وی فرمانده تفنگداران سلطنتی رسیدند که از سن‌تورمن مراجعت می‌کرد و وقتی آنها را دید مخصوصاً آنها را متوقف کرد تا اینکه ساز وبرگ جالب توجه آنان را به تفنگداران تبریک بگوید.

دارتن‌یان از فرصت استفاده کرد و موضوع احضار کاردینال را به اطلاع او

رسانید و گفت آنها چون احساس خطر می‌نمایند تصمیم گرفتند که به اتفاق به کاخ کاردینال بروند.

تره‌وی این راه‌حل را تصویب کرد و گفت: آقای دارتن‌یان اگر شما را توقیف کردند من می‌دانم شما را در کجا پیدا کنم و چه اقدامی به نفع شما بنمایم.

ناگهان زنگ ساعت کلیسای ساماری‌تن به گوش دوستان رسید و متوجه شدند که باید فوراً خود را به جاده شایو برسانند لذا از تره‌وی معذرت خواستند و خداحافظی کردند و با تاخت خود را به جاده شایو رسانیدند.

روشنائی روز تخفیف می‌یافت و کالسکه‌های بسیار در آن جاده حرکت می‌کردند.

دوستان دارتن‌یان طبق قولی که داده بودند خود را کنار جاده از نظر پنهان کردند که کسی آنها را نبیند و فقط دارتن‌یان وسط جاده مانند کسی که عجله برای راه‌پیمائی ندارد، حرکت می‌کرد.

ولی کالسکه‌ها را به دقت می‌نگریست و در هیچ‌یک از آنها دوست خود را نمی‌دید.

قدری بیشتر که روشنائی روز تخفیف یافت یک کالسکه از دور نمایان شد کالسکه مزبور از نقطه مقابل می‌آمد یعنی از خارج به طرف پاریس می‌رفت و به محض اینکه دارتن‌یان آن را دید حدس زد که باید همان کالسکهٔ مرموز باشد.

هرچه کالسکه نزدیک‌تر می‌گردید قلب دارتن‌یان با اضطرابی بیشتر می‌طپید و وقتی کالسکه به نزدیکی او رسید سر و صورت یک زن از دریچه کالسکه بیرون می‌آمد و زن مزبور به وسیله دست اشاره‌ای به طرف او کرد.

در آخرین روشنائی روز دارتن‌یان تصور کرد که آن زن را شناخته و خود خانم بوناسیو می‌باشد.

ولی زن مزبور با همان سرعت که سر را از کالسکه بیرون کرد آن را داخل کالسکه نمود به طوری که یک لحظه بعد که کالسکه از مقابل دارتن‌یان گذشت آن جوان مردد شد آیا آنچه دیده واقعیت داشته یا خیالی بیش نبوده و آیا چیزی که به نظر وی رسید یک انسان محسوب می‌شد یا یک شبح.

برای اینکه اطمینان حاصل کند که وی همان خانم بوناسیو است عقب کالسکه

اسب را به‌تاخت درآورد تا اینکه نزدیک پنجره رسید و دید که شیشه کالسکه بسته است و به مناسبت تاریکی نمی‌تواند داخل آن را ببیند.

اما یادش آمد که خانم بوناسیو در نامه خود او را برحذر کرده بود که از این اقدام خودداری کند زیرا به شدت خطرناک می‌باشد و لذا عنان اسب را کشید.

معلوم است که دارتن‌یان برای خود نترسید زیرا می‌دانست کسی نمی‌تواند به او آسیب برساند زیرا دوستان وی حضور دارند.

اما برای خانم بوناسیو وحشت کرد چه معلوم نبود که اقدام او چه عاقبتی وخیم برای آن زن بدبخت به‌بار خواهد آورد.

دارتن‌یان توقف کرد و کالسکه با همان سرعت به طرف پاریس رفت و در خم جاده از نظر پنهان شد.

دارتن‌یان فکر می‌نمود اگر این زن به طرف پاریس می‌رود برای چه به همین یک اشاره از دور اکتفا کرده زیرا در پاریس سهل‌تر می‌توانستند یکدیگر را ملاقات کنند.

و اگر آن زن نبود پس کیست و منظور کسانی که این نقشه را تمهید کرده‌اند چه می‌باشد؟

آیا نقشه این بوده که وی را نگران است و چون می‌دانستند که او برای خانم بوناسیو نگران است نامه مزبور را وسیله‌ای جهت دستگیری وی کردند.

پس چرا نقشه خود را عملی ننمودند و کالسکه با سرعت زیاد از نظر ناپدید شد؟

دارتن‌یان هنوز فکر می‌کرد که رفقای او از پشت درخت‌ها جلو آمدند و به وی رسیدند و هر سه تصدیق کردند که بدون تردید زنی سر و صورت را از کالسکه بیرون آورد و به سوی او اشاره نمود.

ولی در بین دوستان، فقط آتوس قیافه خانم بوناسیو را می‌شناخت و تصدیق کرد که به احتمال قوی، خود آن زن بود.

در ضمن آتوس که برخلاف دارتن‌یان با حواس جمع‌تر می‌توانست کالسکه را ببیند گفت:

باوجود تاریکی من احساس کردم که در آن کالسکه یک مرد هم وجود دارد.

دارتن‌یان گفت:

اگر این زن خانم بوناسیو باشد تردیدی نیست که او را از یک زندان به زندانی

دیگر منتقل می‌کنند ولی من خیلی دلم به حال این زن می‌سوزد و نمی‌دانم که از او چه می‌خواهند؟

آتوس گفت:

دوست عزیز اگر این زن زنده باشد شما بدون شک روزی او را خواهید دید زیرا فقط اموات هستند که انسان دیگر آنها را نمی‌بیند و ملاقات اشخاصی که زنده می‌باشند در همه موقع محتمل است و تصور می‌کنم که شما در این قسمت آزمایش هم دارید و می‌دانید که من راجع به که صحبت می‌نمایم.

علیهذا حال که به این زن دسترسی ندارید خود را نخورید و خاطر را گرفته نکنید و بدانید اگر این زن زنده باشد، شما شاید خیلی زودتر از آنچه تصور می‌نمائید، او را خواهید دید.

چون کلیساهای اطراف زنگ ساعت هفت ونیم بعد ازظهر را زدند دوستان دارتن‌یان به او گفتند که نباید فراموش کند که او ملاقات دیگر نیز دارد و باید به کاخ کاردینال برود.

دارتن‌یان گفت:

راست است و با اینکه واقعه این زن به غایت مرا ملول کرده و اگر ممکن می‌بود از این ملاقات صرف‌نظر می‌کردم معهذا نزد کاردینال می‌روم که شاید در آنجا بتوانم اطلاعی از این زن کسب نمایم.

این بود که دوستان به پاریس مراجعت کردند و به میدان پاله رویال رسیدند و دیدند که دوازده نفر تفنگدار که بنا بود در آنجا حاضر شوند حضور به‌هم رسانیده‌اند ولی تفنگداران نمی‌دانستند علت حضور یافتن آنان در آن نقطه چه می‌باشد.

آتوس چگونگی موضوع را برای تفنگداران حکایت کرد و به آنها فهمانید که از آنها چه می‌خواهند.

تفنگداران نقشه آتوس را از صمیم قلب پذیرفتند.

چون اولا دارتن‌یان را که می‌بایست به زودی وارد سپاه تفنگداران شود از خود می‌دانستند.

حتی اگر دارتن‌یان به زودی وارد آن سپاه نمی‌شد به مناسبت احترامی که نزد تره‌وی و همهٔ تفنگداران داشت آنها از کمک نسبت به وی مضایقه نمی‌کردند.

ثانیاً این قضیه، سبب می‌شد که آنها بتوانند کاردینال را قدری اذیت کنند و هر مرتبه که فرصتی برای ایذاء کاردینال پیش می‌آمد تفنگداران با شعف آن را استقبال می‌نمودند.

آتوس دوازده تفنگدار را به سه دسته تقسیم کرد و فرماندهی دسته اول را خود برعهده گرفت و فرماندهی دسته دوم و سوم را به آرامیس و پورتوس داد.

و درحالی که آنها کنار درهای کاخ کاردینال موضع گرفتند دارتن‌یان وارد کاخ گردید و از پله‌ها بالا رفت و به طرف آپارتمان کاردینال روان شد.

با این که دارتن‌یان می‌دانست که رفقای او به طور حتم از وی حمایت خواهند کرد باز مضطرب بود.

چون رفتار او نسبت به مای‌لیدی به خیانت بیش از پیش شباهت داشت و مای‌لیدی را هم از محارم کاردینال می‌شمرد.

دارتن‌یان مستحضر بود که کاردینال به همان اندازه که نسبت به دشمنان سخت‌گیر می‌باشد به دوستان وفادار است و وقتی دوستان او از وی کمک و حمایت بخواهند مضایقه نخواهد کرد.

از موضوع مای‌لیدی گذشته موضوع وارد نیز بین دارتن‌یان و کاردینال، یک ماده غلیظ به شمار می‌آمد.

دارتن‌یان به خود می‌گفت: اگر وارد مرا شناخته باشد که ظن غالب این است شکایت مرا به کاردینال کرده و به او گفته چیزی نمانده بود که من وی را به قتل برسانم.

ولی متعجب هستم که چرا کاردینال تاکنون صبر کرد و زودتر از من انتقام نگرفت.

جواب این پرسش را دارتن‌یان این طور به خود می‌داد:

شکیبائی انسان مانند یک ظرف آب است که مدتی در آن آب می‌ریزند ولی لبریز نمی‌شود.

تا این که یک قطره کفایت می‌کند که آن را لبریز نماید و شکایت مای‌لیدی علیه من به کاردینال همان قطره است که ظرف شکیبائی او را لبریز کرد و مصمم شد مرا احضار و توقیف کند.

خوشبختانه رفقای من هستند و از من دفاع خواهند کرد ولی آیا رفقای من با همه

شجاعتی که دارند می‌توانند با کاردینال مبارزه کنند.

این مرد نه فقط ملکه فرانسه را شکست داده بلکه لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه هم در مقابل او توانائی مخالفت و چون و چرا ندارد.

در این صورت چگونه رفقای من موفق خواهند شد که مرا از چنگ این مرد به در بیاورند.

رشته فکر جوان گاسکون که به اینجا رسید آهی کشید و با این افکار پله‌کان را طی کرد و به سرسری رسید و نامه‌ای راکه به او نوشته بودند به حاجب نشان داد.

حاجب رفت که خبر ورود او را به کاردینال بدهد و دارتن‌یان دید چند نفر از افراد کاردینال که در آن اطاق حضور دارند تبسم می‌کنند چون آنها می‌دانستند که دارتن‌یان ژوساک را مجروح کرده است.

دارتن‌یان با این که در تبسم آنها علامت تحقیر دید متوجه شد، که موقع برای پرخاش‌جوئی مناسب نیست.

اما نمی‌خواست خود را در حضور آنها از ابهت بیندازد و آنها خیال نمایند که وی ترسیده است لذا یک‌دست را به کمر زد و با وضعی باشکوه ایستاد.

اما اگر افراد گارد کاردینال می‌توانستند که قعر ضمیر دارتن‌یان را ببینند متوجه می‌گردیدند که جوان گاسکون در معنی مضطرب است.

تا این که حاجب آمد و به دارتن‌یان اشاره کرد که در تعقیب او روان شود و هنگامی که دارتن‌یان از سرسری خارج می‌گردید شنید که آن عده آهسته چیزی به هم می‌گویند و شکی نیست که راجع به او حرف می‌زنند.

دارتن‌یان در تعقیب حاجب از یک راهروی طولانی گذشت و بعد از یک سالون عبور کرد و وارد یک کتابخانه شد و دید مردی پشت میز تحریر نشسته مشغول نویسندگی است.

حاجب بعد از اینکه دارتن‌یان را وارد کرد بدون اینکه یک کلمه حرف بزند از اطاق خارج گردید و دارتن‌یان باقی ماند و مشغول نگریستن آن مرد شد.

دارتن‌یان بدواً تصور کرد آن مرد یکی از مأمورین تحقیق و مشغول رسیدگی به پرونده اوست اما دید که آن مرد با انگشتهای خود حساب می‌کند و در همان حال کلماتی را زمزمه می‌نماید و خطوطی که روی کاغذ می‌نویسد کوتاه و بلند است.

وقتی بهتر گوش داد و نگریست، فهمید که نویسنده، مردی است شاعر که مشغول نوشتن شعر می‌باشد و مصراع‌ها را با انگشت‌ها محاسبه می‌کند.

بعد از چند دقیقه که دارتن‌یان همچنان ایستاده بود آن مرد در دفتر خود را بست و دارتن‌یان با چشم‌های تیزبین خود پشت دفتر این کلمات را خواند:

میرام ـ یک نمایشنامه تراژدی در پنج پرده.

سپس مرد سر را بلند کرد و فقط آن وقت دارتن‌یان دانست که شاعر مزبور خود کاردینال دوریشلیو می‌باشد.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7



نگارستان کتاب

www.ngrbook.com